ابو حامد امام محمد غزالی طوسی

به کوشش حسین خدیو جم

کیمیای سعادت

کیمیای سعادت




بسم الله الرحمن الرحيم

کیمیای سعادت

(جلد دوم)

ربع مهلکات و ربع منجیات

ابوحامد امام محمد غزالی طوسی

به کوشش
حسین خدیوجم



تهران ۱۳۸۰

نیمهٔ دوم متن کیمیای سعادت

شامل

ربع مهلکات و ربع منجیات

رکن سوم در مهلکات

و اندر این رکن نیز ده اصل است:

اصل اول. ـ اندر ریاضتِ نفس.

اصل دوم. ـ در علاج شهوتِ شکم و فرج.

اصل سوم. ـ در علاج شرهِ سخن و آفتهای زبان.

اصل چهارم. ـ در علاج بیماری خشم و حقد و حسد.

اصل پنجم. ـ در علاج دوستی دنیا.

اصل ششم. ـ در علاج دوستی مال و آفتِ بخل.

اصل هفتم. ـ در علاج دوستی جاه و حشمت.

اصل هشتم. ـ در علاج ریا و نفاق اندر عبادت.

اصل نهم ـ در علاج کبر و عُجب.

اصل دهم. ـ در علاج غرور و فریفتگی.

اصل اول.— اندر ریاضت نفس و طهارتِ آن از خوی بد

و ما اندر این اصل فضل خوی نیکو بگوییم؛ پس حقیقت خوی نیکو پیدا کنیم که چیست؛ پس پیدا کنیم که خوی نیکو به دست آوردن ممکن است به ریاضت؛ پس طریق آن بگوییم که چیست؛ پس علامتِ خوی بد بگوییم؛ پس تدبیر آن کسی که عیب خود بشناسد بگوییم؛ پس علامت خوی نیکو پیدا کنیم؛ پس طریقِ پروردنِ کودکان و تربیت ایشان بگوییم؛ پس راه مجاهدت مرید اندر ابتدای کار پیدا کنیم.

پیدا کردن فضیلت و ثواب خوی نیکو

بدان که خدای- تعالی- بر مصطفی (ص) ثنا گفت بر خوی نیکو و گفت: وَاِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیم.[1] و رسول (ص) گفت: «مرا فرستاده‌اند که تا مکارم اخلاق را تمام کنم.» و گفت (ص): «عظیمتر چیزی که اندر ترازو نهند خوی نیکوست.»

و یکی از پیشِ روی رسول (ص) برآمد و گفت: «دین چیست؟» گفت: «خُلق نیکو.» از راست وی اندر آمد، و از چپ اندر آمد، و همچنین می‌پرسید، و وی همچنین می‌گفت تا بازپسین بار، گفت: «می‌ندانی؟ آنکه خشمگین نشوی.»[2]

۱— (قرآن ۶۸/۴)، و تو برخویی بزرگواری.

۲— در «ترجمهٔ احیاء»: پیغامبر در او نگریست و گفت... نمی‌دانی! دین آن است که در خشم نشوی: (ربع مهلکات، ص ۱۴۲)

و پرسیدند وی را (ص) که «فاضلترین اعمال چیست؟» گفت: «خوی نیکو.»

و یکی رسول(ص) را گفت: «مرا وصیتی کن.» گفت: «هرکجا باشی از حق-تعالی- بترس.» گفت: «دیگر.» گفت: «از پس هر بدی نیکویی بکن تا آن را محو کند.» گفت: «دیگر.» گفت: «مخالطت با خلق به خوی نیکو کن.»

و گفت (ص): «هرکه را خدای- تعالی- خوی نیکو و روی نیکو ارزانی داشت، وی را خورش آتش نکند.»

و رسول (ص) را گفتند: «فلان زن به روزْ روزه همی دارد، و به شب نماز همی کند، ولیکن بدخوی است و همسایگان را به زبان برنجاند.» گفت: «جای وی دوزخ است.»

و رسول (ص) گفت: «خوی بد، طاعت را همچنان تباه کند که سرکه انگبین را.»

و رسول (ص) اندر دعا گفتی: «بار خدایا! خَلق من نیکو آفریدی، خُلق من نیز نیکو گردان.» و گفتی (ص): «بار خدایا! تندرستی و عافیت و خوی نیکو ارزانی دار.»

و پرسیدند رسول (ص) را که «چه بهتر که حق- تعالی- بنده را بدهد؟» گفت: «خُلق نیکو.»

و گفت (ص) که «خوی نیکو گناه را همچنان نیست کند که آفتاب یخ را.»

و عبدالرّحمن سَمُرَه (رض) می گوید: نزدیک رسول (ص) بودیم، گفت: «دوش چیزی بدیدم عَجَب: مردی را دیدم از امّت خویش، اندر زانو افتاده، و میان وی و میان حق- تعالی- حجابی بود، خوی نیکوی وی بیامد و حجاب برگرفت و وی را به حق- تعالی- رسانید.» و گفت (ص): «بنده به خوی نیکو درجهٔ کسی بیابد که به روزْ روزه باشد، و به شبْ نماز کند؛ و درجاتِ بزرگ اندر آخرت بیابد اگرچه ضعیف عبادت بوَد.»

و نیکوخوترین خَلق رسول ما بود (ص)؛ و یک روز زنان در پیش وی

بانگ همی کردند و غلبه همی داشتند؛ چون عمر (رض) اندر شد، بگریختند؛ عمر (رض) گفت: «ای دشمنان خویش، از من حشمت دارید؟ از رسول خدای- تعالی- حشمت ندارید؟» گفتند: «تو از وی تندتری و درشتتر.» رسول (ص) گفت: «یَا ابْنَ الخَطّاب، بدان خدای که جان من در حُکمِ وی است که هرگز تو را شیطان اندر راهی نبیند که نه آن راه را بگذارد و به راهی دیگر شود از هیبت تو.»

فُضَیْلِ عِیاض (ره) گفت که «صحبت با فاسقی نیکوخوی دوستتر دارم از آنکه با قُرّایِ بدخوی.»

و ابن المبارَک (ره) با بدخویی اندر راه افتاد، و چون از وی جدا شد بگریست؛ گفتند: «چرا همی گریی؟» گفت: «این بیچاره از نزدیک من برفت، و آن خوی بد همچنان با وی برفت، و از وی جدا نشد.»

و کتّانی[1] (ره) گوید: «صوفیی[2] خوی نیکوست: هرکه از تو به خویْ نیکوتر، از تو صوفیتر.»

و یحیی بن مُعاذ (رض) گوید: «خوی بد معصیتی است که با وی هیچ طاعت سود ندارد، و خوی نیکو طاعتی است که با وی هیچ معصیت زیان ندارد.»

حقیقتِ خوی نیکو

بدان که اندر حقیقت خوی نیکو- تا آن چیست و کدام است سخن بسیار گفته‌اند؛ و هر یکی آنچه فراپیش آمده است بگفته است و تمامی آن نگفته است؛ چنانکه یکی می گوید: «روی گشاده داشتن است.» و یکی می گوید: «رنج مردمان کشیدن است.» و یکی می گوید: «مکافاتِ بد ناکردن است.» و امثال این. و این همه بعضی از شاخه‌های وی است، نه حقیقت و تمامی وی. و ما حقیقت وی و حدِّ تمامی وی پیدا کنیم.

بدان که آدمی را از دو چیز آفریده‌اند: یکی کالبد که به چشمِ سر

۱- مراد ابوبکر کتّانی است. ۲- صوفیی، تصوف.

بتوان دید، و یکی روح که جز به چشمِ دل اندر نتوان یافت.

و هر یکی را از این دو نیکویی و زشتی است. یکی را حُسنِ خَلق گویند و یکی را حُسنِ خُلق. و حُسنِ خُلق عبارت از صورتِ باطن است، چنانکه حُسنِ خَلق عبارت از صورتِ ظاهر است. و چنانکه صورتِ ظاهر نیکو نباشد بدانکه چشم نیکو بوَد و بس یا دهان نیکو بوَد و بس یا بینی نیکو بوَد و بس تا آنگاه که بینی و چشم و دهان جمله نیکو نبوَد و اندر خورِ یکدیگر نبوَد، همچنین صورتِ باطن نیکو نبوَد تا آنگه که **چهارقوّت** اندر وی نیکو نبوَد: قوّت علم، و قوّت خشم، و قوّت شهوت؛ و قوّت عدل میان این هر سه.

امّا **قوّتِ علم**، بدان زیرکی می‌خواهیم،[1] که نیکوییِ وی بدان حد باشد که به آسانی راست از دروغ بازداند[2] اندر گفتارها، و نیکو از زشت بازداند اندر کردارها، و حق از باطل بازداند اندر اعتقادها. چون این کمال حاصل شد دلِ آدمی را، از آنجا که حکمت پدید آید که سر همه سعادتهاست؛ چنانکه حق - عَزَّوَجَلَّ - گفت: **وَمَن يُؤْتَ الحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيراً كَثيراً**.[3]

و نیکویی **قوّتِ غضب** بدان بوَد که اندر فرمانِ حکمت و شرع بوَد: به دستوریِ وی برخیزد، و به دستوریِ وی بنشیند.

و نیکوییِ **قوّتِ شهوت** هم بدین بوَد که سرکش نبوَد و به دستوریِ شرع و عقل بوَد؛ چنانکه طاعتِ آن بر وی آسان بوَد.

و نیکوییِ **قوّتِ عدل** آن باشد که غضب و شهوت را ضبط همی کند اندر تحتِ اشارتِ دین و عقل.

و مَثَلِ غضب چون سگ شکاری است، و مَثَل شهوت چون اسب، و مَثَل عقل چون سوار؛ که اسب گاه بوَد که سرکش بوَد و گاه بوَد که فرمانبردار

۱- مراد ما از قوّت علم زیرکی است.　۲- بازدانستن، بازشناختن، تمیز دادن.

۳- (قرآن، ۲/۲۶۹)، و هرکه را دانش دادند، خیری فراوان دادند.

و فرهخته[1] بوَد، و سگ گاه بوَد که آموخته بوَد و گاه بوَد که بر طبع خویش باشد؛ و تا این آموخته نبوَد و آن فرهخته نبوَد، سوار را امید آن نباشد که صید به دست آورَد بل بیم آن بوَد که خود هلاک شود، که سگ اندر وی افتد، یا اسبْ وی را برزمین زند.

و معنی عدل آن باشد که این هردو اندر طاعتِ عقل و دین دارد: گاه شهوت را بر خشم مسلّط کند تا سرکشی وی بشکند، و گاهْ خشم را بر شهوت مسلّط کند تا شَرَهِ وی بشکند.

چون این هر چهار بدین صفت بوَد، این نیکوخویی مطلق بوَد. و اگر از این بعضی نیکوباشد، این نیکوخویی مطلق نبوَد؛ همچنانکه کسی را دهانْ نیکو بوَد و چشمْ زشت، یا چشمْ نیکو بوَد و بینی زشت، که این نیکورویی مطلق نبوَد.

و بدان که این هر یکی چون زشت شود، از وی خلقهای زشت و کارهای زشت تولّد کند. و زشتیِ هر یکی از دو وجه بوَد: یکی از افزونی خیزد که از حد بشده باشد، و یکی از کمی که ناقص بوَد.

و قوّت علم، چون از حد بشود و اندر کارهای بد به کار دارند، از وی گربزی[2] و بسیار دانی خیزد؛ و چون ناقص بوَد از وی ابلهی و حماقت خیزد؛ و چون معتدل باشد از وی تدبیرِ نیکو و رایِ درست و اندیشهٔ صواب و فراستِ راست خیزد.

و قوّت خشم چون از حد بشود آن را تهوّر گویند، و چون ناقص بوَد آن را بددلی[3] گویند و بیحمیتی، و چون معتدل باشد – نه بیش و نه کم – آن را شجاعت گویند. و از شجاعت کرم و بزرگ همتی و دلیری و حِلْم و بردباری و آهستگی و فروخوردنِ خشم و امثالِ این اخلاق خیزد. و از تهور لاف و عُجب و کِبر و گندآوری[4] و بارنامه کردن[5]، و اندر کارهای با خطر خویشتن اندر افکندن و امثالِ این خیزد. و چون ناقص باشد[6] از وی خوار خویشتنی[7] و

۱– فرهخته، دست آموز، تربیت شده. ۲– گربزی، حیله گری، مکّاری. ۳– بد دلی، ترس.
٤– گندآوری، دلیری، جسارت. ۵–بارنامه کردن، نازش، فخر فروختن. ٦– و چون قوّت خشم ناقص باشد. ۷– خوار خویشتنی (مقابل «بزرگ خویشتنی»)، خود کوچک بینی.

بیچارگی و جَزَع و تملّق و مَذَلّت خیزد.

و اما قوّت شهوت، چون به افراط بوَد آن را شَرَه گویند، و از وی شوخی و پلیدی و بیمروّتی و ناپاکی و حسد، و خواری کشیدن از توانگران، و حقیر داشتنِ درویشان و امثالِ این خیزد. و اگر ناقص بوَد، از وی سستی و نامردی و بی خویشتنی[1] خیزد. و چون معتدل بوَد، آن را عفت گویند، و از وی شرم و قناعت و صبر و مسامحت و ظرافت و موافقت خیزد.

و هر یکی را از این، دو کناره است که مذموم است و زشت است و میانه‌ای است که آن نیکو و پسندیده است. و آن میانه، اندر میان این دو کناره، باریکتر است از موی؛ و صراطِ مستقیم آن میانه است؛ و به باریکی همچون صراطِ آخرت است؛ هرکه براین صراط برود - راست - فردا بر آن صراط ایمن بوَد.

و برای این است که خدای- تعالی- اندر همه اخلاقْ به میانه فرمود و از هر دو طرف منع و زجر کرد و گفت: وَالّذینَ اِذا اَنْفَقُوا لَم یُسْرِفُوا ولَم یَقْتُرُوا وَکانَ بَیْنَ ذلِکَ قَواماً.[2] بستود کسی را که اندر نفقه نه تنگ گیرد و نه اسراف کند و بر میانه بایستد. و رسول (ص) را گفت: ولا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُولَةً اِلیٰ عُنُقِکَ ولا تَبْسُطْها کُلَّ البَسْطِ.[3] گفت: دست اندر بند مدار که هیچ چیز بِنَدهی، و بیکبارگی گشاده مدار که همه بدهی و بی‌برگ فرومانی.

پس بدان که نیکوخویِ مطلق آن بوَد که این همه معانی اندر وی معتدل بوَد و راست؛ چنانکه نیکو روی آن بوَد که همه اندامهای وی راست بوَد و نیکو. و خَلق اندر این به چهار گروه‌اند:

یکی آن باشد که کمالِ این همه صفاتْ وی را حاصل بوَد، وی نیکوخویِ بکمال باشد، همه خَلق را به وی اقتدا باید کرد، و این نبوَد الا

۱– بی‌خویشتنی، بی‌شخصیّتی

۲– (قرآن، ۶۷/۲۵)، و ایشان که آنگه که نفقه می کنند (و خورند) نه به گزاف کنند و نه به تنگی زیند، میان این و آن راست باز ایستند.

۳– (قرآن، ۲۹/۱۷).

مصطفی (ص) را، چنانکه نیکور وی مطلق یوسف(ع) بوَد.

دُدیگر آنکه این همه صفات اندر وی به غایتِ زشتی بوَد، و این بدخویِ مطلق بوَد، و واجب بوَد وی را از میان خَلق بیرون کردن، که وی نزدیک بوَد به صورتِ شیطان، که شیطان به غایتِ زشتی بود؛ و زشتیِ شیطان زشتیِ باطن و صفات و اخلاق است.

سوم آنکه اندر میان این دو درجه بوَد، لکن به نیکو یی نزدیکتر.

چهارم آنکه اندر میانه باشد، ولکن به زشتی نزدیکتر.

و چنانکه اندر حُسنِ ظاهر، نیکویِ بغایت و زشتِ بغایت کمتر بوَد و بیشتر اندرمیانه باشد، اندر خُلق نیکو همچنین بوَد.

پس هرکسی را جهد باید کرد تا اگر به کمال نرسد، باری به درجهٔ کمال نزدیکتر بوَد، و اگر همه اخلاق وی نیکو نبوَد، باری بعضی یا بیشتر نیکو بوَد.

و چنانکه تفاوت اندر نیکوروی و زشت رویْ نهایت ندارد، اندر خُلق نیز همچنین باشد.

این است معنیِ خُلق نیکو به تمامی؛ و این نه یک چیز است، و نه ده، و نه صد، که بسیار است؛ ولکن اصل آن با قوّتِ علم و غضب و شهوت و عدل آید، و دیگر همه شاخه های وی بوَد.

پیدا کردن آنکه خُلق نیکو به دست آوردن ممکن است

بدان که گروهی گفتند: چنانکه خَلقِ ظاهر بنَگردد از آنکه آفر یده اند ـ کوتاه درازنشود به حیلت، و دراز کوتاه نشود و زشت نیکو نشود ـ همچنین اخلاق که صورتِ باطن است بنَگردد. و این خطاست، که اگر چنین بودی تأدیب و ر یاضت و پند دادن و وصیت نیکو کردن همه باطل بودی، و رسول (ص) نگفتی: حَسِّنُوا أَخلاقَكُم، خوی خو یش را نیکو کنید. و این چگونه محال بوَد، که مر ستوران را به ر یاضت از سرکشی باز نرمی توان آورد و صیدِ وحشی را فرا اُنس توان داشت.

و قیاس این برخلقتْ باطل است، که کارها بر دو قسم است:

بعضی هست که اختیار آدمی را بدان راه نیست؛ چنانکه از اَستهٔ[1] خرما درخت سیب نتوان کرد، اما از وی درخت خرما توان کرد— به تربیت و نگاهداشتِ شروط آن. همچنین اصلِ خشم و شهوت ممکن نیست به اختیار از آدمی بیرون کردن، اما خشم و شهوت را به ریاضتْ با حدّ اعتدال توان آورد. و این به تجربت معلوم است، اما اندرحق بعضی از خَلق دشوارتر بوَد.

و دشواری آن به دو سبب بوَد: یکی آنکه اندر اصلِ فطرتْ قویتر افتاده بوَد؛ دُ دیگر آنکه مدتی دراز طاعت آن داشته بوَد تا مستولی شده باشد.

و خلق اندر این بر چهار درجه‌اند:

درجهٔ اول آنکه ساده‌دل باشد، که هنوز نیک از بد نشناخته بوَد، و هنوز خویْ فرا کارِ نیک و بد نکرده باشد،[2] ولیکن بر فطرت اول است، و این نقش پذیر بوَد و زود صلاح پذیرد: وی را به کسی حاجت بوَد که تعلیم کند، و آفتِ اخلاق بد فرا وی بگوید، و راه به وی نماید. و کودکان در ابتدای فطرت همه همچنین باشند، و راه برایشان پدر و مادر بزنند، که ایشان را بر دنیا حریص بکنند، و فروگذارند[3] تا چنانکه خواهند می‌روند و زندگانی می‌کنند: خونِ دین ایشان اندر گردن مادران و پدران است. و برای این گفت حق-تعالی: قُوا اَنْفُسَکُمْ وَاَهْلیکُمْ ناراً[4]...

درجهٔ دوم آن بوَد که هنوز چیزی بد اعتقاد نکرده است، ولٰکن خویْ فرا متابعتِ شهوت و غضب کرده است مدتی، لکن می‌داند که آن ناکردنی است: کار وی صعبتر بوَد، که وی را به دو چیز حاجت است:

یکی آنکه خوی فساد از وی بیرون کنند؛

۱— استه، هسته. ۲— به کار نیک و بدخو نگرفته باشد. ۳— به حال خود رها می‌کنند.

٤— (قرآن، ٦/٦٦)، خود را و خاندان خود را از آتش دوزخ نگاه دارید.

دُدیگر آنکه تخم صلاح اندر وی بکارند. لکن اگر در وی جدی و بایستی[1] پدید آید، زود با صلاح آید و خویْ از فساد باز گُند.

درجهٔ سوم آنکه با آنکه خوی‌فرا فساد کرده‌باشد، نداند که این ناکردنی است، که آن در چشم وی نیکو شده بوَد؛ و این با صلاح نیاید الاّ به نادر[2].

درجهٔ چهارم آنکه با این‌همه،فخر بکند به‌فساد و پندارد که آن کاری[3] است - چون کسانی که لاف زنند که ما چندین کس بکشتیم، و چندین شراب بخوردیم: این علاج پذیر نباشد، مگر که سعادتی آسمانی در رسد،که آدمی بدان راه نبرد.

پیدا کردن طریق معالجت

بدان که هر که خواهد که خُلقی بد را از خود بیرون کند، آن را یک طریق بیش نیست. و آن، آن است که هر چه آن خُلقْ وی را می فرماید، وی خلاف آن همی کند؛ که شهوت را جز مخالفت نشکند، و هر چیزی را ضـد وی بشکند؛ چنانکه علاج علّتی که از گرمی خیزد سردی خوردن است؛ هر علت که از خشم خیزد، علاج وی بردباری کردن است؛ و هر چه از تکبّر خیزد، علاج وی تواضع کردن است؛ و هرچه از بخل خیزد، علاج وی مال بدادن است؛ و همچنین است همه.

پس هرکه به کارهای نیکو عادت کند، اخلاق نیکو اندر وی پدیدار آید. و سِرّ این که شریعت کارنیکو فرموده است این است که مقصود از این، گردیدنِ دل است از صورت زشت به صورت نیکو. و هرچه آدمی به تکلّف[4]

۱ــ بایست، نیاز، ضرورت. ۲ــ به نادر، به ندرت. ۳ــ هنری است.

٤ــ به تکلف، به رنج نه به دلخواه.

عادت کند، طبع وی گردد؛ که کودک اندر ابتدا از دبیرستان[1] و تعلیم گر یزان بوَد، و چون وی را به الزام فرا تعلیم دارند طبع وی شود، و چون بزرگ شود همه لذّت وی اندر علم بوَد: خود از آن صبر نتواند کرد؛ بلکه کسی که کبوتر باز یدن، یا شطرنج باز یدن، یا قمار باز یدن عادت گیرد - چنانکه طبع وی گردد - همه راحتهای دنیا و هر چه دارد اندر سَرِ آن دهد و دست از آن بنَدارد؛ بلکه چیزهایی که برخلاف طبع است به سبب عادت طبع گردد.

تا[2] کسانی باشند که فخر کنند - بر عیّاری[3] - بر آنکه بر چوب خوردن صبر کنند و بر دست بر یدن صبر کنند؛ و مخنّثان - با فضیحتی کار ایشان[4] - با یکدیگر در مخنّثی فخر آرند؛ بلکه اگر کسی نظاره کند درمیان حجّامان و کنّاسان، ایشان نیز همچنان اندر کار خو یش با یکدیگر فخر کنند که علما و ملوک باهم؛ و این همه ثمرتِ عادت است. بلکه کسی که گِل خوردن خویْ فرا کند، چنان شود که از آن صبر نتواند کرد، و بر بیماری و خطر هلاک صبر همی کند.

پس چون آنچه ضد و خلاف طبع است به عادت طبع همی گردد، آنچه بر موافقت طبیعت است،ودل راهمچون طعام وشراب است تن را،[5] اولیٰتر که به حاصل آید به عبادت و معرفت حقّ - تعالی - و طاعت وی. و ز یر دست داشتن غضب و شهوت مقتضای طبع آدمی است؛ چه،او از گوهر فر یشتگان است و غذای وی این است. و آنکه میل وی به خلاف این است، از آن است که بیمار شده است تا غذای وی ناخوش شده است نزدیک وی.[6] و بیمار، باشد که طعام را دشمن دارد و آنچه وی را ز یان دارد بر آن حر یص بوَد.

پس هر که چیزی دیگر از معرفت و طاعت حق - تعالی - دوستتر

۱ـ دبیرستان، مکتب. ۲ـ حتی. ۳ـ بر عیّاری، از سرعیّاری؛ در «ترجمهٔ احیاء» بل فاسق عیّار پیشه را می‌بینیم که مفاخرت می کند... (ربع مهلکات، ص ۱۶۳).

۴ـ با وجود رسوایی کار ایشان. ۵ـ و برای دل همان حُکم دارد که خوردنی و آشامیدنی برای تن دارد. ۶ـ که در نتیجه غذای وی (آدمی) برای او نامطبوع شده است.

دارد، وی بیمار است؛ چنانکه حق - تعالی - گفت: فی قلوبِهِم مَرَض.[۱] و گفت: اِلاّمَنْ اَتَی اللّهَ بِقَلبٍ سَلیم.[۲] و چنانکه تن بیمار[۳] در خطر هلاکِ این جهان است، دل بیمار[۴] در خطر هلاک آن جهان است. و چنانکه بیمار را امید سلامت نبوَد الاّ بدانکه بر خلافِ نفس خود داروی تلخ همی خورد به فرمانِ طبیب، بیماری دل را نیز هیچ حیلت[۵] نبوَد الاّ مخالفتِ هوای نفْس به قولِ صاحبْ شریعت که طبیب دلهای خَلق است.

و درجمله،[۶] طبّ تن و طبّ دل هر دو یک راه دارد: گرمی را سردی سازد، و سردی را گرمی. و همچنین کسی که تکبر بر وی غالب بوَد، به تکلّف تواضع کند شفا یابد؛ و اگر تواضع غالب بوَد و به حدّ خسیسی[۷] رسیده باشد، به تکلّف تکبّر کند وی را شفا بوَد.

پس بدان که اخلاق نیکو را سه سبب است:

یکی آنکه اصل فطرت است؛ و آن عطا و فضلِ حق - تعالی - است، که کسی را در اصلِ فطرتْ نیکو خُلق آفریند - مثلاً سخی آفریند، متواضع آفریند - و چنین بسیار بوَد.

دوم آنکه به تکلّف افعال نیکو کردن گیرد، تا وی را آن عادت شود.

سوم آنکه کسانی را بیند که اخلاق و افعال ایشان نیکو بوَد، صحبت با ایشان دارد که به ضرورتْ آن صفات اندر طبع وی همی گیرد، اگر چه از آن خبر ندارد.

هر که را این هر سه سعادت برآید - که اندر اصلِ فطرتْ نیکوخوی باشد، و صحبت با اهلِ خیر دارد، و افعالِ خیر عادت کند - وی به درجهٔ کمال باشد. و هر که از این هرسه محروم ماند - که به اصلِ فطرتْ ناقص بوَد، و صحبت با اشرار دارد، و نیز افعالِ شر عادت کند - به درجهٔ کمال بوَد اندر شقاوت.[۸]

۱- (قرآن، ۲/۱۰)، در دلهای ایشان بیماری است. ۲- (قرآن،۲۶/۸۹)،مگر که او به الله آورد دلی رسته ازشرک. ۳- تنی که بیمار است. ٤- دلی که بیمار است.
۵- حیلت، چاره. ٦- در جمله، اجمالاً، خلاصه. ۷- خسیسی.
۸- شقاوت (مقابل سعادت)، نگونبختی، نکبت.

و میان این، درجه های بسیار است، که بعضی باشد و بعضی نه، و سعادت و شقاوتْ هر یکی به مقدار آن باشد. فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَهُ، وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ.[۱]

فصل [اولِ همه سعادتها أعمال خیر است به تکلّف]

بدان که اعمالْ به جوارح است، ولکن مقصود از آن گردشِ دل است؛ که دل است که بدان عالم سفر خواهد کرد، و همی باید که با جمال و کمال بوَد تا حضرت الاهیت را بشاید،[۲] و چون آینه ای راست بوَد و بی زنگار تا صورتِ ملکوت اندر وی بنماید،[۳] و جمالی بیند که آن بهشت که صفتِ وی شنیده است اندر وی حقیر گردد. و اگر چه اندر آن عالَم نیز تن را نصیب است، ولکن اصلْ دل است، و تن تَبَع است.

و بدان که دل دیگر است و تن دیگر؛ و دل از عالَمِ ملکوت است و تن ازعالَمِ شهادت. و این اندر عنوان کتاب بشناخته ای.

اما اگر چه تن از دل جداست، ولکن وی را بدو علاقتی است که از هر معاملتی نیکو که بر تن برود نوری به دل پیوندد، و به هر معاملتی زشت که بکند ظلمتی به دل پیوندد. و آن نورْتخمِ سعادت است، و این ظلمتْ تخمِ شقاوت است. و به سبب این علاقتْ آدمی را بدین عالَم آورده اند، تا از این تن دامی سازد و آلتی، که خویشتن را صفاتِ کمال حاصل کند.

و بدان که کتابتْ صنعتی است که صفتِ دل است، ولکن فعل آن به انگشت است. اگر کسی خواهد که خط وی نیکو شود، تدبیرْ آن بوَد که به تکلّف خط نیکو همی نویسد، تا اندرون وی نقش خطِ نیکو بپذیرد. چون پذیرفت، انگشت وی آن صورتْ از باطن گرفتن گیرد و به نبشتن ایستد. پس همچنین از فعلِ نیکویِ بیرون، درون وی خُلقِ نیکو بگیرد، و چون خُلقِ نیکو

۱ــ (قرآن، ۹۹/۷ و ۸)، هر که همسنگِ مورِ خُرد نیکی کند، بیند آن [و پاداش آن]؛ و هر که همسنگ مورِ خُرد بدی کند، بیند آن [و پاداش آن].

۲ــ تا شایستهٔ پیشگاه خداوند شوی.

۳ــ بنماید، نمودار شود.

صفتِ درون باشد، آنگه افعالْ صفتِ آن خُلق گیرد.

پس اولِ همه سعادتها اَعمال خیر است به تکلّف؛ و ثمرهٔ وی آن است که درون دلْ صفتِ خیر گیرد، آنگاه نور آن باز بیرون افتد، و اَعمال خیر به طبعْ وطوعْ اندر پذرفتن ایستد. و سرّ این، آن علاقت است که میان دل و تن است، که این اندر آن اثر همی کند، و آن اندر این. و برای این است که هر فعل که به غفلت رود حَبطه[1] است، که آن فعلْ دل راهیچ صفت ندهد، که[2] دل از آن غافل بوَد.

فصل [همه اخلاق نیکو باید که طبع شود و تکلّف برخیزد]

بدان که بیماری را که سردی باشد، نشاید چیزهای گرم بسیار خوردن، که باشد که حرارت نیز علّتی شود؛ بلکه آن را ترازویی و معیاری است که نگاه باید داشت. و بباید دانست که مقصود آن است که مزاجْ معتدل بوَد: نه به گرمی میل دارد و نه به سردی. چون به حدّ اعتدال رسید علاج بازگیرند، و جهدْ باز آن افتد تا برآن اعتدال نگاه دارند و چیزهای معتدل خورند.

همچنین همه اخلاق دو طرف دارند: یکی محمود است و یکی مذموم؛ و مقصودْ اعتدال است. مثلاً بخیل را فرماییم تا مال همی دهد تا آنگه که دادن بر وی آسان شود، ولکن نه چنانکه به حدّ اسراف کشد، که آن نیز مذموم است. لکن ترازوی آن از شریعت است، چنانکه ترازوی علاجِ تن علم طبّ است. باید که چنان شود که هرچه شرع فرماید که «بده»، بدهد و دادن آن بر وی آسان بوَد که اندر وی تقاضای نگاه داشتن و امساک کردن نَبوَد؛ و هرچه شرع فرماید که نگاه باید داشت، اندر وی تقاضای دادن نبوَد، تا معتدل باشد. پس اگر اندر وی تقاضای آن همی نماید ولکن به تکلّف بکند، هنوز بیمار است، لکن ستوده است - که باری به تکلّف دارو همی خورد - که این تکلّف راهِ آن است که طبع گردد وی را.

۱ـــ حبطه، باطل، بیهوده.   ۲ـــ زیراکه.

و برای این گفت رسول(ص) که «فرمان حق-تعالی-به طوع کنید، پس اگر نتوانید به کُرْه بکنید، که در آن صبر کردن نیز خیرِ بسیار است.»

و بدان که هر که مالْ به تکلّف دهد، او سخی نبوَد، بلکه سخی آن بوَد که دادن مال بر وی آسان بوَد؛ و هر که مالْ به تکلّف نگاه دارد، وی بخیل نبوَد، بلکه بخیل آن بوَد که طبع وی نگاه داشتن بوَد.

پس همه اخلاق باید که طبع شود و تکلّف برخیزد، و بلکه کمالِ خُلق آن بوَد که عنان خویش به دست شرع دهد، و فرمانبُرداری بر وی آسان بوَد، و اندر باطن وی هیچ منازعت بنماند؛ چنانکه حق - تعالی - گفت: فَلا وَ رَبِّکَ لایُؤمِنُونَ حَتّیٰ یُحَکِّمُوکَ فیما شَجَرَ بَیْنَهُم ثُمَّ لایَجِدُوا فی أنْفُسِهِم حَرَجاً...[1]، گفت: ایمان ایشان بدان تمام شود که ترا حاکم خویش کنند، و اندر دل ایشان هیچ گرانی و تنگی نبوَد.

و این را سرّی است که هر چند که این کتاب احتمالِ آن نکند،[2] بدان اشارتی کرده آید.

بدان که سعادت آدمی آن است که به صفتِ فریشتگان شود، که وی از گوهر ایشان است و اندر این عالَم غریب آمده، و معدن وی عالَمِ فریشتگان است، و هر صفتِ غریب که از اینجا بَرد، وی را از موافقت ایشان دور کند: همی باید که چون آنجا شود هم به صفتِ ایشان شود، و از اینجا هیچ صفتِ غریب نبَرد.

و هر که را شَرَهِ نگاه داشتنِ مال بوَد، وی به مالْ مشغول است؛ و هر که را شَرَهِ خرج کردن بوَد، هم به مالْ مشغول است. و هر که بر تکبّر کردن حریص بوَد، به خلق مشغول است؛ و هر که بر تواضع حریص بود، هم مشغول است به خلق. و ملایکه نه به مال مشغول اند و نه به خَلق، بلکه خود از عشق حضرتِ الاهیت به هیچ چیز دیگر التفات نکنند.

پس همی باید که علاقتِ دل آدمی از مال گسسته شود و از خَلق بریده گردد، تا از آن به جملگی پاک شود. و هر صفت که ممکن نیست

۱- (قرآن، ٤/٦٥).
۲- آن را بر نتابد، تحمّل آن ندارد.

آدمی از آن خالی بوَد، باید که بر میانهٔ آن بایستد تا از وجهی به آن مانَد که خالی باشد؛ همچنانکه آب، چون از گرمی و سردی خالی نیست، آنچه فاتر[۱] بوَد و معتدل بوَد، بدان ماند که از هر دو خالی است.

پس اعتدال و میانه اندر همه صفات که فرموده‌اند برای این بهتر است. پس نظر باید که به دل بوَد تا از همه گسسته شود، و به حق – تعالیٰ – مستغرق گردد. چنانکه گفت **قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُم فی خَوضِهِم یَلْعَبون.**[۲] بلکه حقیقت لااِلٰهَ اِلّاَاللّٰه خودْ این است. و به سبب آن ممکن نیست که آدمی از همه آلایشی خالی باشد که گفت: **وانْ مِنْکُمْ اِلاّ وارِدُها کانَ عَلیٰ رَبِّکَ حَتْماً مَقْضیّاً.**[۳]

پس، از این معلوم شود که نهایتِ همه ریاضتها و مقصود همه مجاهدتها آن است که کسی به توحید رسد، که او را بیند و بس، او را خَواند و بس، او را طاعت دارد و بس، اندر باطن وی هیچ تقاضای دیگر بنماند. چون چنین شود، خُلقِ نیکو حاصل شده بوَد، بلکه از عالَمِ بشریت برگذشته باشد و به حقیقتِ حق رسیده.

فصل [راههای رسیدن به خُلق نیکو]

بدان که ریاضتْ کاری دشخوار است و جان کندن است؛ ولکن اگر طبیبْ استاد بوَد، و راه فرا داروی لطیف داند، بسیار آسانتر گردد. و لطف طبیب آن است که مرید را به اوّلْ درجه به حقیقتِ حق نخواند، که طاقت آن ندارد، که اگر کودک را گویند: «به دبیرستان شو تا به درجهٔ ریاست رسی»، وی خودْ لذّتِ ریاست نداند که چه باشد، لکن باید گفت: «به دبیرستان شو تا شبانگاه چوگان و گوی به تو دهم تا بازی کنی.» تا کودک به حرصِ آن به دبیرستان شود. و چون بزرگتر شود، وی را ترغیب کند

۱– فاتر، نیمگرم. ۲– (قرآن، ۹۱/۶)، بگو [آن فرستندهٔ تورات و آن در آموزنده] خدای است، پس ایشان را گذار تا در بازی خویش فراخ می روند. ۳– (قرآن، ۷۱/۱۹)، و نیست از شما هیچ کس مگر به دوزخ رسیدنی [گذرگاه یا بُنگاه]، بر خداوند تو بریدنی است و درواخ کرده (مضبوط و یقینی) این وعده.

به جامهٔ نیکو و زینت، تا دست از بازی بدارد. چون بزرگتر شود، وی را به‌خواجگی وریاست وعده دهدوگوید: «جامهٔ دیبا کارزنان باشد.» و چون بزرگتر شود آنگاه گوید: «خواجگی و ریاستِ دنیا اصلی ندارد، که همه به مرگ تباه شود.» آنگه وی را به پادشاهیِ جاوید وعده دهد.

پس باشد که مرید در ابتدای کار بر اخلاصِ تمام قادر نبوَد: وی را رخصت دهد که مجاهدتی همی کند بر شَرِهِ آنکه مردمانْ وی را به چشم نیکو نگرند، تاآرزوی ریا شَرَهِ شکم وشَرَهِ مال اندروی بشکند؛ چون ازاین فارغ شودو رعونتی اندر وی پدیدار آید، آنگاه شَرَهِ رعونت اندر وی بشکند بدانکه فرماید[1] که اندر بازار گدایی کند؛ چون وی را قبولی در آن پدیدار آمد؛ از آن منع کند و به خدمتهای خسیس[2] مشغول گرداند، چون خدمتِ طهارتْ جای[3] و غیر آن.

و همچنین از این[4] هر صفتی که در وی پدید می‌آید، آن را علاج همی فرماید به تدریج و به یکبار همه نفرماید که طاقت آن ندارد. و بر آرزوی ریا و نامِ نیکو همه رنجها بتواند کشید، که مثال آن همه صفتها چون مار و کژدم است، و مثال ریا چون اژدهاست که همه را فرو بَرَد. و باز پسین صفتی که از صِدّیقان بشود[5] این باشد..

پیدا کردن تدبیر در شناختن بیماری دل و عیوب نفْس

بدان که چنانکه درستی تن و دست و پای و چشم بدان بوَد که هر یکی از جملهٔ این، آنچه وی را برای آن آفریده‌اند بر آن قادر بوَد به‌تمامی – تا چشمْ نیکوبیند، و پایْ نیکو رود – همچنین درستیِ دل بدان بوَد که آنچه خاصیت وی است و وی را برای آن آفریده‌اند، بر وی آسان بوَد، و آن را که طبع وی است اندر اصلِ فطرتْ، دوستدار بوَد.

۱– از این راه که فرمان دهد. ۲– خسیس، پست. ۳– طهارت جای، مستراح. ۴– از این، از این نوع. ۵– شدن، رفتن، زایل شدن.

[نشانه‌های درستی دل]

و این اندر دو چیز پدیدار آید: یکی اندر ارادت، و یکی اندر قدرت.

اما اندر ارادت آنکه هیچ چیز از خدای-تعالی- دوستتر ندارد، که معرفت خدای - تعالی - غذای دل است، چنانکه طعام غذای تن است. هر تن که شهوت طعام از وی بشد یا ضعیف گشت، بیمار است؛ و هر دل که محبت خدای - تعالی - از وی بشد یا ضعیف شد، بیمار است. و برای این است که حق - تعالی - گفت: قُلْ اِنْ کانَ آباؤُکُمْ واَبناؤُکُم[۱]...، گفت: اگر پدران و پسران و مال و تجارت و عشیرت و قرابت و هر چه دارید دوستتر همی دارید از خدای - تعالی - صبر کنید تا فرمان حق - تعالی - در رسد تا ببینید.

اما اندر قدرت آن است که فرمانبرداری حق-تعالی- بر وی آسان گشته باشد، و حاجت نیاید بدانکه خویشتن را به ستم بر آن دارد، بلکه خودْ لذت وی باشد، چنانکه رسول(ص) گفت وجُعِلَتْ قُرَّةُ عینی فی الصَّلوٰةِ[۲].

پس کسی که این دو معنی از خویشتن نیابد، این علامتی درست است بر بیماری دل: به علاج مشغول باید شد. و باشد که پندارد که بدین صفت است و نباشد، که آدمی به عیب خود نابیناست.

و عیوب خویش به چهار طریق بتواند شناخت:

یکی آنکه در پیش پیری پخته و راه رفته بنشیند تا آن پیرْ اندر وی همی نگرد و عیوب وی با وی همی گوید؛ و این اندر این روزگار غریب و عزیز[۳] است.

دوم آنکه دوستی مشفق را برخویشتن رقیب[۴] کند، چنانکه به مداهنت[۵] عیب وی بنپوشد، و به حسد زیادت بنکند، و این نیز عزیز است.

۱- (قرآن، ۲٤/۹). ۲- نماز روشنی چشم من شد. ۳- عزیز، کمیاب.

٤- رقیب، مراقب، ناظر، نگهبان. ۵- مداهنت، چرب زبانی، چاپلوسی.

داودطایی (ره) را گفتند که «چرا با خلق همی ننشینی و نیامیزی؟» گفت: «چکنم صحبت قومی که عیب من می بینند و از من پنهان دارند؟»

سوم آنکه سخن دشمنان درحق خویشتن بشنود، که چشم دشمن همه بر عیب اوفتد و اگر چه به دشمنی مبالغت کند ولکن سخن وی نیز از راست خالی نباشد.

چهارم آنکه درمردمان همی نگرد: هرعیب که درکسی بیند، خود از آن حذر همی کند، و به خویشتن گمان همی برد که وی نیز همچنان است.
عیسی(ع) را گفتند «تو را ادب که آموخت؟» گفت: «هیچ کس. هر چه از دیگران مرا زشت آمد، از آن حذر کردم.» و بدان که هر که ابلهتر بوَد، به خویشتن نیکو گمانتر بوَد، هر که عاقلتر بوَد، به خویشتن بدگمانتر بوَد. عمر (رض) از حذیفه (رض) همی پرسید که «رسول(ص) سرّ منافقان با تو بگفته است، در من چه می بینی از آثار نفاق؟»
پس باید که هر کسی طلب عیب خود همی کند، که چون علت نداند علاج نتواند کرد.
و همه علاجها با مخالفت شهوت آید، چنانکه حق- تعالی- گفت: وَاَمّامَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الهَوىٰ، فَاِنَّ الجَنَّةَ هِیَ المَاْوىٰ.[1]
و رسول(ص) صحابه را چون از غزا باز آمدندی، گفتی: «از جهاد کهین به جهاد مهین باز آمدید.» گفتند: «آن چیست؟» گفت: «جهاد نفس.»
و رسول(ص) گفت: «رنج خود از نفس خود باز دارید، و هوای وی

۱— (قرآن. ۷۹/۴۰ و ۴۱)، و اما آنکه بترسد از ایستادن پیش خداوند خویش و باز دارد تن را از آرزوها، حقا که بهشت او را جایگاه است.

به وی مدهید اندر معصیت حق- تعالی- که فردا بر تو خصمی[1] کند و بر تو لعنت کند، تا همه اجزای تو یکدیگر را لعنت همی کنند.»

حسن بصری (رض) گوید که «هیچ ستور سرکش، به لگام سخت اولیتر از نفس نیست.»

سری سقطی (ره) گوید: «چهل سال است تا نفس من همی خواهد که گِردهای به انگبین فرو برم و بخورم، هنوز نخورده‌ام.»

ابراهیم خوّاص (ره) گوید: اندر کوه لکام لبنان همی شدم، انار بسیار دیدم. مرا آرزو آمد، یکی باز کردم: ترش بود. دست بداشتم و برفتم. مردی را دیدم افتاده، و زنبور به وی گرد آمده و وی را همی گزیدند. گفت: «السلام علیک یا ابراهیم.» گفتم: «مرا به چه دانستی؟[2]» گفت: «هر که حق- تعالی-را بشناسد، هیچ چیز بر وی پوشیده نباشد.» گفتم: «همی بینم که تو با حق- تعالی- حالتی داری،چرا اندر نخواهی، تا این زنبور از تو باز دارد؟» گفت: «تو نیز حالتی داری، چرا اندر نخواهی که تا شهوت انار از تو ببرد، که زخم شهوات اندر آن جهان بوَد، و زخم زنبور اندر این جهان.»

بدان که اگر چه انار حلال است، ولکن اهل حزم دانسته‌اند که شهوت حلال و حرام هر دو یکی است. اگر در حلال بر وی نبندی، و وی را باز حد ضرورت نبری،[3] طلب حرام کند. و بدین سبب اندر مباحات، شهوات نیز بر خویشتن حَجْر کرده‌اند[4] تا از دست شهوت خلاص یابند. چنانکه عمر (رض) گفت: «هفتاد باب از حلال دست بداشتیم از بیم آنکه اندر حرام افتیم.»

و سبب دیگر آنکه نفس چون خوی فرا تنعم کند،[5] مباحات دنیا را دوست گیرد، و دل اندر وی بندد، و دنیا بهشت وی گردد، و مرگ بر وی دشوار شود، و بطر[6] و غفلت اندر دل وی پدید آید؛ و چون ذکر و مناجات کند

۱- خصمی («ی» مصدری)، خصومت، داوری، تظلم. ۲- دانستن، شناختن.
۳- به حد ضرورت باز نبری. ۴- حجر کردن، منع کردن. ۵- چون به ناز و نعمت خو کند.
۶- بطر، دنه گرفتن، خوشدل شدن، سرمستی.

لذت آن نیابد. و چون شهوات مباح از وی باز داری، شکسته و رنجور شود و از دنیا نفور گردد و شوق نعیم آخرت اندر وی پدیدار آید. و اندر حال حزن و شکستگی، یکی تسبیح در دل چندان اثر کند که اندر حال شادی و تنعم صد چندِ آن اثر نکند.

و مَثل نفْس همچون باز است که تأدیب وی بدان کنند که مر او را اندر خانه کنند و چشم بدوزند، تا از هرچه اندر آن بوده است خوی باز کند،[1] آنگاه اندک اندک گوشت بدومی دهند تا با بازدار الفت گیرد، ومطیع وی گردد. همچنین نفس را با حق - تعالی - انس پیدا نیاید، تا آنگه که مر او را از همه عادتها فطام[2] نکنی، و راه چشم و زبان و گوش اندر نبندی، و به عُزلت و گرسنگی و خاموشی و بیخوابی وی را ریاضت ندهی. و این اندر ابتدا بر وی دشوار باشد - چنانکه بر کودکی که وی را از شیر باز کنند - آنگاه پس از آن چنان شود که اگر شیر به ستم به وی دهند نتواند خورد.

و بدان که ریاضت هر کسی بدان است که آنچه بدان شادتر است به ترک آن بگوید، و آنچه بر وی غالبتر است آن را خلاف کند: آن کس که شادی وی به جاه و حشمت بوَد، به ترک آن گوید؛ و آن را که شادی به مال است، خرج کند. و همچنین هر که را سلوت گاهی[3] است بجز خدای - تعالی - آن به قهر از خود جدا کند، و ملازم آن گردد که جاویدان ملازم وی خواهد بود، و هر چه وی را وداع خواهد کرد به مرگ، خود به اختیار وداع کند. وملازم وی حق-سبحانه وتعالی-است چنانکه حق-تعالی-وحی کرد به داود (ع) که «یا داود، لابد تو منم،[4] مرا ملازم باش!» و رسول(ص) گفت که جبریل اندردرون من دمید: اَحْبِبْ مَنْ اَحْبَبْتَ فَاِنَّکَ مُفارِقُهُ هر که را خواهی از دنیادوست همی دار که از تو باز خواهند استدن آن را. والسلام.

۱- خوی باز کردن، ترک عادت کردن.
۲ - فطام، کودک ازشیر بازداشتن، بازداشتن (از خوی).
۳- سلوت گاه، مایهٔ شادی و تسلی دل.
۴ - تورا از من گزیری نیست.

اندر پیدا کردن علامات خوی نیکو

بدان که علامات خوی نیکو آن است که حق - تعالی - در قرآن صفت آن می کند مؤمنان را در سورهٔ قَدْاَفْلَحَ المُؤْمِنُون[۱] تا به آخر آیت عَشر؛[۲] و در این آیت که می گوید: التائبونَ العابدون...[۳] و این آیات که می گوید: وَعِبادُ الرَّحْمٰنِ الّذینَ یَمْشُونَ عَلَی الأرْضِ هَوْناً تا آخر.[۴]

و هر چه اندر علامت منافقان گفته است، علامت خوی بد است. چنانکه رسول(ص) گفت: «همّت مؤمن نماز و روزه و عبادت بوَد، و همّت منافق طعام و شراب بوَد چون ستور.» و حاتم أصم (ره) گوید که «مؤمن به

۱- (قرآن، ۱/۲۳)، به درستی برستند گرویدگان.

۲- از آیهٔ اول تا به آخر آیهٔ دهم سورهٔ ۲۳ (سورهٔ مؤمنون) که ترجمهٔ آن این است: جاوید پیروز آمد گرویدگان. ایشان که در نماز خویش آرامیدگان و فروشکستگان اند. و ایشان که از و یهده (=بیهده) روی گردانندگان اند. و ایشان که زکات مال دهندگان اند. و ایشان که فرجهای خویش نگهدارند مگر برجفتان خویش یا بر بردگان (کنیزکان) خویش، که ایشان نانکوهیده باشند. هرکه بیرون از آن چیزی جوید، ایشان از اندازهٔ پسند در گذشتگان اند. و ایشان که امانتها و عهدهای خویش را گوشوانان (نگه دارندگان) اندو ایشان که برهنگام نمازهای خویش بر ایستادگان اند. ایشان اند که بهشت را میراث بران اند.

۳- (قرآن، ۱۱۲/۹)، با خدای گروندگان اند. خدای پرستان اند، خدای ستایندگان اند، روزه داران اند، نماز گزاران اند، نیکوکاری فرمایندگان اند، و از ناپسند باز زنندگان اند، و اندازه‌های خدای را کوشندگان (حافظون) اند و شادکن گرویدگان را.

۴- (قرآن، ۶۳/۲۵ به بعد)، و بندگان رحمان [که ستوده اند] آن اند که می روند در زمین به کم آزاری و چون نادانان در روی ایشان نادانیی گویند، گویند ما از سخن نادانان بیزاریم. و ایشان که در شبها خداوند خویش را بسجود باشند و بپای. و ایشان که گویند خداوند ما! بگردان از ما عذاب دوزخ، که عذاب آن کافر را ستوهی نمای است جاوید. و آن بد آرامگاهی است و بودنی جای. و ایشان که آنگه که چون خواسته هزینه کنند، نه گزاف کنند و نه به تنگی زیند، و میان این و آن راست باز ایستند. و اینان که باالله خدایی دیگر نخوانند، و نکشند تنی که الله خون آن حرام کرد مگر بحق، و زنا نکنند و هرکه از این افعال چیزی کند، پاداش بزهکاری خویش بیند. توی بر توی کند او را عذاب روز رستخیز، و در آن عذاب جاوید ماند خوار کرده به نومیدی. مگر او که باز گردد و بگرود و کردار نیک کند، ایشان اند که الله- تعالی- ایشان را به جای بدیهای [کردهٔ] ایشان نیکیها[ی ناکرده] دهد، و الله آمرزگار است و بخشاینده. و هرکه باز گردد با خداوند خویش و کردارنیک کند، او را به نزدیک خداوند خویش باز گشتن گاه است هرگه باز گردد. و ایشان که گواهی دروغ ندهند، و هرگه که به ناپسند و سخن بیهوده بگذرند، آزاد و نیکو برگذرند، و ایشان که چون پند دهند ایشان را به سخنان خداوند ایشان، به روی نیفتند چون کر [به شب] و نابینا [به روز]. و ایشان که می گویند خداوند ما! ببخش ما را از جفتان ما و فرزندان ما روشنایی چشمها و ما را پیشوایان پرهیزگاران کن...

فکرت و عبرت مشغول بوَد، و منافق به حرص و اَمَل. مؤمن از همه کس ایمن بوَد مگر از حق — تعالی، و منافق از همه کس ترسان بوَد مگر از حق - تعالی؛ و مؤمن از همه کس نومید بوَد مگر از حق - تعالی، و منافق به همه کس اومید دارد مگر به حق - تعالی؛ ومؤمن مال فدای دین کند، و منافق دین فدای مال کند؛ و مؤمن طاعت همی دارد و همی گرید، و منافق معصیت همی کند و همی خندد؛ و مؤمن تنهایی و خلوت دوست دارد، و منافق مخالطت و زحمت[1] دوست دارد؛ و مؤمن همی کارد و ترسد که ندرود، و منافق نکارد و طمع دارد که بدرود.»

و چنین گفته اند که «نیکو خوی آن بوَد که شرمگین بوَد، و کم گوی و کم رنج و راستگوی و صلاح جوی و بسیار طاعت و اندک زَلّت واندک فضول و نیکو خواه بوَد همگنان[2] را، و اندر حق همگنان نیکو کردار و مشفق و با وقار و آهسته و صبور و قانع و شکور و تُنُک دل[3] و رفیق و کوتاه دست و کوتاه طمع؛ نه دشنام دهد نه لعنت کند و نه غیبت کند، نه سخن‌چینی کند و نه فحش گوید، نه شتابزدگی نماید نه کین در دل دارد نه حسود بوَد، پیشانی گشاده، زبان خوش، دوستی و دشمنی و خشم و خشنودی وی برای حق - تعالی - بوَد و بس.»

و بدان که بیشتر خوی نیکو از احتمال و بردباری پدید آید، چنانکه رسول(ص) را بسیار برنجانیدند و دندان بشکستند، و گفت: «بارخدایا! ایشان را راه نمای که همی ندانند.»

ابراهیم ادهم (ره) اندر دشت همی شد، لشکریی[4] به وی رسید، گفت: «تو بنده‌ای؟» گفت: «آری». گفت: «آبادانی کجاست؟» اشارت به گورستان کرد. گفت: «من آبادانی می‌جویم.» گفت: «آنجاست آبادانی.» لشکری چوبی برسروی زد چنانکه خون‌آلود شد، و وی را بگرفت و به شهر آورد. چون یاران وی را بدیدند، لشکری را گفتند: «ای ابله، این

۱— زحمت (در مقابل خلوت)، ازدحام و شلوغی. ۲— همگنان، همگی. ۳— تنک دل (در مقابل سخت دل)، نرمدل. ٤— یکی از لشکریان.

ابراهیم ادهم است - یگانهٔ روزگار.» لشکری از اسب فرود آمد و پای وی بوسه داد. پس وی را گفت: «چرا گفتی من بنده‌ام؟» ابراهیم گفت: «از آنکه بندهٔ حق - تعالی - ام.» گفت: «چرا نشانی آبادانی به گورستان کردی؟» گفت: «همه را آنجا وعده است، پس آنجا آبادان باشد.» لشکری گفت: «چون بی ادبی کردم مرا در حل کن[۱].» پس ابراهیم گفت: «چون سر من بشکست وی را دعا کردم.» گفتند: «چرا؟» گفت: «از آنکه دانستم که مرا ثواب خواهد بود به سبب وی، نخواستم که نصیب من از وی نیک بوَد، و نصیب وی از من بد بوَد.»

و بوعثمان حیری را یکی به دعوت خواند تا وی را بیازماید. چون به درِ خانه رسید، اندر نگذاشت،[۲] و گفت: «چیزی نمانده است.» وی[۳] برفت. چون پاره‌ای برفت، از پس وی بشد[۴] و بازخواند.[۴] بازآمد.[۵] چون به در خانه رسید،[۵] اندر نگذاشت.[۴] و همان گفت.[۴] بازگشت.[۵] تا چند بار همچنین می کرد و وی را چون همی خواند[۴] همی آمد،[۵] وچون همی راند[۴] همی شد.[۵] گفت: «سخت نیکوخوی مردیی!» گفت: «این که از من دیدی خوی سگ است: چون بخوانی بیاید، وچون برانی بشود؛ این را چه قدر بوَد؟»

یک روز طشتی خاکستر به سر وی فرو ریختند از بامی. جامه پاک کرد و شکر گفت. گفتند: «چرا شکر کردی؟» گفت: «کسی که مستحق آتش بوَد به خاکستر با وی صلح کنند، جای شکر بوَد.»[۶]

و علی بن موسی الرضا (ع) را رنگ سیاه بود، و بر درِ سرای وی اندر نیشابور گرمابه‌ای بود که چون اندر گرمابه شدی، خالی بکردندی. یک روز گرمابه خالی بکردند و وی اندر گرمابه شد، و آن گرمابه‌بان غافل ماند. روستایی فرو گرمابه شد، وی را دید پنداشت هندویی است از خادمان گرمابه. گفت: «خیز، آب بیاور.» بیاورد. دیگر[۷] گفت: «خیز، گل بیاور.» بیاورد

۱ــ حلال کن. ۲ــ اندر نگذاشت، نگذاشت وارد شود. ۳ــ بوعثمان. ۴ــ میزبان.
۵ ــ بوعثمان. ٦ــ در «ترجمهٔ احیاء»: آمده است که بوعثمان حیری به کویی گذشت، از بامی تغار خاکستری بر سروی فروریختند... (ربع مهلکات، ص ١٩٤). ۷ــ دیگر، باردیگر، باز.

همچنین وی را کار همی فرمود، و وی همی کرد. چون گرمابه‌بان باز آمد، و آواز روستایی شنید که با وی حدیث می کرد[1]، ترسید و بگریخت. چون به درآمد،[2] گفتند: «گرمابه‌بان بگریخت از بیم این واقعه.» گفت: «بگو مگریز، که جرم آن را بوده است که تخم به نزدیک کنیزکی سیه بنهاد.»

عبدالله درزی (ره) از جملهٔ بزرگانِ وقتِ خویش بوده است، گبری، وی را هر سالی درزیی فرمودی و هر باری سیم قلب فرا دادی، و وی فراستدی و هیچ چیز نگفتی. یک بار غایب بود، شاگرد سیم قلب فرا نستد. چون باز آمد،[3] گفت: «چرا چنین کردی؟ که چندین سال است که وی با من این همی کند و من بر وی آشکارا نکردم و از وی فراستده‌ام تا مسلمانی را فریفته نکند بدان سیم نبهره، و آن را در زیر خاک کرده‌ام.»

اویس قرنی (رض) همی رفتی و کودکان سنگ همی انداختندی اندر وی، گفتی: «باری سنگ خُرد اندازید تا ساق من شکسته نشود که آنگاه نماز بر پای نتوانم کرد.»

یکی احنف قیس (رض) را دشنام همی داد و با وی همی رفت، و وی خاموش می بود. چون به نزدیک قبیلهٔ خویش رسید بایستاد و آن کس را گفت: «اگر باقی مانده است این جایگاه بگوی که اگر قوم من بشنوند تو را برنجانند[4].»

زنی مالک دینار را گفت: «ای مرایی![5]» گفت: «نام من اهل بصره گم کرده بودند، تو باز یافتی.»

این است نشان کمالِ نیکوخویی که این قوم را بوده است. و این صفتِ کسانی باشد که خویشتن به ریاضت[6] از صفات بشریت پاک کرده باشند به کلّیت، و جز حق - تعالی - نبینند، و هرچه بینند از وی بینند. و کسی که از خویشتن نه این بیند و نه چیزی اندک مانند این، باید که غرّه نشود و به خویشتن گمان نیکوخویی نبرد. والسّلام.

۱ــ حدیث کردن، سخن گفتن. ۲ــ چون علی بن موسی الرضا (ع) بیرون آمد.
۳ــ چون عبدالله درزی باز آمد. ٤ــ رنجاندن، آزار دادن. ۵ ــ مرایی، ریاکار.
٦ــ با ریاضت.

پیدا کردن پروردن و ادب کردن کودکان

بدان که کودک امانتی است در دست مادر و پدر؛ و آن دل پاکِ وی چون گوهری است نفیس، و نقش پذیر است چون موم و از همه نقشها خالی است؛ چون زمینی پاک است که هر تخم که در وی افکنی بروید: اگر تخم خیر افکنی به سعادت دین و دنیابرسد و مادر و پدر و استاد در آن ثواب شریک باشند، و اگر برخلاف این باشد بدبخت شود و ایشان در هرچه بر وی رود شریک باشند.

و حق- تعالی- می گوید قُوا اَنْفُسَکُمْ وَاَهْلیکُمْ ناراً[1] خود را و کودک خود را از آتش دوزخ نگاه دارید. و کودک را از آتش دوزخ نگاه داشتن اولیٰتر از آنکه از آتش دنیا.

و نگاه داشتن وی بدان بوَد که وی را به ادب دارد، و اخلاق نیکو اندر وی‌آموزد، و از قرین بدنگاه‌دارد- که اصل همه فسادها از قرین بد خیزد - و وی را اندر تنعم و آراستن جامه خوی فرا نکند[2] که آنگاه از آن صبر نتواند کرد و همه عمر اندر طلب وی ضایع باشد. بلکه باید که اندر ابتدا جهد آن کند تا زنی که وی را شیر دهد بصلاح و نیکوخوی و حلال خواره بوَد، که خوی بد از دایه سرایت کند، و شیر که از حرام حاصل آید پلید بوَد: چونِ گوشت و پوست کودک از آن روید، اندر طبع وی باز آن[3] مناسبتی پدیدار آید که پس از بلوغ ظاهر شود.

و چون زبان وی گشاده شود، باید که اول سخن وی «اللّه» باشد، و این وی را تلقین همی کند. و چون چنان شود که اندر بعضی چیزها شرم دارد، این بشارتی باشد و دلیل آن بوَد که پرتو نورِ عقل بر وی افتاده باشد. از شرم شحنه‌ای سازد که وی را هرچه زشت باشد تشویر[4] همی دهد.

و اول‌چیزی که اندر وی پیدا آید، شَرَهِ طعام بوَد: باید که آداب خوردن

۱ــ (قرآن، ٦/٦٦). ۲ ــ ← ص ۲۲/ح ۱. ۳ ــ باز آن، با آن. ٤ ــ تشویر دادن، شرم زده کردن.

به وی آموختن گیرد تا به دست راست خورد، و بسم‌الله بگوید، و به شتاب نخورد، و خُرد بخاید، و چشم بر لقمهٔ دیگران نیفکند، و تا یک لقمه فرو نبرد دست به دیگر لقمه نبرد، و دست و جامه آلوده بنکند. و گاه گاه وی را نان تهی دهدتا همیشه خوی فرا نانخورش نکند. و بسیار خوردن اندر چشمِ وی زشت بکند و گوید: «این کار ستوران و بیخردان باشد.» و کودکِ بسیارخوار را در پیش او عیب کند و کودک اندکخوار و با ادب را پیش وی ثنا گوید، تا رگ مباهات اندر وی بجنبد و وی نیز چنان کند.

و جامهٔ سپید در چشم وی بیاراید، و جامهٔ ابریشمین و رنگین در چشم وی نکوهیده دارد و گوید که «آن کار زنان باشد و کار رعنایان، و خویشتن آراستن کارِ مخنّثان[1] بود نه کارِ مردان.» و نگاه دارد[2] تا کودکان که جامهٔ ابریشمین دارند و تنعّم کنند با وی نیوفتند و ایشان را نبیند، که آن هلاکِ وی بوَد، که وی را نیز آرزو کند.

و از قرین بد نگاه دارد، که هر کودک که وی را نگاه ندارند، شوخ و دروغزن و لجوج و بیباک گردد، و به روزگارِ دراز این از طبع وی نشود.

و چون به دبیرستان[3] دهد، قرآن بیاموزد. پس از آن به اَخبار و حکایاتِ پارسایان و سیرتِ صحابه و سَلَف مشغول کند. و البته نگذارد که به اشعار که در وی حدیثِ عشق وصفت زنان باشد مشغول شود. و نگاه دارد وی را از ادیبی که گوید: «طبع بدان لطیف شود.» که آن نه ادیب بوَد، بلکه آن شیطان بوَد که آن تخم فساد اندر دل وی بکارد.

و چون کودک کاری نیک بکند و خوی نیکو بر وی پدید آید، وی را بر آن بستاید و چیزی دهد وی را که بدان شاد شود و اندر پیش مردمان بروی ثنا گوید. و اگر خطایی کند یک بار دو بار نادیده انگارد، تا سخن‌خوار[4] نشود – خاصّه که پنهان دارد – چه اگر بسیار گفته آید با وی، دلیرشود و

۱– مخنّث، مرد زن رفتار و زن صفت. ۲– مواظب باشد. ۳– دبیرستان، مکتب.

۴– خوار، بی قدر.

آشکارا بکند. چون معاودت کند، یک بار اندرسِرّ توبیخ کند و گوید: «زینهار تاکس از تو این بنداند، که رسوا شوی درمیان مردمان، و تو را به هیچ کس بندارند.[1]» و پدر باید که حشمت خویش با وی نگاه دارد، و مادرْ وی را به پدر همی ترساند.

و باید که نگذارد وی را که به روز بخسبد، که کاهل شود. و شب بر جامهٔ[2] نرم نخواباند تا تن وی قوی شود.

و هر روز یک ساعت وی را از بازی باز ندارد تا فرهخته شود و تنگدل نشود که از آن بدخوی گردد و کوردل شود.

و وی را خویی فراکند بدانکه با همه کس تواضع کند، و بر سر کودکان فخر نکند و لاف نزند.

و از کودکان چیزی فرانستاند، بلکه بدیشان دهد. و گوید که «بستدن کار گدایان باشد و بیهمّتان.» و طمع زروسیم و کالا که از کسی فراستاند، البته راه باز ندهد که از آن هلاک شود و در کارهای زشت افتد.

و وی را بیاموزد تا آب دهن و بینی پیش مردمان نیندازد، و پشت با مردمان نکند، و بادب نشیند و دست فرا زیر زنخدان ننهد که آن دلیل کاهلی باشد، و بسیار نگوید، و البته سوگند نخورد، و سخن نگوید تا نپرسند، و هر که مهتر از وی بوَد وی را حرمت دارد و اندر پیش وی نرود،[3] و زبان وی از لعنت و فحش نگاه دارد؛ و چون معلّم وی را بزند بگوید تا فریاد و جَزَع بسیار نکند و شفیع نینگیزد، و صبر کند و بگوید که «کار مردان این باشد، و بانگ کردن کار زنان بوَد و پرستاران.[4]»[5]

چون هفت ساله شد به نماز و طهارت فرماید به رِفق. چون ده ساله شد، اگر در نماز تقصیر کند بزند و ادب کند.

و دزدی و حرام خوردن و دروغ گفتن اندر چشم وی زشت گرداند، و

۱— تو را کس نشمارند، بر تو قدری ننهند. ۲ — جامهٔ نرم، جامهٔ خواب، رختخواب.

۳— بر سر کودکان، در جمع کودکان. ٤ پیشاپیش بزرگتر از خود راه نرود.

۵ — پرستار، کنیز، خادمه.

همیشه آن را همی نکوهد.

چون چنین پروردند، هرگه که بالغ شود اَسرار این آداب با وی بگویند که «مقصود از طعام آن است که بنده را قوّت طاعتِ خدای - تعالی - بوَد؛ و مقصود از دنیا زادِ آخرت است - که دنیا با کس بنمانَد، و مرگ ناگاه اندر آید - عاقل آن بوَد که از دنیا زادِ آخرت برگیرد تا به بهشت و خشنودی خدای - تعالی - رسد؛ و صفتِ بهشت و دوزخ با وی **بگفتن** گیرد و ثواب و عِقاب کارها با وی همی گوید. چون به ابتدا بادب پرورید، این سخنها چون نقش برسنگ بوَد؛ و اگر فراگذاشته باشند،[1] چون خاک از دیوار فرو ریزد.

سهل تستری (ره) گوید: سه ساله بودم که شب نظاره کردمی اندر خال[2] خویش، محمدِ سوار، که نمازِ شب کردی، یک راه مرا گفت: «آن خدای را که تو را بیافرید، یک راه یاد نکنی ای پسر؟» گفتم: «چگونه یاد کنم؟» گفت: «شب که اندر جامهٔ خواب همی گردی، سه بار بگوی - به دل نه به زبان: 'خدای - تعالی - با من است، خدای - تعالی - به من همی نگرد،[3] خدای - تعالی - مرا همی بیند.'» گفت: «چند شب آن همی بگفتم.» پس گفت: «هر شبی هفت بار بگوی.» همی گفتم. پس گفت: «هر شبی پانزده بار بگوی.» همی گفتم. پس حلاوت آن در دل من افتاد. چون سالی برآمد، مرا گفت: «آنچه تو را گفتم یاددار همه عمر، تا آنگه که در گور نهند تو را، که این دست گیرد تو را اندر این جهان و آن جهان.» چند سال همی گفتم تا حلاوت آن در سر[4] من پدید آمد. پس یک روز خالْ مرا گفت: «هر که حق - تعالی - با وی بوَد و به‌وی همی نگرد و وی را همی بیند، معصیت نکند. زینهار که معصیت نکنی! که وی تو را همی بیند.» پس مرا به دبیرستان فرستادند. دل من پراکنده می شد، گفتم: «هر روز یک ساعت بیش مفرستید.» تا قرآن بیاموختم، و آنگاه هفت ساله بودم. چون ده

۱ــ رها کرده باشند. ۲ ــ خال، دایی. ۳ ــ توجه دارد. ٤ ــ سر، باطن، ضمیر.

ساله شدم روزه پیوسته داشتمی و نان جوین خوردمی تا دوازده ساله شدم. اندر سال سیزدهم مرا مسئله‌ای اندر دل افتاد، گفتم: «مرا به بصره فرستید تا از علمای بصره بپرسم.» بفرستادند. و از همه علمای بصره بپرسیدم، حل نکردند. به عبادان[1] مردی را نشان دادند، آنجا شدم، وی مسئلهٔ من حل کرد. مدتی با وی بودم. پس با تستر[2] آمدم، و به یک درم سیمْ جو خریدم، و روزه به نان جوین گشادمی- بی نانخورش -و یک سال به یک درم سیم بسنده کردمی. پس عزم کردم که به سه شبانِ روز هیچ چیز نخورم تا برآن قادر شدم. پس فرا پنج شدم، و فرا هفت شدم، تا به بیست و پنج شبان روز رسانیدم که هیچ چیز نخوردمی و بیست سال بر این حال صبر کردم. وشب همه زنده داشتمی.

این حکایت برای آن کرده آمد تا معلوم گردد که هرکار که عظیم بوَد، تخم آن اندر کودکی افکنده باشند. والسّلام.

پیدا کردن شرایط مرید اندر ابتدای مجاهده و چگونگی رفتن راه دین به ریاضت

بدان که هر که به حق نرسید از آن بود که راه نرفت؛ و هر که راه نرفت از آن بود که طلب نکرد؛ و هر که طلب نکرد از آن بود که ندانست و ایمان وی تمام نبود. چه، هر که بداند که دنیا منغّص است و روزی چند است، و آخرت صافی است وجاوید است، اردات طلبِ زادِ آخرت اندروی پیدا آید، و بروی بس دشوار نبوَد که چیزی حقیر اندر عوض چیزی نفیس دهد، که امروز کوزهٔ سفالین بگذاشتن تا که فردا کوزهٔ زرین بستاند بس دشوار نبوَد.

پس سبب این همه ضعفِ ایمان است، و سبب ضعفِ ایمان

۱ــ عبادان، شهر آبادان کنونی. ۲ــ باتستر، به تستر (شوشتر).

برسیدن[1] راهبران است که دلیل و راهبرِ راهِ دین علمای پرهیزگار باشند، و این برسیده است.[2] چون راهبر و دلیل نیست، راهْ خالی بمانده است، و خلق از سعادت خویش بازمانده‌اند. و آنکه مانده است از علما، دوستی دنیا بردل ایشان غالب شده است. چون ایشان اندر طلب دنیا باشند، خلق را از دنیا به آخرت چون خوانند؟ و راه دنیا ضدّ راه آخرت است، که دنیا و آخرت چون مشرق و مغرب است؛ که به هرکدام که نزدیکتر می‌شوی، از آن دیگر دور می‌شوی.

پس اگر کسی را ارادت حق - عزوجل - پدید آید، و از آن جمله شود که حق - تعالی- می‌گوید: **وَمَنْ اَرادَ الْاٰخِرَةَ**، باید که بداند که این که می‌گوید: **وَسَعیٰ لَهاسَعْیَها**،[3] که چیست آن سعی. و بدان که آن سعی رفتنِ راه است. و رونده را اول شرایط آن است که از پیش به جای باید آورد؛ آنگاه دستاویزی هست که به وی اعتصام باید کرد؛ آنگاه حصنی هست وحصاری که پناه با وی باید داد.

[حجابهای میان حق و خلق]

اما شرط آن است که اوّل، حجاب میان خود و حق بردارد تا از آن قوم نباشد که حق- تعالی- می‌گوید: **وَجَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیْدیهِم سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِم سَدّاً**[4]

و حجاب چهار است: مال و جاه و تقلید و معصیت.

۱ــ برسیدن، تمام شدن، باقی نماندن. ۲ــ عالم پرهیزگار تمام شده و باقی نمانده است. در «ترجمهٔ احیاء»: پس مانع از رسیدن عدم راه رفتن است، و مانع راه رفتن عدم ارادت، و مانع ارادت عدم ایمان، و سبب عدم ایمان، عدم راه نمایندگان و پند دهندگان وعارفان که راه خدای نمایند، و بر حقارت دنیا، و نیستی آن، و بزرگی کار آخرت و همیشگی آن، تنبیه فرمایند. (مهلکات، ص ۲۰٤)

۳ــ وَمَنْ اَرادَ الْاٰخِرَةَ وَسَعیٰ لَها سَعْیَها وَهُوَ مُؤمِنٌ فَاولٰئِکَ کانَ سَعْیُهُم مَشْکوراً (قرآن، ۱۹/۱۷)، و هرکه آخرت می‌خواهد و سرای پسین و آن را کار آن کند و [در آن کار که می کند] گرو یده بود خدای را- تعالی- به یکتایی شناسا، ایشان آن‌اند که کار که کردند آن از ایشان پسندیده آید و پاداش داده.

٤ــ (قرآن، ۹/۳٦) و کردیم پیش ایشان دیواری [تا فرا حق نبینند] و از پس ایشان دیواری [تا حق نشنوند].

اما مال از آن[۱] حجاب است که دل را مشغول همی دارد، و راه نتوان رفت الا به دلْ فارغی: باید که مال از پیش برگیرد، الاّ به مقدار حاجت که اندر آن مشغله‌ای نباشد. و اگر کسی باشد که هیچ چیز ندارد، و تیمار وی دیگری می دارد، راه وی زودتر انجام کند.

اما حجاب جاه و حشمت بدان برخیزد که بگریزد و جایی شود که وی را نشناسند؛ که چون نامدار بوَد، همیشه به خَلق و به لذّت اقبال خَلق مشغول باشد، و هر که از خلق لذّت یابد به حق نرسد.

اما تقلید حجاب از آن است که چون مذهب کسی اعتقاد کرد، و بر سبیلِ جدَل سخن وی بشنید، هیچ چیز دیگر اندر دل وی جای نماند. باید که آن فراموش کند و به معنیِ لٰااِلٰهَ اِلاّاللّه ایمان آورد و تحقیق آن از خویشتن طلب کند. و تحقیق وی آن بوَد که وی را هیچ معبود نمانَد که طاعت دارد وی را جز حق- تعالی و هرکه هویٰ بر وی غالب بود، هوی معبود وی بوَد. و چون این حال حقیقت شود، باید که کشف کارها از مجاهده جوید نه از مجادله.

و اما معصیت حجاب مهین است؛ که هرکه بر معصیت مُصر باشد، دل وی تاریک بوَد: حق وی را چگونه منکشف شود؟ خاصّه قوت حرام، که آن اثر که قوت حلال کند اندر نورِ دل هیچ چیز نکند. و اصل آن است که از لقمهٔ حرام حذر کند، و قوت جز حلال نخورد. و هر که خواهد که اسرار دین و شریعتْ وی را مکشوف شود پیش از آنکه ظاهر شرع همه به معاملت به جای آورد، همچون کسی بوَد که خواهد که تفسیر قرآن بداند پیش از آنکه تازیْ بیاموزد.

۱— از آن، از آن روی.

[دلیل راه]

و چون این حجابها برگرفت، مَثل وی چون کسی بوَد که طهارت کرد و شایستهٔ نماز گردید. اکنون وی را امامْ حاجت بوَد که به وی اقتدا کند. و آن پیر است، که بی پیر راه رفتنْ راست نیاید: که راه پوشیده است و راههای شیطان به راه حق آمیخته است، و راه حق یکی است و راه باطل هزار، چگونه ممکن گردد بی دلیل راه بردن؟ چون پیر به دست آورد، کار خویش باید که جمله با وی گذارد، و تصرف خود اندر باقی کند،[1] و بداند که منفعت وی اندر خطای پیر بیش از آن بوَد که اندر صواب خویش. و هر چه شنود از پیر که وجه آن بنداند، باید که از قصهٔ موسی و خضر - علیهما السلام - یاد آورد،[2] که آن برای حکایت پیر و مرید است، که مشایخ چیزها بدانسته باشند که به عقلْ فراسر آن نتوان شد.

اندر روزگار جالینوس، یکی را از انگشتی از دست راست درد خاست. طبیبانِ ناقصْ علم،دارو بر انگشت وی می نهادند، هیچ سود نداشت. جالینوس دارو بر کتف چپ وی نهاد، گفتند: «این چه ابلهی است! درد اینجا و دارو آنجا، چه سود دارد؟» انگشت بهتر شد. و سبب آن بود که وی بدانسته بود که خلل اندر اصل عصب اوفتاده است، و دانسته بود که اعصاب از دماغ و پشت آید، و آنکه از چپ خیزد به جانب راست آید، و آنکه از راست خیزد به جانب چپ آید. و مقصود از این مثالی است تا بدانند که اندر باطنِ مرید راهیچ تصرف نباید که بوَد.

از خواجه بوعلی فارمذی (ره) شنیدم که گفت: یک راه شیخ خویش را - ابوالقاسم گرگانی (ره) که پیر[3] من بود - خوابی حکایت کردم، بر من

۱- اندر باقی کردن، در باقی کردن،ترک کردن، به دور افکندن.

۲- اشاره به داستان موسی و رهیی از رهیگان خدا (خضر) که در سورهٔ کهف (۱۸) قرآن آمده است، موسی رهبری (خضر) را پذیرفت لیکن به سه کار او (سوراخ کردن کشتی، کشتن نوجوان، دست بازنهادن و با جای بردن دیواری که می‌خواست بیفتد از بیخ) انکار کرد چون غایات آنها را به عقل نمی توانست در یابد. (قرآن، ۶۵/۱۸ به بعد).

۳- در اینجا «شیخ» به معنی استاد و «پیر» به معنی مراد است.

خشم گرفت و یک ماه با من سخن نگفت. و من آن را هیچ سبب نمی دانستم تا آنگاه که بگفت که «اندر آن حکایتِ خواب چنین گفتی که 'تو- که شیخی- با من سخن چنین گفتی اندر خواب، من گفتم: چرا؟'» گفت: «اگر اندر باطن تو'چرا'را جانبودی، اندر خواب بر زبان تو نرفتی.»

پس چون کار به پیر تفویض کرد. اول کار پیر آن بوَد که وی را در حصاری کند که آفاتْ گرد وی نگردد. و آن حصار چهار دیوار دارد: یکی خلوت، و یکی خاموشی، و یکی گرسنگی، و یکی بیخوابی؛ که گرسنگی راه شیطان بسته دارد، و خوابِ اندک دل‌را روشن کند، و خاموشی پراکندگی حدیث از دل باز دارد، و خلوتْ ظلمتِ خلق از وی بگرداند و راهِ چشم و گوش بسته دارد.

سهل تستری (ره) گوید که «اَبدالان که اَبدال شدند به[1] عزلت و گرسنگی و خاموشی و بیخوابی شدند.»

چون از راهْ مشغلهٔ بیرون برخاست، آنگه راه رفتن گیرد. و اولِ راه آن بوَد که عَقَباتِ راه،پیشین بر یدن گیرد. و عقبات راهْ صفتهای نکوهیده است در دل. و آن بیخ کارهاست که از آن باید بگریخت - چون شَرَهِ مال و جاه و شرهِ تنعّم و تکبّر و ریا وغیر آن - تا مادّتِ مشغله از باطن قطع اوفتد و دل خالی شود. و باشد که کسی از این همه خالی باشد تا به یک چیز بیش آلوده نبوَد، پس جهدِ قطع آن کند به طریقی که شیخ صواب بیند و به وی لایقتر داند، که این به احوال بگردد.[2] اکنون چون زمین خالی کرد، تخم پاشیدن گیرد؛ و تخمْ ذکر حق- تعالی- است، چون از غیر وی خالی شد. پس اندر زاویه بنشیند و اللّه اللّه همی گوید، بر دوام - به دل و زبان- تا آنگاه که به زبان خاموش شود ودل گفتن گیرد. آنگاه دل نیز از گفتن باز ایستد و معنیِ کلمتْ بر دل غالب شود - آن معنی که اندر وی حروف نبوَد، و تازی و پارسی نبوَد - که گفتن به دل هم حدیث بوَد، و حدیث غلاف و پوست این

۱- به، با، به وسیلهٔ. ۲ - به اختلاف أحوال تغییر کند و مختلف باشد.

تخم است نه عین تخم. پس آن معنی باید که اندر دل متمکّن شود و مستولی شود و غالب گردد، چنانکه تکلّفی نباید کرد که دل را فرا آن دارد، بلکه چون عاشقی شود که دل از آن به تکلّف باز نتواند ستدن.

شبلی فرامر ید خویش- حصری- گفت که «اگر از جمعه تا جمعه که به نزدیک من آیی، جز حق-تعالی- بر دل تو گذر کند، حرام بوَد برتو به نزدیک من آمدن.»

پس چون دل از خارِ و سواسِ دنیا خالی کرد و این تخم بنهاد، نیز هیچ چیز بنمانَد که به اختیار تعلّق دارد؛ و اختیار کرد تا آنجا بوَد. پس از این، منتظر همی باشد تا چه رو ید وچه پیدا آید. و غالب آن بوَد که این تخم ضایع نشود که حق- تعالی- همی گو ید: وَمَنْ کانَ یُرِیدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِی حَرْثِهِ.[1] گو ید: هر که کار آخرت برزد[2] و تخم بپاشد، ما ز یادت ارزانی دار یم وی را.

و از اینجا احوال مر یدان مختلف بوَد: کس باشد که وی را معنی این کلمت آشکارا پدید آمدن گیرد، و خیالهای باطل پیش وی آید. و کس باشد که از این رَسته بوَد، ولکن جواهر ملایکه و ارواح انبیا وی را به صورتهای نیکو نمودن گیرد- چنانکه اندر خواب بوَد، و چشم باز کرده بوَد نیز، که آن همی بیند. و پس از این، احوالِ دیگر بوَد که شرح آن دراز است، در گفتن آن فایده‌ای نبوَد که آن راهِ رفتن است نه راهِ گفتن،و هر کسی را چیزی دیگر پیش آید. و آن که راه خواهد رفت، اولیٰتر آنکه از آنْ خود هیچ چیز نشنیده باشد، که انتظار آن دل وی مشغول کند و حجاب گردد.

آن قدر که تصّرف علم را به وی راه است تا اینجاست. و از گفتنْ مقصود آن است تا بدان ایمان پدیدار آید، که بیشتر علما این را منکِر باشند، و هرچه از تعلّم عادتی[3] اندر گذشت، خود باور نکنند.

۱- (قرآن، ۴۲/۲۰). ۲- برزد، ورزد. ۳- عادتی، عادی، مألوف.

اصل دوم. ــ از عَقَبات راه دین، شهوتِ شکم و فَرْج است

بدان که معده حوض تن است، ورگها که از وی همی شود به هفت اندام، چون جویهاست، و منبعِ همه شهوتها معده است. و این غالبترین شهوتی است برآدمی. چه، آدم که از بهشت بیرون افتاد به سبب این شهوت بیوفتاد. و آنگاه این شهوتْ اصل همه شهوتهای دیگر است؛ که چون شکم سیر شد، شهوتِ نکاح جنبیدن گیرد. و به شهوت شکم و فَرْج قیام نتوان کرد الاّ به مال؛ پس شَرَهِ مال پدیدار آید. و مال به دست نتوان آورد الاّ به جاه و حشمت؛ پس شرهِ جاهْ پدیدار آید. و مال و جاه نگاه نتوان داشت الاّ به خصومت با خلق؛ و از آن حسد و تعصّب و عداوت و کِبر و ریا و کین و جَدَل همه پدیدار آید.

[علاج شهوت شکم]

پس معده را فرا گذاشتنْ اصلِ همه معصیتهاست، و زیردست داشتن شکم و گرسنگی عادت کردنْ اصل همه خیرهاست.

و ما اندر این اصل فضل گرسنگی بگوییم، پس فایده‌های گرسنگی بگوییم، پس طریق ریاضت اندر اندک خوردن بگوییم، پس اختلاف احوال مردمان در آن بگوییم، پس آفتِ ریا به کم خوردن بگوییم، پس آفتِ شهوت فَرْج و ثوابِ کسی که شهوت از آن نگاه دارد بگوییم.

پیدا کردن فضیلت وثواب گرسنگی

رسول (ص) گفت: «جهاد کنید با خویشتن به گرسنگی و تشنگی، که ثواب آن چون ثواب جهاد است با کفّار و هیچ کردار نزدیک حق- تعالی- دوستتر از گرسنگی و تشنگی نیست.» و گفت (ص): «هر که شکم پر کرد، وی را به ملکوتِ آسمان راه ندهند.» و پرسیدند از رسول که «فاضلترین کیست؟» گفت (ص): «آنکه اندک خورَد واندک خندد، و به عورت پوشی قناعت کند[1]» و گفت (ص): «سیّد و مهترِ همه کردارها گرسنگی است.» و گفت (ص): «جامه پوشید، و طعام و شراب خورید اندر نیم شکم که آن جزوی است از نبوّت.» و گفت (ص): «اندیشه یک نیمهٔ عبادت است، و اندک خوردن جملهٔ عبادت است.» و گفت: «فاضلترین شما به نزدیک حق- تعالی- آن است که تفکّر و گرسنگی وی درازتر است؛ و دشمنترین شما به نزدیک حق- تعالی- آن است که طعام بسیار خورَد و آب بسیار خورد و بسیارخسبد.» وگفت: «حق-تعالی-بافریشتگان مباهات کندبه کسی که اندک خورَد، و گوید: 'بنگرید! که وی را مبتلا بکردم به شهوت طعام و برای من دست بداشت؛ گواه باشید ای فریشتگان! که به هر لقمه که بگذاشت، درجه‌ای اندر بهشت وی را بدهم.'» و گفت (ص): «دلهای خود را مرده مگردانید به بسیاریِ طعام و شراب، که دل همچون کشت است: که چون آب بسیار اندر وی شود بمیرد.» و گفت (ص): «آدمی هیچ وعاء[2] پر نکند بتر از شکم. بس بوَد آدمی را لقمگکی چند که پشتِ وی راست همی دارد؛ و اگر چاره نباشد، سه یکی از شکم طعام را و سه یکی شراب را و سه یکی نفَس را.» و به دیگر روایت: «سه یکی ذکر را.»

و عیسی (ع) گفت: «خویشتن را گرسنه و برهنه دارید تا باشد که دلهای شما حق را ببینند.»

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: کسی که کم خورد و کم خندد و راضی شود بدانچه عورت او را بپوشد... (ربع مهلکات، ص ۲۲۲) ۲- وعاء، ظرف، آوند.

و رسول ما گفت (ص) که «شیطان اندر تن آدمی روان است چون خون در رگ: رهگــذر وی تنگ بکنید به گرسنگی.» و گفت (ص): «مؤمن به یک روده خورَد و منافق به هفت.» معنی آن است که شهوت و خورش منافق هفت چندِ آن است که از مؤمن.

عایشه (رض) گوید که رسول (ص) گفت: پیوسته درِ بهشت می کوبید[1] تا درتان باز کنند.[2]» گفتم: «یا رسول‌الله! به[3] چه کوبیم؟» گفت: «به گرسنگی و تشنگی.» و بوجُحَیفه را آروغی برآمد اندر پیش رسول (ص)، گفت: «دور دار این آروغ خویش؛ که هر که اندر این جهان سیرتر، اندر آن جهان گرسنه‌تر.» عایشه (رض) می گوید که «رسول (ص) هرگز سیر نخوردی، و بودی که مرا رحمت آمدی بر وی از گرسنگی، دست به شکم وی فرود آوردمی و گفتمی: 'تن من فدای تو باد! چه باشد اگر از دنیا چندان بخوری که گرسنه نباشی؟' گفت: 'یا عایشه! اولوالعزم از پیغمبران، برادران من، از پیش برفتند، واز حق- تعالی- کرامتها یافتند؛ ترسم که اگر من تنعّم کنم درجهٔ من از درجهٔ ایشان کمتر باشد. روزکی چند صبر کنم به اندکی، دوستتر دارم از آنکه حظّ من از آخرت کمتر باشد. و هیچ چیز بر من عزیزتر از آن نیست که به برادران خویش رسم.'» عایشه (رض) می گوید: «به خدای که رسول پس از این، یک هفته بیش زندگانی نیافت.»

و فاطمه (رض) پارگکی نان اندر دست داشت، به نزدیک رسول (ص) آمد. گفت: «این چیست؟» گفت: «یک قرص پخته بودم بی تو نتوانستم خورد.» گفت: «از سه روز باز، این پیشین طعام[4] است که اندر دهان پدر تو خواهد رسید.»

بوهُریره (رض) می گوید که «هرگز سه روز دمادم نان گندمین نخوردند اندر خانهٔ رسول (ص).»

بو سلیمان دارانی (ره) می گوید که «یک لقمه از طعام شبانگاه

۱— می کوبید، بکوبید. ۲— درتان باز کنند، شما را (برای شما) در باز کنند. ۳— به، با.
٤— در «ترجمهٔ احیاء»: این اول طعامی است... (ربع مهلکات، ص ۲۲۷).

کمتر خورم دوستتر دارم از آنکه همه شب تا روز نماز کنم.» و فضیل (رض) با خویشتن همی گفت: «از چه همی ترسی؟ از آن می‌ترسی که گرسنه بمانی؟ هیهات! که حق- تعالی- گرسنگی به محمد دهد و اصحاب وی، و از تو و امثال تو بازدارد.[۱]» و کهمس (ره) گفت: «بار خدایا مرا گرسنه و برهنه همی داری، و با خود به شبهای دراز اندر خلوت همی داری، این منزلت به چه یافتم نزدیک تو؟ که تو این با اولیای خویش کنی.» مالک دینار گفت: خنُک کسی که وی را چندان غلّه بوَد که کفایت وی باشد و از خَلق بی‌نیاز بوَد.» محمد واسع (ره) گفت: «نه! که خنُک کسی که بامداد گرسنه بوَد و شبانگاه گرسنه بوَد و از حق- تعالی- بدان خشنود بوَد.» و سهل تستری گفت: «بزرگان و زیرکان نگاه کردند هیچ چیز نافعتر اندر دین و دنیا از گرسنگی ندیدند و هیچ چیز اندر آخرت زیانکارتر از سیری ندیدند.» عبدالواحد زید گفت که «حق- تعالی- هیچ کس را به دوستی نگرفت مگر به گرسنگی، و هیچ کس برآب نرفت[۲] الاّ به گرسنگی، وهیچ کس را زمین در ننوشتند تا شبی صدفرسنگ برفت[۳] الاّ به گرسنگی. و اندر خبر است که موسی (ع) اندر آن چهل روز که حق- تعالی- با وی سخن خواست گفت هیچ چیز نخورد.

پیدا کردن فواید گرسنگی و آفات سیری

بدان که فضل گرسنگی نه از آن است که اندر وی رنج است،

۱— در «ترجمهٔ احیاء» از چه می‌ترسی؟ می‌ترسی که گرسنه مانی؟ مترس! از آنکه تو نزدیک خدای خوارتر از آنی که ترا گرسنه دارد، محمد (ص) و یاران او را گرسنه داشت. (ربع مهلکات، ص ۲۲۷).

۲— برآب راه نرفت.

۳— به هیچ کس توانایی در نوشتن زمین ندادند که در نتیجه هرشب صد فرسنگ بپیماید (مراد طیّ الارض است). در «ترجمهٔ احیاء»، و طی الارض نکردند مگر به گرسنگی . (ربع مهلکات، ص ۲۳۰).

چنانکه فضل دارو نه از آن است که تلخ است، لکن اندر گرسنگی ده فایده است:

فایدهٔ اول آنکه دلْ صافی و روشن گرداند؛ و سیری مردم را کوردل و کُند اندیشه کند، و بخاری از معده بر دماغ شود که مردم را کالیو[1] کند تا اندیشه بشولیده[2] شود. و از این گفت رسول (ص) که «دلهای خویش را زنده گردانید به اندک خندیدن و پاک گردانید به گرسنگی تا صافی تُنُک[3] شود.» و گفت (ص): «هر که خویشتن گرسنه دارد دل وی زیرک شود واندیشهٔ وی عظیم گردد.» شبلی (ره) گفت: «هیچ روز گرسنه ننشستم لِلّه را[4] که نه اندردل خویش حکمتی و عبرتی یافتم تازه.» و رسول (ص) گفت: «سیر مخورید که نور معرفت اندر دل شما کشته شود.[5]» پس چون معرفتْ راهِ بهشت است، و گرسنگی درگاه معرفت است، گرسنه بودن درِ بهشت زدن است، چنانکه گفت أدیمُوا قَرْعَ بابِ الجَنَّةِ بِالجوعِ.[6]

فایدهٔ دوم آنکه دلْ رقیق شود چنانکه لذّت ذکر و مناجات بیابد. و از سیری قَسْوَت و سختیِ دل خیزد تا هر ذکر که همی کند بر سر زبان باشد و اندر درون دل نشود. جنید (ره) می گوید: «هر یکی از شما میان خود و میان حق- تعالی- توبرهٔ پرطعام بنهاده است و آنگاه همی خواهد که لذّت مناجات یابد؛ هرگز این نبوَد.»

فایدهٔ سوم آنکه بَطَر[7] وغفلت دروازهٔ دوزخ است، و شکستگی و بیچارگی و عاجزی درگاه بهشت است؛ و سیری بطَر و غفلت آورَد، و گرسنگی عاجزی و شکستگی آورَد. و تا بنده خود را به چشم عجز نبیند- که

۱- گیج، کودن ۲- پریشان. ۳-رقیق، نرم ← ص۲۴/ح۳.
۴-برای خدا. ۵- خاموش شود.
۶- کوفتن در بهشت را با گرسنگی ملازم شوید. ۷- بطر ← ص۲۱/ح۶.

به یک لقمه که از وی درگذرد، جهان بر وی تنگ و تاریک شود- عِزّ و قدرت خداوند نبیند. و برای این بود که کلید خزاین روی زمین بر رسول (ص) عرضه کردند گفت: «نخواهم، مگر روزی سیری و روزی گرسنگی: چون گرسنه شوم صبر کنم و چون سیر باشم شکر کنم.»

فایدهٔ چهارم آنکه چون سیر بوَد، گرسنگان را فراموش کند و بر خلق خدای شفقت نبرّد و عذاب آخرت فراموش کند؛ و چون گرسنه بوَد، از گرسنگیِ اهلِ دوزخ یادآورد؛ و چون تشنه بوَد، از تشنگی اهلِ قیامت یادآورد. و خوفِ آخرت و شفقت بر خلق از درگاههای بهشت است. و بدین بود که یوسف (ع) را گفتند که «خزانهٔ روی زمین تو داری، گرسنه چرا باشی؟» گفت: «ترسم که اگر سیر شوم، درو یشانِ گرسنه را فراموش کنم.»

فایدهٔ پنجم آن است که سر[1] همه فایدتها و سعادتهاست که کسی نفْس خویش را زیر دست خویش کند، و شقاوت آن است که وی زیر دست نفْس بوَد؛ و چنانکه ستور سرکش حز به گرسنگی رام و نرم نتوان کرد، نفس آدمی همچنین. و این یک فایده نیست که این کیمیای فواید است؛ چه همه معصیتها از شهوات خیزد و همه شهوات از سیری خیزد.

ذوالنون (ره) می گوید: «هرگز سیر نخوردم، که نه معصیت کردم یا قصد معصیت کردم.» و عایشه (رضَ) میَ گوید که «اول بدعتی که از پس رسول (ص) پدید آمد سیری بود، که چون قوم سیر بخوردند، نفْس ایشان سرکشی اندر گرفت.»

و اگر به سبب گرسنگی هیچ فایده نبوَد مگر آنکه شهوت فَرْج ضعیف شود و شهوت سخن بشود،[2] تمام است؛ که هر که سیر بخورَد، به فضول گفتن و غیبت کردن مشغول شود و شهوت فَرْج غالب شود. اگر فرح نگاه دارد، چشم

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و آن فایده های بزرگ است (ربع مهلکات، ص ۲۳۵). ۲ــ برود.

نگاه دارد؛ و اگر چشم نگاه دارد، اندیشهٔ دل نگاه دارد؛ و گرسنگی همه را کفایت کند. و برای این گفتند بزرگان که «گرسنگی گوهری است اندر خزانهٔ حق- تعالی: بدان دهد که دوستش دارد، و به هرکس ندهد.» و یکی از حکما گفته است که «هر مرید که سالی نانِ تهی خورد و نیمهٔ آن خورد که عادت وی باشد، خدای- تعالی- اندیشهٔ زنان را از دل وی برگیرد.»

فایدهٔ ششم اندک خفتن، که اصل همه عبادات و مناجات و ذکر و فکر است، خاصّه به شب؛ و هرکه سیر بخورَد، خواب بر وی غلبه کند و همچون مرداری بیوفتد و عمر وی ضایع شود. و یکی از پیران بر سر سفره هر شب منادیٰ کردی که «ای مریدان! نان بسیار مخورید که آنگاه آب بسیار خورید، و آنگاه بسیار خسبید، و آنگاه حسرت اندر قیامت بسیار خورید.» و هفتاد صدیق (ره) اتفاق کرده‌اند بر آنکه بسیار خفتن از آب بسیار خوردن است؛ و چون سرمایهٔ آدمی عمر است، و هر نفَسی گوهری است که بدان سعادت آخرت صید توان کردن، و خوابْ عمرْ به زیان آورد و ضایع کند، چه چیز بوَد عزیزتر از آن که خواب دفع کند؟ و هر که تَهجُّد[1] کند بر سیری، لذّت مناجات نیابد و خواب غلبه کند و باشد که احتلام افتد و به شب غسل نتواند کرد و جُنُب بماند و از عبادت بازماند و اندر رنج غسل افتد. و اگر به گرمابه شود، باشد که سیم ندارد؛ و بوَد که اندر گرمابه چشم بر عورت کسی افتد، و بسیاری آفت از آن تولّد کند. بو سلیمان دارانی گوید که «احتلام عقوبت است.» و از این سبب گوید که آن اثر سیری باشد.

فایدهٔ هفتم آنکه روزگار بر وی فراخ شود و به عمل و به علم پردازد. که چون بسیار خورَد، خوردن و پختن و خفتن و خریدن و ساختن و انتظارِ اسبابِ آن کردن، همه روزگار ببرَد؛ و آنگاه به طهارت جای شدن و طهارتَ

۱- تهجّد، شب زنده‌داری.

کردن، این همه روزگار ببرَد. و هر نفَسی گوهری است. و سرمایهٔ آدمی آن است: ضایع کردن بی‌ضرورتی ابلهی باشد.

سریّ سَقَطی گفت که «علی گرگانی را دیدم پست جو باز دهان می انداخت،[1] گفتم: چرا نان نخوری؟ گفت: میان این ومیان آنکه نان خورم هفتاد بار تسبیح تفاوت همی کند و روزگار ضایع نمی کنم؛ و بدین سبب چهل سال است تا نان نخورده‌ام تا نباید خاییدن و این سود از من فوت نشود.» و شک نیست که هر که گرسنگی عادت گیرد، روزه داشتن بر وی آسان شود و اندر مسجد اعتکاف تواند داشت و همیشه بر طهارت تواند بود. و چنین فایده‌ها نزدیک کسانی که تجارتِ آخرت کنند حقیر نبوَد.

بوسلیمان دارانی گوید که «هر که سیر بخورَد، شش چیز به وی درآید: حلاوت عبادت نیابد؛ و حفظ وی در یادداشتن حکمت کند شود؛ و از شفقت بر خلق محروم ماند- که پندارد که همه همچنان سیرند؛ و عبادت بروی گران شود؛ و شهوتهای وی زیادت گردد؛ و مؤمنان همه گرد مسجدها گردند و وی گرد طهارت جای گردد و مزبله‌ها.»

فایدهٔ هشتم آنکه هرکه اندک خورد همیشه تندرست باشد، و از رنج بیماری و مؤنت دارو و ناز طبیب و رنج حجامت کردن و داروی تلخ خوردن رَسته شود. و حکما و طبیبان اتفاق کردند که هیچ چیز نیست که همه نفع است و اندر وی هیچ زیان نیست، مگر اندک خوردن. یکی از حکما گفته است که «بهترین چیزی که آدمی خورَد و نافعترین، انار است، و بترین گوشت قدید[2] است: و چون قدیدْ اندک خورَد بهتر از آنکه نارْ بسیار خورَد.» و اندر خبر است که «روزه دارید تا تندرست شوید.»

فایدهٔ نهم آنکه هرکه اندک خورَد، خرج وی اندک بوَد و به مال بسیار حاجتمند نشود. و همه آفتها و معصیتها و دل مشغولیها از حاجت به مالِ

۱ــ آردجورا به دهان می انداخت. ۲ــ قدید، گوشت خشک.

بسیار خیزد، که چون هر روز بایدش که چیزی خوش بخورد و بسیار خورد، همه روز اندر رنج آن باشد تا چون به دست آورد، و اندر شبهت و طمع حرام افتد. یکی از حکما می گوید: «من بیشترین حاجتهای خویش بدان روا کنم که به ترکِ آن بگویم، و آن بر من آسانتر بوَد.» و دیگری می گوید: «چون از کسی اوام[1] خواهم کرد، از شکم خویش اوام کنم و به ترکِ آرزوی آن چیز بگویم.» ابراهیم ادهم پرسیدی از نرخ چیزی، گفتندی: «گران است.» پس گفتی: «آرْخِصوهُ بالتَّرکِ- ارزان باز کنید بدانکه به ترک آن بگویید.»

فایدهٔ دهم آنکه چون بر شکم خویش قادر شد بر صدقه دادن و ایثار کردن و کرم برزیدن[2] قادر شود، که هرچه اندر شکم شود جای وی کثیف است، و هرچه به صدقه بدهند جای وی خزینهٔ لطیف حق- تعالی- بوَد. و رسول (ص) اندر یکی نگریست، شکمی فربه داشت، گفت: «اگر این که در این جای کردی در جای دیگر کردیی تو را بهتر بودی»- یعنی اندر صدقه برای خدای- تعالی.

پیدا کردن ادب مرید اندر اندک خوردن طعام و به وقتْ خوردن

بدان که طعام - پس از آنکه حلال بوَد- بر مرید فریضه باشد که سه احتیاط نگاه دارد:

احتیاط اول اندر اندک خوردن؛ و نشاید که به یک بار از بسیار خوردن به اندک خوردن شود، که طاقت آن ندارد و زیانکار شود، بلکه به تدریج باید؛ مثلاً چون به یک نان از طعام کم خواهد کرد،[3] یک روز باید که یک لقمه نقصان کند و دیگر روز دو لقمه و سوم روز سه لقمه، تا اندر مدت

۱- اوام، وام. ۲- برزیدن، ورزیدن. ۳- اگر قصدش این باشد که طعام خود را به قدر یک نان کاهش دهد.

یک ماه یک نان دست بدارد. و چون چنین کند آسان بوَد و خبر از نقصان نیابد و طبع بدان راست بایستد.

آنگه آن مقدار که بر آن قرار خواهد گرفت چهار درجه دارد:

درجهٔ اول عظیمترین است، و آن درجهٔ صِدّیقان است. و آن آن است که به مقدار ضرورت قناعت کند. و این اختیارِ سهل تستری (ره) است که گفته است که «عبادت به زندگی است و به عقل و به قوت: تا از نقصان قوت نترسی طعام مخور، که نمازِ نشستهٔ کسی که از گرسنگی ضعیف شده باشد فاضلتر از نمازِ بر پایْ چون سیر بوَد. اما چون ترسی که زندگانی را یا عقل را خللی بوَد، بباید خورْد که بی‌عقل بندگی نتوان کرد. و جانْ خود اصل است.» و وی را پرسیدند که «تو چون خورده‌ای؟» گفت: «هر سال سه درم خرج من بوده است: به یک درم آردِ برنج و به یک درم انگبینه و به یک درم روغن جمع کردمی، این هر سه به هم بیامیختمی و سیصد و شصت گروهه بکردمی، و هر شب به یک گروهه از آن روزه گشادمی.» گفتند: «اکنون چون می‌خوردی؟» گفت: «چنانکه افتد.»

و اندر میان رهبانان هستند که روزی یک درمسنگ طعام بیش نخورند و خویشتن را به تدریج با آن آورده باشند.

درجهٔ دوم آنکه بر نیم مُد اقتصار کند، و این نانی و سه یکی باشد از آن نان که چهار یک منی بود[1] و همانا که این سیکیِ شکم باشد، چنانکه رسول (ص) گفت ثُلْثٌ لِلطَّعامِ وثُلْثٌ لِلشَّرابِ وثُلْثٌ لِلذِّکْرِ.[2] و به روایتی: ثُلْثٌ لِلنَّفَسِ.[3] و این آن است که رسول (ص) گفت که «لقمگکی چند کفایت بود.» و این کم از ده لقمه بوَد. عمر (رض) هفت لقمه یا نه لقمه بیش نخوردی.

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و آن یک گرده و چیزی باشد که چهار از آن منی (= یک من) است. (ربع مهلکات، ص ٢٤٦)

۲ــ یک سوم برای غذا، یک سوم برای آب و یک سوم برای ذکر خدای.

۳ــ یک سوم برای نفس کشیدن

درجهٔسوم آنکه بر مُدّی اقتصار کند، و آن به سه گرده نزدیک بوَد. همانا اندر حقِّ بیشتر، این از سه یک معده اندر گذشته بوَد و به حدِّ نیمه رسیده بوَد.[1]

درجهٔ چهارم آنکه یک من تمام بوَد. و ممکن است آنچه زیادت از منی[1] بوَد به حدِّ اسراف بوَد و [مخالف] این آیت که اندر قرآن گفته است: ولا تُسْرِفوا.[3] ولکن به وقت و کالبد و کار کردن بگردد.[4] و درجمله، باید که چون دست از طعام بازگیرد هنوز گرسنه باشد. و گروهی تقدیر نکرده‌اند،[5] ولکن جهد کرده‌اند تا طعام نخورند الا گرسنه شده، و دست بازگیرند و هنوز همچنان گرسنگی مقداری باقی بوَد. و نشان گرسنگی آن بوَد که بر نان بی نانخورش حریص بوَد، و نان جوین و گاوَرسین هِمه به حرص بتواند خورد. و چون نانخورش جوید، گرسنگی صادق نبوَد و بیشترین صحابه از نیم مُد اندر نگذشته‌اند. و جماعتی بوده‌اند که طعام ایشان هر هفته صاعی بوده است— و صاعی چهار مُد بوَد— و چون خرما خوردندی صاعی و نیم، به سبب دانه که بیوفتد.

و بوذر(رض) گفت: «طعام من ازآدینه تاآدینه صاعی جو بودی، اندر عهد رسول (ص)، و به خدای که از این بنگردم تا آنگاه که به وی[6] رسم.» و بر گروهی تشنیع همی زد که «شما بگردیده‌اید.[7]» و رسول (ص) گفته بود که دوسترین و نزدیکترین به من کسی باشد که هم بر این بمیرد که امروز هست.»— آنکه بوذر همی گفت: «بگردیدید که آرد جو به ماشُوی[8] فرو کردید، و نان تُنُک پختید و با نانخورش به هم خوردید،[9] و پیراهن شب از

۱— در «ترجمهٔ احیا»»: و آن دو گرده و نیم بوَد، و این در حق بیشتری از مردمان، زیادت از ثلث شکم است، و نزدیک است به دو ثلث از شکم برسد... (ربع مهلکات، ص ۲۴۶)

۲-- در اصل: زیادت از مد؛ متن مطابق است با «ترجمهٔ احیاء»: و همانا که زیادت از منی اسراف باشد... (ربع مهلکات، ص ۲۴۷)

۳—از اندازه نگذرید.

۴— ولکن برحسب وقت و زمان و جثه و میزان کار کردن تغییر می کند.

۵— اندازه تعیین نکرده‌اند.

۶— به رسول.

۷— تغییر کرده‌اید.

۸— ماشوی، الک، غربال.

۹—نسخه بدل: و دو نانخورش خوردید به هم؛ در «ترجمهٔ احیاء»: و نانخورش یک جا خوردید (ربع مهلکات، ص ۲۴۸).

پیراهن روز جدا داشتید- و اندر عهد وی چنین نبودید- و قوت اهل صُفّه یک مُد خرما بودی میان دو تن، و دانه بیفتادی.[۱]»

سهل تستری(ره) گوید که «اگر همه عالم خون گیرد قوت مؤمن از وی حلال بوَد.» و معنی آن‌است که جز قدر ضرورت نخورد، نه آنکه این اباحتیان همی گویند که چون حرام فرا وی[۲] رسد حلال شود، که یک خرما از صدقه فرا رسول(ص) همی رسید، حلال نمی شد.

احتیاط دوم اندر وقت خوردن. و این نیز سه درجه است :

درجهٔمهین آن‌است که سه‌روز و زیادت هیچ چیز نخورد، و کس بوده است که به هفت روز و زیادت شده است. ده دوازده کس از تابعیان بودند که خویشتن بدان درجه رسانیده‌اند که چهل روز هیچ چیز نخورده‌اند البتّه. و ابراهیم ادهم (ره) و سفیان ثوری (ره) هر سه روز خوردندی.[۳] و گفته‌اند هر که چهل روز هیچ چیز نخورَد، لابد چیزی از عجایب ملکوت بر وی آشکارا شود. صِوفیی با راهبی مناظره کرد که «چرابه‌محمد(ص) ایمان نیاوری؟» گفت: «زیرا که عیسی (ع) چهل روز هیچ چیز نخورد- و این جز پیغامبری صادق نتواند کرد- و پیغامبر شما این نکرده است.» صوفی گفت: «من یکی‌ام از امّت وی، اگر چهل روز بنشینم و هیچ چیز نخورم ایمان آوری به وی؟» گفت: «آورم.» صوفی پنجاه[۴] روز بنشست. گفت[۵]: «زیادت کنی؟» گفت: «کنم.» شصت روز تمام بکرد که هیچ چیز نخورد. آن راهب ایمان آورد. و این درجه‌ای عظیم است که به تکلّف بدین نرسند الاّ کسی که وی را کاری بیرون از این عالَم پدیدار آمده باشد، که آن قوتْ وی نگاه می دارد، و وی مشغول می دارد[۶] که آگاهی آن بنیابد.

۱ — در «ترجمهٔ احیاء»: و قوت اهل صفه هر روز یک مد از خرما بودی میان دو تن، و مد چهار دانگ منی باشد، هر کسی را دو دانگ بود، خسته (=هسته) از او برود. (ربع مهلکات، ص ۲۴۸).
۲ — مؤمن. ۳— در «ترجمهٔ احیاء»: و آمده است که ثوری و ابراهیم‌بن ادهم سه‌گان روز نان نخوردندی. (ربع مهلکات، ص ۲۴۹) ٤— در «ترجمهٔ احیاء»: صوفی گفت، اگر من پنجاه روز نان نخورم تو آنچه بر آنی بگذاری؟ و در دین اسلام درآیی؟... (ربع مهلکات، ص ۲۴۹)
۵ — راهب. ٦ — قوت.

درجهٔدوم آنکه دو روز و سه روز نخورد، و این ممکن است و چنین بسیار بوَد.

درجه‌سوم آنکه هرروزی یک بار خورَد، و این کمترین درجه است. چون فرا دو بار شد به اِسراف رسید. و هیچ وقت گرسنه نباشد[1]. و رسول (ص) چون بامداد خوردی شبانگاه نخوردی، و چون شبانگاه خوردی بامداد نخوردی. و رسول (ص) عایشه (رض) را گفت که «زینهار تا اِسراف نکنی.» و دو بار خوردن اندر یک روز اِسراف است. و چون یک بار خواهد خوردن اولیتر آن بوَد که وقت سحر خورد تا اندر نمازِ شب سبک باشد و دل صافی باشد؛ و اگر چنان است که اندیشه به طعام التفات خواهد کرد، یک بار وقت روزه گشادن بخورد و یک بار وقت سحر.

احتیاط سوم اندر جنس طعام و اعلای آن گندم است بیخته، و کمترینْ جو نابیخته، و میانه جو بیخته. و مهین نانخورش گوشت و شیرینی است، و کمترین سرکه و نمک، و میانه مزوَّر به روغن.[2] و عادت کسانی که راه آخرت رفته‌اند آن است که از نانخورش پرهیز کرده‌اند، و هرچه اندر خویشتن شهواتِ آن دیده‌اند نفْس را مخالفت کرده‌اند، و چنین گفته‌اند که نفس چون شهوت خویش بیابد اندر وی بَطَر[3] و غفلت و ظلمت پدید آید، و بودن اندر دنیا دوستتر دارد، و مرگ را دشمن دارد، باید که دنیا بر خویشتن تنگ گرداند تا زندان وی شود، و مرگ خلاص وی بوَد از زندان. و اندر خبر است که شِرارُ اُمَّتی اَلَّذینَ یَأْکُلونَ مُخَّ الحِنطَةِ - بدترین امت من آنان‌اند که مغز گندم خورند. و این حرام نیست که گاه گاه خوردنِ آن روا بوَد؛ اما چون بردوام عادت کند، تنعّم بر طبع غالب شود، بیم آن بوَد که به غفلت و بَطَر کشد. و گفت: «بترین امت من گروهی‌اند که تن ایشان بر نعمت دنیا راست

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: که وی را حالت گرسنگی نباشد. (ربع مهلکات، ص ۲۵۰).
۲ ــ در «ترجمهٔ احیاء»: میانه مزوَّرهای به روغن بی گوشت. (ربع مهلکات، ص ۲۵۱).
۳ــ بطر، خوشدل شدن، سرمستی.

بایستاده باشد، همه همّت ایشان الوانِ طعام و الوانِ جامه بوَد، آنگاه سخن دراز و فراخ گویند.»

و به موسی (ع) وحی آمد که «یا موسی بدان که قرارگاه تو گور است: باید که این تن را از بسیاری شهوات بازداری.» و[1] هر که را اسباب تنعّم مساعدت کرده است، و هرچه آرزو بوده است وی را میسّر گشته است، نیک ندانسته اند.

وهبِ مُنبّه (ره) گوید: «اندر آسمان چهارم دو فریشته فرا یکدیگر رسیدند، یکی گفت که 'همی شوم تا ماهیی را به دام صیّاد افکنم که فلان جهود آرزوی ماهی کرده است'. و دیگر فریشته گفت: 'همی شوم تا کاسهٔ روغنی بریزم که فلان عابد روغن آرزو کرده است و به نزدیک وی آورده اند.'»

و قدحی آب سرد به انگبینْ شیرین کرده فرا عمر دادند، نخورد و گفت: «حساب این از من دور دارید دوستتر دارم.»

ابن عمر (رض) بیمار بود، ماهی بریان کرده آرزو برد. نافع گفت: «اندر مدینه ماهی به دست نیامد الا به بسیاریِ جهد. ماهیی به یک درم و نیم نقره بخریدم، بریان کردم و پیش وی بردم. درویشی فرا درِ سرای آمد، گفت[2]: 'این برگیرو به وی ده' گفتم: 'این آرزوی تو است و به بسیاریِ جهد به دست آورده ام، بگذار تا بهای این به وی دهم.' گفت: 'نه، این همچنان به وی ده.' به وی دادم، و از پس درویش بشدم، و از وی باز خریدم، و بها بدادم؛ چون باز آمدم، باز آوردم و گفتم: 'بها به وی دادم.' گفت: 'برو و با وی ده و بها به وی بگذار که من شنیده ام از رسول (ص) که گفت: هر که را آرزویی باشد و بخرد و آنگاه دست بدارد، از برای حق تعالی، خدای- تعالی- وی را بیامرزد.'»

عُتْبة الغلام (رض) خمیر در آفتاب نهادی تا خشک شدی و بخوردی، و نپختی تا لذت آن نیافتی. وآب از آفتاب برگرفتی وهمچنان گرم بخوردی.

۱- در «ترجمهٔ احیاء» و سلف (مهلکات، ص ۲۵۲). ۲- ابن عمر.

مالکِ دینار (رض) شیر آرزو همی کرد چهل سال، و نخورد. و کسی وی را خرمای تر برد، بسیار اندر دست بگردانید، و آنگاه یاران را گفت: «شما بخورید که چهل سال است تا از این نخورده‌ام.»

و احمد بن ابی الحواری (ره) مرید ابوسلیمان دارانی (ره) بود، گفت: «وی[1] نانی گرم آرزو می کرد تا با نمک بخورد. بیاوردم. یک لقمه باز کرد و پس بنهاد و گریستن گرفت و گفت: 'بارخدایا آرزوی من در پیش من بنهادی، مگر مرا عقوبت خواهی کرد؟ توبه کردم، مرا عفو کن.'»

مالک بن ضیغم (ره) گفت: که «اندر بازار بصره همی شدم، تره دیدم سخت نیکو، شهوت آن اندر من بجنبید؛ سوگند خوردم که نخورم، و چهل سال است اندر آن صبر کردم.»

و مالک دینار (ره) گفت: «پنجاه سال است تا دنیا طلاق داده‌ام، اندر آرزوی یک شربت شیر؛ و آن نخوردم و نخواهم خورد تا آنگاه که به خدا رسم.»

حمّاد (ره) می گوید: «به در خانهٔ داود طایی رسیدم و آواز وی شنیدم که می گفت: یک بار گَزَر[2] آرزو خواستی بدادم، اکنون خرما آرزو همی کنی؟ هرگز نیابی و نخوری. چون اندر شدم با وی هیچ کس ندیدم، دانستم که آن سخن با تن خویش می گفت.»

عُتْبة الغلام فرا عبدالواحد بن زید گفت که «فلان از دل خویش حالتی صفت می کند که مرا آن نیست.» گفت: «از آنکه وی همه نان تهی خورَد و تو نان با خرما خوری.» گفت: «اگر دست بدارم بدان درجه‌رسم؟» گفت: «رسی.» گفت: «دست بداشتم.» و بگریست،[3] گفتند: «برای خرما همی گریی؟» عبدالواحد گفت: «نفْس وی خرما دوست دارد و صدق عزم وی می داند که هرگز نیز[4] نخورد، از آن همی گرید.»

بوبکرِ جَلاء (ره) گوید که «من کس دانم که نفْس وی را چیزی

۱ــ ابوسلیمان دارانی. ۲ ــ گزر، هویج. ۳ ــ عُتْبه. ٤ ــ نیز، بیش، دیگر.

آرزوست، می گوید،[1] 'ده روز صبر کنم و هیچ چیز نخورم، مرا آن روز بده.' می گوید[2]: 'نخواهم که ده روز چیزی نخوری، همی دست از این شهوت بدار.'»

این است راه سالکان و بزرگان، چون کسی بدین درجه نرسد باری کمتر از آن نبوَد که بعضی از شهوات دست بدارد[3] و ایثار کند و بر گوشت خوردن مداومت نکند، که علی (رض) گوید: «هر که چهل روز بردوام گوشت خورَد دل وی سخت شود، و هر که چهل روز بر دوام نخورد تُنُک‌خوی[4] شود.» و معتدل آن است که عمر (رض) گفت پسر خویش را که «یک راه گوشت، و یک راه روغن، و یک راه شیر، و یک راه سرکه، و یک راه نان تهی.»

و مستحب آن است که بر سیری نخسبد، که میان دو غفلت جمع کرده باشد. و اندر خبر است که «به نماز و ذِکر مشغول شوید و طعام بگذارید، و بسیار مخسبید که دل سیاه شود.» و گفته‌اند که «از پسِ طعام باید که چهار رکعت نماز کند و صدبار تسبیح کند و یا جزوی قرآن برخواند تا آفتهای طعام ببرد.»

سفیانِ ثوری (ره) چون سیر بخوردی[5] آن شب زنده بداشتی و گفتی: «ستور را که سیر بکردی کارِ سخت باید فرمود.» و یکی از بزرگان (ره) مریدان را گفتی که «آرزوها مخورید و مجویید، و اگر خورید باری طلب مکنید، و اگر طلبید باری دوست مدارید.»

پیدا کردن سرّ این مجاهدت و اختلاف حکم پیر و مرید اندر این

بدان که مقصود از گرسنگی آن است که تا نفْس شکسته شود و زیر دست شود، و بادب گردد. چون راست بایستاد، از این تشدیدها مستغنی شود.

---

۱ ـ نفْس او می گوید. ۲ـ آن کس در پاسخ نفْس خود. ۳ـ در «ترجمهٔ احیاء»: و این نهایت کار است و هر که این نتواند او باید که از نفْس خود غافل نشود و در شهوتها حرص ننماید. (مهلکات، ص ۲۶۱). ۴ـ تُنُک خوی (در مقابل درشت خوی و قسی)، نرمخوی، نرمدل.
۵ـ در «ترجمهٔ احیاء»: چون شبی سیر شدی (ربع مهلکات، ص ۲۶۲).

و برای آن است که پیرْ مرید را این همه بفرماید و خود نکند؛ که مقصود نه رنج و گرسنگی است ولکن مقصود آن است که چندان خورَد که معده گران نشود. و نیز[1] حس گرسنگی نیابد، که هر دو شاغل[2] بوَد و از عبادت باز دارد. و کمال اندر آن است که به صفت ملایکه شود، و ایشان را نه رنج گرسنگی بوَد و نه گرانی طعام؛ ولکن نفْس این اعتدال نیابد الاّ بدانکه اندر ابتدا بر وی نیرو کنند. آنگاه گروهی از بزرگان که همیشه به خویشتن بدگمان بوده‌اند، راه حزم گرفته‌اند و همیشه این نگاه داشته‌اند. و آنان که تمامتر بوده‌اند برحدّ اعتدال بایستاده. و دلیل بر این آنکه رسول (ص) گاه بودی که روزه همی داشتی تا گفتندی که نیز[3] نگشاید، و گاه بودی که همی گشودی تا گفتندی نیز[3] ندارد. و چون در خانه چیزی طلب کردی، اگر بودی بخوردی واگر نبودی گفتی: «روزه‌دارم.» و انگبین دوست داشتی و گوشت دوست داشتی.

و معروفِ کرخی (ره) را طعام خوش بردندی بخوردی، و بِشْر حافی بنخوردی. از معروف (ره) این حال سؤال کردند، گفت: «برادر من بِشر حافی را ورع فرو گرفته است، و مرا معرفت گشاده بکرده است؛ من میهمانم اندرسرای مولای خویش،چون دهدهمی خورم، و چون بندهد صبرهمی - کنم؛ مرا هیچ تصرف نمانده است، و نه هیچ اعتراض.» و اینجا غرور[4] احمقان باشد که هرکه طاقت مخالفت نفس ندارد گوید: «من عارفم، چون معروف کرخی.» پس دست از مجاهدت بندارد الا دوکس: اِما صدیقی که بر کار راست بایستاده باشد، یا احمقی که پندارد که راست بایستاده است. و معروف کرخی را تصرف برسیده بود،[5] که اگر بر وی خیانتی کردندی - به دست و زبان - اندر وی هیچ خشم حرکت نکردی و از حق دیدی. این سخن از چون وی درست آید. و چون بشرحافی و سری سقطی و مالک دینار (ره) و این طبقه از نفس خویش ایمن نبوده باشند و مجاهدت از ایشان باز نگرفته

۱ــ نیز، بیش، دیگر. ۲ــ مشغول دارنده. ۳ــ نیز، دیگر. ٤ ــ خطر فریفته شدن، مایهٔ فریب. ۵ــ تمام شده بود، نمانده بود.

باشند، محال بود که کسی از اهل این روزگار به خویشتن این گمان برد، والسلام.

پیدا کردن آفت دست بداشتن شهوات

بدان که از این،دو آفت تولد کند: یکی آنکه بر بعضی از شهوات قادر نباشد و نخواهد که بدانند: اندر خلوت بخورد و اندر ملا نخورد، و این عین نفاق باشد. و بوَد که شیطان وی را غرور دهد[1] که «این مصلحت مردمان باشد تا به تو اقتدا کنند.» و این غرور محض است. و کسی باشد که آرزوی خویش بخرد و به خانه برد تا ببینند.و بر آن قادر شود که نخورد، و آنگاه نخورد و پنهان به صدقه بدهد؛ و این نهایت صدق است و کار صدیقان است. و عظیم دشوار بود این بر نفس؛ و شرط اخلاص آن است که این آسان شود: اگر دشوار بود، هنوز اندر دل ریای خفی مانده است؛ طاعت ریاهمی دارد نه طاعت حق؛ و هر که از شهوت طعام بگریزد و اندر شهوت ریا افتد، چنان باشد که از باران حذر کند و در زیر ناودان نشیند. پس باید که چون اندر نفس وی این تقاضا پدید آید، اندر پیش مردمان از آن شهوت خویش اندکی بخورد و تمام نخورد، تا هم ریا شکسته بود و هم شهوت.

[شهوت فرْج]

پیدا کردن شهوت فرج

بدان که شهوتِ صحبت[2] بر آدمی مسلط بکرده‌اند تا متقاضی شود تا تخم بپراکند، تا نسل منقطع نشود و تا نمودگاری بوَد از لذت بهشت. و آفت این شهوت عظیم است. ابلیس فرا موسی (ع) گفت که «با هیچ زنی به خلوت منشین که هیچ مرد با زنی خلوت نکرد که نه من ملازم وی باشم تا وی را فتنه گردانم.»

۱ــ غرور دادن، فریب‌دادن، مغرور کردن. ۲ ــ صحبت، همخوابگی.

سعیدِ مسیّب (رض) می گوید که «هیچ پیغامبر نفرستاد حق‌-تعالی- که نه ابلیس از وی به سبب زنان هنوز نومید نبود؛ و من بر خویشتن از هیچ چیز چنان نترسم که از این، و بدین سبب جز اندر خانهٔ خویش و خانهٔ دختر خویش نشوم.»

و بدان که اندر این شهوت نیز افراط هست و تفریط و میانه. افراط آن بوَد که چنان شود که از فواحش[1] شرم ندارد و همگیِ خویش بدان دهد. و چون چنین بوَد شکستن آن واجب بوَد به روزه، و اگر شکسته نشود نکاح کند. و تفریط آن بوَد که شهوت بکّلی بشود، و این نقصان بوَد. و اعتدال آن بوَد که شهوت بوَد و زیر دست بوَد. و کس بوَد که چیزها خورد تا شهوت وی زیادت شود- و این از جهل بوَد و مثَل وی چون کسی بوَد که آشیان زنبور بشوراند تا اندر وی می افتند و وی رامی گزند. مگر کسی که نکاح کرده بوَد و مقصود وی نگاه داشتن سوی[2] زنان بوَد، که حِصن ایشان مردان‌اند.

و اندر غرایبِ اَخبار است که رسول (ص) گفت: «در خویشتن ضعفِ شهوت دیدم، جبریل (ع) مرا هریسه[3] فرمود.» و سبب آن بود که وی نُه زَن داشت و ایشان بر همه عالمیان حرام شده بودند و امید ایشان از همه عالم گسسته بود.

و یکی از آفات این شهوت عشق است، و سبب آن معصیتهای بسیار باشد؛ و اگر اندر ابتدای آن احتیاط نکند، از دست درگذرد. و احتیاط، نگاه داشتنِ چشم است. اگر باتفاق چشم بیوفتد، دگربار نگاه داشتن آن آسان بوَد؛ اما اگر فرا گذارد، باز ایستادن دشوار بوَد. مثَل نفس اندر آن چون ستوری است که ابتدا قصد جایی کند، عنان وی برتافتن آسان باشد؛ و چون در شد دنبال[4] وی گرفتن و بیرون کشیدن دشوار بوَد. پس اصلْ نگاه داشتن چشم است.

۱ــفواحش (ج فاحشه)، کارهای زشت. ۲ــسوی...، جانب....

۳ــ هریسه، آش گندم، هلیم. ٤ــدنبال، دم.

سعید جُبَیر (رض) گوید که «فتنهٔ داود از چشم افتاد.» و داود (ع) فرا پسر خویش گفت: «روا باشد که از پسِ شیر و اژدها فرا شوی، ولکن از پس زنان فرا مشو.»

و یحیی بن زکریا (ع) را پرسیدند که «ابتدای زنا از کجا خیزد؟» گفت: «از چشم و از شهوت.»

و رسول (ص) گفت: «نگریستن به زنان تیری است زهرآلود از تیرهای ابلیس: هر که از بیم حق- تعالی- چشم نگاه دارد،وی را ایمانی دهد که حلاوت آن اندر دل خود بیابد.» و رسول (ص) گفت: «پس از وفات خویش هیچ فتنه بنگذاشتم امّت خویش را چون زنان.» گفت: «چشم زنا کند همچنانکه فَرْج، و زنای چشم نگریستن است.»

پس هر که چشم نگاه نتواند داشت، بر وی واجب بوَد که شهوت را ریاضت دهد، و این شهوت را علاجْ روزه داشتن است؛ اگر نتواند، نکاح کردن.

و اگر چشم از کودکان نیکو روی نگاه نتواند داشت، این آفتْ عظیمتر، که این خود حلال بنتوان کرد. و هر که اندر وی شهوتی حرکت کند که اندر اَمْردی نگرد و از آن راحتی یابد، نگریستن بر وی حرام است، مگر جنس آن راحت چنان بوَد که ازدیدارِ سبزی وشکوفه ونقشهای نیکو یابد، که آن زیان ندارد. و نشان این آن بوَد که اندر وی تقاضای نزدیکی نباشد؛ که شکوفه و گل، اگر چه نیکو بوَد، تقاضای بوسه دادن و برماسیدن[1] بر آن نباشد. و چون این تقاضا پدیدار آمد،این نشان شهوت است و اول قدم لواطه است.

یکی از مشایخ (ره) می گوید که «بر مرید از شیر خشمگین که در وی اوفتد چنان نترسم که از غلام اَمْرد.[2]»

یکی از مریدان گفت که «شهوت بر من غالب شد، چنانچه طاقت نداشتم: زاری و دعای بسیار کردم. پس شبی خواب دیدم که شخصی مرا

۱— برماسیدن، سودن دست بر چیزی؛ سودن عضوی بر عضو دیگر.

۲— برای مرید جوان، اَمرد را از شیر خشمگین خطرناکتر می دانم.

گفت: 'تو را چه بوده است؟' حال خویش فرا وی بگفتم. دست به سینهٔ من فرود آورد، چون بیدار شدم کفایت افتاده بود. چون یک سال برآمد، با دیدار آمد: هم زاری بسیار کردم. هم آن شخص به خواب دیدم، گفت: 'خواهی که این از تو بشود؟' گفتم: 'خواهم.' گفت: 'گردن فرا پیش دار!' فرا پیش داشتم: شمشیری بیاورد و گردن من بزد. چون بیدار شدم کفایت افتاده بود. چون یک سال برآمد بازدید آمد: همچنان زاری و دعا کردم، تا آن شخص را به خواب دیدم که فرا من گفت: 'تا کی خواهی از خدای- تعالی- دفع چیزی که دفع آن دوست ندارد.' پس بیدار شدم، و زن کردم تا از آن بلا خلاص یافتم.»

پیدا کردن ثواب کسی که این شهوت را خلاف کند

بدان که هر چند شهوتْ غالبتر، ثواب اندر مخالفت وی بیشتر. و هیچ شهوت غالبتر از این نیست، ولکن مطلوبِ این شهوت زشت است؛ و بیشتر که این شهوت نرانند، یا از عجز بوَد یا از شرم یا از هراس آنکه آشکارا شود و زشت نام شود. و هر که بدین سبب حذر کند وی را ثواب نبوَد، که این طاعتِ غرضِ دنیاست نه طاعتِ شرع؛ ولکن عجز از اسبابِ معصیتْ سعادت است، که باری اندر عقوبت و بزه نیفتد به هر سبب که دست بدارد [1] اما اگر کسی از این حرام متمکّن شود و هیچ مانع نباشد، للّه را دست بدارد، [2] ثواب وی بزرگ است؛ و وی از آن هفت کس است که اندر سایهٔ عرش خدای- تعالی- خواهند بود در روز قیامت. و درجهٔ وی چون درجهٔ یوسف (ع) باشد اندر این معنی. و امام و مقتدا اندر گذاشتن این عقَبه [3]، یوسف (ع) بوده است.

سلیمانِ یسار سخت باجمال بود. زنی خویشتن بر وی عرضه کرد: از وی بگریخت. گفت: «یوسف (ع) را به خواب دیدم، گفتم: 'تو یوسفی'؟

۱– معصیت دست بدارد، ترک معصیت کند (سبب ترک معصیت هرچه می خواهد باشد). در «ترجمهٔ احیاء»: به هرسبب که گذارد. (ربع مهلکات، ص ۲۸۷).

۲– در «ترجمهٔ احیاء»: به خوف خدای تعالی گذارد، با قدرت و ارتفاع موانع و میسّر شدن اسباب. ۳–در عبور از این عقبه (راه دشوار، گردنه).

گفت: 'آری من آن یوسفم که قصد کردم، و تو آن سلیمانی که قصد نکردی.'»
اشارت بدین است وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِها. [۱]

و هم این سلیمان گوید که «به حج می‌شدم، چون از مدینه بیرون شدیم جایی فرو آمدیم که آن را ابواء[۲] گویند. رفیق من بشد تا طعامی خرد. زنی از عرب بیامد – چون ماه – و روی بگشاد و مرا گفت: 'آهَنِئْتَنی[۳]؟' پنداشتم که نان همی خواهد، سفره طلب کردم.[۴] گفت: 'آن همی خواهم که زنان از مردان خواهند!'» گفت:[۵] «من سر اندر گریبان کشیدم و به گریستن ایستادم تا چندان بگریستم که آن زن برفت. چون رفیق من باز آمد، اثر گریستن دید بر روی من، گفت: 'تو را چه افتاده است؟' گفتم: 'اندیشهٔ فرزندان اندر پیش من آمد، از اندوه ایشان بگریستم.' گفت: 'نه، که هم این ساعت از این فارغ بودی، تو را واقعه‌ای افتاده است، با من بگوی!' چون اِلحاح کرد بگفتم. وی نیز به گریستن ایستاد، گفتم: 'تو باری چرا گریی؟' گفت: 'از آنکه می ترسم که اگر این من بودمی من چنین نتوانستمی کرد.' پس چون به مکه رسیدم طواف و سعی بکردم، در حجره[۶] بنشستم، خواب مرا فرو گرفت، شخصی دیدم سخت بجمال و روی گشاده و خوشبوی و درازبالا، گفتم: 'تو کیستی؟' گفت: 'یوسف.' گفتم: 'یوسف صدّیق؟' گفت: 'آری.' گفتم: 'عجب کاری است آن قصّهٔ تو با زن عزیز مصر!' گفت: 'آنِ تو با آن زن اعرابی عجبتر.'»

و ابن عمر (رض) گوید که رسول (ص) گفت که «اندر روزگار گذشته سه کس به سفر شدند؛ شب اندر آمد، اندر غاری شدند تا ایمن باشند؛ سنگی عظیم از کوه بیفتاد و در غار فرو گرفت[۷]، هیچ راه نبود آن سنگ را

---

۱ – (قرآن کریم، ۲۴/۱۲)، و آن زن آهنگ اوکرد و یوسف آهنگ آن زن.
۲ – موضعی میان مکه و مدینه، در شش منزلی (هر منزلی حدود ۶ فرسنگ) مکه. در «مسالک و ممالک» اصطخری: الابواء التی هی علی طریق الحاج... و ← «احسن التقاسیم» مقدسی، ص ۱۰۶
۳ – آیا مرا شاد می نمایی، آیا خشنودم می کنی، آیا سیرم می سازی؟
۴ – در «ترجمهٔ احیا»: (سلیمان) باقی سفره طلبیدن گرفت تا به وی دهد. (ربع مهلکات، ص ۲۸۸)
۵ – سلیمان یسار.
۶ – نسخه بدل: در حجر؛ در «ترجمهٔ احیاء»: چون سلیمان به مکه رسید. طواف و سعی به جای آورد و در حجره آمد و نشست. (ربع مهلکات، ص ۲۸۹).
۷ – تمام بگرفت، کاملاً مسدود کرد.

جنبانیدن. گفتند: این را هیچ حیلت نیست مگر آن که دعا کنیم و هر کسی کردار نیکوی خویش بر خدای عرضه کنیم تا باشد که خدای- تعالی- ما را به حقِّ آن فَرَج دهد؛ یکی گفت از آن سه مرد: بار خدایا! دانی که مرا مادری بود و پدری که هرگز پیش از ایشان طعام نخوردمی و زن و فرزند را ندادمی؛ روزی به شغلی مشغول شدم و شب دیر بازآمدم، و ایشان خفته بودند؛ و آن قدح شیر که آورده بودم بر دست من بود اندر انتظار بیداریِ ایشان، و کودکان زاری همی کردند و همی گریستند، و من گفتم تا ایشان پیشتر نخورند شما را ندهم و ایشان تا صبح بیدار نشدند، و من آن شیر بر دست همی داشتم و من و کودکان گرسنه؛ بار خدایا! اگر دانی که این جز برای رضای تو نبود ما را فرَج فرست! چون این بگفت سنگ بجنبید، و سوراخی پیدا شد اما نه چنانکه بیرون توانستند شدن. آن دیگر مرد گفت: بار خدایا! دانی که مرا دختر عمّی بود و من بر وی فتنه بودم[1] و مرا طاعت نمی‌داشت، تا قحطی پدید آمد: اندر ماند و با من گستاخی[2] کرد؛ صدو بیست دینار با وی دادم به شرط آنکه مرا طاعت دارد؛ چون بدان کار نزدیک شدم گفت که از خدای- تعالی- نترسی که مُهرِ وی[3] بشکنی بی‌فرمان وی؟ من بترسیدم و زر بگذاشتم و قصد وی نکردم، و[4] در همه جهان بر هیچ چیز حریصتر از آن نبودم؛ بار خدایا! اگر دانی که جز برای تو نکردم ما را فرج فرست! پس سنگ بجنبید و پارهٔ دیگر گشاده شد، و ممکن نبود بیرون شدن. پس آن دیگر مرد گفت: بار خدایا! دانی که من یک بار مزدورانی داشتم، مزد همه بدادم مگر یک کس که بشد و مزد بگذاشت؛ بدان مزدِ وی گوسفندی خریدم وی را[5]، و بدان بازرگانی می‌کردم به نام وی تا مال بسیار شد. یک روز آن مرد به طلب مزد خویش آمد، یک دشت پر گاو و گوسفند و اشتر بود. گفتم: این همه مزد تو است، گفت: بر من همی خندی؟ گفتم: نه، که همه از مال تو حاصل شده است.

۱- مفتون و عاشق او بودم. ۲- گستاخی، شوخی و جلفی. ۳- مُهر وی، مُهری را که او (خدای تعالی) نهاده است. ۴- (و او حالیه)، و حال آنکه.

۵- برای او.

جمله به وی سپردم و هیچ چیز باز نگرفتم. بار خدایا! اگر دانی که از بهر تو بود ما را فرج ده!' پس آن سنگ حرکت کرد و از جای بجنبید و راه گشاده شد و هر سه بیرون آمدند.»

و بکر بن عبدالله المزنی گوید که «مردی قصّاب بود، بر کنیزک همسایه عاشق شد. روزی کنیزک را به روستایی می‌فرستادند، قصّاب از پسِ وی بشد؛ و در صحرا در وی آو یخت. کنیزک گفت: 'ای جوانمرد! من بر تو فتنه‌تر از آنم که تو بر من،[1] ولکن از حق- تعالی- همی ترسم.' گفت: 'تو همی ترسی من چرا نترسم!' توبه کرد و بازگشت. اندر راه تشنگی بر وی غلبه کرد و بیم هلاک بود. مردی فرا وی رسید- که یکی از پیغامبران آن زمان وی را به رسولی فرستاده بود به جایی- گفت: 'تو را چه رسیده است؟' گفت: 'تشنگی.' گفت: 'بیا تا دعا کنیم تا حق- تعالی- میغ فرستد، چنانکه بر سرما بایستد تا در سایه به شهر شویم.' قصّاب گفت: 'من هیچ طاعت ندارم، تو دعا کن تا من آمین کنم.' چنان کردند: میغی بیامد بر سر ایشان بایستاد تا در سایهٔ آن همی رفتند. چون از یکدیگر جدا شدند، میغ با قصّاب به هم رفت و رسول آن پیغمبر اندر آفتاب بماند. گفت: 'ای جوانمرد، گفتی من طاعت ندارم، اکنون خود میغ برای تو بوده است؛ حالِ خود مرا گوی!' گفت: 'هیچ چیز نمی‌دانم مگر این توبه که بکردم به گفتِ آن کنیزک.' گفت: 'همچنین است. آن قبول که تایب را بوَد نزد حق- تعالی- هیچ کس را نبوَد.'»

پیدا کردن آفت نگریستن به زنان، و آنچه حرام است از آن

بدان که این نادر بوَد که کسی قدرت یابد اندر چنین کار و خویشتن را نگاه تواند داشت. پس اولیتر آن بوَد که ابتدای کار نگاه دارد، و ابتدا چشم است.

علاء بن زیاد گوید: «چشم بر چادر هیچ زن میفکنید که از آن

۱ــ من از تو دلباخته‌ترم.

شهوت در دل اوفتد.» و به حقیقت واجب بوَد حذر کردن از نظر کردن اندر جامهٔ زنان و شنیدن[۱] بوی خوش از ایشان و شنیدن آواز ایشان بلکه پیغام فرستادن و شنیدن[۲] و به جایی گذشتن که ممکن باشد که ایشان تو را بینند، اگر چه تو ایشان را نبینی؛ که هرَ کجا جمال باشد، این همه تخم شهوت و اندیشهٔ بد اندر دل افکند.

و زن را نیز از مرد باجمال حذر باید کرد. و هر نظر که به قصد بوَد حرام بوَد و هر نظر که به شهوت بوَد- اگر همه[۳] در جامه بوَد- حرام باشد. اما اگر چشم بی اختیار بیفتد، بزه نبوَد، ولکن دوم نظر حرام بوَد.

رسول (ص) می گوید: «اول نظر تو راست و دوم نظر برتو است[۴].» و گفت: «هر که عاشق شود و خویشتن نگاه دارد و پنهان دارد و از آن رنج بمیرد، شهید بوَد. و خویشتن نگاه داشتن آن بوَد که اول، نَظْرتی[۵] به اتفاق افتاده باشد؛ و دوم، چشم نگاه دارد و ننگرد و طلب نکند و آن عشق اندر دل پنهان همی دارد.

و بدان که هیچ تخم فساد چون نشستن زنان و مردان اندر مجلسها و مهمانیها و نظاره‌ها نیست- چون میان ایشان حجابی نباشد؛ بدانکه زنان که چادر و نقاب دارند کفایت نبوَد؛ که چون چادر سپید دارند و در بستن نقاب تکلّف کنند[۶]، شهوت حرکت کند. و باشد که نیکوتر نماید از آنکه روی باز کند. پس حرام است بر زنان به چادر سپید و روی بند پاکیزه و به تکلّف اندر بسته بیرون شدن. و هر زن که چنین کند عاصی است؛ و شوهر و متعلّقان وی که بدان راضی باشند، همه در آن بزه شریک باشند. و هر شهوت و اندیشه که اندر دل مردان حرکت کند و هر فساد که از آن خیزد، عهدهٔ آن اندر گردن کسی باشد که بدان رضا داده بوَد.

۱- نسخه بدل: شنودن؛ «شنیدن» به معنی استشمام کردن آمده است:
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید.- حافظ
۲- پیغام شنیدن.
۳- اگر هم فقط، اگرچه تنها...
۴- تو بدان مأخوذی، بر گردن تو است.
۵- نظرت، نگاه.
۶ - تجمل و خودنمایی کنند.

و روا نیست هیچ مرد را که جامه‌ای که زنی داشته بوَد در پوشد به قصد شهوت یا دست به شهوت فرا آن جامه کند یا ببوید؛ یا شاهسپرغم[1] یا سیب یا چیزی که بدان ملاطفه کنند فرا زنی دهد یا از وی فرا ستاند؛ یا سخن خوش و نرم گوید. و روا نیست زن را که با مرد بیگانه سخن گوید، الّادرشت و به زجر، چنانکه حق- تعالی- گفت: اِنِ اتَّقَیْتُنَّ فَلا تَخْضَعْنَ بِالقَولِ فَیَطْمَعَ الذّی فی قَلْبِهِ مَرَضٌ وَقُلنَ قَوْلاً مَعْروفاً؛[2] زنان پیغامبر را می گوید به آواز نرم و خوش با مردان بیگانه سخن مگویید. و از کوزه‌ای که زنی آب خورده باشد نشاید به قصد از جای دهن او آب خوردن.

حکیمی گوید که اهل[3] بوایوب انصاری (رض) و فرزندان وی هر کاسه‌ای که از پیش رسول (ص) بر گرفته بودندی و انگشت و دهان وی بدو رسیده بودی، ایشان انگشت همی بدان فرو آوردندی تبرک را[4]. چون اندر این ثواب باشد، اندر آن که به قصد کند بزه باشد. و از هیچ چیز حذر کردن مهمتر از آن نیست که از آنچه به زنان تعلق دارد حذر کردن. والسّلام.

بدان که هر زن و کودک که اندر راهگذر پیش آید، شیطان تقاضا کردن گیرد که «اندر نگر تا چگونه است؟» باید که با شیطان مناظره کند و گوید: «چه نگرم؟ اگر زشت باشد رنجور شوم و بزهکار، واگر نیکو بوَد چون حلال من نیست بزهکار شوم و حسرت و رنج با من بمانَد، و اگر از پس وی فرا شوم عمر و دین به سر اندر دهم و باشد که به مقصود نرسم.»

و رسول (ص) را یک روز اندر راه چشم بر زنی افتاد، از راه بازگشت و با خانه شد و با اهل خویش صحبت کرد اندر حال[5] وغسل کرد و باز بیرون آمد و گفت: «هر گه که زنی پیش آید چون شیطانی،و شهوت حرکت کند، با خانه شوید، با اهل خویش صحبت کنیدکه‌آنچه با اهل شماست همچنان است که با آن زن بیگانه است.»

۱ــ شاهسپرغم، ریحان سبز.

۲ــ (قرآن، ۳۲/۳۳)، اگر چنان است که از خدای می‌ترسید پس سخن به ناز مگویید (با مردان بیگانه) که‌آنگه‌طمع کند. در شما مردی که در دل او بیماری (دوستی زنان) است و سخن به آزرم گویید و پسندیده.

۳ــ اهل، زن (همسر).

۴ــ برای برکت یافتن و خجستگی.

۵ــ برفور با زن خویش همخوابگی کرد.

اصل سوم.ـ شَرَهِ سخن و آفت زبان است

بدان که زبان از عجایب صُنع حق- تعالی- است که به صورت پاره‌ای گوشت است و به حقیقت هرچه در وجود است در زیر تصرّف وی آید بلکه آنچه در عدم است، که نیز، که وی هم از عدم عبارت کند و هم از وجود؛ بلکه وی نایب عقل است و هیچ چیز از اِحاطتِ عقل بیرون نیست، و هرچه در عقل و در وهم و در خیال آید زبان از آن عبارت کند- و دیگر اعضا چنین نیست، که جز الوان و اشکال در ولایتِ چشم نیست، و جز آواز در ولایت گوش نیست، و دیگر اعضا همچنین: ولایتِ هر یک بر یک گوشهٔ مملکت بیش روان نیست، و ولایت زبان در همه مملکت روان است همچون ولایت دل. و چون وی[1] اندر مقابلهٔ دل است که صورتها از دل همی گیرد و عبارت همی کند، همچنین صورتها نیز به دل می‌رساند و از هرچه وی بگوید دل از آن صفتی می گیرد: چون بر زبان مثلاً تضرّع و زاری رود و کلمات آن گفتن گیرد و الفاظِ نوحه گری راندن گیرد، دل از وی صفتِ رقّت و اندوه و سوز گرفتن گیرد و بخارِ آتشِ دل قصدِ دماغ کند و به چشم بیرون آمدن گیرد؛ و چون الفاظِ طرب و صفتِ نیکوان کردن گیرد، در دل حرکت نشاط و شادی پدید آید و شهوت حرکت کند؛ و همچنین از هر کلمه که بر وی برود صفتی

۱ـ زبان.

بر وفق آن در دل پیدا آید، تا[1] چون سخنهای درشت گو ید دل تار یک شود و چون سخن حق گو ید دل روشن شود و چون سخن دروغ گو ید صورت دل نیز کوژ شود تا چیزها راست بنبیند، همچون آینه که کوژ شود؛ و بدین سبب است که خواب شاعر و دروغزن بیشتر آن بوَد که راست نیاید، که[2] درون وی کوژ شده باشد از سخن دروغ و کوژ- و هر که راست عادت گیرد خواب وی راست و درست بوَد.

و همچنین که[3] خواب راست نبیند، چون بدان جهان شود حضرت الٰهیّت- که مشاهدهٔ آن غایت همه لذّتهاست- اندر دل وی کوژ نماید و راست نبیند[4] و از سعادتِ آن لذّت محروم ماند؛ بلکه چنانکه روی نیکو اندر آینهٔ کوژ زشت نماید، چنانکه اندر پهنای شمشیر نگرد یا اندر درازنای شمشیر نگرد لذّت جمالِ صورت باطل شود،[5] کارهای آن جهانی و حقیقت کارهای الٰهی همچنین بوَد. پس راستی و کوژی دل تَبَع راستی و کوژی زبان است. و برای این گفت رسول (ص) که «ایمان مستقیم و راست نبوَد تا دل راست نباشد، و دل راست نباشد تا زبان راست نباشد.»

پس از شر و آفات زبان حذر کردن از مهمّات دین است. و ما اندر این اصل فضل خاموشی بگوییم؛ و آنگاه آفت بسیار گفتن و فضولی گفتن، و لذّت جدل گفتن، و خصومت کردن، و آفت فحش و دشنام و دراز زبانی، و آفت لعنت کردن، و مزاح، و سخریه کردن، و آفت دروغ، و غیبت، و سخن چیدن، و دورویی کردن، و آفت مدح و هجا و آنچه بدین تعلّق دارد، جمله، شرح کنیم و علاج آن بگوییم،ان‌شاء الله- عزّوجّل.

پیدا کردن ثواب خاموشی

بدان که چون آفت زبان بسیار است و خویشتن از آن نگاه داشتن

۱ـ که در نتیجه...   ۲ـ زیرا که...   ۳ـ و همانطور که...   ۴ـ دروغزن چون بدان جهان شود، جلوهٔ حضرت الهیت را راست نبیند.   ۵ـ چون تصویر صورت در تیغهٔ شمشیر اگر شمشیر موازی اندام باشد از درازا و اگر عمود بر اندام باشد از پهنا کشیده می‌شود.

دشوار است، هیچ تدبیر نیکوتر از خاموشی نیست- چندان که بتوان. پس باید که آدمی سخن جز به قصد ضرورت نگوید. چنین گویند که ابدال آن باشد که گفتن و خوردن و خفتن وی برقدر ضرورت باشد. و حق- تعالی- بیان کرده است و گفته: لاخَیْرَ فی کَثیرٍ مِنْ نَجْویهُم اِلّامَنْ اَمَرَبِصَدَقَةٍ اَوْمَعْرُوفٍ اَوْاِصْلاحٍ بَیْنَ النّاسِ.[1] گفته است: اندر سخن گفتن خیر نیست، مگر فرمان دادن به صدقه و فرمودن به خیر و صلح دادن میان مردمان.

و رسول (ص) گفت: مَنْ صَمَتَ نَجا، هر که خاموش بایستاد برَست. و گفت: «هرکه را از آتش فَرْج و شکم و زبان نگه داشتند، نگاه داشتهٔ تمام است.»

و معاذ جَبَل (رض) از رسول (ص) پرسید، گفت: «یا رسول اللّه، کدام عمل فاضلتر؟» پیغمبر (ص) زبان خود از دهان بیرون کرد و انگشت بر وی نهاد، یعنی که خاموشی.

و عمر (رض) می گوید: «ابوبکر را دیدم زبان به انگشت بگرفته بود و می کشید و می مالید، گفتم: 'یا خلیفهٔ رسول خدای! این چرا همی کنی؟' گفت: 'این مرا در کارها اوکنده است.'»

و رسول (ص) گفت: «بیشتر خطای بنی آدم در زبانهای ایشان نهاده است.» و گفت (ص): «خبر دهم شما را از آسانترین عبادتها: زبانی خاموش و خویی نیکو.» و گفت: «هر که به حق- تعالی- و قیامت ایمان دارد، گو جز نیکو مگو یا خاموش باش.»

و عیسی (ع) را گفتند: «ما را چیزی آموز که بدان به بهشت شویم.» گفت: «هرگز حدیث مکنید.» گفتند: «نتوانیم.» گفت: «پس جز حدیث خیر مکنید.»

و رسول ما (ص) گفت: «چون مؤمنی خاموش و بوقار بینی به وی نزدیک گرد، که وی بی حکمت نباشد.» و عیسی (ع) گفت: «عبادت ده

۱- (قرآن، ٤/١١٤).

است، نُه خاموشی است و یکی گریختن از مردمان.» و رسول (ص) گفت: «هر که بسیار سخن بوَد، بسیار سقَط بوَد، و هر که بسیار سقط بوَد، بسیار گناه بوَد،و هر که بسیار گناه بوَد، آتش به وی اولٰیتر.» و از این بود که ابوبکر (رض) سنگی اندر دهان نهاده بودی تا سخن نتواند گفت.

ابن مسعود (رض) گفت: «هیچ چیز بریدن آن اولٰیتر از زبان نیست.» و یونسِ عُبَید گوید: «هیچ کس را ندیدم که وی گوش به زبان داشت،[1] که نه در همه اَعمال وی پیدا آمد.»

نزدیک معاویه سخن همی گفتند و اَحْنَف خاموش بود، گفتند: «چرا سخن نمی گویی؟»گفت: «اگر دروغ گویم از حق- تعالی- ترسم، و اگر راست گویم از شما ترسم.»

ربیع بن خثیم بیست سال حدیث دنیا نکرد؛ و چون بامداد برخاستی، قلم و کاغذ بنهادی و هر سخنی بگفتی بر خویشتن بنبشتی و شبانگاه حساب آن بکردی با خویشتن.

و بدان که این همه فضلْ خاموشی را از آن است که آفت زبان بسیار است، و همیشه بیهوده فرا سر زبان می جهد. و گفتن آن خوش آید و آسان بوَد، و تمییز کردن میان بد و نیک دشوار بوَد، و خاموشی[2] از وبال آن[3] سلامت یابد و دل و همت جمع باشد و به تفکر و ذکر پردازد.

و بدان که سخن چهار قسم است: یکی آن است که همه ضرر است؛ دوم آن است که اندر وی هم ضرر است و هم منفعت؛ سوم آن است که نه ضرر است اندر وی و نه منفعت، و آن سخن فضول بوَد و از ضرر وی آن کفایت است[4] که روزگار ضایع کند؛ و قسم چهارم آنکه منفعتِ محض است. پس سه چهاریک از سخن ناگفتنی است و چهار یکی گفتنی است؛ و آن آن است که گفت: اِلاّ مَنْ اَمَرَ بِصَدَقةٍ او مَعْروفٍ،[5] و حقیقت این سخن که

۱ــ مواظب زبان بود. در «ترجمهٔ احیاء» زبان او بر یاد او باشد. (ربع مهلکات، ص ۳۰۵)

۲ــ باخاموشی. ۳ــ زبان. ۴ ــ همین بس. ۵ ــ ← ص ۶۵/ح ۱.

رسول (ص) گفت: «هرکه خاموش بود سلامت یافت»، نشناسی تا آفت زبان بندانی. و آن پانزده است و ما آن را شرح کنیم و یک یک بگوییم:

آفتهای زبان

آفت اول آنکه سخنی گویی که از آن مستغنی باشی— که اگر نگویی هیچ زیان ندارد تو را نه در دین و نه در دنیا- و بدین[1] از حُسن اسلام دور شده باشی، که رسول (ص) گفت: **مِنْ حُسْنِ اِسْلامِ الْمَرْءِ تَرْکُهُ مٰا لایَعْنیه**، هرچه از آن می گزیرد دست بداشتن، از حُسن اسلام است.[2] و مَثَل این چنین سخن آن بوَد که با قومی بنشینی و حکایت سفر خویش همی کنی و حکایت شهرها و طعام شهرها و کوه و باغ و بستان و احوال که گذشته باشد- چنانکه زیادت و نقصان راه بدان نیابد- این همه فضول بوَد و از آن باید گریخت، که اگر نگویی هیچ زیان ندارد. و همچنین اگر کسی بینی، از وی چیزی پرسی که تو را بدان کاری نبوَد؛ و این آن وقت بوَد که آفتی نبوَد اندر سؤال، اما اگر پرسی که «روزه داری؟» مثلا، اگر راست گوید عبادت اظهار کرده باشد و آن خود ناشایست بوَد، همچنین اگر پرسی که «از کجا همی آیی و چه می کنی و چه می کردی؟» بوَد که آشکارا نتواند گفت و در دروغ افتد، این خود باطل بوَد. و فضول آن بوَد که اندر وی هیچ باطل نبوَد.

و گویند که «لقمان یک سال به نزدیک داود (ع) می شد و وی زره می کرد.[3] و لقمان همی خواست تا بداند که چیست، و نمی پرسید تا تمام کرد و اندر پوشید، گفت: 'این نیک جامه ای است حرب را.' لقمان بدانست و گفت: 'خاموشی حکمت است ولکن کس را اندر وی رغبت نیست.'»

و سبب چنین سؤال آن بوَد که خواهد که احوال مردمان بداند تا راه

۱— بدین سخن، بدین گفتن.
۲— در «ترجمهٔ احیاء»: گذاشتن غیر مهم از نکومسلمانی مرد است. (ربع مهلکات ، ص ۳۰۸)
۳— می ساخت، می بافت.

سخن گشاده کند با کسی تا دوستی اظهار کرده باشد. و علاج این آن باشد که بداند مرگ فرا پیش است و نزدیک است و هر تسبیحی و ذکری که بکند گنجی بوَد که بنهاده بوَد، چون ضایع کند زیان کرده باشد. علاج علمی این است؛ و علاج عملی آنکه یا عزلت گیرد، یا سنگی اندر دهان نهد.

و اندر خبر است که «روز حربِ اُحُد برنایی شهید شد. وی را یافتند سنگی بر شکم بسته از گرسنگی. مادر وی خاک از روی او پاک کرد و گفت: 'هَنیئاً لَکَ الجَنَّة،' خوشت باد بهشت. رسول (ص) گفت: 'چه دانی؟ باشد که بخیلی کرده باشد به چیزی که وی را به کار نمی‌آمد، یا سخنی گفته باشد اندر چیزی که وی‌را به کار نبوَد.'» و معنی این آن بوَد که حساب آن از وی طلب کنند، و[1]هَنیئ آن بوَد که اندر وی رنج حساب نبوَد.

و یک روز رسول (ص) گفت: «این ساعت یکی از اهل بهشت از در درآید.» پس عبدالله بن سلام (رض) از در درآمد، وی را خبر دادند که رسول (ص) چنین گفت. از وی پرسیدند که «عمل تو چیست؟» گفت: عمل من اندک است، ولکن هر چه مرا با آن کار نباشد بگذارم[2] و مردمان را بدنخواهم.»

و بدان که هرچه با یک کلمه با کسی بتوان گفت، چون دراز بکنی و آن کلمه به دو کلمه بگویی، آن کلمهٔ دوم فضول بوَد، و بر تو وبال بوَد.

یکی از صحابه (رض) می گوید: «کس بوَد که با من سخن گوید که جواب آن به نزدیک من خوشتر بوَد از آب سرد نزدیک تشنه، و جواب آن ندهم از بیم آنکه فضول بوَد.» و مُطرِّف ابن عبدالله (ره) گوید: «باید که جلال خدای- تعالی- اندر دل شما بزرگتر از آن باشد که نام وی برید اندر هر سخنی، چنانکه ستور و گربه را گویید خدایت چنین و چنان کناد!» و رسول (ص) گفت: «خُنک آن کس که سخن زیادتی اندر باقی کرد[3] و مال زیادتی بداد.» یعنی که بند از سر کیسه

۱ــ و حال آنکه. ۲ــ رها کنم، دست بدارم. ۳ــ اندر باقی کردن، ترک کردن.

برگرفت و بر سر زبان نهاد. و رسول (ص) گفت: «هیچ چیز ندادند آدمی را بتر از زبان دراز.»

و بدان که هرچه تو می گویی بر تو همی نویسند: **ما يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلاّ لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ.**[1] اگر چنان بودی که فریشتگان رایگان ننبشتندی و اندر حال نبشتن مزد خواستندی، از بیم آن، سخن از ده با یکی کردندی.[2] و زیان ضایع شدن وقت در بسیار گفتن بیش از زیان اجرت نَسْخ است اگر از تو بخواستندی.[3]

آفت دوم سخن گفتن است در باطل[4] و معصیت. اما باطل آن بوَد که در بدعتها سخن گوید، و در قِتال صحابه و در وقایع ایشان سخن گوید. و معصیت آن بوَد که حکایتِ فسق کند، یا مجلسی که اندر آن مناظره رفته باشد میان دو کس که یکدیگر را فحش گفته باشند یا رنجانیده، یا احوالی حکایت کند در فحش که از آن خنده آید. این همه معصیت بوَد، نه چون آفت پیشین که آن نقصان درجه بوَد.

رسول (ص) گفت: «کس بوَد که یک سخن بگوید که خود بدان باک ندارد و آن را وزنی و قدری نشناسد، و آن سخنْ وی را می برد تا به قعر دوزخ؛ و باشد که سخنی بگوید که بدان باک ندارد، و آن سخن وی را می برد تا به بهشت.»[5]

آفت سوم خلاف کردن و سخنِ جدَل گفتن، و آن را مُرائی گویند.[6] و کس باشد که عادت وی آن بوَد که هرکس که سخن بگوید بر

۱— (قرآن، ۵۰/۱۸)، بیرون ندهد هیچ سخن از دهن مگر نزدیک اوست گوشوانی (فریشته ای نگهبان) ساخته (= آماده). ۲— مردم از بیم آن مزد دادن سخن را به یک دهم تقلیل می دادند.
۳— اگر آن اجرت را از تو بخواستندی. ۴— در «ترجمهٔ احیاء»: خوض کردن است در باطل. (ربع مهلکات، ص ۳۱۶). ۵— در «ترجمهٔ احیاء»: ابوهریره گفت: مردی سخنی گوید که آن را باکی نداند، به سبب آن در دوزخ افتد؛ و سخنی گوید که آن را باکی داند، به سبب آن حق- تعالی- وی را به بهشت برد. (ربع مهلکات، ص ۳۱۷). ۶— آن کس را مرایی (ریاکار، متظاهر) گویند.

وی رد کند و گوید: «نه چنین است.» و معنی این آن باشد که «تو احمقی و نادان و دروغزن، و من زیرک و عاقل و راستگویم.» بدین یک سخن، دو صفت مهلک را قوت داده باشد: یکی تکبّر و یکی شُنعت کردن برکسی.

و برای این گفت رسول (ص) که «هر که خلاف[1] و خصومت در حدیث دست بدارد[2] و آنچه باطل بوَد نگوید، وی را خانه‌ای اندر بهشت بنا کنند؛ و اگر آنچه حق بوَد نگوید، خانه‌ای اندر اعلی بهشت وی را بنا کنند.» و ثواب این زیادت تو را از آن است که صبر کردن بر مُحال[3] و دروغ دشوارتر بوَد. و گفت (ص): «ایمان مردم تمام نشود تا آنگه که خلاف دست بدارد، اگرچه بر حق بوَد.»

و بدان که این خلاف نه همه اندر مذهبها بوَد، بلکه اگر کسی گوید: «این انار شیرین است.» و تو گویی: «نه، که ترش است.» یا گوید: «تا فلان جای فرسنگی است.» و تو گویی: «نه.» این همه مذموم است.

ورسول(ص) گفته است: «کفّارت هر لجاجی که با کسی کنی، دو رکعت نماز است.» و در جمله، لجاج آن بوَد که کسی سخنی گوید، خطا بر وی فرو گیری و خَلَل آن فرا وی نمایی. و این همه حرام است، که از آن رنجانیدن چیزی[4] حاصل آید و هیچ مسلمان را بی‌ضرورت رنجانیدن نشاید. و در چنین چیزها خطا فرا نمودن فریضه نیست، بلکه خاموش بودن از کمال ایمان است. اما چون اندر مذاهب بوَد[5] آن را جدل گویند. و این نیز مذموم است مگر آنکه بر طریق نصیحت اندر خلوت وجه حق کشف کنی[6]، چون اومید قبول باشد، و چون نبوَد خاموش باشی.

رسول (ص) گفت: «هیچ قوم گمراه نشدند که نه جدل برایشان غالب شد.»

لقمان پسر را گفت: «با علما جدل مگوی که دشمنت گیرند.»

۱ــ خلاف، مخالفت، جدال. ۲ــ ترک کند. ۳ــ مُحال، باطل، بیهوده. ٤ــ نوعی رنجش. ۵ــ لجاج اندر مذاهب بوَد. ٦ــ آشکار سازی.

و بدان که هیچ چیز آن قوّت نخواهد که خاموشی بر مُحال و باطل، و این از فضایلِ مجاهدات است. داود طائی عزلت گرفت، بوحنیفه (رض) وی را گفت: «چرا بیرون نیایی؟» گفت: «به مجاهده خویشتن را از جدل گفتن همی باز دارم.» گفت: «به مجلسهای مناظره بیا و بشنو و سخن مگوی.» گفت: «چنان کردم، هیچ مجاهده صعبتر از آن نکشیدم.» و هیچ آفت بیشتر از آن نبوَد که در شهری تعصّبِ مذهب بوَد و گروهی که طلبِ جاه و تَبَع[1] کنند، فرا نمایند که جدل گفتن از دین است؛ و طبعِ سبُعی و تکبّر خود تقاضای آن می کند، چون پندارد که آن خود از دین است؛ چنانکه شَرَه از درون محکم شود که البته از آن صبر نتواند کردن، که نفس را اندر آن چند گونه شَرَه و لذّت بوَد. و مالک‌بن آنس (رض) می گوید که «جدل از دین نیست». و همه سلف از جدل منع کرده‌اند؛ لکن اگر مبتدعی بوده است، به آیات قرآن و اخبار رسول با وی سخن گفته‌اند بی لجاج و بی تطویل، و چون سود نداشته است اِعراض کرده‌اند.

آفت چهارم خصومت اندر مال کردن چون پیش قاضی رود یا جای دیگر. و آفت این عظیم است.

رسول (ص) می گوید: «هر که بی‌علم با کسی خصومت کند اندر سَخَط حق- تعالی- بوَد تا آنگاه که خاموش شود.» و چنین گفته‌اند که «هیچ چیز نیست که دل را پراکنده کند و لذّت عیش ببرد و مروت دین ببرد چنانکه خصومت اندر مال کردن.» و گفته‌اند که هیچ وَرِع[2] خصومت نکند اندر مال، بدان سبب که بی زیادتی گفتن خصومت به سرنشود و ورع زیادتی نگوید، و اگر هیچ چیز نبوَد باری با خصم سخن خوش نتواند گفت و فضلِ سخن خوش گفتن بسیار است. پس هر که را خصومتی باشد: اگر تواند، مهم بوَد دست بداشتن؛ و اگر نتواند، باید که جز راست نگوید و قصد رنجانیدن

۱- تبع (ج تابع)، پیروان. ۲- ورع، آنکه از گناهان و شبهات بپرهیزد.

نکند و سخن درشت نگوید و طلب زیادت نکند که این همه هلاک[1] دین بوَد.

آفت پنجم فحش گفتن است. و رسول(ص) گفته است: «بهشت حرام است بر هرکسی که فحش گوید. و گفت (ص): اندر دوزخ کسان باشند که از دهان ایشان پلیدی همی رود و از گند آن همه اهل دوزخ به فریاد آیند و گویند: این کیست؟ گویند: 'این آن است که هر کجا سخنی فاحش و پلید بودی دوست داشتی و همی گفتی.'»

ابراهیم بن میسره (رض) گوید: «هر که فحش گوید روز قیامت بر صورت سگی خواهد بود.»

و بدان که بیشترین فحش اندر آن بوَد که از مباشرت[2] عبارتهای[3] زشت کند، چنانکه عادت اهل فساد بوَد. و دشنام آن بوَد که کسی را بدان نسبت کند.

رسول(ص) گفت: «لعنت بر آن کس باد که مادر و پدر از آن خشنود نباشند، و مادر و پدر خویش را دشنام دهد.» گفتند: «این که کند یا رسول‌الله؟» گفت: «آنکه مادر و پدر دیگری دشنام دهد تا مادر و پدر وی را دشنام دهند، آن[4] خود وی داده باشد.»

و بدان که چنانکه حدیث مباشرت به کنایت باید گفت تا فحش نبوَد، اندر هرچه زشت بوَد هم اشارت باید کرد و صریح نباید گفت و نام زنان صریح نباید گفت بلکه «پردگیان» باید گفت. و کسی را که علتی زشت بوَد، چون بواسیر و برص و غیر آن، آن را «بیماری» باید گفت؛ و ادب اندر چنین الفاظ نگاه باید داشت، که این نیز نوعی از فحش است.

آفت ششم لعنت کردن است. و بدان که لعنت کردن مذموم است برستور و جامه و مردم و هرچه بوَد. رسول (ص) گفت: «مؤمن لعنت نکند.»

۱ــ مایهٔ هلاک. ۲ ــ چگونگی همخوابگی. ۳ ــ تعبیرها. ٤ــ دشنام.

زنی با رسول (ص) در سفر بود، اشتری را لعنت کرد. رسول (ص) گفت: «آن اشتر را برهنه کنید و از قافله بیرون کنید که ملعون است.» مدتی آن اشتر همی گردید که هیچ کس گرد وی نگشت.

و بودردا (رض) می گوید که «چون آدمی زمین را یا چیزی را لعنت کند آن چیز گوید: 'لعنت بر آن باد که اندر خدای- تعالی- عاصیتر است از ماهردو.'» و یک روز ابوبکر (رض) چیزی را لعنت می کرد، رسول (ص) نشسته بود، گفت: «یا ابابکر، لعنت و صِدّیق، لعنت و صِدّیق!» گفت: لا، وَرَبِّ الکعبة.[1] توبت کرد و بنده‌ای آزاد کرد به کفّارت آن.

و بدان که لعنت نشاید مردمان را، الا بر جملهٔ کسانی که مذموم اند، چنانکه گویی: «لعنت بر ظالمان باد! بر فاسقان بر مبتدعان، بر کافران باد!» اما این گفتن که «لعنت بر معتزلی و کرّامی باد!» اندر این خطری باشد و از این فسادی تولّد کند: از این حذر باید کرد؛ مگر آنکه در شرع لفظ لعنت آمده باشد برایشان و اندر خبری درست شده باشد. اما شخصی را گفتن که «لعنت بر تو باد!» یا «بر فلان باد!» این کسی را روا باشد که به شرع داند که بر کفر مرده است[2] چون فرعون و بوجهل. و رسول (ص) قومی را از کفّار نام برد و لعنت کرد، که دانست که ایشان مسلمان نخواهند شد. اما جهودی را گفتن که «لعنت بر تو باد!» اندر این خطری بوَد، که باشد که مسلمان شود پیش از مرگ و از اهل بهشت بوَد، و باشد که از این کس[3] بهتر شود. و اگر کسی گوید: «مسلمان را گوییم: 'رحمت بر وی باد!' اگر چه ممکن است که مرتد شود و بمیرد بر کفر، ولکن اندر حال نگوییم[4] و کافر را نیز لعنت کنیم که اندر وقت کافر است.» این خطا بوَد، که معنی رحمت آن است که خدای وی را بر مسلمانی بدارد که سبب رحمت است، و نشاید که گویی: «خدای- تعالی- وی را بر کافری بداراد!» پس بر تعیین[5] لعنت نباید کرد.

۱- قسم به کعبه که نه. ۲- کافر مرده است. ۳- از لعنت کننده. ٤- اندر حال بر او لعنت نگوییم. ۵- با مشخص کردن فرد، در مقابل «بر جملهٔ کسانی که مذموم اند...»

و اگر کسی گوید: «لعنت بر یزید روا باشد؟» گوییم: این قدر روا باشد که گویی: «لعنت بر کشندهٔ حسین (رض) باد اگر پیش از توبه بمرد!» که کشتن از کفر بیش نبوَد و چون توبه کند لعنت نشاید کرد، که وحشی حمزه را بکشت و مسلمان شد و لعنت از وی بیفتاد-اما حال یزید خود معلوم نیست که وی بکشت، و گروهی گفتند که فرمود[۱] و گروهی گفتند که نفرمود لکن راضی بود؛ و نشاید به تهمت کسی را به معصیت کردن نسبت کردن که این خود جنایتی بوَد. و اندر این روزگار بسیار بزرگان[۲] بکشتند که هیچ به حقیقت ندانستند که فرمود، پس از چهار صد سال و اند حقیقت آن چون شناسند و حق- تعالی- خلق را از این فضول و از این خطر مستغنی بکرده است، که اگر کسی اندر همه عمرِ خویش ابلیس را لعنت نکند وی را اندر قیامت نگویند: «چرا لعنت نکردی؟» امّا چون لعنت بر کسی کند اندر خطرِ سؤال بوَد تا چرا کرد و چرا گفت.

و یکی از بزرگان همی‌گوید که «اندر صحیفهٔ من کلمهٔ لاالٰه‌الّاالله برآید یا لعنت کسی، کلمهٔ لاالٰه‌الّاالله دوستتر دارم که بر آید.» و یکی رسول (ص) را گفت: «مرا وصیّت کن.» گفت: «لعنت مکن.» و گفته‌اند که لعنت مؤمن با کشتن برابر بوَد. و گروهی گفته‌اند که این خبر است از رسول (ص).

پس به تسبیح مشغول بودن اولیٰتر از آنکه به لعنت ابلیس، تا به دیگری[۳] چه رسد! و هر که کسی را لعنت کند و با خویشتن گوید که این از صلابت دین است، آن از غرورِ[٤] شیطان باشد، و بیشتر آن باشد که از تعصّب و هوا باشد.

آفت هفتم شعر است و سرود. اندر کتاب سماع شرح کردیم که این حرام نیست؛ که اندر پیش رسول (ص) شعر خوانده‌اند، و حسّان را

۱- فرمان داد. ۲- بسیاری از بزرگان را. ۳- به لعنت دیگری جز ابلیس.
٤- غرور، فریب.

فرمود تا کافران را جواب دهد از هجای ایشان. اما آنچه اندر وی دروغ بوَد یا هجای مسلمانی باشد یا دروغی بوَد اندر مدح، آن نشاید. اما آنچه بر سبیل تشبیه گویند - که از صنعت شعر بوَد- اگرچه صورت دروغ بوَد حرام نباشد که مقصود از آن نه آن بوَد که آن اعتقاد کنند؛ که اینچنین شعر نیز به تازی پیش رسول (ص) خوانده‌اند.

آفت هشتم مزاح است. و نهی کرده است رسول(ص) از مزاح کردن برجمله.[1] ولکن اندکی از آن گاه گاه مباح است و شرط نیکوخویی است، به شرط آنکه به عادت و پیشه نگیرد و جز حق نگوید، که مزاح بسیار روزگار ضایع کند و خندهٔ بسیار آورد و خندهٔ بسیار دل سیاه کند و نیز وقار و هیبت مرد ببرد و باشد که نیز وحشت[2] خیزد از وی.

رسول (ص) گفت: «من مزاح کنم، ولکن جز حق نگویم.» و گفت: «کس باشد که سخنی بگوید تا مردمان بخندند، وی از درجهٔ خویش فرو افتد بیش از آنکه از ثریا تا به زمین.»

و هر چه خندهٔ بسیار آورَد مذموم است، و خنده بیش از تبسم نباید. رسول (ص) گفت: «اگر آنچه من دانم شما بدانید، اندک خندید و بسیار گریید.» و یکی دیگر را گفت: «ندانسته‌ای که لابد به دوزخ گذر خواهد بود؟ که حق- تعالی- گفته است: **وَانْ مِنْکُمْ اِلاّ وارِدُها کانَ عَلیٰ رَبِّکَ حَتْماً مَقْضِیّاً**[3]» گفت: «دانسته‌ام.» گفت: «دانی که باز بیرون خواهی آمدن؟» گفت: «نه.» گفت: «پس خنده چیست و چه جای خنده است؟»

وعطاء سُلَمی (رض) چهل سال بنخندید. وُهَیب بن الوَرْد قومی را دید که روز عید رمضان می‌خندیدند. گفت: «اگر این قوم را بیامرزیدند و روزهٔ ایشان قبول کردند، این[4] نه فعل شاکران است، و اگر قبول نکردند، این[4] نه فعل خایفان است.» ابن عباس (رض) گفت: «هر که گناه کند و همی

۱ــ به‌طور کلی، اجمالاً. ۲ــ وحشت، رمیدگی. ۳ــ (قرآن، ۷۱/۱۹)، ← ص ۱۷.
۴ــ خندیدن.

خندد، اندر دوزخ شود و همی گرید.» و محمد بن واسع گفت: «اگر کسی اندر بهشت همی گرید، عجب باشد؟» گفتند: «باشد.» گفت: «پس کسی که اندر دنیا بخندد و نداند که جای وی دوزخ است یا بهشت عجیبتر باشد.»

و اندر خبر است که اعرابیی براشتر[1] قصد کرد تا نزدیک رسول (ص) شود تا وی را بپرسد: هر چند قصد همی کرد اشتر باز پس همی جست و اصحاب همی خندیدند. پس اشتر وی را بیفکند و در حال بمرد. اصحاب گفتند: «یا رسول‌الله آن مرد از اشتر بیفتاد و هلاک شد.» گفت: «آری، و دهان شما از خون وی پر است.» یعنی که بر وی خندیدید.

و عمر بن عبدالعزیز (رض) گفت: «از خدای بترسید و مزاح مکنید، که کین اندر دلها پدید آید و کارهای زشت از وی تولّد کند؛ چون بنشینید اندر قرآن سخن گویید، اگر نتوانید حدیث نیکو از احوال نیکمردان همی گویید.»

و عمر (رض) می گوید که «هر که با کسی مزاح کند، اندر چشم وی خوار و بی هیبت شود.»

و اندر همه عمر از رسول (ص) دو سه کلمه[2] مزاح نقل کرده‌اند: پیر زنی را گفت که «عجوز اندر بهشت نرود.» آن پیر زن بگریست. گفت: «ای پیرزن دل مشغول مدار که پیشین[3] باجوانی برند[4] آنگاه به بهشت برند.» و زنی وی را گفت که «شوهر من تو را می خواند.» گفت: «شوهر تو آن است که اندر چشم وی سپیدی است؟» گفت: «نه، شوهر مرا چشم سپید نیست.» گفت: «ای زن، هیچ کس بوَد که در چشم وی سپیدی نبوَد؟» و زنی گفت: «مرا براشتر نشان.» گفت: «تو را بر بچهٔ اشتر نشانم.» گفت: «نخواهم، که مرا بیندازد.» گفت: «هیچ شتر نبوَد که نه بچهٔ شتر بوَد.» و کودکی بود بوطلحه را، ابو عُمَیر نام، بنجشگکی[5] داشت، بمرد و وی همی

۱ــ سوار اشتر؛ در «ترجمهٔ احیاء»: اعرابیی بر اشتر تند نشسته روی به پیغامبر آورد و سلام گفت، هرگاه که می خواست که نزدیک شود تا سؤالی کند، اشتر می رمید. (مهلکات، ص ٣٤٦).

۲ــ مختصری. ۳ــ نخست. ٤ــ به جوانی برند، جوان کنند. ٥ــ بنجشگک، گنجشگک.

گریست. رسول (ص) وی را بدید، گفت: یا باعُمَیر، مافَعَلَ النُّغَیر لِنُغَیر؟- نغیر بچه بنجشک باشد[1]- گفت: «یا با عُمَیر، چون شد کارنغیربا نغیر؟[2]»

و بیشتر این مزاحها با کودکان و زنان باشد، برای دلخوشی ایشان تا از هیبت وی نفور نشوند. و با زنان خویش همچنین طیبتها عادت داشتی، دلخوشی ایشان را.

عایشه (رض) می گوید سوده (رض) در نزدیک من آمد، و من از شیر چیزی پخته بودم، گفتم: «بخور.» گفت: «نخواهم.» گفتم: «اگر نخوری، اندر تو مالم.» گفت: «نخورم.» دست فرا کردم و پاره‌ای اندر روی وی مالیدم.[3] و رسول (ص) میان ما نشسته بود، زانو فرا داشت تا وی نیز راه یابد که مرا مکافات کند. و وی نیز اندر روی من مالید، و رسول (ص) بگمارید.[4]

و ضحاک بن سفیان مردی بود به غایتِ زشت، با رسول (ص) نشسته بود، گفت: «یا رسول‌الله، مرا دو زن است نیکوتر[5] از عایشه، اگر خواهی یکی را طلاق دهم تا تو بخواهی.» و این به طیبت می گفت، چنانکه عایشه (رض) می‌شنید. عایشه گفت: «ایشان نیکوترند یا تو؟» گفت: «من.» رسول (ص) بگمارید از پرسیدن عایشه، که آن مرد سخت زشت بود. و این پیش از آن بود که آیتِ حجابِ زنان فرود آید.

و رسول (ص) صُهَیب را گفت: «خرما خوری و چشم درد؟[6]» گفت: «بدان جانب دیگر می‌خورم.» رسول (ص) بگمارید.

و خوّات بن جُبَیر را به زنان میلی بودی. روزی اندر راه مکه با قومی زنان ایستاده بود. رسول فرا رسید، وی خجل شد. گفت: «چه می کنی؟» گفت: «اشتری سرکش دارم، می‌خواهم تا مرا رسنی تابند این زنان آن اشتر را.» پس بگذشت.[7] گفت: «پس از آن مرا بدید و گفت: 'یا خوّات، آن اشتر

---

۱ — در «ترجمهٔ احیاء»: مافعل النغیر لنغیر؛ گنجشک بچه را چه کردی، کجا شد؟ (ربع مهلکات، ص ۳٤۹). ۲ — نغر، بچهٔ گنجشک، نُغَیر، مصغّر آن (منتهی الارب). ۳ — در «ترجمهٔ احیاء»: من انگشت درکاسه زدم و بر روی او مالیدم. (ربع مهلکات، ص ۳۵۰) ٤ — گماریدن، تبسم کردن، شکفتن. ۵ — نیکو، زیبا. ٦ — (واو حالیه)، با چشم درد خرما می خورد؟ ۷ — رسول (ص).

سر کشی دست بنداشت؟›» گفت: شرم داشتم وخاموش می بودم. و پس از آن هرگاه که مرا بدیدی این بگفتی. تا یک روز همی آمدم بر خری نشسته وهر دو پای به یک جانب فرو کرده، گفت: ‹یا خوّات، آخر خبر آن اشتر سرکش چیست؟› گفتم: ‹بدان خدای که تو را به راستی به خلق فرستاد که تا اسلام آوردم نیز[1] سرکشی نکرده است.› گفت: اللّهٔ اَکْبَرُ اللّهُمَّ اَهْدِ اَباعَبْدِاللّه.»

نعیمان انصاری مزاح بسیاری کردی و شراب بسیار خوردی، و هر باری وی را بیاوردندی پیش رسول (ص) و به نعلَین بزدندی. تا یک راه یکی از صحابه گفت: «لَعَنَه اللّه، تا چند خورَد شراب؟» گفت: «لعنت مکن وی را، که وی خدای را — عزّوجَل — ورسول را دوست دارد.» و وی را عادت بودی که هرگاه که اندر مدینه نو باوه ای[2] آوردندی، بستدی پیش رسول بردی که این هدیه است. آنگاه چون آن کس بها خواستی وی را به نزدیک رسول (ص) بردی و گفتی: «ایشان بخورده اند بها از ایشان طلب کن.» رسول (ص) بخندیدی و بها بدادی. پس رسول گفتی: «چرا آوردی؟» گفتی: «سیم نداشتم و نخواستمی که کس دیگر خورد جز تو. چه کنم؟»

این است هرچه اندرهمه عمرِ وی حکایت کرده اند از مطایبات. و اندر هیچ چیز از این نه باطل اندر است و نه ممکن است که رنجی رسد کسی را و نه هیبت ببرد. اینچنین، گاه گاه سنّت باشد، و به عادت گرفتن روا نیست.

آفت نهم استهزا و خندیدن بوَد برکسی و سخن و فعلِ وی حکایت کردن به آواز و نَعتِ وی،[3] چنانکه خنده آید. و این — چون[4] آن کس رنجور خواهد شد — حرام است، که خدای — تعالی — همی گوید: لایَسْخَرْقَوْمٌ مِنْ قَوْمٍ عَسیٰ اَنْ یَکونُوا خَیْراً مِنْهُم،[5] بر هیچ کس مخندید و به چشم حقارت منگرید که بوَد وی خود از شما بهتر بوَد.

۱— نیز، بیش، دیگر. ۲— نوباوه، میوهٔ نورسیده، نوبر. ۳— ادای سخن و فعل او را در آوردن با همان صدا و صفت وطرز عمل او. ٤— وقتی که. ٥— (قرآن، ۱۱/٤۹).

و رسول (ص) گفت: «هر که کسی را غیبت کند به گناهی که وی از آن گناه توبه کرده باشد، بنمیرد تا بدان مبتلا شود.» و نهی کرد از آنکه بخندند بدانکه از کسی آوازی رها شود. و گفت: «چرا خندد کسی از چیزی که خود مانند آن کند؟» و گفت: «کسانی که استهزا کنند و بر مردمان خندند، روزقیامت در بهشت باز کنند و وی را گویند: 'بیا.' چون فرا شود، اندر نگذارند؛[1] و چون بازگردد، باز خوانند و دری دیگر بگشایند و وی درمیان آن غم و اندوه طمع همی کند، چون نزدیک شود در همی بندند تا چنان شود که چندان که خوانند نیز نشود[2] که بداند که بر وی استخفاف همی کنند.

و بدان که برمسخره خندیدن بر کسی که از آن رنجور نشود، حرام نبوَد و از جملهٔ مزاح باشد. حرام آن وقت بوَد که کسی رنجور خواهد شد.

آفت دهم وعدهٔ دروغ بوَد. رسول (ص) همی گوید: «سه چیز است که هر که اندر وی یکی از آن سه بوَد منافق باشد، اگر چه نماز کننده و روزه دارنده بوَد: چون سخن گوید، دروغ گوید؛ و چون وعده دهد، خلاف کند؛ و چون امانت به وی دهند، خیانت کند.» و گفت: «وعده دادن اوامی[3] است» یعنی که خلاف نشاید کرد.

وحق- تعالی- براسماعیل (ع) ثنا کرد که وی صادق الوَعد بود. و گویند کسی را وعده کرد جایی و آن کس نیامد؛ وی بیست و دو روز[4] وی را انتظار همی کرد تا به وعده وفا کند.

و یکی می گوید که «با رسول (ص) بیعت کردم و وعده کردم با فلان جای آیم و فراموش کردم. سوم روز بشدم، وی آنجا بود، گفت: ای جوانمرد، ازسه روز باز اینجا انتظارتو همی کنم.» ورسول (ص) یکی را وعده داده بود که «چون بیایی حاجتی که بخواهی روا کنم.» اندرآن وقتکه غنیمت خیبر قسمت همی کردند، بیامد و گفت: «وعدهٔ من یا رسول الله!» گفت:

۱— اجازهٔ ورود ندهند. ۲— پیش نرود، دیگر نرود. ۳— اوام، وام. ٤— در «ترجمهٔ احیاء»: و او بیست و دو روز در انتظار، آنجا بود. (مهلکات، ص ۳۵۵).

«حکم کن به هرچه خواهی.» هشتاد گوسفند خواست، به وی داد، و گفت: «سخت اندک حکم کردی، آن زن که موسی را به استخوان یوسف (ع) نشان داد تا باز یافت و وعده کرد[1] که 'حاجت تو روا کنم' حکم بهتر از تو کرد و بیش از این خواست؛ که موسی (ع) وی را گفت: 'چه خواهی؟' گفت: 'آنکه جوانی با من دهند[2] و با تو به هم اندر بهشت باشم'.» آنگاه کار این مرد مَثلی شد که عرب گفتندی: «فلان آسانگیرتر است از خداوند هشتاد گوسفند.»

و بدان چیزکه نتوانی کرد وعدهٔ جزم نباید داد. رسول (ص) اندر وعده گفتی: عَسیٰ- بوک[3] بتوانم کرد. و چون وعده دادی، تا توانی خلاف نباید کرد مگر به ضرورتی. و چون کسی را جایی وعده دادی، علما گفته‌اند تا وقت نماز اندر آید همی باید بود.

و بدان که چیزی که به کسی دهند، باز استدن آن زشتتر از وعده خلاف کردن است؛ و رسول (ص) آن کس را مانند کرده است به سگ که قَی کند و باز بخورد.

آفت یازدهم سخن به دروغ و سوگند به دروغ است. و این از گناهان بزرگ است. رسول (ص) گفت: «دروغ بابی است از ابواب نفاق.» و گفت (ص): «بنده یک یک دروغ همی گوید تا آنگاه که وی را نزد خدای- تعالی- دروغزن بنویسند.» و گفت (ص): «دروغ روزی بکاهد.» و گفت (ص): «تُجّار فُجّارند.» یعنی بازرگانان نابکارند. گفتند: «چرا و[4] بیع حلال است؟» گفت: «از آنکه سوگند خورند و بزهکار شوند، و سخن گویند و دروغ گویند.» و گفت (ص): «وای بر آن کس که دروغ گوید تا مردمان بخندند، وای بروی وای بروی!» و گفت (ص): «چنان دیدم که مردی مرا گفت: 'برخیز[5]' برخاستم، دو مرد را دیدم یکی بر پای[6] و یکی

۱— موسی. ۲— به من دهند، به من بازگردانند. ۳— بوک، امید که ۴— (واو حالیه) حال آنکه.

۵— در «ترجمهٔ احیاء»: چنان دیدم که گویی مردی بر من آمد، مرا گفت «برخیز» (ربع مهلکات، ص ۳۶۱). ۶— ایستاده.

نشسته؛ آنکه بر پای بود آهنی سر کوژ اندر دهان این نشسته افکنده بود و یک گوشهٔ دهان وی بکشیدی تا به سرِ دوش وی رسیدی، پس دیگر جانب بکشیدی همچنین، و جانب پیشین با جای شدی، و همچنین همی کرد. گفتم: 'این چیست؟' گفت: 'این دروغزنی است، همین عذاب می کنند در گور وی را تا روز قیامت.'»

عبدالله بن جراد (رض) رسول (ص) را گفت: «مؤمن زنا کند؟» گفت: «باشد که کند.» گفت: «دروغ گوید؟» گفت: «نه.» و این آیت برخواند: اِنَّما یَفتَرِی الکَذِبَ الَّذینَ لایؤمِنونَ بِآیاتِ اللهِ وَ اولئکَ هُمُ الکاذِبونَ،[1] دروغ کسانی گویند که ایمان ندارند.

و عبدالله بن عامر (رض) گوید: کودکی خُرد به بازی همی شد، گفتم: «بیا تا تو را چیزی دهم.» رسول (ص) اندر خانهٔ ما بود، گفت: «چه خواستی داد؟» گفتم: «خرما.» گفت: «اگر ندادیی، دروغ بر تو نبشتندی.» و گفت: «خبر دهم شما را که بزرگترین کبایر چیست، شِرک است و عُقوقِ مادر و پدر.» و تکیه زده بود، راست بنشست و گفت: «اَلاٰوَقَولَ الزّورِ، سخن دروغ نیز.» و گفت (ص): بنده که دروغ گوید، فریشته از گند آن به یک میل از وی دور شود.» و از این گفته‌اند که عطسه در وقتِ سخن، گواهی باشد بر راستی سخن. که اندر خبر است که «عطسه از فریشته است و آسا کشیدن[2] از شیطان است»، و اگر سخن دروغ بودی فریشته حاضر نبودی و عطسه نیامدی. و گفت (ص): «هر که دروغ حکایت کند، یک دروغزنْ وی است.» و گفت: «هر که به سوگندِ دروغ مال کسی ببرد، خدا- تعالی- را ببیند روز قیامت بخشم بر وی.» و گفت (ص): «همه خصلتی ممکن بوَد در مؤمن مگر خیانت و دروغ.»

و میمون بن ابی شبیب می گوید که «نامه همی نوشتم، کلمه‌ای

۱ــ (قرآن، ۱۰۵/۱۶)، ایشان دروغ سازند که نگرویده‌اند به سخنان خدای تعالی و دروغ زنان ایشان‌اند. ۲ــ آسا کشیدن، خمیازه کشیدن.

فراز آمد که اگر بنوشتمی نامه بدان آراسته شدی- ولکن دروغ بود- پس عزم کردم که بنویسم. منادی شنیدم[1] که گفت: يُثَبِّتُ اللّهُ الّذينَ آمَنُوا بِالقَوْلِ الثابِتِ في الحَياةِ الدُّنيا وَفي الآخِرَةِ»[2]

ابن سمّاک می گوید: «مرا بر دروغ نا گفتن مزدی نباشد، که از آن نگویم؛ که ننگ دارم از دروغ.»

فصل بدان که دروغ از آن حرام است که اندر دل اثر کند، و صورت دل کوژ گرداند و تاریک بکند؛ لکن اگر بدان حاجت اوفتد و بر قصدِ مصلحت گوید و آن را کارِه بوَد، حرام نبوَد؛ برای آنکه چون کارِه باشد دل از وی اثر نپذیرد و کوژ نشود، و چون بر قصدِ خیر گوید دل تاریک نشود. و شک نیست که اگر مسلمانی از ظالمی بگریزد، نشاید که راست بگوید که وی کجاست، بلکه دروغ اینجا واجب بوَد. و رسول (ص) اندر دروغ رخصت داده است سه جای: یکی اندر حرب، که عزم خویشتن با خصم راست نتوان گفت؛ و دیگر چون میان دو تن صلح می افکنی سخن نیکو گویی از هر یکی فرا دیگری، اگر چه وی نگفته باشد؛ و دیگر کسی که دو زن دارد که فرا هر یکی گوید تو را دوستتر دارم.

پس بدان که اگر ظالمی از مال کسی بپرسد روا بوَد که پنهان دارد؛ و اگر سِرِّ دیگری بپرسند، انکار کند روا باشد، که شرع فرموده است که کارهای زشت بپوشید؛ و چون زن طاعت ندارد الا به وعده، روا بوَد که وعده دهد اگر چه داند که قادر نبوَد بر آن. این و امثال این روا بوَد. وحد این آن است که دروغ ناگفتنی است،ولکن چون اِزراست چیزی تولّد کند که آن محذور بوَد، باید که اندر ترازوی عدل و انصاف بسنجد: اگر نابودنِ آن چیز

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: منادیی از گوشهٔ خانه گفت: (ربع مهلکات، ص ۳۶۵) ۲- (قرآن، ۲۷/۱۴)، اللّه گرویدگان را به سخن درست و راست استوارمی دارد، هم در این جهان و هم در آن جهان.

اندر شرع مقصودتر است از نابودنِ دروغ- چون جنگ میان مردمان، و وحشت[۱] میان زن و شوهر، و ضایع شدن مال، و آشکارا شدن سِر، و فضیحت شدن به معصیت- آنگاه دروغ مباح گردد، که شرّ آن کار از شرّ دروغ بیشتر است. و این همچنان است که مردار حلال شود چون بیم جان بوَد، که بماندنِ جان اندر شرع مقصودتر است از ناخوردنِ مردار. اما هرچه نه چنین بوَد، دروغ بدان مباح نگردد. پس هر دروغ که کسی گوید که برای زیادتِ جاه و مال باشد و اندر لاف زدن و خویشتن ستودن و درجهٔ حشمتِ خویش حکایت کردن، این همه حرام بوَد.

اسماء (رض) گوید که «زنی از رسول (ص) پرسید که 'من از شوهر خویش مراعاتی حکایت کنم که نباشد،[۲] تا وسْنیِ[۳] مرا خشم آید. روا باشد؟' گفت: 'هر که چیزی بر خویشتن بندد که آن نباشد، چون کسی بوَد که دو جامهٔ مزوَّر برهم پوشد.'» یعنی که هم خودْ دروغ گفته باشد و هم کسی را اندر غلط و جهل افکنده باشد، تا بوَد که وی نیز حکایت کند و دروغ باشد. و بدان که کودکی را وعده دادن تا به دبیرستان[۴] شود روا بود اگرچه دروغ بود، و اندر خبر است که آن ننویسند[۵]، ولکن آنچه مباح بوَد نیز بنویسند تا وی را گویند: «چرا گفتی؟» تاغرضی درست فرانماید که بدان دروغ مباح بوَد.

و بدان که کسی که خبری روایت کند یا مسئله‌ای از وی پرسند جواب باز دهد که به حقیقت نداند، این حرام باشد؛ که این از آن کنند تا حشمت را زیان ندارد.

و گروهی روا داشته‌اند که آخبار نهند از رسول (ص) اندر فرمودن خیرات وثواب آن. این نیز حرام است که رسول(ص) همی گوید: «هر که بر من دروغ گوید، گو جای خویش اندر دوزخ بگیر.» و چون دروغ جز به غرضی درست- که اندر شرع مقصود بوَد- نشاید و آن به گمان توان دانست نه

۱- وحشت (در مقابل اُنس)، رمیدگی. ۲- که آن مراعات از جانب شوهر نسبت به من نمی‌شود (به دروغ حکایت می‌کنم). ۳- وسنی (=وشنی)، هوو. ۴- دبیرستان، مکتب.
۵- آن دروغ در نامهٔ اعمال شخص ننویسند.

به یقین، اولیٰتر آن بود که تایقین ظاهر نبوَد و ضرورتی تمام نباشد، دروغ نگوید.

فصل بدان که بزرگان را چون به دروغ حاجت افتاده است حیلت کرده‌اند تا لفظِ راست طلب کرده‌اند چنانکه آن کس چیزی دیگر فهم کند که مقصود بوَد. و آن را معاریض گویند. چنانکه مُطرِّف[۱] (رض) اندر نزدیک امیری شد، وی گفت: «چرا کمتر همی آیی؟» گفت: «تا از نزدیک امیر بشده‌ام پهلو از زمین برنگرفته‌ام الاآنچه حق- تعالی- نیرو داده است.» تا وی پندارد که بیمار بوده است. و آن سخن راست بوده است. و شَعْبی[۲] (رض) را چون کسی طلب کردی بر در سرای، کنیزک را گفتی تا دایره‌ای بکشیدی و انگشت اندر میان آن دایره نهادی و گفتی: «اندر اینجا نیست.» و یا گفتی: «وی را اندر مسجد طلب کن.» و معاذ[۳] (رض) چون از عمل[۴] باز آمد، زنْ وی را گفت: «چندین عملِ عمرِ خطّاب (رض) بکردی ما را چه آوردی؟» گفت: «نگاهبانی با من بود هیچ چیز نتوانستم آوردن.» یعنی حق- تعالی. زن پنداشت مگر عمر مُشْرِفی با وی فرستاده بود. این[۵] زن به خانهٔ عمر شد و با وی عِتاب کرد و گفت: «معاذ امین بود به نزد رسول (ص) و به نزدیک ابوبکر (رض)، تو با وی چرا مشرف فرستادی؟» عمر معاذ را بخواند و قصه بپرسید. چون بگفت، بخندید و چیزی به وی داد تا فرا زن دهد.

و بدان که این[۶] نیز آن وقت روا بوَد که حاجتی باشد؛ اما چون حاجتی نبوَد و مردمان را اندر غلط افکند روا نبوَد، اگر چه لفظ راست باشد.

۱— در «ترجمهٔ احیاء»: مطرف بر «زیاد» رفت؛ (ربع مهلکات، ص ۳۷۳) ظاهراً مراد از «زیاد» زیادبن ابیه (وفات: ۵۳ ﻫ .ق.) است که معاویه او را ولایت بصره و کوفه و دیگر بلاد عراق داد؛ و مراد از «مطرف» مطرف‌بن عبداللّه‌بن الِشّخّیر (وفات: ۸۷ ﻫ .ق.) از تابعیان بزرگ زاهد است که در حیات رسول اکرم متولد شد و اقامت و وفاتش در بصره بود.

۲— مراد عامربن شراحیل (۱۹—۱۰۳ ﻫ) از تابعیان است.

۳— مراد معاذبن جبل است.

٤— عمل، عاملی، خلافت، ولایت.

۵— (کلمهٔ تعریف، علامت تعرفه.)

٦— به دروغ حیلت کردن.

عبدالله بن عُتْبه[1] (رض) گوید: با پدر به هم اندر نزدیک عمر بن عبدالعزیز شدیم. چون بیرون آمدم جامه نیکو داشتم. مردمان گفتند که «این خلعت امیرالمؤمنین است.» گفتم: «حق- تعالی- امیرالمؤمنین را جزای خیر دهاد!» پدرم مرا گفت: «ای پسر، زنهار دروغ مگوی و مانند دروغ نیز مگوی!» یعنی که این مانند دروغ است. اما به غرض اندک این نیز مباح شود، چون طیبت کردن و دل کسی خوش کردن- چنانکه رسول (ص) گفت: «پیرزن اندر بهشت نشود» و «تو را بر بچهٔ اشتر نشانیم» و «اندر چشم شوهر تو سپیدی است»- اما اگر اندر وی ضرری باشد روا نبوَد؛ چنانکه کسی را اندر جوال کنند[2] که «زنی اندر تو رغبت کرده است» تا وی دل بر آن بنهد، و امثال آن. اما اگر ضرری نبوَد و برای مزاح دروغی بگوید، به درجهٔ معصیت نرسد ولکن از کمال درجهٔ ایمان بیوفتد؛ که رسول (ص) می گوید: «ایمانْ مردم[3] را تمام نشود تا آنــگاه که خلق را آن پسندد که خود را، و اندر مزاحْ دروغ دست بدارد.[4] و از این جنس باشد آنچه گویند باری دلخوشی را که «صدبار تو را طلب کردم و به خانه آمدم»- این به درجهٔ حرام نرسد که دانند که مقصود از این تقدیر عدد نباشد که برای بسیاری را گویند، اگرچه چندان[5] نباشد. اما اگر بسیار طلب نکرده باشد، دروغ بوَد.

و این که عادت بوَد که گویند «چیزی بخور» گوید که «مرا نمی باید»- این نشاید چون شهوت آن اندر وی بوَد. رسول قدحی شیر فرا زنان داد شب عروسی عایشه (رض)، گفتند: «ما را همی نباید»، گفت: «دروغ و گرسنگی هر دو به هم جمع مکنید!» گفتند: «یا رسول الله، این مقدار دروغ بوَد؟» گفت: «این دروغکی بوَد و دروغکی نیز بنویسند.»

سعید مسیب را چشم درد بود و چیزی اندر گوشهٔ چشم وی گرد آمده

۱- ظاهراً درست عبیدالله بن عبدالله بن عتبه (وفات: ۹۸ هـ . ق.) است که مؤدّب عمر بن عبدالعزیز (۶۱- ۱۰۱ هـ . ق.) بود؛ در «ترجمهٔ احیاء»: پسر عبدالله بن عتبه. (مهلکات، ص ۳۷۴).

۲- اندر جوال کردن، کنایه از فریب دادن. ۳- مردم، آدمی.

۴- در مزاح ترک دروغ کند. ۵- به آن بسیاری.

بود، گفتند: «اگر پاک کنی چه باشد؟» گفت: «طبیب را گفته‌ام که دست فرا چشم نکنم، آنگاه دروغ گفته باشم.»

و عیسی (ع) همی گوید که «از کبایر یکی آن است که حق- تعالی- به گواهی خواهند به دروغ، و گویند که 'خدای- تعالی- داند که چنین است' و نه چنان باشد.»

و رسول (ص) گفته است که «هر که بر خواب[1] دروغ گوید وی را اندر قیامت تکلیف کنند تا گره بردانهٔ جو زند.»

آفت دوازدهم غیبت است و این نیز بر زبانها غالب باشد و هیچ کس- الا ماشاءالله- از این خلاص نیابد. و وبال این عظیم است و حق- تعالی- اندر قرآن این را بدان مانند همی کند که کسی که گوشت برادرِ مرده خورد. و رسول (ص) گفت: «دور باشید ازغیبت، که غیبت از زنا بتر است؛ توبه از زنا فرا پذیرند و از غیبت نپذیرند تا آن کس[2] بحِل نکند.» و گفت: «شب معراج به قومی بگذشتم که گوشت روی خویش به ناخن همی فرو می‌آوردند، گفتم: 'این کدام قوم‌اند؟' گفتند: 'آنان‌اند که غیبت کنند مردمان را.'»

وسلیمان بن‌جابر (رض) می گوید که «رسول (ص) را گفتم: 'مرا چیزی بیاموز که مرا دست گیرد.' گفت: 'کار خیر را حقیر مدار، اگر هم آن بوَد که از دلو خویش پاره‌ای آب در کوزهٔ کسی کنی؛ و با برادرِ مسلمان پیشانی گشاده دار و چون از پیش تو برخیزد غیبت مکن.'»

و حق- تعالی- به موسی (ع) وحی فرستاد که «هر که توبه کرده از غیبت بمیرد، باز پسین کسی باشد که اندر بهشت شود؛ و اگر توبه ناکرده بمیرد، پیشین کسی بود که در دوزخ شود.»

۱- در حکایت خوابها؛ در «ترجمهٔ احیاء»: من کذب فی حلمه...ای، کسی که دروغ بگوید در خواب خود... (ربع مهلکات، ص ۳۷۷). ۲- کسی که از وی غیبت شده است.

و جابر (رض) می گوید: با رسول خدا اندر سفر بودیم، بر دو گور بگذشت، گفت: «این هر دو اندر عذاب‌اند، یکی برای غیبت، و یکی از آنکه جامه از بول نگاه نداشتی.» پس چوبی تر به دو پاره بکرد و به سر گور ایشان فرو برد، و گفت: «تا این خشک نشود، عذاب ایشان سبکتر بوَد.»[۱]

چون مردی اقرار داد به زنا وی را سنگسار فرمود.[۲] یکی گفت دیگری را که «چنانکه سگ را نشانند وی را بنشاندند.» پس رسول (ص) به مرداری بگذشت، گفت: «بخورید از این مردار!» گفتند: «مردار چگونه خوریم؟» گفت: «آنچه از گوشت آن برادر می خوردید بتر از این است و گَنده‌تر از این است.» و گوینده و شنونده را فراهم گرفت، که شنونده شریک است اندر معصیت.

و صحابه (رض) به روی گشاده یکدیگر را دیدندی و غیبت یکدیگر نکردندی، و این از فاضلترین عبادات دانستندی، و خلاف این از نفاق شمردندی.

و قتاده (رض) گوید که «عذاب قبر سه قسم است: یک ثلث آن غیبت است، و یک ثلث آن سخن چیدن است، و یک ثلث جامه از بول نگاه نداشتن.»

و عیسی (ع) با حواریان برسگی مرده بگذشت، گفتند: «این گنده چیزی است!» عیسی (ع) گفت: «آن سپیدی دندان وی نکوچیزی است، و غیبت از آن[۳] گنده‌تر»: ایشان را بیاموخت که از هرچه بینید آن گویید که نیکوتر است.

و خوکی به عیسی بگذشت، گفت: «برو، به سلامت!» گفتند: «یا روح‌الله، چنین همی گویی خوک را؟» گفت: «زبان خود را خوی جز فرا خیر نکنم.»

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: این دو چوب عذاب اینها را سبک می گرداند مادام که ترند یا خشک نشده‌اند. (ربع مهلکات، ص ۳۸۱).
۲ــ حکم به سنگسار او کرد، دستور داد سنگسار شود.
۳ــ سگ مرده.

و علی بن‌الحسین (رض) یکی را دید که غیبت همی کرد، گفت: «خاموش! که این نانخورشِ سگانِ دوزخ است.»

فصل وبدان که‌غیبت‌آن بوَد که حدیث کسی کنی اندر غیبت وی که اگر بشنود وی را کراهیت آید: اگرچه راست گفته باشی، این غیبت باشد؛ و اگر به دروغ گفته باشی، آن را زور[1] و بهتان گویند. و هرچه به نقصانِ کسی بازگردد و گویی، غیبت است اگر همه اندر نسب و جاه و اندر ستور و سرای و اندر کردار وی گویی؛ اما آنچه اندر تن گویی – چنانکه گویی: دراز است یا سیاه است و زرد است، و گربه چشم است و شوخ است و احوَل است؛ واندر نسب – چنانکه گویی: هندوبچه[2] است و حَجّام بچه است و جولاهه بچه است؛ واندر خُلق گویی: بدخوی است و متکبّر است و دراز زبان است و بددل[3] و عاجز و امثال این؛ و اندر فعل‌گویی: دزد است و خاین و بی‌نماز، و رکوع و سجود تمام نکند و قرآن خطا خواند و جامه پاک ندارد وزکات بندهد و حرام خورَد و زبان نگاه ندارد و بسیار خورَد و بسیار خسبد و نه به جای خویش نشیند؛ و اندر جامه گویی: فراخْ آستین و درازْ دامن است و شوخگنْ جامه است. واندر جمله،[4] رسول (ص) گفت: «هرچه گویی که کسی را کراهیت آید چون بشنود، آن غیبت است اگرچه راست بوَد.»

عایشه (رض) می گوید: «زنی را گفتم که کوتاه است، رسول (ص) گفت: ٔغیبت کردی، آب دهان بیفکن. ٔ بینداختمْ. پاره‌ای خون سیاه بود که از گلو برآمد؛ و گفت: ٔصدباری استغفار کن و از آن بحِلی درخواه. ٔ»

و گروهی گفته‌اند که «چون کسی معصیت کند، حکایت آن غیبت نباشد، که این مذّمت هم از دین است.» و این خطاست؛ بلکه نشاید که گویند .فاسق است و شرابخواره است و بی‌نماز است، مگر به عذری

۱– زور (عربی)، دروغ. باطل. ۲– هندوبچه، غلام بچه. ۳– بد دل، ترسو.

٤– در جمله، به طور کلی، خلاصه.

چنانکه پس از این گفته آید، که رسول (ص) حد غیبت این گفته است که آن کس را چون بشنود کراهیت آید، و از این همه کراهیت آید: چون اندر گفتن فایده نباشد نباید گفت.

فصل و بدان که غیبت نه همه آن باشد که به زبان بگوید، بلکه به چشم و به اشارت و به دست و به نبشتن هم حرام بوَد. عایشه (رض) می گوید: «به دست اشارت کردم که زنی کوتاه است، و رسول (ص) گفت: 'غیبت کردی.'» و همچنین لنگ فرا رفتن و چشم احول کردن، تا حال کسی معلوم شود، هم غیبت است. و اما اگر نام نبَرد و گوید: «کسی چنین کرد.» غیبت نباشد، مگر که حاضران بخواهند دانست که کرا همی- گوید، آنگاه حرام بوَد، که مقصود تفهیم است به هرچه باشد. و گروهی از قُرّایان و پارسایانِ جاهل غیبت کنند و پندارند که آن غیبت نیست، چنانکه حدیث کسی کنند پیش ایشان و گویند: «الحمدللّه که حق- تعالی- ما را نگاه داشته است از فلان چیز» تا بدانند که آن کس چنین همی کند؛ و یا گویند: «فلان مرد سخت نیکو احوال مردی است ولکن او نیز مبتلا شده است به خلق، چنانکه ما نیز مبتلا شده‌ایم؛ که خلاص یابد از عثرت و آفت؟» و امثال این. و باشد که خویشتن را مذمّت کند تا بدان مذمّتِ دیگری حاصل آید.

و باشد که اندر پیش وی غیبت کنند، گوید: «سبحان اللّه! اینْتَ عجَب!» تا آن کس بنشاط‌تر شود و یا دیگران که غافل بوده‌اند از اهل آن مجلس، بشنوند؛ و گوید که «اندوهگین شدم که فلان را واقعه چنین افتاده است، حق- تعالی- کفایت کناد!» و مقصود آن بوَد که آن واقعه دیگران بدانند. و باشد که چون حدیث کسی کنند گوید: «خدای- تعالی- ما را توبت دهاد!» تا بدانند که وی معصیت کرده است. این همه غیبت بوَد؛ ولکن چون چنین بوَد نفاق نیز با وی به هم بوَد- که خویشتن را به پارسایی فرا

نموده باشد و به غیبت ناکردن تا[1] معصیت دو شود، و وی به جهل خویش پندارد که خود غیبت نکرده است. و باشد که کسی غیبت کند، وی را گوید: «خاموش، غیبت مکن!» و به دل آن را کاره نباشد؛ هم منافق باشد و هم غیبت کرده باشد، که‌شنوندهٔ غیبت اندر غیبت شریک بوَد مگر که به دل کاره باشد. یک روز ابوبکر و عمر (رض) به هم می شدند، یکی دیگری را گفت: «فلان بسیار خسبد.» پس از رسول (ص) نانخورشی خواستند، گفت: «شما نانخورش خوردید.» گفتند: «همی ندانیم که چه خوردیم.» گفت: «یکی‌گوشت برادر خویش خوردید.» هر دو را فراهم گرفت، و یکی گفته بود و یکی شنیده. و اگر به دل کارِه باشد و به چشم یا به دست اشارت کند که «خاموش!» هم تقصیر کرده باشد: باید که به جِد گوید و صریح گوید، تا اندر حقِ غایب مقصّر نبوَد؛ که اندر خبر است که هرکه برادر مسلمانِ وی را غیبت کنند و وی نصرت نکند و وی را فروگذارد، حق- تعالی- وی را فروگذارد اندر وقتی که حاجتمندتر بوَد.

فصل بدان که غیبت کردن به دل همچنان حرام است که به زبان؛ چنانکه نشاید که نقصانِ کسی فرا دیگری همی گویی، نشاید که فراخویشتن نیز گویی. و غیبت به دل آن بوَد که گمان بدبری به کسی بی‌آنکه از وی چیزی به چشم بینی یا به گوش شنوی یا به یقین دانی.

و رسول (ص) گفت: حق- تعالی- خون‌مسلمان و مال وی و آنکه[2] به وی گمان بد برند حرام کرده است. و هرچه اندر دل اوفتد که نه از یقین بوَد و نه از قول دو عدل[3] باشد، شیطان اندر دل افکنده بوَد. و حق- تعالی- همی گوید: اِنْ جاءَ کُمْ فاسِقٌ بِنَبَأٍفَتَبَیَّنوا[4] (الآیه) از فاسق سخن باور مکنید؛ و هیچ فاسق چون شیطان نیست. و حرام آن بوَد که دل خویش بدان فرا دهد.

۱ــ که در نتیجه... ۲ــ و این امر را که... ۳ــ عدل، شاهد عادل. (قرآن، ۶/۴۹)، اگر دروغزنی خبری به شما آورد، نیک بررسید.

اما خاطری[1] که بی اختیار اندر آید و تو آن را کاره باشی، بدان[2] مأخوذ نباشی؛ که رسول (ص) می گوید که مؤمن از گمان بدخالی نباشد ولکن سلامت وی بدان بوَد که اندر دل خویش تحقیق نکند،[3] و تا احتمال را در آن جای و مجال بوَد بر وجهی نیکوتر حمل می کند. و نشان آنکه تحقیق کرده باشد آن بوَد که دل وی گرانتر شود آن کس را و اندر مراعات وی تقصیر کردن گیرد؛ اما چون به دل و زبان و معاملت با وی هم بر آن جمله باشد که پیشتر بود، نشان آن بوَد که تحقیق نکرده باشد. اما اگر از یک عدل بشنود، باید که توقف کند و دروغزن ندارد وی را- که گمان بد بردن بدین یک عدل هم روا نبوَد و نه نیز به فاسق ولکن گوید که «حال این مرد بر من پوشیده بود چون حال آن مرد و اکنون نیز پوشیده است.» پس اگر داند که میان ایشان عداوتی و حسدی هست، توقّف اولٰیتر بوَد. و اگر آن مرد را عدلتر داند میل به وی بیشتر باید که بود. و هرگه که گمان بد در دل وی افتاد از کسی، آن اولیتر بود که بدان کس تقربی زیادت کند، که شیطان را از آن خشم آید و آن گمان بد کمتر شود. و چون به یقین بدانست، غیبت نکند، ولکن نصیحت کند به خلوت. و بارنامه[4] نکند اندر نصیحت؛ بلکه اندر آن نصیحت اندوهگین باشد، تا هم به سبب مسلمانی اندوهگن بوده باشد و هم نصیحت کرده باشد و مزد هر دو بیابد.

فصل بدان که شَرّه غیبت اندر دل بیماری است، و علاج آن واجب است، و علاج آن از دو گونه باشد:

اول علاج علمی[5] است، و آن از دو گونه است:

۱- خاطر، آنچه ناگهان اندر دل افتد. ۲- به آن. ۳- حقیقت نشمارد. ٤- بارنامه کردن، تفاخر، فخر فروختن، بزرگی فروختن. ۵- در «ترجمهٔ احیاء»: و علاج باز داشت زبان از غیبت دو نوع است: یکی به اجمال، و دوم به تفصیل. (ربع مهلکات، ص ۳۹۵).

یکی آنکه اندر این اخبار که اندر غیبت آمده است تأمّل کند و بداند که هر غیبت که کند حَسَنات از دیوان وی بادیوان آن کس نقل خواهند کرد تا[1] وی مفلس بماند؛ که رسول (ص) می گوید: «غیبتْ حَسَنات را همچنان نیست کند که آتشْ هیزم خشک را.» و باشد که وی را خود بیش از یک حَسَنه نبوَد که زیادت از سیّئات باشد. بدین غیبت که بکند کفهٔ سیّئاتِ وی زیادت شود، و وی بدین سبب به دوزخ شود.

و دوم آنکه از عیب خویش بیندیشد: اگر در خویش عیبی بیند، بداند که آن کس نیز در آن عیب همچنان معذور است که وی؛ و اگر هیچ عیب نداند خویشتن را- بداند که جهل به عیب خویش از همه عیبها بیش است- پس اگر راست همی گوید:[2] هیچ عیب بیش از گوشت مردار خوردن نیست، پس خویشتن را که بی عیب است با عیب چرا کند؟ و به شکر مشغول شود؛[3] و بداند که اگر وی را به تقصیری نسبت می کند در فعل، هیچ بنده از تقصیر خالی نیست. و چون خود بر حدّ شرع راست نمی تواند بود- اگر همه[4] در صغیره است- و با خویشتن می برنیاید، از دیگران چه عجب دارد! و اگر در آفرینش وی عیب است، بداند که آن عیبْ صانع کرده باشد که آن به دست وی نیست تا وی را ملامت رسد.

اما علاج به تفصیل آن است که نگاه کند تا آن چیست که وی را بر غیبت می دارد؛ و آن از هشت چیز بیرون نبوَد:

اول آن بوَد که از وی خشمگین بوَد به سببی. باید که بداند که برای

۱— که در نتیجه... ۲— در اینکه خویشتن را هیچ عیب نمی شناسد.

۳— چرا با غیبت، خود را که بی عیب است با عیب کند، آن به که شکر بی عیبی خود کند؛ در «ترجمهٔ احیاء»: و اگر در نفس خود عیبی نیابد باید که خدای را شکر گزارد و زبان را به بزرگترین عیبی ملوّث نگرداند. چه، عیب کردن مردمان و گوشت مردار خوردن از بزرگترین عیبهاست... (ربع مهلکات، ص ۳۹۶). ۴— اگرچه فقط...

خشم بر کسی خویشتن را به دوزخ بردن از حماقت بوَد، که این ستیزه با خویشتن کرده باشد. رسول (ص) می گوید: «هر که خشمی فروخورد، خدای- تعالی- روز قیامت وی را بر سرِ ملأ بخواند و گوید: 'اختیار کن از حوران بهشت آنچه توانی'.»

سبب دوم آن بوَد که موافقت‌دیگران طلب کند تا رضای ایشان به حاصل کند. علاج این، آن است که بداند که سَخَط خدای- تعالی- حاصل کردن به رضای مردمان حماقت و جهل بوَد، بلکه باید که رضای خدای- تعالی- بجوید بدانکه با ایشان خشم گیرد و برایشان انکار کند.

سبب سوم آنکه وی‌رابه‌جنایتی بگرفته باشند، وی با دیگری حوالت کند، تا خویشتن خلاص دهد. باید که بداند که بلای خشم خدای- تعالی- که به یقین حاصل آید عظیمتر از آن است که از وی حذر می کند؛ که خلاص خود به گمان است و خشم خدای- تعالی- به یقین در وقت حاصل آید: باید که از خویشتن بیفکند و با دیگری حوالت نکند.

و باشد که گوید: «اگر من حرام می‌خورم یا مال سلطان می‌فراستانم، فلان نیز می کند.» و این احمقی باشد، که[1] به معصیت به کسی اقتدا نشاید کرد: در گفتن این چه عذر باشد؟ و اگر کسی را بینی که در آتش می رود تو از پس وی فرا نشوی، اندر معصیت موافقت همچنین بوَد. پس به سبب آنکه تا عذری باطل بگویی چرا باید که معصیتی دیگر بکنی وغیبت کنی؟

سبب چهارم آن بوَد که‌کسی خواهد که خویشتن بستاید، نتواند: دیگران را غیبت کند تا بدان فضل خویش و پاکی خویش فرانماید. چنانکه گوید: «فلان، چیزی فهم نکند؛ و فلان از زنان حذر نکند.» یعنی که من کنم. باید

۱- که، زیراکه

که بداند که آنکه عاقل بوَد، بدین،[1] فسق و جهل وی اعتقاد کند نه فضل و پارسایی؛ و آنکه بی‌عقل بوَد در اعتقاد وی چه فایده باشد، بلکه خود را نزد خدای- تعالی- ناقص کند تا نزدیک بندهٔ بیچاره که به دست وی هیچ چیز نیست ز یادت کند.

سبب پنجم حسد بوَدکه کسی را جاهی و علمی و مالی باشد و مردمان در وی اعتقاد نیکو دارند، آن بنتواند دید: عیب وی جُستن گیرد تا با وی ستیزه کرده باشد. و نداند که این ستیزه با خویشتن می کند: که در این جهان در عذاب حسد بوَد و می خواهد که در آن جهان نیز در عذاب غیبت باشد، تا از نعمت هر دو سرای محروم ماند؛ و این قدر نداند که هر که را جاهی و حشمتی تقدیر کرده باشند، حسد حاسدان آن جاه را ز یادت کند.

سبب ششم استهزا باشد تا خنده و بازی کند و کسی را فضیحت گرداند. نداند که خویشتن را پیشین[2] نزد خدای- تعالی- فضیحت می کند آنگه وی را نزدیک مردمان. و اگر اندیشه کنی که وی روز قیامت گناهان خویش بر گردن تو نهد، و چنانکه خر رانند وی تو را به دوزخ راند، دانی که تو اولیتر باشی بدانکه بر تو خندند، و دانی که کسی که حال وی این خواهد بود، اگر عاقل بوَد، به خنده و بازی نپردازد.

سبب هفتم آن بوَد که بر وی[3] گناهی رود، اندوهگن شود[4] برای خدای- تعالی- چنانکه عادت اهل دین است- و راست همی گوید در آن اندوه، ولکن در حکایت آن نام وی[5] بر زبان وی برود و غافل مانَد از آنکه این غیبت است و نداند که ابلیس وی را حسد کرد که دانست که وی را ثواب خواهد بود بر آن اندوه: نام وی بر زبان وی براند تا بدان غیبت آن مزد را حَبطه کند.

۱- با این سخن، بااین فرا نمودن فضل و پاکی خویش. ۲- پیشین، نخست. ۳ - برکسی که از او غیبت خواهدی شد. ٤ - آنکه غیبت خواهدی کرد. ۵ - نام آنکه بر وی گناهی رفته است.

سبب هشتم آنکه وی را خشم آید برای خدای- تعالی- از معصیتی که کرده باشد[1] یا عجبش آید از وی: در آن تعجب یا در آن خشم نام وی بگوید تا مردمان بدانند؛ و آن، ثواب خشم وی حَبطه کند؛ بلکه باید که حدیث خشم و تعجب بگوید و نام وی نبرد البتّه.

پیدا کردن[2] رخصت در غیبت به عذرها

بدان که غیبت حرام است همچون دروغ، و جز برای حاجتی مباح نشود؛ و آن شش عذر است:

عذر اول تظلم است که پیش سلطان و قاضی کند که این روا باشد، یا در پیش کسی که از وی یاری خواهد. اما مظلوم را نشاید که در پیش کسی- که از وی فایده نخواهد بود- ظلم ظالم حکایت کند. یکی در پیش ابن سِیرین (ره) ظلم حجّاج راهمی گفت، گفت: «خدای- تعالی- انصاف حجّاج از کسی که وی را غیبت کند همچنان بستاند که انصاف مردمان از حجّاج.»

عذر دوم آنکه اگر جایی فسادی بیند، فراکسی بگوید که قادر بوَد که حسبت کند و از آن[3] باز دارد. عمر بر طلحه یا عثمان[4] بگذشت، سلام کرد، جواب نداد. به بوبکر (رض) گله کرد تا وی را در آن سخن گفت. و این غیبت نداشتند.[5]

عذر سوم فتواپرسیدن که گوید: «زن یا پدر یا فلان کس چنین می کند با من» اولیتر آن بوَد که گوید: «چه گویی اگر کسی چنین کند؟» ولکن اگر نام برد رخصت است، که باشد که مفتی را در آن واقعه بِعَینها، چون بداند،

۱- شخص آماج غیبت. ۲- پیدا کردن، بیان. ۳- از آن فساد.

۴- در «ترجمهٔ احیاء»: عمر (رض) بر عثمان و مرتضی علی و طلحه- رضی الله عنهم- بگذشت... (ربع مهلکات، ص ۴۰۵) ۵- نشمردند.

خاطری،[1] فراز آید. هند[2] فرا رسول (ص) گفت: «بوسفیان مردی بخیل است، کفایت من و فرزندان تمام می‌ندهد؛ اگر چیزی بر گیرم بی‌علم وی روا باشد؟» گفت: «چندان که کفایت باشد به انصاف بر گیر.» و ظلم بر فرزندان و بخیلی بگفتن[3] غیبت بوَد؛ ولکن به عذر فتوا روا داشت رسول (ص).

عذر چهارم آنکه خواهد که از شرِّ وی حذر کنند، چون کسی که مبتدِع بوَد یا دزد بوَد و کسی بر وی اعتماد خواهد کرد یا زنی بخواهد خواست یا بنده‌ای بخواهد خرید، و داند که اگر عیب وی نگوید آن کس را زیان دارد: این عیب بگفتن اولیٰتر، و پنهان داشتن غش باشد در شفقت بردن بر مسلمانان. و مُزَکّی[4] را بدین[5] روا بوَد که طعن کند در گواه؛ و همچنین کسی که با وی مشاورت کنند. و رسول(ص) گفته است: «اندر فاسق آنچه هست بگویید تا مردمان حذر کنند.» و این آنجا سنت است که بیمِ آفت بوَد؛ اما بی این عذر روا نبوَد گفتن. و گفته‌اند اندر حقِّ سه کس غیبت نبوَد: سلطانِ ظالم، و مبتدع، و کسی که فسقْ ظاهر کند. و این از آن است که این قوم این پنهان ندارند و از آن رنجور نشوند که کسی بگوید.

عذر پنجم آنکه کسی معروف بوَد به نامی که آن نام عیب باشد، چون اعمش و چون اعرج و غیر آن، که چون بدان معروف شده باشد از آن رنجور نشود. و اولیٰتر آن بوَد که نامی دیگر گوید: نابینا را بصیر گوید یا چشم پوشیده گوید و مانند این.

عذر ششم آنکه فسقْ ظاهر کند، چون مخنّث و خراباتی و کسانی که از فجور شرم ندارند: ذکر ایشان روا بوَد.

۱ــ خاطر، آنچه به دل در افتد؛ در اینجا، راه چاره پیدا شود. ۲ــ مراد هند بنت عُتْبه (وفات: ۱٤ هـ. ق.)، زن ابوسفیان و مادر معاویه است. ۳ــ نقل کردن.
٤ ــ مزکّی، آنکه بر پاک بودن و عادل بودن گواهان صحه گذارد. ۵ ــ به این عذر.

کفّارت غیبت بدان که کفّارت غیبت بدان بوَد که توبه کند و پشیمانی خورد تا از مَظلمهٔ خدای- تعالی- بیرون آید، و از آن کس بِحِلی خواهد تا از مظلمهٔ وی بیرون آید. رسول (ص) می گوید که «هر که را مظلمتی است در عِرض یا در مال، بحلی باید خواست پیش از آن که روزی آید که نه درم بوَد و نه دینار[1]: جز آن نبوَد که حَسَنات وی به عوض می دهند به خصم[2]، اگر نبوَد[3] سیّئات آن کس بر وی می نهند.»

و عایشه (رض) زنی را گفت دراز زبان است. رسول (ص) گفت: «غیبتی کردی، بحلی خواه از وی.»

و در خبر است که هر که کسی را غیبت کند باید که از خدای- تعالی- آمرزش خواهد وی را؛ و گروهی پنداشتند، از این خبر، که این کفایت بوَد و بِحِلی نباید خواست؛ و این خطاست به دلیل دیگر خبرها؛ امّا این استغفار آنجا بوَد که وی زنده نباشد، باید که این استغفار وی را می کند. و بِحلی آن بوَد که به تواضع و پشیمانی پیش وی شود و گوید: «خطا کردم و دروغ گفتم، عفو کن.» اگر نکند[4]؛ بر وی ثنامی باید کرد و مراعات می باید کرد تا دل وی خوش شود و بِحِل بکند؛ اگر نکند، حقّ وی است ولکن این مراعات از جملهٔ حسنات بنویسند. و باشد که به عوض در قیامت فرا وی دهند[5]. اما اولیٰتر عفو کردن باشد.

و بعضی از سلَف بوده‌اند که بِحِل نکردندی و گفتندی که «در دیوان ما هیچ حسنه بزرگتر از آن نیست.» ولکن درست آن است که عفو کردن حَسَنَتی باشد فاضلتر از آن. و حسن بصری (رض) را یکی غیبت کرد، طبقی رُطَب هدیه پیش وی فرستاد و گفت: «شنیدم که تو عبادت خویش به هدیه به من فرستادی و من نیز خواستم تا مکافات کنم، معذور دار که تمام مکافات

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: پیش از آن که روزی آید که آنجا دیناری و درهمی نباشد. (ربع مهلکات، ص ۴۰۹). ۲- مدعی، آنکه داوری خواهد. ۳- در «ترجمهٔ احیاء»: اگر او را (غیبت کننده را) حسنات نباشد... (ربع مهلکات، ص ۴۱۰) ۴- اگر شخص غیبت شده عفو نکند.

۵- در «ترجمهٔ احیاء»: و روز قیامت در مقابلهٔ سیّئهٔ غیبت بوَد. (ربع مهلکات، ص ۴۱۰).

نتوانستم کرد.»

و بدان که بِحلی آن وقت درست بوَد که بگوید که چه گفته‌ام، که از مجهول بیزار شدن درست نبوَد.

آفت سیزدهم سخن چینی و نمّامی کردن بوَد.

خدای- تعالی- می گوید: هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمیم.[۱] و می گوید: وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَة.[۲] و می گوید حَمّالَةَ الحَطب،[۳] و بدین همه نمّامی می خواهد.[۴]

و رسول (ص) گفت: «نمّام در بهشت نشود.» و گفت: «خبر دهم شما را که بترین شما کیست: کسانی که میان مردمان نمّامی کنند و تخلیط کنند و مردم را بر هم زنند.» و گفت: «چون خدای- تعالی- بهشت را بیافرید گفت: 'سخن گوی!' گفت[۵]: 'نیکبخت است کسی که به من رسد.' خدای- تعالی- گفت: 'به عزّت و جلال من که هشت کس را به تو راه نبُوَد: خمرخواره و زنا کننده که بر آن بایستد،[۶] ونمّام، ودیّوث[۷]، وعوان[۸]، ومخنّث[۹]، و قاطع رحِم[۱۰]، و آنکه گوید: با خدای عهد کردم که چنین کنم و نکند.[۱۱]'»

و در خبر است که «در بنی اسرائیل قحطیی افتاد: بارها به استسقا[۱۲] شدند، باران نیامد، پس وحی آمد به موسی (ع) که 'دعای شما اجابت نکنم، که در میان شما نمّامی است.' گفت: 'آن کیست، بار خدایا، تا او را از میان

۱— (قرآن، ۱۱/٦۸)، مردم نکوهی (مردم نکوه= نکوهش گر مردم) سخن چینی (هر دو «ی» وحدت).
۲— (قرآن، ۱/۱۰٤)، وای هر عمّازی را سخن چینی، بدگویی. ۳— (قرآن، ٤/۱۱۱)، آن هیزم کش (و آتش افروز بر مردمان به سخن چینی). ٤— اراده می کند، مرادش از این همه همان سخن چینی است. ۵— بهشت. ٦— در «ترجمهٔ احیاء»: زانی مُصِرّ. (ربع مهلکات، ص ٤۱٤).
۷— دیوث، بی رشک، مرد بی غیرت در بارهٔ زن خویش. ۸ — عوان، پاسبان، سرهنگ دیوان؛ در «ترجمهٔ احیاء»: شُرطی = سرهنگ بازار، سردار بازار، سردار برگزیدهٔ سپاه.— مقدمة الادب). (ربع مهلکات، ص ٤۱٤). ۹— مخنّث، مردی که حرکات و رفتارش به زنان شبیه است، اَمْرَد.
۱۰— قاطع رحم، آنکه از خویشان و نزدیکان بِبُرد. ۱۱— در «ترجمهٔ احیاء»: و کسی که گوید عهد خدای بر من، چنین و چنین کنم پس بدان وفا نکند. (ربع مهلکات، ص ٤۱٤).
۱۲— استسقا، باران خواستن و به نماز باران پرداختن.

خویش به در کنیم.» گفت: «من نمّام را دشمن دارم، خود نمّامی کنم؟ موسی (ع) بگفت تا همه توبه کردند از نمّامی، پس خدای- تعالی- باران فرستاد.»

و گویند یکی حکیمی را طلب کرد، هفتصد فرسنگ بشد تا از وی بپرسد که «آن چیست که از آسمان فراختر است، و آن چیست که از زمین گرانتر است، و آن چیست که از سنگ سختتر است، و آن چیست که از آتش تیزتر است، و آن چیست که از زمهریر سردتر است، و آن چیست که از دریا توانگرتر است، و آن چیست که از یتیم خوارتر است؟» حکیم گفت: «بهتان بر بیگناه از زمین گرانتر است و حق از آسمان فراختر است، و دلِ قانع از دریا توانگرتر است، و حسد از آتش تیزتر است، و حاجت به خویشاوند- که وفا نکند- از زمهریر سردتر است، و دل کافر از سنگ سختتر است، و نمّام که سخن وی ننیوشند از یتیم خوارتر است.

فصل بدان که نمّامی نه همه آن بوَد که سخن یکی با دیگری بگوید؛ بلکه هر که کاری آشکارا کند که کسی از آن رنجور شود، وی نمّام است، خواه سخن گیر و خواه فعل و خواه چیزی دیگر؛ خواه به قول آشکارا کند وخواه به اشارت و خواه به نوشتن، بلکه پرده از چیزی برگرفتن که کسی از آن رنجور خواهد شد نشاید[1] مگر آنکه خیانتی کند در مال کسی پنهان: روا باشد آشکارا کردن، و همچنین هر چه در آن زیان مسلمان خواهد بود. و هر که با وی نقل کنند که فلان کس تو را چنین گفت یا چنین می‌سازد در حق تو یا مانند این، شش چیز وی را به جای باید آوردن:

اوّل آنکه باور ندارد[2]، که[3] نمّام فاسق است، و خدای— تعالی— می گوید: قول فاسق مشنوید؛

۱— شایسته نیست. ۲— باور نکند. ۳— زیرا که.

دوم آنکه وی را نصیحت کند و از این گناه نهی کند، که نهی منکَر واجب است؛

سوم آنکه وی را دشمن گیرد برای خدای— تعالی— که دشمنی نمّام واجب است؛

چهارم آنکه بدان کس[1] گمان بد نبرد، که گمان بد حرام است؛

پنجم آنکه تجسّس نکنند تا درستی بداند، که خدای—تعالی— از آن نهی کرده است؛

ششم آنکه خود را آن نپسندد که وی را نپسندد:[2] آن نمّامیِ وی دیگری را حکایت نکند و بر وی بپوشد.

و این هر شش واجب است.

و یکی در پیش عمر بن عبدالعزیز (رض) نمّامی کرد، گفت: «نگاه کنم اگر دروغ گفتی از اهل این آیتی که اِنْ جاءَکُم فاسقٌ بِنَبَأٍ.[3] و اگر راست گفتی از اهل این آیتی که هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمیمٍ.[4] و اگر خواهی توبه کن تا عفو کنم.» گفت: «توبه کردم یاامیرالمؤمنین، عفو کن!»

و یکی فرا حکیمی گفت: «فلان کس تورا چنین گفته است.» گفت: «به زیارت آمدی و سه خیانت بکردی: برادری را در دل من ناخوش بکردی، و دلِ فارغِ من مشغول بکردی، و خویشتن را نزدیک من فاسق و متّهم بکردی.»

و سلیمان بن عبدالملک یکی را گفت که «تو مرا چیزی گفته ای؟»

۱— آن کس که از او نمّامی می شود. ۲— برای خود آنچه را که برای او (نمّام) پسندیده نمی داند پسندیده نداند، یعنی نمّامی را. ۳— (قرآن، ۶/۴۹)،... فَتَبَیَّنوا، اگر دروغزنی خبری شما را آرد، نیک بر رسید. ۴— ← ص۹۸/ح۱.

گفت: «نگفته‌ام.» گفت: «عَدلِ معتمدی حکایت کرد.» زُهری[1] نشسته بود، گفت: «یا امیرالمؤمنین، نمّام عدل نباشد.» گفت: «راست گفتی.»

و حسن بصری (ره) گفت که «هر کس که سخن کسی به تو آورَد، سخن تو به دیگران بَرد: از وی حذر کن و به حقیقت وی را دشمن باید داشت، که فعل وی هم غیبت است و هم غَدر وخیانت است وهم غل[2] و حسد است و هم نفاق وتخلیط و فریفتن است. و این همه از خیانت است. و گفته‌اند نمّام و غمّاز آن است که راست[3] از همه کس نیکو بوَد مگر از وی.

و مصعب بن الزّبیر (رض) گوید که «نزدیک ما پذیرفتن غَمْز از غمز بتر است، که سعایتْ دلالت است و قبولْ اجازت است.»

و رسول (ص) گفت که «غمّاز حلالزاده نیست.»

و بدان که شرّ نمّام و مخلِّط عظیم است، و باشد که به سبب وی خونها ریخته شود. و یکی غلامی می‌فروخت گفت: «در وی هیچ عیبی نیست مگر نمّامی و تخلیط.» آن کس گفت: «باکی نیست.» وبخرید. آن غلام چون روزی چند بگذشت فرا زن خواجه گفت: «این خواجه تو را دوست نمی‌دارد و کنیزکی خواهد خرید. اکنون چون خواجه بخسبد اُسْتُره برگیر و از زیر حلق وی مویی چند باز کن، تا من تو را بدان جادویی کنم که خواجه عاشق تو شود.» و فرا خواجه گفت: «این زن تو بر کسی عاشق است و تو را بخواهد کشت. تو خویشتن خفته ساز تا ببینی.» خواجه شب خویشتن خفته ساخت. زن همی آمد و استره در دست گرفته، بربالین خواجه بنشست و ریش وی فرا کشید تا مویی برد. خواجه را هیچ شک نماند که وی را بخواهد کشت: برجست و زن را بکشت. قبیلهٔ زن چون خبر یافتند برفتند و خواجه را به عوض زن بکشتند؛ و خویشان بسیار بودند از هر دو قبیله، به یکدیگر برآویختند و خلق بسیار کشته شد در جنگ از هر دو جانب، به شومی نمّامی وی.

۱ــ مراد ابوبکر محمد بن مسلم (۵۸ــ ۱۲۴ هـ. ق.) است.

۲ــ غلّ، کینه، حسد.

۳ــ سخن راست.

آفت چهاردهم دورویی کردن در میان دو دشمن، چنانکه با هر یکی سخن چنان گوید که وی را خوش آید[1]؛ و باشد که سخن این به آن نقل کند و سخن آن با این، و فرا هر یکی نماید[2] که من دوست توام. و این از نمّامی بتر است. رسول (ص) گفت: «هر که در این جهان دو زبان باشد، در آن جهان او را دو زبان آتشین باشد.» و گفت: «بترین بندگان خدای- تعالی- دو روی است.»

پس بدان که هر که با دو دشمن مخالطت دارد، باید که هر چه شنود یا خاموش باشد یا آنچه حق است می گوید در پیش آن کس یا در پس، تا منافق نباشد. و سخن هر یکی آن دگر را حکایت نکند، و فرا هر یک از ایشان ننماید که من یاور توام.

ابن عمر (رض) را گفتند که ما اندر نزدیک امیران شویم و سخنها چنان گوییم که بیرون آییم چنان نگوییم. گفت: «ما این در عهد رسول نفاق شمردیمی[3]. و هرکه وی را ضرورتی نباشد که به نزدیک سلاطین شود، آنگه سخنی گوید که باز پس نگوید، منافق باشد و دو روی؛ و چون ضرورتی باشد، رخصت داده‌اند.

آفت پانزدهم ستودن مردمان و ثنا گفتن و فضالی[4] کردن.

و اندر وی شش آفت است: چهار اندر گوینده و دو اندر شنونده که ممدوح بوَد.

اما **آفت مادح** یکی آن بوَد که زیادت گوید و دروغ گوید و دروغزن گردد. اندر اثر است که «هرکس در مدح مردمان افراط کند، در قیامت وی

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء» سخن دو زبان است که میان دو تن که یکدیگر را دشمن دارند اختلاف کند و با هر یکی سخن به مراد وی گوید. (ربع مهلکات، ۴۲۱). ۲ــ وانمود کند. ۳ــ نسخه بدل: شمردمانی. ۴ــ فَضّال، مدّاح مردمان به امید صله (منتهی الارب).

را زبانی دراز باشد، چنانکه اندر زمین می کشد و پای بر وَی همی نهد و همی شِگَرفد[1]. »

و دوم آن باشد که در وی نفاق باشد، و به مدح فرانماید که تو را دوست می دارم و باشد که ندارد.

و سوم آن باشد که چیزی گوید که بحقیقت نداند[2]، چنانکه گوید پارسا و پرهیزگار و بسیار علم و مثل این. یکی مردی را در پیش رسول مدح گفت. رسول (ص) گفت: «و یحک[3]! گردن وی بزدی.» پس گفت: «اگر لابد کسی را مدح خواهی گفت، گو: 'پندارم که چنین است و بر خدای- تعالی- کسی را تزکیت[4] نکنم.' آنگه حساب وی با خدای- تعالی- است، اگر همی پندارد و راست همی گوید.»[5]

چهارم آنکه باشد که ممدوح ظالم بوَد و به‌سخن وی شاد شود. و نشاید ظالم را شاد کردن. و رسول (ص) گفت: «چون فاسق را مدح گویند، حق- تعالی- خشم گیرد بر آن کس.»

اما ممدوح را دو وجه زیان دارد:

یکی آنکه کِبری وعُجبی اندر وی پدیدآید. عمر(رض) روزی نشسته بودبا دِرّه[6]،

۱- شکرفیدن، به سر در آمدن، لغزیدن. ۲- که برایش محقق نیست.
۳- و یحک، وای بر تو! ٤- تزکیت، ستودن، پاکیزه گردانیدن.
۵- در «ترجمهٔ احیاء»: «اگر یکی از شما به ضرورت مدح خواهد گفت باید که بگوید: پندارم فلان را، و بر خدای کسی را تزکیت نکنم (لاأُزَکّی عَلی اللّهِ أَحَداً) که حساب کنندهٔ او خدای است اگر می داند که همچنین است. (ربع مهلکات، ص ٤٢۵) ٦- دِرّه، تازیانه.

جارود[1] مردی بود ازآنجافراز آمد؛ یکی گفت: «این مهتر ربیعه[2] است.» چون بنشست، عمر وی را یک دِرّه بزد. گفت: «یا امیرالمؤمنین، این چیست؟» گفت: «نشنیدی که این مرد چه گفت؟» گفت: «شنیدم. اکنون چه افتاد؟» گفت: «ترسیدم که چیزی اندردل توافتد، خواستم تا کِبر تو بشکنم.»

دیگر آنکه چون به صلاح و علم بر وی ثنا گویند کاهل شود اندر مستقبل، و گوید: «من خود به کمال رسیدم.» و از این بود که اندر پیش رسول (ص) یکی را مدح گفتند، گفت: «گردن او بزدی؛ اگر بشنود، نیز[3] فلاح نکند.[4]»

و رسول (ص) گفت: «اگر کسی به کاردی تیز به نزدیک کسی شود، بهتر از آن که بر وی ثنا گوید اندر روی.»

و زیاد بن اسلم (رض) گوید: «هر که مدح بشنود، شیطان اندر پیش وی آید و وی را از جای برگیرد؛ و اگر مؤمنِ خویشتن شناس بوَد، تواضع کند.»

اما اگر جای این شش آفت نباشد، مدح کردن نیکو بوَد. و رسول (ص) بر صحابه ثنا گفته است؛ گفت: «یا عمر، اگر مرا به خلق نفرستادندی ترا فرستادندی.» و گفت: «اگر ایمان جمله عالم به ایمان ابوبکر مقابله کنند ایمان وی زیادت آید[5].» و امثال این؛ که دانست که ایشان را این زیان ندارد.

و اما ثنا گفتن بر خویشتن مذموم است که خدای- تعالی- نهی کرده

۱- مراد بشر بنُ المنذر بن الجارود است و او معروف است به **ابن الجارود** (وفات: ۸۳ هـ ق)؛ لیکن **جارود** باید جدّ این شخص یعنی بشر بن عمرو باشد.

۲- ربیعه، نام قبیله‌ای از عرب.

۳- نیز، بیش، دیگر.

٤- در «ترجمهٔ احیاء»: اگر بشنود نکویی نیابد. (ربع مهلکات، ص ٤۲۷).

۵- در «احیاء» و «ترجمهٔ احیاء» (ربع مهلکات، ص ٤۲۸)، اول قول رسول اکرم در ثنای ابوبکر، سپس قول او در ثنای عمر آمده است و بس؛ در نسخه بدل: ثنای عثمان (حیای او) و علی (ع) (شجاعت و جوانمردی او) نیز شاهد آورده شده است.

است: فَلا تُزَکّوا اَنْفُسَکُم[1]. اما اگر کسی مقتدای خلق بوَد و حال خویش تعریف کند تا ایشان توفیقِ قُدوتِ[2] وی یابند روا بوَد، چنانکه رسول (ص) گفت: اَنا سَیِّدُ وَلَدِ آدم[3] ولا فَخْر، یعنی بدین سیادت فخر نکنم، بدان فخر کنم که مرا این داد. برای آن گفت تا همه متابعتِ وی کنند. یوسف (ع) گفت: اِجْعَلْنی عَلیٰ خَزائِنِ الْاَرْضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ.[4]

فصل پس چون کسی را مدح کنند باید که از تکبّر و عُجب حذر کند و از خطرِ خاتمت بیندیشد، که آن[5] هیچ کس نداند. و هر که از دوزخ نرهد سگ و خوک از وی فاضلتر، و هیچ کس این نداند که رسته است.

و باید که اندیشد که اگر جمله اَسرار وی بداند آن مادح، مدح وی نگوید: به شکر مشغول باید شد که حق-تعالی- باطن وی بروی[6] بپوشید، • باید که کراهیت اظهار کند چون ثنای وی گویند و به دل نیز کاره باشد.

و بر یکی از بزرگان ثنا گفتند، گفت: «بار خدایا، ایشان مرا نمی دانند[7]، تو مرا همی دانی.» و دیگری را مدح گفتند، گفت: «بار خدایا، این مرد، به من تقرّب همی کند به چیزی که تو دشمن داری، تو را گواه گرفتم که من به تو تقرّب همی کنم به دشمنی وی.» و علی بن ابیطالب (رض) را ثنا گفتند، گفت: «یارب، مرا مگیر بدانچه همی گویند، و بیامرز آنچه از من نمی دانند، و مرا بهتر از آن کن که ایشان همی پندارند.» و یکی علی را (رض) دوست نمی داشت و به نفاق بر وی ثنا گفت، علی (رض) گفت: «من کمتر از آنم که بر زبان داری و بیشتر از آنم که به دل داری.»

---

۱ ــ (قرآن، ۳۲/۵۳)، خویشتن بیگناه مدانید و مخوانید. ۲ ــ قدوه، پیشوا.
۳ــ من مهتر آدمیزادگانم. ٤ ــ (قرآن، ۵۵/۱۲) [پروردگارا] مرا بر خزانه های این زمین گمار که من آن را نگاه دارنده‌ای دانایم. ۵ــ خاتمت، پایان کار. ٦ــ برمادح. ۷ــ دانستن، شناختن.

اصل چهارم.ــ اندر خشم و حقد و حسد و آفتها [و علاج آن]

[اندر خشم]

بدان که خشم چون غالب بوَد صفتی مذموم است. و اصل وی از آتش است که[1] زخم آن بر دِل بوَد. و نسبت وی با شیطان است، چنانکه گفت: خَلَقْتَنی مِن نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِن طینٍ[2]. و کار آتش حرکت و آرام ناگرفتن بوَد، و کارِ گل سکینه و آرام است. و هر که را خشم بر وی غالب بوَد نسبت وی با شیطان ظاهرتر از آن است که با آدم. و برای این بود که ابن عمر (رض) رسول را (ص) گفت: «آن چه چیز است که مرا از خشم حق- تعالی- دور کند؟» گفت: «آنکه خشمگین نشوی.» و رسول (ص) را گفت: «مرا کاری فرمای مختصر و اومیدوار[4].» گفت: «لا تَغْضَب»، خشمگین مشو. او هر چند همی- پرسید، این می فرمود و همین همی گفت.

و رسول (ص) گفت: «خشم ایمان را همچنان تباه کند که اَلْوا[5] انگبین را.[6]» و عیسی (ع) فرا راهبی گفت: «خشمگین مشو.» گفت:

۱ــ آتشی که...　　۲ــ (قرآن، ۷۶/۳۸)، مرا از اتش آفریدی و او را از گل آفریدی.

۳ــ سکینه، آرامش، وقار.　　۴ــ که از آن امید رستگاری باشد.　　۵ ـ اَلوا، صبرزرد (صمغی بسیار تلخ).

۶ــ در «ترجمهٔ احیاء»: خشم ایمان را همچنان تباه کند که صبر (= صبر زرد، داروی معروف) انگبین را. (ربع مهلکات، ص ٤٤٢).

«نتوانم که من بشرم.» گفت: «مال جمع مکن.» گفت: «این توانم[۱].»

و بدان که چون خالی شدن از اصل خشم ممکن نیست، فرو خوردن خشم عظیم است. قالَ اللّهُ- تعالیٰ-: وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ[۲] ثنا گفت بر آن کسانی که خشم فروخورند و رسول (ص) گفت: «هر که خشم فرو گیرد، حق- تعالی- عذاب خویش از وی فرو گیرد و هر گه از حق- تعالی- عذر خواهد، عذر وی بپذیرد. و هر که زبان نگاه دارد، حق- تعالی- عورت وی فرا پوشد.» و گفت: «هر که خشمی بتواند راند فرو خورد[۳]، حق- تعالی- روز قیامت دل وی از رضا پر کند.» و گفت: «دوزخ را دری هست که هیچ کس بدان در اندر نشود الاّ کسی که خشم خود بر خلاف شرع براند.» و گفت: «هیچ جرعه که بنده فرو خورد نزد حق- تعالی- دوستتر از جرعهٔ خشم نیست، و هیچ بنده آن[۴] فرو نخورد الاّ که حق- تعالی- دل وی به ایمان پر کند.»

و فُضَیلِ عِیاض و سفیان ثوری و جماعتی از بزرگان (رض) اتفاق کردند که هیچ کار نیست فاضلتر از حلم به وقت خشم، و صبر به وقت طمع.

و یکی با عمرِ عبدالعزیز (رض) سخن درشت گفت، وی سر اندر پیش افکند و گفت: «خواستی که مرا به خشم افکنی و شیطان مرا به کِبر و سلطنت از جای برگیرد تا امروز من با تو خشمی برانم که فردا تو مکافات آن بر من برانی؟ این نبوَد هرگز.» و خاموش گشت.

یکی از انبیا (ع) گفت: «کیست که از من اندر پذیرد و کفالت کند که خشمگین نشود و پسِ مرگ من خلیفت من باشد و اندر بهشت با من برابر باشد؟» یکی گفت: «من کفالت کردم و پذیرفتم.» دگرباره بگفت، هم

۱— در «ترجمهٔ احیاء»: و یحیی عیسی را گفت که در خشم مشو، گفت: نتوانم، آدمیم. گفت: مالی ذخیره مکن، گفت: شاید که این بکنم. (ربع مهلکات، ص ٤٤٢). ۲— (قرآن، ۱۳٤/۳)، [بشتابید سوی... بهشتی که... ساخته گشت مر پرهیزگاران را، ایشان که هزینه کنند اندر فراخی و تنگی] و آنکه فرو خورد خشم و آنکه اندر گذارد از مردمان. ۳— با آنکه به خشم راندن توانایی دارد خشم خود فرو خورد. ٤— خشم.

وی گفت: «پذیرفتم.» و بدان وفا کرد و به جای وی بایستاد. او را ذوالکِفْل نام کردند، بدین سبب که این کفالت بکرد، یعنی اندر پذیرفت.

فصل بدان که خشم اندر آدمی آفریده‌اند تا سلاح وی باشد تا آنچه وی را زیانکار است از خود باز دارد، چنانکه شهوت آفریده‌اند تا آلت وی بوَد تا هرچه مراورا سودمند است به خویشتن کشد. و وی را از این هر دو چاره نیست. ولکن چون به افراط بوَد زیانکار باشد و مثال آتشی بوَد که بردل زند و دودی از آن بر دماغ بر شود و جایگاه عقل واندیشه تاریک کند تا فرا وجهِ صواب نبیند، چون دودی که اندر غاری افتد که چنان تاریک بکند که فرا هیچ نتوان دید؛ و این سخت مذموم است. و از این[1] گفته‌اند که خشمْ غولِ عقل است. و باشد که این خشم ضعیف بوَد؛ و این نیز مذموم بوَد، که حمیّت بر حرم و حمیّت دین با کافران از خشم خیزد. و خدای- عزّوجلّ- گفت رسول را (ص) که جاهِدِ الکُفّارَ وَالمُنافِقینَ وَاغْلُظْ عَلَیهِم[2]. و صحابه (رض) را ثنا گفت و گفت: اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّار[3]. و این همه نیز نتیجهٔ خشم بوَد. پس باید که قوّت خشم نه به افراط بوَد و نه نیز ضعیف بوَد بلکه معتدل باشد و به اشارت عقل و دین بوَد. و گروهی پنداشتند که مقصود از ریاضتْ اصلِ خشم ببردن است و این خطاست، که خشم سلاح است و از وی چاره نیست. و باطل شدنِ اصلِ خشم تا آدمی زنده بوَد ممکن نیست، چنانکه باطل شدن اصل شهوت ممکن نیست؛ اما روا باشد که اندر بعضی کارها واندر بعضی اوقات پوشیده شود، چنانکه پندارد که اصلا خود خشم نماند. و تفصیل این آن است که خشم از آن خیزد که چیزی که بدان حاجت بوَد کسی قصد آن کند تا ببرد. اما آنکه حاجت نبوَد بدان، چنانکه مثلاً کسی را سگی باشد که از آن مستغنی است، اگر کسی وی را بزند یا بکشد روا بوَد که خشمگن نشود. اما قوت و مسکن و

۱- از این‌رو.

۲- (قرآن، ۷۳/۹)، ای پیغامبر، جهاد کن با کافران و منافقان و درشتی کن برایشان...

۳- (قرآن، ۲۹/٤۸) سخت‌اند بر کافران...

جامه و تندرستی و مثل این، هرگز حاجت از این منقطع نشود. پس کسی که وی را جراحت کند تا[1] سلامت وی فوت شود یا قوت یا جامه ازوی بستاند، لابد خشم پدید آید. پس هر که را حاجت بیش بوَد خشم بیش بوَد و وی بیچاره‌تر و درمانده‌تر بوَد، که آزادی اندر بی‌حاجتی بود: هرچند حاجت بیش بوَد به بندگی نزدیکتر بوَد. و ممکن باشد که کسی به ریاضت خویشتن را چنان کند که حاجت وی با قدر ضرورت افتد، تا[2] حاجت جاه و مال و زیادتهای دنیا از پیش وی برخیزد، لاجرم خشم که تَبَع آن حاجت است بر خیزد؛ که آن کس که اندر طلب جاه نبوَد، بدانکه[3] کسی اندر پیش وی[4] شود یا بر زِبَروی[5] نشیند اندر مجالس، خشم نگیرد. و تفاوت میان خلق اندر این بسیار است، که بیشتر خشمها از زیادت مال وجاه بوَد، تا باشد[6] که کسی به چیزی خسیس فخر می کند چون شطرنج و نرد و کبوترباز یدن و شراب بسیار خوردن، و اگر کسی گوید که نیک نبازد[7] و شراب بسیار نخورد خشمگین شود. و شک نیست که هر چه از این جنس باشد به ریاضت از آن بتوان رستن، اما آنچه لابدّ آدمی است اصل خشم در آن باطل نشود و خود نباید که شود و ستوده نبوَد؛ لکن باید که چنان نبوَد که اختیار از وی بستاند، و خلاف عقل و شرع بر وی غلبه کند. و به ریاضت خشم را باز این درجه توان آورد[8]. و دلیل بر آنکه اصل خشم از وی بنشود[9] و نباید که بشود، آن است که رسول (ص) از این خالی نبود و بگفت: «من بشری‌ام، اَغْضَبُ کَما یَغْضَبُ البَشَرُ– خشمگن شوم چنانکه آدمی خشمگن شود، هر آدمی که‌وی را لعنت کنم یا سخن درشت گویم در خشم، یا بزنم، بار خدایا، تو آن را از من سبب رحمت گردان بر وی.»

عبدالله بن عمرو بن العاص (رض) گفت: «یا رسول الله، هرچه

۱– که در نتیجه (در نتیجهٔ آن جراحت). ۲– که در نتیجه. ۳– به این سبب که.
٤– جلوتر از وی. ٥– بالا دست وی. ٦– تا آنجا که پیش می‌آید...
۷– خوب [شطرنج] بازی نمی کند. ۸– به این درجه توان باز آورد. ۹ – بنرود.

گویی بنویسم؟» گفت: «بنویس اگر چه در خشم باشم، که بدان خدای که مرا به خلق فرستاد بحق، که اگر چه اندر خشم باشم بر زبان من جز حق نرود.» پس نگفت: «مراخشم نیست» لکن گفت: «خشمْ مرا از حق بیرون نبرد.»

عایشه (رض) یک روز خشمگن شد، رسول (ص) گفت: «شیطان تو آمد.» گفت: «و تو را شیطان نیست؟» گفت: «هست، و لکن حق- تعالی- مرا بر وی نصرت کرد تا وی زیر دست من شد: جز به خیر نفرماید.» و نگفت: «مرا شیطانِ غضب نیست.»

فصل بدان که اگر چه بیخ خشم هرگز از باطن کنده نیاید، ولکن روا باشد که کسی اندر بعضی احوال یا بیشتر احوال توحید بر وی غالب شود و هرچه بیند از حق- تعالی- بیند. پس خشم بدین توحید پوشیده شود و از وی هیچ چیز پیدا نیاید[1]؛ چنانکه اگر سنگی بر کسی زنند، بر هیچ حال بر سنگ خشمگین نشود، اگر چه بیخ خشم در باطن بر جای خویش است، که این جنایت از سنگ نبیند، از آن کس بیند که سنگ انداخت. و اگر سلطان توقیع کند که «فلان را بکشید.» آن کس با قلم خشمگن نشود که توقیع به وی[2] کرد، زیرا که داند که قلم مسخّر وی است و حرکت از قلم نیست اگرچه در وی است.

فصل همچنین کسی که توحید بروی غالب بوَد، به ضرورت بشناسد که همه خلق مضطرّند اندر آنچه برایشان همی رود. چه، حرکت، اگر چه اندر بندِ قدرت است، ولکن قدرت اندربندِ ارادت است و اندربندِ داعیه است؛ وارادت به اختیار آدمی نیست، ولکن داعیه بر وی مسلّط کرده‌اند اگر خواهد و اگر نه. چون داعیه فرستادند و قدرت دادند، فعل به ضرورت حاصل آید. پس مثَل وی همچون سنگ است که در وی اندازند، و از سنگ رنج و درد حاصل آید

۱ــ آشکار نشود. ۲ــ به وسیلهٔ قلم.

امّا با وی[1] خشم نبوَد. پس اگر قوت وی از گوسپندی بوَد و گوسپندی بمیرد، رنجور شود ولکن خشمگین نشود. چون این گوسپند را کسی بکشد، باید که همچنین بوَد اگر نور توحید غالب بوَد. ولکن غلبهٔ توحید تا بدین غایت بر دوام نبوَد، بلکه چون برقی بوَد. و طبع بشریت در التفات با اسباب که در میان است[2] با دیدار[3] آید. و بسیار کس در بعضی احوال چنین بودند. و این نه آن باشد که بیخ خشم کنده آمده باشد[4]؛ لکن چون ازکسی نمی‌بیند، رنج خشم پیدا نیاید، همچون سنگی که بر وی آید. بلکه باشد که اگر چه غلبهٔ توحید نباشد، ولکن دل وی خود به‌کاری مهمتر چنان مشغول بوَد که خشم بدان پوشیده باشد و پدید نیاید.

یکی سلمان را (رض) دشنام داد، گفت: «اگر کفهٔ سیّئات من در قیامت گرانتر باشد، من از اینکه می گویی بترم. و اگر آن سبکتر بوَد، از سخن تو چه باک دارم.» و یکی ربیع خیثَم را دشنام داد، گفت: «میان من و میان بهشت عَقَبه‌ای است و به بریدن آن[5] مشغولم. اگر ببُرم از سخن تو چه باک دارم، و اگر نبُرم اینکه می گویی دونِ من است.» و این هر دو به اندوه آخرت چنان مستغرق بودند که خشم ایشان پدیدار نیامده است. و یکی مالک دینار را (رض) مُرائی گفت، گفت[6]: «مرا هیچ کس نشناخت الاّ تو.» و یکی شَعْبی را (ره) سخنی گفت، وی[7] گفت: «اگر راست می گویی خدای- تعالی- مرا بیامرزاد، و اگر دروغ می گویی خدای- تعالی- تو را بیامرزاد.»

پس این احوال دلیل کند که روا بوَد که خشم مقهور شود بدین احوال. و روا بوَد که کسی نشناخته باشد که حقّ- تعالی- دوست دارد از وی که خشم نگیرد و چون سببی[8] رود حُبِّ خدای- تعالی- آن خشمِ وی

۱- با سنگ. ۲ - در توجه به اسبابی که در میان است (میان مسبّب الاسباب و رویدادها).

۳ - پدیدار. ٤ - کنده شده باشد (آمدن: فعل معین). ۵ - آن عقبه (گرد نه).

٦ - مالک دینار. ۷- شَعْبی. ۸ - سببی برای بروز خشم.

پوشیده بکند. چنانکه کسی معشوقی دارد و فرزندِ وی را جفا می گوید[۱]، و عاشق داند که وی[۲] آن خواهد که آن جفا نیاید[۳] و فرا گذارد[۴]: غلبهٔ عشق وی را چنان کند که آن جفا در دل نیارد و خشمگن نشود. پس باید که آدمی به یکی از این اسباب چنان شود که خشم خود را مرده بکند؛ اگر نتواند، باری قوّت وی[۵] بشکند تا سرکش نگردد[۶] و بر خلاف شرع و عقل حرکت نکند[۷].

فصل بدان که علاج خشم و ریاضت وی فریضه است که خشم بیشتر خلق را به دوزخ برَد و از وی[۸] فساد بسیار تولّد کند. و علاج وی دو جنس است: یکی، مَثَل وی چون مسهل است که بیخ و مادّت وی را از باطن بکَند. و دیگر، مَثَل وی چون سکنگبین است که تسکین کند ومادّت نبرد.

امّا مَسهل آن است که نگاه کند تا سبب خشم اندر باطن چیست، آن اَسباب را از بیخ بکند و آن را پنج سبب است:

[اسباب خشم]

سبب اول کبر است، که متکبّر به اندک سخن یا معاملت که بر خلاف تعظیم[۹] وی بوَد خشمگن شود. و باید که خشم را به تواضع بشکند و بداند که وی از جنس بندگان دیگر است، و فضل که بوَد به اخلاق نیکو بوَد، و کبر از اخلاق بد است و جز به تواضعْ کبْر باطل نشود.

سبب دوم عُجب است که اندر خویشتن اعتقادی دارد.[۱۰] و علاج این آن است که خود را بشناسد. و تمامی علاج کبْر و عُجب به جای خویش گفته آید.

۱— آن معشوق فرزند عاشق را جفا گوید. ۲— خودش، عاشق. ۳— که آن جفا بر فرزندش نیاید. ٤— در می گذرد و چشم می پوشد. ۵— قوّت خشم. ٦— تا خشم سرکش نگردد. ۷— آدمی. ۸— خشم. ۹— تعظیم، بزرگداشت. ۱۰— به خود معتقد است، خود را بزرگ می شمارد.

سبب سوم مزاح است که اندر بیشتر احوال به خشم ادا کند[1]: باید که خویشتن را به جِد مشغول کند اندر شناختن کار آخرت و حاصل کردن اخلاق نیکو، و از مزاح باز ایستد. و همچنین پر خندیدن و سخریت کردن به خشم ادا کند[1]: باید که خود را از این صیانت کند، که هر که استهزا کند به وی نیز استهزا کنند و اگر دیگری بر وی استهزا کند خویشتن را خود خوار کرده باشد.

سبب چهارم ملامت‌کردن و عیب کردن است، که آن نیز سبب خشم گردد از هر دو جانب. و علاج آن بوَد که بداند که هر که بی‌عیب نباشد وی را ملامت نرسد[2] و هیچ کس بی عیب نبوَد.

سبب پنجم حرص و آز بوَد بر زیادت مال و جاه، که بدان[3]، حاجت بسیار شود. و هر که بخیل باشد، به یک دانه که از وی ببرند خشمگین شود. و هر که طامع بوَد به یک لقمه که از وی فوت شود خشمناک شود.

و این همه اخلاق بد است و اصل[4] خشم این است.

[فصل علاج علمی و عملی خشم]، و علاج این همه علمی است و عملی.

امّا علمی آن است که آفت و شر آن بداند، که ضرر آن بر وی اندردنیا و دین به چه حد است، تا به دل از آن نفور شود، آنگاه به علاج عملی مشغول شود. و این[5] چنان باشد که با این صفات به مخالفت برخیزد، که علاج همه اخلاق مخالف است، چنانکه اندر ریاضت نفس گفتیم.

و سببی عظیمتر انگیختن خشم را و اخلاق بد را آن است که صحبت

۱ــ ادا کردن، انجامیدن، منجر شدن. ۲ــ هر که خودش بی عیب نباشد حق ملامت کردن دیگران را ندارد. ۳ــ زیرا که به سبب حرص و آز... ٤ــ اصل، ریشه.
۵ ــ علاج عملی.

با گروهی کند که خشم بر ایشان غالب بوَد، و باشد که آن را[1] نام شجاعت و صلابت کنند و بدان فخر آورند و حکایت کنند که «فلان بزرگ به یک سخن فلان را بکشت[2] و خان و مان فلان را بکَند و کس زهره نداشتی که بر خلاف وی سخنی گفتی که وی مردی مردانه بود، و مردان چنین باشند.» و فرا گذاشتن آن از خوارخویشتنی[3] و بی حمیّتی و ناکسی دانند. پس خشم را که خوی سگان است مردانگی و شجاعت نام کنند، و حِلم را که اخلاق پیغامبران است ناکسی و بی‌حمیّتی نام کنند. و کار شیطان این است که به تلبیس و به الفاظ زشت از اخلاق نیکو همی باز دارد، و به الفاظ نیکو به اخلاق بد دعوت همی کند. عاقل داند که اگر برخاستن[4] خشم از مردی بودی، بایستی که زنان و کودکان و پیران ضعیف و بیماران به خشم نزدیکتر نبودندی. و معلوم است که این قوم زودتر خشم گیرند بلکه هیچ مردی[5] اندر آن بنرسد که کسی با خشم خویش برآید[6]. و این صفت انبیا و اولیاست؛ و آن دیگر، صفت کردان و ترکان و عرب باشد، و کسانی که به سباع و بهایم نزدیک‌اند[7]. همی نگر تا بزرگی اندر آن باشد که مانند انبیا باشد یا آنکه مانند ابلهان و غافلان.

فصل این که گفته آمد[8]، مسهل است، که[9] قصد آن کند[10] تا مادّتِ خشم بکَند. پس آن کس که مادّت نتواند کَند باید که تسکین کند چون خشم هیجان گرفت. و تسکین وی به سکنگبین باشد که از حلاوتِ علم و مرارتِ صبر ترکیب کنند. و علاج همه اخلاق معجون علم و عمل است. امّا علم آن

۱ــ خشم را ۲ــ به کیفر یک سخن که فلان گفت او را بکشت. ۳ــ خوار خویشتنی (در مقابل «بزرگ خویشتنی»)، خودبزرگ‌بینی ← ص ۷ ح ۷)، خود خواربینی، خود را حقیر دیدن. ٤ــ برانگیخته شدن. ۵ــ مردی، «ی» مصدری. ٦ــ حریفِ خشم خویش شود.
۷ــ در «ترجمهٔ احیا»: چه آن منقول است از ترکان و کردان و جاهلان و احمقان که ایشان را نه عقل است نه فضل (ربع مهلکات، ص ٤٦٢)؛ البته این داوری غزالی مربوط می‌شود به مردمی که هزار سال پیش ازاین می‌زیسته‌اند و از دانش و تربیت بی بهره بوده‌اند. ۸ــ این علاجها که گفته شد.
۹ــ زیرا که. ۱۰ــ آدمی (غیر شخصی و مجهول).

است که از آیات و اخبار، که اندر نکوهیدن خشم آمده است و اندر ثواب کسی که خشم فرو خورد، باز اندیشد - چنانکه روایت کردیم - و با خود گوید که «حق- تعالی- بر تو قادرتر است از آنکه تو بر وی، و مخالفت تو حق- تعالی- را بیشتر است از مخالفت او[1] مر تو را: بر چه ایمنی اگر خشم برانی، که اندر قیامت خشمِ خود بر تو براند[2]؟» چنانکه رسول(ص) پرستاری[3] به کاری بفرستاد، دیر باز آمد. گفت: «اگر نه قصاص قیامت بودی، تو را بزدمی.» و دیگر آنکه با خویشتن بگوید که «این خشم تو از آن است که کار چنان رفت که خدای- تعالی- خواهد، نه چنانکه تو خواهی، و این منازعت بوَد اندر ربوبیت.» اگر بدین اسباب که به آخرت تعلّق دارد خشم ساکن نشود، آغراض دنیا فرا پیش خود دارد و گوید که «اگر خشم برانی، باشد که وی نیز اندر مقابله آید و مکافات کند. و خصم خود را خُرد نباید داشت و اگر به مثَل بنده‌ای باشد که اندر خدمت تقصیر کند، و باشد که غدری و مکایدتی اندیشد چون نفور شود.» و نیز صورت[4] زشتی خود با یاد آورد که ظاهر وی چگونه زشت و متغیر شود، و وی به صورت گرگی باشد که اندر کسی افتد، و باطن وی همه آتش گیرد، و به صورت سگی گرسنه شود. و بیشتر آن بوَد که چون عزم کند که فراگذارد[5]، شیطان وی را گوید: «این بر عجز و خواری تو نهند و حشمت را زیان بدارد و اندر چشم مردمان حقیر گردی.» باید که گوید که «هیچ عِز اندر آن نرسد که کسی سیرت انبیا گیرد و خشنودی حق- تعالی- جوید. و امروز اندر دنیا مرا خوار دانند مردمان بهتر از آنکه فردا اندر قیامت خوار باشم.» این و امثال این، علاج علمی است.

اما علاج عملی آن است که به زبان بگوید: أَعوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم[6]. و سنّت آن است که اگر بر پای بوَد بنشیند و اگر نشسته بود پهلو بر

۱- مخالفت آن کس که تو بر وی خشم خواهی گرفت. ۲- خدای، تعالی. ۳- پرستار، کنیز، خدمتکار. ۴- صورت، تصویر، نقش. ۵- فراگذاشتن، در گذشتن، چشم پوشیدن.
۶- به خدا پناه می برم از دیو رانده شده.

زمین نهد؛ و اگر بدین ساکن نشود، به آب سرد طهارت کند[1]، که رسول(ص) گفت: «خشم از آتش است: به آب بنشیند[2].» واندر یک روایت آن است که سجود کند و روی بر خاک نهد تا بدین، آگاهی یابد که وی از خاک است و بنده است، وی راخشم نرسد. و یک روز عمر (رض) خشمناک شد آب خواست واندر بینی کرد و گفت: «خشم از شیطان است و بدین بشود[3].» و یک روز بوذر (رض) جنگ کرد با کسی، گفت: «یَابْنَ الْحَمْراء»، مادر وی را عیب کرد که رنگ وی سرخ است یعنی که بنده است. پیغامبر گفت: «شنیدم که امروز کسی را عیب کردی به مادر، بدان که تو از هیچ سیاه و سرخ فاضلتر نه ای، مگر آنکه به تقویٰ بیش از وی باشی.» بوذر بشد تا از وی عذر خواهد، آن کس از پیش بیامد و بر بوذر سلام کرد.

و چون عایشه (رض) خشمگین شدی، رسول (ص) بینی وی بگرفتی و گفتی: «ای عایشگک، بگوی: اللّهُمَّ رَبَّ النَّبیِّ محمدٍ اِغْفِرْلی ذَنْبی وَ اَذْهِبْ غَیْظَ قَلْبی وآجِرنی مِنْ مُضِلّاتِ الفِتَنِ[4].» این نیز بگفتن سنّت است.

فصل بدان که اگرکسی ظلمی کند یا سخنی زشت و موحش[5] گوید، اولیٰتر آن بوَد که خاموش می باشد و جواب ندهد. ولکن خاموش بودن واجب نیست، و اندر هر جوابی نیز رخصت نیست، بلکه مقابلهٔ دشنام به دشنام و غیبت به غیبت و مثل این روا نبوَد، که بدین اسباب تعزیر[6] واجب آید. اما اگر سخنی درشت گوید که اندر آن دروغی نباشد، رخصت است، و آن چون قصاصی بوَد. هر چند که رسول (ص) گفته است: «اگر کسی تو را عیب کند بدانچه اندر تواست، تو وی را عیب مکن بدانچه اندر وی است.» این بر طریق استحباب است و واجب نیست نا گفتن جواب، چون دشنام دادن و نسبت به

---

۱ — طهارت کند، تن بشوید، وضو سازد. ۲ — نشستن، فرونشستن، خاموش شدن، تسکین یافتن.
۳ — با این (آب در بینی کردن) برود ٤ — بارخدایا، ای پروردگار محمد پیامبر، گناه مرا ببخش و دل مرا از خشم بپیرای (پاک کن، صیقل بده) و مرا از آشوبهای گمراهی نگاه‌دار.
۵— موحش، رماننده، ترس آور. ٦— تعزیر، حدّ شرعی.

زنا نباشد. دلیل بر این آن است که رسول (ص) گفت: اَلْمُسْتَبّانِ ما قالا فَهُوَعَلَیَ الْبادی حتّی یَعْتَدَی الْمَظْلومُ.» گفت: هر دو کس که یکدیگر را جفا می گویند ، هر چه گویند بر آن باشد که ابتدا کرد، تا آنگه که مظلوم از حداندر گذرد. پس وی را جوابی نهاد پیش از آنکه از حد اندر گذرد[1]. و عایشه (رض) همی گوید که «زنان رسول(ص) فاطمه را (رض) پیغامی دادند که 'رسول را بگو که انصاف میان ما و عایشه نگاه دار که تو وی را دوستتر می داری و به وی میل می کنی.' رسول(ص) خفته بود گفت: 'آنچه من دوست دارم، یا فاطمه، تو نداری؟' گفت: 'دارم.' گفت: 'پس عایشه را دوست دار، که من وی را دوست دارم.' پس به نزدیک ایشان شد و حکایت کرد. گفتند: 'ما را این سیری نکند[2].' زینب (رض) را بفرستادند که هم از جملهٔ زنان رسول بود و با من دعوی برابری کردی در دوستی رسول(ص). بیامد و گفت: 'دختر ابوبکر چنین و چنان' و جفا همی گفت[3]. و من خاموش همی بودم، تا باشد که مرا دستوری[4] دهد به جواب. چون دستوری داد، اندر آمدم به جواب، وی را جواب همی دادم وجفا همی‌گفتم تاآنکه مرا دهان خشک شدووی عاجز آمد. پس رسول (ص) گفت: 'وی دختر بوبکر است'- یعنی که شما به سخن با وی بسنده نیایید.» پس این دلیل آن است که جواب روا باشد چون بحق بوَد و دروغ نبوَد، چنانکه گوید[5]: «یا احمق یا جاهل، شرم دار و خاموش باش!» که[6] هیچ آدمی از حماقت و جهل خالی نیست و باید که زبان را خوی فرالفظی کند[7] که بس زشت نباشد که اندر وقت خشم آن گوید تا فحش نرود بر زبانش؛ چنانکه گوید: «ای متخلّف و مُدْبِر و ناکس و ناهموار و بینوا» و امثال این. و در جمله چون در جواب آمد، بر حدّ خود ایستادن دشوار بوَد، بدین سبب اولیتر جواب نادادن بوَد.

۱- در «ترجمهٔ احیا»: پس مظلوم را انتصار اثبات کرد تا آنگاه که از حد بگذرد. (ربع مهلکات، ص ۴۸۱)
۲- به این قانع و راضی نیستیم.
۳- جفا گفتن، بدو بیراه گفتن.
۴- دستوری، اجازه.
۵- (صیغهٔ غیرشخصی)، آدمی گوید، انسان بگوید.
۶- زیرا که.
۷- زبان را به لفظی عادت دهد.

یکی بوبکر را (رض) جفا می گفت در پیش رسول(ص) و وی خاموش همی بود. چون بو بکر (رض) اندر جواب آمد، رسول(ص) برخاست، گفت[1]: «تا اکنون همی نشستی، چون در جواب آمدم برخاستی؟» گفت: «تا خاموش بودی فریشته از برای تو جواب همی داد، چون گفتن گرفتی شیطان آمد، نخواستم که با شیطان به یک جای بنشینم.»

و رسول(ص) گفت: «آدمیان بر طبقات آفریده‌اند: یکی باشد که دیر خشمگن شود و دیر خشنود شود. و یکی باشد زود خشمگن شود و زود خشنود شود. این اندر مقابلهٔ آن افتد. و بهترین شما آن بوَد که دیر خشمگن شود و زود خشنود، و بترین شما آن بوَد که زود خشمگن و دیر خشنود شود.»

[اندرحِقد]

فصل بدان که هرکه خشم به اختیار و دیانت[2] فرو خورد، مبارک آید؛ اما اگر از عجز و ضرورت فرو خورد در باطن گرد آید و مایه گیرد و حقد گردد. رسول(ص) می گوید: «المؤمنُ لَیسَ بِحَقودٍ.»- مؤمن کین گیر نبوَد. پس کین فرزندِ خشم بوَد، و از وی هشت نواده پدید آید که هر یکی سبب هلاک دین بوَد.

اول حسد تا[3] به‌شادی آن کس اندوهگن بوَد و به اندوه وَی شاد.

دوم شماتت که شاد کامی کند به بلایی که به وی رسد، وآن[4] اظهار کند.

سوم آنکه زبان از وی باز گیرد و سلام جواب ندهد.

چهارم آنکه به چشم حقارت و خُرد داشت[5] اندر وی نگرد.

۱ــ بوبکر. ۲ــ به نیروی دیانت. ۳ــ که در نتیجه.
۴ــ آن شادی. ۵ــ خُرد داشت (مصدر مرخّم مرکب)، تحقیر.

پنجم آنکه زبان در وی دراز کند به غیبت و دروغ و فحش و آشکارا کردن عورات و آسرار وی.

ششم آنکه وی را محاکات کند[۱] و سخریت[۲] کند.

هفتم آنکه وی را بزند و برنجاند چون فرصت یابد، یا دیگری را فرا کند[۳] تا بزندش.

هشتم آنکه اندر گزاردن حق وی تقصیر کند وصلت رحم بازگیرد و اوام وی بنگزارد و مظلمت وی بازندهد و از وی بحلی نخواهد.[۴]

پس اگر کسی باشد که دیانت بر وی غالب بوَد و هیچ چیز نکند که اندر آن معصیتی باشد، از آن خالی نبوَد[۵] که احسان خویش از وی بازگیرد و با وی رفق نکند و اندر کار وی عنایت نکند و با وی به ذکر حق- تعالی- ننشیند و بر وی ثنا و دعا نگوید: این همه درجاتِ وی را نقصان کند، و زیان این بسیار بوَد. چون مِسْطَح، که خویشاوند ابوبکر بود، اندر واقعهٔ اِفْکِ عایشه (رض)[۶] سخن گفت، و ابوبکر (رض) وی را نفقه همه دادی،باز گرفت و سوگند خورد که وی را نیز[۷] نفقه ندهد، این آیت فرود آمد وَلَا يَأْتَلِ اُوْلُوا الْفَضْلِ مِنكُم تا آنجا که گفت اَلاَ تُحِبُّونَ اَنْ يَغْفِرَاللّهُ لَكُم،[۸] گفت سوگند مخورید که نیکویی نکنید با کسی که جفا کرد. نخواهید تا دوست بدارید که خدای-

---

۱ــ محاکات، ادای کسی را درآوردن، شکلک نمودن. ۲ ــ سخریت، ریشخند، استهزا.
۳ ــ فراکند، وا دارد. ٤ ــ نوادهٔ هفتم و هشتم در «ترجمهٔ احیاء» چنین آمده است: هفتم: رنجانیدن او به زدن و دردمند گردانیدن. هشتم: آنکه حق او بازداری از صلت رحم یا گزارْدِوام یا ردّ مظلمت وآن همه حرام است. (ربع مهلکات، ص ٤٨٤). ٥ــ دست کم این هست، این قدر هست. ٦ ــ واقعهٔ افک عایشه (رض) در تفسیر طبری بشرح آمده است
۷ــ نیز، بیش دیگر. ۸ ــ (قرآن، ٢٢/٢٤).

تعالی- شما را بیامرزد؟ بوبکر (رض) گفت: «ای وَاللّه[1]! دوست دارم.» با سرِ نفقه دادن شد.

پس هر که را از کسی کینی اندر دل شد، از سه حال خالی نبوَد: یا مجاهده کند با خویشتن تا با وی[2] نیکویی کند و اندر مراعات اندر افزاید، و این درجهٔ صِدّیقان است؛ و یا نیکویی نکند و زشتی نیز نکند، و این درجهٔ پارسایان است؛ و یا زشتی‌کند و نیکویی‌نکندو این درجهٔ فاسقان است و ظالمان. و هیچ قربت عظیمتر از آن نیست که نیکویی کنی با کسی که با تو زشتی کند؛ اگر نتوانی باری عفو کن که فضیلت عفو بزرگ است.

رسول گفت (ص): «سه چیز است که بر آن سوگند توانم خورد: یکی آنکه هیچ مال از صدقه ناقص نشود؛ و دیگر هیچ کس عفونکرد از کسی که نه خدای- تعالی- وی را زیادت عِزّی ارزانی داشت اندر قیامت؛ و سدیگر هیچ کس درِ سؤال و گدایی بر خود نگشاد که نه حق- تعالی- درِ درویشی بر وی گشاد. و عایشه (رض) می گوید: «هرگز ندیدم رسول(ص) کسی را مکافات کردی درحقّ خویش،امّا چون حقّ خدای فرو نهادندی خشم وی را نهایت نبودی. و میان هیچ دو کار او را مخیّر بنکردند که نه آسانترین بر خلق اختیار کردی، مگر که معصیتی بودی.» و عَقَبة بن عامر (رض) همی گوید که «رسول (ص) دست من بگرفت و گفت: آگاه نکنم تو را که فاضلترین اخلاق اهل دنیا و آخرت چیست؟ آنکه هر که از تو ببُرَد با وی پیوندی، و هر که تو را محروم بکند وی را عطا دهی، و هر که برتو ظلم کند از وی عفو کنی.»

و رسول (ص) گفت که موسی (ع) گفت: «بارخدایا از بندگان تو که عزیزتر است نزدیک تو؟» گفت: «آنکه عفو کند با توانایی.» و گفت (ع): «هر که بر ظالم دعای بد کرد، حق خویش بازستد.»

و رسول (ص) چون مکّه بگشاد و بر قریش دست یافت- و بر وی

۱- آری، سوگند به خدا. ۲- با آن کس که کینه اش را در دل دارد.

جفا بسیار کرده بودند و همی ترسیدند و دل از جان برگرفته بودند- دست بر درِ کعبه نهاد و گفت: «خدای یکی است که وی را شریک نیست، وعدهٔ خود راست کرد و بندهٔ خویش نصرت کرد و دشمنان خود هزیمت کرد، چه می بینید و چه می گویید؟» گفتند: «چه گوییم جز خیر؟ چشم بر کرم تو داریم، امروز دست دست تو است.[1]» گفت من امروز همان گویم که برادرم گفت. یوسف (ع) چون بر برادران خویش دست یافت، گفت: لاتَثْریبَ عَلَیْکُمُ الیَوْمَ یَغْفِرُ اللّهُ لَکُم[2]. همه را ایمن کرد، و گفت کس را با شما کار نیست.

و رسول(ص) گفت چون خلق اندر عَرَصات قیامت بایستند، منادی آواز کند که «برخیزید، هر که عفو کرده است مزد وی بر حق- تعالی- است.» چندین هزار هزار خلق برخیزند و بی حساب اندر بهشت شوند که عفو کرده باشند از مردمان.

و معاویه (رض) همی گوید: «اندر خشم صبر کنید تا بیشتر فرصت یابید، و چون فرصت یابید و توانا شدید عفو کنید.» و یکی را اندر پیش هُشام آوردند که خیانتی کرده بود؛ حجّت خویش گفتن گرفت. هشام خشم گرفت، گفت: «پیش من جدَل می گویی؟» گفت: «قالَ اللّهُ- تَعالیٰ: یَوْمَ تَأْتی کُلُّ نَفْسٍ تُجادِلُ عَنْ نَفْسِها[3]. پیش خدای- تعالی- جدل می توان گفت اندر اظهار عذر، چرا پیش تو نتوان گفت؟» گفت: «بیار و بگوی، تا چه همی گویی؟»

ابن مسعود (رض) را چیزی بدزدیدند. مردمان بر دزد لعنت می کردند. وی گفت: «بارخدایا، اگر به سبب حاجتی بر گرفته است بر وی مبارک باد! و اگر به دلیریِ معصیت گرفته است آخر گناهان وی باد!»

فضیلِ عِیاض (رض) می گوید: «مردی را دیدم که در طوافْ زَرِ وی

۱ـ قدرت به دست تو است. ۲ـ (قرآن، ۹۲/۱۲)، برشما سرزنش نیست امروز بیامرزاد خدای شما را. ۳ـ (قرآن، ۱۱۱/۱٦)، فردا که آید هرکسی (از کافران) داوری می‌دارد خود را (وحجّت و عذر می‌جوید که پیغام نشنیدیم).

بدزدیدند، بگریست. گفتم: «از بهرِ زر همی گریی؟» گفت: «نه که تقدیر کردم[1] که اندر قیامت با من بایستد و هیچ عذر ندارد. مرا بر وی رحمت آمد.»

قومی را از اسیران پیش عبدالملک مروان بردند، یکی از بزرگان گفت: «حق- تعالی- تو را آنچه دوستتر داشتی بداد- و آن ظفر بود؛ تو نیز آنچه وی دوستتر دارد، بده- و آن عفو است.» همه را عفو کرد.

و در انجیل است که «هر که ظالم خویش را[2] از خدای آمرزش خواهد، شیطان از وی به هزیمت شود.»

پس باید که چون خشم پدید آمد، عفو کند، و باید که اندر کارها رفق کند تا خشمْ خود پیدا نیاید.

رسول(ص) گفت: «یا عایشه، هر که را از رِفق بهره‌مند کردند بهرهٔ خویش از دین و دنیا بیافت، و هر که را از رِفق محروم کردند از خیر دنیا و دین محروم ماند.» و گفت: «حق- تعالی- رفیق است و رِفق دوست دارد و آنچه به رفق بدهد هرگز به عُنف ندهد.»

و عایشه گفت: «اندر همه کارها رِفق نگاه دارید، که اندر هیچ کار رفق اندر نرسد که نه آن را آراسته گرداند، و از هیچ کار رِفق بریده نشود که نه آن را زشت بگرداند.»

[اندر حسد]

پیدا کردن حسد و آفات آن

بدان که از خشمْ حِقد خیزد و از حِقدْ حسد خیزد. و حسد ازجمله مهلکات است. و رسول (ص) گفت: «حسد کردار نیکو چنان خورَد که آتش هیزمِ خشک را.» و گفت (ص): «سه چیز است که هیچ کس از آن خالی نبوَد: گمان بد و فال بد و حسد. و شما را بیاموزم که علاج این چیست: چون گمان بد بری بر خویشتن تحقیق مکن[3] و بر آن بمَایست[4]، و چون فال بد زنی برو[5] بر آن اعتماد مکن، و چون حسد پدید آید زبان و دست از معاملت

۱– در نظر مجسم کردم،به تصور در آوردم. ۲– برای کسی که به او ستم کرده است.
۳– محقق مشمار. ٤– در بارهٔ آن کنجکاو مشو. ۵– محسود.

بدان نگاه دار.» وگفت (ص): «اندرمیان شما پیدا آمدن گرفت آنکه امّت بسیار پیش از شما هلاک کرد، و آن حسد و دشمنی و عداوت است. بدان خدای که جان محمّد به حکمِ وی است که در بهشت نشوید تا ایمان ندارید[۱]، و ایمان ندارید تا یکدگر را دوست نباشید. و خبر بدهم شما را که این به چه حاصل آید: سلام بر یکدیگر فاش دارید.»

و موسی(ع) مردی را دید اندر سایهٔ عرش، وی را،مُقام وی آرزو کرد و گفت: وی عزیز تنی است نزدیک خدای- تعالی- و پرسید[۲] که «این کیست و نام وی چیست؟» نام وی نگفت[۳]، و گفت: «از کردار وی تو را خبر دهم: هرگز حسد نبرده است، و در مادر و پدرنافرمانی نکرده است، و نمامی نکرده است.»

و زکریّا(ع) گفت: خدای- تعالی- می‌گوید: «حاسد دشمن نعمت من است و بر قضای من خشم همی گیرد و قسمت که من میان بندگان کرده‌ام نمی‌پسندد.»

و رسول(ص) گفت: «شش گروه به شش گناه در دوزخ شوند- بی‌حساب[۴]: امیران به جور، و عرب به تعصّب، و مالداران به کِبر، و بازرگانان به خیانت، و اهل رُستاق به نادانی، و علما به حسد.»

و اَنس (رض) گوید: «یک روز پیش رسول (ص) نشسته بودم، گفت: 'این ساعت یکی از اهل بهشت اندر آید.' مردی از انصار اندر آمد، نعلین از دست چپ آو یخته و آب از محاسن وی می‌چکید که طهارت کرده بود. و دیگر روز همین بگفت و هم وی درآمد. تا سه بار ببود[۵]. عبدالله بن عمر و بن العاص (رض) خواست که بداند که کردار وی چیست. نزدیک وی شد و گفت: 'با مادر و پدر جنگ کرده‌ام، می‌خواهم که سه شب نزدیک تو باشم.' گفت: 'روا بوَد.' نگاه کرد وی را در آن سه شب هیچ عمل زیادتی ندید

۱ــ که تا ایمان نداشته باشید در بهشت نخواهید رفت. ۲ــ موسی از خدا پرسید.
۳ــ در «ترجمهٔ احیاء»: باری تعالی نام او اِخبار نفرمود. (ربع مهلکات، ص ۵۰۲). ٤ــ در «ترجمهٔ احیاء»: پیش از حساب. (ربع مهلکات، ص ۵۰۳). ۵ــ ببودن، پاییدن، ببود، ادامه داشت.

جز آنکه از خواب درآمدی، خدای- تعالی- را یاد کردی. پس وی را گفت: 'با پدر جنگ نکرده‌ام ولکن رسول(ص) در حق تو چنین و چنین گفت، من خواستم که عمل تو بشناسم. گفت: 'این است که دیدی.' چون برفتم، آواز داد، گفت: 'یکی چیز هست: که هرگز بر کس حسد نبرده‌ام که چیزی به وی رسیده است.' گفتم: 'پس این درجه تو را بدین[1] است.'»

و عون بن عبدالله (رض) یکی را از ملوک پند می داد، گفت: «دور باش از کبر که اوّلِ همه معصیت که خدای- تعالی- را کرده‌اند کبر بود، که از کبر بود که ابلیس آدم را سجده نکرد، و دور باش از حرص که آدم را حرص از بهشت بدر کرد، و دور باش از حسد که اوّل خون که به ناحق ریختند از حسد بود، که پسر آدم برادر را بکشت. و چون حدیث صحابه کنند یا صفات حق- تعالی- گویند یا حدیث نجوم کنند خاموش باش و زبان نگاه دار.»

و بکر بن عبدالله (رض) گوید: «مردی بود، نزدیک پادشاهی بودی، هر روز برخاستی بر پای و گفتی' با نیکو کار نیکویی کن، و بدکردار خود کردار بدِ او را کفایت کند، وی را به کردار خویش باز گذار.' و آن پادشاه وی را بدین سخن عزیز داشتی. یکی وی را حسد کرد و فرا ملک گفت که 'وی می گوید که ملک را گند دهان همی آید.' ملک گفت: 'دلیل این چیست؟' گفت: 'آنکه وی را به نزدیک خویش خوانی تا ببینی که دست به بینی باز نهد تا بوی نشنود.' آنگاه بیامد[2] و آن مرد را به خانه برد و طعامی داد که اندر وی سیر بود. پس ملک وی را به نزدیک خویش خواند. وی دست به دهان باز نهاد. پنداشت که مرد راست گفته است. و عادت بود ملک را که جز به خط خویش خلعتی عظیم ننوشتی، به یکی از غلامان نبشت' که رسانندهٔ این خط را سر ببُر، و پوست وی پرکاه کن و به من فرست.' و نبشته مهر کرد و به وی داد. چون بیرون آمد، آن حاسد وی را دید شادان، گفت: 'چیست این؟' گفت: 'خلعت ملک.' گفت: 'اندر کار من کن.' گفت:

۱- به این سبب. ۲- حاسد.

کردم،' از وی بستد و به نزد آن عامل برد. گفت: 'اندر اینجا فرمان است تا تو را کشم و پوست سرت را به کاه بیا گنم و به ملک فرستم.' گفت: 'الله الله، این اندر حق دیگر نبشته بود، با ملک رجوع کن.' گفت: 'در فرمان ملک رجوع نبوَد.' او را بکشت. دیگر روز آن مرد همچنان پیش ملک بایستـــاد و همان بگفت. ملک را عجب آمد، گفت: آن خط را چه کردی؟' گفت: 'فلان از من بخواست و به وی بخشیدم. ملک گفت: 'وی مرا گفت: تو چنین و چنین گفتی.' گفت: 'من نگفتم.' گفت: 'دست به دهان چرا باز نهادی؟' گفت: 'آن مرد مراطعامی داده بود و سیر بسیار در وی کرده.' ملک گفت: 'برو و هر روز همچنین این سخن همی گوی، نیکو کردار را بر نیکویی وی مکافات کن و بد کردار را خود فعل وی کفایت کند؛ و آن مرد را کفایت کرد.'»

ابن سیرین (ره) گوید: «هیچ کس را بر دنیا حسد نکرده‌ام، که اگر از اهل بهشت است خود دنیا را چه قدر است اندر آن نعمت که وی را خواهد بود؟ و اگر از اهل دوزخ است وی را از این نعمت چه سود چون به آتش خواهد شد؟»

و یکی حسن بصری (رض) را گفت: «مؤمن حسد کند؟» گفت: «پسران یعقوب را فراموش کردی؟ مؤمن حسد کند، چون رنجی بوَد اندر سینه و به معاملت بیرون نیفکند، زیان ندارد.»[1] و بودردا (رض) گفت: «هر که از مرگ بسیار یاد آرد، وی را نه شادی بوَد و نه حسد.»

اندر حقیقت حسد

بدان که حسد آن بوَد که کسی را نعمتی رسد تو آن را کاره باشی و زوال آن نعمت خواهان باشی. و این حرام است به دلیل اَخبار و به دلیل آنکه این، کراهیت قضای حق- تعالی- است و خُبث باطن است، که نعمتی که تو را نخواهد بود خواستن زوال آن از دیگری بجز از خُبث نباشد. اما اگر

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: آری حسد باشد، ولیکن در سینه آن را پوشیده دار، چه تا بر دست و زبان ظاهر نگردانی زیان ندارد. (ربع مهلکات، ص ۵۰۵).

خواهی که تو را نیز مثل آن باشد، ولکن زوال آن از وی نخواهی و آن را کاره نباشی، این را غبطت گویند و منافسه نیز گویند. و این اگر اندر کار دینی باشد ستوده بوَد، و باشد که واجب بوَد.

حق- تعالی- می گوید: وَفی ذٰلِکَ فَلْيَتَنافَسِ الْمُتَنافِسُونَ[1] و گفت: سٰابِقُوٓا اِلٰی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُم[2] یعنی که خویشتن اندر پیش یکدیگر افکنید.

و رسول(ص) گفت: «حسد نیست مگر اندر دو چیز: یکی مردی که وی را حق- تعالی- علمی و مالی دهد، اندر مال خویش به علم خویش کار همی کند. و دیگری که وی را علم دهد بی مال، گوید: 'اگر مرا نیز دادی همچنان کردمی.' هردو اندر مزد برابر باشند. و اگر مال اندر معصیت نفقه کند[3]، دیگری گوید: 'اگر مرا نیز بودی همان کردمی.' هر دو اندر بزه برابر باشند؛ پس این منافست را حسد گویند نیز؛ ولکن اندر وی هیچ کراهیّت نعمت دیگری نیست. و هیچ جای کراهیّت روا نبوَد مگر نعمتی که به ظالمی و فاسقی رسد که آن آلت فساد و ظلم وی بوَد: روا بوَد که زوال آن نعمت خواهی به حقیقت نابودنِ ظالم وفسق خواسته باشی نه زوال نعمت. و نشان آن بوَد که اگر توبه کند[4] آن کراهیّت نمانَد.

و اینجا یک دقیقه[5] هست که کسی را نعمت دینی دادند و وی[6] خویشتن را مثل آن می خواهد؛ چون نبوَد، باشد که آن تفاوت را کارِه باشد. پس برخاستن تفاوت به زوال آن نعمت بردل وی سبکتر باشد از بماندن نعمت. و بیم آن بوَد که طبع از این بایست خالی نبوَد، ولکن چون این را[7] کاره باشد، چنان بوَد که اگر کار به دست وی بودی آن نعمت از وی[8] بنگردانیدی: بدان مقدار که اندر طبع باشد مأخوذ نبوَد[9].

۱- (قرآن، ۲۶/۸۳)، وایدون باد که کوشندگان در این بکوشند.
۲- (قرآن، ۲۱/۵۷)، بشتابید و بر یکدیگر پیشی جویید سوی آمرزشی از خداوند خویش.
۳- آنکه حق علم و مال به وی داده.
٤- ظالم و فاسق.
۵- دقیقه، نکتهٔ باریک.
٦- کسی که او را آن نعمت نداده‌اند.
۷- این را که در طبع اوست، این میل قلبی خویش را.
۸- از آن کس که او را نعمتی داده‌اند.
۹- به صرف آنچه در طبع اوست مؤاخذه نمی شود.

پیدا کردن علاج حسد

و بدان که حسد بیماری عظیم است دل را، و علاج وی هم معجون علم و عمل است.

اما علمی[1] آن است که بداند که حسد زیان وی است - اندر دنیا و آخرت، و سود آن کس است که بر وی حسد می کند - اندر دنیا و آخرت.

اما آنکه زیان وی است اندر دنیا، آن است که همیشه اندر غم و اندوه باشد وعذاب، که هیچ وقت خالی نبوَد ازنعمتی[2] که به کسی همی- رسد. و چنانکه می خواهد که دشمن وی در رنج باشد، خود چنان بوَد و بدان صفت بوَد که دشمن خود را چنان خواهد؛ که هیچ غم عظیمتر از غم حسد نیست. پس چه بی عقلی بوَد بیش از آنکه[3] خود را رنجور همی داری به سبب خصم خویش و[4] وی را هیچ زیان نه از حسد، که[5] آن نعمت را مدتی[6] است در تقدیر حق- تعالی- که نه پیش بوَد و نه پس و نه بیش بوَد و نه کم، که سبب آن تقدیر ازلی است و گروهی از آن عبارت کنند به طالعِ نیکو. و به هر صفت که گویند، همه متّفق‌اند که تغییر را بدان راه نیست. و بدین سبب بود که یکی از انبیا (ع) درمانده بود با زنی که وی را سلطنتی بود: شکایت بسیار همی کرد[7] به حق- تعالی. وحی آمد که فِرَّمِنْ قُدّامِها حَتّیٰ تَنْقَضِیَ اَیّامُها- از پیش وی بگریز تا مدّت وی بگذرد، که آن مدّت که اندرازل تقدیر کرده اند، هرگز بنگردد. و یکی از انبیا (ع) اندر بلا مانده بود، بسیار دعا و زاری همی کرد. وحی آمد به وی که «آن روز که آسمان و زمین تقدیر کردم، نصیب تو این آمد، چه گویی؟ قسمت باز سر گیرم برای تو؟»

---

۱ - علاج علمی. ۲- از غم و اندوهِ نعمتی که به دیگری رسد. ۳- چه نادانیی از این بیشتر که... ۴ - واو حالیه. ۵ - زیرا که. ۶- مدت، اجل، مهلت.

۷- آن نبی، در «ترجمهٔ احیاء»: و برای آن پیغامبری از پیغامبران از ظلم زنی که بر خلق استیلایی و تسلّطی داشت شکایت کرد... (ربع مهلکات، ص ۵۲۶)

و اگر کسی خواهد که به حسدِ وی نعمتی باطل گردد، هم زیان با وی گردد که آنگاه به حسدِ دیگری نعمت وی نیز باطل شود و به حسدِ کفّار نیز نعمتِ ایمان وی باطل شود[۱] چنانکه حق- تعالی- همی گوید: وَدَّتْ طائِفَةٌ مِنْ اَهْلِ الْکِتابِ لَوْ یُضِلّونَکُمْ[۲].

پس حسدْ عذابِ حاسد آمد به نقد.

اما ضررِ آخرت بیشتر، که خشم وی[۳] از قضای حق- تعالی- است و انکار وی بر قسمتی است که او به کمال حکمت خویش بکرده است. و کس را به سِرّ آن راه نداده است. و چه خیانت بوَد بر توحید بیش از این! و آنگاه شفقت و نصیحت مسلمانان دست بداشته بوَد[۴]، که ایشان را[۵] بد خواسته بوَد و با ابلیس اندر این خواست همباز بوَد و چه شر باشد بیش از این!

و امّا آنکه محسود را سود دارد اندر دنیا، آن است که وی چه خواهد در دنیا جز آنکه حاسدِ وی اندر عذاب باشد همیشه، و چه عذاب بوَد بیش از حسد؟ که هیچ ظالم نیست که با مظلوم ماند[۶] چون حاسد؛ و محسود اگر از مرگ تو خبر یابد یا بداند که از عذاب آن حسد برستی، رنجور شود، که همیشه آن خواهد که وی اندر نعمتْ محسود باشد و تو اندر رنجِ حسد.

و امّا منفعت دینی وی آنکه وی مظلوم است از جهت توبه حسد[۷]، و باشد نیز که توبه زبان و معاملت تعدّی کنی و بدان سبب حَسَناتِ تو با دیوانِ

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: پس اگر نعمت به حسد زایل شدی، خدای را بر تو و بر دیگر خلق نعمتی نماندی، بل نعمت ایمان هم زایل شدی، چه کافران مؤمنان را برایمان حسد کنند (ربع مهلکات، ص ۵۲۷). ۲- (قرآن، ۳/۶۹)، خواستند گروهی از اهل کتاب که گمراه کنند شما را. ۳- حاسد. ۴- ترک شفقت و نصیحت مسلمان کرده باشد. ۵- زیرا که برای ایشان. ۶- به مظلوم مانند (شبیه) باشد. ۷- به سبب حسد بردن تو بر او.

وی[1] نقل کنند و سیّئات وی بر گردن تو نهند. پس خواستی که نعمت دنیا از وی بشود[2]، بنَشد، و نعمت آخرتش نیز بیفزود و تو را عذاب دنیا نقد شد و عذابِ آخرت بنیاد افکنده شد.

پس پنداشتی که دوستِ خویشتنی و دشمنِ وی، چون نگاه کردی دوستِ وی بودی و دشمنِ خویش؛ و خود را رنجور همی داری و ابلیس را، که دشمنِ مهینِ تو است، شاد همی داری؛ که ابلیس چون دید که تو را نعمت علم و وَرَع و جاه و مال نیست بترسید که اگر بدان[3] راضی باشی ثواب آخرتْ تو را به حاصل آید، خواست که ثواب آخرت نیز بر تو فوت شود و شد؛ که هر که اهل علم و دین را دوست دارد و به جاه وحشمت ایشان راضی باشد فردا با ایشان باشد[4]، که رسول (ص) می گوید: «هر که کسی را دوست دارد، فردا با وی بوَد.» و گفته اند مرد آن است که یا عالم است یا متعلّم یا دوستار ایشان، و حاسد از این هر سه ثواب محروم بوَد. و مثَلِ حاسد چون کسی است که سنگی بیندازد تا بر دشمن خویش زند، بر وی نیاید و باز گردد و بر چشم راست وی آید و کور شود، و خشم وی زیادت شود؛ دیگر باره سختتر بیندازد باز آید و چشم دیگر کور کند؛ پس دیگر باره بیندازد، باز آید و سر وی بشکند؛ همچنین می کند و دشمن به سلامت. و دشمنانْ وی را همی بینند و بر وی همی خندند. و این حال حاسد است و سُخْریّتِ شیطان به وی. و این همه آن است که آفتِ حسد است. پس اگر بدان کشد که به دست و زبان تعدّی کند و غیبت کند و دروغ گوید و انکارِ حق کند، مظلمتِ این خود بسیار بوَد. پس هر که بداند که حسدْ زهر قاتلِ وی است، اگر عقل دارد حسد از وی بشود[5].

امّا علاج عملی آن باشد که به مجاهدتْ اسبابِ حسد از باطن خود

۱ــ به دیوان (دفتر ثواب و گناه) وی. ۲ــ شدن، رفتن. ۳ ــ به محروم بودن از این نعمتها.
۴ ــ هرچند خود از علم وجاه و حشمت بی بهره باشد. ۵ ــ برود.

بکَنَد، که سبب حسد کبر است و عُجْب و عداوت و دوستیِ جاه و غیر آن- چنانکه در معنی خشم گفتیم- باید که این اصول[۱] از دل به مجاهدتْ قلع کند. و مسهل[۲] این بوَد، تا خود حسد نبوَد البته. امّا چون پیدا آید، تسکین کند بدانکه[۳] هرچه حسد فرماید[۴] خلاف آن کند: چون فرماید که «در وی طعن کن» بر وی ثنا گوید، و چون فرماید که «بر وی تکبّر کن» تواضع کند، و چون فرماید که «در اِزالتِ نعمتِ وی سعی کن و بر وی خصمی کن» یاوری کند. و هیچ علاج چنان نبوَد که در غیبت وی[۵] ثنا بر وی کند و کار وی بالا دهد، تا وی بشنود و دل وی خوش گردد: چون خوش شد، پرتو آن با دل وی افتد به عکس[۶]، دل او خوش کند و عداوت منقطع گردد. چنانکه حق- تعالی- گفته است: اِدْفَعْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ فَاِذاَ الّذی بَیْنَکَ وَبَیْنَهُ عَداوَةٌ کَاَنَّهُ وَلِیٌّ حَمیمٌ[۷]. و شیطان تو را اینجا گوید که اگر تواضع کنی و بر وی ثنا گویی آن بر عجز تو نهد؛ تو مخیّری، خواه فرمان خدای- تعالی- بر و خواه فرمان ابلیس.

و بدان که این دارو عظیم مفید است و نافع، لکن تلــخ است. و صبر دشخوار توان کرد بر وی الاّ به قوّتِ علم که بشناسد[۸] که نجات وی اندر دین و دنیا اندر این است و هلاک وی اندر دین و دنیا اندر حسد است. و هیچ دارو بی صبر بر تلخی و رنج ممکن نیست، طمع از این[۹] بباید برید. و چون بیماری آمد تن بر رنج بباید نهاد بر اومید شفا؛ و اگر نه بیماری به هلاکت کشد و از رنج ناچار بیشتر بوَد.

فصل بدان که اگر بسیار مجاهده کنی، غالب آن بوَد که میان کسی که تو را رنجانیده بوَد و میان کسی که تو را دوست بوَد فرق یابی اندر دل، و نعمت و

۱— اصول، بیخها، ریشه ها. ۲— از این جهت که مانند مسهل بیخ بیماریِ اِمتلایِ شکم برمی کند.
۳— از این طریق که. ۴— فرمان دهد، دستور دهد. ۵— در غیبت محسود.
۶— چون محسود خوش شد پرتو آن خوشی، از طریق انعکاس، به دل حاسد افتد.
۷— (قرآن، ۳٤/٤۱)، باز زن بدانکه آن نیکوتر، پس آن کس که میان تو و میان او دشمنی است گویی که دوستی است مهربان نزدیک. ۸— (صیغهٔ غیر شخصی) که آدمی بشناسد، که انسان بشناسد.
۹— داروی بی صبر بر تلخی و رنج.

محنتِ هر دو برابر نبوَد نزدیک تو، بلکه نعمتِ دشمن را کارِه باشی به طبع. و تو مکلّف نه‌ای بدانکه طبع بگردانی، که این اندر قدرت[1] تو نیست، امّا به دو چیز مکلّفی: یکی آنکه به قول و فعلْ این اظهار نکنی البته، و دیگر آنکه به عقلْ کارِه باشی این صفت را اندر خود و منکر باشی و خواهان آن باشی که این صفت از تو بشود. چون این بکردی از وبالِ حسد برستی. امّا اگر اظهار نکنی البته ولکن اندر باطن تو کراهیّتی باشد این صفت را که اندر خود همی یابی؛ گروهی گفته‌اند که بدین مأخوذ نباشی. و درست آن است که مأخوذ باشی، که حسدْ حرام است و این عملِ دل است نه عملِ تن، و هر که رنج مسلمانی خواهد و به شادی وی اندوهگن باشد، لابد باید که مأخوذ بوَد؛ مگر که این صفت را کارِه باشد، آنگاه از وبال آن خلاص یابد امّا از حسد به کلیّت کسی خلاص یابد که توحید بر وی غالب باشد: وی را دوست و دشمن نبوَد، بلکه همه را به چشم بندگی حق- تعالی- بیند و کارها همه از یکی بیند. و این حالتی نادر باشد: چون برق درآید و بشود[2] و غالب[3] آن بوَد که ثبات نکند.

۱ــ توانایی. ۲ــ برود. ۳ــ بیشتر.

اصل پنجم.ــ علاج دوستی دنیا و پیدا کردن آنکه حُبِّ دنیا سرِ همه گناهان است

بدان که دنیا سرِ همه شرهاست، و دوستی وی اصلِ[1] همه معصیتهاست. و چه باشد شومتر از آنکه دشمن‌خدای- تعالی- باشدو دشمن دوستان خدای و دشمن دشمنان خدای بوَد[2]؟ امّا دشمنی خدای بدان بوَد که راه حق- تعالی- بر بندگان وی بزند تا به وی نرسند؛ و امّا دشمنی با دوستان خدای- تعالی- بدان کند که خویشتن جلوه همی کند[3] و خویشتن اندر چشم ایشان همی آراید[3]، تا اندر صبر کردن از وی شربتهای تلخ همی خورند و رنج آن همی کشند. اما دشمنی با دشمنان حق- تعالی- بدان بوَد که ایشان را به مکر و حیلتْ اندر دوستی خویش همی کشد، چون عاشق[4] شوند از ایشان دوری همی گیرد و به دست دشمنان ایشان همی شود، و همچون زن نابکار از مرد به مرد همی گردد، تا اندر این جهان گاه رنجِ داشتن وی و گاه حسرتِ فراق وی همی کشد و به آخرتْ خشمِ حق- تعالی- و عذاب وی همی بیند. و نجهد از دام وی الاّ کسی که به حقیقتْ وی را و آفت وی را بشناسد و از

۱ــ اصل، ریشه، بیخ.

۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: بدان که دنیا دشمن خدای است ــ عزّوجل ــ و دشمن دوستان او، و دشمن دشمنان او. (ربع مهلکات، ص ۵۵۰).

۳ــ دنیا

٤ــ عاشق دنیا.

وی بپرهیزد، چنانکه از جادوان بپرهیزند، که رسول(ص) گفت: «بپرهیز ید از دنیا که وی جادوتر است از هاروت و ماروت.»

و ما حقیقت دنیا که آن چیست و آفات وی و مثالِ تلبیسهای وی اندر عنوان‌سوم ازاوّل کتاب[1] بگفته ایم. واینجا آخباری که در مذمّت وی آمده است بگو ییم، که آیتهای قرآن‌خود اندراین بسیاراست. و مقصود قرآن و کتب انبیا و فرستادن انبیا همه این است تا خلق را از دنیا به آخرت خوانند، و آفت دنیا و بلا و محنت وی فراخلق بگو یند، تا از وی[2] حذر کنند.

پیدا کردن آفتِ دنیا و مذمّتِ دنیا به آخبار

بدان که رسول(ص) روزی به گوسفندی مرده بگذشت گفت: «همی بینید که این مردار چگونه خوار است که کس به وی همی ننگرد؟ بدان خدای که جان محمّد به حُکم وی است، که دنیا نزد حق- تعالی- از این خوارتر است. واگر نزدیک وی پَرِ پشه‌ای ارز یدی،هیچ کافررا از وی شر بتی[3] آب ندادی.» و گفت: «دنیا ملعون است و هر چه اندر وی است ملعون است،الاّ آنچه برای حق-تعالی-باشد.» وگفت: «دوستی دنیا سرِهمه گناهان است.» وگفت: «هر که دنیا رادوست دارد،آخرت به ز یان آرد،وهر که آخرت دوست دارد دنیا به ز یان آرد.پس آنچه بخواهدماند اختیار کندبر آنچه بنخواهدماند.»

و ز ید بن ارقم (رض) گو ید: با ابو بکر بودم که وی را آب آوردند به انگبینْ شیر ین کرده، چون به دهان نزدیک برد باز گرفت و بگر یست بسیار، تا همه بگر یستیم. و خاموش گشت. پس دیگر بار گر یستن گرفت، چندان که کس را دلیری آن نبود که بپرسیدی. چون چشم بسترد[4] گفتند: «چه بود یا خلیفة رسول‌اللّه؟» گفت: «یک روز با رسول (ص) نشسته بودیم، دیدم که به دست خو یش چیزی از خو یشتن دور می کرد، و هیچ چیز ندیدم. گفتم: 'یا رسول اللّه، آن چیست؟ گفت: 'آن دنیاست که خو یشتن بر من عرضه همی

۱ــ ج۱، ص ۷۱ و بعد. ۲ــ از دنیا. ۳ــشر بتی،به اندازهٔیک بارشُرب(آشامیدن).
٤ ــستردن، پاک کردن.

کند؛ وی را دور کردم، باز آمد و گفت: اگر تو جَستی از دست من، کسانی که از پس تو باشند نجهند.' اکنون ترسیدم که مرا آن در یافت.»

رسول(ص) گفت: «حق- تعالی- هیچ چیز نیافریده دشمنتر بر وی از دنیا، و تا بیافریده است به وی ننگریسته است.» و گفت: «دنیا سرای بی‌سرایان است، و مال بی‌مالان است؛ و جمع آن کسی کند که بی‌عقل است؛ و دشمنی اندر طلب وی کسی کند که بی‌علم است؛ و حسد بر وی کسی بَرد که بی فقه است؛ و طلب وی کسی کند که بی‌یقین است.» و گفت: «هر که بامداد برخیزد و بیشتر همّت وی دنیا باشد، وی نه مردِ خدای- تعالی- است. و چهار خصلتْ ملازم وی باشد: اندوهی که بریده نشود، و شغلی که هرگز از آن فارغ نگردد، و درویشی که هرگز به توانگری نرسد، و امیدی که هرگز به نجاح نرسد.»

بوهریره (رض) گفت که«یک روزرسول(ص) گفت:'نخواهی که دنیا بجملگی به تو نمایم؟ ومرا دست گرفت و برِ سرگین دان برد که اندر وی استخوان مردم[1] و گوسفند و چهار پایان بود و خرقه‌های پلید و پلیدیهای مردم بود، و گفت:'یا اباهریره، این سرها پراز آز و حرص بوده است همچون سرهای شما، و امروز استخوان شده است بی‌پوست، و زود خاکستر شود؛ و این پلیدیها طعامهای الوان بوده است که به جهد بسیار به دست آوردند و چنین بینداختند، همه از وی همی گریزند؛ و این خرقه‌ها جامه‌های تجمّل ایشان است که باد می‌برد؛ و این استخوانها استخوان ستوران ایشان است که بر نشستندی و گرد جهان همی گردیدندی. این است جملهٔ دنیا، هرکه خواهد که بر دنیا بگرید گوبگرید. که جای آن است.' پس هرکه حاضر بودند، همه بگریستند.» و رسول(ص) گفت: «تا دنیا را بیافریده‌اند، میان آسمان و زمین آویخته است که‌خدای- تعالی- دروی ننگریسته است. و اندر قیامت، دنیا گوید:'بارخدایا مرا به کمترین بندگان خویش ده!' گوید:'خاموش یا

۱- مردم، انسان.

ناچیزا که نپسندیدم در آن جهان که تو کسی را باشی، امروز پسندم؟» و گفت: «گروهی همی آیند روز قیامت و کردارهای ایشان چندِ کوه تهامه باشد، همه را به دوزخ فرستند.» گفتند: «یا رسول‌الله از اهل نماز باشند؟» گفت: «نماز کنند و روزه دارند و شب زنده‌دارند، لکن چون از دنیا چیزی پدیدار آید در آن جهند.»

و یک روز رسول(ص) بیرون آمد، اصحاب را گفت: «از شما که خواهد که نابینا نباشد و حق- تعالی- وی را نابینا نگرداند؟ بدانید که هرکس که در دنیا رغبت کند و اومید دراز فرا پیش گیرد، حق- تعالی- بر قدر آن، دل وی کور کند؛ و هر که اندر دنیا زاهد شود و امَلْ کوتاه بکند، حق- تعالی- وی را علمی دهد بی‌آنکه از کسی بیاموزد و راه به وی نماید بی آنکه دلیلی[1] اندر میان باشد.»

یک روز رسول (ص) بیرون آمد و بوعبیدهٔ جرّاح از بحرین مالی فرستاده بود و انصار بشنیده بودند، اندر نماز بامدادْ زحمت[2] کردند؛ چون سلام باز داد، همه اندر پیش وی بایستادند. رسول (ص) بخندید و گفت: «مگر[3] که شنیده‌اید که مالی رسیده است؟» گفتند: «آری» گفت: «بشارت باد شما را که کارها خواهد بود که بدان شاد شوید؛ و من بر شما از درویشی نمی‌ترسم، از آن همی ترسم که دنیا بر شما ریزند- چنانکه برکسانی ریختند که پیش از شما بودند- و آنگاه اندر آن منافست کنید- چنانکه ایشان کردند- و هلاک شوید- چنانکه ایشان شدند.»

و گفت: «دل هیچ گونه به یاد کردِ دنیا مشغول مدارید.» از ذکر دنیا نهی کرد، تا به دوستی و طلب وی چه رسد.

انس (رض) می گوید که «رسول(ص) را اشتری بود، وی را غضبا[4] گفتندی، از همه اشتران بهتر دویدی. یک روز اعرابیی اشتری بیاورد و با آن

۱ـ دلیل، راهنما. ۲ـ زحمت، ازدحام. ۳ـ مگر، شاید.
۴ـ غضباء، شتر مادهٔ گوش شکافته.

بدوانید: اشتر اعرابی اندر پیش شد. مسلمانان اندوهگین شدند، رسول(ص) گفت: «حق است بر خدای- تعالی- که هیچ چیز اندر دنیا برنکشد که نه وی را خوار گرداند.» و گفت: «پس از این دنیا، روی به شما نهد و دین شما بخورد، چنانکه آتش هیزم بخورد.»

و عیسی(ع) گفت: «دنیا را به خدایی مگیرید تا دنیا شما را به بندگی نگیرد، و گنج چنان نهید که از وی نترسید، و به نزدیک آن نهید که ضایع نکند، که گنج دنیا از آفت ایمن نباشد و گنج که برای خدای- تعالی- نهید ایمن باشد.» و گفت: «دنیا و آخرت وَسْنیِ[1] یکدیگرند چندانکه این را خشنود کنی آن دیگر ناخشنود شود.» و گفت: «یا حواریان من، دنیا اندر پیش شما اندر خاک افکندم، وی را باز مگیرید، که از پلیدی دنیا یکی آن است که معصیت حق- تعالی- جز اندر وی نرود. و از پلیدی وی آن است که کس به آخرت نرسد تا به ترک وی بنگوید. بیرون گذرید از دنیا و به ترک وی بگویید و به عمارت وی مشغول مشوید و بدانید که سرِ همه خطاها دوستی دنیاست، و بسیار شهوات است که ثمرت وی اندوهان بسیار است دراز.» و گفت (ع): «چنانکه آب و آتش اندر یک جای قرار نگیرد، دوستی دنیا و دوستی آخرت اندر یک دل جمع نیاید.» عیسی را (ع) گفتند: «چه باشد اگر خویشتن را جامه‌ای کنی؟» گفت: «کهنهٔ دیگران ما را کفایت باشد.»

یک روز وی را باران و رعد و برق بگرفت: همی دوید تا جایی جوید، خیمه‌ای دید، آنجا رفت؛ زنی را دید، بگریخت؛ غاری دید، در آنجا شد؛ شیری را دید از آنجا بگریخت؛ گفت: «بار خدایا، هرچه بیافریدی وی را آرامگاهی است مگر مرا!» وحی آمد به وی که «آرامگاه تو مستقرّ[2] رحمت من است- یعنی بهشت- و اندر بهشت صد حور را جفت تو خواهم کرد، که همه را به دست لطف خویش آفریده‌ام؛ و چهار هزار سال عُرْسِ[3] تو خواهد

۱- وسنی، هوو. ۲- مستقر، جای استقرار، قرارگاه. ۳- عُرْس، عروسی.

بود، هر روزی چندِ عمرِ دنیا، و منادی را بفرمایم تا ندا کند که 'کجایند زاهدان دنیا؟ همه به عُرسِ عیسی زاهد آیید!' تا همه بیایند.»

و یک راه عیسی با حواریان به شهری بگذشت، همه را دید اندر میان راه مرده، گفت: یا قوم، این همه اندر خشم خدای- تعالی- بمرده‌اند، و اگرنه زیر خاک بودندی.» گفتند: «خواهیم که بدانیم تا از چه سبب مرده‌اند.» عیسی(ع) آن شب بر سرِ بالایی[۱] شد و آواز داد که «یا اهلِ شهر!» یکی جواب داد که «لبّیک یا روح‌الله!» گفت: «قصّهٔ شما چیست؟» گفت: «شب به عافیت بودیم و بامداد اندر هاویه[۲] بودیم.» گفت: «چرا؟» گفت: «برای آنکه دنیا دوست داشتیم و اهلِ معصیت را طاعت داشتیم.» گفت: «دنیا را چگونه دوست داشتید؟» گفت: «چنانکه کودک مادر را: چون بیامدی شاد شدیمی و چون بشدی اندوهگین شدیمی.» گفت: «دیگران چرا جواب ندادند؟» گفت: «ایشان هر یکی بر دهان لگامی دارند از آتش.» گفت: «پس تو چون جواب دادی؟» گفت: «من اندر میان ایشان بودم و نه از ایشان بودم، چون عذاب بیامد من نیز گرفتار شدم در میان: و اکنون بر کنار دوزخم، ندانم نجات یابم یا اندر دوزخ اوفتم.» عیسی(ع) گفت: «یا حواریان، نان جو و نمک درشت و جامهٔ پلاس و خوابگاه اندر مزبله، بسیار بوَد با عافیت دنیا و آخرت.» و گفت: «بسنده کنید با دنیای اندک با سلامت دین، چنانکه دیگران بسنده کردند و دینِ اندک با سلامتِ دنیا.» و گفت: «ای کسانی که دنیا طلب می‌کنید تا مزد کنید، اگر دنیا دست بدارید[۳] مزدْ بسیار بیشتر بود.»

و سلیمانِ داود[۴] روزی همی شد اندر موکبی عظیم و مرغان هوا و دیو و پری همه اندر خدمت وی همی شدند، به عابدی از عابدان بنی اسرائیل بگذشت، گفت[۵]: «یا پسرِ داود، خدای- تعالی- ترا مُلکی عظیم بداده

۱ــ بالا، پشته، تپه. ۲ــ هاویه، طبقهٔ هفتم از طبقات دوزخ و آن پایین‌ترین طبقه است.
۳ــ ترک دنیا کنید (دست بداشتن...، ترک کردن...). ۴ــ (اضافهٔ بنوّت) سلیمان پسر داود.
۵ــ عابد.

است.» گفت: «یکی تسبیح اندر صحیفهٔ مؤمن بهتر از هرچه فرا پسر داود داده‌اند که آن تسبیح بمانَد و این مملکت بنماند.»

و اندر خبر است که «چون آدم (ع) گندم بخورد، تقاضای قضای حاجت در وی پدیدار آمد: جایی طلب همی کرد در بهشت که خویشتن را آنجا فارغ کند. حق- تعالی- فریشته‌ای را به وی فرستاد، گفت: «چه می‌جویی؟» گفت: «این که در شکم دارم می‌خواهم که جایی بنهم.» و در هیچ طعام بهشت این ثُفْل[1] ننهاده بودند مگر در گندم. گفت: «بگوتا کجا بنهی: بر عرش نهی یا بر کرسی یا در جویهای بهشت یا در زیر درختان! برو به دنیا شو که جای این چنین پلیدیهاست.»

و در خبر است که «جبریل فرا نوح گفت که «دنیا را چون یافتی با این عمر دراز؟» گفت: «چون خانه‌ای به دو در: از یکی در شدم و به دیگری بیرون شدم.»

و عیسی(ع) را گفتند که «ما را چیزی بیاموز که خدای- تعالی- ما را بدان دوست گیرد.» گفت: «دنیا را دشمن دارید تا خدای- تعالی- شما را دوست گیرد.» این قدر اَخبار[2] کفایت بود.

اما آثار[3]، علی بن ابی طالب- کَرَّمَ‌اللّهُ وَجْهَهُ- گوید: «هرکس که شش چیز به جای آورْد، هیچ باقی نگذاشت در طلب بهشت و گریختن از دوزخ: هر که خدای- تعالی- بدانست[4] و طاعت وی داشت؛ و شیطان بدانست و مخالفت وی کرد؛ و حق بدانست که کدام است و دست اندر وی زد؛ و باطل بدانست و دست از وی بداشت؛ و دنیا را بدانست و بینداخت، و

۱ــ ثُفْل، تفاله.

۲ــ خبر قول نبی است و نه فعل او. فقها حدیث مرفوع (حدیثی که سلسلهٔ اِسناد آن به پیامبر برسد) را خبر نامند.

۳ــ اثر در نزد محدثّان هم بر حدیث موقوف (حدیثی که اِسناد آن به صحابی منتهی باشد یا از صحابی روایت شده باشد). و هم بر حدیث مقطوع (حدیثی که اِسناد آن به تابعی یا دون تابعی منتهی باشد یا از تابعی روایت شده باشد) اطلاق می شود.

۴ــ دانستن، شناختن.

آخرت را بدانست و اندر طلب وی ایستاد.»

یکی از حکما می گوید که «هر چه از دنیا به تو دهند، پیش از تو کسی داشته باشد و پس از تو کسی دیگر خواهد داشت، دل بر آن چه نهی؟ که نصیب تو از دنیا همه چاشتی و شامی بیش نیست؛ برای این مقدار خویشتن را هلاک مکن و از دنیا بجملگی روزه گیر تا به آخرت بگشایی، که سرمایهٔ دنیا هواست و سود وی هاویه است.»

و یکی بوحازم (رض) را گفت: «چه کنم که دنیا را دوست همی دارم، تا این دنیا دوستی از دل من بشود[1]؟» گفت: «هر چه به دست آوری از دنیا از حلال به دست آور و به جایگاه خویش بنه تا دوستی وی تو را زیان ندارد.» و این را به حقیقت از آن گفته است که دانسته است که چون چنین کند، خوذ دنیا بر وی منغّص شود و اندر دل وی ناخوش گردد.

و یحیی بن معاد (رض) گوید: «دنیا دکان شیطان است: از دکان وی چیزی بمَدزد و برمگیر، که آنگاه لابد وی اندر تو آویزد.» و فضیل گوید: «اگر دنیا از زر بودی و فانی، و آخرت از سفال بودی و باقی، واجب بودی برعاقل که سفال باقی دوستتر داشتی از زرفانی. فَکَیْفَ[2] چون سفال فانی اختیار کند بر زر باقی؟» و بوحازم (رض) گوید: «حذر کنید از دنیا که شنیده ام که هر که دنیا را بزرگ دارد، اندر قیامت وی را اندر آرند و بر سرِ وی منادی کنند که 'این آن است که چیزی که خدای- تعالی- حقیر داشت وی بزرگ داشته است.» و ابن مسعود گوید: «هر که اندر دنیاست مهمان است، و هرچه با وی است عاریت است. مهمان را جز رفتن و عاریتی را جز باز استدن عاقبتی دیگر نباشد.» و لقمان پسر را گفت: «یا پسر، دنیا به آخرت بفروش تا هر دو سود کنی، و آخرت به دنیا بِمَفروش که هر دو زیان کنی.» ابوامامهٔ باهلی (رض) گوید که «چون رسول(ص) را به پیغمبری فرستادند، لشکر ابلیس نزدیک وی[3] شدند که 'چنان پیغامبری را فرستادند، اکنون ما چه

۱— برود. ۲— پس چگونه. ۳— ابلیس.

کنیم؟ گفت: دنیا را دوست دارند؟ گفت: دارند. گفت: پس چون دنیا را دوست دارند، باک مدارید، اگر چه بت نپرستند، که من به دوستی دنیا ایشان را برآن دارم که هرچه بستانند نه بحق ستانند، و هرچه دهند نه بحق دهند، و هرچه نگاه دارند نه بحق نگاه دارند، و شر، همه تبع این سه کار است.» و فُضَیل عِیاض (ره) گوید: «اگر همه دنیا به من دهند حلال و بی‌حساب[1]، ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید.» بوعبیدهٔ جرّاح (رض) امیر شام بود، چون عمر آنجا رسید، اندر خانهٔ وی هیچ چیز ندید مگر شمشیری و سپری و مُصْحَفی و رَحْل[2] اُشتری گفت: «چرا اندر خانه خَنوری[3] نساختی؟» گفت: «آنجا که ما همی رویم این کفایت است.» — یعنی گور. حسن بصری (رض) به عمرِ عبدالعزیز نامه نبشت و بیش از این ننبشت که «آن روز آمده گیرکه‌باز پسین کس که مرگ بر وی نبشته‌اند بمیرد.» وی جواب باز نوشت که «روزی آمده گیر که گویی خودْ دنیا هرگز نبوده است و آخرت همیشه بوده است.» و در اثر است که عجب از کسی که داند که مرگ حق است: شاد چگونه باشد؟ و عجب از کسی که داند که دوزخ حق است: چگونه خندد؟ و عجب از کسی که می‌بیند که دنیا با هیچ کس قرار نمی‌گیرد: دل بر وی چون نهد؟ و عجب از کسی که داند که قَدَر حق است: دل به روزی چرا مشغول دارد؟ داود طائی (ره) گفت: «آدمی توبه و طاعت هر روز باز پس همی اَوْکَند، راست گویی[4] بیگار می کند یا منفعتِ آن دیگری را خواهد بود.»

بوحازم (ره) گفت که «اندر دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه اندر زیر وی چیزی است که بدان اندوهگین شوی؛ اما شاديِ صافی، خود نیافریده‌اند.» حسن بصری همی گوید که «هیچ کس از دنیا نشود که نه به وقت مرگ سه حسرتْ حلق وی گرفته باشد: که از آنچه جمع کرد

۱— بی‌آنکه به روزشمار، حساب آن از من خواسته شود. ۲— رَحْل، پالان شتر. ۳— خنور، لوازم خانه از ظرف و کاسه و کوزه و خم و جز آن. ٤— راست پنداری. درست مثل اینکه...

سیرنخورَد، و آنچه اومید داشت بدان نرسید، و زاد آخرت چنانکه بایست نساخت[1].» محمد بن المُنکَدِر (رض) گوید: «اگر کسی همه عمر، روز به روزه بوَد و شب به نماز بوَد و فریضهٔ حج و غزا بگزارد و روز قیامت وی را گویند که این آن است که دنیا را که حق- تعالی- حقیر کرده بود عظیم داشت، حال وی چگونه بوَد؟ و کیست از ما که نه چنین است باز آنکه گناه بسیار داریم و اندر فرایض مقصّریم؟» و گفته‌اند: «دنیا سرای ویران است، و ویرانتر از آن دل کسی است که به طلب وی مشغول است؛ و بهشت سرای آبادان است و آبادانتر از آن دل کسی است که به طلب وی مشغول است.» ابراهیم ادهم (ره) یکی را گفت: «درمی در خواب دوستتر داری یا دیناری در بیداری؟» گفت: «دیناری اندر بیداری.» گفت: «دروغ می گویی، که دنیا خواب است و آخرت بیداری و تو آنچه اندر دنیاست دوستتر داری.» یحیی معاد (ره) گوید: «عاقل آن بوَد که سه کار بکند: دنیا دست بدارد پیش از آنکه دنیا دست از وی بدارد، وعمارتِ[2] گور کند پیش از آنکه به گور شود، و حق- تعالی- را خشنود کند پیش از آنکه بر وی رسد.» و گفت: «شومی دنیا بدان درجه است که آرزوی آن از خدای مشغول کند[3]، تا به یافت وی چه رسد[4]؟» بکربن عبدالله (رض) گوید: «هرکه خود را به دنیا[5] از دنیا بی‌نیاز کند، چون کسی بوَد که خواهد که آتش فرو کشد و هیمهٔ خشک به وی می اندازد.» و علی(رض) گفت: «دنیا شش چیز است: خوردنی و آشامیدنی و پوشیدنی و بوییدنی و برنشستنی و به نکاح بخواستنی. و شریفترین خوردنیها انگبین است، و آن آب دهان مگسی است؛ و شریفترین آشامیدنی آب است، و همه جهان و جهانیان اندر آن برابرند؛ و شریفترین پوشیدنیها حریر است و آن بافتهٔ کرمی است؛ و شریفترین بوییدنیها مشک است و آن خون آهوست؛ و شریفترین برنشستنیها اسب

۱ــ تدارک ندید، آماده نکرد. ۲ ــ عِمارت، آبادانی. ۳ ــ («مشغول کردن از»، پرداختن دل از...؛ مقابل «مشغول کردن به...»، پرداختن دل به...) از خدا به خود (به دنیا) مشغول کند.
٤ ــ تا چه رسد به یافتن دنیا. ۵ــ با دنیا، وسیلهٔ دنیا.

است، و همه مردان بر پشت وی کُشند؛ و عظیمترین شهوتها شهوت زنان است، و حاصل آن شاشه‌دانی است که به شاشه‌دانی رسد، و زن از خویشتن آنچه نیکوتر است همی آراید و تو از وی آنچه زشتتر است طلب همی کنی.»
عمربن عبدالعزیز(رض) گفت: «ای مردمان شما را برای کاری آفریده‌اند که اگر بدان ایمان ندارید کافرید، و اگر بدان ایمان دارید و آسان فرو گرفته‌اید احمقید، که شما را برای جاوید بودن آفریده‌اند ولکن از سرایی به سرایی خواهند بردن.»

پیدا کردن حقیقت دنیای مذموم

بدان که از این، فصلی اندر عنوان **معرفت دنیا**[1] بگفته‌ایم، و اینجا این مقدار بباید دانست که رسول(ص) گفته است که «دنیا با هرچه اندر دنیاست ملعون است، الاّ آنچه از وی بر خدای-تعالی- است.» پس بباید دانست که آن چیست که برای خدای-تعالی- است که آن مذموم نیست و آنچه بیرون از وی است ملعون است و دوستی وی است که سرِ همه گناهان است.

پس بدان که هرچه اندر دنیاست سه قسم است:

یکی آن است که ظاهر و باطن وی از دنیاست و نتواند بود که آن از برای خدای بوَد. و آن جملهٔ معصیتهاست، که به نیّت و قصدِ خدای- تعالی- نشود، و تنعّم اندر مباحات از این جملت است که این محضِ دنیاست و تخمِ بَطَر و غفلت است و مایهٔ همه معصیتهاست.

قسم دوم آن است که به صورت خدای راست، ولکن ممکن بوَد که به نیّت از جملهٔ دنیا شود، و آن سه است: فکر است و ذکر است و مخالفت شهوت است؛ که این سه اگر به سبب آخرت و دوستیِ خدای- عزّوجلّ- بوَد، اگرچه در دنیاست، این خدای- تعالی- راست؛ و اگر غرض از فکْر طلبِ علم است

۱- ← ج۱، فصل دوم (از عنوان سوم مسلمانی) حقیقت و آفت و غرض دنیا، صفحات ۷۲ و ۷۳.

تا بدان قبول و جاه حاصل کند و غرض ذکر آن است تا مردمان به چشم پارسایی به وی نگرند و غرض از دست بداشتن دنیا آن است تا وی را به چشم زاهدی نگرند، این از دنیاست و مذموم است و ملعون، اگرچه به صورت چنان نماید که خدای راست.

قسم سوم آن است که به صورت برای حظّ نفس است ولکن ممکن گردد که به قصد و نیتْ خدای را شود و از دنیا نبوَد، چون طعام خوردن که قصد بدان قوّتِ عبادت باشد، و نکاح کردن چون قصد بدان فرزند بوَد، و اندک مالی طلب کردن چون قصد بدان فراغتِ طاعت بوَد و بی نیازی از روی خلق بوَد.

رسول(ص) گفت: «هر که دنیا طلب کند برای لاف و تفاخر، خدای را بیند بر خویش بخشم؛ و اگر برای آن طلب کند تا از خلق بی نیاز باشد، روز قیامت همی آید و روی وی چون ماهِ شب چهارده باشد.» پس دنیا آن است که حظّ نفس است اندر حال، که آخرت را بدان هیچ حاجت نیست. و هر چه آخرت را بدان حاجت است، چون برای آخرت باشد نه از دنیاست؛ همچنانکه علف ستوران اندر راه حج هم از جملهٔ زاد حج است. و هرچه دنیاست حق- تعالی- آن را هوا گفته است. وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوٰى[1]. و یک جای دیگر جمله اندر پنج چیز جمع کرده است و گفته: اَنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكاثُرٌ فِي الْأَمْوالِ وَالْأَوْلادِ[2] گفت دنیا همه اندر پنج چیز است: بازی است، و نشاط، و شهوتها، و آراستن خویشتن، و بیشی جستن اندر مال و فرزندان. و آن چیزها که این پنج اندر آن بسته است، اندر یک آیت جمع کرد و گفت: زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ مِنَ النِّساءِ وَالْبَنِينَ

۱ــ (قرآن، ۷۹/۴۰ و ۴۱)، آنکه باز دارد تن را از آرزوها، حقا که بهشت او را جایگاه است.
۲ــ (قرآن، ۵۷/۲۰)،... زندگانی این جهان بازی است و نازشی و آرایشی و فخر کردنی میان شما و نورد (نبرد) کردنی در سوزیان (سود و زیان) و فرزندان...

وَالْقناطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالأَنْعامِ وَالْحَرْثِ[۱] و گفت اندر دل خلق دوستیِ این هفت بیاراسته‌اند: زن و فرزند و زر و سیم و اسبان و ضیاع و اَنعام. ذٰلِكَ مَتاعُ الحَيٰوةِ الدُّنيا[۲]— این است برخورداری خلق در دنیا.

پس بدان که هرچه از این جملت برای کار آخرت بوَد هم از اخرت است و هرگز تنعّم و زیادتِ کفایت برای آخرت نباشد. بلکه دنیا بر سه درجت است: مقدار ضرورت است اندر طعام و جامه و مسکن، و ورای آن مقدار حاجت است، و ورای آن مقدارِ زینت و زیادتِ تجمّل است و آن آخر ندارد.[۳] هرکه بر ضرورت اقتصار کرد بِرَست، و هرکه بر درجهٔ تجمّل شد افتاد اندر هاویه که آخر ندارد، و هرکه بر قدرِ حاجت اقتصار کرد از خطری خالی نیست، که حاجت را دو طرف است: یکی آن است که به ضرورت نزدیک است، و یکی آن است که به تنعّم نزدیک است؛ و میان این هردو، درجه‌ای است که آن به گمان و اجتهاد توان دانست. و باشد که زیادتی که بدان حاجت نبوَد از حسابِ حاجت گیرد و اندر خطر، حساب[۴] افتد. و بزرگان و اهل‌حزم بدین سبب بوده است که بر قدر ضرورت اقتصار کرده‌اند. و امام و مقتدا اندر این، اُوَیْسِ قَرَنی بوده است (رض) که چنان تنگ فرا گرفته بود کار دنیا بر خویشتن که قوم وی پنداشتندی که وی دیوانه است. و به یک سال و دو سال بودی که روی وی ندیدندی. به وقت بانگ نماز[۵] بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی. و طعام وی أستهٔ[۶] خرما بودی که از راه برچیدی. اگر چندان خرمای بَد[۷] یافتی که بخورَد، استه به صدقه دادی؛ واگرنه، با استه

۱— (قرآن، ۱۴/۳)، برآراستند مردمان را دوستی آرزوها (و بایستها) از زنان و فرزندان و قنطار (پوست گاوی که درون آن را پر زر کرده باشند) های گرد کرده از زر و سیم و اسبان با نگاشت (داغ کرده) و چهار پایان و کشت. ۲—قرآن، ۱۴/۳. ۳ — سه درجه عبارت است از: «ضرورت» و «تنعّم» در حدّ افراط و تفریط و «حاجت» در حدّ وسط. در «ترجمهٔ احیاء»: مقدار ضرورت قوت... برای خدای باشد اگر مقصود از آن خدا بوَد، و استکثار از آن تنعّم است و او از غیر خداست، و میان تنعّم و ضرورت درجه‌ای است که آن را حاجت گویند... (ربع مهلکات، ص ۶۰۸). ۴ — حساب رستاخیز.

۵ — در «ترجمهٔ احیاء»: در اول بانگ نماز. (ربع مهلکات، ص۶۰۹)، نسخه بدل: وقت نماز اول.

۶ — استه، هسته. ۷— معادل «حَشَف» که در «احیاء» آمده است.

چندان خرما خریدی که روزه گشادی[1]. و جامهٔ وی خرقه بودی که از سرگین دانها برچیدی و بشستی. و کودکان سنگ اندر وی همی انداختندی که دیوانه است، و وی گفتی: «سنگِ خُرد اندازید تا پایم نشکند و از طهارت و نماز بازنمانم.» وبرای این بود که رسول (ص) هرگز وی را نادیده بر وی ثنا گفت بسیار، و عمرِ خطّاب (رض) را وصیت کرده بود اندر حقّ وی. چون عمر اهل عراق را جمع یافت، بر منبر بود، گفت: «یا مردمان، هرکه عراقی است، برخیزید.» همه برخاستند. گفت: «هرکه نه از قَرَن است بنشیند.» همه بنشستند، یکی مرد بماند. گفت: «تو از قَرَنی؟» گفت: «آری.» گفت: «اُوَیسِ قَرَنی را دانی[2]؟» گفت: «دانم، وی حقیرتر از آن است که تو از وی سخن گویی؛ اندر میان ما هیچ کس از وی احمقتر و دیوانه‌تر و درویشتر و ناکستر نیست[3].» عمر (رض) چون این بشنید بگریست، گفت: «وی را از آن طلب همی کنم که از رسول (ص) شنیدم که گفت: 'به عدد ربیعه و مُضَر از مردمان به شفاعت وی اندر بهشت شوند؛'— و این، دو قبیله بودند که عدد ایشان پدیدار نبود از بسیاری.

پس هَرَم حَیّان گفت: «چون آن بشنیدم از عمر، به طلب وی به کوفه شدم، وی را طلب کردم، تا وی را باز یافتم: برکنار فرات وضو همی کرد و جامه همی شست. وی را باز دانستم[4] که صفت وی بگفته بودند. سلام کردم، جواب داد. اندر من نگریست. خواستم که دست وی بگیرم دست فرا من نداد. گفتم: 'رَحِمَکَ اللهُ یا اُوَیس وَغَفَرَلَکَ[5]، چگونه ای؟' و گریستن بر من افتاد از دوستی وی و از رحمت که مرا آمد بر وی از ضعیفیِ حال وی. وی نیز بگریست و گفت: 'حَیّاکَ اللهُ یا هَرَمِ بن حَیّان[6]، چگونه ای یا برادر من، و که راه نمود[7] تو را بر من؟' گفتم: 'نام من و پدر من چون دانستی و مرا به چه

۱— در «ترجمهٔ احیاء»: و اگر به دست نیامدی خستهٔ خرما را بفروختی و در بهای قوت آوردی. (ربع مهلکات، ص ۶۰۹)

۲— دانستن، شناختن.

۳— در «ترجمهٔ احیاء»:محتاجتر و خسیستر. (ربع مهلکات، ص ۶۱۰).

٤— بازشناختم.

۵— خدای برتو ببخشایاد و تورا بیامرزاد.

٦— ای هَرَم بن حَیّان، خدایت زنده بداراد.

۷— راهنمایی کرد.

شناختی، هرگز نادیده؟' گفت: 'نَبَّأَنِیَ الْعَلیمُ الخَبیرـ آنکه هیچ چیز از علم و خبرِ وی پوشیده نیست مرا خبر داد، و روح من روح تو را بشناخت، و روح مؤمنان را از یکدیگر خبر بوَد و با یکدیگر آشنا باشند اگرچه یکدیگر را ندیده باشند.' گفتم: 'مرا خبری روایت کن از رسول (ص) تا یادگار من باشد.' گفت: 'تن و جانِ من فدای رسول باد! من وی را اندر نیافتم[1] و اَخبار وی از دیگران شنیدم، و نخواهم که راهِ روایتِ حدیث بر خویشتن گشاده کنم، و نخواهم که محدّث و مفتی و مُذَکِّر باشم، که مرا خود شغل هست که بدین نپردازم.' گفتم: 'آیتی قرآن بر من خوان تا از تو بشنوم، و مرا دعایی گوی و وصیّتی کن تا بدان کار کنم، که من تو را سخت دوست دارم برای حق- تعالی.' پس دست من بگرفت بر کنار فرات و گفت: 'اَعوذُ باللّهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم[2]،' و بگریست. و آنگاه گفت: 'چنین می گوید خداوند من- و حقترین و راسترین سخنْ سخنِ وی است- می گوید: وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالاِنْسَ اِلاّ لِیَعْبُدونِ[3] و می گوید: وَما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَالاَرْضَ وَمابَیْنَهُما لاعِبینَ.ما خَلَقْناهُما اِلاّ بِالْحَقِّ وَلکِنَّ اَکْثَرَهُم لایَعْلَمونَ.[4] تا آنجا که اِنَّهُ هُوَالْعَزیزُ الرَّحیم[5] برخواند. آنگه‌یک بانگ بکرد که گفتم مگر از هوش بشد پس گفت: 'یا پسر حیّان پدرت حَیّان بمرد، و نزدیک است که تو نیز بمیری یا به بهشت شوی یا به دوزخ. پدرت آدم بمرد و مادرت حوا بمرد و نوح بمرد و ابراهیم- خلیل خدای- بمرد و موسی-کلیم خدای-بمرد و داود-خلیفهٔ خدای-بمرد، و محمد حبیب و رسول خدای بمرد- صَلَواتُ اللّهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعینَ[6] - و بو بکر- خلیفهٔ وی- بمرد و عمر- برادرم- بمرد، واعمراه!واعمراه!' گفتم: 'رَحِمَکَ اللّه[7]، عمر نمرده است.' گفت: 'حق- تعالی- مرا خبر داد از مرگ عمر.' چون این بگفت، پس

۱ــ رسول را درک نکردم، ندیدم. ۲ــ به خدا پناه می برم از دیو رانده. ۳ــ (قرآن، ٥٦/٥١)، و نیافریدم دیو و مردم را مگر تا بپرستند مرا. ٤ ــ (قرآن، ٣٨/٤٤، ٣٩)، و نیافریدیم آسمانها و زمین و آنچه میان آن است ببازی. و نیافریدیم ایشان را مگر براستی ولکن بیشتر ایشان ندانند.

٥ــ (قرآن، ٤٢/٤٤)، که اوست توانا و مهربان. ٦ــ درودهای خدای برهمهٔ ایشان باد!

۷ــ خدایت ببخشایاد!

گفت: «من و تو نیز از مردگانیم» و صلوات دادبر رسول (ص) و دعای سبک بکرد و گفت: «وصیّت آن است که کتاب خدای- تعالی- و راهِ اهلِ صلاح فرا پیش گیری، و یک ساعت از یاد کردِ مرگ غافل نباشی، و چون با قوم خویش رسی ایشان را پند ده و نصیحت از خلق خدای بازمگیر، و یک قدم پای از موافقت سنّت و جماعتِ امت بازمگیر، که آنگاه بی دین شوی و بدان اندر دوزخ افتی.» و دعایی چند بکرد و گفت: «رفتی یا هَرَم بن حَیّان، نیز[1] نه تو مرا بینی و نه من تورا، و مرا به دعا یاد دار که من نیز تورا به دعا یاد دارم، و تو از این جانب برو تا من از دیگر جانب بروم.» خواستم که یک ساعت با وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا به گریستن آورد. و اندر قفای وی همی نگریستم تا به کویی از کویهای کوفه در شد و نیز پس از آن خبر وی نیافتم.»

پس کسانی که آفت دنیا بشناخته اند سیرت ایشان چنین بوده است، و راه انبیا و اولیا این است، و خداوندان حرم ایشان اند. اگر بدین درجه نرسی کمتر از آن نبود که بر قدر حاجت اقتصار کنی، و به یک راه[2] طریق تنعّم پیش نگیری، تا اندر خطرِ عظیم نیفتی.

و این مقدار کفایت بوَد از حکم دنیا و باقی اندر عنوان مسلمانی گفته ایم.

۱- نیز، بیش، دیگر. ۲- به یک راه، بیکبار، یکباره.

اصل ششم.ــ علاج بخل و حرص در گرد کردن مال

بدان که شاخه‌های دنیا بسیار است و یکی از شاخه‌های وی مال و نعمت است و یکی جاه است و حشمت، و همچنین شاخه‌های دیگر دارد. اما فتنهٔ مال عظیم است. و عظیمتر فتنه‌ای آن است که خدای- تعالی- وی را عَقَبه خوانده است و گفته: فَلاَ اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ. وَمٰا اَدْرٰیکَ مَا الْعَقَبَةُ. فَکُّ رَقَبَةٍ. اَوْ اِطْعامٌ فی یَوْمٍ ذی مَسْغَبَةٍ[1]. و هیچ عقبه عظیمتر از این نیست، از آنکه از وی چاره نیست، که وی[2] نیز باز آنکه[3] سبب قضای شهوت است زاد راه آخرت است، که از قوت و لباس و مسکن چاره نیست و این عینِ مال است و به مال به دست توان آورد. پس اندر نایافت وی صبر نیست و اندر یافت وی سلامت نیست. اگر نباشد درویشی بوَد که از وی[4] بیم کفر است، و اگر باشد توانگری بوَد که از وی بیم بطر است. و درویشی را دو حالت است: یکی حرص و دیگر قناعت - و این[5] محمود است. و حریص را دو حالت است: یکی طمع به مردمان و دیگر کسب به دست خویش - و این[6] محمود است. و توانگر را دو حالت است: یکی بخل و امساک و دیگر دادن و سخاوت. و دهنده را دو حالت است: یکی اسراف و دیگر اقتصاد. و از این هردو حالت

۱ــ (قرآن ۹۰/۱۱ــ ۱٤)، نیز خویشتن را در آن عقبه نیفکنده است. و چه دانی تو که آن عقبه چیست؟ سبب نجات از آن عقبه گشادنِ گردنی (آزاد کردن برده‌ای) است. یا طعام دادن اندر روزی با گرسنگی (اندر روزی که تو گرسنه باشی). ۲ــ مال. ۳ــ با آنکه.
٤ــ از درویشی (فقر). ۵ــ قناعت. ٦ــ کسب به دست خویش.

یکی مذموم[۱] است و بدان دیگر آمیخته است[۲]، و بشناختن این همه مهم است. و در جمله، مال از فواید و از آفات خالی نیست، و فریضه است هردو بشناختن، تا از آفات وی حذر کند[۳] و طلب وی به قدر کفایت کند[۳].

پیدا کردن کراهیت دوستی مال

حق تعالی می گوید: **یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تُلْهِکُمْ اَمْوالُکُمْ وَلا اَوْلادُکُمْ عَنْ ذِکْرِ اللّهِ وَمَنْ یَفْعَلْ ذٰلِکَ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْخاسِرونَ**[۴]. هرکه مال و فرزند وی را از ذکر حق- عزّوجلّ- غافل گرداند وی از جملهٔ خاسران و زیانکاران است.

و رسول (ص) گفت: «دوستی مال و جاه نفاق را اندر دل چنان رویاند که آب تره رویاند.» و گفت (ص): «دو گرگ گرسنه در رمهٔ گوسفند آن تباهی نکنند که دوستی جاه و مال در دین مرد مسلمان کند.» و گفتند: «یا رسول الله، بترین امت که اند؟» گفت: «توانگران.» و گفت: «پس از من قومی پدید آیند که طعامهای خوش خورند گوناگون و جامه های لَونالَون و زنان نیکوروی و اسبان گرانمایه می دارند، شکم ایشان به اندک طعام سیر نشود و به بسیاری نیز قناعت نکنند، همه همّت ایشان دنیا باشد و دنیا را به خدایی گرفته باشند، هرچه کنند برای دنیا کنند. عزیمت[۵] است از من که محمّدم که هرکه ایشان را اندریابد[۶] از فرزندان فرزندانِ شما باید که بر ایشان سلام نکند، و به بیماری ایشان را نپرسد، و از پس جنازهٔ ایشان نشود، و بزرگان ایشان را حرمت ندارد. هرکه کند[۷] یاور باشد ایشان را بر ویران کردنِ مسلمانی.

۱- ازدوحالت امساک وسخاوت، امساک و از دو حالت اسراف و اقتصاد، اسراف مذموم است.

۲- در «ترجمهٔ احیاء»: و این کارها مشکل و متشابه است. (ربع مهلکات، ص ۶۳۷). مراد اینکه حد امساک و اقتصاد یا سخاوت و اسراف روشن نیست و چه بسا امساک با اقتصاد و سخاوت با اسراف شبیه شود.

۳- (صیغهٔ غیرشخصی)، تا انسان (آدمی) حذر کند...

۴- (قرآن، ۹/۶۳)، ای گرویدگان، مه مشغول کناد (مشغول نکناد) شما را خواسته (مال)های شما و نه فرزندان شما ازیاد کردِ خدای. و هرکه آن کند زیانکار است.

۵- عزیمت، حکم واجب.

۶- هرکه ایشان را درک کند، هرکه همعصر ایشان گردد.

۷- هرکه برایشان سلام کند و...

و گفت رسول (ص) که «دنیا با اهل دنیا[۱] بگذارید، که هرکه از وی چیزی فرا گرفت بیش از کفایت خویش، هلاک[۲] خویش است که می گیرد و همی نداند.» و گفت: «آدمی همه گوید: 'مال من و مال من؛ نیست تو را از مال تو جز آنکه بخوری و نیست کنی، یا بپوشی و کهنه کنی، یا به صدقه دهی و جاوید بگذاری.» و یکی رسول را (ص) گفت: «چه سبب است که هیچ گونه برگِ مرگ ندارم[۳]؟» گفت: «مال داری؟» گفت: «دارم.» گفت: «از پیش بفرست.» - یعنی به صدقه ده که دل مردم با مال به هم بوَد: اگر بگذارد خواهد که بماند و اگر بفرستد خواهد که برود.»[۴] و گفت: «دوستان آدمی سه اند: یکی با وی وفا کند تا به مرگ، و یکی تا به کنار گور، و یکی مونس وی باشد تا به قیامت. آن که تا به مرگ بیش وفا ندارد مال است، و آن که تا به کنار گور با وی بشوند اهل و قرابت اند، و آن که تا به قیامت با وی بوَد کردار وی است.» و گفت: «چون آدمی بمیرد، مردمان گویند: «چه باز گذاشت؟» و فریشتگان گویند: «چه از پیش بفرستاد؟» و گفت: «ضیاع مسازید[۵] که آنگاه دنیا دوست گیرید.»

و حواریان فرا عیسی گفتند: «سبب چیست که تو بر آب همی توانی رفت و ما می نتوانیم؟» گفت که «قدر زر و سیم در دل شما چگونه است؟» گفتند: «نیکو.» گفت: «نزدیک من با خاک برابر است.»

آثار یکی بودردا را برنجانید، گفت[۶]: «بارخدایا، تنِ درست و عمرِ دراز و مالِ بسیارش ارزانی دار!» واین بتر ین دعاها دانست، که هرکه را این بدادند لابد غفلت و بَطَر وی را از آخرت غافل کند و هلاک شود. و علی (رض) درمی بر کف دست نهاد و گفت: «تو آنی که تا از دست من بیرون نشوی مرا هیچ سود نکنی.» حسن بصری (رض) گوید: «به خدای که هیچ کس زر و

۱- به اهل دنیا. ۲- مایهٔ هلاک، هلاک کننده. ۳- آمادهٔ مرگ نیستم.

۴- گر مال را بر جای بگذارد می خواهد که در دنیا بماند و اگر آن را از پیش بفرستد می خواند که از دنیا برود (آمادهٔ مرگ است). ۵- ساختن، تدارک کردن، فراهم آوردن. ۶- بودردا.

سیم عزیز نداشت که نه حق- تعالی- وی را خوار و ذلیل بکرد.» اندر آثار است که اوّل که درم و دینار بزدند نزدیک ابلیس بردند، آن را برگرفت و بر چشم مالید و بوسه همی داد، گفت: «هر که تورا دوست دارد بندهٔ من است، حقا.» یحیی معاذ (ره) گوید: «درم و دینار کژدم است: دست به وی مبر تا[1] افسون وی نیاموزی، و اگر نه زهر وی تورا هلاک کند.» گفتند: «افسون وی کدام است؟» گفت: «آنکه دخل از حلال بوَد و خرجْ بحق بوَد.» مَسْلَمة بن عبدالملک در نزدیک عمر بن عبدالعزیز شد وقت وفات وی، گفت: «یا امیرالمؤمنین، کاری بکردی که هیچ کس نکرده است، سیزده فرزند داری و ایشان را هیچ درمی و دیناری بنگذاشتی.» گفت: «مرا باز نشانید.» باز نشاندند. گفت: «هیچ مُلک ایشان به دیگری ندادم وهیچ مُلک دیگران بدیشان ندادم، و فرزند من یا شایسته و مطیع باشد یا ناشایسته: آنکه شایسته و مطیع خدای بوَد، خدای او را بسنده است وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ[2]، و آنکه ناشایسته بوَد به هر صفت که اوفتد باک ندارم.»

و محمّد بن کعب القُرَظی (ره) مال بسیار یافت. گفتند: «برای فرزندان بگذار.» گفت: «نه، که این برای خویشتن بگذارم نزد حق- تعالی، و خدای- تعالی- برای فرزندان بگذارم تا ایشان را نیکو دارد.»

و یحیی بن معاذ گفت: «دو مصیبت بود مالدار را به وقت مرگ که هیچ کس را آن نیست: آنکه مالْ همه از وی فراستانند، و وی را به همه بگیرند و بپرسند[3].»

فصل [راه ستودنی بودن مال] و بدان که مال هرچند نکوهیده است به وجوه، ستوده است نیز از وجهی، که اندر وی هم شراست و هم خیر. و از این است که خدای- تعالی- وی را خیر خوانده است در قرآن و گفته: إِنْ تَرَكَ خَيْراً

۱- تا، تا وقتی که. ۲- (قرآن، ۱۹۶/۷)، و اوست کارپذیر و کارساز نیکان.

۳- وی به همهٔ مال خود مأخوذ هم هست، جوابگوی حلال و حرام بودن مال خود نیز هست. در «ترجمهٔ احیاء»: و از کل مال او را بپرسند. (ربع مهلکات، ص ٦٤٣).

اَلوصیَّةُ لِلْوالِدَیْنِ وَالْاَقْرَبینَ بِالمَعْروفِ حَقّاً عَلَی الْمُتَّقینَ[1].

رسول(ص) گفته است: «نیک چیزی است مالِ شایسته مردِ شایسته را.» و رسول(ص) گفت : کادَالْفَقْرُاَنْ یَکونَ کُفْراً. بیم آن است که درویشی به کفر ادا کند[2]. و سبب آن است که چون کسی خویشتن را اندر مانده و حاجتمندِ یک نان همی بیند و اندر آن جان می کند و فرزندان و اهلِ خویش را رنجور همی بیند و در دنیا نعمتهای بسیار همی بیند، شیطان با وی گوید: «این چه عدل است و این چه انصاف است که از خدای- تعالی- همی بینی؟ و این چه قسمتِ ناهموار است که کرده است که فاسقی و ظالمی را چندان داده است که نداند که چه دارد و چه کند، و بیچاره‌ای را از گرسنگی هلاک می کند و یک درم نمی دهد. اگر حاجت تو نمی داند، خود اندر علمْ خَلَل است؛ و اگر همی داند و نمی‌تواند، در قدرت خلل است؛ و اگر همی داند و همی تواند و نمی دهد، اندر جود و رحمت خلل است؛ و اگر برای آن نمی دهد تا اندر آخرت ثواب دهد: بی رنج و گرسنگی ثواب تواند داد، چرا نمی دهد، و اگر نمی‌تواند داد خودْ قدرت به کمال نیست. اما باز این جمله[3] اعتقاد کردن که وی رحیم است و جواد است و کریم است و همه عالم را در رنج می دارد و خزانهٔ وی پرنعمت است و نمی دهد، این دشوار بوَد.»و شیطان آنجا راه وسوسه یابد و مسئلهٔ قَدَر که سِرّ آن بر همه پوشیده است فرا پیش وی دارد، تا باشد که این خشم بر وی غالب شود و فلک را و روزگار را دشنام دادن گیرد، و گوید: «فلک خرف شده است و روزگار نگونسار شده است و نعمت همه به نامستحقان می دهد و ناکسان.» و اگر با وی گویند که «این فلک و روزگار مسخّر است در قدرت حق- تعالی.» اگر گوید: «نیست.» کافر گردد و اگر گوید: «هست.» پس خدای را جفا گفته باشد، و این نیز کفر بوَد. و بدین گفت رسول(ص) : لاتَسُبّواالدَّهرَ فَاِنَّ اللّهَ هُوَالدَّهرُ — دهر را

۱— (قرآن، ۲/۱۸۰)، [نبشته شد بر شما چون به یکی از شما مرگ آید]- اگر بماند خواسته‌ای- اندرز کردن مادر و پدر را و نزدیکان را به نیکویی کردن؛ نبشته آمد بسزا بر پرهیزگاران.

۲— منجر شود. ۳— با اینهمه.

جفا مگوییدکه دهر خدای- تعالی- است، یعنی آنکه شما حوالتگاه کارها می‌دانید و آن را دهر نام کرده‌اید، آن خدای- تعالی- است.

پس از درویشی بوی کفر آید، الاّ در حقّ کسی که ایمان وی چنان غالب بوَد که از خدای- تعالی- به درویشی راضی باشد، و داند که خیرت وی در آن است که درویش باشد. و چون بیشتر بدین صفت نباشند، اولیٰتر آن بوَد که قدرِ کفایتی دارند. پس مال بدین سبب ستوده است از وجهی.

و وجهی دیگر آنکه مقصودِ همه زیرکان سعادت آخرت است، و رسیدن بدان ممکن نیست الاّ به سه نوع نعمت: یکی اندر نفْس است چون علم و خوی نیکو، و یکی در تن است و آن درستی و سلامت است، و یکی بیرون تن است و آن از دنیا قدرِ کفایت است. و خسیس‌ترین آن است که بیرون تن است، و آن مال است. و خسیس‌ترین مال زر و سیم است که در وی هیچ منفعت نیست. لکن وی[1] برای نان و جامه است، و نان و جامه برای تن است، و تن برای حمّالی حواس است و حواس برای آن است که دامِ عقل است، عقل برای آن است که چراغ و نور دل است، تا فراحضرت الٰهیّت بیند و معرفت حاصل کند[2]. و معرفتِ خدای- تعالی- تخمِ سعادت است. پس غایت همه، خدای- تعالی- است: اوّل وی است و آخر وی است و این همه راه است به وی. هر که این بدانست از مال دنیا آن مقدار فرا گیرد که در راه به کار آید، و باقی زهر قاتل شناسد: مال وی مال شایسته بوَد مرد شایسته را و ستوده بوَد. برای این گفت رسول(ص): «یارب، قوت آل محمّد قدر کفایت کن.» چه دانست که هرچه بیش از کفایت است از وی هلاکت آید، و هرچه کم از کفایت است از وی بوی کفر آید، و این نیز سبب هلاک بوَد.

پس هر که این بدانست هرگز مال را دوست ندارد، که هرکه چیزی

۱- زر و سیم.

۲- در «ترجمهٔ احیاء»: و کمتر آن درم و دینار است، چه ایشان خدمتکاران‌اند و ایشان را برای غیر خواهند و برای ایشان نخواهند. (ربع مهلکات، ص ٦٤٥).

برای غرضی دیگر طلب کند، آن غرض را دوست داشته باشد نه آن چیز را، پس هرکه مال را دوست دارد در نفْس خویش[1]، منکوس و معکوس است، و حقیقت وی[2] نشناخته است. و برای این گفت رسول(ص): تَعِسَ عَبْدُالدّینارِ و تَعِسَ عَبْدُالدِّرهَمِ- نگونسار است بندهٔ دینار و نگونسار است بندهٔ درهم، که هرکه در بندِ چیزی بوَد آن چیز خداوندِ وی بوَد، و هرکه در طاعتِ چیزی بوَد آن چیـــز خداوند وی بود. و ابراهیم (ع) برای این گفت: وَاجْنُبْنی وبَنیَّ اَنْ نَعْبُدَ الاَصْنامَ[3]- گفت: مرا و فرزندان مرا از بت پرستیدن نگاه دار. گفتند بزرگان که بدین بتْ زر و سیم خواست[4]، که بتِ بیشتر ینِ خلق این است[5]، که روی به وی آورده‌اند، چه منصب پیغامبران بزرگتر از آن بوَد که از بت پرستیدن بترسند، والسّلام.

پیدا کردن فواید و آفات مال به شرح و تفصیل

بدان که مال همچون مار است، در وی هم زهر است و هم تر یاق، تا زهر از تر یاق جدا نکنیم سرِّ وی وعلم وی به تمامی آشکار نشود. پس فواید و آفات وی یک‌یک به تفصیل بگو ییم.

اما فایده‌های مال دو قسم است: یکی دنیایی و یکی دینی.

قسم اول دنیایی و این را به شرح حاجت نبوَد که همه کسی شناسد.

قسم دوم دینی و این سه نوع است:

نوع اول آن‌است که برخویشتن نفقه کنی اندر عبادت یا اندر سازِ[6] عبادت.

۱ــ مال را برای خود مال دوست دارد. ۲ــ مال. ۳ــ (قرآن، ۳۵/۱۴).
۴ــ اراده کرد، مرادش از این بت زر و سیم بود. ۵ــ زر و سیم است. ۶ــ ساز، تدارک.

اما عبادت چون حج و غزا بوَد که مال که برخویشتن به کار بَرد اندرعینِ عبادت بوَد. و امّا آنچه در سازِ عبادت بوَد، چون نان و جامه بر قدر و کفایت، که بدان قوّت همه عبادتها و فراغت همه عبادتها حاصل آید. چه، هرچه جز بدان به عبادت نتوان رسید، آن از عینِ عبادت بوَد، و هرکه را قدر کفایت نبوَد، همه روز به تن و به دل به طلبِ کفایت مشغول بوَد، و از عبادت که لُباب آن ذکر و فکر است باز مانَد. پس چون قدر کفایت برای عبادت بوَد، عین عبادت بوَد و از فواید دینی بوَد و از جملهٔ دنیا نبوَد. واین در نیّت و اندیشهٔ دل بگردد، تا قبلهٔ دل چه باشد: اگر قبلهٔ دل فراغت و برزیدنِ راه آخرت[1] بوَد، قدرِ کفایتْ زادِ راه باشد و هم از راه باشد[2].

شیخ ابوالقاسم گرگانی (ره) را ضیعتی بود حلال که از آن، قدرِ کفایت وی برآمدی. یک روز غلّهٔ آن ضیعت آورده بودند، از خواجه ابوعلی فارمذی (ره) شنیدم که «شیخ از آن غلّه یک کف برگرفت و گفت: 'این با توکّلِ همه متوکّلان عوض نکنم.' و به حقیقت این کسی شناسد که به مراقبت دل مشغول باشد که بداند که فراغت از کفایت چه مدد دهد رفتنِ راه را[3].»

نوع دوم آنکه به مردمان دهد و این چهارقسم است:

قسم اول صدقه باشد. ثواب آن و برکاتِ دعای درویشان و همّت ایشان و اثر خشنودی ایشان اندر دین و دنیا بزرگ بوَد. و کسی که مال ندارد از این عاجز بوَد.

قسم دوم مروّت باشد که میزبانی کند و با برادران - اگرچه توانگر باشند - نیکویی کند و هدیه دهد و مواسات کند و به حقّ مردمان قیام کند و

۱- (برزیدن= ورزیدن)، کوشیدن در راه آخرت. ۲- قدر کفایت جزء راه و وسیله است.

۳- از اندیشهٔ به دست آوردن قدرِ کفایت فارغ و آسوده دل بودن چه مایه یاری می دهد رفتنِ راه آخرت را.

رسمها به جای آرد؛ که این، اگر چه با توانگران بوَد، ستوده باشد، و صفتِ سخا بدین حاصل آید، و سخا بزرگترین اخلاق است، چنانکه مدح وی بیاید.

قسم سوم آنکه عِرض خویش بدان نگاه دارد، چنانکه به شاعر دهد و به عوانان و کسانی که به وی طمع دارند و اگر ندهد زبان به وی دراز کنند و غیبت کنند و فحش گویند. و رسول(ص) گفته است: «هر چه بدان عِرض خویش از زبان بد گویان نگاه دارد[۱] آن صدقه بوَد، چه، راه فحش و غیبت برایشان بسته بوَد[۲] و آفت دل مشغولی بدان[۳] از خویشتن باز داشته بوَد، که اگر نکند، باشد که وی نیز اندر مکافات آید و آن عداوت نیز دراز شود. و این نیز جز به مال نتوان کرد.

قسم چهارم آنکه به کسانی دهد که خدمت به وی کنند، که هر کسی که همه کارهای خویش به دست خود کند- چون رُفتن و شستن و پختن و خریدن و ساختن و غیر آن- همه روزگار وی در این بشود[۴]. و فرضِ عینِ هر کسی آن است که دیگری بدان قیام نتواند کردن، و آن ذکر و فکر است: هر چه نیابت را بدان راه است روزگار بدان بردن دریغ باشد، که عمرْ مختصر است و اجل نزدیک است و راه سفر آخرت دراز است و زادِ وی[۵] بسیار است، و هر نفَسی غنیمتی بزرگ است به هیچ کار که از آن گریز بوَد مشغول نباید کرد. و این جز به مال راست نیاید که اندر وجهِ خدمتکاران کند تا آن رنجها از وی باز دارند. و کارها به نفسِ خود کردن سبب ثواب بوَد، ولکن این کار کسی بوَد که درجهٔ وی آن بوَد که طاعت وی به تن بوَد نه به دل؛ امّا کسی که اهل معاملتِ دل باشد به طریق علم و فکر، کار وی باید که دیگری کند تا آن خدمتْ طاعتِ خادم بوَد و سببِ فراغت وی[۶] باشد به کاری که عزیزتر

۱- صیغهٔ غیر شخصی، آدمی نگاه دارد. ۲- بسته باشد، مسدود کرده باشد.
۳- به وسیلهٔ آن. ۴- برود (همهٔ وقت وی در این کارها تلف گردد.) ۵- زادِ آخرت.
۶- مخدوم، اهل معاملتِ دل.

بوَد از اَعمال که به تن کنند.

نوعِ‌سوم آن بوَد که به کسی معیّن ندهد ولکن خیراتِ عام کند، چون پول[1] و رِباط و مسجد و بیمارستان و وقف بر درویشان و غیر آن. این خیراتِ عام بوَد و روزگار دراز بمانَد و دعا و برکات آن پس‌از مرگ به وی همی رسد. و این نیز جز به مال نتوان کرد. این است فواید مال اندر دین.

اما اندر دنیا فواید وی پوشیده نیست، که بدان عزیز و مکرّم بوَد و از خلق بی نیاز باشد و خلق به‌وی حاجتمند باشند و دوستان‌بسیار و برادران بدان به دست توان آورد و اندر دل همگنان محبوب باشد و به چشم حقارت به وی ننگرند و امثال این.

امّا آفات مال بعضی دنیایی است و بعضی دینی.

امّا دینی سه نوع است.

نوعِ‌اول آنکه راه معصیت و فسق بروی آسان بکند. و شهوات اندر باطنِ آدمی خود متقاضیِ معاصی است، ولکن عجزْ یکی از اسبابِ عصمت است: چون قدرت پدید آید، اگر اندر معصیت افتد هلاک شود و اگر صبر کند در محنت افتد، که صبر با قدرت دشوارتر بوَد.

نوعِ‌دوم آنکه اگر مردْ اندردینْ قوی‌باشد و از معصیتْ خویشتن نگاه دارد، از تنعّم اندر مباحاتْ خویشتن نگاه نتواند داشت. و که را این توانایی باشد که با قدرتِ توانگری[2] نان جوین خورد و جامهٔ درشت پوشد - چنانکه سلیمان(ع) همی کرد اندر مملکت خویش؟ و این کس چون اندر تنعّم افتد، تن بر آن راست بایستد: باز آن[3] صبر نتواند کرد و دنیا بهشتِ وی شود، مرگ را کارهِ

۱- پول (فول)، پُل. ۲- با همهٔ توانگری. ۳- با آن، با وجود آن عادت.

باشد؛ و همیشه اسباب تنعّم از حلال به دست نتواند آورد، از شُبَهات به دست آوردن گیرد؛ و بی قوّتِ سلاطین به دست نتواند آورد، اندر مداهنه و ریا و نفاق و دروغ و خدمت ایشان افتد؛ و چون بدیشان نزدیک شود اندر خطرِ قصد و کراهیت ایشان بوَد؛ و چون مقرّب گردد وی را حسد کنند و دشمنان پدیدار آیند که قصد وی کنند و وی را برنجانند، وی نیز اندر مکافاتْ به عداوت برخیزد و منافسه و محاسده پدیدار آید؛ و این اخلاقْ سببِ همه معصیتهاست که از این دروغ و غیبت و بد خواستن خَلق و جمله معاصیِ دل و زبان پدید آید. و معنیِ این، که دوستی دنیا سرِ همه گناهان است، این است؛ که[1]این همه شاخه‌ها و فروع وی است. و این نه یک آفت است و نه ده و نه صد، بلکه خود اندر عدد نیاید[2]، بلکه هاویه‌ای است که بُن ندارد، چنانکه هاویهٔ دوزخ که برای این قوم آفریده‌اند.

نوع سوم و از این هیچ کس نجهد اِلاّ مَنْ عَصَمَهُ‌اللّه، آنکه اگرچه معصیت نکند و تنعّم نکند و از شُبَهات دور باشد و راهِ وَرَع به حقیقت نگاه دارد تا از حلال ستاند و به حق بدهد، به نگاهداشت آن دل مشغول باشد و آن دل مشغولی وی را از ذکر خدای- تعالی- و فکر اندر جلال و عظمت وی همی بازدارد؛ که سرّ و لُباب همه عبادتها آن است که ذکر حق - تعالی- بر وی غالب شود، چنانکه اُنس به وی[3] تمام شود، و بدان از هرچه جز وی[3] است مستغنی گردد؛ و این دلی فارغ خواهد که به هیچ چیز دیگر مشغول نباشد. و مالدار اگر ضیاع دارد بیشتر اوقات اندر اندیشهٔ عمارت آن و خصومت شرکا و گزاردن خراج و محاسبهٔ برزیگران و حیاطت ایشان بوَد، و اگر تجارت دارد اندر خصومت هنباز و تقصیر وی و تدبیر سفر کردن و معاملتی طلب کردن که سود آن بسیار باشد مشغول‌بوَد، و اگر گوسفند دارد همچنین.و هیچ مال بی مشغله‌تر از آن نبوَد که به مثَل گنجی دارد اندر زیر زمین و به قدر حاجت خرج می کند، همیشه به نگاهداشت آن و بیم آنکه از وی ببرند و طمع کنند بدان

۱ــ که در نتیجه. ۲ــ به شمار نیاید. ۳ــ خدای، تعالی.

مشغول بوَد. و وادیهای اندیشهٔ اهل دنیا را نهایت نیست. و هرکه خواهد که با دنیا باشد و فارغ بوَد، همچون کسی بوَد که خواهد که در آب شود و تر نشود.

و این است فواید و آفات مال. چون زیرکان اندر این نگاه کردند بدانستند که قدر کفایت از وی[1] تریاق است و زیادت از آن زهر است. و رسول(ص) اهل بیت خویش را این خواست و مختصر بگفت که «هرکه از کفایت خود زیادت فرا گرفت، هلاک شد و نمی داند.»

اما بیکبار بر انداختن تاهیچ چیز نمانَد و به حاجت دل مشغول می باشد، این مکروه است اندر شرع؛ چنانکه رسول(ص) گفت این آیت که در قرآن است: وَلا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُولَةً اِلیٰ عُنُقِکَ ولا تَبْسُطْها کُلَّ البَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُوماً مَحْسوراً.[2]

پیدا کردن آفت طمع و حرص و فایدهٔ قناعت

بدان که طمع از جملهٔ اخلاق مذموم است. و بیرون از[3] مذلّت- که اندر حالْ نقد باشد- و از خجلت- که به آخر کار باشد- چون طمع برنیاید[4]، بسیار اخلاق بد از وی تولّد کند؛ که هر که به کسی طمع کرد با وی مداهنت کند و نفاق ورزد و عبادات به ریا کند و بر استخفاف وی صبر کند و اندر باطل با وی مساعدت کند. و آدمی را حریص آفریده‌اند که بدانچه دارد هرگز قناعت نکند؛ و جز به قناعت از حرص و طمع نرهد.

رسول(ص) می گوید: «اگر آدمی را دو وادی پر زر بوَد، سوم وادی خواهد، و جز خاک اندرون آدمی را پرنگرداند؛ و هرکه توبه کند خدای- تعالی- وی را توبه دهد.» و گفت(ص): «همه چیزی از آدمی[5] پر گردد مگر

۱ــ از مال. ۲ــ (قرآن، ۲۹/۱۷)، و دست خویش با گردن خویش مبند و به گزاف فرومگشای از همه روی، که بنشینی و بمانی نکوهیده در قسمت، درمانده از نفقه. ۳ــ سوای...
۴ــ برآورده نشود، ارضا نشود. ۵ــ از آنِ آدمی.

دو چیز: امید زندگانی و دوستی مال.» و گفت: «خنک آن کسی که راه اسلام به وی نمودند[1] و قدر کفایت به وی دادند، و بدان قناعت کرد.» و گفت: «روح القُدُس اندر دل من دمید که 'هیچ بنده بنمیرد تا آنگاه که روزیِ وی بتمامی به وی نرسد.' از حق- تعالی- بترسید و طلب روزی به آهستگی و نیکویی کنید.» یعنی مبالغت مکنید و حرص از حد بمَبرید. و گفت: «از شُبهتها حذر کنید تا عابدترینِ خلق باشید، و بدانچه دارید قناعت کنید تا شاکرترینِ خلق باشید، و خلق را آن پسندید که خود را پسندید تا مؤمن باشید.»

وعوف بن مالک الاشجعی (رض) گوید که «به نزدیک رسول(ص) بودیم هفت یا هشت کس. گفت: 'بیعت نکنید با رسولِ خدای- تعالی؟' گفتیم: 'نه بیعت بکرده‌ایم یک بار.' دگر گفت: 'بیعت نکنید با رسولِ خدای- تعالی؟' دست بیرون کردیم و گفتیم: 'بر چه بیعت کنیم؟' گفت: 'بدانکه خدای- تعالی- را پرستید و پنج نماز به پای دارید و هرچه فرماید به سمع و طاعت پیش روبد.' و یک سخن آهسته بگفت: 'و از هیچ کس هیچ سؤال مکنید.'» گفت[2]. «و این قوم[3] چنان بودندی که اگر تازیانه‌ات[4] از دست ایشان بیفتادی فراکس نگفتندی که به من ده.»

و موسی(ع) گفت: «یارب از بندگان تو که توانگرتر؟» گفت: «آنکه قناعت کند برآنچه من دهم.» گفت: «که عادلتر؟» گفت: «آنکه انصاف از خویشتن بدهد.»

محمد واسع (ره) نان خشک اندر آب همی زدی و همی خوردی و می‌گفتی: «هرکه بدین قناعت کند از همه خلق بی‌نیاز بوَد.» ابن مسعود (رض) گوید: «هرروز فرشته منادیٰ کند: 'یا پسر آدم، اندکی که تو را کفایت بوَد بهتر از بسیاری که از آن بَطَر و غفلت بوَد.'» و سُمَیْط بن

۱ــ نمودن، نشان دادن. ۲ــ عوف بن مالک. ۳ــ در «ترجمهٔ احیاء»: بعضی از آن جماعت. (ربع مهلکات، ص ۶۵۵). ۴ــ مقصود تازیانه‌ای است که برای راندن مرکوب به کار می رفته است.

عجلان گوید که «همه شکم توبدستی[1] دربدستی بیش نیست، چرا باید که تورا به دوزخ بَرَد.»

و اندر خبر است که حق- تعالی- گوید: «یا بنَ آدم، اگر دنیا به تو دهم نصیب تو از آن بجز قوت نباشد، چون بیش از قوت ندهم و مشغلهٔ حساب بر دیگران نهم، چه نیکویی بوَد بیش از آنکه با تو کرده باشم!»

و یکی از حکما می گوید: «هیچ کس به رنج صبورتر از حریص مُطْمِع نبوَد، و هیچ کس را عیش خوشتر از قانع نبوَد، و هیچ کس را اندوه درازتر از حسود نبوَد، و هیچ کس سبکبارتر از کسی نبوَد که به ترک دنیا بگوید، و هیچ کس را پشیمانی عظیمتر از عالِم بدکردار نبوَد.»

و شعبی(ره) گوید: «یکی صعوه‌ای بگرفت. گفت[2]: 'چه خواهی از من؟' گفت: 'بکشم تورا و بخورم.' گفت: 'از خوردن من چیزی نیاید، لکن سه سخن تو را بیاموزم که آن تو را بهتر از خوردن من. امّا یکی اندر دست تو بگویم، و دیگر آن وقت گویم که رها کنی تا بر درخت نشینم، و سوم آن وقت گویم که از درخت بر سر کوه پرم.' گفت: 'بگوی.' گفت: 'اول، هرچه از دست تو بشد برآن حسرت مخور.' رها کرد تا بپرید و بر سر درخت نشست. گفت[3]: 'دوم بگوی.' گفت: 'سخن محال هرگز باور مکن.' و بپرید و بر سر کوه نشست، گفت[4]: ای بدبخت، اگر مرا بکشتی[5] اندر شکم من دو دانه مروارید هست هریکی بیست مثقال، توانگر شدی[5].' آن مرد انگشت در دندان گرفت و گفت: 'دریغا، اینت افسوس! اکنون سدیگر سخن بگوی.' گفت: 'تو آن دو فراموش کردی، سدیگر چه کنی؟ تورا گفتم بر گذشته افسوس مخور، و گفتم محال باور مکن، و گوشت و بال من همه دو مثقال نبوَد، اندر درون من دو مروارید بیست مثقال از کجا آید؟' و این بگفت و بپرید.» و این مثَل برای آن گفته اند تا معلوم شود که چون طمع پدید آمد، آدمی همه محالات باور کند.

۱- بدست، وجب. ۲- صعوه (گنجشک). ۳- آن کس. ٤- گنجشک.
۵- می کشتی... می شدی.

ابن سمّاک(ره) گوید: «طمع رَسَنی است بر گردن تو و بندی است بر پای تو: رسن از گردن بیرون کن تا بند از پای برخیزد و برهی.»

پیدا کردن علاج حرص و طمع

بدان که داروی وی معجونی است از تلخی صبر و شیرینی علم و دشواری عمل. و همه داروهای بیماری دل از این اخلاط باشد. و حاصلِ این علاج پنج چیز است:

اوّل عمل است. و آن، آن است که خرج خویش با اندک آورَد و به جامهٔ درشت[1] و به نان تهی قناعت کند. و نانخورش گاه گاه خورَد، که این قدر بی طمع و بی حرص بوَد و آسان به دست آید. اما چون تجمّل کند و نفقه بسیار کند، قناعت نتواند کرد.

رسول (ص) گفت: «ما عالَ مَن اِقْتَصَدَ»، هرکه خرج به نوا[2] کند هرگز درویش نشود. و گفت: «سه چیز است که نجات خلق اندر آن است: ترسیدن از حق- تعالی- اندر نهان و آشکارا، و خرج کردن به نوا اندر درویشی و توانگری، و انصاف بدادن اندر خشم و خشنودی.

و یکی دید بودردا (رض) را اَستهٔ خرما همی چید و همی گفت: «رفق اندر معیشت نگاه داشتن از فقهِ مرد بوَد.»

و رسول(ص) گفت: «هرکه خرج به نوا کند، حق- تعالی- وی را بی نیاز دارد؛ و هرکه خرج بی نوا کند، وی را درویش دارد؛ و هرکه خدای را یاد کند، خدای وی را دوست دارد.» و گفت(ص): «خرج به تدبیر و آهستگی یک نیمهٔ معیشت است.»

علاج دوم آنکه چون کفایت روز یافت، دل اندر مستقبل چندان ندارد، که

۱ــ درشت، زبر. ۲ــ به نوا، به قاعده، از روی قاعده.

شیطان با وی همی گوید که «زندگانی دراز بکشد[1]، و فردا چیز به دست نیاید: امروز بجِد باش اندر طلب، و هیچ آرام مگیر، و از هر کجا که باشد طلب کن.» اَلشَّیطانُ یَعِدُکُمُ الفَقْرَ وَیَامُرُکُمْ بِالفَحْشاءِ[2]، خواهد[3] که تو را از بیم رنج درویشی فردا، امروز به نقد اندر رنج دارد و به صورت درویشان دارد و بر تو همی خندد، که فردا خود باشد[4] که نیاید، و اگر بیاید رنج آن بیش از آن نخواهد بود که امروز به نقدْ خویشتن اندر آن افکنده‌ای.

و حذر از این بدان باشد که بداند که روزی[5] به سبب حرص پدیدار نیاید، لکن روزی مقدّر است: لابد برسد.

رسول(ص) به ابن‌مسعود بگذشت، وی را سخت اندوهگن دید، گفت: «اندوه بسیار بر دل منه که هرچه تقدیر کرده‌اند بباشد و هرچه روزی تو است لابد به‌تورسد. و باید که‌بدانی که روزی بنده‌بیشتر از جایی بوَد که نبیوسی[6]، که حق- تعالی- می گوید: وَمَنْ یَتَّقِ اللّهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً، وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبُ[7]. هر که پرهیزگار بوَد روزی وی از جایی بوَد که نبیوسد.

و سفیان ثوری(رض) گوید «پرهیزگار باش که هرگز هیچ پرهیزگار از گرسنگی بنمیرد.» یعنی که حق- تعالی- دل خلق بروی چنان مشفق گرداند که ناخواسته کفایتِ وی بدو همی برند.

و بوحازم(رض) گوید: «هرچه هست دو قسم است: آنچه روزیِ من است به من رسد بی تعجیل، و آنچه روزیِ دیگری است به جهدِ همه اهل آسمان و زمین به من نرسد. پس بیقراری من اندر طلب به چه کار آید؟»

علاج سیم آنکه‌بداند که اگر طمع نکند و صبر کند، رنجور شود؛ ولکن اگر

۱— عمرْ طولانی می شود. ۲— (قرآن، ۲/۲٦۸)، شیطان است که شما را وعدهٔ درویشی می دهد و امر می کند شما را به بخل. ۳— شیطان. ٤— ممکن است، خود چه بسا.
٥— رزق. ٦— نبیوسی (از «بیوسیدن»)، مترصد نیستی. ۷— (قرآن، ٦٥/۲ و ۳)، هر که پرهیزگار باشد خداوند او را مخرج سازد (از تنگی) و روزی دهد او را از جایی که نبیوسد.

طمع کند و صبر نکند، هم خوار شود و هم رنجور، و بدین[۱] ملوم[۲] باشد و اندر خطرِ عِقاب آخرت بوَد، و بدان[۳] ثواب یابد و ستوده بوَد. آخر رنجی با ثواب و ستودگی وعِزِّ نفْس اولیٰتر از رنجی با مذلت و نکوهش و بیم عقوبت.

رسول(ص) گفت: «عِزِّ مؤمن اندر آن بوَد که از خلق بی نیاز بوَد.» و علی(رض) گوید: «هر که تو را به وی حاجت است، اسیر وی باشی؛ و هرکه وی را به تو حاجت است، امیر وی باشی؛ و هر که تو از وی بی نیازی، نظیر و مانند وی باشی.»

علاج چهارم آنکه اندیشه کند تا این حرص و طمع برای چه همی کند: اگر برای تنعّمِ شکم همی کند، خر و گاو از وی بیش خورَد؛ و اگر برای شهوت فَرْج می کند، خوک و خرس از وی فرا پیش بوَد از این؛ و اگر برای تجمل و جامۀ نیکو کند، بسیار جهود و ترسا بیند از خویشتن دراین معنی فرا پیشتر؛ و اگر طمع ببُرَد و به اندک قناعت کند، خویشتن را هیچ نظیر نبیند، مگر انبیا و اولیا و صِدّیقان. آخر مانند این قوم باشد بهتر از آنکه مانند آن دیگران.

علاج پنجم آنکه از آفت مال بازاندیشد که چون بسیارشود، اندر دنیا اندر خطرِ آفات بوَد و اندر آخرت به پانصد سال پس از درویشان اندر بهشت شود. و همیشه باید که اندر کسی نگرد که دونِ وی باشد اندر دنیا، تا پیوسته شکر می گزارد، و در حالِ توانگران ننگرد تا نعمت خدای در چشم وی حقیر نشود.

رسول(ص) گوید: «اندر کسی نگرید که دون شماست اندر دنیا.»

و ابلیس همیشه تو را می گوید: «چرا قناعت کنی؟ که فلان و فلان چندین مال دارند.» و چون از دنیا پرهیز کنی، گوید: «چرا حذر می کنی؟ فلان و فلان عالِم حذر همی نکنند و حرام همی خورند.» و همیشه اندر دنیا آن را فرا پیش تو دارد که بیش از تو بوَد، و اندر دین آن را که کم از تو بوَد. و

۱ــ به طمع کردن و صبر نکردن. ۲ــ ملوم، ملامت زده، آماج سرزنش.
۳ــ به طمع نکردن و صبر کردن.

سعادت عکسِ این بوَد: باید که همیشه اندر دین اندر بزرگان نظر کنی تا خویشتن مقصّر بینی، و اندر دنیا اندر درویشان نظر کنی تا خویشتن توانگر بینی.

پیدا کردن فضل و ثواب سخاوت

بدان که هر که مال ندارد باید که حال وی قناعت بوَد نه حرص، و چون مال دارد حالِ وی باید که سخاوت بوَد نه بخل. و رسول(ص) گفت: «سخاوت درختی است اندر بهشت، هرکه سخی باشد دست اندر شاخ وی زده باشد: همی بَرَد وی را تا بهشت؛ و بخل درختی است اندر دوزخ، هرکه بخیلِ بوَد دست اندر شاخ آن زده دارد: همی برَد وی را تا به دوزخ.» و گفت: «دو خُلق است که حق- تعالی- آن را دوست دارد: سخاوت وخوی نیکو؛ و دو خلق است که حق- تعالی- آن را دشمن دارد: بخیلی و خوی بد.» و گفت: «خدای- تعالی- هیچ ولی نیافرید الاّسخی و نیکوخوی.» و گفت: «گناه سخی فرا گذارند، که هرگاه که وی را عَثْرتی[1] افتد دستگیرِ وی حق- تعالی- باشد.» و رسول(ص) قومی را اندر غزا اسیر گرفت؛ همه را بکشت، مگر یک تن را. علی(رض) گفت: «همه را دینْ یکی است و گناهْ یکی و خدایْ یکی، چرا این یک تن را نکشتی؟» گفت: «جبریل بیامدْ و مرا خبر داد که وی را مکش که وی سخی است.» رسول(ص) گفت: «طعامِ فراخْ دلْ داروست، و طعامِ بخیلْ علت[2] است.» و گفت: «سخی نزدیک است به حق- تعالی- و نزدیک است به بهشت و نزدیک است به مردمان، و دور است از دوزخ؛ و بخیل دور است از خدای- تعالی- و دور است از بهشت و دور است ازمردمان، و نزدیک است به دوزخ. و جاهلِ سخی را خدای- تعالی- دوستتر دارد از عابدِ بخیل. و بترین علتها بخیلی است.» و گفت: «اَبْدالِ امّت من اندر بهشت رسیدند نه به نماز و به روزه، ولکن به سخاوت و پاکی

۱- عَثرت، لغزش، زلّت. ۲- علت، درد، بیماری.

دل از غِش[1]،و نصیحت و شفقت برخلق.»واندرخبر است که «حق-تعالی-
وحی کرد به موسی(ع) که 'سامری را مکش که وی سخی است.'»

آثار علی(رض) گوید:«چون دنیا بر تو اقبال کرد خرج کن که
بنکاهد و چون از تو بگردید هم خرج کن که بنماند.»

و یکی قصه نوشت[2] به حسن‌بن علی(رض)، فراستد و گفت:
«حاجت تو رواست.» گفتند: «چرا نبشته برنخواندی؟» گفت: «آنگاه
خدای- تعالی- مرا از ذُلِّ ایستادن وی پیش من باز پرسیدی.»

و محمدبن المُنکَدِر (رض) روایت کند از امّ دَرّه، خادمهٔ
عایشه(رض) که وی گفت: «یک راه[3]، ابن‌الزُّبیّر دو غراره سیم، صد و
هشتاد هزار درم، به نزدیک عایشه(رض) فرستاد. وی طَبقها خواست و همه به
درویشان و مستحقّان قسمت کرد. شبانگاه مرا گفت: 'طعامی بیار تا روزه
بگشاییم.' نان و روغن زیت پیش وی بردم که گوشت نبود. گفتم: 'این همه
سیم امروز خرج کردی، اگر به یک درم برای ما گوشت خریدی چه بودی؟'
گفت: 'اگر با یاد من دادیی بخریدمی.'»

و چون معاویه (رض) به مدینه بگذشت، حسین (رض) فرا حسن
(رض) گفت: «بزودی سلام مکن.» چون معاویه از مدینه بیرون شد، حسن
گفت: «ما را اوام است.» از پسِ وی بشد و قصّهٔ اوام خویش با وی بگفت.
اشتری باز پس مانده بود از اشتران معاویه. بپرسید که «این چیست؟»
گفتند: «این زر است.» جمله هشتاد هزار دینار بود. گفت: «به حسن
(رض) تسلیم کنید تا اندر اوام کند.»

و بوالحسن مداینی (رض) گوید که: «حسن و حسین و عبداللهِ
جعفر- رضی الله عنهم اجمعین- هرسه به حج می شدند، در راه گرسنه شدند و
اشترزادِ ایشان از پیش رفته بود. جایی گرسنه و تشنه بماندند. پس به نزدیک

۱ـ غِش، خیانت، تزویر. ۲ـ عرض حال کرد. ۳ ـ یک بار.

پیرزنی از عرب رسیدند، گفتند: 'هیچ شراب داری؟' گفت: 'دارم.' گوسفند که داشت بدوشید و شیر بدیشان داد. بخوردند. گفتند: 'هیچ طعام داری؟' گفت: 'ندارم مگر این گوسفند، بکشید و بخورید.' بکشتند و بخوردند، و گفتند: 'ما از قریشیم، چون از این سفر باز آییم نزدیک ما آی، تا باتو نیکویی کنیم.' و برفتند. چون شوی آن پیرزن باز آمد خشمگین شد و گفت: 'گوسفند به قومی دادی که خود ندانی که ایشان کیستند!' پس روزگاری برآمد. آن پیرزن و شوهر به سبب درویشی به مدینه افتادند، و سرگین اشتر می چیدند و می فروختند. یک روز آن پیرزن به کویی فرو شد. حسن (رض) بر درِ سرای نشسته بود، وی را باز شناخت، گفت: 'یا پیرزن مرا می دانی[۱]؟' گفت: 'نه.' گفت: 'من آن مهمان توام که فلان روز به نزدیک تو آمدم.' پیرزن گفت: 'توآنی؟' گفت: 'آری.' پس حسن (رض) بفرمود تا هزار گوسفند با هزار دینار به وی دادند. و وی را با غلام خویش به نزدیک حسین (رض) فرستاد. حسین (رض) گفت: 'برادرم تو را چه داد؟' گفت: 'هزار دینار و هزار گوسفند.' حسین همچندِ آن بداد و او را با غلام به نزدیک عبدالله بن جعفر (رض) فرستادند. گفت: 'ایشان هر دو تو را چه دادند؟' گفت: 'دو هزار گوسفند و دو هزار دینار.' وی نیز همچندِ آن – که ایشان هر دو داده بودند – بداد، و گفت: 'اگر ابتدا به نزدیک من آمدی، ایشان را در رنج افکندمی، یعنی چندان بدادمی که ایشان نتوانستندی دادن.' بیرون برفت و چهار هزار دینار و چهارهزار گوسفند نزدیک شوهر برد.»

و مردی بود در عرب به سخاوت معروف، بمُرد. و قومی از سفری می آمدند، گرسنه بودند، بر سر کوی وی فرود آمدند و گرسنه بخفتند. یکی از ایشان اشتری داشت. آن مرده را به خواب دید که گفت: «آن اشتر تو به نجیب من فروشی؟» – گفتند که آن مرده را نجیبی نیکو بود و از وی باز مانده بود – گفت: «فروختم.» و به وی داد. آن مرده این اشتر بستد و بکشت. چون آن مرد از خواب بیدار شد اشتر خویش کشته دید. دیگ بر

---

۱ – دانستن، شناختن.

نهادند و بپختند و بخوردند. چون از آنجا برفتند کاروانی پیش آمد، یکی در میان ایشان خداوند اشتر را بانگ همی کرد و نام وی همی برد. چون نزد وی شد، گفت: «هیچ نجیب خریده‌ای از فلان مرده؟» گفت: «خریدم ولکن در خواب خریدم.» و قصه بگفت. آن مرد گفت: «نجیب این است. بگیر، که من دوش پدر اندر خواب دیدم که گفت:'اگر تو پسر منی این نجیب به فلان کس ده.'»

و بوسعید خرگوشی روایت کند که «در مصر مردی بود که درویشان را پایمردی کردی و ایشان را چیزی فراهم آوردی. یکی را فرزندی آمد و هیچ چیز نداشت، گفت[۱]:'نزدیک وی[۲] برفتم. بیامد و از بهر من از هر کسی سؤال کرد، هیچ فتوحی نبود. پس مرا بر سر گوری برد و بنشست و گفت[۳]: خدای- تعالی- برتو رحمت کناد! که اندوه درویشان همی بردی و هرچه بایستی همی دادی، امروز برای کودک این درویش بسیار جهد کردم و هیچ فتوحی نبود. پس برخاست و دیناری داشت به دو نیم کرد و نیمی به من داد، گفت: این به اوام دادم تو را تا چیزی پدید آید.' و این مرد را محتسب گفتندی. گفت[۱]:'آن نیم دینار فرا ستدم و کار کودک بساختم[۴].' محتسب آن شب مرده را به خواب دید که گفت:' هرچه تو گفتی شنیدم، لکن امروز ما را در جواب دستوری نیست. اکنون به خانهٔ من شو و کودکان مرا بگوی که تا آنجا که آتشدان است بکنند، و پانصد دینار زر آنجاست، بدین مرد که کودکش آمده است دهند.' محتسب دگر روز برفت و چنین بکردند، پانصد دینار بیافت و فرزندان وی را گفت که'خواب مرا حُکمی نیست، و این زر ملک شماست برگیرید.' گفتند به وی:'پدر مردهٔ ما سخاوت می کند ما بخیلی کنیم زنده. همه نزدیک آن مرد بر، چنانکه وی گفته است.' محتسب آن مال برگرفت و نزدیک آن مرد آورد. یک دینار برگرفت[۵] و به دو نیم کرد، یک نیمه از جهت اوام به محتسب داد و گفت:'این دیگر به درویشان ده که مرا حاجت بیش از این

۱- آنکه وی را فرزندی آمده بود. ۲- نزدیک آن مرد. ۳- خطاب به خفتهٔ در گور.
۴- سازمان دادم، تدارک دیدم. ۵- آن مرد.

نبود[۶].» وبوسعید خرگوشی (ره) می گوید: «ندانم که از ایشان کدام سخیتر بودند.» و گفت: «چون به مصر رسیدم، سرای این مرد طلب کردم و نوادگان وی مانده بودند، ایشان را بدیدم و بر ایشان سیمای خیر ظاهر بود: این آیت یادم آمد وَکانَ اَبوهُما صالِحاً[۱].»

و عجب مدار از این برکاتِ سخاوت که از پس مرگ بمانَد، و به طریق خواب تعریف افتد؛ که عادت خلیل(ع) مهمان داشتن بود و ضیافت. و پس از وفات وی تا این غایت[۲] بر سر آن بقعه[۳] آن برکات بمانده است.

ربیع بن سلیمان (رض) حکایت کند که «شافعی (رض) به مکّه رسید و هزار دینار با وی بود. بیرون مکه خیمه بزد، و آن زر بر اِزاری ریخت و هرکه وی را سلام همی کرد یک کف به وی همی داد؛ تا فریضهٔ پیشین بگزارْد، اِزار بیفشانْد و از آن زر هیچ نمانده بود.» و یک راه[۴] یکی رکاب وی بگرفت، تا برنشست[۵]. ربیع را گفت: «چهار هزار دینار به وی ده و از وی عذر خواه.»

و یک روز علی (رض) بگریست. گفتند: «چرا گریستی؟» گفت: «هفت روز است تا هیچ مهمان در خانهٔ من نرسیده است.»

و یکی به نزدیک دوستی شد و گفت: «چهارصد درم اوام دارم.» به وی داد و بگریست. زن وی گفت: «چون بخواستی گریست نبایست داد.» گفت: «از آن می گریم که از حال وی غافل ماندم. تا وی را اندر آن، حاجت افتاد که بر من سؤال کرد.»

پیدا کردن مذمت بخل

خدای- تعالی- می گوید: وَمَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ[۶]، آن را که شُحِّ نفْس نگاه‌داشتند بهفلاح رسید. و گفت- تعالی و تقدّس: وَلایَحْسَبَنَّ

۱ــ (قرآن، ۸۲/۱۸)، و پدر ایشان مرد نیکی بود. ۲ــ تا امروز. ۳ــ مراد «مشهد خلیل» در بیت المقدس که وصف آن در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده و از «ضیافتخانه های ابراهیم» نیز یاد شده است. ٤ــ یک بار. ۵ــ برنشستن، سوار شدن. ٦ــ (قرآن، ۹/۵۹).

الَّذینَ یَبْخَلونَ بِما آتیهُمُ اللّهُ مِن فَضْلِهِ هُوَخَیْراًلَهُمْ بَلْ هُوَشَرٌّ لَهُمْ سَیُطَوَّقونَ مابَخِلوا بِهِ یَوْمَ القِیامَةِ[۱]، گفت: مپندار که آن کسانی که بخیلی همی کنند بدانچه خدای- تعالی - ایشان را داده است، که آن خیر ایشان است، بلکه آن شرِّ ایشان است، و زود باشد که هرچه بدان بخیلی همی کنند طَوقی کنند و در گردنِ ایشان افکنند در قیامت.

و رسول(ص) گفت: «دور باشید از بخل، که آن قوم که از پیش شما بودند به بخل هلاک شدند. و بخل ایشان را برآن داشت تا خونها به ناحق بریختند و حرام به حلال داشتند.» و گفت(ص): «سه چیز مهلک است: بخل چون مُطاع بوَد، یعنی که تو به فرمان وی کارکنی و با وی خلاف نکنی؛ و هوای باطل که از پس آن فرا شوی؛ و عُجب مرد برخویشتن.»

و بوسعید خدری (رض) گوید: «دو مرد نزدیک رسول(ص) شدند و از وی بهای اشتری خواستند، بداد. چون بیرون شدند پیش عمر شدند، شکر کردند. عمر حکایت کرد رسول(ص) را، وی گفت:'که فلان کس بیش از این بستد و شکر نکرد. و هرگه یکی از شما بیاید و به اِلحاح چیزی از من بستاند، آتش است که در دست دارد.' عمر گفت:'چون آتش است چرا به ایشان می دهی؟' گفت:'زیرا که اِلحاح کنند، وحق- تعالی- مرا نپسندد که بخیل باشم و ندهم.' و گفت:'شما می گویید که بخیل مغرورتر از ظالم است، چه ظلم است نزدیک حق- تعالی- عظیمتر از بخل؟ سوگند یاد کرده است حق- تعالی- به عزّت و عظمت خویش که هیچ بخیل را اندر بهشت نگذارد.'»

و یک روز رسول(ص) طواف می کرد، یکی دست در حلقهٔ خانه زده بود و می گفت: «بارخدایا به حرمت این خانه که گناه من بیامرزی.» گفت (ص): «گناه تو چیست بگوی» گفت: «گناه من عظیمتر از آن است که صفت توان کرد.» گفت: «گناه تو عظیمتر است یا زمین؟» گفت: «گناه

---

۱ - (قرآن، ۳/۱۸۰).

من.» گفت: «گناه تو عظیمتر است یا آسمانها؟» گفت: «گناه من.» گفت: «گناه تو عظیمتر است یا عرش؟» گفت: «گناه من.» گفت: «گناه تو عظیمتر است یا حق- تعالی-؟» گفت: «حق- تعالی.» گفت (ص): «پس بگوی که چیست؟» گفت: «یا رسول‌الله! من مال بسیار دارم و چون سائل از دور پدیدار آید، پندارم آتشی آمد که اندر من‌افتد.» رسول (ص) گفت: «دورباش از من، تا مرا به آتش خود نسوزی. بدان خدای که مرا به راستی فرستاد که اگر میان رکن و مقام هزار سال نماز کنی و چندان بگریی تا از آب چشم تو جویها برود و درختان بروید، و آنگاه بر بخیلی بمیری، جای تو جز دوزخ نبوَد. و بخل بخیل از کفر است. و کفر در آتش است. وَیْحَک[1]! نشنیدی که حق- تعالی- می گوید: وَمَنْ یَبْخَلْ فَإِنَّما یَبْخَلُ عَنْ نَفْسِهِ[2]، وَمَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ[3].»

و کعب همی گوید: «هر روز بر هرکسی دو فرشته موکّل‌اند، منادی می کنند:[4] یارب اگر مال نگاه دارد بر وی تلف کن، و اگر نفقه کند خَلَف[4] ده.»

بوحنیفه (ره) گوید: «من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی وی نشنوم که[5] بخلْ وی را بر آن دارد که استقصا کند[6]، و زیادت از حق خویش طلب کند و بستاند.»

و یحیی بن زکریّا(ع) ابلیس را دید، گفت: «کیست که وی را دشمنتر داری، و کیست که وی را دوستتر داری؟» گفت: «پارسایِ بخیل را دوستتر دارم که جان همی کَند و طاعت همی کُند، و بخل وی آن را حَبْطه[7] می کند، و فاسقِ سخی را دشمنتر دارم که خوش همی خورد و همی زید، و همی ترسم که خدای- تعالی- به سبب سخاوت بر وی رحمت کند، و وی را توبه دهد.»

۱— وای برتو. ۲— (قرآن، ۳۸/۴۷)، و هرکه بخل بورزد، همانا بخل می ورزد بر جان خویشتن.
۳— (قرآن، ۹/۵۹). ۴— خَلَف، عوض. ۵— که، زیرا. ۶— استقصا کردن، کوشش زیاد کردن، موشکافی کردن. ۷— حبطه، باطل.

پیدا کردن ثواب ایثار

بدان که ایثار از سخا عظیمتر است که سخی آن باشد که آنچه بدان محتاج نباشد بدهد، و ایثار آن بوَد که باز آنکه[1] محتاج باشد، به حاجت دیگری صرف کند. و چنانکه کمال سخاوت آن باشد که با آنکه محتاج بوَد بدهد، کمال بخل آن باشد که با حاجت مهم از خویش دریغ دارد، تا اگر بیمار شود خود را عِلاج نکند. و اندر دل وی آرزوها بوَد، منتظر همی باشد تا از کسی بخواهد، و از مال خویش بنتواند خرید.

و فضل ایثار عظیم است، و حق- تعالی- بر انصار بدین ثنا گفت: وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ[2].

و رسول (ص) گفت: «هر که چیزی یابد و بدان آرزومند باشد، و آرزوی خویش اندر باقی کند[3] و بدهد، حق- تعالی- وی را بیامرزد.» و عایشه (رض) گوید: «اندر خانهٔ رسول (ص) هرگز سه روز دمادم[4] سیر نخوردیم، و توانستیم که بخوریم ولکن ایثار کردیم.»

رسول (ص) را میهمانی فرا رسید و اندر خانه وی هیچ چیز نبود، یکی از انصار آمد، وی را به خانهٔ خویش برد و طعام اندک داشت، چراغ بکشتند به بهانه‌ای و طعام پیش مهمان بنهادند، وی و عیال وی دست می‌آوردند و می‌بردند و نمی‌خوردند، تا میهمان باری سیر بخورد. دیگر روز رسول (ص) انصاری را گفت: «خدای- عزّوجل- عجب داشت از آن خُلق و سخای شما با آن مهمان، و این آیت فرود آمد: وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ ولَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ[5]»

و موسی (ع) گفت: «یارب، منزلت محمد(ص) فرامن نمای.» گفت: «طاقت آن نداری، ولکن از درجات وی یکی فرا تو نمایم»، چون فرا نمود بیم آن بود که از نور و عظمت آن مدهوش شود و گفت: «بار خدایا این به چه یافت؟» گفت: «به ایثار یا موسی. هیچ بنده اندر عمر خویش یک بار

۱ــ با آنکه. ۲ــ (قرآن، ۹/۵۹)، برخود برمی گزینند (ایشان را) هرچند که باشد در خود ایشان تنگدستی و پریشانی. ۳ــ در باقی کردن، ترک کردن. ٤ــ متوالی.

۵ــ (قرآن، ۹/۵۹)، ــــ← ح ۲ همین صفحه.

ایثار نکرد که نه شرم دارم که با وی حساب کنم، و ثواب وی بهشت باشد هرکجا که خواهد.»

و عبدالله بن جعفر(رض) یک بار در سفر اندر خرماستانی فرود آمد، غلامی سیاه نگاهبان آن بود، غلام را سه قرص آوردند، سگی اندر آمد، آن غلام یک قرص به وی داد بخورد، دیگر به وی انداخت بخورد، سدیگر به وی انداخت بخورد. عبدالله گفت: «یا غلام، اِجْریِ[1] تو چندست هر روز؟» گفت: «اینک دیدی سه قرص.» گفت: «چرا جمله فرا سگ دادی؟» گفت: «اینجا سگ نباشد، وی از جای دور آمده بود، نخواستم که گرسنه ماند.» گفت: «تو امروز چه کنی؟» گفت: «صبر کنم.» گفت: «سُبحان‌الله مرا بر سخاوت ملامت می کنند، این غلام از من سخیتر است.» بفرمود تا آن خرماستان بخریدند و غلام را بخرید و آزاد کرد و آن خرماستان به وی داد.

و رسول(ص) از قصد کافران حذر همی کرد، علی (رض) برجای رسول بخفت؛ تا اگر که قصد کنند، خویشتن فدای وی کرده باشد. حق- عزّوجل- گفت به جبرئیل و میکائیل- علیهماالسلام: «میان شما برادری افکندم و عمر یکی از شما درازتر بکردم، کیست از شما که ایثار کند؟» هر یکی از ایشان عمرِ درازترْ خود را خواست. حق- تعالی- ایشان را گفت: «چرا چنان نکردید که علی (رض) کرد، که وی را با محمد(ص) برادری دادم جان خود فدا کرد و به وی ایثار کرد و بر جای وی بخفت. هر دو به زمین شوید و وی را نگاه دارید از دشمن وی.» بیامدند. جبرئیل بر بالین وی بایستاد و میکائیل در پایگاه، و گفتند: «بخ بخ[2] یا پسر ابوطالب، که حق- تعالی- با فریشتگان خویش به تو مباهات می کند.» و این آیت فرود آمد: وَمِنَ النّاسِ مَنْ یَشْری نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللهِ[3].

۱ــ اِجری، دستمزد. ۲ــ خوشا به حال تو. ۳ــ (قرآن، ۲۰۷/۲)، هستند از مردمان کسانی که نفس خویشتن را می‌فروشند برای خشنودی خداوند.

و حسین انطاکی (ره) از بزرگان مشایخ بود، و شبی سی و اند کس از اصحاب بر وی گرد آمدند، و نان تمام نداشتند، آنچه داشتند پاره کردند و همه اندر پیش بنهادند و چراغ برگرفتند و بنشستند. چون چراغ باز آوردند، نان همه همچنان برجای بود، که هر یکی بر قصد ایثار نخورده بودند، تا رفیق وی بخورد.

و حُذَیفهٔ عَدْوی گوید که «روز جنگ تبوک خَلق بسیار از مسلمانان شهید شدند، من آب برگرفتم و پسر عمّ خویش را طلب کردم، بیافتم وی را یک نفس مانده، گفتم: آب خواهی؟ گفت: خواهم.' یکی دیگر گفت:' آه از تشنگی! وی اشارت کرد که 'به نزدیک وی بر.' آنجا بردم، هشام بن العاص بود به جان دادن نزدیک شده. گفتم آب بگیر. دیگری گفت آه. هشام گفت به اشارت:' فرا وی ده. به نزدیک وی شدم، جان داده بود، تا به نزدیک هشام آمدم وی نیز جان داده بود، با نزدیک پسر عم خویش آمدم، بمرده بود.»

و چنین گویند هیچ کس از دنیا بیرون نشد، چنانکه آمده بود، مگر بِشرِ حافی(ره). اندر وقت جان کندن سائلی اندر آمد، چیزی خواست هیچ چیز نداشت مگر پیراهنی، برکشید و به وی داد و جامه عاریت خواست و فرمان یافت[1].

پیدا کردن حد سخا وبخل که سخی کدام است وبخیل کدام

بدان که هرکسی خویشتن را سخی پندارد و دیگران وی را باشد که بخیل دانند. پس لابد حقیقت این بباید شناخت - که این بیماری عظیم است- تا ندانند علاج نکنند. و هیچ کس نباشد که هرچه از وی خواهند همه بدهد، اگر بدین بخیل شود همه کس بخیل بوَد. پس اندر این، سخن بسیار گفته‌اند. ولکن بیشتر بر آن‌اند که گویند که هرکه آنچه شرع بر وی واجب کرده است منع کند، بخیل باشد؛ و چون آسان بتواند داد بخیل نباشد. و این

۱- مُرد.

پسندیده نیست نزدیک ما. هرکه نان با نانبا دهد و گوشت با قصّاب دهد بدانکه چیزی کم باشد، بخیل باشد. و هرکه نفقت زن و فرزند چندان ندهد که قاضی تقدیر کرده باشد و اندر یک لقمه در آن مضایقه کند، بخیل باشد. و هرکه نانی اندر پیش دارد، و درویشی از دور پدید آید و پنهان کند، بخیل باشد. پس درست آن است که بخیل آن بوَد که آنچه دادنی بوَد بندهد.

و مال برای حکمتی آفریده‌اند، چون حکمتْ دادن اقتضا کند، امساکْ بخیلی باشد. و دادنی آن بوَد که شرع فرماید یا مروّت فرماید که بباید داد. و واجبِ شرع معلوم است. و شرع بر آن قدر اقتصار کرده باشد که بخیلان طاقت آن ندارند، چنانکه گفت: اِنْ یَسْئَلْکُمُوها فَیُحْفِکُمْ تَبْخَلُوا وَیُخْرِجْ اَضْغانَکُمْ[1].

اما واجبِ مروّت، به احوال مردمان و به مقدار مال و به کسی که با وی بخیلی باشد، بگردد[2]. و بس چیزها بوَد که به عادت از توانگران زشت آید و از درویشان نیاید؛ و با اهل و عیال زشت بوَد و با بیگانه نبوَد؛ و با دوستان زشت باشد و با دیگران نبوَد؛ و اندر مهمانی زشت بوَد؛ مثل آن اندر بیع و معاملت زشت نبوَد؛ و از پیران زشت بوَد و از جوانان زشت نبوَد؛ و از مردان زشت بوَد و از زنان نبوَد.

پس حدِّ این آن است که مال نگاه داشتنْ مقصود[3] است، ولکن غرض باشد که مقصوده‌تر بوَد از نگاه داشتنِ مال. چون غرض مهمتر بوَد، امساکْ بخل بوَد؛ و چون نگاهداشت مهمتر بوَد، خرج تبذیر[4] بوَد. و این هردو نکوهیده باشد.

پس چون مهمانی فرا رسد، مروّتْ نگاه داشتن از مال نگاه داشتن مهمتر بوَد، و منع وی بدین عذر که من زکات بداده‌ام، زشت بوَد و بخیلی بوَد.

و چون همسایه گرسنه بود، و وی را طعام بسیار باشد، منعْ بخل بوَد.

۱ــ (قرآن، ۳۷/٤۷)هرگاه بخواهد از شما آن را (مال دنیا را)، و اصرار ورزد، بخل می ورزید، و بیرون آرد کینه های شما را. ۲ــ گردیدن، تغییر کردن، فرق کردن. ۳ــ مقصود، خواسته شده، مطلوب ٤ــ تبذیر، اسراف.

اما چون واجبِ شرع و مروّت بدادی و مال بسیار بماند، طلب ثواب آخرت به صدقات مهم است. و نگاهداشت مال از بهر نوایب روزگار نیز مهم است، ولکن تقدیم این[1] بر غرض ثواب بخل است نزدیک بزرگان و نزدیک عوام بخل نیست. چه نظر عوام بیشتر بر دنیا مقصور بوَد. و این به نظر هر کسی بگردد.

پس اگر بر واجب شرع و مروّت اقتصار کند، از بخل خلاص یافت. ولکن درجهٔ سخا آنگاه یابد که بر این بیفزاید، به چندانکه بیفزاید وی را اندر سخاوتْ درجه پدید آید، و ثواب این بیابد- اگر اندک باشد و اگر بسیار- هرکسی بر مقدار خویش. و سخی آن وقت بوَد که دادن بر وی دشوار نبوَد. و چون به تکلّف[2] دهد سخی نبوَد. و اگر ثنا و شکر و مکافات چشم دارد سخی نبوَد. و جواد و سخی به حقیقت آن بوَد که بیغرض دهد. و این از آدمی محال بوَد، بلکه این صفت حق- تعالی- است، لکن چون آدمی به ثواب آخرت و نام نیکو کفایت کند، وی را به مجاز سخی گویند، که اندر حال، عوضی طلب نمی کند. سخا اندر دنیا این باشد.

امّا سخا اندر دین آن باشد که باک ندارد که جان فدا کند اندر دوستی حق-تعالی-و هیچ عوض چشم ندارد اندر آخرت،ولکن دوستیِ حق- تعالی- خود باعثِ[3] وی بوَد و بس. و فدا کردن خود عینِ غرض باشد و لذّتِ وی بوَد؛ چون چیزی چشم دارد، معاوضت بوَد نه سخاوت.

پیدا کردن علاج بخل

بدان که این علاج هم مرکبّ است از علم و عمل:

و علم آن‌است که اول، سبب بخل‌بشناسی، که هر بیماری که سبب وی ندانی علاج نتوان کرد. و سبب وی دوستی شهوتهاست- که

۱ــ نگاهداشت مال از بهر نوایب. ۲ــ به تکلف، به رنج و زحمت، با سختی. ۳ــ باعث، انگیزه.

بی‌مال به وی نتوان رسید- به اومید زندگانی دراز به هم[1]؛ که اگر بخیل بداند که زندگانی وی یک روز یا یک سال بیش نمانده است، خرج بر وی آسانتر شود، مگر که فرزند دارد؛ که آنگاه بقای فرزند همچون بقای خود داند، و بخل وی محکمتر شود. و برای این گفت رسول (ص): «فرزندْ کانِ بخیلی و بددلی[2] و جهالت است.»

و وقت باشد که از دوستی مال شهوتی باطل تولّد کند، یا نه برای شهوت، عین مالْ خودْ معشوق وی شود. و بسیار پیر بود که داند که چندانکه بزیَد مال دارد، و دخل و ضیاع وی تا قیامتْ زن و فرزندانِ وی بسنده کند- بیرون از[3] نقد بسیار که دارد- و اگر بیمار شود خود را علاج نکند، و زکات بندهد، و نگاه داشتن زرِ اندر زیر زمین شهوتِ وی بوَد، باز آنکه[4] داند که بمیرد، و دشمن وی برگیرد ولکن بخل وی را از آن خرج کردن مانع بوَد. و این بیماری عظیم باشد که علاج کمتر پذیرد.

اکنون چون سبب بشناختی، علاج دوستی شهوات به قناعت توان کرد به اندکی و صبر بر ترک شهوات، تا از مال مستغنی شود. و علاج اومید زندگی بدان کند که از مرگ بسیار اندیشد. و اندر همتایان خود نگرد، که همچون وی غافل بودند، و ناگاه بمردند و حسرت ببردند، و مال دشمنان به افسوس[5] قسمت کردند.

و بیم درویشیِ فرزندان را بدان علاج کند که بداند که آنکه ایشان را بیافرید، روزی ایشان با ایشان به هم تقدیر کرد. اگر تقدیر[6] به درویشی کرده است، به بخیلی وی توانگر نشوند، ولکن این مال ضایع کنند. و اگر توانگری تقدیر کرده است، از جای دیگر پدید آرد. و می نبیند که بسیار توانگر است که از پدر هیچ میراث نیافته است و بسیار کس میراثها یافتند، و همه ضایع شد. و بداند که اگر فرزند مطیع حق- تعالی- بوَد خودْ کفایت کند. و اگر نه درویشی مصلحت دین و دنیای وی بوَد، تا مال اندر فساد به کار نبرد.

۱- به هم، باهم. ۲- بددلی، ترس. ۳- صرف نظر از. ٤- با آنکه.
۵- افسوس، ظلم و ستم. ٦- تقدیر، قسمت.

و دیگر اندر اخبار، که آمده است اندر مذمّت بخل و مدح سخا، تأمّل کند و بیندیشد که جای بخیل جز دوزخ نیست، اگرچه بسیار طاعت دارد، و آن را چه فایده باشد و خواهد بود در مال، پیش از آنکه خویشتن از دوزخ و ناخشنودی حق- تعالی- باز خرد؟

و دیگر اندر احوال بخیلان تأمّل کند که چگونه بر دلها گران باشند و در چشمها خُرد؟ و همگنان ایشان را دشمن دارند و مذمّت کنند، باید که بداند که وی نیز اندر دل و چشم مردمان همچنان گران[1] و حقیر و خسیس باشد.

علاجهای عملی این است چون اندر این تأمّل کند تمام[2]: اگر بیماری مزمن نیست چنانکه علاج نپذیرد، رغبت خرج اندر وی حرکت کند، باید که به عمل مشغول شود. و خاطر[3] اول نگاه دارد، و زود به خرج کردن گیرد.

ابوالحسن بوشنجه (ره) اندر طهارتْ جای بود، مریدی را آواز داد که «پیراهن من بگیر و به درویش ده.» گفت: «چرا صبر نکردی تا بیرون آمدی؟» گفت: «ترسیدم که خاطری[3] دیگر اندر آید که از آن منع کند.»

و ممکن نشود که بخل بشود[4] الاّ به دادن مال؛ چنانکه عاشق از عشق نرهد، تا سفری نکند که از معشوق جدا گردد. و علاج عشقِ مال هم جدا شدن است از مال. و به حقیقت اگر اندر دریا اندازد و از عشقِ وی برهد اولیتر از آنکه به بخیلی نگاه دارد.

و از حیلتها وعلاجها و طریقه های لطیف یکی آن است که خویشتن را به نام نیکو فریفته کند و گوید: «خرج کن تا مردمان تو را سخی گویند و نیکو دانند.» و شَرَهِ ریا و جاه را بر شَرَهِ مال مسلّط بکند، تا چون از وی[5]

۱– ناگوار. ۲– تمام، درست، کامل. ۳– خاطر، آنچه در دل گذرد، در اصطلاح صوفیان، واردی که بی سابقهٔ تفکّر و تدبّر در دل پیدا شود، اعم از ربّانی، مَلَکی، نفسانی یا شیطانی.
۴– برود، از بین برود. ۵– شرهِ مال.

برهد، آنگاه ریا را علاج کند. چنانکه‌کودک‌را از شیر بازکنند به چیزی سَلْوَت دهند[۱]، که وی آن را دوست دارد، تا اندر مشغولی آن شیر فراموش کند.

و این طریقی نیک است اندر علاج خبایث اخلاق، که صفتی بر صفتی دیگر مسلّط بکند، تابه قوّتِ آن از وی برهد.

و این همچنان بوَد که اگر خون از جامه به آب بنشود، به بول بشویند، تا آن را بشوراند[۲] و ببرد، آنگه بول را به آب بشویند.

و هرکه بخل به ریا[۳] از خویشتن ببرد، پلیدی به پلیدی شسته باشد؛ لکن چون به ریا قرار نگیرد سود کرده باشد، بلکه اگر به ریا قرار گیرد هم سود کرده باشد. که اگرچه بخل و رعونتِ ثنای نیکو هر دو از کویِ بشریّت است، ولکن اندر کوی بشریّت نیز گلخن[۴] هست و گلشن هست. و بخلْ گلخنِ کوی بشریّت است، و سخاوت- برای نام نیکو گلشنِ کوی بشریّت است.

و سخاوت برای ریا[۵] حرام نیست، که[۶] ریا درعبادت حرام است و بس. و دادن و داشتن لِلّه[۷] را از کوی بشریت بیرون است، و ستودهٔ تمامْ آن است.

پس بخیل را نرسد که اعتراض کند که «فلان، خرج به ریا همی کند.» که[۶] خرج به ریا نیکوتر است از امساک و بخل بی ریا، چنانکه اندر گلشن بودن نیکوتر است از آنکه اندر گلخن بودن.

علاج بخل این است که گفته آمد: دادن به تکلّف و رنج تا آنگاه که طبع گردد.

و بعضی از شیوخ علاج مریدان بدان کرده‌اند که هیچ کس را بنگذاشتی زاویهٔ[۸] جدا داشتی، و دل بر آن بنهادی[۹]. چون دیدی که دل بر آن

۱ــ دلخوش کنند. ۲ــ شوراندن، شستن. ۳ــ با ریا ٤ــ گلخن، جایی که خس و خاشاک در آن ریزند. ۵ــ برای نام نیکو. ٦ــ زیراکه. ۷ــ خدای را. ۸ــ زاویه، اطاقی در خانقاه و مانند آن که به خلوت و ریاضت سالکان اختصاص دارد. ۹ــ دل بر چیزی نهادن، دل بستن.

بنهاد، وی را به زاویهٔ دیگری فرستادی، و زاویهٔ وی خرج کردی یا به دیگری بخشیدی. و اگر دیدی که کفشی نو در پای کردی که دل وی بدان باز نگرستی، گفتی تا فرا دیگری دادی.

و رسول (ص) شِراک[1] نعلین نیکو کرد، آنگاه اندر نماز چشم وی برآن افتاد، گفت تا آن شراک کهنه باز آوردند و آن نو بیرون کرد. و چون وی چنین کند معلوم شود که گسستگی دل را از مال هیچ علاج نیست، جز به جدا کردن آن[2] از خویشتن، که تا دست از مال فارغ نباشد، دل فارغ نبوَد.

و از این بوَد که درویش فراخ دل‌تر باشد؛ چون مال بر وی جمع شود؛ لذت جمع بشناسد و بخیل گردد. و هرچه نباشد دل از آن فارغ بوَد.

پادشاهی را یکی قدحی پیروره داد به جواهر مرصع به هدیه[3]، چنانکه در جهان آن را نظیر نبود. حکیمی حاضر بود، گفت: «ای حکیم! چگونه می بینی این قدح؟» گفت: «می بینم که مصیبتی است یا درویشی، و تا این نداشتی از هر دو ایمن بودی.» گفت: «چرا؟» گفت: «که اگر بشکند مصیبتی است که وی را مانند نیست، و اگر بدزدند درویشی[4] و حاجت است تا آنگاه که باز دست آید.» آنگاه اتّفاق چنان افتاد که آن قدح بشکست، و آن پادشاه بدان عظیم رنجور شد، و گفت: «حکیم راست گفت.»

پیدا کردن افسون مال

بدان که مثَل مال چون مار است، که اندر وی هم زهر است و هم تریاق، چنانکه گفتیم هرکه افسون مار نداند، و به دست گیرد، هلاک شود.

و بدین سبب است که روا نیست که کسی گوید که «اندر صحابه کسان بودند توانگر، چون عبدالرّحمن بن عوف (رض) و امثال او، پس اندر

۱– شِراک، بند کفش. ۲– مال. ۳– به عنوان هدیه. ٤– درویشی («ی» مصدری).

توانگری عیبی نیست.» و این همچنان بوَد که کودکی مُعَزّمی[1] بیند که دست فرا مار کند، و اندر سَلّه[2] جمع می کند؛ پندارد که از آن می برگیرد که نرم است و اندر دست خوش است. وی نیز به برگرفتن ایستد، و ناگاه هلاک شود.

و افسون مال پنج است

اول آنکه بداندکه مال برای چه آفریده اند. و چنانکه گفتیم که برای ساز قوت و جامه و مسکن و ضرورت تن آدمی است، و تن برای حواس است، و حواس برای عقل است، و عقل برای دل تا به معرفت حق-تعالی- آراسته شود. چون این بدانست، دل اندر وی به قدر مقصود وی بندد، و اندر مقصود،حکمت وی به کاردارد.

دوم آنکه جهت دخل نگاه‌دارد، تا از حرام‌نبوَد و از شبهت نبوَد، و از وجهی که اندر مروّت قدح کنند[3] - چون رشوت و گدایی و مزد حَجّامی و امثال این - نبَود.

سوم آنکه مقدارِ وی نگاه دارد تا بیش از حاجت جمع نکند. و هرچه زیادت از حاجت است، که نه برای زادِ راهِ دین بدان حاجت است، حقّ اهل حاجت شناسد. چون که محتاجی پدید آید آنچه زیادت از حاجت وی است از وی باز نگیرد؛ و اگر قدرت ایثار ندارد، اندر محلِّ حاجت تقصیر نکند.

چهارم آنکه خرج نگاه دارد تا جز به اقتصاد به کار نبرد، و به اندک قناعت کند، و بحق خرج کند، که خرج کردن نه بحقّ همچون کسب کردن نه از حق بود.

۱- مُعَزِّم، افسونگر. ۲- سَلّه، سبد مار. ۳- قدح کردن، سرزنش کردن، مذّمت کردن.

پنجم آنکه نیّت اندر دخل و خرج و نگاهداشت درست و نیکو کند: آنچه به دست آورَد برای فراغت عیال به دست آرد؛ و آنچه دست بدارد[۱] از بهر زهد و استحقار[۲] دنیا دست بدارد؛ و برای آنکه تا دل خود را از اندیشهٔ داشتِ آن صیانت کند، تا به ذکر خدای- تعالی- پردازد. و آنچه نگاه دارد برای حاجتی دارد که مهم بوَد اندر راهِ دین و اندر فراغتِ راه دین. و منتظر بوَد حاجت را تا خرج کند. چون چنین کند مالْ وی را زیان ندارد و نصیب وی از مال تریاق باشد نه زهر.

برای این علی مرتضی گفت (رض) اگر کسی هرچه بر روی زمین مال است به دست آورد برای خدای- تعالی- و بدهد[۳]، وی زاهدست، اگرچه توانگرترینِ خلق است. و اگر به ترکِ همه گوید و نه برای خدای- تعالی- بوَد، وی زاهد نیست.

پس باید که قبلهٔ دل عبادت و زادِ آخرت بوَد تا هر حرکت که کند، اگر همه قضای حاجت بوَد یا طعام خوردن بوَد، همه عبادت بوَد، و بر همه ثواب یابد؛ که راه دین را بدین همه حاجت است، و کارْ نیّت دارد[۴]. و چون بیشتر خلق از این عاجز باشند و این افسون و عزایم[۵] نشناسند، و یا شناسند و به کار نتوانند داشت، اولیٰتر آن بوَد که از مال بسیار دور باشند تا توانند؛ که اگر بسیاری مال به بَطَر[۶] و غفلت نبرد، آخر از درجات آخرت کمتر کند. و این خسرانی تمام باشد.

و چون عبدالرّحمنِ عوف فرمان یافت[۷]، و مال بسیار از وی بازماند؛ بعضی از صحابه گفتند که ما بر وی می‌ترسیم از این مال بسیار که بگذاشت. کعبِ اَحْبار (رض) گفت: «سبحان‌الله! چه می‌ترسید، مال از حلال به دست آورد و بحق خرج کرد، و آنچه بگذاشت حلال بگذاشت، چه بیم بوَد.» خبر به بوذرِ غفاری (رض) بردند، از خانه بیرون آمد، خشمگن و

۱- دست بداشتن، ترک کردن. ۲- استحقار، خوار داشتن. ۳- در راه خدا بدهد.
٤- کار نیّت دارد، مهم نیّت است. ۵- عزایم (ج عزیمت)، افسونها، دعاها. ٦- بطر، دنه گرفتن، تکبر، سرگشتگی. ۷- فرمان یافتن، در گذشتن.

استخوان اشتری به دست داشت، کعب را می‌جست تا بزند. کعب از وی بگریخت و به سرای عثمان عفان اندر شد و در پسِ پشت وی گریخت. ابوذر اندر شد و گفت: «هان ای جهود بچه! تو می‌گویی' چه باک بدانکه از عبدالرّحمنِ عوف بازماند؟' و رسول (ص) یک روز به اُحُد همی شد؛ و من با وی بودم، گفت:' یا ابوذرا' گفتم:' لبّیک یا رسول‌الله.' گفت:' مالداران کمتر ینان‌اند و واپستر ینان‌اند اندر قیامت، الاّ آنکه پس و پیش و راست و چپ مال اندازد[1] و خرج می‌کند. یاابوذر، نخواهم که مرا چندِ[2] کوهِ احد زر باشد، و همه اندر راه حق- تعالی- خرج کنم، و آن روز که بمیرم از من دو قیراط بازمانده باشد.' رسول چنین گفته باشد و تو جهود بچه‌ای چنین گویی، دروغگویی و دروغزنی.» این بگفت و هیچ کس جواب نداد وی را.

و یک راه[3] کاروانی اُشتر عبدالرّحمن بن عوف (رض) از بازرگانیِ یمن باز رسید، بانگ و غلبه اندر مدینه افتاد، عایشه (رض) گفت: «این چیست؟» گفتند که «اشتران عبدالرّحمن عوف است.» گفت: «راست گفت رسول (ص).» خبر به عبدالرّحمن عوف رسید که عایشه چنین گفت. بدین کلمه دل مشغول[4] شد، اندر وقت پیش عایشه (رض) آمد و گفت: «رسول چه گفت یا عایشه؟» گفت: «رسول گفت:' بهشت به من نمودند، درویشانِ اصحاب را دیدم که همی شدند وهمی دویدند بشتاب و هیچ توانگر ندیدم مگر عبدالرّحمن عوف را که همی نتوانست رفت، همی خزید به دست و پای، تا اندر بهشت شد.'» عبدالرّحمن گفت: «یا عایشه، این اشتران و هرچه که آورده‌اند و این بارها که بر پشت ایشان است، همه به صدقه کردم. و جمله این غلامان با این اشتران‌اند همه آزاد کردم تا باشد که من نیز با ایشان بتوانم رفت.» و رسول (ص) فرا عبدالرّحمن عوف گفت: «پیشترین توانگران امّت من که در بهشت شوند تو باشی، و درنتوانی شدن الا به جهد و حیلت و خزیدن.»

۱- نفقه کند. ۲- چند، معادل، اندازه. ۳- یک راه، یک بار. ٤- دل مشغول، نگران، ناراحت.

و از بزرگان صحابه یکی می گوید که «نخواهم که هر روز هزار دینار از حلال کسب کنم و اندر راه حق- تعالی- نفقه کنم، اگرچه بدان از نماز جماعت و روزه بازنمانم.» گفتند: «چرا؟» گفت: «تا اندر موقف سؤال و جواب مرا نگویند که 'بندهٔ من از کجا آوردی و به چه نفقه کردی.' که طاقت سؤال ندارم و آن حساب.»

و رسول (ص) گفت: «مردی را بیاورند روز قیامت که مالی از حرام کسب کرده باشد و به حرام خرج کرده و به دوزخ برند؛ و دیگری بیاورند که مال از حرام جمع کرده باشد و به حلال خرج کرده و به دوزخ فرستند؛ و دیگری را بیاورند که مال از حلال کسب کرده باشد و به حرام نفقه کرده، و به دوزخ برند؛ پس چهارم را بیاورند که از حلال کسب کرده باشد و به حلال و به حق خرج کرده، گویند: 'این را بدارید که اندر طلب این مال تقصیری کرده بوَد، اندر طهارتی یا اندر نمازی یا اندر رکوعی یا اندر سجودی، و نه به وقت خویش و نه به شرط خویش کرده باشد.' گوید: 'یا رب؛ از حلال کسب کردم و به حق خرج کردم و اندر هیچ فریضه تقصیر نکردم.' گویند: 'باشد که[1] جامهٔ ابریشمین و اسب و تجمل داشته باشی و بر سبیل فخر و بارنامه[2] بخرامیده باشی.' گوید: 'بار خدایا اندر هیچ فریضه تقصیر نکردم و بدین مال تفاخر نکردم،' گوید: 'باشد که اندر حق یتیمی یا مسکینی یا همسایه‌ای یا خویشی تقصیر کرده باشی.' گوید: 'بار خدایا از حلال به دست آوردم و به حق خرج کرده‌ام و اندر فرایض تقصیر نکرده‌ام، و بدین مال فخر نکردم، و اندر حق کسی تقصیر نکردم.' پس اینهمه بیایند و اندر وی آویزند و گویند که 'بار خدایا وی را اندر میان ما مال دادی و نعمت، وی را از حق ما بپرس.' از یک‌یک بپرسند، اگر هیچ تقصیر نکرده‌باشد، گویند: 'بایست و شکر این نعمت بیار، و بهر لقمه که بخوردی و بهر لذّتی که یافتی، شکر آن بیار.' همچنین همی پرسند و همی پرسند.»

۱– باشد که، شاید که. ۲– بارنامه کردن، لاف زدن، نمایش اسباب تجمل و تفاخر.

از این سبب بوده است که هیچ کس را از بزرگان اندر توانگری رغبت نبوده است، که[1] آنگاه که عذاب نباشد حساب باشد بدین صفت، بلکه رسول (ص) که قدوهٔ امّت است درویشی بدان[2] اختیار کرد تا امّت بدانند که درویشی بهتر است.

عِمران بن حَصین (رض) گوید که «مرا با رسول (ص) بُستاخی[3] بود. یک روز مرا گفت: 'بیا تا به عیادت فاطمه شویم[4].' برفتیم، چون به درِ خانهٔ وی رسیدیم در بزد و گفت: 'السّلام علیک در آییم؟' گفت: 'درآی.' گفت: 'من و آن تن که با من است؟' گفت: 'یا رسول‌اللّه، بر همه آندام من هیچ چیزی نیست مگر گلیمی کهنه.' گفت: 'به سر اندر گیر و خویشتن فراگیر.' گفت: 'به تن فرا گرفتم سر برهنه بماند.' رسول (ص) اِزاری کهنه به وی انداخت که به سر فراگیر. پس اندر شد و گفت: 'چگونه‌ای فرزند عزیز.' گفت: 'بیمار و دردمند و رنج من از آن زیادت همی شود که گرسنه‌ام. با این بیماری هیچ چیز نمی‌یابم که بخورم، و طاقت گرسنگی نمی‌دارم. رسول (ص) بگریست، گفت: 'جزَع مکن یا فاطمه، که به خدای که سه روز است تا هیچ چیز نخورده‌ام و من بر خدای- تعالی- از تو گرامیترم، و اگر بخواستمی، بدادی، ولکن آخرت برِ دنیا اختیار کرده‌ام.' آنگاه دست بر دوش وی زد و گفت: 'بشارت باد تو را به خدای- تعالی- که تو سیّدهٔ زنان اهل بهشتی.' گفت: 'پس آسیه زن فرعون و مریم مادر عیسی چیستند؟' گفت: 'هر یکی از ایشان سیّدهٔ زنان عالم خویش‌اند، و تو سیّدهٔ زنان عالم خویش، و شما جمله اندر خانه‌ها باشید، به قصَب آراسته، اندر وی نه بانگ و نه رنج و نه مشغله[5].' پس گفت: 'بسنده کن به پسرعم خویش و شوهر خویش که تو را جفت کسی کرده‌ام که سیّد است اندر دنیا و سیّد است اندر آخرت.'»

روایت کرده‌اند که مردی با عیسی (ع) گفت که «می‌خواهم که اندر صحبت تو باشم.» با وی به‌هم[6] برفتند، تا کنار جویی، و سه گِرده

۱ــ زیرا که. ۲ــ بدان جهت. ۳ــ بُستاخ، گستاخ، بی‌پروا و خودمانی بودن.
٤ــ رویم. ۵ــ مشغله، شغل، دلْ مشغولی. ٦ــ باهم.

داشتند، دو بخوردند. و عیسی به کنار جوی فرو شد تا طهارت کند، چون باز آمد نان ندید، گفت: «نان که برگرفت؟» گفت: «ندانم». پس از آنجا بگذشتند، آهویی همی آمد با دو بچه. عیسی (ع) یکی بچهٔ آن آهو را آواز داد، نزدیک وی آمد، وی را بکشت و اندر وقت بریان شد، و هر دو سیر بخوردند. پس گفت[1]: «ای بچه آهو زنده شو به فرمان خدای- تعالی.» زنده شد و برفت. آن مرد را بگفت: «بدان خدای که این معجزهٔ تو را بنمود[2]، که بگوی تا آن نان کجا شد؟» گفت: «ندانم.» از آنجا بشدند، به رودی آب رسیدند، عیسی (ع) دست وی بگرفت و هر دو بر روی آب برفتند. گفت: «بدان خدای که این معجزه به تو نمود که بگوی که آن نان کجا شد؟» گفت: «ندانم.» از آنجا برفتند؛ به جایی رسیدند که ریگ بسیار بود. عیسی (ع) آن ریگ جمع کرد و گفت: «به فرمان خدای زر گرد»، و همه زر گشت. پس آن به سه قسم کرد و گفت: «یکی مرا و یکی تورا و یکی آن را که آن نان دارد.» و مرد از حرص زر مُقِر آمد و گفت: «نان من دارم.» عیسی (ع) گفت: «هر سه قسم تو را»، به وی بگذاشت جمله و برفت. دو مرد فرا وی رسیدند، خواستند تا وی را بکشند و زر ببرند. گفت مرا مکشید تا هر یکی یک قسم برگیریم، پس گفتند: «یکی را بفرستیم تا ما را طعامی خرد.» یکی از ایشان بشد[3] و طعام بخرید و با خویشتن گفت: «افسوس[4] باشد که ایشان این زر ببرند، من زهر اندر طعام کنم، تا ایشان بخورند و بمیرند، و من جمله زر برگیرم.» و آن دو کس گفتند با یکدیگر: «چه بوده است که زر به وی باید داد، چون باز آید وی را بکشیم و نصیب او ما برگیریم.» چون باز آمد وی را بکشتند، و طعام که آورده بود به زهر آلوده بخوردند و برجای بمردند، و زر جمله بماند. پس عیسی (ع) با حواریان بگذشت، و زر همچنان آنجا نهاده و ایشان هر سه کشته و مرده، گفت: «ای اصحاب، دنیا چنین است از وی حذر کنید.» پس از این حکایت معلوم شد

۱ــ عیسی. ۲ــ نمودن، نشان دادن. ۳ــ برفت. ٤ــ افسوس، دریغ.

که اگر چه مرد استاد و مُعَزِّم[1] باشد، آن اولیٰتر که اندر مال ننگرد و گرد وی نگردد، برونِ مقدار حاجت که مــار افسای را آخر هلاک بر دست مار بوَد، والسّلام.

۱ــ مُعزّم، افسونگر.

اصل هفتم.ــ علاج دوستی جاه و حشمت

بدان که بیشتر خلق که هلاک شده‌اند اندر طلب جاه و حشمت و نام نیکو و ثنای خَلق شده‌اند. و بدین سبب اندر منافست و عداوت و معصیتهای بسیار افتاده‌اند. و چون این شهوت غالب شد، راه دین بر یده شد، و دل به نفاق و خیانت اخلاق آلوده شد.

رسول (ص) گفت: «دوستی جاه و مالْ نفاق اندر دل همچنان رو یاند که آب تره را رو یاند.» و گفت (ص): «دو گرگ گرسنه اندر رمهٔ گوسفندان آن تباهی نکنند که دوستی مال و جاه اندر دل مرد مسلمان کند.» و گفت (ص) فرا علی (رض) که «خلق را دو چیز هلاک کرد: فرا شدن از پی هوا و دوست داشتن ثنا. و از این آفت خلاص کسی یابد که نام[1] نجو ید و به خُمول[2] قناعت کند.» چه حق- تعالی- می گو ید: تِلْکَ الدّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُها لِلَّذینَ لایُریدونَ عُلُوّاً فِی الْاَرْضِ وَلافَساداً وَالْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ[3] گفت: سعادتِ آخرت کسی را نهاده‌ایم که وی اندر دنیا بزرگی و جاه نجو ید و فساد نجو ید. و رسول (ص) گفت که «اهل بهشت کسانی اند خاک آلوده، بشولیده[4]مو و شوخگن‌جامه[5]، که ایشان را وزنی ننهند[6]، اگر اندر سراها دستوری خواهند اندر نگذارند، و اگر طلب نکاح کنند کس دختر به ایشان

۱ــ نام جستن، شهرت طلب کردن. ۲ــ خُمول، گمنامی. ۳ــ (قرآن، ۸۳/۲۸).
٤ــ پر یشان. ۵ــ شوخگن جامه، لباس چرک و کثیف. ٦ــ وزن نهادن، عزت و احترام گذاشتن.

ندهد، و اگر سخن گویند کس سخن ایشان نشنود، اگر نورِ روی ایشان بر همه خلق قسمت کنند روز قیامت برهند.»

و گفت (ص): «بسا خاک آلودهٔ خُلقانْ جامه که اگر سوگند بر خدای دهد و بهشت خواهد به وی دهد؛ و اگر از دنیایی چیزی خواهد ندهد.»

و گفت: «بسیار کس است در امّت من که اگر از شما درمی خواهد یا حبّه‌ای ندهید؛ و اگر از حق- تعالی- بهشت خواهد بدهد؛ و اگر از دنیا چیزی خواهد ندهد، و نه از خواریِ وی باشد که دنیا به وی ندهد.»

و عمر اندر مسجد شد، معاذ را دید (رض) که می گریست. گفت: «چرا می گریی یا معاذ!» گفت: «از رسول (ص) شنیدم که گفت: اندک از ریا شرک است و حق- تعالی- دوست دارد پرهیزگارانِ پوشیده نام[1] را، که اگر غایب شوند کس ایشان را نجوید، و اگر حاضر آیند کس ایشان را نشناسد. دلهای ایشان چراغ راه هُدیٰ باشد، و از همه شبهتها و ظلمتها رسته اند.»

و ابراهیم ادهم (ره) گوید: «هرکه شهوت و نام نیکو دوست دارد، وی اندر دینِ خدایْ صادق نیست.»

و ایوب سختیانی گفت: «نشانِ صدق آن بوَد که نخواهد که هیچ کس وی را شناسد.»

و قومی از پی أُبیّ بن کعب فرا می شدند از شاگردان وی، عمر(رض) وی را به دِرّه بزد، گفت: «بنگر یا امیرالمؤمنین تا چه همی کنی!» گفت: «این مذلت باشد بر پس رو و فتنه باشد بر پیش رو.»

و حسن بصری (رض) می گوید: «هر احمق که کسی بیند که از پس وی فرا شوند، به هیچ حالْ دل وی برجای بنماند.»

و ایّوب سختیانی به سفری می شد، قومی از پس وی فرا شدند، گفت «اگر نه آنستی که حق- تعالی- از من همی داند که من این را کارِه‌ام، از مَقْتِ[2] خدای ترسیدمی.»

۱- گمنام. ۲- مَقْت، غضب، بیزاری.

و ثوری (ره) گوید: «سلَف کراهیت داشته‌اند جامه‌ای که انگشت نمای باشد، اندر کهنگی یا اندر نوی، بلکه چنان باید که کس حدیث آن نگوید.»

و بِشْر حافی (ره) گوید که «هیچ کس را ندانم[۱] که دوست دارد که مردمان وی را بشناسند که نه دین وی تباه شود و رسوا گردد[۲].»

پیدا کردن حقیقت جاه

بنگر که معنی توانگر آن بوَد که اعیانِ مالْ مِلک وی باشد و اندر تصرّف و قدرت وی بوَد؛ معنی محتشم و خداوند جاه آن باشد که دلهای مردمان مِلک وی بوَد، یعنی که مسخّر وی باشد و تصرّف وی اندر آن روا بوَد. و چون دلْ مسخّر کسی شد تن و مال تَبَع آن باشد، و دلْ مسخّر کسی نشود تا اندر وی اعتقادی نیکو نکند، بدانکه عظمت او اندر دل وی فرو آید به سبب کمالی که اندر وی باشد، اِمّا به علم یا به عبادت یا به خُلق نیکو یا به قوّت یا به چیزی که مردمان آن را کمال و بزرگی دانند. چون این اعتقاد کرد دل مسخّر شود و به طوع و رغبت طاعت وی دارد، و زبان را بر مدح و ثنا دارد، و تن را بر خدمت دارد. و وی را بر آن دارد که مال فدا کند، تا همچنان که بنده مسخّر مالک باشد، مرید و دوستدارْ مسخّرِ صاحب جاه بود. بلکه مسخّری بنده به قهر باشد و مسخّری وی به طوع و طبع. پس معنی مالْ مِلک اعیانِ آن است و معنی جاه مِلک دلهای مردمان است.

وجاه محبوبتر است از مال به نزدیک بیشترِ خلق، برای سه سبب:

یکی آنکه مال محبوب از آن است که همه حاجتها به وی حاصل توان کرد و جاه همچنین است؛ بلکه هرکه جاه به دست آورَد مال نیز به دست

۱ــ دانستن، شناختن. ۲ــ که دین وی تباه نشود و رسوا نگردد.

آوردن بر وی آسان بوَد، اما خسیس اگر خواهد به مال جاه به دست آورد آن دشوارتر بوَد.

دوم آنکه مال اندر خطر بوَد که هلاک شود و دزد ببرد و به کار شود و برسد[1]، و جاه از این همه ایمن بوَد.

سوم آنکه مال زیادت نشود بی رنج تجارت و حراثت[2]، و جاه سرایت می کند و زیادت می شود؛ که هرکه دل وی صید تو شد، وی اندر جهان می گردد و ثنای تو می گوید تا دیگران نیز صید تو می شوند نادیده؛ و هرچند نام معروفتر می شود، جاه زیادت می گردد و تَبَع بیشتر می شود. پس جاه و مال هر دو مطلوب است برای آنکه وسیلت است به جمله حاجتها، ولکن اندر طبع آدمی اندر است که نام و جاه دوست دارد به شهرهای دور، که داند که هرگز آنجا نخواهد رسید، و دوست دارد که همه عالم ملک وی باشد، اگرچه داند که بدان محتاج نخواهد بود. و این را سرّی است عظیم، و سبب آن است که آدمی از گوهرِ فریشتگان است، و از جملهٔ کارهای الٰهی است، چنانکه گفت: قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی[3]، پس به سبب زیادت مناسبتی که با حضرت ربوبیّت دارد، ربوبیّت جُستن طبع وی است. و اندر باطن هرکسی بایستِ[4] آنکه فرعون گفت: اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلیٰ[5] اندر است، پس هرکسی ربوبیّت به طبع دوست دارد.

و معنی ربوبیّت آن است که همه وی باشد و با وی خود هیچ چیز دیگر نبوَد، که چون دیگری پدید آید نقصانی بوَد. و کمال آفتاب بدان است که یکی است و نور همه از وی است، اگر با وی دیگری بودی وی ناقص بودی. و این کمال که همه وی باشد خاصیّت الٰهیّت باشد، که هستِ

۱– در کار افتد و تمام شود. ۲– حراثت، کشاورزی. ۳– (قرآن، ۸۵/۱۷)، بگوی جان از امر خداوند من است. ٤ – این اندیشه بر هرکسی لازم است. ۵– (قرآن، ۲٤/۷۹)، منم خداوند برترین شما.

بحقیقت[1] وی است و بس، و اندر وجود جز وی با وی هیچ چیز دیگر نیست. و هرچه هست نورِ قدرت وی است، پس تَبَعِ وی باشد نه با وی، چنانکه نورِ آفتاب تَبَعِ آفتاب است، و نورْ موجودی دیگر نبوَد اندر مقابلهٔ آفتاب و با وی به هم، تا چون وی پدید آید نقصانی باشد.

و اندر طبع آدمی این هست که خواهد که همه وی باشد، چون از این عاجز است باری خواهد که همه به وی باشد، یعنی که همه مسخّرِ وی باشد و اندر تصرّف و ارادتِ وی بوَد، ولکن از این نیز عاجز است، چه موجودات دو قسم است: یک قسم آن است که تصرّفِ آدمی به وی نرسد، چون آسمانها و ستارگان و جواهرِ فریشتگان و شیاطین و آنچه اندر تحت زمین و قعر دریاها و زیر کوهها‌ست. پس آدمی خواهد که به علم[2] بر این همه مستولی بوَد، تا همه اندر تحت تصرّف علم وی آید، اگرچه اندر تصرّف قدرت وی نیاید.

و بدین سبب بوَد که خواهد که ملکوت آسمان و زمین و عجایب برّ و بحر، جمله معلوم وی باشد، چنانکه کسی عاجز باشد از نهادن[3] شطرنج ولکن خواهد که باری بداند که چگونه نهاده‌اند، که این نیز نوعی از استیلا باشد. اما قسم دیگر که آدمی را اندر آن تصرّف تواند بود، روی زمین است و آنچه بر وی است- از نبات و حیوان و جماد- و آدمی خواهد که همه مِلک وی باشد، یعنی در تصرّف وی باشد تا وی را کمال قدرت و استیلا بر همه بوَد، و از جمله آنچه بر زمین است، نفیس‌ترین، دل آدمیان است، خواهد که آن نیز مسخّر وی باشد و جایِ تصرّفِ وی بوَد، تا همیشه به ذکر وی مشغول بوَد. و معنی جاه این بوَد.

پس آدمی به طبعْ ربوبیّت دوست می‌دارد که نسبتِ وی باز آن[4] می‌کنند، و از آن حضرت[5] می‌آید.

و معنی ربوبیّت آن بوَد که کمالْ همه وی را باشد، و کمال اندر

۱ــ بحقیقت، حقیقی. ۲ــ به علم، به وسیلهٔ علم. ۳ــ نهادن، وضع کردن. ٤ــ با آن.
۵ــ حضرت، پیشگاه، پیشگاه الهی.

استیلا بوَد، و استیلا جمله با علم و قدرت آید، و قدرتِ آدمی به مال و جاه بوَد، پس سبب دوستی وی بدین[1] است.

فصل [خلق در طلب جاه راهِ زیان می‌روند]

اگر کسی گوید که چون طلب کمال ربوبیّتْ طبعِ آدمی است و آن جز به علم و قدرت نیست، و طلب علم ستوده است که آن طلبِ کمال است، باید که طلب جاه و مال نیز ستوده باشد، که آن نیز طلب قدرت است، و قدرت نیز از جملهٔ کمال است، و آن صفات حق است- همچون علم- و بنده هرچند کاملتر به حق- تعالی- نزدیکتر.

جواب آن است که علم و قدرت هر دو کمال است و از صفات ربوبیّت است، ولکن آدمی را راه است به علم حقیقی و راه نیست به قدرت حقیقی. و علم کمالی است که وی را به حقیقت ممکن است که حاصل آید و با وی بمانَد؛ اما قدرت حاصل نیاید، لکن پندارد که حاصل آمد و آنگاه با وی بنماند، که قدرت به مال و به خلق تعلّق دارد و به[2] مرگ از وی منقطع شود، و هرچه به مرگ باطل شود، از جمله باقیات صالحات[3] نبوَد، و روزگار بردن[4] اندر طلب آن از جهل بوَد.

پس از قدرت آن‌قدر به کار آید که وسیلت باشد به تحصیل علم. و علم را قیام به دل است نه به تن، و دل باقی است و ابدی، چون عالِم از این جهان بشود[5] علم بماند. و آن علم نور وی باشد که بدان فرا جمال حضرت الٰهیت بیند، تا لذّتی یابد که همه لذّتهای بهشت اندر آن مختصر شود. و علم را به هیچ چیز تعلّق نیست که آن چیز به مرگ باطل شود، چه متعلّق علم نه مال است و نه دلِ خلق، بلکه ذات حق- تعالی- است و صفات وی و حکمت وی اندر ملکوت و مُلک و عجایب معقولات اندر جایزات و واجبات و

۱- بدین سبب. ۲- به، با. ۳- باقیات صالحات، کارهای نیکو، اعمالی که اجر اُخروی دارد. ٤- روزگار بردن، وقت صرف کردن. ۵- برود.

مستحیلات[۱]، که این ازلی و ابدی است، که هرگز بنگردد[۲]، چه هرگز واجب محال نشود و محال جایز نشود. امّا علمی که به چیزهای آفریده و فانی تعلّق دارد آن را وزنی نبود، چون علم لغت مثلاً، که لغت حادث است و فانی بوَد، و وزن[۳] وی بدان بوَد که وسیلت معرفت کتاب[۴] و سنّت[۵] بوَد. و معرفت کتاب و سنّت وسیلت معرفت حق— تعالی— و بریدن عَقَبات[۶] راه وی بوَد.

پس هرچه گردش[۷] و فنا را بدان راه بوَد، علمِ وی مقصود نباشد، بلکه تبع علمِ ازلیّات[۸] بود، و علم ازلیّات است که از جمله باقیات صالحات است و از حضرت الٰهیت، که ازلی و ابدی است و تغیّر را بدان راه نیست. پس چندانکه آدمی به ازلیّات عالمتر بوَد، به حق- تعالی- نزدیکتر بود. و وی را علمِ بحقیقت هست و قدرتِ بحقیقت نیست، مگر یک نوع از قدرت که آن نیز از باقیات باشد، و آن حریّت است و آزاد شدن از دست شهوات، که هر آدمی که اسیر شهوت شد بندهٔ آن است، و به هر حاجتی که وی را بوَد نقصانی باشد او را. پس آزاد شدن از آن حاجت و قادر شدن بر شهوات خویش کمالی است که به صفات حق- تعالی- و صفات ملایکه نزدیک است، از آن وجه که بدین سبب از تغیّر و گردش و حاجت دورتر باشد و به ملایکه مانندهتر بوَد. پس کمالِ بحقیقتْ علم و معرفت است، و دیگر آزادی از دست شهوات، اما مال و جاه کمال نماید و نیست، و آنگاه باقی نباشد پسِ مرگ؛ پس خلق اندر طلبِ کمال معذورند، بلکه بدان مأمورند، ولکن به کمال حقیقی جاهل‌اند، و آنچه کمال نیست کمال می‌پندارند، و همه روی بدان آورده‌اند، و آنچه کمال است پشت بدان کرده‌اند، پس همه راهِ زیان خود همی روند، وحق- تعالی- بدین گفت: **وَالْعَصْرِ، اِنَّ الْاِنْسانَ لَفی خُسْرٍ**[۹].

۱— مستحیلات، کارهای محال و ناممکن. ۲— گردیدن، تغییر کردن. ۳— وزن، سنجش، قدر و قیمت. ٤— قرآن. ۵— سنّت، راه و روش، گفتار و کردار و تقریر و تأیید پیغمبر.
٦— عقبات (ج عقبه)، گردنه. کارهای سخت و دشوار. ۷— گردش، تغییر و تحول.
۸— ازلیات (ج ازلیه، ازلی)، آنچه آغاز و اول ندارد، علم ازلی، علم الهی. ۹— (قرآن، ۱۰۳/۱ و ۲)، به گیتی و شبانه روز و هنگام، که این آدمی در کاست است و در زیان.

فصل [قدرِ کفایت از جاه مذموم نیست]

بدان که جاه همچون مال است؛ چنانکه مال همه مذموم نیست، بلکه قدر کفایت از آن، زادِ آخرت‌است، و بسیاری از آن–چون دل مستغرق شود– قاطعِ راهِ آخرت است؛ جاه نیز همچنین است؛ که آدمی را چاره نیست از کسی که خدمت کند، و ازرفیقی که‌وی را معاونت کند، و از سلطانی که شرّ ظالمان از وی باز دارد، و لابد باید که وی را اندر دلِ این قوم قدری[1] باشد: طلبِ جاه اندر دلِ این قوم بدان مقدار که این مقصودها حاصل آید روا باشد، چنانکه یوسف (ع) گفت: اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ[2].

همچنین تا وی را قدری نباشد اندر دلِ استاد، وی را تعلیم نکند، و تا اندر دلِ شاگرد نبوَد از وی تعلّم نکند.

پس طلبِ قدرِ کفایت از جاه مباح است چون طلبِ قدرِ کفایت از مال، ولکن جاه به چهار طریق طلب توان کرد: دو طریق از آن حرام است، و دو مباح.

امّا آن دو طریق که حرام است، یکی آن است که به اظهار عبادت طلب کند و این ریا بوَد. و عبادت باید که خالص بود خدای را، چون‌بدان، جاه طلب کند، حرام بوَد.

و دو دیگر آنکه تلبیس کند وخویشتن را به صفتی فرا خَلق نماید که چنان نباشد، گوید مثلاً: من‌علویَم،یا فلان از نَسَبم، یا فلان پیشه دانم و نداند، که این همچنان باشد که مالی به تلبیس طلب کند.

و امّا آن دو طریق که حلال است آن بوَد که به چیزی طلب کند که اندرآن تلبیس نباشد وعبادتی نبوَد.

و دیگر بدانکه عیب خویش بپوشد که اگر فاسق بوَد معصیت خویش

۱– قدر، ارزش و اعتبار. ۲– (قرآن، ۵۵/۱۲)، من آن را نگاه دارندهٔ دانایم.

پوشیده دارد، تا وی را نزدیک سلطان جاهی باشد، نه برای آنکه تا پندارند که پارساست. این نیز رخصت است.

پیدا کردن علاج دوستی جاه

بدان که دوستی جاه، چون بر دل غالب شد، بیماری دل باشد و به علاج حاجت افتد؛ چه آن لابد[۱] به نفاق و ریا و دروغ و تلبیس و عداوت و حسد و منافست[۲] و معصیتهای بسیار کشد، همچون دوستی مال، بلکه این بتر، که این بر طبع آدمی غالبتر[۳] است.

و کسی که مال و جاه آن قدر طلب کند که سلامت دین وی اندر آن باشد و بیش از آن نخواهد، وی بیمار نبوَد، که به حقیقت مال و جـاه را دوست نداشته بوَد، بلکه فراغت کار دین دوست داشته باشد.

لیکن کسی که جاه به طبع دوست دارد و همه اندیشهٔ وی به خَلق مستغرق بوَد تا به وی چون[۴] همی نگرند، و چه گویند از وی، و چه اعتقاد دارند اندر وی، در هرچه بوَد دل بازآن[۵] دارد تا مردمان چه می گویند، وی را علاج این بیماری فریضه است. علاج وی مرکّب است از علم و عمل.

اما علمی آن است که اندر آفت جاه تأمّل کند اندر دین و دنیا، امّا اندر دنیا آنکه همیشه طالب جاه اندر رنج و مذّلت به مراعاتِ دلِ خلق باشد: اگر جاه حاصل نشود خود ذلیل بماند؛ واگر حاصل بشود مقصود و محسود باشد، همیشه اندر رنج عداوت و دفع قصد دشمنان باشد و از مکر و غَدر ایشان ایمن نبوَد؛ و هرکه از قصد خالی نباشد، اگر اندر خصومتی مغلوب بوَد خود اندر مذلّت باشد، اگر غالب آید آن را هیچ بقا نباشد؛ که جاه همه به دلِ خَلق تعلّق دارد، و دل مردمان زود بگردد[۶]ــ همچون موج دریا بوَد، ضعیف عزّی باشد که بنای آن بر دل مُدْبِری چند بوَد، که به خاطری[۷] که بدیشان درآید آن عِزّ بگردد،

۱ــ لابد، ناگزیر. ۲ــ منافست، رقابت. ۳ــ غالب، چیره. ۴ــ چون، چگونه، چسان.
۵ــ با آن. ۶ــ تغییر کند. ۷ــ خاطر، اندیشه.

خاصّه کسی که جاه او به ولایتی باشد که عزل پذیرد، که به یک خاطر که به دل والی درآید معزول و ذلیل گردد.

پس طالب جاه هم اندر دنیا در رنج بوَد و هم اندر آخرت. و این همه ضعیفان فهم نتوانند کرد. امّا کسی را که بصیرت تمام بوَد، خود داند که اگر مملکت روی زمین از مشرق تا مغرب وی را مسلّم شود و صافی ، و همه جهانیان وی را سجود کنند، این خود شادی رانیرزد،که چون بمیرد همه باطل شود تا مدتی اندک نه وی مانَد و نه آنکه وی را سجود کرده باشد؛ همچون سلطانی که مرده شود، کس از ایشان یاد نکند، آنگاه بدین لذّتِ روزی چند، پادشاهی ابد به زیان آورده باشد.

هر که دل اندر جاه بست، دوستی حق- تعالی- از دل وی برفت. و هرکه بدان جهان شود[1] و جز دوستی حق- تعالی- چیزی دیگر بر وی غالب بوَد، عذاب وی دراز بوَد.

علاج علمی این است که گفته شد.

اما علاج عملی دواست

یکی آنکه از جایی که وی را جاه بوَد بگریزد، و جای دیگر شود[1] که کس وی را نشناسد. و این تمامتر بوَد، چه اگر اندر شهر خویش عزلت گیرد، چون مردمان دانند که وی به ترک جاه بگفت، از آن شرّی با وی گردد. و نشان آن بوَد که چون اندر وی قدحی کنند[2]، یا گویند این نفاق همی کند، جزعی و رنجی اندر دل وی پدید آید. و اگر وی را به جرمی نسبت کنند عذر آن می گوید اگر هم به دروغ بوَد- تا خلق اعتقاد در وی بد نکنند. و این همه دلیل آن باشد که حبِّ جاه بر جای خویش است.

۱- رود. ۲- قدح کردن، سرزنش کردن، عیجویی کردن.

علاج دیگر آن بوَد که راه ملامت سپرد و چیزی کند که از چشم مردمان بیفتد، نه آنکه حرام خورَد- چنانکه گروهی از احمقان فساد همی کنند و خویشتن را ملامتی[1] نام همی کنند- بل چنانکه مثلاً، در روزگار گذشته زاهدی بود، امیر شهر به سلام وی شد، تا به وی تبرّک کند. چون امیر از دور پدید آمد، زاهد نان و تره خواست، و به شتاب خوردن گرفت و لقمه بزرگ همی کرد. چون امیر وی را بدید بدان شَرَه، اعتقاد اندر وی تباه کرد و بازگشت.

دیگری را اندر شهری قبول پدید آمد و خلق روی به وی نهادند، یک روز از گرماوه برآمد و دستی جامهٔ نیکو از آنِ کسی که در گرماوه بود اندر پوشید و بیرون آمد، و بر راهگذرِ مردمان بایستاد، تا[2] وی را بگرفتند و به سیلی بزدند و جامه از وی باز استدند، و گفتند این طراری[3] است. و دیگری شرابی[4] مباح به رنگ خمر اندر قدح کرد و می خورد تا پندارند که خمر است.

علاج شکستنِ شرهِ جاه این است و امثال این.

پیدا کردن علاج دوستی ثنا و ستایش خلق و کراهیت نکوهش خلق

بدان که کس باشد که بر ثنای خلق حریص بوَد و همیشه نام نیکو طلب کند، اگر چه اندر کاری بوَد که برخلافِ شرع بوَد؛ و نکوهش خلق را کاره بوَد، اگرچه به کاری بوَد که آن حق باشد. واین نیز بیماری دل است و علاج وی معلوم نشود، تا سبب لذّت و اَلَم دل اندر مدح و مذمّت معلوم نگردد.

۱ــ ملامتی، کسی که برای پنهان داشتن حال خود از خلق، در پوشاندن طاعات و عبادات خویش از انظار مردم، مبالغه واجب شمرد و در ظاهر طوری رفتار کند که خلق او را ملامت کنند تا به حق بیشتر تقرّب یابد. ۲ــ تا، به طوری که، به وجهی که. ۳ــ طراری، دزدی.

٤ ــ شراب، آشامیدنی.

و بدان که لذّت مدح را چهار سبب است:

سبب اول آنکه گفتیم که آدمی کمال خویش دوست دارد و نقصان خویش را دشمن دارد. و ثنا دلیل کمال کند، و باشد که[1] اندر کمال خود به شک بوَد و لذّت وی تمام نبوَد. چون از کسی بشنود یقین گردد، تا دل بدان میل و آرام گیرد، آن لذّت تمام شود، که چون از خویشتن بوی کمال یافت، اثر ربوبیّت اندر خویشتن پدیدار آید؛ و ربوبیّت محبوب است به طبع. و چون مذمّت شنود آگاهیِ نقصانِ خویش بیابد، بدین سبب رنجور شود.

پس اگر ثنا و نکوهش از کسی شنود که وی دانا بوَد و گزافگوی نباشد، چون استادِ منصِفِ عالِم، لاجرم آگاهی بیش یابد، از رنج و راحت. و چون بی بصیرتی گوید، آن لذّت نباشد که یقین به قول او حاصل نشود.

سبب دوم آنکه ثنا دلیل کند[2] که دل گوینده مِلک و مسخّر وی است، و در دل او مرد را محلّی و جاهی است. و جاه محبوب است، پس اگر از محتشمی باشد این ثنا، لذّت بیش بوَد، که قدرت به ملکِ دل وی تمامتر باشد. و اگر از خسیسی بوَد، آن لذّت نبوَد.

سبب سوم آنکه ثنای وی بشارتی باشد بدانکه دلهای دیگر صید وی خواهد شد، که چون وی ثنا همی گوید، دیگران نیز اعتقادْ نیکو می کنند. و این سرایت می کند.

پس اگر ثنا بر ملأ بوَد و از کسی بوَد که سخن وی بپذیرند، لذّت آن بیشتر بوَد. و مذمّت به خلاف این.

سبب چهارم آنکه دلیل کند برآنکه ثنا گوینده مقهور وی است به

۱ــ باشد که، شاید که. ۲ــ دلیل کردن، دلالت کردن.

حکم حشمت[1]. و حشمت نیز محبوب است، اگر چه به قهر بوَد؛ که اگرچه داند که آنچه می گوید اعتقاد ندارد، ولکن حاجتمندیِ وی را به ثنا گفتن بر وی دوست دارد و از کمالِ قدرت خویش داند.

پس اگر ثنا به چیزی گوید که داند که دروغ است و کس قبول نخواهد کرد و از دل نمی گوید و از بیم نیز نمی گوید، لکن به سخریّت می گوید، هیچ لذّت نمانَد، چه این همه سببها برخاست. اکنون چون سبب این بدانستی، علاج آسان بدانی، و اگر جهد کنی بتوانی.

اما سبب اول آن است که کمال خویش اعتقاد کنی به قول وی: باید که اندیشه کنی که اگر این صفت که وی می گوید- چون علم و وَرَع- راست است، شادی تو بدین صفت باید که بوَد و بدان خدای که تو را این داد و نه به قول وی؛ که به قول کسی این زیادت و نقصان نشود.

و اگر ثنا بر تو به توانگری و خواجگی و اسباب دنیا همی گوید، این خود شادی نیرزد، و اگر ارزد شاد بدان باید بود که تو را این داد نه به مدح؛ بلکه عالِم نیز اگر چه علم و ورَع خویش داند باید که به شادی نپردازد از بیم خاتمت که آن معلوم نیست، و تا آن معلوم نشود این همه ضایع بوَد.

و کسی را که جایْ دوزخ خواهد بود، چه جای شادی بوَد وی را؟ اما اگر آن صفت همی داند که اندر وی نیست- چون علم و ورَع- شاد بدان بودن از حماقت بوَد. و مثَل وی چنان بوَد که کسی وی را گوید که این خواجه مردی عزیز[2] است و همه احشاء وی پر عطر و بوست، و وی[3] داند که پرنجاست است، و شاد می باشد بدین دروغ؛ این عین دیوانگی باشد.

و اما آن سببهای دیگر، حاصل آن دوستی جاه و حشمت است. و علاج آن گفته آمد.

۱- حشمت، بزرگی، عظمت و شوکت. ۲- عزیز، کمیاب، گرانمایه، گرامی.
۳- (واو حالیه)، و حال آنکه.

اما اگر کسی وی را مذمّت کند، رنجور شدن و خشم گرفتن با وی[۱] هم از جهل بوَد. چه اگر وی راست می گوید فرشته ای است، و اگر دروغ می گوید و می داند که دروغ می گوید شیطانی است، و اگر ندانَد که دروغ همی گوید خری و ابلهی است؛ بدانکه حق- تعالی- کسی را مسخ گردانید تا خری شود یا شیطانی شود یا وی را فرشته ای گرداند، چرا باید که تو رنجور شوی؟ پس اگر راست همی گوید، رنجور بدان نقصان باید بود که اندر تو است: اگر نقصانی دینی است، نه به سخن وی است؛ و اگر دنیایی است، خود آن به نزدیکِ اهلِ دین هنر بوَد نه عیب.

و دیگر علاج آنکه اندیشه کنی که آنچه گفت از سه حال خالی نیست:

اگر راست گفت و به شفقت گفت از وی منّت باید داشت. که اگر کسی خبر دهد تو را که اندر جامهٔ تو ماری است، تا از وی حذر کنی، منّت داری. و عیب که اندر دین بوَد، از ماربتر بوَد، که از وی هلاک آخرت باشد. و اگر در نزدیک پادشاهی همی شوی و کسی تو را گوید: «ای پلید جامه، بنشین جامه پاک کن»، نگاه کنی، جامه پر نجاست باشد، که اگر در آن حال در پیش پادشاه می شدی اندر خطر عقوبت بودی، از آن منّت باید داشت، که تو را از آن خطر برهانید.

و اگر به قصد تعنُّت[۲] گوید، تو نیز فایدهٔ خویش یافتی، چون راست بگفت. تعنُّت وی خیانتی است که در دین خود کرد. پس چون تو را منفعت است و وی را مضرّت، خشم تو شرط نیست.

اما اگر دروغ گفته باشد، باید که اندیشه کنی که اگر از این یک عیب پاکی، عیبهای دیگر بسیار داری که وی نمی داند، پس به شکر آن مشغول شوی، که حق- تعالی- پرده بر دیگر عیبهای تو فرو گذاشت و این مرد

۱- کسی که مذمّت کند.

۲- تعنُّت، خرده گیری، عیب جویی.

حسَنات خود به تو هدیه کرد. و اگر ثنا گفتی همچون کشتن تو بودی، چرا به کشتن شاد شوی و به هدیه رنجور شوی؟ و این کسی کند که از کارها صورت[1] بیند نه معنی و روح و حقیقت. و هرکه عقل دارد از بی‌عقل بدین[2] جدا شود، که از کارها حقیقت و روح بیند نه ظاهر و صورت.

و اندرجمله[3]، تا طمع از خلق نَبُرَد، این بیماری از دل بِنَشود[4].

پیدا کردن تفاوت درجات مردمان اندر مدح وذم

بدانکه مردمان اندر شنیدن مدح و ذم خویش بر چهار درجه اند:

درجهٔ اول عموم خلق اند. که به مدح شاد شوند و شکر گویند، و به مذمّت خشم گیرند و به مکافات مشغول شوند. و این بترین درجات است.

درجهٔ دوم درجهٔ پارسایان باشد که به مدح نیمه شاد شوند و به ذم خشمگین شوند، ولکن به معاملت اظهار نکنند، و هر دو را به ظاهر برابر دارند ولکن به دل یکی را دوست دارند و یکی را دشمن.

درجهٔ سوم درجهٔ متقیان است که هر دو را برابر دارند هم به دل و هم به زبان، و از مذمّت هیچ خشم اندر دل نگیرند و مادح[5] را قبولی زیادت نکنند، که[6] دل ایشان نه به مدح التفات کند و نه به ذم از جای بشود. و این درجه‌ای است بزرگ.

و گروهی از عابدان پندارند که بدین[7] رسیده‌اند و خطا پندارند. و نشان این آن بوَد که اگر بدگویی نزدیک وی بیشتر بنشیند، بردل وی گرانتر از مادح نباشد؛ و اگر به زیارت کمتر رسد، طلب و تقاضا دلِ وی را کمتر از

۱ــ صورت، ظاهر. ۲ــ با این، با این وسیله. ۳ــ درجمله، خلاصه، روی هم رفته.
٤ــ بیرون نرود. ۵ــ مادح، مدح کننده. ٦ــ که، زیرا که. ۷ــ به این درجه.

تقاضای مادح نبوَد؛ و اگر اندر کاری وی را فرا خواهد، معاونت وی دشوارتر از معاونت مادح نباشد؛ و اگر بمیرد، اندوه به مرگ وی کمتر از مرگ دیگر نبوَد؛ و اگر کسی وی را برنجاند، همچنان رنجور شود که مادح را؛ و اگر مادح زلّتی بکند، بر دل وی باید که سبکتر نبوَد. و این سخت دشوار بوَد. و باشد که عابد خود را غرور دهد و گوید که خشم من با وی از آن[1] است که وی بدین مذمّت که کرد عاصی است.

و این تلبیس شیطان است، که در حال، بسیار کس است که کبایر[2] می کنند و[3] دیگران را مذمّت می کنند، چون آن کراهیّت نیابد در خویشتن[4]، دلیل آن بوَد که آن خشمِ نفس است نه خشم دین،

وعابد که جاهل بوَد به چنین دقایق، بیشترْ رنج وی ضایع باشد[5].

درجهٔ چهارم درجهٔ صِدّیقان است که مادح را دشمن گیرند و نکوهنده را دوست دارند، که از وی سه فایده گرفتند: یکی عیب خویش از وی بشنیدند؛ دیگر آنکه وی حسَنات خود به هدیه به ایشان فرستاد؛ و ایشان را حریص بکرد بر آنکه طلب پاکی کنند از آن عیب و از آنچه مانندهٔ آن است.

و اندر خبر است از رسول (ص) که گفت: «وای بر روزه دار و برآنکه به شب نماز کند و بر آنکه صوف[6] پوشد، مگر آنکه[7] درون وی از دنیا گسسته باشد، و مدحْ دشمن دارد و نکوهیدنْ دوست دارد.»

و این حدیث اگر درست است کاری صعب است. چه بدین درجه رسیدن کاری صعب است و سخت متعذّر است، بلکه به درجهٔ دوم رسیدن- که به ظاهر فرق نکند، اگر چه به دل فرق کند- هم دشوار است؛ که غالب[8]

۱- از آن جهت. ۲- کبایر (ج.کبیره)، گناهان بزرگ. ۳- (و او حالیه)، و حال آنکه.

٤- در «ترجمهٔ احیاء»: در نفس خود از او نفرتی نمی یابد به سبب مذمت دیگری چنانکه برای نکوهش خود. (ربع مهلکات، ص ۸۰٤) ۵- در «ترجمهٔ احیاء»: بیشتر عبادتهای او رنج و ضایع باشد. (ربع مهلکات). ٦- صوف، نوعی از پارچهٔ پشمینه، جامه ای که صوفیان پوشند.

۷- الاّ آنکه. ۸- غالب، بیشتر.

آن بوَد که چون کاری بیوفتد[1]، به جانب مر ید و مادح میل کند و به معاملت نیز.

و نرسد بدین درجهٔ بازپسین[2] الاّ کسی که وی چندان عداوت برز یده باشد با نفس خویش که دشمن خویش شده باشد؛ چون از کسی عیب وی[3] شنود، بدان شاد شود، و زیرکی و عقلِ آن کس اعتقاد کند؛ چنانکه از کسی عیب دشمن خود شنود دل بدان شاد گردد. و این نادر بوَد. بلکه اگر کسی همه عمر جهد کند تا ستاینده و نکوهندهٔ خود به نزدیک وی برابر شوند، هنوز دشوار بدان توان رسید.

و بدان که وجهِ خطر در این آن است که چون فرق پدیدار آمد میان ستودن و نکوهیدن، طلبِ مدح بر دل غلبه گیرد و حیلتِ آن ساختن گیرد. و باشد که به عبادتْ ر یا کردن گیرد و اگر به معصیت بدان تواند رسید بکند. این که گفت رسول (ص): «وای بر روزه دار، وای بر نماز کن، این گفته باشد، که چون بیخ این از دل کنده نشود زود به معصیت افتد.»

اما کاره بودن مذمّت و دوست داشتن مدح راست اندر نفس خویش حرام نیست چون[4] به فسادی ادا نکند[5]. و سخت بعید بوَد که ادا نکند. و بیشترِ معاصی خلق از جهت ستودن و نکوهیدن آید. و همه اندیشهٔ خلق بدین آمده است که هرچه کنند برای روی خَلق کنند. و چون این غالب شد به کارها ادا کند که آن ناشایست بوَد؛ اگر نه، دل خَلق نگاه داشتن و بدان التفات کردن– که نه برسبیل ر یا باشد– حرام نیست.

۱– افتادن، روی دادن. ۲– باز پسین، واپسین، آخر ین. ۳– نفس خویش.
۴– هرگاه. ۵– ادا کردن، منجر شدن.

اصل هشتم.ـ علاج ریا به طاعات و عبادات

بدانکه ریا کردن به طاعتهای حق- تعالی- از کبایرست و به شرک نزدیک است. و هیچ بیماری بر دل پارسایان غالبتر از این نیست که چون عبادتی کنند خواهند که مردمان از آن خبر یابند، و در جمله پارسایی ایشان اعتقاد کنند. و چون مقصود از عبادت اعتقاد مردمان بوَد، خود نه عبادت بوَد، پرستیدن خلق بوَد و آن شرک بوَد و دیگری را با حق- تعالی- شریک کرده باشد اندر عبادت خویش.

و حق- تعالی- چنین می گوید **فَمَنْ كانَ یَرْجُوالِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَل عَمَلاً صالِحاً ولایُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ اَحَداً**[1]. هر که به دیدار حق- تعالی- اومید دارد گو اندر عبادت حق- تعالی- شرک میفکن.

و خدای- تعالی می گوید: **فَوَیْلٌ لِلْمُصَلّینَ الَّذینَ هُمْ عَن صَلٰوتِهِمْ ساهُونَ الَّذینَ هُمْ یُراؤُنَ وَ یَمْنَعُونَ الْماعُونَ**[2]، وای بر کسانی که نماز بر سهو و ریا کنند.

و یکی پرسید از رسول (ص) که «رستگاری اندر چیست؟» گفت: «اندر آنکه طاعت خدای- تعالی- داری و به ریای مردمان نکنی.» و گفت

۱ـ (قرآن، ۱۸/۱۱۰)، پس هرکه دیدار خداوند خویش امید می‌دارد، پس کار کند کار نیک و شریک قرار ندهد در پرستش پروردگار خویش کسی را.

۲ـ (قرآن، ۱۰۷/۴ـ۷)، وای برآن نمازگزاران که از نماز بازمانده‌اند، ایشان که نماز می‌نمایند ونگریستن مردمان را نماز می کنند، و باز می‌دارند از زکات دادن.

(ص): «روز قیامت یکی را بیاورند و گویند: 'چه طاعت داری؟' گوید: 'جان خویش اندر راه حق- تعالی- فدا کردم تا اندر غزا مرا بکشتند.' حق- تعالی- گوید: 'دروغ می گویی، برای آن کردی تا گویند فلان مردی مردانه است.' بگوید: 'وی را به دوزخ برید.' دیگری بیارند و وی را بپرسند: 'چه طاعت داری؟' گوید: 'هر چه داشتم به صدقه بدادم.' حق- تعالی- گوید: 'دروغ می گویی، برای آن کردی تا گویند فلان مردی سخی است. بگیرید وی را به دوزخ برید.' دیگری را بیارند، گویند: 'چه طاعت داری؟' گوید: 'علم و قرآن آموختم و رنج بسیار بردم و به خلق آموختم.' گوید: 'دروغ می گویی، که بدان آموختی تا گویند فلان مردی عالم است، بگیرید وی را به دوزخ برید.'»

و رسول (ص) گفت: «بر امّت خویش از هیچ چیز چنان نمی ترسم که از شرک کهین.» گفتند: «آن چیست یا رسول الله؟ گفت: «آن ریا».

روز قیامت حق- تعالی- گوید: «یا مرائیان[1]، نزدیک آن کسان شوید که عبادت برای ایشان کردید و جزای خویش از ایشان طلب کنید.»

و گفت (ص): «به حق- تعالی- پناهید از جُبّ الحُزن، یعنی غار اندوه.» گفتند: «یا رسول الله، جُبُّ الحُزن چیست؟» گفت: «وادیی است اندر دوزخ، ساخته برای قُرّآن و مرائیان.»

وگفت(ص): خدای—تعالی— می گوید «هرکه عبادتی کرد و دیگری را با من شرکت داد. من از شریک و هنباز بی نیازم، جمله بدان هنباز دادم.»

و رسول (ص) گفت: خدای- تعالی- نپذیرد کرداری که اندر وی یک ذرّه ریا بوَد.»

و معاذ (رض) می گریست، و عمر (رض) گفت: «چرا می گریی؟» گفت: «از رسول (ص) شنیدم که گفت: 'اندک ریا شرک است.'»

۱— مرائی، ریاکار.

و گفت (ص): «مرائی را روز قیامت ندا کنند و آواز دهند: 'یا مرائی یا نابکار یا غدار، کردار تو ضایع شد و مزدت باطل شد، برو و مزد از آن کس طلب کن که کار برای وی کردی.'»

شدادبن اُوَیس (رض) گفت: «رسول (ص) را دیدم که می گریست. گفتم: 'چرا می گریی؟' گفت: می ترسم که امّت من شِرک آورند، نه آنکه بت پرستند یا ماه یا آفتاب پرستند، لکن عبادت به روی و ریا کنند.'»

و گفت (ص): «اندر ظلّ عرش آن روز که هیچ ظل نباشد الاّ ظل عرش، جز آن مردی نخواهد بود که به دست راست صدقه بدهد و خواهد که از دست چپ پنهان دارد.»

و گفت (ص): «حق- تعالی- چون زمین را بیافرید بلرزید، کوه را بیافرید تا وی را فرو گرفت. فریشتگان گفتند: '«خدای- تعالی- هیچ چیز نیافرید قویتر از کوه.' پس خدای- تعالی- آهن بیافرید تا کوه را ببُرَد. گفتند: 'آهن قویتر است.' خدای- تعالی- آتش بیافرید تا آهن بگداخت. گفتند: 'آتش قویتر است.' پس آب را بفرمود تا آتش را بکشت، پس باد را بفرمود تا آب را بر جای بداشت[1]. پس خلاف کردند فریشتگان، گفتند، بپرسیم از حق- تعالی- که 'آن چیست از آفریده‌های تو که از آن قویتر هیچ چیز نیست.' گفت: 'آدمی که صدقه بدهد به دست راست چنانکه دست چپ را از آن خبر نباشد. هیچ آفریده از وی قویتر نیافریده‌ام.'»

و معاذ (رض) گوید که رسول (ص) گفت که «حق- عزّوجل- هفت فریشته بیافرید پیش از آفریدن آسمانها، پس آسمانها را بیافرید و هر یکی را موکّل کرد بر آسمانی و دربانی آن آسمان به وی داد. چون فریشتگانِ زمین که کردارهای خلق نویسند- و ایشان را حَفَظه[2] گویند- عمل بنده‌ای که از بامداد تا شبانگاه کرده باشد رفع کنند[3]، تا به آسمان اوّل

۱- سرد و منجمد کرد. ۲- حفظه (ج.حافظ)، نگاهبانان. ۳- رفع کردن، برداشتن، بالا بردن.

برند و بر طاعت وی ثنای بسیار گویند- و چندان عبادت کرده باشد که نورِ وی چون نور آفتاب بوَد- آن فریشته که بردرِ آسمان دنیا موکّل بوَد گوید: 'این طاعت به روی وی باز زنید که من نگاهبان اهل غیبتم، مرا حق- تعالی- فرموده است که هر که غیبت کند مگذار که عمل وی بر تو بگذرد.' پس عملی دیگر رفع کنند که غیبت نکرده باشد، تا به آسمان دوم رسد، آن فریشته گوید: 'به روی وی باز زنید که عمل برای دنیا کرده است، و اندر مجالس بر مردمان فخر کردی، و مرا فرموده‌اند تا هر عملی که برای دنیا و تفاخر کرده باشند منع کنم.' پس عملی دیگر رفع کنند که در وی صدقه باشد و روزه و نماز، و حَفَظه عجب بمانده باشند از نور وی. و چون به آسمان سیّم رسد، آن فریشته گوید که 'من موکّلم بر کِبر، و عمل متکبّران منع کنم و او تکبّر کردی بر مردمان.' پس عمل دیگر رفع کنند، تا به آسمان چهارم، و آن فریشته گوید: 'من موکّل عُجبم، و عمل وی بی عُجب نیست، نگذارم که عمل وی از من اندر گذرد.' پس عملی دیگر رفع کنند، و آن عمل اندر جمال چون عروسی بوَد که به شوهر تسلیم خواهند کرد، تا به آسمان پنجم برند، آن فریشته گوید که: 'این عمل ببرید و بر روی وی باز زنید و بر گردن وی نهید که من موکّل حسدم، و هر که اندر عمل و علم به درجهٔ وی رسیدی او را حسد کردی.' پس عملی دیگر رفع کنند، و هیچ منع نبوَد تا به آسمان ششم، آن فریشته گوید: 'این عمل به روی وی باز زنید که وی بر هیچ کس که وی را بلایی و رنجی رسیدی، رحمت نکردی، بلکه شادی کردی، من فریشتهٔ رحمتم، مرا فرموده‌اند تا عمل بی رحمتان منع کنم.' پس عملی دیگر رفع کنند که نور وی چون نور آفتاب بوَد، و بانگ وی اندر آسمانها افتاده باشد چون بانگ رعد- از عظیمی[1] که باشد- وهیچ فریشته آن را منع نتواند کرد، چون به آسمان هفتم رسد، این فریشته که برآسمان هفتم موکّل باشد گوید: این عمل بر روی وی باز زنید و قفل بر دل وی زنید که او بدین عمل خدای- تعالی- نخواسته است، بلکه مقصود وی حشمت بود نزدیک علما و نام و بانگ[2] بود اندر شهرها. و هر چه چنین

۱- عظیـی («ی» مصدری)، عظمت. ۲- نام و بانگ، شهرت و آوازه.

بوَد ریا باشد. خدای- تعالی- عمل مرائی نپذیرد. پس عملی دیگر رفع کنند و از هفتم آسمان بگذرانند و اندر وی هم خُلق نیکو بوَد و هم ذکر و هم تسبیح و هم انواع عبادات، و همه فریشتگان آسمانها با آن عبادت بروند تا به حضرت[1] حق- تعالی- رسند و همه گواهی دهند که این عمل پاک است و باِخلاص. حق- تعالی- گوید: 'شما نگاهبان علم و عمل وی‌اید و من نگاهبان دل وی‌ام. این عمل نه برای من کرده است، اندر دل نیتی دیگر داشت، لعنت من که خدایم بر وی باد.' فریشتگان گویند: 'لعنت تو و آنِ ما همه.' و آسمانها و هر که در همه آسمانها گویند: 'لعنت ما بر وی باد.'»

امثال این اخبار اندر ریا بسیار است.

اماآثار عمر (رض) مردی را دید سر فرو افکنده، یعنی که من پارسایم. گفت: «ای خداوندِ گردنِ کوژ[2]! گردن راست کن که خشوع اندر دل بوَد نه اندر گردن.»

و ابو اِمامه (رض) یکی را دید در مسجد که می گریست اندر سجود. گفت: «چون تو که بودی، اگر اینچه در مسجد می کنی در خانه کردی[3]؟»

و علی (رض) گوید: «مرایی را سه نشان است: چون تنها بوَد کاهل بوَد؛ و چون مردمان را بیند بنشاط بوَد؛ و چون بر وی ثنا گویند اندر عمل در افزاید، و چون بنکوهند کمتر کند.»

یکی سعید مسیّب را گفت (رض): «کسی مالی بدهد برای مزدِ[4] خدای- تعالی- و برای ثنای خلق، چه گویی؟» گفت: «می خواهد که خدای وی را دشمن گیرد[5]؟» گفت: «نه.» گفت: «پس چون کاری کند، جز برای خدای- تعالی- نباید کرد.»

۱ــ حضرت، پیشگاه. ۲ــ کوژ، قوز، پشت خمیده. ۳ ــ اگر این کار که در مسجد می کنی (گریه در حال سجود) در خانه می کردی، چه کسی به پای تو می رسید؟ ٤ــ به امید مزد.

۵ ــ نسخه بدل: خدای تعالی را دشمن گیرد؟ در «ترجمهٔ احیاء»: دوست داری که ممقوت باشی. (ربع مهلکات، ص ۸۱۷).

عمر (رض) یکی را به دِرّه[1] بزد، گفت[2]: «بیا قصاص کن از من و مرا بزن.» گفت: «به تو و به خدای بخشیدم.» گفت[2]:«به کار نیاید[3]، یا به من بخش تا حق آن بشناسم، یا به خدای بخش و بس بی شرکت.» گفت: «به خدای بخشیدم بی شرکت.»

فُضَیل عِیاض گوید: «وقتی[4] بدانچه همی کردند ریا می کردند، و اکنون بدانچه نمی کنند ریا همی کنند.»

قتاده (رض) گوید که چون بنده ریا کند، خدای- عزّوجل- گوید به فریشتگان: «بنگرید که بنده چون استهزا می کند به من!»

پیدا کردن کارها که بدان ریا کنند

بدان که حقیقت ریا آن بوَد که خویشتن را به پارسایی فرا مردمان نماید، تا خویشتن به نزدیک ایشان آراسته بکند و اندر دل مردمان قبول گیرد، تا[5] وی را حرمت دارند و قبول نهند و تعظیم کنند و به چشم نیکو به وی نگرند. و این بدان بوَد که چیزی که دلیل پارسایی و بزرگی بوَد اندر دین برایشان عرضه همی کند و همی فرا نماید. و این پنج جنس است:

جنس اول صورتِ[6] تن است: چنانکه روی زرد کند تا پندارند که به شب نخسبد؛ و خویشتن نزار کند تا پندارند که ریاضتی[7] عظیم همی کند؛ و روی گرفته دارد تا پندارند که از اندوه دین چنان شده است؛ و موی به شانه نکند تا پندارند که خود فراغت آن نمی دارد و از خود یاد نمی آورد؛ و سخن آهسته گوید و آواز بر ندارد تا پندارند که آن وقارِ دین است اندر دل وی؛ و لب هواسیده[8] دارد تا پندارند که روزه دارد. و چون این سببِ پندارِ مردمان باشد، نفس را اندر اظهار این شرب[9] و لذّت باشد.

۱— دِرّه، تازیانه. ۲— عمر. ۳— فایده ندارد. ٤— وقتی، زمانی. ۵— تا، در نتیجه.
٦— صورت، ظاهر. ۷— ریاضت، تحمّل رنج برای تهذیب نفس و تربیت خود یا دیگری.
۸— لب خشک شده و کم رنگ (از تشنگی). ۹— لذّت و حلاوت طاعت.

و بدین سبب گفت عیسی (ع): چون کسی روزه دارد باید که موی به شانه کند و روغن اندر موی مالد و لب به روغن چرب کند و سرمه اندر چشم کشد، یعنی تا کس نداند که وی روزه دارَد.

جنس دوم ریاباشد به جامه: چنانکه صوف پوشد، و جامهٔ درشت و کوتاه و شوخگن و دریده، تا پندارند که زاهد است. یا جامهٔ کبود و سجّاده و مرقّع[1] صوفیان، تا پندارند که صوفی است، باز آنکه[2] از معنی صوفیی[3] با وی چیزی نباشد. و یا اِزار بر زِبَر دستار اندر گیرد[4] و یا موزهٔ ادیم[5] دارد، تا پندارند که اندر طهارت محتاط است و[6] نباشد. و یا دُرّاعه و طیلَسان[7] دارد، تا پندارند که دانشمند است و نباشد.

و مرائیان اندر جامه دو گروه باشند: گروهی قبول[8] نزدیکِ عامیان جویند، همیشه جامهٔ کهنه و دریده جویند و پوشند. و اگر کسی ایشان را الحاح کند و الزام تا جامهٔ توزی یا خز یا چیزی که حلال بوَد اندر پوشند، از جان کندن برایشان سختتر آید، که آنگاه مردمان گویند از زاهدی پشیمان شد.

و گروهی هم قبول نزدیک عوامِ خَلق جویند و هم نزدیک سلطانان و خاتونان. و اگر جامهٔ کهنه پوشند اندر چشم سلطانیان حقیر نمایند؛ و اگر تجمّل کنند، در چشم عامیان حقیر نمایند. پس جهد کنند تا فوطه های نیکو نقش و صوفهای باریک به دست آورند، چنانکه رنگ جامهٔ اهل صلاح دارند، تا عوام بدان نگرند؛ و قیمت جامه به قیمت جامهٔ توانگران باشد، تا سلطانان به حقارت ننگرند. و اگر یکی را از این قوم گویی که جامهٔ خز یا توزی اندر پوش، اگر چه به قیمت کمتر از فوطهٔ وی باشد، از جان کندن بر

۱– مرقّع، وصله دار، جامهٔ صوفیان. ۲– با آنکه. ۳– صوفیی («ی» مصدری)، صوفیگری تصوّف. ۴– خرقه بر سر کند. ۵– کفش چرمی. ۶– و حال آنکه.
۷– دُرّاعه، جامهٔ دراز که زاهدان و شیوخ پوشند. طیلسان، جامهٔ گشاد و بلند که به دوش اندازند.
۸– قبول، پذیرش.

وی دشوارتر بوَد. و در جمله، هر جامه که اگر اندر پوشد مردمان پندارند که از زاهدی پشیمان شد، طاقت آن ندارد.

و آن ابله چون اندر خویشتن همی بیند، که جامه ای که حلال باشد و اهل دین آن داشته اند اندر نتواند پوشید، این مقدار نداند که بدین[1] خَلق را همی پرستد. و باشد که[2] داند، ولکن خود باک ندارد.

جنس سوم ریا به گفتار بوَد: چنانکه لب می جنباند تا پندارند که هیچ از ذکر نمی آساید. و باشد که ذکر می کند، ولکن اگر خواهد که به دل کند و لب نجنباند نتواند، چه ترسد که آنگه مردمان ندانند که وی ذکر می کند. و چنانکه حِسبَت کند در پیش مردمان و در خلوت مثل آن نکند[3]، یا طامات و عبارات صوفیان یاد گیرد تا[4] پندارند که علم تصوّف نیک داند، و یا هر زمان سر فرو برد و بجنباند تا پندارند که اندر وجد است، یا باد سرد[5] همی برکشد تا اندوه فرا نماید[6] به سبب غفلت مردمان از مسلمانی، یا اخبار و حکایات یاد گیرد و همی گوید تا گویند علم وی بسیار است و پیران بسیار دیده است و سفر بسیار کرده است.

جنس چهارم ریا به طاعت بوَد: چنانکه چون کسی از دور آید نماز نیکوتر کند و سردر پیش اوکند[7]، و در رکوع و سجود بیشتر مقام کند و از هر سوی ننگرد؛ و در پیش مردمان صدقه بیشتر کند و امثال این؛ و چون فرا رود آهسته فرا رود وســر در پیش افکند، و اگر تنها بوَد شتاب کند واز هر سوی می نگرد، و چون کسی از دور آید با سر آهسته رفتن رود[8].

۱ـــ به این وسیله. ۲ـــ باشد که، شاید که. ۳ـــ در «ترجمهٔ احیاء»: و امر معروف و نهی منکر در مشهد خلق. (ربع مهلکات، ص ۸۳۲). ٤ـــ تا، به طوری که. ۵ـــ باد سرد، آه سرد، افسوس. ٦ـــ فرا نمودن، نشان دادن، وانمود کردن. ۷ـــ او کندن، افکندن.
۸ـــ دو باره آهسته راه رود.

جنس پنجم آنکه فرانماید که وی را مرید بسیار است و شاگرد بسیار است و خواجگان و امرا به سلام وی می آیند و به وی تبرّک می کنند، و مشایخ وی را حرمت می دارند و به وی نگرسته اند[1]. و باشد که این معانی بر زبان وی ظاهر شود؛ یا با کسی خصومت[2] کند و گوید تو کیستی و مرید تو کیست و پیر تو که بوده است؟ و من چندین پیر دیده ام و چندین سال فلان را خدمت کرده ام، و تو از پیران که را دیده ای و خدمتِ که کرده ای؟ و امثال این. و بدین سبب رنجها بسیار بر خویشتن نهد.

و اندر شُرب[3] ریا آن همه[4] آسان شود، که[5] راهب باشد که[6] خورش خویش را با یک دانه نخود آورده باشد از طعام، به شُرب آنکه مردمان می دانند و ثنای وی می گویند. و جملهٔ آنکه بر شمردیم حرام است، چون به عبادت بوَد و برای پیدا کردن پارسایی[7] بوَد، که پارسایی باید که برای حق- تعالی- باشد.

اما اگر قبول و جاه جوید به چیزی که نه عبادت بوَد روا باشد. چه هر که از خانه بیرون شود، جامه نیکوتر اندر پوشد و آراسته بوَد، این مباح است، بلکه سنّت[8] است که بدین[9] جمال و مروّت خویش اظهار کند نه پارسایی. بلکه اگر فضل خویش اظهار کند به[10] علم لغت و نحو و حساب و طب و چیزی که نه علم دین بوَد، که باید که این خاصْ طاعت را کنند، این به ریا مباح باشد، که ریا طلب جاه بوَد؛ و گفتیم که طلب جاه چون از حد بنشود[11] مباح بوَد، لکن نه به طاعت و عبادت.

رسول (ص) یک روز بیرون خواست آمد[12] که اصحاب گرد آمده بودند. اندر خُنب[13] آب نگریست و عمامه و موی راست بکرد[14]. عایشه (رض)

۱- نگرستن، نیکو نگریستن، نظر کردن. ۲- خصومت، دشمنی، جدال. ۳- شرب، لذّت.
۴- آن رنجها. ۵- که، زیرا که ۶- باشد که، شاید که، ممکن است که ۷- پارسایی («ی» مصدری). ۸- سنت، مستحب (عملی که اگر مسلمان بکند پاداش دارد و اگر نکند کیفر ندارد). ۹- به این وسیله. ۱۰- به، با، به وسیلهٔ. ۱۱- خارج نشود.
۱۲- آمد (مصدر مرخم)، آمدن. ۱۳- خُنب، خم. ۱۴- راست کردن، مرتّب کردن.

گفت: «یا رسول‌الله اینچنین همی کنی؟» گفت: «آری، خدای- تعالی- دوست دارد از بندهٔ خویش که چون برادران خویش خواهد دید برای ایشان تجمّل کند، و خویشتن را بیاراید.» و هرچند که خویشتن آراید، که این فعل از رسول (ص) هم از اصل دین باشد، که[1] وی مأمور بود بدانکه خود را اندر دل و چشم ایشان آراسته دارد تا به وی میل زیادت کنند و اقتدا به وی دارند، لکن اگر کسی نیز برای تجمّل کند روا باشد، که سنّت بوَد.

و یکی از فواید این آن باشد که چون خویشتن بشولیده[2] دارد و مروّت[3] نگاه ندارد، غیبت کنند[4] و نفرت گیرند از وی. و وی سبب آن بوده باشد.

اما ریا چون به عبادت بوَد حرام باشد به دو سبب:

یکی آنکه تلبیس[5] کرده باشد که فرا مردمان همی نماید که وی مخلص است اندراین عبادت. و چون دل وی به خلق می نگرد مخلص نیست. و اگر مردمان بدانند که برای ایشان همی کند، وی را دشمن گیرند و قبول نکنند.

و دیگر آنکه نماز و روزه و عبادت خدای- تعالی- چون برای دیگری کند استهزا کرده باشد و بندهٔ عاجز ضعیف را مقصود داشته باشد اندر کاری که مقصود آن حق- تعالی- باشد. و مثَل وی چون کسی بوَد که اندر پیش مَلِک بر پای ایستد اندر صورت خدمت، و غرض او آن بوَد که اندر غلامی یا اندر کنیزکی همی نگرد و فرا مَلِک می نماید که من به خدمت ایستاده‌ام و مقصود چیزی دیگر بوَد. این استخفافی[6] بوَد که به مَلِک کرده باشد، چه دیگری مهمتر شده است از خدمت ملک.

همچنین هرکه نماز به ریا کند، به حقیقت رکوع و سجود برای

۱ــ زیرا که. ۲ــ بشولیده، آشفته، پریشان. ۳ــ مروّت، مردانگی، آداب.
٤ــ غیبت کردن، دور شدن. ۵ــ تلبیس، پنهان کردن حقیقت، نیرنگ ساختن.
٦ــ استخفاف، خوار شمردن.

دیگران همی کند. و اگر به سجود تعظیمِ آدمی مقصود بودی، شرک ظاهر بودی، ولکن تعظیم آدمی بدان وجه است که قبول وی مقصود او شده است، تا بدانکه خدای- تعالی- را سجود همی کند قبول وی حاصل همی کند بدین وجه. و این ریا شرک خفی است نه جلی[1].

پیدا کردن درجات ریا

بدان که درجات ریا متفاوت است و بعضی عظیمتر است.

وتفاوت آن از سه اصل خیزد:

اصل اول آنکه قصدِ ریا بی قصدِ ثواب باشد، چنانکه نماز کند و روزه دارد و اگر تنها بودی نکردی. و این سخت عظیم بوَد و عقوبت وی بزرگ بوَد.

امّا اگر قصد ثواب نیز دارد و لکن اگر تنها بودی نکردی، این هم به درجهٔ اول نزدیکتر بوَد. و این قصدِ ضعیفْ وی را از خشم خدای- تعالی- بیرون نیارد.

امّا اگر قَصدِ ثواب غالب نبوَد و اگر تنها بودی بکردی ولکن چون کسی همی بیند اندر نشاط بیفزاید و بر وی آسانتر بوَد، چنین اومید دارم که عبادت بدین[2] باطل نشود و ثوابْ‌حبطه[3] نشود. امّا بدان قدر که شُربِ ریا بوده است، وی را عقوبت کنند، یا بدان قدر از ثواب وی کم کنند.

امّا اگر هر دو قصد برابر بوَد، چنانکه یکی غالبتر[4] نباشد، این شرکت بوَد، و ظاهرِ اَخبار آن است که از این بسلامت و سر بسر[5] نجهد، بلکه مُعاقَب[6] باشد.

۱ـ خفی و جلی، پنهان و آشکارا. ۲ ـ با این، با این وسیله. ۳ـ حبطه، باطل.

۴ـ غالب، بیشتر. ۵ـ سر بسر، سراسر، به طور مساوی. ۶ـ معاقب، مجازات شده.

اصل دوم تفاوت آنچه ریا به وی کنند، و آن طاعت است. و آن بر سه درجه باشد:

درجهٔ اول ریا باشد به اصل ایمان. و این ایمانِ منافق بوَد و کار وی صعبتر بوَد از کار کافر، که[1] وی[2] به باطن نیز کافر است و به ظاهرْ تلبیس همی کند، و چنین اندر ابتدای اسلام بسیار بوده‌اند و اکنون کمتر باشند.

اما اِباحتیان و کسانی که ملحد شده‌اند و به شریعت و به آخرت ایمان ندارند و به ظاهر خلاف آن همی نمایند[3] از جملهٔ آن منافقان‌اند که جاوید در دوزخ بمانند.

درجهٔ دوم ریا بوَد به اصل عبادت، چون کسی که نماز کند بی طهارت پیش مردمان– و العیاذ بالله[4]– و یا روزه دارد و اگر تنها بودی نداشتی. این نیز عظیم است، ولکن نه چون ریا به اصل ایمان، ولکن چون منزلت نزدیک خلق دوستتر همی دارد از آنکه به نزدیک حق– تعالی، ایمان وی ضعیف بوَد؛ اگر چه کافر نیست، ولکن اندر وقت مرگ در خطر کفر باشد اگر توبه نکند.

درجهٔ سوم آنکه ریا به اصل ایمان و به فرایض[5] نکند، ولکن به سنّت[6] کند، چنانکه نماز شب کند و صدقه دهد و به جماعت شود، و روز عَرَفه[7] و عاشورا[8] و روز دوشنبه و پنج شنبه و ایّام فاضل روزه دارد، برای آنکه وی را مذّمت نکنند یا بر وی ثنا گویند. و باشد که گوید همه آن انگارم که نکردم که این بر من واجب نبوَد، و اکنون ثوابی نمی بیوسم[9]، باید که نیز عِقابی[10] نباشد. و نه چنین است که این عبادتها برای حق– تعالی– است، که خلق را

۱– زیرا که. ۲– منافق. ۳– نمودن، نشان دادن. ٤– پناه بر خدا، خدا نکرده.
۵– فرایض، واجبات، واجبات دینی. ٦– سنت، مستحب. ۷– عرفه، روز نهم ذی‌الحجه.
۸– عاشورا، روز دهم ماه محرم. ۹– بیوسیدن، انتظار داشتن، توقع داشتن. ۱۰– عِقاب، مجازات کیفر.

اندر آن نصیب نیست، و چون برای خلق کند، خلق را فرا پیش داشته باشد از حق- تعالی- اندر چیزی که آن جز حق را- عزّوجل- نیست.

و این استهزا بوَد و سببِ عقوبت باشد، اگر چه بدان صعبی نباشد که اندر فرایض بوَد. و نزدیک باشد بدین ریا که به سنّتها کنند که صفاتِ عبادات بوَد؛ چنانکه چون کسی را بیند رکوع و سجود نیکوتر کند، و التفات نکند به هیچ چیز، و قرائت زیادت بکشد، و طلبِ جماعت کند و تنها نکند، و صَف پیشین گیرد، و در زکات از آن دهد که بهتر باشد، و اندر روزه زبان نگاه دارد، و در خلوت نشیند.

اصل سوم تفاوت مقصود مرائی بوَد، که لابد مرائی را غرضی باشد از ریا. و آن بر سه درجه است:

درجهٔ اول آنکه مقصود وی جاهی باشد، تا از آن به فسقی و معصیتی رسد؛ چنانکه امانت و تقویٰ و حذر از شُبهات در مال از خود فرا نماید تا ولایتِ اوقاف و قضا و وصایا و ودیعت و امانت و مال یتیم فرا وی دهند، تا اندر آن خیانت کند؛ یا مال فرا وی دهند تا به زکات وصدقه بدهد و به مستحق رساند، یا اندر راه حج بر درویشان نفقه کند، یا اندر خانقاهِ صوفیان خرج کند، یا بر عمارت مسجدها و رِباطها صرف کند. یا مجلس کند و خویشتن به پارسایی فرا نماید و چشم بر زنی افکنده باشد که خواهد که آن زن اندر وی رغبت کند، تا به فساد با وی بنشیند؛ یا به مجلس شود[1] و مقصود وی آن باشد تا در زنی یا اَمردی[2] نگرد. این و امثال این، صعبترین مقصودها بوَد که عبادت حق- تعالی- را راهی[3] ساخت تا بدان[4] به معصیتِ وی رسد. و همچنین باشد که کسی به مالی یا به زنی وی را تهمت کند، مال به صدقه بدهد و پرهیز فرانماید تا آن تهمت از خویشتن بیفکند، تا[5] گویند که کسی

۱ــ رود. ۲ــ امرد، پسر جوان. ۳ــ وسیله ای. ٤ــ بدان وسیله.
۵ــ به طوری که، چنانکه.

که مال خویش بدهد، مال دیگران چگونه به حلال دارد.

درجهٔ دوم آنکه غرض وی مباحی باشد. چون مذکِّر[1]، که خویشتن پارسا نماید تا وی را چیزی دهند، یا تا زنی اندر نکاح وی رغبت کند و این نیز اندر سَخَط[2] حق- تعالی- باشد، اگر چه حال وی بدان صعبی نیست که آن پیشین بود. چه این نیز طاعت حق-تعالی- را راهی ساخت به‌متاع دنیا، و [3]طاعت راه است به قربتِ حضرت حق و یافتِ[4] سعادت آخرت. چون راهِ دنیا ساخت[5]، خیانت وی بزرگ بوَد.

درجهٔ سوم آنکه چیزی طلب نمی کند و لکن حذر همی کند از آنکه وی را به چشم حرمت ننگرند، چنانکه زاهدان و صالحان را نگرند. چنانکه می رود، چون کسی از دور پدید آید آهسته برود و سر اندر پیش افکند و شیخ وار رفتن گیرد، تا نگویند که وی از اهل غفلت است، و پندارند که وی در میان راه نیز اندر کار دین است. و اگر بخواهد خندید، فرو گیرد، تا نگویند که هزل[6] بر وی غالب است؛ یا مزاحی نکند از بیم آنکه گویند هزل می گوید. یا بادی سرد[7] برکشد و استغفار بکند و بگوید: «سبحان الله» از این غفلت آدمی، ما را چه جای غفلت است باز آنکه[8] ما را فرا پیش است، و حق- تعالی- از دل وی داند که اگر تنها بودی این استغفار نکردی و این تأسّف نخوردی. یا کسی اندر پیش وی غیبت کند، گوید که مردم را کار هست از این مهمتر، و به غیبت و عیب خویش مشغول شدن اولیتر، تا نگویند که وی غیبت همی کند. یا قومی را بیند که نماز تراویح[9] می کنند یا نماز شب یا روز پنج شنبه و دوشنبه روزه می دارند، و اگر وی نکند وی را کاهل شمرند، از بیم این موافقت کند. و یا اندر عَرَفه و عاشورا روزه ندارد و آب نخورد چون تشنه شود،

۱- مذکر، واعظ. ۲- سخط، قهر و غضب، کراهت. ۳- (واو حالیه)، و حال آنکه.
٤- یافت، درک. ٥- ساختن، آماده و مهیا کردن. ٦- هزل، مزاح، شوخی.
۷- باد سرد، آه سرد. ۸- با آنکه. ۹- تراویح، بیست رکعت نماز که در شبهای رمضان خوانند.

تا پندارند که روزه می دارد؛ و یا کسی گوید طعام خور، گوید مرا عذری هست،یعنی که روزه‌دارم و[1] نـدارد؛ وبدیـن[2]، دو پلیدی جمع کند: یکی نفاق که خود روزه ندارد؛ و دیگر آنکه فرا نماید[3] که من صریح همی نگویم که روزه دارم و عبادت خویش می‌پوشم، که همی گویم عذری هست، نمی گویم که روزه دارم. همی خواهد نیز که خویشتن مخلص نماید[4]. و باشد که آب خورد و صبرش نبوَد،وعذری گفتن گیرد که دوش رنجور بودم، امروز روزه نتوانستم داشت؛ و یا فلان کس مرا روزه بگشاد؛ و باشد که اندر وقت[5] نگوید که آنگاه بدانند که ریاست، ساعتی صبر کند، آنگاه سخنی از جای دیگر فراز آرد و گوید این دل مادران سخت ضعیف باشد و پندارند که اگر فرزندی روزه دارد هلاک شود، یعنی از برای دل مادر روزه نمی دارم؛ یا گوید: مردم[6] چون روزه‌همی دارد،وی‌را به‌شب زود خواب‌همی گیرد، و احیای شب نمی‌تواند کرد. این و امثال این شیطان بر زبان وی راندن گیرد، چون پلیدی ریا اندر باطن باشد،و قُرّاء[7] مسکین از این غافل باشد؛ که[8] نداند که بن و بیخ خویش می کَند و عبادت خویش به زیان می آورد.

و این خود سهل است که از ریا بعضی هست که از آواز رفتن مور پوشیده‌تر است، که زیرکان و علما از دریافتن آن عاجز آیند، تا آنگاه که به عابدان ابله چه رسد.

پیدا کردن ریایی که از رفتن مور پوشیده‌تر است

بدان که از ریا بعضی ظاهر است، چنانکه کسی اندر میانِ مردمان نماز شب کند و اگر تنها باشد نکند، و این ظاهر است. و پوشیده‌تر از این آن باشد که هرشب عادت دارد نماز کردن، ولیکن چون کسی حاضر بوَد

۱ــ وحال آنکه. ۲ــ به این وسیله. ۳ــ فرا نمودن، نشان دادن، تظاهر کردن.
٤ــ نماید، نشان دهد. ۵ــ در وقت، بی درنگ ٦ــ مردم، آدمی.
۷ــ قُرّاء (ج قاری)، خوانندگان قرآن. ۸ــ زیرا که.

بنشاط تر[1] بوَد و بروی سبکتر[2] باشد. و این نیزهمچنین ظاهراست. و چون دبیب النّمل[3] نیست، که این نیز هم بتوان شناخت، بلکه ازاین پوشیده‌ترهم باشد، چنانکه اندر نشاط وی نیفزاید و سبکتر نشود، و چنان بوَد که هرشبی نماز کند و اندر حال هیچ علامت ظاهر نباشد، و وی اندر میان دل پوشیده همی دارد چون آتش اندر آهن، ولیکن اثر این اندر آن وقت پدید آید که چون مردمان بدانند که وی بدین صفت است شادشود و اندرخویشتن گشادگی بیند، و این شادی وگشادگی دلیل آن است که ریا اندر باطن پوشیده بوده است. و اگر این شادی را با کراهیت مقابل نکند، بیم آن بوَد که این رگ پوشیده بر خویشتن فرا جنبد و تقاضای پوشیده‌ای نکند تا سببی سازد که مردمان آگاه شوند، و اگر صریح بنگوید تعریضی[4] بگوید. و اگر تعریض نکند به شمایل[5] فرا نماید. و خویشتن فرو شده و شکسته نماید، تا[6] پندارند که شب بیدار بوده است. و باشد که از این نیز پوشیده‌تر باشد: چنان بوَد که شاد نشود به اطلاع مردمان بر وی و نشاط زیادت نگردد که مردمان حاضر باشند، و هم باطن از ریا خالی نباشد. و نشان آن بوَد که کسی فرا وی رسد ابتدا به سلام نکند، در باطن خود تعجبّی بیند. و اگر کسی حرمت وی فرو نهد[7]، یا به[8] نشاط به حاجت وی قیام نکند، یا اندر خرید و فروخت با وی هیچ مسامحت[9] ندارد، یا در مجمعها وی را جای نیکوتر مسلّم ندارد که بنشیند، اندر باطن خود تعجبّی بیند و انکاری کند؛ که اگر آن عبادت پوشیده نکرده بودی این تعجّب نبودی، و گویی که آن یقین وی بر این عبادتِ پوشیده تقاضای حرمت همی کند و در جمله، نابودن آن عبادت و بودن نزدیک وی برابر نبوَد، هنوز باطن از ریای خفی خالی نیست. که اگر هزار دینار فرا کسی دهد تا چیزی از وی بستاند که صدهزار دینار ارزد، بدین هیچ منّت بر کسی ننهد و هیچ حرمت نبیوسد[10] و

۱– شادابتر. ۲– سبک، آسان. ۳– دبیب، خزیدن، به نرمی راه رفتن؛ دبیب النمل، حرکت مورچه، راه رفتن مورچه. ٤– تعریض، به اشاره و کنایه سخن گفتن. ۵– شمایل (ج شِمال، و شمیله)، صورت، چهره؛ به شمایل، به وسیلهٔ ظواهر. ٦– تا، به طوری که. ۷– فرو نهادن، پایین آوردن. ۸– به، با. ۹– مسامحت، مدارا کردن. ۱۰– بیوسیدن، انتظار داشتن، توقع داشتن.

کرد و ناکرد آن اندر دل وی برابر باشد اندر حقّ مردمان، چون خدای را- تعالی- عبادتی کند تا به سعادت ابد اندر رسد، در مقابلهٔ آن چرا باید که آن کس را حرمتی ببیوسد. پس ریای خفی‌ترین این است.

و علی (رض) همی گوید که روز قیامت فرا قُرّآن گویند که «نه کالا به شما ارزانتر فروختند؟ نه اندر حاجتهای شما قیام کردند؟ نه ابتدا بر شما سلام گفتند؟» یعنی این همه جزای عمل خویش است که ستدید و خالص بنگذاشتید. و یکی از کسانی که از خلق بگریخته بودند و به عبادت مشغول شده، می گوید: «ما از فتنه گریخته‌ایم و بیم آن است که فتنه در کار دین ما راه یابد، که چون کسی را می بینیم می خواهیم که حرمت دارد و حقّ ما نگاه دارد.»

و بدین سبب است که مخلصان جهد کرده‌اند تا عبادت خویش همچنان پنهان دارند، که فواحش و معاصی پنهان دارند، چه بشناخته‌اند که جز خالص[1] نخواهند پذیرفت اندر قیامت. مَثَل ایشان چون مَثَل کسی است که به حج خواهد شد و داند که اندر بادیه جز زر خالص فرا نستانند، و آنجا خطر جان بوَد، زر مغربی خالص به‌دست می آرد، و هرچه غشّی[2] دارد همی اندازد، و روز حاجت را[3] خالص همی نگاه دارد، و هیچ روز نخواهد بود که خلق درمانده‌تر خواهد بود از روز قیامت؛ هرکه امروز عمل خالص به دست نیاورَد، اندر آن روز ضایع مانَد، و هیچ کس وی را دست نگیرد. و تا[4] فرق کند که عبادت وی ستوری بیند یا مردی، از ریا خالی نیست؛ و تا فرق می داند تا کسی از وی عبادت بیند یا نان خوردن یا خفتن، از ریا خالی نیست. و رسول (ص) می گوید: «اندکترین ریا و پوشیده‌ترین ریا شرک است.» یعنی که اندر عبادت حق- تعالی- انبازی افکند، چون به علمِ خدای عزّوجل- کفایت نکرد، و علمِ دیگری به عبادت وی اندر وی اثر کرد.

۱ـ عبادت خالص و بی ریا. ۲ ـ غشی، تقلبی. ۳ ـ برای روز حاجت.
٤ـ تا، تا وقتی که.

فصل [چه وقت شادی از اطلاع مردمان بر عبادت رواست]

بدان که هر که شاد بوَد بدانکه مردمان را بر عبادت وی اطلاع افتد از ریا خالی نیست، مگر شادیی که بحق بوَد. و آن از چهار وجه باشد:

اول آنکه شاداز آن شود که وی قصد پنهان داشتن داشت، حق- تعالی- بی قصدِ وی اظهار کرد، و معصیت بسیار که کرده باشد، حق- تعالی- آن اظهار نکرد، بداند که با وی فضل و لطف می رود که هرچه از وی زشت است پوشیده می دارد و هرچه نیکوست اظهار می کند، شاد باشد به لطف و فضل حق- تعالی- نه به ثنا و قبول مردمان، چنانکه حق- تعالی- گفت: «قُلْ بِفَضْلِ اللهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِکَ فَلْیَفْرَحوُا[1]».

دوم آنکه شاد شود و گوید چون زشتیها پوشیده کرد برمن در دنیا، دلیل آن است که اندر آخرت نیز بپوشاند، که اندر خبر است که خدای- تعالی- کریمتر از آن است که گناهی بر بنده بپوشاند اندر این جهان، آنگاه اندر آن جهان رسوا کند.

سوم آنکه شاد شود از آنکه داند که چون بدیدندی به وی اقتدا کنند، و ایشان نیز به سعادت ابد رسند، تا[2] هم ثواب سِرّ بنویسند وی را که قصد پنهان داشتن کرد، و هم ثواب علانیه[3] که بی خواست وی ظاهر شد.

چهارم آنکه شاد بوَد بدانکه آن کس که بدید بر وی ثنا گوید و اندر وی اعتقاد نیکو کند، و وی بدین ثنا و اعتقادْ مطیع حق- عزّوجل- باشد، به طاعتِ وی[4] شاد بوَد، نه به جاه خویش نزدیک وی. و نشان این آن بوَد که اگر به طاعت دیگری اطلاع افتد، همچنین شاد شود.

۱- (قرآن، ۵۸/۱۰)، گوی به فضل خدای و رحمت او به آن شاد باشید و خرّم. ۲- تا، در نتیجه.
۳- علانیه، آشکار. ٤- خدا.

پیدا کردن ریایی که عمل باطل کند

بدان که خاطِر[1] ریا یا اندر اوّلِ عبادت بوَد، یا پس از فارغ شدن از آن، یا در میان عبادت.

آنکه اندر اوّلِ عبادت بوَد، آن عبادت را باطل کند، چه اخلاصْ اندر نیّت شرط است، و اخلاص بدین باطل شود. امّا اگر ریا نه اندراصلِ عبادت بوَد، چنانکه مبادرت کند به نماز اندر اوّلِ وقت به سبب ریا و اگر تنها بودی اندر اصل نماز تقصیر نکردی، ثواب اول وقت باطل شود؛ امّا اصل نماز باید که درست بوَد، که نیّت وی اندر اصل نماز به سبب دیانت محض است- همچنانکه کسی اندر سرای مغصوب[2] نماز کند، فریضه گزارده آید، اگر چه عاصی است، ولکن عاصی به نفْسِ نماز نیست- اینجا نیز مرائی به نفْسِ نماز نیست، به وقت است.

امّا اگر نماز به اخلاصی تمام بکند، پس خاطر ریا اندر آید و اظهار کند، نماز گذشته باطل نشود، ولیکن بدین قصد مُعاقَب باشد.

و روایت کرده‌اند که یکی گفت: «دوش البقره بر خواندم»، ابن مسعود (رض) گفت: «نصیب وی از عبادت این بود.» یعنی این اظهار که بکرد. و یکی فرا رسول (ص) گفت: «روزه پیوسته دارم». گفت: «نه به روزه‌ای[3] و نه بی روزه.» گفته‌اند که معنی آن است که چون بگفتی باطل شد. و ظاهر نزدیک ما آن است که رسول (ص) و ابن مسعود (رض) از آن گفته‌اند که بدین[4] بدانسته‌اند که اندر وقت عبادت از ریا خالی نبوده است؛ امّا چون خالی بوَد، بعید بوَد عبادتی، که درست آمد و تمام شد که پس از آن باطل شود. و نیز اندر معنی خبر گفته‌اند که از آن گفت که اندر روزهٔ پیوسته نهی آمده است.

۱- خاطر، اندیشه، فکر. ۲- مغصوب، غصب شده، به زور گرفته شده. ۳- نه روزه‌دار هستی.
٤- به این وسیله.

اما آنچه اندرمیان نمازاندرآید، اگراصل عبادت را مغلوب بکندنماز باطل شود. چنانکه نظاره‌ای فرا رسد یا چیزی گم کرده باشد با[1] یادش آید، و اگر مردمان نبودندی نماز ببر یدی، از شرمْ تمام بکرد؛ این نماز باطل بوَد، که[2] نیّت عبادت هز یمت شد.[3] و این ایستادن برای مردمان است. امّا اگر اصل نیّت بر جای باشد، لیکن از نظر مردمان نشاطی پدید آید و نماز نیکوتر کردن گیرد، درست آن است نزدیک ما که نماز باطل نشود، اگرچه بدین ر یا عاصی باشد. امّا اگر کسی عبادت وی بیند، وی شاد شود بدان عبادت، حارث محاسبی می گو ید «خلاف[4] است که نماز وی باطل شود یا نه.» و وی همی گو ید: «من متوقّف بودم[5] اندر این. و اکنون غالب[6] ظن من آن است که نماز باطل شود.» پس گفت «اگر کسی گو ید که مردی از رسول (ص) پرسید که 'من عمل پنهان دارم ولیکن چون بدانند شاد گردم، رسول (ص) گفت 'تو را دو مزد حاصل آید: یکی مزد سِرّ و یکی مزد علانیه، جواب آن است که این خبر مُرسَل[7] است و اِسناد وی متّصل نیست.» پس گفت «بدین آن خواسته باشد که پس از فراغ ظاهر شود و شاد گردد، و یا آن خواسته باشد که شاد به فضل حق- عزّوجل- شود اندر اظهار طاعت وی، چنانکه پیش از ین گفتیم، به دلیل آنکه هیچ کس نگو ید که شاد شدن به اطلاع مردمان سبب آن باشد که مزد وی ز یادت شود، اگر چه سبب معصیت نبوده است.» این است سخن حارث محاسبی، و ظاهرتر ین نزدیک ما آن است که بدین قدر که شاد شود، چون به عمل چیزی اندر نیفزاید، و اصل نیّت برجای بوَد و عمل به حُکم[8] آن نیّت همی کند، بدین، نماز باطل نشود. واللّه اعلم بالصّواب.

۱ــ با، به. ۲ــ ز یرا که. ۳ــ از بین رفت. ٤ــ اختلاف نظر. ۵ــ متوقّف بودن، درنگ کردن. ٦ــ غالب، بیشتر. ۷ــ مرسل، حدیثی که سلسلهٔ روات آن تا یک راوی تابعی برسد و او از پیغمبر (ص) روایت بکند، یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند.

۸ــ به حکم، به طر یق.

پیدا کردن علاج بیماری دل به ریا

بدان که این بیماری عظیم است و خطر این بزرگ است و علاج این واجب است، و جز به جدّی تمام علاج نپذیرد، که این علّتی[۱] است با مزاجِ دل آدمی آمیخته و اندر وی راسخ شده و علاجْ دشخوارپذیرد. و سببِ صعوبت این بیماری آن است که آدمی از کودکی درمردمان همی بیند که روی و ریا با یکدیگر نگاه دارند، و خویشتن اندر چشم یکدیگر می‌آرایند، و همه شغل ایشان یا بیشترْ آن باشد. و این طبع اندر دل کودک رُستن گیرد و هر روز زیادت همی شود، تا آنگاه که عاقلِ تمام شود وبداند که آن، زیانکار است. و این عادت غالب[۲] شده باشد و معالجت آن دشوار شده و روزگار بسیار خواهد و هیچ کس از این بیماری خالی نباشد. و این مجاهده فرضِ عینِ همه خلق است و اندر این معالجت دو مقام است:

یکی طلب مسهل که مادّت[۳] این از باطن قلع کند[۴]، و این مسهل مرکّب است از علم و عمل.

اما علمی آن‌است که‌ضروری[۵] بشناسد که[۶] آدمی آنچه کند از آن[۷] کند که وی را لذّتی باشد اندر وقت. چون بشناسد[۸] که ضرر آن اندر عاقبت به درجه‌ای است که طاقت آن ندارد، دست بداشتن[۹] بر وی سهل شود؛ چنانکه بداند که اندر انگبین زهر است قاتل[۱۰]، اگر چه بر وی حریص بوَد، از وی حذر کند.

و اصل ریا اگرچه جمله با دوستی جاه و منزلت آید، ولیکن سه بیخ

۱ــ علت، بیماری. ۲ــ غالب، چیره. ۳ــ مادت (ماده)، اصل، ریشه. ٤ــ قلع کردن، از ریشه کندن. ۵ــ ضروری («ی» نسبت)، واجب،لازم. ٦ــ زیرا که.
۷ــ از آن جهت. ۸ــ بشناسد، بداند. ۹ــ دست بداشتن، ترک کردن.
۱۰ــ قاتل، کُشنده.

دارد: یکی دوستیِ محمدت[1] و ثنا؛ دیگر بیم مذمّت و نکوهیدن؛ و سوم طمع اندر مردمان. و برای این بود که اعرابیی پرسید از رسول (ص) که «چه گویی در مردی که جهاد کند برای حمیّت، یا برای آنکه تا مردی وی بینند، یا تا حدیث وی کنند؟» رسول (ص) گفت: «هر که جهاد برای آن کند تا کلمهٔ توحید غالب شود، وی اندر راه خداست- عزّوجل.» و این همه اشارت به طلبِ ذکر و ثنا و بیم مذمّت است.

و رسول (ص) گفت: «هرکه غزا کند تا زانو بندِ اُشتری به دست آورد، وی را از غزا جز آن نیست که نیّت آن کرده است.» پس حاصل ریا باز این سه اصل آید. امّا شرّه ثنای خلق باید که بشکنند، بدانکه این فضیحت خویش اندر قیامت بیند و از آن بیندیشد که بر سر ملأ منادی ندا کند، گوید: «یا مرائی، یا فاجر، یا گمراه شده، شرم نداشتی که طاعت حق- تعالی- به حدیث مردمان بفروختی، و دل خلق نگاه داشتی و به رضای خالق باک نداشتی[2]، و دوری از حق- تعالی- اختیار کردی تا به خلق نزدیک شوی، و قبول خلق از قبول حق دوستتر داشتی، و به مذمّت خالق رضا دادی تا ثنای خلق حاصل کنی، هیچ کس نزدیک تو از حق- تعالی- خوارتر نبوَد که رضای همه بجُستی و رضای وی باک نداشتی و خشم وی اختیار کردی. و چون عاقل از این فضیحت بیندیشد[3]، داند که ثنای خلق بدین قیام نکند، خاصّه که باشد که[4] آن طاعت که می کند سبب رجحان کفهٔ حَسَنات وی خواهد بود، چون به ریا تباه گردد، سبب رجحان کفهٔ سیّئات[5] وی خواهد بود. اگر این ریا نکردی، رفیق انبیا و اولیا خواست بود. و اکنون بدین ریا اندر دست زبانیهٔ[6] دوزخ افتاد و رفیق مهجوران شد. و این همه برای رضای خلق کرد، و[7] رضای ایشان خود هرگز حاصل نیاید؛ که[8] تا یکی خشنود شود

۱ــ محمدت، ستایش. ۲ــ باک داشتن، توجّه کردن، التفات کردن. در «ترجمهٔ احیاء»: دل مردمان نگاه داشتی و استهزا به طاعت خدای- تعالی- کردی. (ربع مهلکات، ص ۸۵۷ــ۸۵۸).
۳ــ اندیشیدن، ترسیدن. ٤ــ چه بسا که. ۵ــ سیّئات (ج سیّئه)، کارهای ناپسند.
٦ــ زبانیه (ج زِبنیه)، نگهبانان دوزخ. ۷ــ (واو حالیه)، وحال آنکه. ۸ــ زیرا.

دیگری ناخشنود گردد، و اگر یکی ثنا گوید دیگری مذمّت گوید. آنگه اگر همه ثنا گویند به دست ایشان چیست؟ نه روزی وی به دست ایشان است و نه عمر وی و نه سعادت دنیا و آخرت وی؛ جهلی تمام بوَد که دل خود اندر حال پراکنده کند[۱]، و اندر خطر عِقاب و مَقْت[۲] افکند برای اینچنین غرضی، این و امثال این باید که بر دل خود تازه همی دارد.

و اما طمع را بدانکه در اصل دوستی مال در این کتاب گفته‌ایم نظر کند و علاج کند. و با خویشتن تقدیر کند[۳] که این طمع وفا نکند و اگر کند با مذلّت و منّت بوَد، و رضای حق- تعالی- فوت شود به نقد، و دلهای خلق مسخّر نشود الاّ به مشیّتِ حق- تعالی. چون رضای حق- تعالی- حاصل کند وی[۴] دلها را خود مسخّر وی گرداند؛ و چون نکند[۵] فضیحت وی آشکارا شود، و دلها نیز از وی نفور[۶] شود.

و اما بیم مذمّتِ خَلق بدان علاج کند که با خود گوید: که اگر به نزدیک حق- تعالی- ستوده بوَد نکوهشِ خَلق وی را هیچ زیان ندارد، و اگر نکوهیده بوَد ثنای خَلق هیچ سود ندارد. و اگر راهِ اخلاص گیرد و دل از پراکندگی خَلق پاک دارد، حق- تعالی- همه دلها به دوستی وی آراسته کند. و اگر نکند خود زود بود که ریا و نفاق وی بشناسند؛ و از آن مذمّت که همی ترسد، به وی رسد، و رضای حق- تعالی- فوت شود. و چون دلْ حاضر کند و یک همّت و یک اندیشه شود اندر اخلاص، از مراعاتِ دلِ خَلق خلاص یابد، و انوار[۷] به دل وی پیوسته شود، و لطایف[۸] و مددِ عنایت متواتر شود، و راهِ اخلاص و لذّت آن وی را گشاده شود.

واما علاج عملی آن بوَدکه خیرات و طاعات خویش چنان پنهان دارد که

۱- پراکنده بودن دل، پریشان بودن. ۲- مقت، دشمنی، دشمنی خدا. ۳- تقدیر کردن، تصوّر کردن، فرض کردن. ۴- خدا. ۵- رضای خداوند حاصل نکند. ۶- نفور، گریزان.
۷- انوار الهی. ۸- لطایف (ج لطیفه)، چیزهای نیکو.

کسی فواحش و معاصی پنهان دارد، تا عادت کند قناعت کردن اندر طاعت به علمِ حق- تعالی[1]. و این اندر ابتدا دشوار بوَد، ولیکن چون جهد کند بر وی آسان شود، و لذّت اخلاص و مناجات بیابد، و چنان شود که اگر خلق نیز بینند، وی خود از خَلق غافل باشد.

مقام دوم تسکین خاطر[2] ریاست. چون خاطر ریا پدید آید، اگرچه خویشتن را به مجاهدت چنان بکرد که طمع از مال خلق و از ثنای خلق ببرید و همه اندر چشم وی حقیر شد، ولیکن شیطان اندر میان عبادتْ خاطرهای ریا اندر پیش آوردن گیرد.»

[خاطرهای ریا]

اول خاطر آن بوَد که بداند که کسی را اطّلاع افتاد، یا اومید آن است که اطّلاع افتد.

دوم رغبتی باشد که اندر نفس پدیدار آید، تا بدانند که وی را منزلتی بوَد نزدیک ایشان.

سوم قبول این رغبت بوَد تا[3] عزم کند که تحقیق کند[4].

و جهد باید کرد تا اول خاطر را دفع کند و بگوید با خویشتن که اطّلاع مردمان چه کنم که خالق مطّلع است و مرا اطّلاع وی کفایت است، و کار من به دست خلق نیست. اگر خاطر دوم اندر رغبتِ قبولِ خلق بجنبد، آنچه از پیش بر خویشتن تقدیر کرده است با[5] یادآرد که قبول ایشان با رد و مَقْت خدای-تعالی- چه‌سود دارد، تا از این اندیشه کراهیتی پدید آید اندر مقابلهٔ آن رغبت؛ پس آن شهوت وی را به قبول خلق همی خوانَد، و این

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: تا دل او به علم خدای و اطلاع او بر عبادت‌او قانع شود. (ربع مهلکات، ص۸٦۰).

۲- خاطر، اندیشه. ۳- تا، به طوری که. ٤- تحقّق بخشد. ٥- با، به.

کراهیت وی را منع همی کند، و آنکه غالبتر و قویتربوَد نفْس مطیع وی گردد.

پس اندرمقابلهٔ آن سه خاطرسه کاردیگراست.

یکی معرفت آنکه در لعنت و سخطِ خدای-تعالی- خواهد بود.
و دیگر کراهیت که از این معرفت تولّد کند.
سوم بازایستادن و دفع کردن خاطر ریا را.

و باشد که شهوت ریا چنان زحمت[1] کند که اندر دل جای نماند معرفت و کراهیت را، و فرا دیدار نیاید[2]، اگرچه پیش از آن بسیار برخویشتن تقدیر کرده باشد. و چون چنین بوَد دستْ[3] شیطان را بوَد. و این همچنان بوَد که خویشتن را بر حِلم راست بنهد، و آفتِ خشم بر خویشتن تقدیر کند، چون فرا آن زحمت رسد خشم غلبه گیرد و همه فراموش کند. و باشد که او را معرفت حاضر شود و بداند که این ریاست، ولیکن چون شهوتْ قوی باشد کراهیت پدید نیاید؛ و باشد که کراهیت نیز بوَد، ولیکن با آن شهوت بر نیاید و دفع نتواند کرد و به قبولِ خَلق میل کند.

و بسیار عالِم بوَد که سخن همی گوید و همی داند که به ریا همی گوید، و آن خسران وی است، ولیکن همی گوید و به توبه تأخیر همی کند.

پس دفع ریا به مقدار قوّت کراهیت باشد، و قوّت کراهیت به مقدار قوّت معرفت بوَد، و قوّت معرفت به مقدار قوّت ایمان بوَد، و مددِ این از ملایکه باشد؛ و ریا به مقدار قوّت شهوت دنیا باشد، و مددِ آن از شیطان بوَد. و دل بنده میان این دو لشکر متنازع بوَد. و وی را به هریکی شبهتی است، چون یک شبهه بر وی غالبتر بوَد[4] اثر وی قابلتر بوَد و میل به وی بیش کند. و این

۱ــ زحمت، ازدحام. ۲ــ به نظر نیاید. ۳ــ دست، قدرت، توانایی.
٤ــ نسخه بدل: آنکه شبهه بر وی غالبتر بود.

شبهه از پیش قرار گرفته باشد[1]: که بنده پیش از نماز باخویشتن چنان کرده بوَد که اخلاق ملایکه بر وی غالبتر باشد یا چنانکه اخلاق شیاطین بر وی غالبتر باشد. پس اندر میان عبادت، چون خاطر ریا اندر رسد، آن خُلق پدید آمدن گیرد. و تقدیر ازلی ورای این همه وی را همی تازند تا بدانجا که نصیب وی آمده است از قسمت ازلی از غلبهٔ شبههٔ ملایکه یا شبههٔ شیاطین.

فصل راهِ از بین بردن وسوسهٔ ریا

چون متقاضیِ ریا را خلاف کردی و به دل آن را کارِه‌بودی، اگر اندر دل شهوت آن و وسوسهٔ آن بمانَد تو بدان مأخوذ نباشی، که آن طبع آدمی است. و تو را نفرموده‌اند که طبع خویش را باطل کن، بلکه فرموده‌اند که وی را مقهور و مغلوب و زیر دست کن، تا تو را اندر هاویه نیفکند. چون قدرت آن یافتی که آنچه او فرمود نکردی، دلیلِ آن است که وی مقهور و زیر دست است. این کفایت باشد اندر گزاردن حقّ تکلیف. و کراهیت تو و مخالفت تو آن شهوت را کفّارت آن شهوت است. به دلیل آنکه صحابه (رض) رسول (ص) را گفتند: «که ما را خاطرها می‌درآید که اگر ما را از آسمان می‌بیندازند برما آسانتر از آن‌بوَد، و ما آن را کارِهیم.» و رسول(ص) گفت: «هان یافتید این حالت؟» گفتند: «آری.» گفت: «این صریح و محضِ ایمان است و آن خاطرها در حقِ خدای- تعالی- بوده است.» و صریح ایمانْ کراهیت آن است نه‌آن[2]. پس چون کراهیتِ آن کفّارت بوَد، آنچه به وسواسِ خَلق تعلّق دارد اولیتر که به[3] کراهیتْ محو افتد. اما باشد که کسی قوّت مخالفتِ شیطان و نفس یافت اندر عین وسوسه، شیطان وی را وسوسه کند و به وی نماید که صلاح وی اندر آن است که به مجادله با شیطان مشغول شود.

۱— از پیش مقدّر شده باشد. ۲— در «ترجمهٔ احیاء» آمده است: گفت: «آن صریح ایمان است» و جز وسواس و کراهیت آن نیافته بودند، و نتوان گفت که به«صریح» [مراد«صریح ایمان» است] وسواس را خواسته است [اراده کرده است] پس حمل آن بر کراهیتی که مساوق وسوسه بود متعین باشد [= مسلم باشد]. ۳— به وسیلهٔ.

اندر این وسوسه و آن دل مشغولیءلذت مناجات ببرد، و این خطاست. و این بر چهار درجه باشد:

یکی آنکه با وی به مجادله مشغول باشد،و این روزگار ببرَد.

دیگر آنکه براین اقتصارکند که وی‌را تکذیب کند و دفع کند و باسرِ[1] مناجات شود.

سوم آنکه به‌تکذیب و دفع نیز مشغول‌نشود، که داند که این‌نیز بعضی از روزگار ببرد[2]، همی به وی التفات نکند و اندر مناجات همی رود.

چهارم آنکه‌ز یادت جهدی و حرصی براخلاص فرا پیش گیرد، که داند که شیطان را از آن خشم آید و به وی خود التفات نکند. و تمامتر ین[3]این است که شیطان چون این[4] از وی بداند طمع از وی ببُرد.و مثَل این چون چهار کس بوَد که به طلب علم همی شوند، حاسدی اندر راه ایشان بایستد و یکی را منع کند، وی فرمان‌او نبرد،ولیکن‌با وی به‌جنگ بایستد،و روزگار بدان ببرد. و آن دیگر که منع کند وی را، دفع کند و باوی جنگ نکند. و آن سوم خود به دفع نیز مشغول نشود، بلکه التفات نکند و همچنان همی رود تا هیچ روزگار وی نشود. و آن چهارم به وی التفات نکند، به شتاب رفتن گیرد. این حاسد، از آن دوی‌اول چیزی‌از مراد خود حاصل کرد و از آن سیّم هیچ مراد حاصل نکرد، و از آن چهارم باز آنکه[5] هیچ مراد حاصل نکرد ز یادت خیری وی[6] را حاصل کرد. اگر از همه پشیمان نشود از منع این باز پسین پشیمان شود، و گو ید کاشکی نکردمی. پس اولیٰتر آن بوَد که اندر وسوسه و مناظرهٔ آن تا تواند نیاو یزد و بزودی با سر مناجات شود.

۱— با سر، به سر. ۲— قسمتی از وقت را تلف کند. ۳— تمامترین، کاملترین.
٤— اخلاص. ۵— با آنکه. ٦— چهارمی را.

پیدا کردن رخصت اندر اظهار طاعت

بدانکه اندر پنهان داشتن طاعت فایده آن است که از ریا خلاص یاود[1]. و در اظهار نیز فایده‌بزرگ است و آن‌اقتدای خلق‌است به وی و تحریک رغبت خلق است در خیر، و برای این است که حق- تعالی- ثنا همی گوید بر هردُوان: اِنْ تُبْدُوا الصَّدَقاتِ فَنِعِمّا هِیَ وَاِنْ تُخْفُوها وَتُؤْتوهَا الْفُقَراء فَهُوَ خَیْرٌلَکُم[2] گفت: اگر صدقه آشکارا دهی سخت نیک است و اگر پوشیده دهی نیکوتر. و یک راه[3] رسول (ص) مالی خواست، یکی از انصار صُرّه‌ای[4] بیاورد، چون مردمان آن بدیدند مال آوردن گرفتند. رسول (ص) گفت: «هرکه سنّتی نیکو بنهد که دیگران بدان متابعت کنند، وی را هم مزد خویش و هم مزد متابعت دیگران باشد.» و همچنین مزد کسی که به حج خواهد شد یا به‌غزا، و پیش سازِ آن بکند[5] و بیرون آید تا مردمان حریص شوند؛ یا به شب نماز همی کند و آواز بردارد در خواندن قرآن تا[6] دیگران بیدار شوند. پس حقیقت آن است که اگر از ریا ایمن بوَد و اظهار وی به سبب اقتدا و رغبت مردمان باشد، این فاضلتر. و اگر شهوت ریا حرکت خواهد کرد، وی را رغبت دیگران سود ندارد، پس پوشیده داشتن اولیٰتر. پس هرکه عبادتی اظهارخواهد کرد باید که جایی اظهار کند که داند که به وی اقتدا خواهند کرد. که کس باشد که اهل وی به وی اقتدا کنند و اهل بازار نکنند. و کس باشد که اهل بازار کنند و دیگران نکنند.

و دیگر آنکه دل خویش را مراقبه کند که بیشتر آن باشد که شهوت ریا اندر باطن وی پوشیده باشد، و وی را به عذرِ اقتدای دیگران فرا اظهار کردن دارد، تا هلاک شود. و مثَل این ضعیف چون کسی بوَد که سباحت[7] نداند و غرقه خواهد شد، دیگری را نیز دست گیرد تا هر دو هلاک شوند. و

۱– یابد. ۲– (قرآن، ۲/۲۷۱). ۳– یک راه، یک بار. ٤– صره، کیسهٔ سیم و زر.
۵– ساز کردن، تدارک دیدن. ٦– تا، به طوری که. ۷– سباحت، شناگری.

مثَل قوی چون کسی باشد که استاد بوَد و بر سباحت خود بگذرد و دیگران را نیز برهاند. و این درجهٔ انبیا و اولیا و صِدّیقان است. و نباید که کسی بدان غرّه شود و عبادتی که پنهان توان داشت ندارد. وعلامتِ صدق اندر این آن بوَد که تقدیر کند[1] که اگر وی را گویند تو طاعت خویش پنهان دار تا مردمان بدان عابدِ دیگر اقتدا کنند و مزد تو همچون مزدِ اظهار باشد، اگر اندر خویشتن رغبتی یابد اندر اظهار، آن است[2] که منزلت خویش همی جوید نه ثواب آخرت.

و طریق دیگر اندر اظهار آن بوَد که پس از فراغ از طاعت بگوید که چه کرده‌ام، و از این نیز نفس را لذّتی و شُربی[3] بوَد، و باشد که زیادت حکایت کند؛ واجب باشد که زبان نگاه دارد و اظهار نکند، تا آنگاه که مدح و ذمّ خلق نزدیک وی برابر بوَد و قبول و ردّ ایشان یکسان شود. و آنگاه چون داند که اندراین گفتن تحریکِ رغبتِ خیر است اندردیگران،بگوید.و چنین بسیار گفته‌اند بزرگان که اهلِ قوّت بوده‌اند. سعد بن معاذ (رض) گفت که «تا مسلمان شده‌ام هیچ نماز نکرده‌ام که اندر آن نَفْس من حدیثی[4] کرده است، جزآنکه[5] با وی خواهند گفت در آخرت، و وی خواهد گفت در جواب؛ و هیچ چیز نشنیدم از رسول (ص) که نه یقین دانستم که حق است.» عمر (رض) گفت: «باک ندارم که بامداد برخیزم و کارها بر من دشخوار باشد یا آسان، چه ندانم که خیر من اندر کدام است.» و ابن مسعود (رض) گفت: «بر هرحال که بامداد برخیزم آرزو نکنم که برخلاف آن باشد.» عثمان (رض) گفت: « تا بیعت کرده‌ام با رسول (ص) عورت خویش به دست راست نپسوده‌ام[6] و سرود نگفته‌ام و دروغ نگفته‌ام.» بوسفیان (رض) به وقت مرگ گفت: «مگریید بر من که تا مسلمان شده‌ام هیچ گناه نکرده‌ام.» و عمربن عبدالعزیز (رض) گفت: «هیچ قضا نرانْد حق-

۱ــ تقدیر کردن، فرض کردن. ۲ــ دلیل آن است. ۳ــ شرب، لذّت. ۴ــ حدیث نفس. ۵ــ جز آن چیزی که، جز آن سخنی که. ۶ــ پسودن، لمس کردن؛ نسخه بدل: نپرماسیده‌ام (برماسیدن، لمس کردن).

عزّوجل- بر من که خواستمی که نکردی، و هیچ شادی نمانده است مرا مگر اندر آنچه حق- تعالی- تقدیر کرده باشد.» این همه سخنهای اهل قوّت است، و نباید که ضعفا بدین غــرّه شوند. و بدان که خدای- تعالی- را اندر کار تعبیتها[1]ست که کس بدان راه نبرَد، و اندر زیر هر شرّی خیری است که ما راه بدان نبریم و اندر ریا بسیار خیر است خلق را، اگرچه هلاک مُرائی است؛ که بسیار کس به ریا کارها کند که دیگران پندارند که به اخلاص همی کند و به وی اقتدا کنند.

حکایت حکایت کنند که اندر بصره، بامداد چنان بودی که به هر کوی که فروشدندی آواز قرآن خواندن و ذکر شنیدندی، و بدان رغبتِ دیگران ز یادت شدی. پس یکی کتابی کرد اندر دقایق ریا، آن همه دست بداشتند و رغبتها درآن سست‌تر شد.پس گفتند کاشکی آن کس این کتاب نکردی. پس مُرائی فدای دیگران باشد، و وی به هلاکت همی شود و[2] دیگران را به اخلاص همی خواند.

پیدا کردن رخصت اندر نهان داشتن معصیت

بدان که ظاهر کردن عبادت، باشد که ریا بوَد، و معصیت را پنهان داشتن همه وقتی روا باشد، به سبب هفت عذر:

عذراوّل آنکه حقّ-تعالی- فرموده‌است که فسق و معصیت پنهان دارید. و رسول (ص) گفت: «هرکه چیزی از فواحش بر وی برود باید که پردهٔ حقّ- تعالی- بر آن نگاه دارد.»

عذر دوم چون دراین‌جهان پوشیده بماند، بشارتی بوَد بدان که اومید آن باشد که اندر آن جهان نیز پوشیده بخواهد ماند.

۱- تعبیه، ترتیب، ساختگی. ۲- واو حالیه (و حال آنکه).

عذر سوّم آنکه بترسد از ملامت مردمان که دل وی مشغول کند و عبادت وی بشولیده شود، و دل وی پراکنده گردد.

عذر چهارم آنکه دل از ملامت و مذمّت رنجور گردد- و این طبع آدمی است- و رنجور بودن از ملامت و مذمّت و حذر کردن از وی حرام نیست. و برابر داشتن ذم و مَحْمِدَت از نهایتِ توحید است، و هرکسی بدان نرسد. امّا طاعت کردن از بیم مذمّت روا نبوَد، که طاعت باید که به اخلاص باشد. وصبر کردن برآنکه ثنا و محمدت نباشد آسان بوَد، امّا صبر کردن بر مذمّت دشوار بوَد.

عذر پنجم آنکه ترسد که به وی قصدها کنند و وی را برنجانند. و شرع بدین رخصت داده است که اگر حدّی نیز بر وی واجب شود، پنهان دارد و توبه کند؛ پس از شرّی دیگر حذر کردن روا باشد.

عذر ششم آنکه شرم دارد از مردمان، و شرم ستوده است و از ایمان است. و شرم دیگر است و ریا دیگر.

عذر هفتم آنکه ترسد که چون اظهار کند فاسقان به وی اقتدا کنند و در معصیت کردن دلیر شوند.

چون بدین نیّتها پوشیده دارد معذور باشد؛ و اگر نیّتش آن بوَد تا خلق پندارند که وی مردی با ورَع است، این ریا باشد و حرام بوَد؛ امّا اگر کسی چنان بوَد که ظاهر و باطن وی برابر بوَد، این درجهٔ صدّیقان است. و این بدان بوَد که اندر باطنْ هیچ معصیت نکند؛ امّا چون کرده باشد، اگر گوید: «هرچه حق- عزّوجل- همی داند گو خلق نیز همی دان»، این جهل بوَد و نشاید، که سِتْرِ حق - تعالی- نگاه داشتن واجب بوَد.

پیدا کردن رخصت دست بداشتن از خیرات از بیم ریا

بدان که طاعت بر سه درجه است: یکی آن است که به خَلق تعلّق ندارد، چون نماز و روزه؛ یکی آن است که به خَلق تعلّق دارد، چون خلافت و قضا و ولایت؛ و یکی آن است که هم اندر خَلق اثر کند و هم اندر عامل، چون وعظ و تذکیر.

اما قسم اوّل چون نماز و روزه و حج، نشاید دست بداشتن از بیم ریا اصلاً، نه فریضه و نه سنّت؛ ولیکن خاطر ریا[1] که اندر ابتدای عبادت اندر آید یا اندر میانه، باید که جهد کند تا دفع کند و نیّت عبادت تازه کند و به سبب دیدارِ خلق نه اندر عبادت بیفزاید و نه بکاهد، مگر جایی که خود نیّتِ عبادت نمانَد و همه ریا بوَد. آنگاه این خود عبادت نبوَد؛ امّا تا اصلِ نیّت همی مانَد نشاید که از عبادت دست بدارد.

فُضَیل (ره) می گوید که «ریا آن باشد که از عبادت دست بدارد[2] از بیم نظر خلق، امّا آنکه عبادت کند از برای خلق، این شرک باشد.» و بدان که شیطان آن خواهد که طاعت نکنی، و چون از آن عاجز آید تو را گوید که «مردمان می نگرند و این ریاست نه طاعت»، تا بدین تلبیس تو را از عبادت بازدارد؛ اگر بدین التفات کنی و به مثَل بگریزی و در زیرزمین شوی، هم این بگوید که «مردمان همی دانند که بگریخته و زاهد شده‌ای و این نه زهد است که این ریاست.» پس طریق آن باشد که با وی گویی که «دل با خلق داشتن و به ترک طاعت بگفتن به سببِ ایشان هم ریاست، بلکه دیدن و نادیدن خلق برابر است، همان که عادت داشته‌ام می دارم و انگارم که خلق نمی بینند.» چه دست بداشتن[3] از بیم خلق، چنان بوَد که کسی گندم به غلام خویش دهد که پاک کن، پاک بنکند و گوید: «ترسیدم که اگر پاک بکردمی صافی نتوانستمی کرد.» گوید: «ای ابله، اکنون اصل را دست بداشتی[3] و اندر این نیز هم پاک کردن حاصل نیاید.»

۱ــ فکر ریا. ۲ــ آدمی دست بدارد (صیغهٔ مجهول). ۳ــ دست بداشتن، ترک کردن.

پس بنده را به اخلاص فرموده‌اند، چون ازعمل دست بدارد اخلاص را نیز دست بداشته باشد، که اخلاص اندر عمل بوَد. امّا آنچه از ابراهیم نخعی (ره) حکایت کرده‌اند که قرآن همی خواند، چون کسی اندر شد مصحف فرا کرد[۱] و گفت: «نباید[۲] که ببیند که ما هر زمان قرآن همی خوانیم.» این از آن بوده باشد که دانسته باشد که چون اندر آید با وی سخن باید گفت، و قرآن خواندن دست همی بباید داشت، پس پوشیده داشتن اولیتر دیده باشد. حسن بصری می گوید: «که کس بودی که وی را گریستن فرا آمدی بپوشیدی تا مردمان نبینند.» و این روا بوَد، که گریستنِ ظاهر بر نگاه داشتنِ گریستن اندر باطن فضیلتی ندارد؛ این نه عبادتی باشد که دست بداشته باشد. و می گوید که «کس بودی که خواستی که چیزی از راه برگیرد[۳] و برنگرفتی تا وی را نشناسند به پارسایی.» و این حکایتِ حال ضعیفی باشد که بر خویشتن ترسیده بوَد که خلق وی را بدانند[۴] و عبادتهای دیگر بر وی بشولیده شود؛ امّا این حذر کردن از بیم شهرت نه نیک باشد، بلکه بباید کرد و ریا دفع باید کرد، مگر کسی که ضعیف باشد و صلاح خود اندر آن داند. و اندر این نقصان بوَد.

قسم دوّم آن باشد که به خَلق تعلّق دارد، چون قضا و ولایت و خلافت. و این از عباداتِ بزرگ است چون به عدل آراسته بوَد؛ و چون بی عدل بوَد از معاصی بزرگ است. و هر که بر خویشتن ایمن نبوَد که عدل تواند کرد، بر وی حرام باشد قبول کردن آن، که آفت اندر این عظیم است نه چون نماز و روزه که اندر عین آن لذّتی نیست، لذّت اندر آن بوَد که مردمان ببینند؛ امّا ولایت راندن، که لذّتی عظیم است و نفْس در وی پرورده شود، کسی را شاید[۵] که بر خویشتن ایمن بوَد؛ امّا اگر خویشتن را آزموده باشد پیش از ولایت، و امانت برزیده[۶] باشد اندر کارها، ولیکن ترسد که چون به ولایت رسد متغیّر شود و از

۱ــ فرا کردن، فراز کردن، بستن. ۲ــ نباید، مبادا. ۳ــ مراد چیزی که اسباب زحمت مردم را فراهم می‌سازد. ۴ــ دانستن، شناختن. ۵ــ شایسته است. ۶ــ ورزیده.

بیم عزل مداهنه کند، اندر این خلاف است: گروهی گفته‌اند که قبول کند، که این گمانی بیش نیست. چون خویشتن را آزموده است اعتماد بر آن باشد. و درست نزدیک ما آن است که نشاید که قبول کند،که[1] نفس آنگاه که وعده دهد که به انصاف خواهد بود، باشد که این عشوه بوَد، و چون به ولایت رسد بگردد.[2] چونْ از پیش تردّد می نماید، غالب آن بوَد که بگردد، حذر اولیٰتر بوَد.

و ولایت جز کار اهلِ قوّت نباشد. و ابوبکر (رض) فرا رافع گفت: «هرگز ولایت را قبول مکن، اگر همه[3] بر دو کس باشد.» پس چون صدّیق ولایتِ خلافت قبول کرد، رافع گفت: «نه مرا منع کردی و اکنون تو قبول کردی!» گفت: «اکنون نیز تو را نهی می کنم. و لعنت خدای بر آن باد که عدل نکند.» ومثال اعتراضِ ضعیف چنان بوَد که مردی فرزند خود را منع کند از آنکه به کنار آب شود،و خود اندر میان شود که سباحت داند، اگر کودک نیز همان کند هلاک گردد. و هر وقت که سلطان ظالم بوَد و اندر قضا عدل نتواند کرد، مداهنه لازم آید: نشاید قضا قبول کردن و هیچ ولایت دیگر. و اگر قبول کرد بیم عزل عذری نباشد اندر مداهنت، بلکه عدل باید کرد تا[4] عزل نکنند؛ و به عدل شاد باید بود، اگر ولایت برای حق- تعالی- همی کند.

قسم سوم وعظ و فتوی و تدریس و روایتِ‌حدیث است،واندر این نیز لذّتی عظیم بوَد، و ریا به وی بیشتر از آن راه یابد که به نماز و روزه، و این به ولایت نزدیک است. و این مقدار فرق است که تذکیر و وعظ و اخبار، چنانکه شنونده را سود دارد، گوینده را نیز سود دارد و به دین دعوت کند و از ریا باز دارد و ولایت چنین نباشد. پس اگر کسی را ریا اندر پیش آید، در دست بداشتنِ این[5] نظر است. و گروهی از این نیز بگریخته‌اند. بیشتر صحابه (رض) که از ایشان فتوی پرسیدندی با دیگری حوالت کردندی. و بِشْر حافی

۱- زیرا که. ۲- گردیدن، تغییر کردن. ۳- اگرچه فقط. ٤- تا وقتی که.
۵- ترک این، ترک تذکیر و وعظ و اخبار.

(رض) چندین قمطره حدیث اندر زیر خاک پنهان کرد و گفت: «شهوت محدّثی[1] همی بینم اندر خود، اگر ندیدمی روایت کردمی.»

و چنین گفته‌اند سلف که حَدَّثَنا[2] بابی است از ابواب دنیا، و هر که گوید: «حدّثنا»، گوید: «مرا در پیشگاه نشانید.» و یکی دستوری خواست از عمر (رض) تا هر روز بامداد مردمان را پند دهد، وی را منع کرد و گفت[3]: «ترسم که چندان باد اندر خویشتن افکنی تا به ثریّا رسی.» و ابراهیم تیمی (ره) می گوید: «چون شهوت سخن اندر خویش‌بینی، خاموش باش؛ و چون شهوت خاموشی بینی اندر خود، سخن گوی.» پس اختیار در این معنی نزدیک ما آن است که محدِّث و مذکِّر اندر دل خود نظر کند، اگر هیچ نیّتِ طاعتِ حق- تعالی- به گفتار در دل خود می بیند با خاطرِ ریا به هم[4]، دست بنَدارد و همی گوید . این نیّتِ درست اندر دل خویش تربیت می کند تا قویتر همی شود. و حکم این حکم نماز سنّت و نوافل[5] بوَد که به خاطرِ ریا دست بنَدارد، تا اصل نیّتی همی یابد، به خلاف ولایت که چون آمیخته شد اندیشه اندر آن، گریختن اولیتر؛ چه، زود نیّتِ باطل غالب شود.

و برای این بود که ابوحنیفه (رض) از ولایت بگریخت، و قضا بر وی دادند، گفت: «من این را نشایم.» گفتند: «چرا؟» گفت: «اگر راست می گویم که نشایم خود نشایم، و اگر دروغ می گویم دروغزن خود قضا را نشاید.» و وی از تعلیم بنَگریخت و دست بنَداشت.

امّا اگر در دل هیچ نیّت عبادت نمی‌یابد و باعثِ وی همه ریا و طلب جاه است، بر وی فریضه بوَد دست بداشتن. امّا چون از ما پرسند که «چه کنیم؟» نگاه کنیم: اگر درسخن وی خلق‌را فایده نبوَد— چون کسی که تذکیر وی از جنس طامات[6] و سجع و نکته و سخنها بوَد که خلق را به

۱— محدّثی («ی» مصدری)، محدّث بودن، نقل حدیث. ۲— حدّثنا، حدیث گفت ما را (کلمهٔ محدث در آغاز نقل حدیث). ۳— عمر. ٤— به همراه فکر ریا، آمیخته به فکر ریا. ۵— نوافل (جِ نافله)، نماز مستحب. ٦— طامات (ج طامه)، معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه به نظر آید.

وعدهٔ رحمت بر معصیت دلیر کند، یا تعلیم وی جدل و خلاف و مناظره باشد که تخم حسد و مباهات اندردل برو یاند، وی را از آن منع کنیم؛ چه، منع وی خیری بزرگ است اندر حقّ وی و اندر حقّ مردمان. امّا اگر سخن وی نافع بوَد خلق را، و بر قاعدهٔ شرع بوَد و مردمانْ مخلص شناسند وی را، و تعلیم وی اندر علوم دینی نافع بوَد، وی را رخصت ندهیم که دست بدارد، برای آنکه اندر اِعراضِ وی خسرانِ دیگران است، و ایشان بسیارند، و اندر گفتن وی، خسران وی بیش نیست، و ما را نجات چندین تن مهمتر باشد از نجات یک تن: وی را فدای مردمان کنیم؛ که رسول (ص) گفت که «خدای- تعالی- این دین را نصرت کند به قومی[1] که ایشان را اندر آن هیچ نصیب نبوَد.» و این مراد از آن قوم است. پس باری بیش از این نیفزاییم که گوییم دست بِمدار و جهد می کن تا از ریا دور باشی و نیّت درست بکنی، و از وعظِ خویشتن پیشین تو پند پذیری، و از حقّ - عزّوجل - بترسی، و آنگاه دیگران را بترسانی.

سؤال اگر کسی گوید: به چه دانیم که نیّت واعظ درست است و نشان آن چه باشد؟

جواب بدان که نیّتِ درست آن باشد که مقصود وی آن بوَد که خلقْ راه خدا گیرند و از دنیا اِعراض کنند، برای شفقت بر خلق: اگر کسی دیگر پدیدار آید که وعظ وی نافعتر بوَد و قبول خلقْ سخن وی را بیشتر بوَد، باید که بدان شاد شود و اگر کسی اندر چاهی افتاده باشد و سنگی بر سر چاه بوَد و وی همی خواهد که به حکم شفقت وی را خلاص دهد و سنگ از سر چاه برگیرد به جهد بسیار، چون کسی پدید آید که این سنگ برگیرد و وی را این رنج کفایت کند، بدان شاد شود. چون این واعظ شاد نشود و اندر خود این

۱ــ به واسطهٔ قومی، به وسیلهٔ قومی.

حسد بیند، بباید دانست که مقصود وی آن است که به خود دعوت کند نه به خدای -تعالی. و دیگر نشان آنکه چون اهل دنیا و ولایت اندر مجلس وی آیند، سخن وی بنگردد[۱] و هم بر عادت خویش همی باشد. و دیگر آنکه چون سخنی فراز آید که خلق بدان نعره خواهند زد و بخواهند گریست، و آن سخن را بنا[۲] بر اصلی نباشد، به ترک آن سخن بگوید. این و امثال این باید که از باطن خود تفقد[۳] همی کند، اگر بیند و کراهیّت نیابد، این نیز خود مُرائیِ تمام است، و اگر کراهیتی بیند اندر خویشتن دلیل آن است که نیّتی دیگر نیز هست، باید که جهد کند تا آن دیگر نیّتْ غالب شود.

فصل [نشاط عبادت همیشه ریا نبوَد]

بسیار وقت بوَد که به سبب مردمان نشاط عبادت پدید آید، و آن نشاط درست باشد و از ریا نبوَد، که مؤمن همیشه اندر عبادت راغب باشد، ولیکن بوَد که عایقی[۴] ازآن[۵] منع کند. و باشد که به سبب مردمان آن عایق برخیزد تا آن نشاط حرکت کند. چنانکه کسی اندر خانه بوَد نماز شب بر وی دشوار بوَد، که با اهل به خواب و حدیث مشغول باشد، یا جامهٔ خواب[۶] ساخته[۷] بوَد؛ چون به خانهٔ دیگران افتد این عوایق برخیزد و نشاطِ عبادت پیدا آید؛ یا اندر خانه‌ای غریب افتد و خواب نیاید: به نماز مشغول شود؛ یا قومی را بیند که همه به نماز شب مشغول باشند نشاط وی نیز بجنبد و او نیز به نماز شب مشغول شود؛ یا جای باشد که روزه می دارند، یا طعامی به برگ[۸] نبوَد و نشاط روزه پدید آید؛ یا قومی را بیند اندر مسجد نماز تراویح همی کنند و اندر خانه کاهل‌باشد، چون ایشان را بیند کاهلی بشود[۹] به قوّتِ موافقت؛ یا روز آدینه خلق را بیند همه به خدمت خدای مشغول، وی نیز نماز و تسبیح کردن گیرد، زیادت از آنکه هر روزی، این همه ممکن بوَد و اندر وی هیچ ریا نبوَد. و

۱- تغییر نکند. ۲- آن سخن را بنا، بنای آن سخن. ۳- تفقد، بازجستن، جویا شدن.
۴- عایق، مانع. ۵- عبادت. ۶- جامهٔ خواب، رختخواب. ۷- ساخته، آماده.
۸- آماده. ۹- برود.

شیطان وی را گوید: «مکن، که این به سبب مردمان پدید آمد، این ریا باشد.» و بوَد که نشاط به سبب مردمان بوَد و نه به رغبتِ خیر و زوالِ عوایق، و شیطان گوید: «مکن.» و ملایکه گوید: «بکن، که این رغبت خود اندر تو بوَد ولیکن عوایق اندر پیش بوَد، اکنون برخاست.» پس باید که این هر دو از یکدیگر جدا کند. و نشانْ آن بوَد که تقدیر کند[1] که اگر آن قوم وی را نبینند و وی ایشان را همی‌بیند، این نشاط عبادت همچنین باشد؟ اگر بر جای بوَد خود رغبت خیر است؛ و اگر نه، ریاست، باید که دست بدارد. و اگر هر دو باشد، هم رغبت‌خیر و هم دوستی ثنای خلق، نگاه کند تا غالبتر کدام است و بر آن اعتماد کند. و همچنین باشد که آیتی بشنود و گروهی ببیند که همی گریند، وی نیز بگرید، و اگر تنها بودی نگریستی؛ و این ریا نباشد که دیدارِ گریستنِ مردمان دل وی را رقیق کند، و چون خلق را اندوهگین بیند وی را نیز یاد آید: گریستن گیرد و بانگ کردن گیرد. و باشد که اصل گریستن از رقّت دل بوَد، و ناله و آواز به ریا باشد، تا دیگران بشنوند. و باشد که بیفتد از اندوه ولیکن اندر حالْ قدرت یابد که برخیزد و ترسد که گویند که این وجدِ وی اصلی نداشت؛ در این وقت باز مُرائی باشد، و[2] در اصل مرائی نبود. و باشد که در رقص باشد و قوّت با وی آید ولیکن بر کسی تکیه همی زند و آهسته همی رود، تا نگویند که وجد وی زود برفت. و همچنین باشد که استغفار کند و اعوذ بالله بگوید، و این به سبب گناه گوید که یاد آمده باشد یا تقصیر خویش می‌بیند چون خلق اندر عبادت‌باشند؛ و این درست بوَد. و باشد که به ریا باشد. این خواطر را باید که مراقب بوَد، که رسول(ص) می گوید: «ریا را هفتاد باب است.» و باید که هرگاه که خاطر ریا بیافت، تقدیر کند که خدای- تعالی- مطّلع است بر پلیدی باطن وی و در مَقت و سخَطِ خدای- تعالی- است، تا از خویشتن دور کند و یاد کند آنکه رسول (ص) گفت: نَعوذُ باللهِ مِن خُشوعِ

۱- تقدیر کردن، فرض کردن. ۲- واو حالیه (و حال آنکه).

النّفاق.[۱] و این آن بوَد که تن به خشوع بوَد و دل پراکنده بوَد.

فصل [هر کار که برای ثواب است باید خالص خدای را بوَد]

بدان که هر آنچه طاعت است چون نماز و روزه، اخلاص در وی واجب بوَد و ریا در وی حرام است. امّا آنچه مباح است اگر خواهد که از آن ثواب یابد، هم اخلاص واجب است: مثلاً چون در حاجات مسلمانی سعی کند برای ثواب را، باید که غرض خویش درست کند[۲]، و از وی شکرِ مکافات و هیچ چیز چشم ندارد؛ و همچنین هر که تعلیم کند. اگر به مثَل توقع کرد از شاگرد که از پسِ وی فرا شود یا خدمتِ وی کند، عوضْ طلب کرده و ثواب نیابد. امّا اگر هیچ عوض طلب نکرد، ولیکن وی[۳] خدمتی کند، اولیٰتر آن بوَد که قبول نکند؛ اگر کند، چون مقصود نبوده باشد، ظاهر آن بوَد که آن ثواب حبطه نشود، که متعجّب نباشد در اِعراض وی از خدمت اگر اِعراض کند. امّا اهلِ حزم از این حذر کرده‌اند: تا[۴] یکی در چاه افتاد، رسن آوردند، سوگند می‌داد که هیچ کس که از وی حدیثی شنیده است و قرآن بر وی خوانده است دست فرا رسن نکند که ترسد که آن عوضْ ثواب را باطل کند. و یکی نزدیک سفیان ثوری (رض) هدیه برد، فرا نستد. گفت: «من هرگز از تو حدیث نشنیده‌ام.» گفت: «برادرت شنیده است، ترسم که دل من بر وی مشفقتر گردد از آنکه بر دیگران.»

و یکی دو بدره[۵] زر نزدیک سفیان آورد، گفت: «دانی که پدرم دوست تو بود و حلال خواره بود، اکنون این میراث حلال است از من قبول کن.» چون قبول کرد و آن کس برفت، سفیان آن بدرهٔ زر به دست پسر خویش از پسِ وی بفرستاد، مگر یادش آمد که دوستیِ وی با پدرش برای خدای- تعالی- بوده است. پسر سفیان گفت: «چون باز آمدم صبرم نبود،

۱- پناه می‌برم به خداوند از طاعت دورویی.
۲- درست کردن، ثابت کردن، معلوم کردن.
۳- شاگرد.
۴- تا، به طوری که.
۵- بدره، کیسهٔ پول.

گفتم: 'این دل تو مگر از سنگ است؟ می‌بینی که عیال دارم و هیچ چیز ندارم و بر ما رحمت نکنی؟' سفیان گفت: 'ای پسر، تو همی خواهی که خوش بخوری و مرا در قیامت از آن بپرسند؟ مرا برگ[1] این نیست.'»

همچنین متعلّم نیز باید که جز رضای خدای- تعالی- طلب نکند در تعلّم، و از معلم هیچ امید ندارد. و باشد که پندارد که طاعت خویش فرا معلم می نماید[2] روا بوَد تا در تعلیم وی بجد باشد، و این خطاست و عین ریا باشد. بلکه باید که منزلتْ نزد خدای- تعالی- طلب کند به خدمت معلّم نه نزد معلّم[3]. و همچنین طلب رضای مادر و پدر باید که به رضای حق- تعالی- بوَد و خویشتن را بر ایشان[4] جلوه نکند[5] به پارسایی تا از وی خشنود شوند، که این معصیتی باشد به نقد. و در جمله[6]، در هر کاری که طلب ثواب خواهد کرد، باید که خالصْ خدای را بوَد - عزّوجل.

۱- برگ، توانایی. ۲- فُرا نمودن، نشان دادن. ۳- با خدمت کردن به معلّم، در پیشگاه خداوند منزلت داشته باشد نه در پیش معلّم. ٤- در برابر پدر و مادر. ۵- جلوه کردن، وانمود کردن. ٦- در جمله، خلاصه.

اصل نهم.ــ در علاج کبر و عُجب

بدان که کبر و بزرگ خویشتنی[1] خصلتی نکوهیده است و به حقیقت خصمی[2] است با حقّ -سُبْحانَهُ و تَعالیٰ - که کبریا و عظمتْ وی را سزد و بس. و بدین سبب در قرآن مذمّت بسیارست جبّار و متکبّر را، چنانکه گفت: کَذٰلِکَ یَطْبَعُ اللّٰهُ عَلیٰ کُلِّ قَلْبِ مُتَکَبِّرٍجبّارٍ.[3] و گفت: وَخابَ کُلُّ جَبّارٍ عنیدٍ[4] و گفت از زبان موسی(ع): انّی عُذْتُ بِرَبّی وَرَبِّکُم مِنْ کُلِّ مُتَکَبِّرٍ لایُؤْمِنُ بِیَومِ الْحِساب[5].

و رسول (ص) گفت: «در بهشت نشود کسی که مقدار یک حبّه یا یک خردل[6] کبــر دارد در دل.» و گفت (ص): «کس باشد که بزرگ خویشتنی پیشه گیرد، تا آنگاه که نام وی در جریدهٔ[7] جبّاران نویسند. و همان عذاب به وی رسد که بدیشان[8] رسید.»

در خبر است که سلیمان(ع) دیو و پری و مرغ هوا و مردم را همه بفرمود تا بیرون آیند: دویست هزار آدمی و دویست هزار پری گرد آمدند بر

۱ــ بزرگ خویشتنی (در مقابل خوار خویشتنی)، خود را بزرگ دیدن. ۲ــ خصمی («ی» مصدری)، دشمنی. ۳ــ (قرآن، ۳۵/٤۰)، همچنان مُهر می‌نهد الله بر دل هر متکبّر گردنکش.

٤ــ (قرآن، ۱۵/۱٤)، و زیان کرد هر جبّار گردنکشی. ۵ــ (قرآن، ۲۷/٤۰)، من فریاد می‌خواهم و زینهار به خداوند خویش و خداوند شما از هر گردنکشی که نمی گرود به روز شمار.

٦ــ حبّه، واحد وزن معادل دوجو؛ خردل، واحد وزن معادل یک سوم حبه، کنایه از مقدار ناچیز.

۷ــ جریده، دفتر. ۸ــ جبّاران.

بساط وی؛ و باد را بفرمود اورا برگرفت تا به نزدیک آسمان برد، تا آواز فریشتگان و تسبیح ایشان بشنید؛ و بر زمین فرو آورد تا به قعر دریا برسید؛ آنگاه آوازی شنید که «اگر یک ذرّه کبر بودی در دل سلیمان، وی را بر زمین فرو بردمی، پیش از آنکه به هوا برآوردمی.»

و رسول (ص) گفت: «متکبّران را روز قیامت حشر کنند بر صورتِ[۱] مور در زیر پای خلق افتاده از خواریی که باشند نزدیک حق- تعالی.» و گفت (ص): «در دوزخ وادیی است که آن را هبهب گویند. حق است[۲] بر خدای- تعالی - که جبّاران و متکبّران را آنجا فرو آرد.»

سلمان فارسی (رض) گفت: «گناهی که با آن هیچ طاعت سود ندارد، کبر است.»

و رسول(ص) گفت که «خدای- تعالی- ننگرد در کسی که جامه در زمین کشد بر سبیل تکبّر و خرامیدن به فخر.» و گفت (ص): «یک راه[۳] مردی می‌خرامید و جامهٔ فاخر پوشیده به خویشتن می‌نگریست، خدای- تعالی- وی را بر زمین فرو برد و هنوز می‌شود تا به قیامت[٤].» و گفت: «هر که بزرگ خویشتنی کند و اندر زمین بخرامد، خدای- تعالی- بیند[۵] روز قیامت بر خویشتن بخشم.[۶]»

و محمدبن‌واسع یک‌راه پسر خویش را دید که می‌خرامید، وی را آواز داد و گفت: «هیچ دانی که تو کیستی؟ مادرِ تو را به دویست درم خریده‌ام، و پدر تو در میان مسلمانان چنان است که هر چند چنو کمتر بوَد بهتر.» ومطرّف بن‌عبداللهٔ‌مُهَلَّب را دید که می‌خرامید، گفت: «یا بنده! خدای- تعالی- چنین رفتن دشمن دارد.» گفت: «هان! مرا می‌ندانی[۷]؟» گفت: «دانم[۷]، اوّل آبی گنده بودی و به آخر مرداری رسوا، و در میانه حمّال پلیدیها.»

۱ــ صورت، شکل.
۲ــ حق بودن، سزاوار بودن.
۳ــ یک راه، یک بار.
٤ــ تا به روز قیامت.
۵ــ خدای- تعالی- را بیند.
۶ــ بخشم، خشمگین.
۷ــ دانستن، شناختن.

فضیلت تواضع

رسول (ص) گفت: «هیچ کس تواضع نکرد که نه خدای- تعالی- وی را عزّی بیفزود.» و گفت (ص): «هیچ کس نیست که نه بر سر وی لگامی است به دست دو فریشته: چون تواضع کند ایشان آن لگام به بالا برکشند و گویند: بار خدایا! وی را برکشیده‌دار[۱]! و اگر تکبّر کند به سوی زیرین کشند و گویند: بار خدایا! وی را فرو افکنده[۲] دار!» و گفت (ص): «خنک آن‌کس که تواضع کند نه از بیچارگی؛ و نفقه کند مالی که جمع کرده باشد نه در معصیت؛ و رحمت کند بر بیچارگان؛ و مخالطت دارد با حکیمان و عالمان.»

و بوسلمهٔ مدنی از جدّ خویش حکایت می کند که وی گفت که «رسول (ص) یک راه نزدیک ما مهمان بود و روزه داشت، وی را به روزه گشادن قدحی[۳] شیر آوردیم عسل درکرده، چون بچشید و شیرینی آن بیافت گفت: «این چیست؟» گفتیم: «عسل درکرده‌ایم.» از دست بنهاد و نخورد و گفت: «نمی گویم که حرام است ولیکن هر که خدای- تعالی- را تواضع کند، خدای- تعالی- وی را برکشد و رفعت دهد؛ و هر که تکبّر کند، خدای- تعالی- وی را بیوکند[۴] و حقیر کند؛ و هر که نفقه[۵] به نوا[۶] کند، خدای- تعالی- وی را بی نیاز دارد؛ و هر که نفقه نه به نوا کند، خدای- تعالی- وی را درویش[۷] گرداند؛ و هر که یاد کرد[۸] خدای- تعالی- بسیار کند، خدای- تعالی- وی را دوست گیرد.»

و یک راه درویشی افگار[۹] بر درِ سرای رسول (ص) سؤال کرد و رسول (ص) طعام می خورد، وی را درخواند، همه خویشتن را از وی فرا هم گرفتند[۱۰]. رسول (ص) وی را بر ران خویش نشاند و گفت: «بخور.» یکی از

۱- برکشیده، سرافراز. ۲- فرو افکنده، سر افکنده. ۳- قدح، کاسه.
۴- او کندن، افکندن، خوار کردن. ۵- نفقه کردن، خرج کردن. ۶- به نوا، متناسب.
۷- درویش، تهیدست. ۸- یاد کرد، ذکر. ۹- اوگار، مجروح، زخمی.
۱۰- فراهم گرفتن، کنار کشیدن.

قریش وی را استقذار[۱] کرد، و بهِ کراهیت به وی نگریست، بنمرد تا بدان علّت[۲] مبتلا شد.

و رسول (ص) گفت: «خدای- تعالی- مرا مخیّر بکرد میان آنکه رسولی باشم بنده یا ملکی باشم نبی. در این توقف کردم، و دوست من از ملایکه جبریل بودی، به وی نگریستم، گفت تواضع کن خدای- عزّوجل- را، گفتم آن خواهم که بنده باشم و رسول.» و خدای- تعالی- به موسی(ع) وحی کرد که «من نماز کسی پذیرم که متواضع بود و با خلق من بزرگ خویشتنی[۳] نکند و دل خود فرا خوف دارد و روز همه به یاد کردِ من بگذارد[۴] و خویشتن از برای من از شهوتها باز دارد.» و رسول (ص) گفت: «کرم در تقویٰ است و شرف در تواضع است و توانگری در یقین است.»

و عیسی (ع) گفت: «خنک متواضعان در دنیا که اصحاب[۵] منبرها ایشان باشند در قیامت؛ و خنک کسانی که میان مردمان صلح افکنند در دنیا که فردوس جای ایشان است؛ و خنک کسانی که دل ایشان از دنیا پاک[۶] است که دیدارِ خدای- تعالی- ثواب[۷] ایشان است.» و گفت رسول (ص): «هر که خدای- تعالی- وی را به اسلام راه نمود[۸] و صورت وی نیکو آفرید و حال وی نه چنان کرد که از وی ننگ باید داشت، بازآن[۹] به هم[۱۰] وی را فروتنی روزی کرد، وی از برگزیدگان است نزدیک خدای- تعالی.»

و یکی را آبله برآمده بود، و قوم طعام می خوردند، به نزدیک هر کس می نشست آن کس از نزدیک وی می خاست. رسول(ص) وی را به پیش خود بنشاند و گفت: «سخت دوست دارم کسی را که حوایج[۱۱] خویش در دست گیرد و با خانهٔ خویش برد، اهل[۱۲] وی را برگی[۱۳] باشد، و بدین سبب کبر از وی

۱ــ استقذار، پلید شمردن، کراهت داشتن. ۲ــ علّت، بیماری. ۳ــ بزرگ خویشتنی (در مقابل فروتنی)، تکبر. ۴ــ گذاردن، سپری کردن. ۵ــ اصحاب (ج صاحب)، دارندگان. ۶ــ پاک، خالی، فارغ. ۷ــ ثواب، اجر؛ کسانی هستند که قایل به رؤیت خدا در آن جهان‌اند. ۸ــ نمودن، نشان دادن. ۹ــ با آن. ۱۰ــ باهم. ۱۱ــ حوایج (ج حاجت)، مایحتاج. ۱۲ــ اهل، خانواده. ۱۳ــ برگ، توشه، آذوقه.

بشود[1].» و گفت (ص) صحابه را که «از چیست که حلاوت عبادت بر شما نمی بینم؟» گفتند: «حلاوتِ عبادت چیست؟» گفت: «تواضع.» و گفت (ص): «هرگه متواضعی را ببینید با وی تواضع کنید، و چون متکبّران را ببینید کبر کنید، تا حقارت و مذلّت[2] ایشان پدید آید[3].»

آثار عایشه (رض) می‌گوید: «شما غافلید از فاضلترین عبادات و آن تواضع است.» و فضیل (ره) گفت: «تواضع آن است که حق[4] قبول کنی از هر که باشد، اگر همه کودکی[5] باشد، و اگر همه جاهلترین خلق باشد.» و ابن المبارک (رض) گوید: تواضع آن است که هر که دنیا[6] از تو کمتر دارد، خویشتن از وی فروتر داری، تا فرا وی نمایی که به سبب دنیا خویشتن را قدری نمی شناسی. و هر که دنیا بیش از تو دارد، خویشتن از وی فراتر داری، تا فرا وی نمایی که وی را به سبب دنیا نزدیک تو هیچ قدری نیست.» و وحی فرستاد حق- تعالی- به عیسی (ع) که «هرگه که تو را نعمتی فرستم، اگر به تواضع پیش آن باز آیی، آن نعمت بر تو تمام[7] کنم.» ابن سمّاک (ره) هر روز هارون‌الرشید را گفتی: «یا امیرالمؤمنین تواضع تو در شرف تو، شریفتر است از شرف تو.» گفت[8]: «سخت نیکو گفتی.» پس گفت: «یا امیرالمؤمنین، هرکه خدای- تعالی- او را مالی و جمالی و حشمتی داد، در مال مواسات کند و در حشمت تواضع کند و در آن جمال پارسا باشد، نام وی در دیوان خدای- تعالی- از جملهٔ خالصان نویسند.» هارون قلم و کاغذ خواست و این سخن بنوشت. سلیمان (ع) در مملکت خویش بامداد توانگران را بپرسیدی، آنگه به نزدیک درویشان بنشستی، و گفتی: «مسکینی[9] منم و مسکینی چند شما.»

۱ــ برود، زایل شود. ۲ــ مذلّت، خواری. ۳ــ آشکار شود. ٤ــ حق، حقیقت.
۵ــ کودکی («ی» وحدت). ٦ــ مال دنیا. ۷ــ تمام، کامل. ۸ــ هارون.
۹ــ مسکینی («ی» وحدت).

و چند کس از بزرگان در تواضع سخن گفتند: حسن بصری (رض) گفت: «تواضع آن بوَد که از خانه بیرون آیی هیچ کس را نبینی که نه وی را بر خویشتن فضلِ دانی.» و مالک‌بن دینار (رض) گفت: «اگر بر درِ مسجد منادی کنند کهُ کسی که بترین شماست بیرون آید؛ هیچ کس خویشتن را در پیش من نیفگند، مگر به قهر.» ابن‌المبارک این بشنید، گفت: «بزرگیِ مالک از این بود.» و یکی در پیش شبلی (ره) آمد گفت[1]: «ما أنتَ، تو چه‌ای؟» گفت: «من آن نقطه‌ام که در زیرِ با زده باشند، یعنی از آن فروتر چیزی نباشد.» گفت: «أبادَاللّهُ شاهِدَک، خدای تو را از پیش‌توبرگیراد که خویشتن را آخر جایی فرود آوردی.» و از بزرگان یکی علی (رض) را در خواب دید گفت: «مرا پند ده» گفت: «چه نیکو بوَد تواضع کردنِ توانگران پیش درویشان برای ثواب آخرت و نیکوتر از آن تکبّرِ درویشان با توانگران به اعتمادِ فضلِ خدای- تعالی.»

یحیی‌بن خالد (رض) گوید که «کریم چون پارسا شود متواضع گردد، و سفیه و ناکس چون پارسا شود اندر وی تکبّر پدید آید.» وبایزید (ره) گوید: «تا[2] بنده هیچ کس را از خَلق بتر از خویشتن می داند، متکبّر است.» و جُنید یک روز در مجلس آدینه گفت: «اگر نه آنستی که اندر خبر است که به آخر زمانْ مهترِ قوم ناکس‌ترینِ ایشان باشند، روا ندارمی شما را مجلس گفتن[3].» وجُنید (ره) گوید که «تواضع نزدیکِ اهلِ توحید تکبّر است، یعنی که تواضع آن بوَد که خویشتن فرود آرد، و چون به فرود داشتن[4] حاجت بوَد، خویشتن را جایی بنهاده باشد[5]، تا آنگاه فرود آرد.» و عطای سُلَمی (ره) هرگاه که بادی و رعدی آمدی، برخاستی و چون زنِ آبستن دست بر شکم زدی و گفتی: «آه، این همه از شومی من است که به خلق همی رسد.» و گروهی پیش سلمان فخر می کردند، وی گفت: «اولِ من نطفه است و آخرْ

۱- شبلی. ۲- تا، تا زمانی که. ۳- مجلس گفتن، وعظ کردن.
٤- فرود داشتن، پایین داشتن. ۵- برای خود مقام و منزلتی قایل باشد.

مرداری، آنگاه بتر از بهتر به نزدیک تر از و پدید آید و کریم از ناکس که منم[1]».

پیدا کردن حقیقتِ کبر و آفات آن

بدان که کبر خُلقی است و اخلاقْ صفتِ دل بوَد، ولیکن اثر آن بر ظاهر پیدا آید. و خُلقِ کبر آن است که خویشتن را از دیگران فرا پیش دارد و بهتر داند، و از این اندر وی بادِ نشاطی پیدا آید؛ آن باد را که اندر وی پیدا شود کبر گویند. و رسول(ص) گفت: اَعوذُ بِکَ مِنْ نَفْخَةِ الکِبْرِ، به تو پناهم از بادِ کبر. چون این باد اندر وی پیدا آید دیگران را دونِ خود داند، و به چشم خادمان بدیشان نگرد، و باشد که نیز اهلِ[2] خدمتِ خویش نشناسد و گوید که «تو که باشی که خدمت مرا بشایی[3]؟» چنانکه خلفا مسلّم ندارند هر کسی را که آستانهٔ ایشان را بوسه دهند، و نه نیز که بدیشان بنده نویسند،[4] مگر ملوک را. و این غایتِ تکبّر است و از کبر یای[5] حق-تعالیٰ- اندر گذشته است، که وی همه کس را به بندگی و سجود کردن قبول کند. و اگر بدین درجه[6] نرسد، تقدّم جوید اندر رفتن و نشستن؛ و حرمتْ داشتن چشم دارد[7]؛ و بدان رسد که اگر وی را نصیحت کنند نپذیرد، و اگر خود نصیحت کند به عُنف[8] گوید؛ و اگر وی را تعلیم کنند خشم گیرد؛ و در مردمان چنان نگرد که در بهایم نگرَد.

و پرسیدند رسول را(ص) که «کبر چیست.» گفت: «آنکه حق را گردن نرم ندارد و به مردمان به چشمِ حقارت نگرد.» و این دو خصلتْ حجابی عظیم است میان وی و میان حق- تعالی- و از این، همه اخلاق زشت تولد کند، و از همه اخلاق نیکو باز مانَد: که هر که خواجگی[9] و عزیزنفسی[10] و

۱— در «ترجمهٔ احیاء»: و قریش پیش سلمان مفاخرت می کردند، گفت: لیکن من از نطفه ای «قذر» آفریده شده ام، پس مرداری منتن (گندیده) خواهم شد آنگاه رجوع به ترازو باشد، اگر گران آیم، کریم باشم، و اگر سبک شود لئیم (ربع مهلکات، ص ۹۵۰). ۲— اهل، سزاوار، شایسته. ۳— شایستهٔ خادمي من باشی. ٤— در مکاتبات خود را بنده خطاب کنند. ۵— کبریا، عظمت، بزرگی، غرور. ٦— به این درجه از غرور و تکبر. ۷— چشم داشتن، انتظار داشتن. ۸— به عُنف، با کراهت، بسختی. ۹— خواجگی، آقایی، سروری ۱۰— عزیزنفسی، خود را عزیز شمردن.

بزرگ خویشتنی بر وی غالب شد، هر چه خود را پسندد مسلمانان را نتواند پسندید، و این نه شرط مؤمنان است، و با کس فروتنی نتواند کرد، و این نه صفت متّقیان است؛ و حقد و حسد دست بنتواند داشت و خشم فرو نتواند خورد و زبان از غیبت نگاه نتواند داشت و دل از غل وغش پاک نتواند کرد، که هر که را تعظیمِ وی نکند با وی کین اندر دل گیرد؛ و کمترینْ آن بوَد که همه روز به خویشتن پرستیدن و به بالا دادنِ کارِ خویش مشغول بوَد، و از تلبیس و دروغ و نفاق خالی نبوَد تا کار خویش را اندر چشمِ مردمان بالایی دهد. و حقیقت آن است که هیچ کس بوی مسلمانی نشنود تا[1] خود را فراموش نکند، بلکه راحت دنیا نیز نیابد. یکی از بزرگان گفت: «اگر خواهید که بوی بهشت بشنوید، خویشتن از همه خَلق فروتر دارید تا بوی بهشت بشنوید.»

و اگر کسی را دیدار[2] دهند تا اندرونِ دلِ آن دو متکبّر که فراهم رسند بیند، اندر هیچ مزبله[3] آن گند و فضیحتی نباشد که اندر دل ایشان: که باطن ایشان به صورت سگان شده باشد و[4] ظاهر خویش اندر یکدیگر همی آرایند همچون زنان؛ و آن اُنس که مسلمانان را باشد از مجالست یکدیگر، ایشان را نباشد. بلکه هر که را بینی راحتْ آن وقت یابی که همگیِ تو اندر وی برسد[5] و همه تعظیمِ وی کردی تا دویی برخیزد، و وی مانَد و تو نمانی، یا وی اندر تو برسد و تو مانی و وی نمانَد، و یا هر دو خود اندر حق- تعالی- برسیده باشید و به خود التفات نکنید. و کمال این بوَد. و از این یگانگی کمالْ واجب آید. و در جمله[6]، تا دویی همی بوَد، راحت ممکن نبوَد و راحت اندر وحدانیّت و یگانگی باشد. این است حقیقت کبر و آفات آن.

پیدا کردن درجات کبر

بدان که کبر بعضی فاحشتر و عظیمتر است، و تفاوت این از آن خیزد

۱ــ تا، تا زمانی که. ۲ــ ملاقات. ۳ــ مزبله، زباله‌دان. ٤ــ واو حالیه (و حال آنکه).
۵ــ رسیدن، تمام شدن. ٦ــ درجمله، خلاصه.

که تکبّر بر سه روی بوَد: یا بر خدای- تعالی، یا بر رسول (ص)، یا بر بندگان.

اول تکبّر بر حق-تعالی- چون تکبّر نمرود و فرعون و ابلیس بوَد و کسانی که به خدایی دعوی کردند[1]، و از بندگی خدای- تعالی- ننگ داشتند و حق- تعالی- گفت: **لَنْ یَسْتَنْکِفَ الْمَسیحُ اَنْ یَکُونَ عَبْداًلِلهِ وَلَا الْمَلائِکَةُ الْمُقَرَّبونَ**[2]، نه عیسی (ع) از بندگی ننگ دارد و نه فریشتگان مقرّب.

درجه دوم تکبّربوَد بر رسول خدای-تعالی- چنانکه کفّارِ قریش، که «گفتند ما به آدمی همچون خویشتن سرفرونیاریم، چرا فریشته ای نفرستادند به ما؟ یا چرا محتشمی نفرستادند؟ یتیمی را فرستادند: **وَقالُوا لَوْلا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرآنُ عَلیٰ رَجُلٍ مِنَ الْقَرْیَتَیْنِ عَظیمٍ**[3]. و ایشان دو گروه بودند: گروهی کبرْ حجابِ ایشان گشت تا[4] خود تفکّر نکردند و پیغمبریِ وی نشناختند؛ چنانکه گفت: **سَاَصْرِفُ عَنْ آیاتِیَ الّذینَ یَتَکَبّرونَ فِی الارضِ بِغَیْرِ الحَقِّ**[5] گفت: متکبران را راه ندهم تا ایشان آیات حق نبینند. و گروهی همی دانستند ولکن انکار همی کردند و به سبب کبر طاقت نداشتند که اقرار دهند، چنانکه گفت: **وَجَحَدُوا بِها وَاسْتَیْقَنَتْها اَنْفُسُهُم ظُلْماً وَعُلُوّاً**[6].

درجهٔ سوم آن بوَد که بر بندگانِ دیگر تکبّر کند و به چشم حقارت نگرد و حق از ایشان قبول نکند[7] و خود را بهتر شناسد و بزرگ دارد. و این اگرچه دونِ آن دو درجه است ولیکن عظیم است از دو سبب:

۱- دعوی خدایی کردند. ۲- (قرآن، ۱۷۲/٤). ۳- (قرآن، ۳۱/٤۳)، و گفتند: چرا نفرستادند این قرآن بر مردی از این دو دیه بزرگ (مکّه و طایف). ٤- تا، به طوری که.
۵- (قرآن، ۱٤٦/۷). ٦- (قرآن، ۱٤/۲۷)، آن را منکر شدند و درست می‌شناخت دلهای ایشان آن را که راست است به ستمکاری و به برتری. ۷- در «ترجمهٔ احیاء»: نفس او فرمانبرداری ایشان نکند. (ربع مهلکات، ص ۹۵۸)

یکی آنکه بزرگی صفت خدای -تعالی- است، بندهٔ ضعیف عاجز را که هیچ چیز از کار وی به دست وی نیست، بزرگی از کجا رسد تا خویشتن را کسی داند و چون خویشتن را بزرگ داند، خدای- تعالی- را اندر صفت وی منازعت کرده باشد. و مثَل وی چون غلامی بوَد که کلاه مَلِک بر سر نهد و برتخت نشیند. نگاه کن که چگونه مستحقّ مَقت و عقوبت گردد، و از این گفت حق- تعالی: العَظَمةُ اِزاری و الکِبریاءُ ردائی فَمَن نازَعَنی فیهما قَصَمْتُهُ، گفت «عظمت و کبریا صفت خاصّ من است، هرکه با من اندر این منازعت کند وی را هلاک کنم.» پس چون تکبّر بر بندگان هیچ کس را نرسد جز آفریدگار را، اگر بندهٔ وی برایشان تکبّر کند، منازعت کرده باشد؛ چون کسی که غلامانِ خاص مَلِک را خدمتی فرماید که آن جز به مَلِک لایق نبوَد.

سبب دیگر آن است که این کبْر مانع بوَد ازآنکه حق قبول کند از دیگران[1]؛ تا[2] قومی که بدین صفت باشند، اندر مسائل دین مناظره همی کنند، چون حق بر زبان یکی پیدا آید، آن دیگری را کبر بر آن دارد که انکار کند و قبول نکند. و این اخلاق منافقان و کافران بوَد؛ چنانکه خدای- تعالی- گفت از کافران: وَقالَ الَّذینَ کَفَروا لا تَسْمَعوا لِهٰذَا الْقُرآنِ وَالْغَوْا فیهِ لَعَلَّکُمْ تَغْلِبونَ[3]، و چنانکه گفت: وَاِذا قیلَ لَهُ اتَّقِ اللّهَ اَخَذَتْهُ العِزَّةُ بِالاِثْمِ فَحَسْبُهُ جَهَنَّمُ[4]، چون با وی گویند از خدای بترس، بزرگ خویشتنی و عزّتْ وی را بر آن دارد که بر معصیتْ اِصرار کند. ابن مسعود (رض) گفت: «تمامْ گناهی است که کسی را گویند از خدای- تعالی- بترس، گوید تو را با خویشتن کار است.» و یک راه رسول (ص) یکی را گفت: «به دستِ راست خور.» گفت: «نتوانم»، گفت: «نتواناد»- که دانست که از کبر گفت- دست وی شَل شد چنانکه نیز نجنبید.

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: چون از بنده‌ای از بندگان خدای حق شنود از قبول آن ننگ دارد. (ربع مهلکات، ص ۹۵۹)
۲- تا، چنانکه، به طوری که.
۳- (قرآن، ۲۶/۴۱)، کسانی که کافر شدند گفتند: مشنوید این قرآن و بشورید اندر آن تا مگر شما غلبه کنید.
۴- (قرآن، ۲۰۶/۲).

بدان که قصّهٔ ابلیس با تو بگفته‌اند نه برای افسانه، لیکن تا بدانی که آفتِ کبر به کجا کشد، که وی به سبب کبر بود که گفت: اَنَا خَیرٌ مِنهُ خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طینٍ[1]. و کبرِ وی بدانجا کشید که فرمان خدای- تعالی- ترفّع کرد[2] و سجود نکرد تا ملعونِ ابد شد.

پیدا کردن اسباب کبر و علاج آن

بدان که هرکه تکبّر کند از آن[3] کند که خویشتن راصفتی داند که دیگران را نیست، که آن صفتْ کمال بوَد، و آن را هفت سبب است:

[اسباب کبر]

سبب اول کبر در علم است، که عالِم چون خویشتن را به کمالِ علم آراسته بیند، دیگران را اندرحق[4] خویشتن چون بهایم بیند، و کبر بر وی غالب شود، و اثر این آن بوَد که از مردمان مراعات و خدمت و تعظیم چشم دارد و تقدیم خواهد؛ و اگرنکنند عَجَب دارد. و اگر بدیشان نگرد یا به دعوتِ کسی شود، آن منّتی و دستی[5] بزرگ داند به نزدیک وی، و ازعلم خویشتن منّتی بر خَلق نهد، و اندر حدیثِ آخرت خویشتن را از ایشان نشناسد[6]، وکارخودْ اومیدوارتر بیند و برایشان بیش ترسد از آنکه بر خود، و گوید که همه را خود به دعای من و پارسایی من حاجت است، و از دوزخ به من[7] خلاص خواهند یافت؛ و بدین سبب گفت رسول(ص): «آفَةُ العِلمِ الخُیَلاءُ؛ آفت علْم بزرگ‌خویشتنی است.» و به حقیقت چنین کسی را جاهل خوانند اولیتر از آنکه عالِم، که[8] علمِ حقیقی آن باشد که خطرِ کارِ آخرتْ وی را معلوم کند، و باریکیِ صراطِ مستقیم بشناسد. و هرکه این بشناخت همیشه خویشتن را دور بیند از آن و

۱- (قرآن، ۷٦/۳۸)، ابلیس گفت: من بهترم از او، مرا از آتش آفریدی و او را از گِل آفریدی.
۲- در «ترجمهٔ احیاء»: امتناع نماید. (ربع مهلکات، ص ٩٦٠) ۳- از آن جهت. ٤- درقبال.
۵- دست، قدرت. ٦- نداند. ۷- به وسیلهٔ من. ۸- زیرا که.

مقصّر داند. و از خطر عاقبتِ خویش و از هراسِ آنکه علمْ بر وی حجّت خواهد بود، به تکبّر نپردازد. چنانکه ابودردا (رض) گفت:به هر علمی که زیادت شود، دردی زیادت شود. و امّا این کسانی که علم می‌آموزند و کبرایشان زیادت همی شود، آن از دو جهت است:

یکی آنکه علمِ حقیقی که علم دین است نیاموزد، و این علمی است که خویشتن بدان بشناسد و عَقَباتِ راه دین و خطرِ عاقبت و حجاب از حقّ-تعالی-[1] بشناسد. و این علم درد[2] افزاید و شکستگی[3] نه تکبّر. اما چون علمِ طب آموزد و حساب و نجوم و لغت و علمِ جَدَل و خلاف، از این جز تکبّر نیفزاید. قریب بدین علم، علم فتاوی است و آن علم اصلاح خَلق دنیاست. پس از علم دنیاست. اگرچه دین را بدان حاجت بوَد از آن خوف نخیزد، بلکه چون آن را مجرّد بایستد و دیگر علوم نخواند، دلْ تاریک شود و کبر غالب گردد؛ و لَیْسَ الخَبَرُ کَالْمُعایَنَةِ[4]، نظاره کن اندر این قوم تا چگونه‌اند. و همچنین علمِ طیّارات مذکّران و سجع و طامات ایشان و طلب سخنها که خلق به نعره آرد، و نکته‌ها که بدان اندر مذاهب تعصب کنند، تا عوام پندارند که آن از راه دین است، این همه تخم کبر و حسد و عداوت اندر دلها بکارد و از این درد و شکستگی نیفزاید، بلکه بادِ بَطَر و فخر افزاید.

ودیگرجهت آن است که باشد که کسی علم نافع خواند، چون تفسیر قرآن و اَخبار وسیرتِ سَلَف، و از این جنس علوم که اندر این کتاب و دیگر کتب احیاء و غیر آن آورده ایم، و هم متکبّر شود. و سبب آن بوَد که باطن وی در اصل خبیث افتاده باشد، و اخلاقِ بد دارد. و همّت وی از علم خواندن و گفتن آن بوَد تا بدان تحمّل کند، نه برزیدن[5] تقوی؛ چون علم

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: محجوب ماندن از او (ربع مهلکات، ص۹۶۳) ۲- درد و تألم خاطر از عواقب گناهان خویش. ۳- شکستگی، تواضع. ٤- شنیدن کی بود مانند دیدن؟ ۵- ورزیدن.

در باطنِ وی افتد به صفتِ باطن وی شود، چون دارو که اندر معده افتد، پیش از آنکه احتمال[۱] کند به صفتِ خلطِ معده گردد، و چون آب صافی که از آسمان بیاید به یک صفت، و به هر نبات که همی رسد صفتِ وی را همی افزاید، اگر به تلخ رسد تلخترشود، و اگر به شیرین رسد شیرینتر شود.

و ابن عباس (رض) روایت کند که رسول (ص) گفت: «قومی باشند که قرآن برخوانند و از حنجرهٔ ایشان برنگذرد. و گویند کیست که قرآن چون ما خوانَد و که داند چنانکه ما دانیم.» آنگاه به اصحاب نگریست و گفت: «ایشان از شما باشند و امّت من و ایشان همه هیزم دوزخ باشند.»[۲]

عمر (رض) گفت: «از جبّارانِ علما مباشید که آنگاه علم شما به جهل شما وفا نکند.» و خدای تعالی رسول را (ص) به تواضع فرمود[۳] و گفت: وَاخْفِضْ جَناحَکَ لِمَنِ اتَّبَعَکَ مِنَ الْمُؤْمِنینَ[۴] و بدین سبب بود که صحابه بر خویشتن هراسان بودند از کبریا[۵]». حُذَیفه (رض) یک بار امامی[۶] کرد، پس گفت: «امامی دیگر طلب کنید، که اندر دل من همی آید که من از شما بهترم.» و هرگه که ایشان[۷] از خیال کبر ترسیدند دیگران چون برهند؟ و چنین عالِم کجا پدید آید اندر چنین روزگار، بلکه عزیز باشد عالِمی که بداند که این صفت نکوهیده است و از وی حذر می باید کرد، که بیشتر خود آن اند که از آن غافل باشند، و به تکبّر خویشتن نیز فخر کنند و گویند: ما فلان را به کس نداریم[۸] و وزن ننهیم[۹]، و اندر وی ننگریم و امثال این. پس اگر با کسی آگاهی این معنی بوَد سخت عزیز بوَد، و دیدارِ وی عبادت بوَد، و همه را به وی تبرّک باید کرد، واگرنه آنستی که اندر خبر است که «روزگاری بیاید که هرکه ده یکِ معاملتِ شما بکند نجات یابد»[۱۰] بیم نومیدی بودی؛

۱ــ احتمال، تحمّل، ناراحتی کسی را کم کردن. ۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و گفت: ایشان از شما نباشند ای امت، ایشان هیزم دوزخ اند.(ربع مهلکات، ص ۹۶۵) ۳ــ فرمود، امر کرد.

٤ــ (قرآن، ۲۱۵/۲٦)، و پر خویش فرود آر (به فروتنی و مهربانی) ایشان را که بر پیِ تو روند از مؤمنان. ۵ــ کبریا، تکبر، غرور. ٦ــ امامت. ۷ــ صحابه.

۸ــ به کس داشتن کسی را، اهمیت دادن به او. ۹ــ وزن نهادن، ارزش قایل شدن.

۱۰ــ در «ترجمهٔ احیاء»: زود باشد که برمردمان روزگاری آید که هرکه عشر آن تمسّک نماید که شما برآنید نجات یابد (ربع مهلکات، ص۹٦٦).

ولیکن اندکی اندر این روزگار بسیار است، چه اندر دین یاور نمانده است، و حقایق دین مندرس شده است، هرکه راه رود بیشتر آن بوَد که تنها بوَد، و یار ندارد، و رنج وی مضاعف بوَد؛ پس باید که با وی کفایت کند بدین، اِنْ شاءاللّهُ تعالی.

سبب دوم در کبر، زهد و عبادت است؛ که عابد و زاهد و صوفی و پارسا از تکبّر خالی نباشند تا[1] دیگران را به خدمت[2] و زیارت خویش اولیٰتر بینند و گویی منّتی بر مردمان می‌نهند از عبادات. و باشد که پندارند که دیگران هلاک شدند و ایمن و زنده وی است. و باشد که اگر کسی نیز وی را برنجاند و وی را آفتی رسد[3]، بر کرامات خویش نهد و پندارد که این برای وی است.

و رسول (ص) می گوید که «هرکه گوید که مردمان هلاک شدند، هلاک شده وی باشد، یعنی به چشم حقارت به مردمان می‌نگرد.» و گفت (ص): تمامْ گناهی باشد که کسی برادر مسلمان را حقیر بیند. و تفاوت میان وی و میان کسی که به وی تبرّک کند و وی را بهتر از خویشتن داند و برای خدای- تعالی- وی را دوست دارد، بسیار بوَد. و بیم بوَد که حق- تعالی- درجهٔ وی با[4] ایشان دهد و وی را از برکت عبادت خویش محروم کند؛ چنانکه اندر بنی اسرائیل مردی بود که از وی عابدتر نبود، و دیگری بود که از وی فاسقتر نبود. این عابد نشسته بود و پاره‌ای میغ بر سر وی ایستاده، فاسق گفت: «بروم و بر وی بنشینم تا باشد که حق- تعالی- به برکات وی برمن رحمت کند.» چون به نزدیک وی بنشست، عابد گفت با خویشتن: «این را چه محلّ[5] آن باشد که به نزدیک من بنشیند و[6] از وی نابکارتر کس نیست و از من عابدتر کس نیست.» گفت: «برخیز و از نزدیک من برو یا فاسق!» برخاست و برفت و میغ با وی به هم برفت. وحی آمد به پیغمبر روزگار که «بگوی تا هردو کار ازسـر گیـرند، که آنچه فاسق کرده بود بدان ایمان نیکو

۱– تا، به طوری که. ۲– خدمت، سلام، تعظیم. ۳– آفتی که از رنجاندن وی را برسد.
٤– با، به. ٥– محل، قدر، منزلت، شایستگی. ٦– وحال آنکه.

عفو کردیم، و هرچه عابد کرده بود بدان تکبّر وی حبطه[۱] کردیم.»

و یکی پای بر گردن عابدی نهاد. گفت[۲]: «برگیر که به خدای[۳] که خدای بر تو رحمت نکند.» وحی آمد که وی را بگوی که «ای آنکه برمن به سوگند تحکّم می کنی که وی را نیامرزم، بلکه تو را نیامرزم.» و غالب آن بوَد که هر عابدی که کسی وی را برنجاند، پندارد که خدای- تعالی- براین که وی را برنجانید بروی[۴] رحمت نخواهد کرد. و باشد که گوید: زود بوَد که ببیند جزای این؛ و چون آفتی به وی رسد گوید: دیدی که با وی چه رفت، یعنی که این ازکرامات من بود. و آن احمق نداند که بسیار کفّارْ رسول (ص) برنجانیدند و حق- تعالی- از ایشان انتقام نکرد، و بعضی را مسلمانی روزی کرد، پندارد که وی گرامیتر است از پیغامبران، که برای وی انتقام خواهد کرد. عابدان جاهل چنین باشند. و زیرکان چنان‌باشند که هرچه به خَلق رسد از بلا، پندارند که از شومیِ نفاق ایشان است و تقصیر ایشان. و چون عمر (رض) با آن صدق و اخلاص که داشت از حُذَیفه (رض) می پرسید که «برمن از نشان نفاق چه می بینی؟»، پس مؤمن تقویٰ همی کند و همی ترسد، و عابِد ابله به ظاهر عمل همی کند و دل به پلیدیِ کبر و پنداشت آلوده، و از آن نترسد. و به حقیقت هرکه قطع کرد[۵] که وی از دیگران بهتر است عبادت خود بدین جهل حَبطه بکرد، که هیچ معصیت از جهل عظیمتر نیست.

و یک روز صحابه (رض) بر مردی ثنای بسیار می گفتند، اتفاق را آن مرد آنجا فراز آمد، گفتند: «یا رسول‌الله آن نیکمرد که می گفتیم این است.» رسول (ص) گفت: «اندر وی نشان نفاق همی بینم، همه عَجَب بماندند، چون نزدیک رسول (ص) رسید، رسول وی را گفت: «به خدای بر تو که راست بگوی، تا هیچ اندر خاطر تو همی آید که از این قوم هیچ کس بهتر از تو نیست؟» گفت: «آید.» پس رسول (ص) گفت: «این خبث اندر باطن وی

۱- حبطه، باطل. ۲- عابد. ۳- قسم به خدای. ۴- کسی که عابد را رنجانیده.

۵- یقین کرد.

بر روی وی به نور نبوت بدیدم و این را نفاق خوانند.» و این آفتی عظیم است علما و عُبّاد را، و ایشان اندراین سه طبقه باشند:

طبقهٔاول آن‌بوَد که دل از آن خالی نتواند کرد، ولیکن به مجاهده تواضع همی کند، یعنی فعل کسی همی کند[1] که دیگران را بهتر از خویشتن می داند، تا هیچ گونه بر معاملت[2] و زبانِ وی پیدا نیاید. این مرد درخت کبر از باطن خود برنتوانست کَند، اما شاخه های وی جمله ببرید.

طبقهٔدوم آنکه زبان نگه‌دارد،تا اظهار نکند و گوید که «خویشتن را از همه کس واپستر دانم»، ولیکن اندر معاملت و افعال وی چیزها پیدا آید که نشان کبرِ باطن باشد: چنانکه هرکجا که بوَد صدر جوید و اندر پیش رود، و آنکه عالِم باشد سر بر یک سوی نهد چنانکه گویی ننگ همی دارد از مردمان؛ و آنکه عابد بوَد روی ترش دارد که گویی با مردمان بخشم است. و این هر دو ابله ندانند که علم و عمل نه اندر سر کشیدن بوَد و نه اندر ترشرویی؛ بلکه اندر دل بوَد، و نور آن بر ظاهرْ همه تواضع و شفقت و گشادگی باشد؛ که رسول (ص) عالمترین و متقی‌ترینِ خَلق بود و هیچ کس متواضعتر و گشاده رویتر از وی نبود، و اندر هیچ کس ننگریستی جز به خنده و گشادگی، و با اینهمه خطاب به وی می آمد وَاخفِضْ جَناحَکَ لِمَنِ اتَّبَعَکَ مِنَ المُؤمنین[3] وَ همی گفت فَبِمارَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُم وَ لَوکُنْتَ فَظّاً غَلیظَ القَلْبِ لَانْفَضّوامِنْ حَولِکَ[4]، از رحمت حق- تعالی- بر تو آن بوَد که با همه کس گشاده و نرم و رفیق بودی، تا از تو نفورنشوند.

طبقهٔسوم آنکه به‌زبان اظهارکنند و تفاخر و مباهات کنند و بر خود

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: وفعل کسی بجا آرد. (ربع مهلکات، ص۹۷۰)   ۲- معاملت، عمل.

۳- ـــ ص۲۵۹/ح٤.   ٤- (قرآن، ۱۵۹/۳).

ثنا گویند و احوال[۱] و کرامات[۲] دعوی کنند. عابد گوید: فلان کیست و عبادت وی چیست، و من همیشه به روزه باشم و همه شب بیدار دارم و همه روز ختم کنم[۳] و هیچ کس قصد رنجانیدن من نکند که نه هلاک شود[۴] و فلان مرا برنجانید،دید آنچه دید و مال و فرزند وی هلاک شد. و باشد که به نیکویی نورد[۵] کند، تا[۶] اگر قومی را بیند که نماز شب می کنند، وی بیشتر کند تا ایشان را عاجز گرداند؛ و اگر روزه دارند، وی مدتی گرسنه بنشیند. و اما عالِم گوید: من چندین نوع علم دانم، فلان چه داند و استاد وی که بوده است؟ و اگر مناظره کند جهد کند تا خصم را اسیر آورد، اگر نیز به باطل بوَد. و شب و روز در آن بوَد تا عبارتی و سخنی و سجعی غریب یاد گیرد تا در محافل بگوید و بدان خویشتن در پیش دیگران افکند[۷]. و باشد که لغت غریب و الفاظ و اَخبار یاد گیرد تا بر دیگران غلبه کند و نقصان ایشان فرانماید[۸]. و آن کدام عالم و عابد باشد که از چنین معانی خالی باشد ــ اندک یا بسیار.پس چون این می بیند و می شنود که رسول(ص) می گوید که «هرکه اندر دل وی مقدار یک حبّه کبر است بهشت بر وی حرام است»، و وی را جز درد و اندوه و بیم نیفزاید و به تکبّر نپردازد و دانسته باشد که خدای- تعالی- می گوید «تو را به نزدیک ما قدری است اگر به نزدیک خود بیقدری، و اگر خود را قدری همی شناسی به نزدیک ما بیقدری»، و هرکه از حقایق دین این فهم نکرده باشد، وی را جاهل گفتن اولیٰتر از آنکه عالِم.

سبب سوم کبر به نَسَب باشد. تا[۹] گروهی که عَلَوی[۱۰] باشند یا خواجه زاده[۱۱]

۱ــ احوال (جِ حال)، در اصطلاح صوفیان، هرچه به موهبت از جانب حق بر دل سالک وارد شود بی اختیارِ او و به ظهور صفات نفس زایل گردد. ۲ــ کرامات (جِ کرامت)،ظهور امور خارق العاده از کسی که دعوی پیامبری نداشته باشد. ۳ــ ختم کردن، قرآن را از اول تا آخر خواندن.

۴ــ کسی نیست که مرا برنجاند وهلاک نشود. ۵ــ نورد، ناورد، نبرد. ۶ــ تا، به طوری که.

۷ــ نظر دیگران را به خود جلب کند. ۸ــ نشان دهد. ۹ــ تا، چنانکه. ۱۰ــ علوی، منسوب به علی، کسی که از اولاد علی بن ابی طالب(ع) باشد. ۱۱ــ بزرگ زاده.

باشند، پندارند که مردمان همه مولا و غلام ایشان‌اند- و اگر چه پارسا و عاقل باشند. این کبر اندر باطن ایشان باشد اگر چه اظهار نکنند. پس چون خشمی پدید آید به صحرا افتد[1] و بر زبان و معاملت پیدا آید، و گویند: ترا چه قدر و محلّ آن باشد که با من سخن گویی، مگر خود را نمی‌شناسی؟ و امثال این.

ابوذر(رض) گفت: «یکی با من جنگ کرد، گفتم ٬یا ابن السّوداء٬ ای سیاه بچه، رسول (ص) گفت٬به سرمشو[2] که هیچ سپید بچه را بر سیاه بچه فضل نیست مگر آنکه به تقوی فرا پیش باشد.٬ بوذر (رض) گفت:«بخفتم و آن مرد را گفتم: ٬کف پای بر روی من‌نه٬.» نگاه کن که چون وی را معلوم شد که این کبر است چه تواضع کرد تا آن کبر بشکند!

دو مرد به نزدیک رسول (ص) تفاخر کردند، یکی گفت: «من پسر فلان فلانم تو کیستی؟» رسول(ص) گفت: «دوکس اندر پیش موسی (ع) فخر کردند، یکی گفت٬من پسر فلان فلانم٬و تا نُه پدر بر شمرد از مهتران، به موسی (ع) وحی آمد که٬وی را بگوی که آن هر نُه اندر دوزخ‌اند و تو دهم ایشانی٬.» و رسول (ص) گفت: «کسانی که ایشان اندر دوزخ انگشت[3] شده‌اند فخر کردن بدیشان دست بدارید، اگر نه خوارتر باشید از آن گوژده[4] که نجاست آدمی به‌بینی همی بوید و همی چشد.»

سبب چهارم کبربود به‌جمال. و این میان زنان بیش‌رود؛ چنانکه عایشه(رض) زنی را گفت که «کوتاه است»، رسول (ص) گفت: «غیبت کردی و این از کبر بوَد به بالای[5] خویش، که[6] اگر کوتاه بودی این نگفتی.»

سبب‌پنجم کبر به‌توانگری باشد. که گوید:«مال و نعمت من چنین است و تو

۱ـ به صحرا افتادن، آشکار شدن. ۲ـ در «ترجمهٔ احیاء»: ای اباذر، خوب پرکن پیمانه، خوب پرکن پیمانه، که به تحقیق فضلی مر پسر سفید را بر پسر سیاه نیست. (ربع مهلکات، ص ۹۷۳).

۳ـ انگشت، زغال. ٤ـ گوژده= گونژده، جُعَل. ۵ـ بالا، قد، قامت.

٦ـ که، زیرا که.

گدایی و مفلسی، که اگر خواهم چون تو چندین غلام بخرم و امثال این.» و قصهٔ دو برادر که اندر سورهٔ الکهف است که گفت اَنَا اَکْثَرُ مِنکَ مالاً وَ اَعَزُّ نَفَراً[۱] از این جهت است.

سبب ششم تکبر به قوّت بر اهل ضعف.

سبب هفتم تکبر به تَبَع[۲] و شاگرد و غلام و چاکر و مرید، و در جمله هرچه کسی آن را نعمتی شناسد و بدان فخر آورد، اگرچه نعمت نبوَد؛ تا[۳] مخنّث نیز به اسباب مخنّثی با دیگر مخنّثان فخر آورد.

این است اسباب تکبر. اما سبب آنکه ظاهر گردد عدوات بوَد و حسد؛ که هر آدمی وی را دشمن دارد هم خواهد که بر وی فخر کند. و باشد که به سبب ریا بوَد که اندر پیش مردمان تکبّر کردن گیرد تا به چشم نیکو به وی نگرند، تا اگر با کسی مناظره کند که داند که وی فاضلتر است، اندر باطن متواضع باشد ولیکن به ظاهر تکبّر کند تا مردمان بندانند. اکنون چون اسباب بدانستی، علاج بباید شناخت، که علاج هر علّتی باطل کردن سبب وی باشد.

پیدا کردن علاج کبر

بدان که علّتی که قدر یک حبّه از وی راه سعادت ببندد و از بهشت محجوب کند، علاج آن فرض عین باشد. و هیچ کس از این بیماری خالی نیست، و علاج آن دو نوع است: یکی بر جمله و دیگر بر تفصیل.

اما علاج بر جمله مرکب است از معجون علم و عمل.

۱ــ (قرآن، ۳۴/۱۸)، من از تو افزون حالترم و انبوه خادمتر.
۲ــ تَبَع (ج تابع)، پیروان، چاکران.
۳ــ به طوری که.

اما علمی آن است که حق-تعالی- را بشناسد تا بداند که کبر یا و عظمت جز وی را نرسد و نسزد؛ و خود را بشناسد تا بداند که از وی حقیرتر و خوارتر و ذلیل تر و ناکس‌تر هیچ کس نیست و هیچ چیز نیست. و این مسهلی بوَد که بیخ و مادّت علّت از باطن بکند. اگرکسی خواهد تمامی این بداند یک آیت از قرآن کفایت بوَد، این که گفت قُتِلَ الإنْسانُ ما اَکْفَرَهُ، مِن اَیِّ شَیْءٍ خَلَقَهُ، مِن نُطْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَّرَهُ، ثُمَّ السَّبیلَ یَسَّرَهُ ثُمَّ اَماتَهُ فَاَقْبَرَهُ، ثُمَّ اِذاشاءَ اَنْشَرَهُ[1]. حق- تعالی- وی را قدر کفایت خویش تعریف کرد، و اوّل و آخر و میانهٔ کار وی بگفت.

امّا اوّل آنکه گفت: مِنْ اَیِّ شیءٍ خَلَقَهُ، باید که بداند که هیچ چیز ناچیزتر از آب پشت نیست و نباشد. و وی نیست بود که وی را نه نام بود و نه نشان بود، اندر کتمِ عدم بود، اندر ازلِ آزال[2] تا به وقت آفرینش، چنانکه گفت هَلْ اَتیٰ عَلَی الاِنسانِ حِینٌ مِنَ الدَّهرِلَمْ یَکُنْ شَیْئاً مذکوراً[3]. پس حق- تعالی- خاک را بیافرید که از وی خوارتر نیست، و نطفه و عَلَقه را که پاره‌ای آب و خون است و از وی پلیدتر چیزی نیست، و وی را از نیستی هست کرد. و اصل وی خاک خوار و آبِ گنده و خونِ پلید ساخت. و پاره‌ای گوشت بود که نه سمْع بود و نه بَصَر و نه نطق و نه قوّت و نه حرکت، بلکه جمادی بود از خود بیخبر تا به چیزی دیگر چه رسد. پس وی را سمْع و بَصَر و ذوق و نطق و قدرت و دست و پای و چشم و جمله اعضاها بیافرید، چنانکه می بیند که از این هیچ چیزنه‌اندر خاک بود و نه اندر نطفه و نه اندر خون. و اندر وی چندین عجایب و بدایع بیافرید تا جمال و جلال وعظمت آفریدگار بدان[4] بشناسد. نه تا بدان تکبر کند؛که نه از جهد خود آورده است تا بدان تکبّر کند، چنانکه گفت:وَمِنْ

۱- (قرآن، ۸۰/۱۷-۲۲)، کشته باد مردم چون کافر است؛ از چه چیز آفریدگارْ او را آفرید؟ از آب پشت (آبی گنده) آفرید او را اندازه کرد؛ پس راه آسان کرد او را؛ پس بمیرانید او را و به گور کرد او را؛ پس آنگه که خواهد برانگیزاند او را.

۲- ازلِ آزال، امتداد ظهور معنی است با صور اسماء و صفات به اعتبار اضافات.

۳- (قرآن،۷۶/۱)

٤- به وسیلهٔ آن

آیاتِهِ اَنْ خَلَقَکُم مِن تُرابٍ ثُمَّ اِذا اَنتُم بَشَرٌ تَنْتَشِرونَ[۱] اولِ کار وی این است، نگاه کن تا جای کبر است یا جای آنکه از خود ننگ دارد[۲]؟

امّا میانهٔ کار وی آن است که اندر این عالم آورد وی را و مدتی بداشت، و این قوّتها و این اندامها به وی داد، اگر کار وی به دست وی کردی و وی را بی‌نیاز کردی، هم روا بودی که اندر غلط افتادی و پنداشتی که کسی است؛ این نیز نکرد بلکه گرسنگی و تشنگی و بیماری و گرما و سرما و درد و رنج و صد هزار بلای مختلف بر سروی معلّق بیاویخت، تا در هیچ ساعت بر خویشتن ایمن نبوَد، که باشد که[۳] بمیرد یا کور شود یا کر گردد یا دیوانه شود یا بیمار شود یا افگار شود یا از گرسنگی و تشنگی هلاک شود. و منفعت وی اندر داروهای تلخ کرد تا اگر سود کند در حال[۴] رنجور شود، و زیان وی اندر چیزهای خوش بنهاد تا اگر لذّتی بیابد رنج آن باز کشد. و هیچ چیز از کار وی به دست وی نکرد. تا آنچه خواهد که بداند بنداند، و آنچه خواهد که فراموش کند نتواند و آنچه خواهد که نیندیشد بر دل وی غلبه همی گیرد، و آنچه خواهد که اندیشد دل وی از آن همی گریزد. و باز این[۵] همه عجایبِ صنع و کمال و جمال که وی را بیافرید، چنان عاجزش گردانید که از وی مُدبِرتر[۶] و ناکس‌تر و درمانده‌تر هیچ چیز نباشد.

امّا آخر وی آن است که بمیرد نه سمْع مانَد و نه بَصَر و نه قوّت و نه جمال و نه تن و نه اعضا، بلکه مرداری گنده شود که همه از وی بینی فراگیرند، و نجاستی شود در اندرون گور و بس کرم و حشرات زمین. آنگاه به آخر خاکی

۱ــ (قرآن، ۳۰/۲۰)، و از نشانه‌های [توانایی و یگانگی] او آن است که بیافرید شما را از خاکی پس اکنون شما مردمانید آشکارا [در زمین] می‌پراکنید و پراکنده می‌زیید. ۲ــ انسان.
۳ــ شاید که، ای بسا که. ٤ــ در حال، همان دم. ۵ــ با این. ٦ــ مُدْبِر، بدبخت.

شود خوار و ذلیل. و اگر بدین[1] بماندی هم سود کردی و با چهار پایان برابر بودی؛ و این دولت[2] نیز نیافت، بلکه وی را حشر کنند اندر قیامت، و اندر مقام[3] هیبت[4] بدارند، آسمانها بیند شکافته و ستارگان فرو ریخته و آفتاب و ماه گرفته و کوهها چون پشم زده و زمین بدل کرده، و زَبانیه[5] کمند همی اندازند[6] و دوزخ همی غرّد و ملایکه صحیفه ها[7] اندر دست یک یک همی نهند، تا هر چه اندر همه عمر کرده باشد از فضایح و رسواییها همی بیند، و یک یک همی خواند و تشویر همی خورد؛ و می گویند: بیا و جواب ده، تا چرا گفتی و چرا کردی و چرا خوردی و چرا نشستی و چرا خاستی و چرا نگرستی و چرا اندیشیدی؟ پس اگر- وَالْعیاذُ باللّه[8]— از این عهده بیرون نتواند آمدن، وی را به دوزخ اندازند،و گوید: کاش که من خوکی بودمی یا سگی یا خاکی، که این همه از این عذاب رسته اند. کسی که ممکن است که حال وی از آن سگ و خوک بتر باشد، وی را چه جایِ تکبّر بوَد و چه محلِّ فخر بوَد؛ که اگر همه ذرّه های آسمان و زمین نوحهٔ مصیبت و ادبارِ[9] وی کنند و منشورِ[10] فضایح و رسواییهای وی خوانند، هنوز مقصّر باشند. و هرگز دیدی که پادشاهی یکی را به جنایتی بگرفت و اندر زندان کرد و اندر خطر آن بود که وی را بردار کنند و نکالی گردانند، که وی اندر زندان به تفاخر و کبر مشغول شود؟ و همه خلق اندر دنیا در زندان پادشاه عالم اند، و جنایت بسیار دارند، و عاقبت نمی شناسند، چه جای کبر و فخر بوَد با چنین حال؟ هرکه خود را چنین بشناخت این معرفت مسْهلِ وی باشد که بیخ کبر از باطن وی بکلّیت بکَنَد[11]، تا[12] هیچ چیز را از خود ناکس تر[13] نبیند. بلکه خواهد که خاکی بودی یا مرغی بودی یا جمادی،و در این خطر نبودی.

۱— به این صورت، به این ترتیب. ۲— دولت، اقبال، نیکبختی. ۳— مقام، درجه، جایگاه.
٤— هیبت، ترس، شکوه. ۵— زَبانیه، فرشتگان شکنجه. ٦— کمند انداختن، رها کردن کمند برای بند کردن شکار. ۷— صحیفه، نامه، نامهٔ اعمال. ۸— پناه بر خدا.
۹— ادبار، بدبختی. ۱۰— منشور، فرمان. ۱۱— به منزلهٔ مسهلی باشد که باطن وی را از کبر پاک گرداند. ۱۲— تا، به طوری که. ۱۳— ناکس تر، پست تر.

امّا علاج عملی آن است که راهِ متواضعان گیرد اندر همه احوال و افعال، چنانکه رسول (ص) نان بر زمین خوردی و تکیه نزدی و گفتی: «من بنده‌ام چنان خورم که بندگان خورند.»

و سلمان (رض) را گفتند: «جامهٔ نیکو[1] چرا در نپوشی؟» گفت: «من بنده‌ام اگر روزی آزاد شوم اندر آخرت، از جامهٔ نیکو[1] در نمانم.»

و بدان که یکی از اسرار نماز تواضع است که به رکوع و سجود حاصل آید، که روی که عزیزتر است بر خاک نهد که خوارتر است؛ که کبرِ عرب چنان بودی که پیش کس پشت خم ندادندی، پس این سجود قهری[2] عظیم بود بر ایشان. پس باید که هرچه کبر فرماید[3]، خلافِ آن کند و کبر برصورت و بر زبان و بر چشم و بر نشست و بر جامه و برهمه حرکات و سَکَنات پیدا آید، باید که همه از خویشتن دور کند بتکلّف[4]، تا طبع گردد.

و آثار کبر بسیار است:

یکی آنکه خواهد که تنها فرا نرود تا کسی با وی نباشد، باید که از این حذر کند. حسن بصری (رض) هرکه با وی برفتی بنگذاشتی، گفتی: «دل باز این[5] بر جای نماند.» بودردا (رض) گوید: «چندانکه مردم با تو بیشتر همی روند تو از خدای- تعالی- دورتر همی‌شوی.» و رسول (ص) اندر میان قوم رفتی، و گاه بودی که ایشان را اندر پیش کردی.

و دیگر آنکه خواهد که مردمان در پیش وی بر پای بایستند و بر وی بر پای خیزند. و رسول (ص) کراهیت داشتی که کسی بر وی بر پای خیزد. علی- کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ- گوید: «هرکه خواهد که دوزخی[6] را بیند، گوی: اندر مردی نگر نشسته و دیگری اندر پیش وی بر پای ایستاده.»

۱ــ نیکو، زیبا. ۲ــ قهر، عذاب. ۳ــ امر کند ٤ــ با زحمت، بسختی. ۵ــ با این.
٦ــ دوزخی («ی» نسبت)، جهنمی، شایستهٔ جهنم.

و دیگر آنکه از تکبّر به زیارت کس نرود. سفیانِ ثوری (رض) به مکّه رسید، ابراهیم ادهم (ره) وی را بخواند که «بیا ما را حدیث روایت کن!» سفیان بیامد، ابراهیم گفت: «خواستم که باز نمایم تواضع وی را.»

و دیگر آنکه نخواهد که درویشی[1] به وی نزدیک بنشیند. و رسول (ص) دست به درویش دادی و تا وی دست بنداشتی[2] وی همچنان همی بودی. و هر که بیمار و افگار بودی که دیگران از وی حذر کردندی، با وی نان خوردی.

و دیگر آنکه اندر خانهٔ خویش کار فرا نکند. و رسول (ص) در خانه همه کار بکردی. و عمر بن عبدالعزیز میهمان داشت، چراغ بمرد[3]، میهمان گفت: «روغن بیاورم؟» گفت: «نه، که خدمت فرمودن میهمان را از مروّت نبوَد.» گفت: «غلام را از خواب بیدار کنم؟» گفت: «نه، که پیشین[4] خواب است که خفته است.» پس خود برخاست و دبّه بیاورد و روغن اندر کرد. مهمان گفت: «یا امیرالمؤمنین خود برخاستی و بکردی؟» گفت: «آری، بشدم[5] عمر بودم، باز آمدم عمرم.»

دیگر آنکه حوایج برنگیرد و به خانه برد. و رسول (ص) چیزی برگرفته بود تا به خانه بَرد، یکی خواست که از وی فراستاند، تا وی نباید برد، بنگذاشت، و گفت خداوندِ کالا بدین[6] اولیٰتر. و بوهریره (رض) هیزم بر پشت نهاده بود، همی شد اندر بازار و همی گفت: «امیر را راه دهید!» اندر آن وقت که امیر بود. عمر (رض) اندر بازار همی شد، گوشت اندر دست چپ گرفته و دِرّه[7] اندر دست راست.

۱ــ درویش، تهیدست. ۲ــ دست داشتن، رها کردن. ۳ــ خاموش شد.
۴ــ پیشین، نخستین. ۵ــ شدن، رفتن. ۶ــ به این کار. ۷ــ درّه، تازیانه.

دیگر آنکه بیرون نشود تا جامه به تجمّل نبود. و عمر بن الخطّاب (رض) دیدند اندر بازار بادِرّه و چهارده پاره بر اِزار دوخته، بعضی از آن پاره‌ها ادیم کهنه بود. و امیرالمؤمنین علی (رض) جامه‌ای کهنه داشت مختصر، با وی عِتاب کردند. گفت: «دل بدین خاشع شود، و دیگران اقتدا کنند و درویشان را دلْ خوش بوَد.» و طاوس (ره) گفت که «چون جامه بشویم به چند روز دل خویش را باز نیابم تا شوخگن[1] نشود، یعنی رعونتی و کبری یابم اندر دل خویش.» و عمر بن عبدالعزیز جامه خریدی پیش از خلافت به هزار دینار، گفتی «سخت نیکو[2]ست ولیکن نرمتر از این می باید.» و پس از آنکه خلافتی به وی رسید، جامهٔ وی به پنج درم خریدندی ،گفتی «نیک است ولیکن درشت‌تر از ین می باید.» پس از وی سؤال کردند که «این چیست؟» گفت: «مرا خدای- تعالی- نفْسی داده است چشنده و یازنده[3]، هرچه بچشد به درجهٔ دیگر یازد، ورای آن، تا اکنون که خلافت، که ورای آن مرتبه نیست، بچشید. اکنون به پادشاهی ابدی می یازد و آن طلب همی کند.»

و گمان مبرکه جامهٔ نیکو[2] همه از تکبّر بوَد که کس باشد که نیکویی اندر همه چیز دوست دارد، و نشانْ آن بوَد که اندر خلوت نیز دوست دارد. و کس باشد که تکبّر به جامهٔ کهنه کند که خویشتن به زاهدی نماید. عیسی (ع) گفت: «چیست که جامهٔ رُهبانان پوشیده‌اید، و باطنها بر صورت گرگ کرده‌اید؟ جامهٔ ملوک اندر پوشید و دل از بیم حق- تعالی- نرم گردانید.» عمر (رض) به شام رسید و جامه خَلَق[4] داشت، گفتند: «اینجا دشمنان بسیارند. اگر جامهٔ نیکوتر در پوشی چه زیان دارد؟» گفت: «خدای- تعالی- ما را به[5] اسلام عزیز کرده است، اندر هیچ چیز دیگر عِزّ طلب نکنیم.»

و اندر جمله[6] هرکه خواهد که تواضع بیاموزد، سیرت مصطفی (ص)

۱ــ شوخگن، چرک. ۲ــ نیکو، زیبا. ۳ــ یازنده (از یازیدن)، متمایل، قصد کننده.
٤ــ خَلَق، ژنده، کهنه. ٥ــ به، با. ٦ــ خلاصه.

بباید دانست و به وی اقتدا باید کرد. بوسعید خُدْری (رض) گوید که «رسول (ص) ستور را علف دادی و اشتـــر ببستی و خانه برُفتی و گوسفند بدوشیدی و نعلین بدوختی و جامه را پاره برزدی[1]؛ و با خادم خویش نان خوردی و چون خادم مانده[2] گشتی از دستاس کردن، وی را یاری دادی؛ و از بازار چیزی خریدی و اندر گوشهٔ اِزار پیچیدی و با خانه آوردی؛ و بر درویش و توانگر و خُرد و بزرگ ابتدا بسلام کردی، ودست فرا ایشان دادی و میان بنده و آزاد و سیاه و سپید و درویش و توانگر اندر این فرق نکردی؛ و جامهٔ شب و روز هر دو یکی داشتی؛ و هر بشولیده و خاک آلوده که وی را به دعوت خواندی بشدی، و هرچه پیش وی نهادندی اگر چه اندک بودی حقیر نداشتی؛ و طعامِ شبْ بامداد را بنگذاشتی و طعامِ بامدادْ شب را بننهادی؛ نیکوخوی بود و کریم طبع بود و نیکو معاشرت بود و گشاده لب بود بی خنده، واندوهگین بود بی ترشرویی، متواضع بود بی مذلّت، و با هیبت بود بی درشتی، سخی بود بی اسراف، رحیم بود بر همگان، تُنُک دل[3] بود، همیشه سراندر پیش افکنده داشتی و به هیچ کس طمع نداشتی.» پس هر که سعادت خواهد، به وی اقتدا کند، و از این بود که حق- تعالی- بر وی ثنـــا گفت: وَاِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ[4].

امّا علاج به تفصیل آن است که نگاه کند که تا کبر به چه می کند:

اگر به سبب نَسَب همی کند، می باید که نَسَب خویش بداند، که حق- تعالی- بیان کرده است: وَبَدَأَ خَلْقَ الاِنْسانِ مِن طینٍ، ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِن سُلالَةٍ مِن ماءٍ مَهینٍ[5]، گفت اصل تو از خاک است و فصل تو از نطفه، پس نطفه پدر

۱ــ پاره زدن، وصله کردن، پینه کردن. ۲ــ مانده، خسته. ۳ــ تُنُک دل، حسّاس، رقیق القلب.
٤ــ (قرآن، ٤/٦٨)، و تو بر خویی بزرگواری. ۵ــ (قرآن، ۷/۳۲ و ۸)، و آغاز کرد آفریدن مردم (آدم) از گِل، پس آفریدن فرزندان او را از منی آب سُست.

است و خاک جد، و از این هر دو خوارتر چیست؟ اگر گویی آخر پدر اندر میان است، میان تو و پدر، نطفه و عَلَقه[1] و مُضْغه[2] و بسیار رسواییهاست. چرا اندر آن ننگری؟ و عجب آنکه اگر پدرت خاک بیختی یا حَجّامی کردی، تو از وی ننگ داشتی که دست به خاک و خون کرده است، و[3] تو خود از خاک و خونی، چرا همی فخر کنی؟ و چون این بشناختی، مثَل تو چون کسی بوَد که پندارد که عَلَوی است، و دو گواهِ عدل گواهی دهند که وی بنده است، و فرزند فلان حَجّام است. و وی را این معنی روشن گردانند که چنین است؛ چون این بدانست نیز[4] تکبّر نکند و نتواند کرد. و دیگر آنکه هرکه به نَسَب نازد به دیگری نازنده بوَد. و فضل باید که اندر تو بوَد نه در دیگری، که اگراز بولِ مردم کِرمی خیزد وی[5] را فضل نبوَد بر کرمی که از بولِ اسب خیزد.

سبب‌دوم کبر باشد به جمال. باید که هرگه به جمال خویش فخر می کند اندر باطن خویش نگرد، تا چه فضیحتها بیند. ونگاه کند که اندر شکم و مثانهٔ وی و اندر رگ وی و بینی وی و گوش وی و در همه اعضاء وی چه رسوایی است. و هر روز به دست خود از خویشتن چه شوید، که او نه طاقت آن دارد که آن به چشم ببیند یا بوی آن بشنود، و همیشه حمّالِ آن است. آنگاه نگاه کند که آفرینش وی از خونِ حیض و نطفه است، و بر راهگذرِ بول بگذرد، تا اندر وجود آید.

طاووس (رض) یکی را دید که همی خرامید، گفت این نه رفتار کسی است که داند که اندر شکم وی چیست. و آدمی اگرخویشتن یک روز نشوید، از همه مزبله ها پلیدتر بوَد، که[6] اندر مزبله ها هیچ چیز پلیدتر از آن نیست که از وی پدید می آید. و آنگاه جمال صورت وی نه به وی بوَد تا بدان فخر کند، و زشتی دیگران بدیشان نیست تا برایشان عیب کند. و جمالِ وی

۱ــ علقه، طور دوم از ادوار نطفه. ۲ــ مضغه، طور سوم از ادوار نطفه.
۳ــ و حال آنکه. ٤ــ نیز، دیگر. ٥ــ کرم. ٦ــ زیرا که.

نیز اعتماد را نشاید، که به یک بیماری تباه گردد، و آبله وی را از همه زشت‌تر بکند. این همه‌به‌کبر نیرزد.

اما آنکه تکبّر به قوّت کند،اندیشه کند که‌اگر یک رگ از وی به درد آید، کس از وی عاجزتر نباشد. و اگر مگسی چیزی‌از وی اندر رباید از وی عاجزتر آید. و اگر پشه‌ای اندر بینیِ وی شود یا موری اندر گوش وی شود عاجز گردد، و بیم بوَد که هلاک گردد. و اگر خاری اندر پای وی شود بر جای بمانَد.

و آنگاه اگر قوّت بسیار دارد، گاو و خر و شیر و پیل از وی بقوّت‌تر باشند، و چه فخر بوَد به چیزی که گاو و خر بدان برتو سبقت دارند.

اما اگر تکبّر به توانگری و چاکر و غلام کند و به ولایت[1] و سلطان[2] کند، این همه چیزی بوَد از ذات وی بیرون. اما اگر مال دزد ببرَد، یا از ولایت عزل کنند، به دست وی چه باشد؟ و آنگاه[3] بسیار جهود و بیگانه باشد که مال از وی بیش دارد. و بسیار بی عقل و ناکس باشد که ولایت از وی بیش دارد. و بر جمله هرچه به تو نبوَد، از آن تو نبوَد. و این همه عاریت باشد. و از این همه هیچ چیز به تو نیست.

و از جملهٔ این اسباب هرآنچه به وی کبر توان کرد، اندر ظاهر علم و عبادت است و علاج این دشوارتر است که این کمال است. و علم به نزد حق- تعالی- عزیز است و عظیم است،و علم از صفات حق- تعالی- است؛ پس دشوار بوَد بر عالِم که به خویشتن التفات نکند. و این به دو وجه آسان شود:

۱ــ ولایت، حکومت کردن. ۲ــ سلطان، فرمانروایی. ۳ــ و آنگاه، وانگهی.

وجه اول آنکه بداند که حجّت[1] برعالِم عظیمتر است، و خطر وی بیشتر است، که[2] از جاهل کارها فرو گذارند و از عالِم فرو نگذارند، و جنایت عالِم فاحشتر. و اخبار که اندر خطرِ کـــار عالِم آمده است تأمّل باید کرد، بلکه اندر قرآن حق–تعالی–عالِمِ مقصر را که در علمْ مقصر بوَد به خر مانند می کند که خرواری کتاب بر پشت دارد: کَمَثَلِ الحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً[3] و به سگ مانند می کند: کَمَثَلِ الکَلْبِ: اِنْ تَحْمِلْ عَلَیهِ یَلْهَثْ اَوتَتْرُکْهُ یَلْهَثْ[4]، یعنی که اگر داند و اگر نداند طبع خویش بنگذارد. و چه خسیستر بوَد از خر و سگ. و بحقیقت اگر در آخر نجات نخواهد یافت، همه جمادات از وی فاضلتر خواهد بود تا به حیوانات چه رسد. و بدین بود که یکی از صحابه (رض) می گفت که «کاشکی من مرغی بودمی.» و یکی می گفت: «کاشکی من گوسفندی بودمی که بکشتندی و بخوردندی.» و یکی می گفت: «کاش که من پرِ کاه بودمی.» پس خطر خاتمت اگر بداند پروای تکبر نبوَد، تا اگر کسی بیند از خویشتن جاهلتر، گوید: وی ندانست، اندر معصیت کردن معذور بود، و وی از من بهتر است؛ و اگر کسی را بیند که عالمتر از وی بوَد، گوید: وی چیز می داند که من ندانم، وی از من بهتر؛ و اگر پیری را بیند، گوید: وی طاعت از من بیشتر کرده است، و از من بهتر است؛ و اگر جوانی یا کودکی را بیند، گوید: او از من معصیت کمتر کرده است، او از من بهتر است؛ بلکه اگر کافری بیند، تکبّر نکند و گوید: باشد که وی مسلمان شود، و عاقبتِ نیکو یابد.

چه بسیار کس عمر را دیدند؛ پیش از اسلام، و بروی تکبّر کردند، و آن تکبّر در علمِ خدای– تعالی– خطا بود[5]. پس چون بزرگی اندر نجات آخرت است و آن غیب است، باید که هرکسی به خوفِ آن مشغول شود تا به تکبّر نپردازد.

۱– حجت خداوند. ۲– زیرا که. ۳– (قرآن، ۵/۶۲)، چون داستان خراست که بر می دارد کتابها. ۴– (قرآن، ۱۷۶/۷)، مثَل وی راست چون مثَل سگ است: اگر بر وی حمله بری، وی را به تاختن داری زبان از دهن بیرون افکند یا از وی باز شوی هم زبان از دهن بیرون افکند.
۵– در «ترجمهٔ احیاء»: چه بسیار مسلمان بود که در عمر پیش از اسلام او عیب کردی. (مهلکات، ص۱۰۰۹).

وجه‌دوم آنکه‌بداند که‌کبرخدای را رسد و بس. هر که‌با وی منازعت کند، خدای وی را دشمن دارد. و هرکسی را گفته است که تو را نزدیک من قدْرْ آن وقت بوَد که خود را قدر بشناسی. پس اگر چه عاقبت خویش می‌شناسد به مثَل که سعادت خواهد بود، بدین معرفتْ کبر نکند، زیرا که کبر از وی بشود. که انبیا متواضع بودند، که[1] دانستند حق- تعالی- کبرْ دشمن دارد.

و امّا عابد باید که برعالِم- اگر چه عابد نبوَد- تکبّر نکند، و گوید که باشد که علمِ وی شفیعِ وی باشد، و سیّئاتِ وی محو کند.

و رسول (ص) می‌گوید: «فضلِ عالِم بر عابد همچون فضلِ من است بر یکی از یاران و اصحاب من.» و اگر جاهلی را بیند و حال وی مستور باشد، گوید: بوَد که وی خود از من عابدتر است و خویشتن مشهور بنکرده است. و اگر مفسد باشد باید که گوید: بسیار گناه است که بر دل من گذرد از وسواس و خواطرِ بد که از آن فسقِ ظاهرْ بتر بوَد که در باطنِ من گناهی است که من از آن غافلم که همه عملِ ظاهر بدان حَبطه شود، واندر باطن وی خُلقی است نیکو که همه گناهان وی را کفّارت کند؛ بلکه باشد که وی توبه کند و خاتمتِ نیکویابد و بر من خطایی رود که ایمان به وقتِ مرگ اندر خطر افتد.

و اندر جمله[2]، چون روا بوَد که نام وی به نزد حق- تعالی- از اشقیا بوَد، تکبّر کردن از جهل بوَد. و از این سبب است که بزرگان و علما و مشایخ همیشه متواضع بوده‌اند.

پیدا کردن عُجب و آفات آن

بدان که عُجب از جملهٔ اخلاق مذموم است. رسول (ص) سه چیز مهلک خواند: بخل و هوا و عُجب. و گفت (ص): «اگر معصیتی نکنید ترسم

۱- زیرا که. ۲- در جمله، به طور کلی.

بر شما از چیزی که بتر است از معصیت، و آن عُجب است.» و عایشه را (رض) گفتند: «مردْ کی بدکردار باشد؟» گفت: «چون پندارد که نیکو کردار است، و آن پندارْ عُجب باشد.»

و ابن مسعود (رض) گوید: «هلاک اندر دو چیز است: عُجب و نومیدی.» و بدان سبب گفته‌اند که نومید در طلبْ سست بوَد و مُعجب همچنین؛ که[1] پندارد خود بی نیاز است از طلب. و مطرّف (رض) گوید: همه شب بخسبم و با مداد شکسته و ترسان باشم، دوستتر دارم از آنکه همه شب نماز کنم و بامداد مُعجب باشم.

و بِشر بن منصور یک روز نمازْ دراز می کرد و یکی به تعجّب در عبادت وی می نگریست، چون سلام باز داد گفت: یا جوانمرد تعجّب مکن که ابلیس مدتهای دراز عبادت کرد و خاتمت وی دانی که چه بود.

و بدان که از عُجب آفتها تولّد کند: یکی کبر بوَد که خود را از دیگران بهتر داند؛ و دیگر آنکه گناهان خود را با یاد نیاورد، و آنچه با یاد آرد به تدارک آن مشغول نشود، و پندارد که خود آمرزیده است؛ و اندر عبادتْ شکرگوی نباشد، پندارد که وی خود از آن بی نیاز است؛ و آفت عبادت بنداند و طلب نکند و پندارد که خود بی آفت است؛ و هراس از دل وی بشود و از مکرِ حق- تعالی- ایمن شود؛ و خویشتن را به نزد حق- تعالی- محلّی و حقّی شناسند به عبادتی که آن خود نعمتِ حق-تعالی- است بروی، و[2] برخویشتن ثنا گوید و تزکیت[3] کند؛ و چون به علم خویش مُعجِب بود، از کس سؤال نکند، و اگر با وی به خلافِ رأی و مرادِ وی چیزی گویند، نشنود و ناقص بماند و نصیحتِ کس نشنود.

حقیقت عُجب و اِدلال

بدان که هرکه خدای- تعالی- وی را نعمتی داد، چون علم و توفیق

۱ــ زیرا که.　۲ــ واو حالیه (وحال آنکه).　۳ــ تزکیت کردن، ستودن.

عبادات و غیر آن، و از زوال آن نعمتْ هراسان بوَد و همی ترسد که از وی بازستانند، این مُعجِب نباشد؛ امّا اگر ترسان نباشد و برآن شاد بوَد، از آن وجه که نعمت و عطیّتِ حق- تعالی- است نه از آن وجه که صفت وی است، هم مُعجِب نباشد؛ و اگر شاد بدان بوَد که صفتِ وی است و از آن غافل مانَد که این نعمتِ حق- تعالی- است، و از هراس آن خالی بوَد، این شادی بر این صفتْ عُجب باشد؛اگربازآن[1] هم خودراحقّی داند برخدای -تعالی- واین عبادت خویش خدمتی پسندیده داند، این را اِدلال[2] گویند که خود را دالّتی[3] همی داند. و چون کسی را چیزی دهد، و آن را تعظیمی بوَد در دل مُعجب بوَد، و اگر با اینهمه از وی خدمت و مکافات پیوسد[4]، این دالّه بوَد.

و رسول (ص) گفت: «نماز کسی که بدان دالّه بوَد از سرِ وی برنگذرد.» و گفت (ص): «اگر همی خندی و به تقصیر خویش مُقِر، بهتر از آنکه همی گریی و آن، کاری دانی.»

پیدا کردن علاج عُجب

بدان که عُجب بیماریی است که علّت آن جهلِ محض است، پس علاج آن معرفتِ محض باشد. پس کسی را که شب و روز در عبادت است و علم، گوییم که عُجب تو از آن است که این برتو می رود، و تو راهگذرِ آنی، یا از آنکه از تو در وجود می آید و به قوّت تو حاصل می شود. اگر از آن است که در تو می رود و تو راهگذرِ آنی، راهگذر راعُجب نرسد که وی مسخّری باشد و کاری به وی نبوَد، وی اندر میانه که باشد؟ و اگر گویی: من همی کنم و به قوّت و قدرت من است، هیچ دانی تا این قدرت و قوّت و ارادت و اعضا که این عمل بدان بوَد از کجا آوردی؟ اگر گویی: به خواستِ من بوَد این عمل، گوییم این خواست را و این داعیه را که آفرید و که مسلّط بکرد

۱ــ با آن. ۲ــ اِدلال، به کار خود فخر کردن و نازیدن. ۳ــ دالّتی («ی» وحدت)، وسیله‌ای؛ وسیلهٔ ناز. ٤ــ پیوسیدن، توقّع داشتن، انتظار داشتن.

برتو تا سلسلهٔ قهر اندر گردن تو افکند و فرا کار داشت؟ که[1] هر که را داعیه بر وی مسلّط بکردند وی را موکّلی فرستادند که برخلاف آن نتواند کرد، و داعیه نه از وی است و وی را به قهر فرا کار دارد. پس همه نعمتِ خداوند است و عُجب تو به خویشتن از جهل است که به تو هیچ چیز نیست. باید که تعجّب تو از فضل خدای- تعالی- بوَد که بسیار خلق را غافل کرد، و داعیهٔ ایشان به کارهای بدصرف کرد، و تو را از عنایت خویشتن استخلاصی فرستاد، و داعیه را بر تو مسلّط کرد و تو را به سلسلهٔ قهر به حضرت خویش همی برد. و اگر پادشاهی اندر غلامان خود نظر کند، و از میان همه یکی را خلعت دهد بی سببی و خدمتی که از پیش کرده بود، باید که تعجّب وی از فضلِ مَلِک بوَد که بی استحقاقْ وی را تخصیص کرد نه به خود؛ پس اگر گوید: مَلِک حکیم است و تا اندر من صفتِ استحقاق ندید؛ آن خلعت خاص به من نفرستاد، گوییم: آن صفتِ استحقاق از کجا آوردی؟ اگر هم عطای مَلِک است پس تو را جای عُجب نیست. و همچنان باشد که مَلِک تو را اسبی دهد عُجب نیاوری، آنگه غلام دهد عُجب آوری و گویی مرا غلام از آن[2] داد که اسب داشتم و دیگران نداشتند. چون اسب نیز وی داده باشد چه جای عُجب بوَد؟ بلکه همچنان بوَد که هر دو به یک بار به تو دهد. همچنین اگر گویی مرا توفیق عبادت بدان داد که وی را دوست داشتم، گویند: این دوستی اندر دل تو که افکند؟ اگر گویی دوست از آن داشتم که بشناختم وی را و جمال وی بیافتم، گویند: این معرفت و این دیدار که داد؟ پس چون همه از وی است باید که عُجب به جود و فضل وی بوَد[3] که[4] تو را بیافرید، و این صفات به تو داد و قدرت و ارادت و داعیه بیافرید؛ امّا تو اندر میان، خود هیچ کس نه ای، و به تو هیچ چیز نیست، جز آنکه راهگذری قدرتِ حق- تعالی- را و بس.

۱ــ زیرا که. ۲ــ از آن جهت. ۳ــ در «ترجمهٔ احیاء»: پس اِعجاب به جود او باشد. (ربع مهلکات، ۱۰۳۰) ۴ــ زیرا که.

فصل[سؤال و جواب]

اگر کسی گوید که چون من نمی کنم و همه وی کند، ثواب از کجا بپیوسم،و شک نیست که ما را ثواب بر عمل ماست که به اختیار ماست.

جواب حقیقی آن‌است که تو راهگذرِ قدرتی و بس،و تو هیچ کس نه‌ای. وَ مٰارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ ولکِنَّ اللّهَ رَمیٰ[۱]، آنچه کردی نه تو کردی که وی کرد؛ ولیکن چون حرکت پس از علم و قدرت وارادت آفرید، پنداشتی‌کـه‌تو کردی. و سرِّ این باریک[۲] است، فهم نکنی. و باشد که در این کتاب در اصل توحید و توکل بدین اشارتی رود. امّا اکنون بر حدِّ فهم تو مسامحت کرده گیر و چنان گیر[۳] که عمل تو به قدرت تو است، و لکن عمل تو بی قدرت وارادت و علم ممکن نیست؛ پس کلید عمل تو از این هر سه است. و این هر سه عطیّتِ حق- تعالی- است. پس اگر خزانه‌ای باشد محکم و درِ وی بسته و در آنجا نعمت بسیار و تو از آن عاجز که کلید تو نداری، خازنْ کلید به تو دهد، در بگشایی و دست فراکنی و آن نعمت برگیری، حوالهٔ این نعمت با آن کس کنی که کلیدبه‌تو داد،یا بدانکه به دست فرا گرفتی؟ دانی که چون کلید فرا داد، به دست فرا گرفتن را بس قدْری نبوَد، و قدْرْ آن را بوَد که کلید به تو داد، و نعمت از جهت وی بوَد. پس همه اسباب قدرت تو که کلید اعمال است، همه عطای حق- تعالی- است. پس تعجّب از فضل وی کن که کلید خزانهٔ طاعت به تو داد و از همه فاسقان منع کرد، و کلید معصیت به دیگران داد، و درِخزانهٔ طاعت برایشان ببست، بی آنکه از ایشان خیانتی بوَد، بلکه به عدل خویش و بی‌آنکه از تو خدمتی بوَد، بلکه به فضل خویش.

پس هر که توحید بحقیقت بشناخت هرگز وی را عُجب نبوَد. و عَجَب از آنکه عاقل درویش تعجّب کند از آنکه جاهل را مال دهد و گوید: من

۱- (قرآن، ۱۷/۸)، و نه تو انداختی آنگه که انداختی ولکن خدا انداخت.
۲- باریک، دقیق.
۳- گرفتن، فرض کردن.

عاقلم مرا محروم کرد. واین قدرنشناسد که عقل بهترین همه نعمتهاست، این نیز به وی داده است. اگر هر دو به وی دادی و آن دیگر را از هر دو محروم کردی به عدل نزدیکتر نبودی. و باشد که آن غافل شکایت کند. و اگر گویند عقل خویش با مال وی بَدَل کنی، نکند. و زنی نیکوی درویش، زنی زشت را بیند با پیرایه و تجمّل بسیار، گوید این چه حکمت است که این نعمت به زشتی دهد که بر وی نزیبد؟ و این مقدار نداند که اینکه به وی داده است بهتر است. و اگر هر دو به وی دادی به‌عدل نزدیکتر نبودی. و این چنان بوَد که پادشاهی یکی را اسبی دهد و دیگر را غلامی دهد. تعجّب کند، گوید اسب من دارم، چرا غلام به دیگری همی دهد، واین از جهل بوَد.

و از این بود، که داود (ع) یک راه گفت: «بارخدایا هیچ شب نیاید که نه از آل داود یکی تا روز نماز کند، و هیچ روز نیاید که نه یکی روزه دارد.» وحی آمد به وی که «ایشان را این توفیق از کجا آمد، اگر توفیق من نبود. اکنون تو را یک لحظه به خود بازگذارم.» و چون به خودش بازگذاشت آن خطا بر وی برفت که عمری در حسرت و ندامت آن بود.

و ایوب (ع) گفت: «بارخدایا این همه بلا بر من ریختی و یک ذرّه هرگز هوای خویش بر مراد تو اختیار نکردم.» میغی ناگه پدید آمد و از آن میغ منادی شنید، به ده هزار آواز، که «آن صبر تواز کجا بوَد.» ایوب بدانست، پاره‌ای خاکستر بر سر کرد و گفت: «بارخدایا از فضل تو بوَد، توبه کردم.» و حق- تعالی- می گوید: وَلَولا فَضْلُ اللّهِ عَلَیکُمْ وَرَحْمَتُهُ ما زَکیٰ مِنکم مِن اَحَدٍ اَبَداً ولٰکِنَّ اللّهَ یُزَکّی مَن یشاء واللّهُ سمیعٌ علیمٌ[۱]، اگرنه فضل ما بودی هیچ کس را به پاکی خویش راه نبودی تا به کاری دیگر رسد[۲]. و رسول (ص) از این[۳] گفت که «هیچ کس به عمل خویش به نجات نرسد.» گفتند: «و نه تو؟» گفت: «و

۱ــ (قرآن، ۲۱/۲٤)، اگر فضل خداوند نبود بر شما و بخشایش او، از شما هیچ کس پاک نمی گشت، ولیکن خداوند پاک می کند او را که خواهد و خداوند شنواست و داناست.

۲ــ چه رسد.

۳ــ از این لحاظ.

نه من الاّ به رحمت حق- تعالی.» و از این بود که بزرگان صحابه (رض) همی گفتند کاش که ما خاک بودیمی یا خود نبودیمی. پس هرکه این بداند خود به عُجب نپردازد.

فصل [عُجب به قدرت و جمال و نَسَب حماقتِ محض است]

بدان که گروهی را جهل به جایی باشد که عُجب آورند به چیزی که آن بدیشان نیست و به قدرت ایشان تعلّقی ندارد، چون قوت و جمال و نَسَب. و این جهل تمامتر است؛ که اگر عالِم و عابد گوید: علمْ من حاصل کردم و عبادتْ من کردم، خیال وی را جایی هست؛ امّا این خود حماقتِ محض است.

و کس بوَد که عُجب به نَسَب سلاطین کند و ظالمان. و اگر ایشان را ببیندی اندر دوزخ که به چه صفت باشند، و اندر قیامت- که خصمان با ایشان چه استخفاف کنند- از ایشان ننگ داردی. بلکه هیچ نسب از نسب مصطفی (ص) شریفتر نیست و عُجب بدان باطل است. و عُجب گروهی بدانجا رسد که پندارند که ایشان را خودْ معصیتْ زیان نخواهد داشت، و هرچه خواهند همی کنند. واین مقدار ندانند که چون خلافِ پدر وجدّخویش کنند نَسَبِ خود با ایشان قطع کرده باشند. و ایشان شرف اندر تواضع و تقویٰ همی دانستندی نه اندر نَسَب. و هم در نسبِ ایشان کسانی بودند که سگان دوزخ اند. و رسول (ص) منع کرد از فخر به نسب و گفت: «همه فرزند آدم اند و آدم از خاک است.» و چون بلال بانگِ نماز کرد، بزرگان قریش گفتند: «این غلام سیاه را چه محلّ آن بوَد که این شغل وی را مسلّم باشد!» این آیت بیامد که اِنَّ اَکْرَمَکُم عِندَاللّهِ اَتقیکم[۱]. و چون این آیت فرود آمد که وَ اَنذِرْ عَشیرَتَکَ الاَقْرَبینَ[۲]، گفت[۳] فاطمه را (رض): «یا دختر محمّد

۱- (قرآن، ۱۳/٤۹)، گرامیترین شما نزد خداوند پرهیزکارترین شماست. ۲- (قرآن، ۲۱٤/۲٦)، و بیم کن خاندان نزدیکتران خویش را. ۳- رسول (ص).

تدبیر خویش کن که فردا پدریِ من تو را سودی ندارد.» و صفیّه (رض)، عمّهٔ خویش، را گفت: «یا عمّهٔ محمد، به کار خویش مشغول شو که من تو را دست نگیرم.» و اگر خویشاوندانِ وی را قرابت کفایت بودی، بایستی که فاطمه را (رض) از رنجِ تقویٰ برهانیدی تا خوش همی زیستی و هر دو جهان وی را بودی. امّا اندر جمله، قرابت را ز یادت امیدی است به شفاعتِ وی. امّا بوَد که گناه چنان بوَد که شفاعت نپذیرد. و نه همه گناهی شفاعت پذیرد، چنانکه حق- تعالی- گفت: وَلا یَشْفَعونَ اِلاّ لِمَنِ ارْتَضیٰ.[1] فراخ رفتن[2] برامیدِ شفاعت همچنان بوَد که بیمار پرهیز نکند و هر چیزی همی خورد بر امید آنکه پدر من طبیبی استاد است؛ گویند بیماری باشد که چنان گردد که علاج نپذیرد و استادیِ طبیب سود ندارد. باید که مزاج چنان بوَد که طبیب آن را مدَد تواند کرد. و نه هرکه به نزدیک ملوک محلّی دارد، اندر همه گناهی شفاعت تواند کرد، بلکه کسی که مَلِکْ وی را دشمن گرفت شفاعت نپذیرد. و هیچ گناه نبوَد که نتواند بوَد که سببِ مَقْت[3] باشد، که حق- تعالی- سخطِ خویش اندر معصیتها پوشیده بکرده است، باشد که آنچه کمتر دانی سببِ مقتْ آن بوَد، چنانکه حق- عزّوجلّ- گفت: وَتَحْسَبونَهُ هَیِّناً و هُوَعِنْدَاللهِ عَظیمٌ[4]، شما آسان همی گیرید و نزدیک خدای- تعالی- بزرگ است. و همه مسلمانان را امید شفاعت هست و بر امید شفاعت هراس برنخیزد، و با هراس عُجب فراهم نیاید.

۱- (قرآن، ۲۸/۲۱)، و شفاعت نکنند و آمرزش نخواهند مگر آن کس را که خدای- تعالی- پسندد.

۲- فراخ رفتن، از حدّ خود تجاوز کردن. ۳- مَقْت، بیزاری، نفرت. ٤- (قرآن، ۱۵/۲٤).

اصل دهم.ـ در غفلت و ضلالت و غرور

بدان که هر که از سعادتِ آخرت محروم ماند، از آن بود که راه نرفت؛ و هر که راه نرفت از آن بود که یا ندانست یا نتوانست؛ و هرکه نتوانست از آن بود که اسیر شهوت بود و با شهوت خود برنیامد؛ و هرکه ندانست از آن بود که غافل بود و بیخبر بود، یا راه گم کرد، یا هم اندر راه به نوعی از پندار از راه بیفتاد.

امّا آن شقاوت که از ناتوانستن خیزد[1]، شرح کردیم. و مثَل این قوم چنان بوَد که کسی راهی می بباید رفت، و بر راهْ عَقَبه‌ها بسیار است و دشوار است، و وی ضعیف است، عقبه بنَتواند گذاشت[2]. وعقَبات راه چون شهوتِ جاه است و شهوتِ مال است و شهوتِ شکم و فرْج. و این شهوات که گفتیم، کس باشد که یک عقبه بگذارد اندر دوم عاجز آید؛ و کس بوَد که دو بگذارد اندر سدیگر عاجز آید، و همچنین تا همه عقبات باز پس پشت نگذارد به مقصد نرسد.

امّا شقاوت که به سبب نادانستن است از سه جنس است:

یکی غفلت است و بیخبری که آن را نادانی گویند. و مثَل این کس

۱ـ حاصل شود.   ۲ـ گذاشتن، عبور کردن.

چون کسی باشد که بر سر راهْ خفته ماند تا قافله بشود[1]، چون کسی وی را بیدار نکند هلاک شود.

دوم جنس ضلالت است که آن را گمراهی گویند. و مثَل این چون کسی بوَد که مقصد وی از سوی مشرق است، روی به جانب مغرب آورد، و همی رود، هر چند بیشتر شود دورتر باشد. و این را ضلالت بعید گویند. امّا آنکه از چپ و راست شود هم ضلالت بوَد، لیکن بعید نباشد.

امّا **جنس سوم غرور** است که آن را فریفتگی گویند و پندار. و مثَل این چون کسی بوَد که به حج خواهد شد، وی را اندر بادیه به زر خالص حاجت خواهد بود، هر چه دارد همی فروشد و با زر همی کند[2]، ولیکن زر که همی ستانَد قلب بوَد یا مغشوش بوَد و وی نداند، همی پندارد که زادْ حاصل کرد و مراد خویش بخواهد یافت، چون به بادیه رسد و زر عرضه کند، هیچ کس اندر وی ننگرد، حسرت و تشویر به دست وی بمانَد. و اندر حقِّ این قوم حق- تعالی- گفته است: **قُلْ هَل نُنَبِّئُكم بِالْاَخسَرِينَ اَعْمالاً، اَلّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُم فِی الْحَيٰوةِ الدُّنيا وهُم يَحْسَبونَ اَنَّهُم يُحْسِنونَ صُنْعاً**[3] گفت: زیانکارترین در آخرت قومی باشند که رنج برده باشند و پندارند که کاری کرده‌اند، چون نگاه کنند همه غلط کرده باشند. و تقصیر این کس از این بوده باشد که می بایستی که اوّل صرّافی بیاموختی، آنگاه زر فراستدی، تا خالص را از نبهره[4] بشناختی. و اگر صرّافی ندانست باری آن زر به صیرفی[5] بایست نمود[6] و پس بستد. چون این نیز نکرد، سنگِ‌زر[7] به دست آوردی. و صیرفی مثل پیر است و استاد که باید به درجهٔ پیران بوَد یا اندر پیشِ پیری پخته باشد و کارِ خویش

۱- برود. ۲- بدَل به زر کند. ۳- (قرآن، ۱۰۳/۱۸، ۱۰٤)، و بگو [ای پیغمبر] خبر دهم شما را که زیانکارترین شما در اعمال کیست؟ ایشان‌اند که رنج می برند در این جهان و رنج ایشان باطل گشت و نیست و می پندارند که بس نیکوکاری می کنند. ٤- نبهره، پول قلب.
۵- صیرفی، صراف. ٦- نمودن، نشان دادن. ۷- سنگ زر، محک.

بر وی عرضه می کند. چون از این هر دو عاجز آید، سنگِ زر شهوتِ وی است، هر چه هوا و طبع و شهوت وی بدان میل کند باید که بداند که آن باطل است. و اندر این غلط نیز افتد، ولیکن غالب[1] آن بوَد که صواب بوَد. پس چون نادانی اصلِ اوّل است اندر شقاوت، و این سه جنس است بتفصیل؛ این هر سه و عِلاج آن فریضه باشد بشناختن؛ که اصلِ پیشین شناختنِ راه است، آنگاه رفتنِ راه، و چون هر دو حاصل شد هیچ باقی نماند. و از این بود که صِدّیق (رض) اندر دعا بر این اقتصار کرد و گفت: اَرِنَا الحَقَّ حَقّاً وَارْزُقْنا اِتّباعَهُ وَاَرِنَا البـاطِلَ باطِلاً وَارْزُقْنا اِجْتِنابَهُ، حق به ما نمای چنانکه هست و قدرت ده تا از پی وی برویم و باطل به ما نمای چنانکه هست تا از آن پرهیز کنیم. پس ما اندر این اصول که گذشت علاجِ ناتوانستن بگفتیم، اکنون علاجِ نادانستن بگوییم.

پیدا کردن عِلاج غفلت و نادانی

بدان که بیشتر خلق محجوب اند به سبب غفلت، و همانا از صد، نود و نُه از این[2] باشند. و معنی این غفلت آن است که از خطر کار آخرت خبر ندارند و اگر خبر دارندی تقصیر نکنندی، که آدمی را چنان آفریده‌اند که چون خطر بیند حذر کند اگر چه به رنج بسیار حاجت آید؛ ولیکن این خطر به نور نبوّت بتوان دید یا به منادی نبوّت که به دیگران رسد، یا به منادی علما که ورثهٔ انبیایند؛ چه، هرکه بر سر راه مانده مانَد و خفته شود، وی را هیچ علاج نبوَد جز آنکه بیداری مشفق فرا وی رسد و وی را بیدار کند؛ و این بیدارِ مشفقْ پیغامبر است و نایبان وی که علمای دین اند؛ و همهٔ انبیا را بدین فرستاده‌اند، چنانکه حق- تعالی- گفت: لِتُنْذِرَ قَوماً ما اُنْذِرَ آباؤُهُم فَهُم غافِلونَ[3] و گفت: لِتُنْذِرَ قَوماً ما آتاهُمْ مِنْ نَذیرٍ مِنْ قَبْلِکَ لَعَلَّهُمْ یَهْتَدونَ[4]؛ همی گوید تو را که محمّدی، بدان فرستادیم تا خلق را از خواب غفلت بیدار کنی و فرا همه بگویی اِنَّ الاِنْسانَ

۱ــ غالب، بیشتر. ۲ــ از این، از این دسته. ۳ــ (قران، ۶/۳۶)، تا آگاه کنی گروهی که آگاه نکرده‌اند پدران ایشان را، و ایشان ناآگاه‌اند. ٤ــ (قرآن، ۳/۳۲)، تا آگاه کنی گروهی را که نیامد به ایشان هیچ آگاه کننده‌ای پیش از تو تا مگر راه راست یابند.

لَفی خُسْرٍ[1]؛ همه را برکنار دوزخ آفریده‌اند. فَاَمّا مَنْ طَغیٰ، وَآثَرَ الْحَیٰوةَ الدّنْیا، فَاِنَّ الْجَحیمَ هِیَ الْمَاْوٰی، وَ اَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی، فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی[2]؛ هرکه وی را به دنیا آوردند و از پی هوا فرا شدن گرفت و روی به دنیا آورد به دوزخ افتاد، که مثَلِ هوای وی چون حصیری است به سر چاه دوزخ فرا کرده، هر که بر حصیر برود لابد در چاه افتد، و هرکه شهوت خویش خلاف کرد به بهشت افتاد. و مثَلِ شهوت چون عَقَبه است بر راهِ بهشت، هرکه از وی اندر گذشت لابد به بهشت رسد، و از این گفت رسول (ص): حُفَّتِ الجَنَّةُ بالمَکارِهِ وَحُفَّتِ النّارُ بِالشَّهَواتِ[3]. پس هرکه از خَلْق اندر بادیه است چون عرب و کُرد و ترکان و امثال این قوم که اندر میان ایشان علما نیستند، اندر خواب غفلت بماندند که کس ایشان را بیدار نکرد و خود از خطرِ آخرت بیخبرند، بدان سبب راه نمی روند، و هرکه اندر روستاها اند همچنین، که عالم اندر میان ایشان کمتر باشد، که[4] روستا چون گور است، چنانکه اندر خبر است که اَهْلُ الْکُفُورِهُمْ اَهْلُ الْقُبُورِ[5]. و هرکه اندر شهری است که اندر وی عالمی و واعظی که بر منبر سخن گوید نیست یا عالِمِ آن شهر به دنیا مشغول است و به کار دین مشغول نیست، هم اندر غفلت بماندند؛ که این عالِم نیز غافل و خفته است، دیگری را چون بیدار کند؟ و اگر عالِم شهر بر منبر همی شود و مجلس همی کند، چنانکه عادتِ مذکِّرانِ بیحاصل است: سجعی و طاماتی[6] و نکته‌ای و وعدهٔ رحمتی و عشوتی همی دهد که مردمان را گمانی افتد که به هر صفت که باشد خودْ رحمتْ ایشان را درخواهد یافت. حالِ این قوم از حال غافلان بتر است، و مَثَلِ وی چون خفته‌ای است بر سر راه، که کسی وی را بیدار بکند و شرابی فرا وی دهد که مست شود و بیفتد. این مُدْبِر پیش از این

۱— (قرآن، ۲/۱۰۳)، آدمی در کاست است و درزیان. ۲— (قرآن، ۷۹/۳۷–۴۱)، آنکه نافرمان شد و زندگانی این جهان را انتخاب کرد، دوزخ است جایگاه او، و امّا آنکه بترسد ایستادن پیش خداوند خویش و بازدارد تن از آرزو، بهشت جایگاه اوست. ۳— گرداگرد بهشت را سختیها فرا گرفته است و گرداگرد دوزخ را شهوتها و خوشیها. ۴— زیراکه. ۵— روستانشینان همچون ساکنان گورستان اند. ۶— طامات، معارفی که صوفیان برزبان رانند و درظاهر گزافه به نظر آید.

چنان بود که آسان بیدار شدی به هر آواز که بشنیدی، اکنون چنان شد که اگر پنجاه لگد بر سرِ وی زنند خودْ آگاهی نیابد و هرچه با وی گویی، گوید: ای مرد، خدای- تعالی- کریم است و رحیم است و از گناهِ من وی را چه زیان، و بهشت وی فراختر از آن است که ما را انـــدر آنجا جای نبوَد، و امثال این تُرّهات[1]، اندر دماغ ایشان برود. وهر مذکِّر که بر این صفت باشد، اندر خونِ دین و خَلق بوَد. و مثَل وی چون طبیبی بوَد که به بیماری که اندر حرارت بر شُرُفِ هلاک است انگبین دهد و گوید در انگبین شفاست. انگبین کسی را شفاست که علّت سردی بوَد. و آیات واخبارِ رجا وامیدِ رحمتِ خدای- تعالی- شفاست، ولیکن دو بیمار راو بس:

یکی آنکه چندان معصیت کرده باشد که نومید شده باشد و از نومیدی توبه نکند، و گوید: توبهٔ من هرگز نپذیرد. این آیت شفای وی است: قُلْ یاعِبادِیَ الَّذینَ اَسْرَفُوا عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ لاتَقْنَطوا مِنْ رَحْمَةِ اللّهِ اِنَّ اللّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَ الْغَفورُ الرَّحیمُ[2]، به شرط آنکه این آیت که بر این پیوسته است بر خوانی که وَ اَنیبوُا اِلیٰ رَبِّکُمْ وَاَسْلِموا لَهُ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَأْتِیَکُمُ الْعَذابُ ثُمَّ لا تُنْصَرونَ[3]؛ با وی بگوید که نومید مشو که حق- تعالی- همه گناهان بیامرزد، چون باز گردی و توبه کنی، وَاَحْسَنَ ما اُنْزِلَ[4] را اِتّباع کنی.

و بیمار دیگر کسی بوَد که خوف بر وی غالب بوَد چنانکه هیچ نیاساید از عبادات، و بیم آن است که خود را از جهدِ بسیار هلاک کند که به شب هیچ نخسبد و طعامْ اندک مایه خورَد، و امثال این جراحتِ خوف را مرهمْ

۱ــ ترّهات (ج ترّهه)، یاوه‌ها. ۲ــ (قرآن، ۵۳/۳۹)، بگو(یا محمد)ای رهیگانِ من ایشان که گزاف کردند در ستم بر خویشتن نومید مباشید از بخشایش خداوند که اوست آن خدای‌آمرزگار بخشایندهٔ مهربان که گناهان همه بیامرزد که‌اوست آمرزگار مهربان. ۳ــ (قرآن، ۵۴/۳۹)، باز گردید با خداوند خویش و گردن نهید او را پیش از آنکه عذاب آید به شما و آنگه یاری نرسد شما را از کس.
٤ــ (قرآن، ۵۵/۳۹)، و نیکوتر آنچه فرو فرستادند.

آن آیاتِ رحمت باشد. امّا چون این با غافلان و دلیران گویی، چون نمک باشد که بر سوخته پراکنی، و علّتْ زیادت شده باشد. و چنانکه طبیب حرارت را با انگبین علاج کند،درگروخونِ بیمار باشد، این عالِم نیز همچنین در خونِ دینِ مردمان بوَد و رفیقِ دجّال بوَد و صَدیق ابلیس بوَد. و در هر شهر که چنین یکی باشد، ابلیس اندر آن شهر نشود که وی خودْ[1] تمامْ نیابت وی می دارد.

امّا اگر سخن واعظ به شرط شرع و تخویف و اندازه بوَد، ولیکن سیرت وی و معاملات وی بر خلافِ گفتار بوَد و بر دنیا حریص باشد، غفلت هم به سخن وی برنخیزد. و مثَل وی چون کسی بوَد که طبقی لوزینه[2] اندر پیش گیرد و به شَرَه تمام می خورَد، و فریاد می کند که ای مردمان زینهار! هیچ کس گردِ این مگر دید که این لوزینه پر زهر است. و این به سبب آن بوَد که مردمان بر خوردن آن حریصتر شوند و گویند این از آن همی گوید تا همه، وی را باشد. و هیچ کس در خوردن با وی زحمت[3] نکند. امّا اگر کردار و گفتار وی هر دو، بشرط بوَد و از جنس سیرت و گفتارِ سلَف باشد، غافلان به گفتار وی از خواب غفلت بیدار شوند، اگر وی را قبولی باشد اندر میان خلق؛ امّا اگر وی را قبولی نباشد، یا گروهی سخن وی نشنوند و گروهی حاضر نیایند، اندر غفلت بمانند، واجب باشد که چندانکه تواند از پس ایشان فرا شود و به خانهٔ ایشان همی شود و دعوت همی کند.

پس از این جمله معلوم شد که خلق از صد، نود و نُه اندر حجاب غفلت اند و از خطرِ کارِ آخرت بیخبرند. و غفلتْ علّتی است که علاجِ آن به دست بیمار نیست، چه غافل را از غفلت خویش خبر نبوَد، علاج آن چون جوید؟ پس علاج آن به دست علماست. پس کودکان که از خواب غفلت بیدار شوند، به قول مادر و پدر و معلم بیدار شوند، و دیگران به قول واعظ بیدار

۱ــ این عالِم. ۲ــ لوزینه، نوعی حلوا. ۳ــ زحمت، ازدحام.

شوند و چون چنین عالِم و واعظ عزیز[1] شده است، لاجرم، بیماریِ غفلت مزمن شده است، و خَلق اندر بیماریِ غفلت بمانده‌اند، و اگر حدیثِ آخرت گویند به سرِ زبان گویند و بر طریقِ رسم گویند، و باطن ایشان از درد این مصیبت و هراس این خطر بیخبر بوَد. و اندر این هیچ منفعت نباشد.

پیدا کردن ضلالت و گمراهی و علاج آن

بدان که گروهی دیگرند که از آخرت غافل شده‌اند، ولیکن اعتقادی کرده‌اند که برخلافِ راستی است و از راهِ حق بیفتاده‌اند، و آن گمراهی حجابِ ایشان است و از این پنج مثال بگوییم تا معلوم شود:

مثال اول آنکه گروهی آخرت را منکرند و اعتقاد کرده‌اند که آدمی چون بمیرد نیست شود، همچون گیاهی که خشک شود و همچون چراغی که بمیرد[2]. و بدین سبب لگام شرم از سر فرو کرده‌اند و چنانکه خواهند می زیند، و پندارند که اینکه انبیا گفته‌اند، به سبب صلاحِ خَلق گفته اند اندر این جهان یا طلب جاه کرده‌اند و منفعت و تَبَع، و باشد که صریح بگویند که این حدیثِ دوزخ چنان بوَد که کودک را گویند: اگر به دبیرستان نشوی تو را به خانهٔ موشان کنند. و این مُدْبر اگر هم اندر این اَمثال نگاه کند بداند که آن اِدبار[3]، که کودک اندر آن افتد به سبب ناشدن به دبیرستان، از خانهٔ موشان بتر است. چنانکه اهلِ بصیرت بدانسته اند که ادبارِ حجاب از حق- عزّوجلّ- از دوزخ بتر است، و سبب آن متابعت هواست، ولیکن انکار این موافق طبع است واین غالب شده است بر باطنِ بسیاری از خَلق اندر آخر زمان، اگرچه بر زبان نگویند. و باشد نیز که بر خویشتن پوشیده دارند، لیکن معاملت ایشان دلیل کند بر آنکه عقل ایشان چنان است که از بیمِ رنجِ مستقبل اندر دنیا، بسیاری رنج بنقد بکشند؛ اگر خطر اندر عاقبت اعتقاد دارندی آسان نگیرندی. و علاج این آن بوَد که حقیقتِ آخرتْ وی را معلوم شود، و آن را سه طریق است:

۱ــ عزیز، کمیاب، نادر. ۲ــ خاموش شود. ۳ــ ادبار، بدبختی.

اول آنکه به مشاهدتْ بهشت و دوزخ و حال مطیع و عاصی را که مرده اند ببیند، و این[1] به پیغمبران و به اولیا مخصوص باشد که ایشان اگرچه اندر این جهان باشند، اندر آن حالتی که برایشان اندر آید- که آن را فنا و بیخبری گویند- احوال آن جهان به مشاهدت ببینند، که حجاب از آن مشاهدت، شغلِ حواس است و مشغلهٔ شهوات است. و براین معنی اشارتی کرده آمده است اندر عنوان کتاب. و این بغایت عزیز[2] بوَد. و آنکه به آخرت ایمان ندارد بدین ایمان کجا دارد و کجا طلب کند، و اگر طلب کند کی بدین رسد؟

طریق دوم آنکه به برهان بشناسد که حقیقت آدمی چیست و روح چیست، تا معلوم شود که وی[3] جوهرِ است قایم به نفس خود، و از این قالب مستغنی است. و این قالب مَرکب و آلت وی[3] است و نه قوام وی. به نیستی وی[4] نیست نشود. و این را طریقی است ولیکن سخت عزیز و دشوار است، وراه علمای راسخ است اندر علم، و بدین نیز اشارتی کرده آمده است اندر عنوان کتاب.

طریق سوم وآن طریق عموم خلق است. آن است که نور این معرفت سرایت کند از انبیا و اولیا و راسخان اندر علم به کسانی که ایشان را ببینند، و با ایشان صحبت کنند، و این را ایمان گویند. و هرکه را صحبت پیری پخته و عالِمی وَرِع[5] مساعدت نکرد، اندر شقاوت بماند. و هرچند که پیر و عالمْ بزرگتر، ایمان که از سرایت نور وی باشد عظیمتر، و از این بود که نیکبختترین مردمْ صحابه بودند به سبب سعادت مشاهدهٔ احوال مصطفی (ص)، و آنگاه تابعین به سبب سعادت مشاهدهٔ صحابه. و از این گفت رسول (ص) **خَيْرُالنّاسِ قَرْنِي ثُمَّ الَّذِينَ يَلُونَهُم.**[6] و مثال این قوم چنان بوَد که کودکی که پدر خویش را بیند که هرکجا که ماری بیند[7] از آن بگریزد و خانه به وی

۱- این نظر و مشاهده ۲- عزیز، کمیاب، نادر ۳- روح. ٤- قالب. ۵- وَرِع، پرهیزکار.

٦- بهترین مردم آن کسان اند که در روزگار من هستند و پس از ایشان کسانی که پشت سرآنها بیایند. ۷- پدرش.

بگذارد، و این بارها دیده باشد، بضرورت وی را ایمانی حاصل آید بدانکه مار بد است، از وی بباید گریخت. و چنان شود که بطبع هر کجا مار بیند بگریزد از آن، بی آنکه حقیقتِ ضرر آن بداند. و باشد که بشنود که اندر وی زهر است و از این زهر، نام داند و حقیقت نداند. ولیکن بیم تمام حاصل آید.

و مثَل مشاهدهٔ انبیا (ص) چنان بوَد که‌ببیند کس را مار بگزید و بمرد، و دیگری بگزید و بمرد، ضرر وی به مشاهده معلوم شود؛ و این منتهای یقین بوَد. و مثَل برهانِ علمای راسخ چنین بوَد که این ندیده باشد ولیکن به نوعی از قیاسْ مزاجِ آدمی بدانسته باشد و مزاج مار بدانسته و مضادت میان ایشان بدانسته، و از این نیز یقین حاصل آید ولیکن نه چون مشاهده بوَد. و ایمان همه خلق- الاّ علمای بزرگ- همه از سرایت صحبتِ علما و بزرگان خیزد. و علاج قریبترین این است.

مثال دوّم ضلال، آن است که گروهی آخرت را منکر نباشند و نابودی وی بقطعْ اعتقاد نکرده باشند، ولیکن اندر آن متحیّر باشند و گویند که بحقیقت نتوان شناخت. پس شیطان دلیلی فرا پیشِ ایشان نهد تا[1] گویند دنیا یقین است و آخرتْ شک، و یقین به شک نتوان داد. و این باطل است، چه آخرتْ یقین است نزدیکِ اهلِ یقین. ولیکن علاج این متحیّر آن است که گویند: تلخی دارو یقین است و شفا شک، و خطرِ نشستن اندر دریا یقین است و سود بازرگانی شک. و اگر کسی تورا گوید، اندر حال تشنگی، که این آب مخور که مار دهان اندر وی کرده است؛ لذّت آب خوردن یقین است و زهرْ شک، چرا دست بداری؟ ولیکن گویی این یقین اگر فرا گذرد، زیان این سلیم است[2]، و اگر حدیث زهر راست می گوید هلاک باشد، بر آن صبر نتوان کرد. همچنین لذّت دنیا بیش از صد سال نیست و چون گذشت خوابی

۱- تا، به طوری که. ۲- مشابه این معنی درج ۱، ص ۱۱٤، در مورد طعام چنین آمده است: اگر نخورم رنج این گرسنگی سهل است.

گشت. و آخرتْ جاو ید است و با رنجِ جاو ید بازی نتوان کرد. اگر دروغ است، همان انگار که اندر دنیا این روزی چند نبودی، چنانکه اندر ازل نبودی و اندر ابد نباشی. و اگر راست است، از عذابِ جاو ید برستی. و بدین بود که علی (رض) ملحدی را گفت: «اگر چنین است که تو همی گو یی، ما همه رَستیم؛ و اگر نه، ما رَستیم و تو افتادی.»

مثال‌سوم آنکه گروهی به‌آخرت ایمان‌دارند ولیکن گو یند آن نسیه است و دنیا نقد، و نقد از نسیه بهتر. و این مقدار ندانند که نقد از نسیه آن وقت بهتر بوَد که همچندِ آن بوَد، و امّا اگر نسیه هزار بوَد و نقد یکی، هزارِ نسیه بهتر؛ چنانکه همه معاملتهای خَلق بنابراین است. و این نیز از جملهٔ ضلال باشد که کسی این مقدار نشناسد.

مثال‌چهارم آنکه‌به‌آخرت ایمان دارد ولیکن چون اندر این جهان کار بر مراد وی باشد و نعمت دنیا خود را ساخته[1] بیند، گو ید: چنانکه اینجا در نعمتم، آنجا نیز در نعمت باشم؛ که[2] خدای- تعالی- این نعمت مرا از آن[3] داد که مرا دوست همی دارد، فردا نیز همچنین کند؛ چنانکه آن هر دو برادر که قصهٔ ایشان اندر سورهٔ **الکهف** یاد کرده است، که آن یکی گفت: **وَلَئِنْ رُدِدْتُ اِلیٰ رَبّی لَاَجِدَنَّ خَیْراً مِنها مُنْقَلَباً**[4]؛ و آن دیگر گفت: **اِنَّ لی عِنْدَهُ لَلْحُسْنیٰ**[5]. و علاج این، آن است که بداند که کسی را فرزندی بوَد عز یز و غلامی ذلیل، فرزند را همه روزاندر بندِ دبیرستان و چوب معلّم دارد و غلام را فرا گذاشته[6] باشد تا چنانکه خواهد همی ز یَد، که به ادبارِ[7] وی باک نمی دارد. اگر این غلام پندارد که این از دوستیِ وی همی کند و وی را از فرزند دوستتر همی دارد،

۱ــ ساخته، آماده. ۲ــ ز یراکه. ۳ــ از آن جهت.

٤ــ (قرآن،۱۸/۳٦)، اگر مرا باز برند با خداوند خو یش، بیابم بهتر از آن بازگشتن جای.

۵ــ (قرآن، ٤۱/۵۰)، مرا به نزدیک اوست آنچه او نیکوتر. ٦ــ فرا گذاشتن، رها کردن.

۷ــ ادبار، بدبختی.

این حماقت باشد. و سنّت این است که خدای- تعالی- اولیای خویش را از دنیا دریغ دارد، و بر دشمنان خویش ریزد، و مثَل آسایش و راحتِ وی چون مَثل راحتِ کسی بوَد که کاهلی کند و تخم نکارد، لاجرم ندرود.

مثال پنجم آن است که گوید خدای-تعالی-رحیم است و کریم است و بهشت از هیچ کس دریغ ندارد. و این آبله نداند که چه کرم و رحمت بوَد بیش از آنکه تو را اسباب آن فرا دهد که یک دانه اندر زمین افکنی، هفتصد بِـدروی و بدان[1] به پادشاهی جاودان رسـی. اگر معنی کرم و رحمت این است که بی آنکه بکاری بِدروی، پس حِراثت[2] و تجارت و طلب رزق چرا می کنی؟ صبر کن و بیکار همی باش که خدای- تعالی- کریم است و قادر است که بی تخم و برزش[3] نبات برو یاند. چون بدین کَرم ایمان نداری، باز آنکه[4] همی گوید: وَ ما مِن دابَّةٍ فِی الْاَرْضِ اِلاّ عَلَی اللّهِ رِزْقُها[5]، و آنگاه اندر آخرت این اعتقاد کنی، باز آنکه[4] می گوید: وَاَنْ لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ماسَعیٰ[6]، این از نهایت گمراهی باشد؛ چنانکه رسول (ص) گفت: اَلْاَحْمَقُ مَنِ اتَّبَعَ نَفْسَهُ هَویٰها وَتَمَنّیٰ عَلَی اللّهِ.[7]

و چنانکه امید فرزند دارد، بی آنکه نکاح کند و یا نکاح کند و صحبت[8] نکند و یا صحبت کند و تخم نگاه دارد ابله باشد، با آنکه خدای- تعالی- کریم است و بر آفریدن فرزند بی تخم قادر است؛ و آنکه صحبت کند و تخم بنهد و بر سرِ این امید بنشیند که بوَد که حق- تعالی- آفات باز دارد تا فرزند پدید آید عاقل است. همچنین آنکه ایمان نیارد، یا ایمان آرد و عمل صالح نکند و امید نجات دارد ابله است؛ و آنکه این هر دو بکند و امید

۱ـ به وسیلهٔ آن. ۲ـ حِراثت، کشاورزی. ۳ـ برزش، کشت کردن.

۴ـ با آنکه. ۵ـ (قرآن، ۶/۱۱)، نیست هیچ جنبنده‌ای در زمین مگر بر خداست روزی آن.

۶ـ (قرآن، ۵۳/ ۳۹)، و نیست مردم را [از پاداش] مگر [پاداش] آنچه خود کرد.

۷ـ احمق کسی است که خواهش نفس را پیروی کند و به خدای چشم دارد. ۸ـ صحبت، مباشرت.

همی دارد به فضل حق، که صواعق باز دارد اندر وقت مرگ، تا ایمان به سلامت ببرد، این عاقل است و آن دیگر مغرور. و آن قوم که همی گویند که خدای- تعالی- ما را اندر این جهان نیکو داشت، اندر آن جهان نیز نیکو دارد که وی کریم و رحیم است، به حق- تعالی- غرّه شده‌اند. و خدای- تعالی- از هر دو حذر فرموده است و گفته: إِنَّ وَعْدَ اللّهِ حَقٌّ فَلا تَغُرَّنَّكُمُ الْحَيٰوةُ الدُّنْيا ولا يَغُرَّنَّكُمْ بِاللّهِ الغَرورُ[1] همی گوید: ای مردمان آنچه وعده داده‌ام حقّ است که هرکه نیک کند نیک بیند و هرکه بدکند بد بیند. این وعده حق است، گوش دارید[2] تا به دنیا غرّه نشوید و به حق- تعالی- غرّه نشوید.

پیدا کردن پندار و علاج آن

بدان که اهل پندار مذموم‌اند. و این قوم کسانی‌اند که به خویشتن و عمل خویشتن گمان نیکو برند و از آفت آن غافل باشند، و نبهره از خالص باز نشناسند، بدانکه صیرفیی نیکو نیاموخته‌اند، و به رنگ و صورت غرّه شده‌اند. یا آن کسانی که به علم و عبادت مشغول‌اند و از حجاب غفلت و ضلال بیرون گذشته‌اند، از صد، نود و نه مغرورند و بدین سبب بود که رسول (ص) گفت: «روز قیامت آدم (ع) را گویند که: نصیب دوزخ از فرزندان خویش بیرون کن؛ گوید: از چند چند؟ گویند: ازهر هزار، نهصد و نود و نه.» و این نه آن باشند که همیشه در دوزخ باشند. ولیکن ایشان‌را از گذر بر دوزخ چاره نباشد، که گروهی از اهلِ غفلت باشند و گروهی از اهل ضلال و گروهی از اهل غرور گروهی از اهل عُجْب که اسیر شهوت خویش باشند، اگرچه می‌دانسته باشند که مقصّرند. و اهل پندار بسیارند و اصنافِ ایشان در شمار نیاید، ولیکن از چهار طبقه بیرون نه‌اند: علما و عابدان و صوفیان و ارباب اموال.

۱- (قرآن، ۳۱، ۳۳)، وعدهٔ خدا راست است، هان، که زندگانی این جهانی شما را مفریباد و مفریباد شما را به خدای آن شیطان فریبنده. ۲- گوش داشتن، مواظب بودن.

[اصناف اهل پندار]

طبقهٔ اول از اهل پندار، اهل علم‌اند که گروهی از ایشان روزگارِ خود همه اندر علم کنند تا علوم حاصل کنند، و اندر معاملت تقصیر کنند و دست و زبان و چشم و فَرْج از معاصی نگاه ندارند، و پندارند که ایشان خود اندر علم به درجه‌ای رسیده‌اند که مثل ایشان را عذاب نبوَد و به معامله مأخوذ نباشند، بلکه به شفاعتِ ایشان خَلقی نجات یابند، و مَثَل ایشان چون بیماری است که علمِ علّتِ خویش برخواند و هرشب و همه شب تکرار همی کند و نسختی نیکو بنویسد و شروط داروی علّتْ نیک بداند و هرگز شربتی بنخورد و بر تلخیِ دارو صبر نکند، تکرار کردنِ صفتِ دارو وی را کجا سود دارد؟ و حق- تعالی- می گوید: قَدْ اَفْلَحَ مَنْ تَزَکّیٰ[1] و می گوید وَنَهیَ النَّفْسَ عَنِ الْهَویٰ، فَاِنَّ اَلجَنَّةَ هِیَ الْمَاْویٰ[2]، می گوید فلاح[3] کسی را بوَد که پاک گردد، نه آنکه علمِ پاکی بیاموزد. و به بهشت کسی شود که هوای خویش را خِلاف کند، نمی گوید آنکه بداند که هوا را خِلاف می باید کرد. و این سلیم دل اگر پندارِ وی از آن اخبار خاسته است که اندر فضلِ علم آمده است، چرا آن اخبار که اندر حقّ علمای بد آمده است بر نخواند؟ که اندر قرآن وی را به خر مانند کرده است که کتاب بر پشت دارد و به سگ مانند کرده است و همی - گوید عالِمِ بد را اندر دوزخ اندازند چنانکه پشت و گردن وی بشکند و آتشْ وی را بگرداند، چنانکه خرْ آسیا گرداند، همه اهل دوزخ بر وی گرد آیند که «تو کیستی و این چه نکال[4] است که بر تو است؟» گوید: «من آنم که فرمودم و نکردم.»

و رسول (ص) گفت: «عذابِ هیچ کس اندر قیامت عظیمتر از عذاب عالِمی نیست که وی به علمِ خویش کار نکند.»

۱- (قرآن، ۱۴/۸۷)، پیروز آمد او که چیزی داد از بهرالله از مال خویش.

۲- (قرآن، ۷۹/۴۰، ۴۱) ← ص۲۸۸/ح۲. ۳- فلاح، رستگاری. ۴- نکال، عقوبت.

و بودردا (رض) می گوید: «وای بر آنکه نداند، یک بار؛ و بر آنکه داند و بر آن کار نکند، هفتاد بار؛ یعنی که علم بر وی حجّت شود.»

و گروهی اندر علم و عمل تقصیر نکردند، ولیکن اَعمالِ ظاهر به جای آوردند و از طهارت دل غافل ماندند و اخلاقِ بد از باطن بیرون نکردند، چون: کبر و حسد و ریا و طلب ریاست و بد خواستن اقرانِ خویش را و شاد شدن به رنج ایشان و اندوهگین بودن به راحت ایشان. و از این اخبار غافل شدند که می گوید که اندک ریا شِرک است واندر بهشت نشود کسی که یک ذرّه کبر اندر دلِ وی است، و حسد ایمان را چنان تباه کند که آتش هیزم را، و آنکه همی گوید که حق- تعالی- به صورت شما ننگرد، به دل شما نگرد.

پس مثَل این قوم همچون کسی است که چیزی کِشته باشد و خار و گیاه از آن همی بباید کَنْد تا کِشت وی قوّت گیرد وی سرِ خار و گیاه می بُرَد و بیخ آن اندر زمین رها می کند، هرچند بیش بُرَد بیش بالد[1]. و بیخ اعمالِ بد، اخلاقِ بد است، و اصل آن است که از بیخ کنده شود، بلکه مثالِ آنکه باطنی پلید دارد و ظاهری آراسته، چون« طهارت جای »باشد که بیرون بگچ کرده باشد[2]؛ و یا چون گور آراسته که بیرون بنگار[3] بوَد و اندورنْ مردار بوَد؛ یا چون خانهٔ تاریک که شمعی بر پشت وی نهاده.

و عیسی (ع) عالِم بد را بدین تشبیه کرده است و گفت: «چون ماشویی[4] مباشید که آرد از وی فرو می شود و سبوس در وی همی مانَد، شما نیز سخن حکمت می گویید، و آنچه بد بوَد در شما همی مانَد.»

وگروهی دیگر دانسته باشند که این اخلاقْ بد است و از بد حذر باید کرد و دل از این پاک باید داشت، ولیکن پندارند که دل ایشان خود از این پاک

۱ـ بالیدن، رشد و نمو کردن. ۲ـ آراسته، کچکاری کرده باشد. ۳ـ بنگار، منقوش.
۴ـ ماشو، الک، غربال.

است و ایشان بزرگتر از آن باشند که به چنین معنی مبتلا شوند، که ایشان علمِ این همه بهتر دانند؛ و چون در ایشان اثر کبر پیدا آید، شیطان ایشان را گوید: این نه کبر است، که[۱] این طلب عِزّ دین است؛ اگر تو عزیز نباشی اسلام عزیز نباشد. و اگر جامهٔ نیکو اندر پوشند و اسب و ساخت و تجمّل دارند، گویند: این نه رعونت است، که این کوری دشمنانِ دین است، که مبتدعان[۲] بدین کور شوند که علما با تجمّل باشند. و سیرتِ مصطفی (ص) وابوبکر و عمر و عثمان و علی (رض) و جامهٔ خَلَقِ ایشان فراموش کنند و پندارند که آنچه ایشان همی کردند خوار داشتنِ اسلام بود، و اکنون اسلام به تجمّل وی عزیز خواهد شد. و اگر حسد اندر ایشان پدید آید، گویند: این صلابتِ[۳] حق است. واگر ریا پدید آید، گویند: این مصلحتِ خَلقْ است، تا طاعت من بشناسند و اقتدا کنند به من. و چون به خدمت سلاطین شوند، گویند: این نه تواضع است ظالم را، که حرام است، بلکه این برای شفاعتِ مسلمانان است و مصلحتِ کار ایشان. و اگر مالِ حرامْ ایشان بستانند، گویند: این نه حرام است، که این مال را مالک نیست، اندر مصالح[۴] باید کرد، و مصلحتِ اسلام در من بسته است. و اگر انصاف دهد و حساب برگیرد[۵]، داند که مصلحتِ دین بیش از آن نیست که خَلق از دنیا اعراض کنند، و کسانی که به سببِ وی اندر دنیا رغبت کرده باشند بیش از آن بوَد که از دنیا اعراض کرده باشند. پس اسلام به نا بودنِ وی باز بسته است و مصلحتِ اسلام آن است که وی و امثال وی نباشند. واین و امثالِ این پنداشتها و غرورها باطل است، و علاج و حقیقتِ این اندر آن اصول که از پیش رفته است گفته‌ایم، و باز گفتن آن دراز بوَد، والسّلام.

گروهی دیگر خود اندر نفْسِ علم غلط[۶] کرده‌باشند، و آنچه از علم

۱ ــ که، بلکه. ۲ ــ مبتدعان، بدعت کنندگان. ۳ ــ صلابت، استواری.

۴ ــ مصالح (ج مصلحت)، آنچه موجب آسایش و سود باشد. ۵ ــ حساب برگرفتن، حساب کردن، سنجیدن. ۶ ــ غلط کردن، به خطا رفتن.

مهمتر باشد- چون تفسیر و آخبار و علمِ معاملتِ دل و علمِ اخلاق و طریقِ ریاضت و آنچه در این کتاب بیاورده‌ایم و علمِ راهِ آخرت و آعوان[1] و آفاتِ معاملتِ راهِ دین و طریقِ مراقبتِ دل، که این همه فرضِ عین است- خود حاصل نکرده باشند و ندانند که این از جملهٔ علوم است. و همه روزگار یا اندر جَدَل و مناظره یا اندر تعصّبِ کلام یا اندر فتاوی خصوماتِ خَلْق اندرَ دنیا کرده باشند و جملهٔ علمها که وی را از دنیا به آخرت نخواند، واز حرص به قناعت نخواند، و از ریا به اخلاص نخواند، و از غفلت و ایمنی به خوف و تقویٰ نخواند، همه روزگار بدان مستغرق دارند و پندارند که علم، خود همه آن است، و هرکه روی بدین دیگر[2] آورد از علم اِعراض کرده باشد و علم را مهجور گردانیده. و تفضیل این پندارها دراز است و اندر کتاب غرور، اندر احیا بیاورده‌ایم. این کتاب، آن تفصیل احتمال نکند[3].

وگروهی به‌علمِ وعظ مشغول‌شده‌اند و سخنِ‌ایشان‌همه سجع و شعر و نکته و طامات بوَد نا مفهوم و عبارات آن به دست می‌آرند[4] و مقصودِ ایشان ان بوَد تا خلق نعره زنند و برایشان ثنا گویند. واین مقدار ندانند که اصل تذکیر آن است که آتشِ مصیبتی در دل پیدا آید که خطــر کارِ آخرت ببینند، پس به نوحه گریِ اینَ مصیبت مشغول شوند، وتذکیر و وعظْ نوحهٔ این مصیبت باشد. امّا نوحه‌گری که به ماتم آلوده نباشد، سخن عاریتی همی گوید، اندر هیچ دل اثر نکند. و مغرورانِ این قوم نیز بسیارند، و شرح این دراز بوَد.

وگروهی دیگربه فقهِ ظاهرْ روزگار برده باشند و نشناخته باشند که حدّ فقه بیش از آن نیست که قانونی که سلطانْ خَلق را بدان[5] سیاست کند نگاه دارد. امّا آنچه به راهِ آخرت تعلّق دارد، علمِ آن دیگر است، وپندارند که هرچه اندر

۱- اعوان (ج عون)، یاران. ۲- به علوم دیگر. ۳- احتمال کردن، تحمل کردن.

۴- آن سخنانِ نامفهوم را به عبارت درمی‌آورند. ۵- به وسیلهٔ آن.

فقهِ ظاهر راست بوَد، اندر آخرت سود دارد. و مثالِ این آن بوَد که کسی مال زکات اندر آخر سال به زن خویش فروشد و مال وی بخرد[۱]، فتوای ظاهر شرع آن بوَد که زکات از هر دو بیفتد، یعنی ساعی[۲] سلطان را نرسد[۳] که از وی زکات خواهد. چه نظر به ظاهرِ مِلک بوَد و مِلک بدو بده شد پیش از تمام شدن سال. و باشد که بدین فتوی کند، و این مقدار نداند که آن کس که چنین کند به قصدِ آن تا زکات از وی بیفتد، اندر مَقْت حق- تعالی- بوَد، همچون کسی که زکات بندهد. چه بخلْ مُهلِک است و زکاتْ طهارت است از پلیدیِ بخل. و مُهلک بخلی است که مُطاع باشد، و این حیلت کردن طاعتِ بخل است، پس چون بخل بدین مُطاع گشت هلاک تمام گشت، نجات چون یابد؟[۴]

و همچنین شوهری که بازن خویش خویِ بد فرا پیش گیرد و وی را برنجاند تا کاوین به وی دهد[۵]، اندر فتوای ظاهر که به مجلسِ حُکم تعلّق دارد،این اِبرا[۶] درست بوَد،چه قاضیِ این جهان راهِ فرا زبان داند نه فرا دل، امّا اندر آن جهان مأخوذ بوَد بدین که اِبرا به اِکراه بوده است.

و همچنین برملا[۷] از کسی چیزی خواهد و آن کس از شرم بدهد؛ اندر فتوای ظاهر این مباح بوَد، و اندر حقیقتْ این مصادره[۸] بوَد، که هیچ فرق نبوَد میان آنکه او را به تا زیانهٔ شرم بزنند تا از رنجِ آن مال بدهد، و میان آنکه به ظاهر به چوب بزنند و مصادره کنند.

و این و امثال این بسیار است که کسی که جز فقهِ ظاهر نداند، در این پندار بوَد، و این دقایق از سرِّ دین فهم نکند.

۱ــ در «ترجمهٔ احیا»: شوی مال زکات در آخر سال به قوم (همسر) خود بخشد و مال او از وی بخشیده ستاند. (ربع مهلکات، ص ۱۱۱۰) ۲ــ ساعی، فراهم آورندهٔ زکات. ۳ــ نرسد، مجاز نباشد

۴ــ در «ترجمهٔ احیاء»: چه سرّ زکات پاک کردن دل است از رذیلت بخل، چه آن مهلک است... و بخل او بدینچه کرد مطاع شد و پیش از این مطاع نبود، پس هلاک او به چیزی تمام گشت که او خلاص خود در آن پندارد. (ربع مهلکات، ص ۱۱۱۰). ۵ــ زن مَهر خود را ببخشد و یا مَهری را که گرفته بوده است مسترد دارد. ۶ــ اِبرا، صرف نظر کردن داین از دَین خود به اختیار ومیل.

۷ــ برملا، علنی، آشکارا. ۸ــ مصادره، غصب کردن مال کسی.

طبقهٔ دوّم عابدان و زاهدان اند، و اهل پندار نیز از ایشان بسیارند:

گروهی مغروران اند بدانکه به فضایل از فرایض بازمانند؛ چنانکه کسی را وسوسه ای به طهارت باشد که بدان سبب نماز از وقت بیفکند، و مادر و پدر و رفیق را سخن درشت گوید، و گمانِ بعید اندر نجاستِ آبْ نزدیکِ وی قریب بوَد. و چون فرالقمه رسد پندارد که همه چیز حلال است، و باشد که از حرامِ محض حذر نکند و پا بی پاچَپله[1] بر زمین ننهد، و حرامِ محض همی خورد و سیرت صحابه فراموش کند که عمر (رض) گفت: «هفتاد بار از حلال دست بداشتم[2] از بیم آنکه اندر حرام افتم.» و باز این همه[3] از سبوی زنی ترسا طهارت کرد. پس این قوم احتیاط لقمه با احتیاط طهارت آورده اند و باشد که اگر کسی جامهٔ گازر شُست[4] در پوشد پندارد که گناهی عظیم است.

رسول (ص) جامه ای که کفّار به هدیت[5] فرستادندی اندر پوشیدی، و هر جامه که از غنیمتِ کفّار به دست صحابه آمدی اندر پوشیدندی و هرگز کس حکایت نکرد که به آب برآوردندی، بلکه سلاح کفّار برمیان[6] بستندی و با آن نماز کردندی و نگفتندی که باشد که آب فرا آهن داده باشند، یا لک[7] اندر وی کرده باشند، یا پوست که پیراسته باشند نمازی نکرده باشند[8]. پس هرکه در معده یا در زبان و دیگر اعضا این احتیاط نکرده باشد و اندر این مبالغت کند، ضُحْکهٔ شیطان باشد؛ بلکه اگر همه بجای آورَد چون اندر آب ریختن به اسراف رسد، یا نماز از اوّل وقت در گذرد، هم مغرور باشد. و شرط این احتیاط در کتاب **طهارت** گفته ایم.

۱ــ پاچپله، کفش. ۲ــ دست بداشتن، ترک کردن، چشم پوشیدن. ۳ــ با این همه.
٤ــ لباسی که رختشوی شسته باشد. ۵ــ به عنوان هدیه. ٦ــ میان، کمر.
۷ــ لک، لاک. ۸ــ نمازی کردن، تطهیر، ذبح شرعی.

وگروهی دیگر وسوسه برایشان غالب شود اندر نیّت نماز تا بانگ همی دارند و دست همی افشانند، و باشد که رکعت اوّل فوت کنند و این مقدار ندانند که نیّت نماز همچون نیّت وام گزاردن و زکات دادن است. و هیچ از ایشان زکاتْ دیگر باره بندهد، و وامْ دیگر باره نگزارد به وسوسهٔ نیّت.

گروهی را وسوسه در حروف سورهٔ الحمد باشد، تا از مخارج[1] بیرون آورند، و اندر نماز همه دل با آن آورده باشند تا حروف از مخارج باشد. وی را دل با معنی باید داشت، تا به وقت گفتن اَلحَمْدُ لِلّهِ همگی وی شکر گردد و به وقت اِیّاکَ نَعْبُدُوَ اِیّاکَ نَسْتَعینُ همگی وی توحید و عجز گردد، و به وقت اِهْدِنَا همه تضرع و زاری گردد، و[2] وی، دل همه با آن دارد تا اِیّاکَ از مخرج بیرون آرد یا نه؛ چون کسی که از پادشاهی حاجتی خواهد خواست می گوید: اَیّهَاالْاَمیر و این باز می گوید تا اَیُّهَا درست گوید، شک نیست که مستحق مَقْت و سیلی بوَد.

وگروهی هر روزی ختمی کنند[3] و قرآن به هذرمه خوانند[4] و می دوند به سرِ زبان، و دل از آن غافل. و همه همّتِ ایشان آنکه ختمی بر خود شمرند که ما چندین ختم کردیم، و امروز چند هفتْ یکِ قرآن بخواندیم، و ندانند که این قرآن نامه ای است که به خلق نوشته اند، اندر وی امر و نهی و وعد و وعید و مثَل و وعظ و تذکیر و تخویف و اِنذار[5] است، همی باید که به وقت وعید همه خوف گردد و به وقت وعد همه نشاط گردد، و به وقت مثَل همه اعتبار گردد، و به وقت وعظ همه گوش گردد، و به وقت تخویف همه هراس گردد. و این همه احوال دل است. بدانکه سرِ زبان همی جنبانی اندر آن، چه فایده باشد و مَثلِ وی چون کسی باشد که پادشاهی به وی نامه نویسد و اندر وی فرمانها

۱ــ مخارج (جِ مخرج)، محل تلفظ حروف در کام و حلق.

۲ــ واو حالیه (و حال آنکه).

۳ــ ختم کردن، یک بار قرآن را از اول تا آخر خواندن.

۴ــ با شتاب می خوانند.

۵ ــ اِنذار، بیم دادن.

بوَد، وی بنشیند و آن را از برکند وهمی خوانَد و از فرمانهای وی غافل، چه سود دارد؟

وگروهی به‌حج روند و مجاور بنشینند[1] و روزه فرا گیرند و حقّ روزه نگزارند به نگاهداشت دل و زبان؛ و حقّ مکّه نگزارند به نگاهداشت حرمت؛ و حقّ راه نگزارند به طلبِ زاد از حلال[2]، و همیشه دل ایشان با خَلق باشد که ایشان را از مجاوران شناسند و گویند: ما چندین مَوقف[3] بایستادیم و چندین سال مجاور بنشستیم، و این مقدار ندانند که اندر خانهٔ خویش با شوقِ کعبه بهتر از آنکه اندر کعبه با شوقِ آنکه خَلق بدانند که وی مجاور است و باطمع آنکه تا کسی چیزی به وی دهد، و به هر لقمه که همی ستاند بخلی اندر وی پدید همی آید، که ترسد که کسی ازوی بستاند یا بخواهد.

وگروهی دیگر راهِ‌زهد گیرندولباسِ درشت[4] پوشند و طعام اندک خورند و اندر مالْ زاهد باشند، و اندر جاه و قبول زاهد نباشند؛ خلق بدیشان تبرّک همی کنند، و ایشان شاد بدان همی باشند و حال خویش اندر چشم خلق آراسته همی دارند، و این قدر ندانند که جاهْ زیانکارتر از مال است و ترک وی بگفتنْ دشوارتر است، که همه رنجها بکشیدن به امید جاه آسان بوَد. و زاهد آن باشد که به ترکِ جاه بگوید، و باشد که کسی وی را چیزی دهد، فرا نستاند که نباید[5] که گویند که زاهد نیست. و اگر وی را گویند که «به ظاهر فرا ستان و در سِر فرا درویش ده»، بروی از کشتن صعبتر بوَد، اگرچه از حلال بوَد؛ که[6] آنگاه مردمان پندارند که وی زاهد نیست و با این به هم[7]

۱ــ مجاور نشستن، در مکانی مقدس اقامت گزیدن. ۲ــ حقّ راه و طریق طلب زادِ حلال بجای نیارند. ۳ ــ موقف، جای ایستادن حاجیان درعرفات به روز عرفه. ٤ ــ درشت، ناجور، بدقواره. ۵ ــ نباید، مبادا. ۶ــ که، زیرا که. ۷ ــ با هم.

دارد که حرمتِ توانگران بیش دارد از حرمتِ درویشان[1] و ایشان را مراعات بیش کند، و این همه غرور باشد.

وگروهی دیگر همه آعمالِ ظاهر به‌جای‌آورند، تا روزی به مَثَل هزار رکعت نماز کنند و چندین هزار تسبیح کنند، و شب همه بیدار باشند و روز همه بروزه باشند، ولیکن مراعات دل نکنند تا از اخلاقِ بد پاک شود، و باطن ایشان پر کبر و حسد و ریا و عُجب باشد.

و غالب[2] آن بوَد که چنین مردمان بد خوی باشند و ترشروی و با خَلقِ خدای- تعالی- به خشم سخن گویند و گویی با هر یکی خشمی و جنگی دارند. و این قدر ندانند که خوی بد همه عبادات حَبْطه[3] کند و سَر همه عبادتها خُلق نیکوست و این مُدْبِر گویی که منّتی از عبادات خود بر خَلق دارد و به چشم حقارت نگرد به همگنان، و خویشتن از خَلق فراهم می گیرد[4] تا کسی خویشتن به وی باز نزند، و این قدر نداند که سَرِ همه عابدان و زاهدان مصطفی بود(ص)، و از همه کس گشاده رویتر بود و خوشخویتر، و او[5] هر که شوخگن جامه‌تر بودی، که همه جامهٔ خود از وی فراهم گرفتندی، وی را به خویشتن نزدیک بنشاندی و دَست فرا وی دادی ، و کدام احمق بوَد احمقتر از آنکه بر زِبُرِ اُستاددکان گیرد؟[6] این سلیم دلان چون شرعِ مصطفی ببرزند[7] و[8] سیرت وی را خِلاف کنند، چه ابلهی[9] بوَد بیش از این؟

طبقهٔ سوم صوفیان‌اند و اندر میان هیچ قوم چندان غرور نباشد که اندر

۱ــ در «ترجمهٔ احیا»: بسی باشد که خالی نباشد از تعظیم توانگران و تقدیم ایشان بر درویشان. (ربع مهلکات، ص ۱۱۱۷). ۲ــ غالب‌ـ‌بیشتر. ۳ــ حبطه، باطل. ٤ــ خویشتن فراهم گرفتن، بَری جستن، خود را بر کنار گرفتن. ۵ــ مصطفی (ص). ٦ــ خود را برتر و بالا تر از حضرت محمد (ص) بداند. ۷ــ برزیدن. ورزیدن. ۸ــ واو حالیه (و حال آنکه). ۹ــ ابلهی («ی» مصدری)، حماقت.

میان ایشان، که هر چند راه باریکتر بوَد و مقصود عزیزتر باشد، شُبهت[۱] و غرور بیش افتد.

و اوّلِ تصّوف آن است که سه درجه حاصل کرده باشد:

یکی آنکه نفس‌وی مقهور وی شده‌باشد و اندر وی نه‌شهوت مانده باشد و نه خشم؛ نه آنکه از اصل بشده باشد، ولیکن مغلوب شده باشد تا[۲] در وی هیچ تصرّف نتواند کرد، جز به اشارت شرع؛ چون قلعه‌ای که گشاده شود و اهلِ آن قلعه را نکُشند ولیکن منقاد شوند[۳]؛ قلعهٔ سینهٔ وی همچنین بر دست سلطانِ شرع فتح افتاده بوَد[۴].

ودیگر آنکه این‌جهان و آن‌جهان از پیش‌وی برخاسته باشد، و معنی این آن است که از عالَم حس و خیال بر گذشته بوَد، که هرچه اندر حس و خیال آید بهایم را اندر آن شرکت است و همه نصیبِ شهوتِ شکم و فرْج و جسم است. و بهشت نیز از عالمِ حس و خیال بیرون نیست. و هرچه جهت پذیر بوَد و خیال را با وی کار بوَد، نزدیک وی، همچنان شده باشد که گیاه نزدیکِ کسی که لوزینه[۵] و مرغ بریان یافته بوَد، چه بدانسته بوَد که هرچه از خیال آید خسیس[۶] است و نصیبِ ابلهان است، وَاَکْثَرُاَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ[۷].

سوم آنکه همگی وی حق-تعالی-و جلال و جمال‌حضرت الاهیّت گرفته باشد. و این آن باشد که جهت را و مکان را و حس را و خیال را بدان هیچ راه نبوَد، بلکه خیال و حس و علم را که از این خیزد با وی همچنان کار بوَد که چشم را با آواز و گوش با الوان[۸]، که به‌ضرورت‌از آن بیخبر بوَد. و چون

۱ ــ شبهت، اشتباه، غلط، پندار غلط. ۲ ــ تا، به طوری که. ۳ــ اهل قلعه مطیع شوند.
۴ــ گشوده شده ۵ــ لوزینه، نوعی حلوا. ۶ــ خسیس، حقیر، پست. ۷ــ بیشتر مردم بهشت ساده‌دلانند ۸ــ الوان (ج لون)، رنگها.

بدانجا رسید به سرِ کوی تصوّف رسید، و ورای این، مقامات[۱] و احوال[۲] باشد وی را با حق- تعالی- که از آن عبارت دشوار توان کرد، تا[۳] گروهی عبارت آن از راه تصوّف به یگانگی و اتّحاد[۴] کنند و گروهی به حلول[۵] کنند. و هرکه را قدم اندر علمْ راسخ نباشد و این حال وی را پیدا آید، تمامی آن معنی عبارت نتواند کرد، و هرچه گوید صریح کفر نماید. و آن در نفس خویش[۶] حق[۷] بوَد، ولیکن وی را قدرت عبارت نبوَد از آن. این است نمودگاری از راه[۸] تصوّف.

و اکنون نگاه کن تا غرور و پندار دیگران بینی، تا[۳] گروهی از ایشان بیش از مرقّع و سجّاده و سخنِ طامات ندانند[۹]، که آن گرفته باشند، و جامه و صورت و ظاهرِ سیرت ایشان بگرفته باشند. و همچون ایشان برسرِ سجّاده همی نشینند و سر همی فرو برند و بوَد که وسوسه و خیالی اندر پیش ایشان همی آید سر همی جنبانند و همی پندارند که کارِ ایشان خود آن است، و مثَلِ این قوم چون پیرزنی عاجز بوَد که کلاه بر سر نهد و قبا در بندد و سِلاح اندر پوشد و بیاموخته باشد که مبارزان اندر مصافّ لَنجه[۱۰] چون کنند و شعر و رجَز چون گویند و همه حرکات ایشان بدانسته باشد، و چون پیش سلطان شود[۱۱] تا نام وی اندر جریده بنویسند، سلطان چنان بوَد که به صورت و جامه ننگرد، برهان

۱ــ مقامات (ج مُقام)؛ مُقام، اقامت؛ محل اقامت؛ در اصطلاح صوفیان اقامت یا موضع اقامت طالب است پس از حصول آداب و مبادی خاص و تحمّل ریاضتهای لازم. ۲ــ احوال (ج حال)، در اصطلاح صوفیان، هرچه به موهبت از جانب حق بر دل سالک وارد می‌شود بی اختیار او، و به ظهورِ صفاتِ نفس زایل می گردد. ۳ــ تا، به طوری که. ٤ــ اتحاد، یکی شدن و در اصطلاح صوفیه، شهود وجود واحد مطلق است از این حیث که همه چیزموجود است به ذات حق و به خود معدوم است. ۵ــ حلول، به این معنی که چیزی در چیز دیگر چنان اختصاص یابد که اشاره به هر یک از آن دو عین اشاره به دیگری باشد. در اصطلاح طایفه‌ای از صوفیان (حلولیه)، حلولِ خداست در عارفان که آن را به این معنی مردود دانسته اند. ٦ــ در نفس خویش، بشخصه. ۷ــ حق، درست.

۸ــ راه، طریقه، مسلک. ۹ــ دانستن، شناختن. ۱۰ــ لنجه، رفتار از روی ناز و کبر. ۱۱ــ رود.

خواهد، وی را برهنه کند تا با مبارزی در میدان بگردد[۱]، پیرزنی مُدْبِر ضعیف بیند، بفرماید تا وی را فرا پای پیل افکنند، تا نیز هیچ کس زَهرهٔ آن ندارد که به حضرت[۲] پادشاه چنین استخفاف[۳] کند.

وگروهی باشند از این بتر، که از این نیز عاجز باشند، از آنکه زیّ[۴] ظاهرِ ایشان نگاه دارند و جامه خَلَق دارند، فوطه های باریک و مرقّعهای نیکو رنگَ کُحلی[۵] به دست آورند و در پوشند و پندارند که چون جامه رنگ کردند، آن کفایت بوَد. و ندانند که ایشان جامه عودی[۶] از آن[۷] کردند تا هر وقتی به شستن حاجت نبوَد، و کبود از آن کردند که اندر مصیبتی بودند اندر دین که کبود بدان لایق بوَد. این مُدْبِر چون چنان مستغرق نیست که به جامه شستن نپردازد و چنان مصیبت زده نیست که جامهٔ سوک دارد و چنان عاجز نیست که هر کجا از جامهٔ وی بدَرَد خرقه بر وی دوزد تا مرقّع شود، بلکه فوطه ءای نو بقصد[۸] پاره کند تا مرقّع شود، اندر ظاهرِ صورت نیز با ایشان موافقت نکرده باشد، که[۹] اوّلْ مرقّع دار، عمرِ خطّاب بود (رض) که بر جامهٔ وی چهارده پاره بر دوخته بود و بعضی از آن پاره‌ها ادیم بود.

وگروهی دیگر از این قوم بتر باشند. چنانکه طاقتِ جامهٔ دریده و مختصر[۱۰] ندارند و طاقتِ گزاردنِ فرایض و ترکِ معاصی ندارند وبرگ[۱۱] آن ندارند که به عجز بر خویشتن اقرار دهند که اندر دست شیطان و شهوات اسیرند. گویند: کارْ دل دارد[۱۲] و به صورت[۱۳] نظر نیست، و دل ما همیشه اندر نماز است و با حق[۱۴] است و ما را بدین اَعمالْ خود حاجت نیست که این برای مجاهده[۱۵]، کسانی را

۱ــ گردیدن، نبرد کردن. ۲ــ حضرت، پیشگاه. ۳ــ استخفاف، خوار داشتن. ٤ــ زیّ، هیئت، وضع. ۵ــ کحلی، سرمه‌ای. ٦ــ عودی، به رنگ عود، رنگ مایل به سیاهی.
۷ــ از آن جهت. ۸ــ بقصد، عمداً. ۹ــ زیرا که. ۱۰ــ مختصر، محقر. ۱۱ــ برگ، آمادگی. ۱۲ــ کارْ دل دارد، مهم دل است. ۱۳ــ صورت، ظاهر. ١٤ــ حق تعالی.
۱۵ــ مجاهدهٔ با نفس.

فرموده‌اند که ایشان اسیرِ نفس خویشتن گشته‌اند و ما را خودْ نفس بمرده است، و دین ما دو قُلّه[1] شده است که به چنین چیزها آلوده نشود و متغیّر نگردد. و چون به عابدان نگرند گویند: این مزدوران بی‌مزدان‌اند. و چون به علما نگرند گویند: این قوم اندر بندِ حدیث افتاده‌اند و راهْ فرا حقیقت نمی‌دانند. و چنین قوم کُشتنی‌اند و کافران‌اند و خون ایشان به اِجماعِ امّت[2] حلال است.

وگروهی دیگر به‌خدمت صوفیان برخیزند–و حقیقتِ خدمت آن بوَد که کسی خود را فدای این قوم کند و مال خود را فدا کند و خویشتن را بجملگی[3] در کار عشق ایشان فراموش کند– چون کسی [که] از ایشان[4] مستغَلّی سازد تا به سبب ایشان مال به دست آورد و ایشان را تَبَع[5] خویش سازد تا نام وی به خدمت بیرون شود و مردمان وی را حرمت دارند و از هر کجا که باشد همی ستاند– حلال و حرام– و بدیشان همی دهد تا بازارِ وی تباه نشود و پوشیده بماند که مغرور و فریفته بوَد.

وگروهی دیگر هستند که ایشان راهِ ریاضت بتمامی بروند، و شهوات خود را مقهور بکنند، و همگیِ خویش به حق– تعالی– دهند، و بر سر ذکر اندر زاویه بنشینند، و احوالْ[6] ایشان را روی نمودن گیرد تا[7] از چیزی که خواهند خبر یابند. و اگر تقصیری کنند تنبیهی بینند و باشد که فریشتگان و پیغامبران به مثال و صورتْ نیکو دیدن گیرند[8] و باشد که خویشتن را به مَثَل به آسمان بینند و فریشتگان بینند. و حقیقتِ این، اگر چه درست بوَد، همچون خوابی باشد که درست و راست بوَد، ولیکن آن خفته را اندر خیال آید و این بیدار را

۱– دو قُلّه (دو سبو، دو مشک، قُلّتین)، مقدار ششصد صاع باشد از آب، چه هر قله سیصد صاع است و در مذهب شافعی این مقدار آب کُر است. ۲– به اتفاق امّت محمد (ص). ۳–جملگی، تماماً.
٤– صوفیان. ۵– تبع (ج تابع)، پیروان. ٦– احوال (ج حال)، ← ص۳۰۷/ح۲.
۷– تا، به طوری که. ۸– ای بسا که تصویر پیغامبران و فرشتگان بخوبی ببینند.

اندر خیال آید. و وی بدین خیال غرّهٔ شود. چه گوید: هرچه در هفت آسمان و هفت زمین است چندین بار بر من عرضه کردند. و پندارند که نهایت کار اولیا خودْ این است، و[1] وی خود هنوز سرِ یک موی از عجایبِ صُنعِ حق- تعالی- اندر آفرینش بندانسته باشد. و پندارد که هرچه اندر وجود است همه آن بوَد که به وی نمودند[2] و چون این[3] پدید آید، پندارد که خود تمام شد[4]، به شادیِ این مشغول شود، و اندر طلب فراتر[5] نشود. و باشد که آن نفْس که مقهور شده باشد اندک باز پدید آمدن گیرد و وی خود پندارد که چون چنان چیزها به وی نمودند وی خود از نفْس خویش ایمن شد و به کمال رسید. و این غروری عظیم باشد، بلکه بر این همه اعتمادی نبوَد و اعتماد بر آن بوَد که نهادِ وی بگردد[6] و مطیع شرع شود، که صفت وی را اندروی تصرّف نماند.

و شیخ ابوالقاسم گرگانی گفته است که بر آب رفتن و بر هوا شدن واز غیب خبر دادن، این هیچ کرامت نبوَد، کرامات آن باشد که کسی همه امر گردد، یعنی همگیِ وی طوع و فرمان شود که بر وی حرام نرود، واین اعتماد را شاید؛ امّا آن دیگر همه ممکن بوَد که ازشیطان باشد، که شیطان را نیز از غیب خبر است. و کسانی که ایشان را کاهن گویند از بسیار کارها خبر دهند و چیزهای عجایب برایشان برود. و اعتماد بر این است که وی و بایستِ[7] وی از میان برخیزد، و شرع به جای آن نشیند. اگر بر شیر نتوانی نشست، باک مدار، آن سگِ غضب که اندر سینهٔ تو است وی را چون اندر زیر پای آوردی و مقهور بکردی، برشیر نشستی. و اگر از غیب خبر نتوانی داد، باک مدار، چون عیب و غرور خود که از نفْس است بدانستی و از آفت و تلبیس وی آگاه شدی، عیب[8] تو غیب تو است، از غیب خبر یافتی. و اگر بر آب نتوانی رفت و اندر هوا نتوانی پرید، باک مدار، که چون بیرون از حس و خیال تو را مقامگاهی پدید آید، و بر آن برفتی، بر آب برفتی و در هوا پریدی. و

۱- واو حالیه (وحال آنکه). ۲- عرضه کردند. ۳- این حالت. ٤- به کمال رسید.
۵- فراتر، جلوتر، پیشتر. ٦- ماهیت وی تغییر کند. ۷- بایست، آنچه مورد نیاز است. ۸- شناخت عیب تو.

اگر بادیه به یک شب نتوانی گذاشت، باک مدار، که چون از وادیهای دنیا بگذشتی و مشغلهٔ دنیا باز پسِ پشت انداختی[۱]،بادیه بگذاشتی. و اگر بیکبار پای بر زَوَرِ[۲]کوهی عظیم نتوانی نهاد، باک مدار، که اگر پای بر زَوَرِ یک درم شبهت[۳] نهادی، عَقَبه[۴] بگذاشتی، که حق- تعالی- در قرآن عقبه این گفته است، چنانکه گفت: فَلاَ اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ، وَمٰا اَدْرٰیکَ مَاالْعَقَبَةُ[۵]این است بعضی از انواع غرور این قوم و تمام بگفتنِ آن دراز گردد.

طبقهٔ چهارم توانگران و ارباب اموال اند. و اهل پندار و غرور نیز اندر این بسیارند که گروهی مال بر مسجد و رباط[۶] و پل نفقه می کنند و بوَد که از حرام کسب کرده، و فریضه آن است با خداوند[۷] دهند، اندر عمارت همی کنند تا[۸]معصیت. زیادت شود و پندارند که کاری بکردند.

وگروهی از حلال‌خرج کنند بر عمارت،ولیکن مقصود ایشان ریا باشد، تا اگر یک درم یا یک دینار خرج کنند، خواهند تا نام خویش به خشتِ پخته بر آنجا نویسند، اگر گویند: منویس یا نام دیگری بنویس که خدای- تعالی- داند که این که[۹]کرده است، نتوانَد شنید، نشانِ این ریا آن بوَد که اندر قرابت و همسایگیِ وی باشد که درویشان باشند که به یک گِرده نان محتاج باشند، و آن به ایشان دادن فاضلتر بوَد، و نتواند داد که[۱۰]به خشتِ پخته اندر پیشانی وی نتواند کَنْد که: بَنٰاهُ فلانٌ اَطٰالَ اللّٰهُ بَقائَهُ[۱۱].

۱– پشت سرگذاشتی. ۲– زوَر، زبر، بالا. ۳– شبهت، در اصطلاح مال یا طعامی که حلال بودن آن مورد تردید باشد. ۴– عقبه، گردنه، راه دشوار در کوه. ۵– (قرآن، ۱۱/۹۰، ۱۲)، خویشتن را درعقبه نیفکنده است و چه دانی تو که آن عقبه چیست؟ ۶– رباط، محلی مانند زاویه و خانقاه که صوفیان فقیر در آن سُکنا گزینند. ۷– به صاحب مال. ۸– تا، به طوری که. ۹– که، چه کسی. ۱۰– که، زیرا که. ۱۱– این بنا را فلان کس ساخت، خدا عمرش را دراز کند.

وگروهی مال‌حلال خرج کنند به‌اخلاص ولیکن بر نقش و نگار مسجد، و پندارند که این اعمالْ خیر است، از آن، دو فساد حاصل آید: یکی آنکه دل مردمان اندر نماز بدان مشغول شود و از خضوع بیفتد. و دیگرآنکه ایشان را نیز مثل آن اندرخانهٔ خویش آرزو کند و دنیا اندر چشم ایشان بیاراسته شود و پندارد که خیری همی کند.

و رسول(ص) گفته است: «چون‌مسجد بنگار[1] کنند و مُصْحف[2] به‌زر و سیم کنند، دمار[3] بر شما بادا.» و آبادانی مسجدها به‌دلهای حاضرِ خاضعِ خاشِع، باشد که از دنیا نفور شده باشد، و هرچه خشوع ببَرد و دنیا آراسته کندَ اندر دل، و یرانی مسجد باشد. این مُدْبِر مسجدی و یران بکرد و همی پندارد که کاری کرده است.

وگروهی آن دوست‌دارند که‌درویشان بر درِ سرای گرد کنند تا مشغله اندر شهر افتد، یا صدقه به کسانی دهند که زبان آور و معروف باشند، یا خرج بر جماعتی کنند که اندر راه حج خرج کنند، یا اندر خانقاهی که آن، همه بدانند و شکر گویند. و اگر گویی که این در سِرْ به مستحقی دهی فاضلتر از آنکه اندر راه حج، نتواند، که شُرب[4] وی ثنا و شکر آن قوم بوَد، و پندارد که خیری همی کند.

یکی بابِشْر حافی مشاورت کرد که «دوهزار درم دارم از حلال، به حج خواهم شد»، وی[5] گفت: «به تماشا همی شوی یا برای رضای حق- تعالی؟» گفت: «برای رضای حق- تعالی-»، گفت: ««برو به آوامداران[6] و یتیمان و صاحبْ عیالان ده، که آن راحت که بدان مسلمانان رسانی، از صد حج فاضلتر است پس از حجّ اسلام.» پس گفت که «رغبت حج بیشتر همی بینم اندرخو یشتن»، گفت: «ازآنکه[7] این مال نه از وجه به دست آورده‌ای[8]،

۱- بنگار، منقوش. ۲- مصحف، کتاب آسمانی، قرآن. ۳- دمار، هلاک.
۴- شُرب، لذّت. ۵- بِشر حافی. ۶- اوام، وام. ۷- از آن جهت که.
۸- وجه، طریق، این مال را از راهش (راه درست) به دست نیاورده‌ای.

تا[1] به ناوجه خرج نکنی، نفْس قرار نگیرد.»

و گروهی خود چنان بخیل باشند که بیش از زکات بندهند. آنگه آن زکات و عُشر، همه فرا کسانی دهند که اندر خدمتِ ایشان باشند- چون معلم و شاگرد- تا حشمت ایشان به اجتماعِ ایشان بر جای باشد، چون مدرّس که زکات به طالب علمان خویش دهد، و اگر اَز درس وی بشوند[2]، ندهد؛ و این به جای اِجرا باشد، و همی داند که به عوض شاگردی همی دهد، و همی پندارد که زکات بداد. و باشد که به کسانی دهد که پیوسته در خدمتِ خواجگانِ محتشم باشند، و به شفاعت ایشان زکات فرا آن کسان دهد تا به نزدیکِ ایشان منّتی باشد؛ بدین مقدار مالِ زکات، خواهد که چندین غَرَض حاصل کند. و باشد نیز که شکر و ثنا چشم دارند و پندارند که زکات همی دهند.

وگروهی خود چنان‌بخیل باشند که زکات‌نیز ندهند، و مال نگاه همی دارند و دعوی پارسایی همی کنند، شب نماز کنند و روز روزه دارند. و مثَلِ ایشان چون کسی بوَد که وی را دردِ سر بوَد، دارو بر پاشنهٔ پای نهد. این متخلّف نداند که بیماری وی بخل است نه بسیار خوردن، و علاج آن خرج کردن است نه گرسنگی کشیدن. این و امثال این، غرورِ ارباب[3] اموال است. و هیچ صنف از این رسته نباشد، مگر آنکه علم حاصل کند، چنین که اندر این کتاب است، تا آفتِ طاعت و غرورِ نفْس و مکرِ شیطان بشناسد؛ آنگه دوستیِ خدای- تعالی- برایشان غالب بوَد، و دنیا از پیش ایشان برخاسته بوَد- الاّ به قدر ضرورت. و مرگ اندر پیش خویش بنهاده باشد و جز به استعدادِ[4] آن مشغول نباشد، و این آسان بوَد بر هر که ایزد- تعالی و تقدّس- بر وی آسان کند. والسّلام.

۱- تا، تا زمانی که. ۲- بروند. ۳- ارباب، صاحبان. ۴- استعداد، آمادگی.

رکن چهارم در منجیات

و اندر این رکن نیز ده اصل است:

اصل اول.ـــ در توبه.

اصل دوم.ـــ در صبر و شکر

اصل سوم.ـــ در خوف و رجا.

اصل چهارم.ـــ در فقر و زهد.

اصل پنجم.ـــ در صدق و اخلاص.

اصل ششم.ـــ در محاسبه و مراقبه.

اصل هفتم.ـــ در تفکّر و ندامت.

اصل هشتم.ـــ در توکّل و توحید.

اصل نهم.ـــ در محبّت و شوق.

اصل دهم.ـــ در مرگ و احوال آخرت.

اصل اوّل.ـــ در توبه

بدان که توبه بازگشتن با[1] خدای- تعالی- است. اول قدمِ مریدان است و بدایت راه سالکان است. و هیچ آدمی را از این چاره نیست؛ که پاک بودن از گناه، از اول تا به آخر، کار فریشتگان است. و مستغرق بودن در معصیت و مخالفت همه عمر پیشهٔ شیطان است. و باز گشتن از راه معصیت با راه طاعت به حکم توبه کار آدم و آدمیان است. هر که به توبه تقصیر گذشته تدارک کرد، نسبت خویش با آدم درست کرد؛ و هر که بر معصیت تا آخر عمر اصرار کرد، نسب خویش با شیطان درست کرد. اما همه عمر در طاعت داشتن خودْ آدمی را ممکن نیست، چه وی را که بیافریدند در ابتدا ناقص آفریدند و بی‌عقل؛ و اوّل شهوت را بر وی مسلّط کردند که آن آلت شیطان است؛ وآن عقل که خصم شهوت است ونور جوهر فریشتگان است پس ازآن آفریدند که شهوت مستولی شده بود و قلعهٔ سینه به تغلّب فروگرفته و نفس با وی خوی کرده و الفت گرفته؛ پس بضرورت چون عقل پیدا آمد به توبه و مجاهدت حاجت افتاد، تا این قلعه فتح افتد و از دستِ شیطان بیرون کرده آید. پس توبه ضرورت آدمیان است و اوّل قدمِ سالکان است و پس از بیداریی که حاصل آید از نور عقل و شرع، تا بدان راه از بیراه بشناسد، هیچ فریضه نیست جز توبه، که معنی وی بازگشتن است از بیراهی و بازآمدن با راه.

۱ـــ با، به.

فضیلت و ثواب توبه

بدان که خدای- تعالی- همهٔ مؤمنان را و همه خلق به توبه فرموده است و گفته: وَتوبوا اِلیَ اللهِ جَمیعاً اَیُّهاَ الْمؤْمِنونَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحونَ[1]،و فرموده است هرکه اومید فلاح می دارد، باید توبه کند. و رسول (ص) گفته است: «هرکه توبه کند پیش از آنکه آفتاب از جانب مغرب برآید، توبهٔ وی پذیرفته است.» و گفت: «پشیمانی توبه است.» و گفت: «در راهگذر مردمان، که آن را لافگاه گویند، مایستید؛ که کس باشد که آنجا بایستد و هرکه به وی بگذرد بر وی می خندد و هر زن که فرا رسد در وی سخنهای زشت می گوید، از آنجا بر نخیزد تا آنگاه که دوزخ وی را واجب گردد، مگر که توبه کند.» و رسول گفت (ص): «من هر روز هفتاد بار توبه کنم و استغفار خواهم.» و گفت: «هرکه از گناهان توبه کرد، خدای- تعالی- گناهان وی فراموش گرداند بر فریشتگان که بر وی نوشته باشند، و فراموش گرداند بر دست و پای وی و بر آن جای که بر وی معصیت کرده باشد، تا چون بر حق- تعالی- رسد، بر وی گواه نباشد.» و گفت: «خدای- تعالی- توبهٔ بنده بپذیرد پیش از آنکه جان به گلو رسد، و در غرغره افتد.» و گفت: «خدای- تعالی- دست کرم گشاده است کسی را که به روز گناه کرده باشد تا به شب توبه کند، و بپذیرد کسی را که به شب گناه کرده باشد تا به روز توبه کند، و بپذیرد تا آنگاه که آفتاب از مغرب برآید.» و عمر خطاب (رض) می گوید که رسول (ص) گفت: «توبه کنید که من روزی صدبار توبه کنم.» و گفت که «هیچ آدمی نیست که نه گناهکار است، ولیکن بهترین گناهکاران تایبان اند.» و گفت: «هرکه از گناهی توبه کند همچون کسی است که اصلاً گناه نکرده است.» و گفت: «توبه از گناه آن بود که هرگز با سر آن نشوی.» و رسول (ص) گفت: «یاعایشه اِنَّ الَّذینَ فَرَّقوادینَهُمْ وَکانواشِیَعاً لَسْتَ مِنْهُمْ فی شیءٍ[2] اهل بدعت اند،

۱- (قرآن، ۳۱/۲٤)، و بازگردید با خدای همگان ای گرویدگان تا مگر پیروز آیید جاوید.

۲- (قرآن، ۱۵۹/٦)، ایشان که از دین خویش جدا شدند و بی دین ماندند وجوق جوق (دسته دسته) شدند از ایشان در هیچ چیز نه ای.

هر که گناهی دارد وی را توبه است مگر مبتدع را، که ایشان را توبه نیست، من از ایشان بیزارم و ایشان از من.» و گفت: «چون ابراهیم را (ع) به آسمان بردند مردی را دید با زنی زنا می کرد، برایشان دعا کرد تا هلاک شدند؛ دیگر را دید معصیتی می کرد، بر وی دعا کرد؛ به وی وحی آمد که 'یا ابراهیم، بگذار بندگان مرا که از سه کار یکی حاصل آید: اگر توبه کند بپذیرم، و اگر استغفار کند بیامرزم، و یا از وی فرزندی آید که مرا پرستد و من وی را در کار او کنم. نشناخته‌ای که از نامهای من یکی صبور است.'» و عایشه (رض) می گوید رسول گفت (ص) که «خدای- تعالی- از هیچ بنده پشیمانی ندانست بر گناهی که نه وی را بیامرزد، پیش از آنکه آمرزش خواهد.» و گفت: «از جانب مغرب دری است، پهنای وی هفتاد ساله راه، برای توبه گشاده است، از آن روز باز که آسمان و زمین بیافریده‌اند آن در دربسته‌اند تا آنگاه که آفتاب از مغرب بر آید.» و گفت: «روز دوشنبه و پنج شنبه اعمال عرضه کنند: هرکه توبه کرده باشد بپذیرند؛ و هرکه آمرزش خواسته باشد بیامرزند؛ و کسانی که دلها پر کبر دارند همچنان بگذارند.» و گفت (ص): «تایب حبیب خدای است، و هرکه توبه کرد همچنان است که گناه نکرده است.» و گفت: «خدای- تعالی- به توبهٔ بنده شادتر از آن است که مردی اعرابی در بادیه چون به خواب سر فرو نهد و بخسبد و اشتری دارد که زاد و طعام و آب و هرچه دارد بر پشت وی دارد، چون بیدار شود اشتر نبیند، برخیزد و بسیار طلب کند، تا بیم آن بود که از گرسنگی و تشنگی هلاک شود و دل از جان خویش برگیرد و گوید: 'با جای خویش شوم و سر بر زمین نهم تا بمیرم'، با جای خویش آید و سر برساعد نهد نومید تا بمیرد، در آن اندوهٔ خواب وی را فرو بَرد، چون از خواب درآید اشتر بیند بسلامت باز آمده، بازاد و راحله بر سر وی ایستاده، خواهد که شکر کند، گوید: 'ای خدای من، و من بندهٔ تو' از شادی زبان وی غلط کند و گوید: 'ای تو بندهٔ من و من خدای تو' خدای- تعالی- به توبهٔ بندهٔ خویش شادتر بود از این بنده به یافتن شتر و طعام خویش.»

حقیقت توبه

بدان که اوّل توبه نور معرفت و ایمان است که پدیدار آید، که در آن نور بینند که گناه زهر قاتل است. چون نگاه کند که وی از این زهر بسیار خورده است و به هلاک نزدیک است، بضرورت پشیمانی و هراسی در وی پدید آید- چون کسی که بداند که زهر خورده است پشیمان شود و بترسد، از پشیمانی انگشت به گلو فرو برد تاقی کند، و به سبب آن هراس تدبیرِ دارو کند، که آن اثر که از زهر حاصل آمده است از خویشتن بیرون کند- همچنین چون بیند که هر شهوتْ که رانده است همچون انگبین بوده است که در وی زهر باشد، که در حالْ شیرین باشد و به آخر بگـزاید، در وی پشیمانی پدیدار آید بر گذشته، و آتشی از آتش خوف در میان جان وی افتد که هلاک خویشتن می بیند در این آتش خوف، و شره و شهوت گناه در وی سوخته شود، و این شهوت به حسرت بدل شود و عزم کند که گذشته را تدارک کند و درمستقبل نیزبا سرآن نشود، ولباس جفا برکشدو بساط وفا بگستراند، و همه حرکات و سکنات خویش بدل کند: پیش از این همه شادی و بَطَر بود و غفلت، اکنون همه گریستن و اندوه و حسرت باشد؛ و پیش از این همه صحبت با اهلِ غفلت بود، اکنون با اهل معرفت باشد. پس نفس توبه پشیمانی است، و اصل وی نور معرفت و ایمان، و فروع وی بدل کردن احوال و نقل کردن جمله اندامها از معصیت و مخالفت،با طاعت و موافقت.

پیدا کردن آنکه توبه واجب است بر همه کسی و در همه اوقات

امّا آنکه توبه واجب است بر همه کسی بدان بشناسی که هرکه بالغ شد و کافر است، بر وی واجب است توبه کردن، که از کفر توبه کند؛ و اگر مسلمان است و مسلمانی به تقلید مادر و پدر دارد و به زبان می گوید و به دل غافل است، واجب است که از آن غفلت توبه کند، و چنان کند که دل وی از حقیقت ایمان آگاه شود، و خبر یابد. و بدین آگاهی نه آن می خواهیم که دلیل- آنچنانکه در کلام گویند- بیاموزد، که آن واجب نیست بر همگنان،

لیکن آنکه سلطانِ ایمان بر دل وی قاهر و غالب گردد، تا حُکمْ وی را باشد و بس. و حکمْ وی را آن وقت باشد که هرچه رود در مملکت تن، همه به فرمانِ ایمان باشد نه به فرمان شیطان. و هرگه که معصیت رود ایمان تمام نبوَد. چنانکه رسول گفت (ص): «کس زنا نکند و[1] مؤمن بود در وقت زنا، و دزدی نکند و[1] مؤمن بود در وقت دزدی کردن.» و نه آن می خواهد[2] که در این حال کافر بوَد، ولیکن ایمان را شُعَب و شاخه‌های بسیار است؛ و یکی از شاخه‌های وی آن بوَد که بداند که زنا زهر قاتل است. و هرکه می داند که زهر می خورد، نخورد. پس در آن حال سلطانِ شهوت ایمانِ وی را در آنکه زنا مهلک است هزیمت کرده باشد، تا به غفلت آن ایمان ناپدید شده بوَد، تا نورِ وی در دودِ ظلمتِ شبهتْ پوشیده شده بوَد.

پس بدانستی که اوّل توبه از کفر واجب شود؛ و اگر کافر نبوَد، از ایمان عادتی و تقلیدی[3]؛ پس اگر این نیز بکرد غالب آن بوَد که از معصیتی خالی نبوَد، از آن توبه واجب باشد؛ و اگر همه ظاهر خویش را از معصیت خالی کرد باطن وی از تخمِ این معاصی خالی نبوَد، چون شرهِ طعام و شراب و شرهِ سخن و دوستیِ مال و جاه و حسد و کبر و ریا و امثال این مهلکات، که این همه خیانت دل است و اصول معاصی است، و از این همه توبه واجب است تا هر یکی را از این با حدّ اعتدال برَد، و این شهوات را مطیع عقل و شرع گرداند و این به مجاهدهٔ دراز بوَد؛ و اگر از این نیز خالی‌بوَد از وسواس و حدیث نفس و اندیشه‌های ناکردنی خالی نبوَد، و از آن همه توبت واجب بوَد؛ اگر از این نیز خالی شد، هم از غفلت از ذکر حق- تعالی- در بعضی از احوال خالی نبوَد، و اصل نقصانها فراموش کردنِ حق- تعالی- است، اگر هم در یک لحظه بوَد، و از این توبه واجب بوَد؛ و اگر بمَثَل چنان شد که همیشه بر سر فکر و ذکر است و خالی نیستْ از فکر و ذکر، نیز مقامات مختلف است و

۱- (واو حالیه)، و حال آنکه. ۲- مقصود آن نیست. ۳- در «ترجمهٔ احیاء»: و هرکه در حال بلوغ به تَبَع پدر و مادر مسلمان باشد، و از حقیقت اسلام خود غافل بود، از غفلتی که از تفهّم معنی اسلام داشته است، توبه بر او واجب باشد. (منجیات، ص ۳۲)

متفاوت، هر یکی از آن درجات نقصانی است به اضافت[1] با آنکه فوق وی است، و قناعت کردن به درجهٔ نقصان- با آنکه تمامتر از آن ممکن است- غبن و خسران است و توبه از آن واجب است. و آنکه رسول گفت (ص) من در روزی هفتاد بار توبه کنم و استغفار کنم این بوده باشد که کار وی بر دوام در ترقّی و زیادت بود و به هر قدمگاهی که رسیدی کمالی دیدی که آن قدم پیشین در وی مختصر بودی، از آن قدم گذشته استغفار کردی و توبه کردی. چه اگر کسی کاری کند که از آن کار درمی به دست تواند آورد، چون به دست آورد شاد شود؛ و اگر بداند که دیناری به دست توانست آورد و[2] وی به درمی قناعت می کرد، اندوهگین شود و از تقصیر خویش تشویر خورد، تا آنگاه که دیناری به دست آورد شاد شود و پندارد که ورای این خود نیست؛ چون بدانست که گوهری به دست توانست آورد که هزار دینار ارزد، هم تشویر خورد و از تقصیر خویش پشیمان شود و توبه کند. و برای این گفته‌اند: حَسَنٰاتُ اْلاَبْرارِسَیِّئٰاتُ المُقَرَّبِینَ. کمال پارسایان در حق بزرگان نقصان باشد، که از آن استغفار کنند.

سؤال اگر کسی گوید: چون از کفر و معصیت توبه کرد، از غفلت وتقصیرِ در یافتنِ درجاتِ بزرگ توبه کردن از فضایل است نه از فرایض، چرا گفتی که این توبه نیز واجب است؟

جواب آن است که واجب دوقسم است:

یکی آنکه درفتوای ظاهر گوییم برحدّ درجهٔ عوام خلق، آن مقدار که اگر بدان مشغول شوند عالم ویران نشود و به معیشت دنیا پردازند، و این آن بوَد که ایشان را از عذاب دوزخ برهاند.

۱ــ به اضافت، به نسبت. ۲ــ (واو حالیه)، و حال آنکه.

واجب دوم آن بوَد که عموم خلق طاقت آن ندارند؛ و هر که بدان قیام نکند از عذاب دوزخ رسته باشد، ولیکن از عذاب حسرت فوق خویش رسته نباشد؛ که چون درآخرت گروهی بیند زِوَر[1] خویش، چنانکه ستاره بیند درآسمان، آن غبن و حسرت که با وی گردد هم عذابی باشد؛ این توبه که گفتیم واجب است در خلاص از این عذاب. و چنانکه بسیاری می بینیم که در این جهان یکی از اقران را زیادت درجه ای پدید آید، جهان بر آن دیگر تنگ و تاریک شود از غبن و حسرت، و آتش در میان جان وی افتاده باشد، اگرچه از عذاب چوب زدن و دست بر یدن و مصادره کردن رَسته باشد. و بدین سبب است که روز قیامت را روز تغابن خوانند، که هیچ کس از غبن خالی نباشد: آنکه طاعت نکرد تا چرا نکرد، و آنکه کرد تا چرا بیش نکرد. و از این بود که راه انبیا و اولیا آن بوده است که آنچه توانسته اند از طاعت کردن هیچ باز نگرفته اند، و گفته اند تا فردا حسرت تقصیر نبوَد. و چه گویی که رسول (ص) خویشتن را گرسنه می داشت، می ندانست که نان خوردن حرام نیست؟ تا عایشه (رض) گفت: «دست به شکم وی فرو آوردم مرا بر وی رحمت آمد، بگریستم، گفتم: ‹جان من فدای تو باد، چه باشد اگر از این طعام دنیا سیر بخوری؟› گفت: ‹ای عایشه، برادران من اولوالعزم از پیش من برفتند و کرامتها دیدند و خلعتها یافتند، ترسم که اگر از دنیا نصیب یابم درجهٔ من از درجهٔ ایشان کمتر باشد، روزی چند اندک صبر کنم دوستتر بدارم از آنکه از برادران خویشتن باز مانم›.» و عیسی (ع) بخفت و سنگی فرا زیر سر نهاد، ابلیس وی را گفت: «نه به ترک دنیا بگفته بودی، اکنون پشیمان شدی؟» گفت: «چه کردم؟» گفت: «سنگ فرا زیر سر نهادی و تنعم کردی.» عیسی (ع) آن سنگ بینداخت، گفت: «این نیز با دنیا به تو بگذاشتم.» و رسول (ص) شِراک[2] نعلین نو کرده بود، چون در چشم وی نیکو آمد، بفرمود تا آن کهنه باز آوردند و در نعلین کردند و نو بیرون کردند. و صِدّیق (رض) چون شربتی[3] شیر

۱ــ زِوَر، زِبَر، بالا.   ۲ــ شِراک، بند کفش.   ۳ــ یک بار.

بخورد و بدانست که در آن شبهت است انگشت بگلو فرو کرد تا بیم آن بودکه جان با وی به هم برآید. چه گویی، ندانست که در فتوای عامه این واجب نیست؟ ولیکن فتوای عامه دیگراست وخطر کار که صِدّیقان بدیده باشند دیگر. و عارفترین خلق به خدای- تعالی- و به خطر راهِ خدایْ ایشان‌اند. گمان مبر که به هرزه این رنجها بر خویشتن نهادند. اقتدا با ایشان کن و در فتوای عامّه میاویز که آن حدیثی دیگر است.

پس از این جمله بشناختی که بنده در هیچ حال از توبه مستغنی نیست. و از این است که بوسلیمان دارانی (رض) می گوید: «اگر بنده بر هیچ چیز نگرید مگر بر آنکه ضایع کرده باشد از روزگار خویش تا این غایت، خودْ این اندوه تا به وقت مرگ تمام است. پس چه گویی در کسی که مستقبل نیز همچون گذشته ضایع می کند.» و بدان که هرکه گوهری نفیس دارد و از وی ضایع شود، وی را جای گریستن بوَد؛ و اگر باز آنکه[1] ضایع شود نیزسبب بلا وعقوبت وی گردد، گریستن زیادت شود. و هر نَفَسی از عمر گوهری است که بدان سعادت ابد صید توان کرد، چون کسی درمعصیت صرف کند تا سبب هلاک وی باشد،حال وی چون باشد اگر از این مصیبت خبر یابد؟ ولیکن این مصیبتی است که خبر وی آن وقت یابد که حسرت سود ندارد. و اینکه خدای- تعالی- می گوید: وَأَنْفِقوا مِمّا رَزَقْناکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ یَأْتِیَ أَحَدَکُمُ الْمَوتُ فَیَقولَ رَبِّ لَوْلا أَخَّرْتَنی اِلیٰ أَجَلٍ قَریبٍ[2]، گفته اند که معنی این آیت آن است که بنده در وقت مرگ ملک الموت بیند، بداند که وقت رفتن است، حسرتی بردل وی فرود آید که آن را نهایت نیست، گوید: یا ملک‌الموت یک‌روز مرا مهلت ده تا توبه کنم و عذر خواهم. گوید: روزهای بسیار پیش بود، اکنون عمر تو برسید[3] و هیچ عمر بنماند. گوید: یک‌ساعت مهلت‌ده. گوید: ساعت برسید[3]، هیچ ساعت بنماند. چون این

۱– با آنکه. ۲– قرآن،۱۰/٦۳)، و نفقه کنید از آنچه شما را روزی دادند پیش از آنکه مرگی آید به یکی از شما و او گوید خداوند من چرا با پس نگذاری تا زمانی نزدیک. ۳– برسیدن، تمام شدن، به پایان رسیدن.

شربت نومیدی از او بچشید، اصل ایمان وی در اضطراب آید، اگر– وَالْعِیاذُ بِاللّهِ[1]– در ازل، ختم وی به شقاوت کرده باشند، از دنیا بیرون رود بر شک و اضطراب و بدبخت گردد؛ و اگر به سعادت کرده باشند، اصل ایمان به سلامت ببرد. و از این گفت حق– تعالی: وَلَیْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذینَ یَعْمَلونَ السَّیِّئاتِ حَتّیٰ اِذٰا حَضَرَاَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قالَ اِنّی تُبْتُ اْلانَ[2]. و چنین گفته اند که خدای– تعالی– را با هر بنده دو سِرّ است: یکی آن وقت از شکم مادر بیرون آید، خدای– تعالی– گوید: تو را بیافریدم پاک و آراسته و عمر تو به امانت به تو سپردم، گوش دار تا این امانت چگونه با من سپاری به وقت مرگ؛ و دیگر سِرّ خدای– تعالی– به‌وقت مرگ بوَد، گوید: بندهٔ من، در آن امانت چه کردی: اگر امانت به واجبی نگاهداشتی پاداشتِ آن بیابی؛ و اگر ضایع کردی دوزخ در انتظار تو است، ساخته باش[3].

پیدا کردن قبول توبه

بدان که توبه چون به شرط خویش باشد، آن بضرورت مقبول بوَد. چون توبه کردی، در قبول بشک مباش، بشک در آن باش تا توبه بشرط است یا نه.

و هر که حقیقت دل آدمی بشناخت تا چیست، و علاقهٔ وی با تن به چه وجه است، و مناسبت وی با حضرت الهیت چگونه است، و حجاب وی از آن به چیست، در شک نباشد که گناه سبب حجاب است و توبه سبب قبول. چه دل آدمی در اصل خویش گوهری است پاک از جنس گوهر فریشتگان و چون آیینه‌ای که حضرت الهیت در وی بنماید، چون ازاین عالم بیرون شود زنگار ناگرفته. و به هر معصیتی که می کند ظلمتی بر روی آیینهٔ دل می نشیند؛ و به هر طاعتی نوری به دل می‌پیوندد، و آن ظلمت معصیت را

۱– پناه برخدا. ۲– (قرآن، ۱۸/٤)، و توبه‌پذیر نیست ایشان را که شرک آرند و بدیها کنند تا آنگه که حاضر آید به یکی از ایشان مرگی آنگه گوید من بازگشتم اکنون. ۳ – ساخته باش، مهیا باش.

از دل‌دور می کند. و همیشه آثارِ انوارِ طاعت و ظلمتِ معاصی بر آینهٔ دل پیاپی می باشد. چون ظلمت بسیار شد و توبه کرد، انوار طاعات آن ظلمت را هزیمت کند، و دل با صفا و پاکی خویش شود؛ مگر که چندان اصرار کرده باشد بر گناه که زنگار به جوهر دل رسیده باشد، و در وی خوض کرده[1]، که نیز علاج نپذیرد؛ چون آیینه‌ای که زنگار در باطن وی شده باشد. چنین دل خود توبه نتواند کرد، مگر که به زبان گوید که توبه کردم.

و همچنانکه جامهٔ شوخگن که به صابون بشویی پاک شود، دل از ظلمت معاصی به انوارِ طاعت پاک شود. و برای این گفت رسول (ص) که «از پس هر زشتی نیکویی بکن تا آن را محو کند.» و گفت: «اگر چندان گناه کنی که به آسمان رسد،آنگاه توبه کنی،بپذیرد.» وگفت: «بنده باشد که به سبب گناه در بهشت شود.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «گناهی بکند و از آن پشیمان شود، و آن در پیش چشم وی می باشد تا به بهشت رسد.» و گفته‌اند که باشد که ابلیس گوید کاش که من وی را در این گناه نیفکندمی. و رسول (ص) گفت: «حسناتْ سیّئات را چنان محو کند که صابونْ شوخ از جامه.» و گفت: «چون ابلیس ملعون شد گفت که 'به عزّت تو که از دل آدمی بیرون نیایم تا جان در تن وی بوَد' خدای- تعالی- گفت: 'به عزّت من که در توبه بر وی در نبندم تا جان در تن وی بوَد.'»

و حبشیی پیش رسول (ص) آمد و گفت: «بر من فواحش بسیار رفته است، مرا توبه پذیرند؟» گفت: «پذیرند.» چون برفت باز گشت و گفت: «در آن وقت که من گناه می کردم مرا دید؟» گفت: «دید.» حبشی یک نعره بزد و بیفتاد و جان بداد.

و فضیل می گوید: «خدای- عزّوجل- گفته است یکی از پیغامبران را که 'بشارت ده‌بندگان مرا از گنهکاران که اگر توبه کنید، بپذیرم؛ و بترسان

۱- خوض کرده، فرو رفته، نفوذ کرده.

صدّیقان را که اگر به عدل با ایشان کارکنم، همه را عقوبت کنم.»

وطلْق بن حبیب گوید که «حقوق خدای- تعالی- عظیمتر از آن است که بدان قیام توان کرد. جهد کنید تا بامداد بر توبه خیزید و شبانگاه بر توبه خسبید.»

و حبیب بن ثابت گوید که «گناهان بر بنده عرضه کنند، فرا گناهی رسد، گوید: آه که همیشه از تو می‌ترسیدم. آنگاه در کار وی کنند[1]، از آنکه بدان ترسیده باشد.»

و در بنی اسرائیل یکی گناه بسیار داشت، خواست که توبه کند و ندانست که بپذیرند یا نه. وی را نشان دادند به کسی که عابدترین روزگار بود. از وی بپرسید که «گناه بسیار دارم و نود و نه کس کشته‌ام، مرا توبه بود؟» گفت: «نه.» آن عابد را نیز بکشت تا صد تمام شد. پس وی را به عالمترین روزگار نشان دادند، برفت و از وی بپرسید، گفت: «مرا توبه بوَد؟» گفت: «بوَد، لیکن باید که از زمین خویشتن بروی که این جای فساد است و به فلان جای روی که آنجا اهل صلاح اند.» وی برفت و در میان راه فرمان یافت. فریشتگانِ عذاب و فریشتگانِ رحمت در وی خِلاف کردند و هر کسی از ایشان گفتند که وی در ولایت من است. خدای- تعالی- بفرمود تا آن زمین را بپیمودند[2]، وی را به زمین اهل صلاح نزدیکتر یافتند به یک بدست[3]. پس فریشتگانِ رحمت جان وی ببردند. و بدین سبب معلوم شد که شرط نیست که کفّهٔ سیّئات خالی بوَد از گناه؛ لیکن باید که کفّهٔ حَسنات زیادت بوَد، اگر هم به مقدارِ اندک بوَد، و بدان نجات حاصل آید.

پیدا کردن گناه صغیر و کبیر

بدان که توبه از گناه بوَد. و گناه هرچه صغیره بوَد کار وی سهلتر

۱- درکار کسی کردن، در حق کسی چیزی صرف ساختن. ۲- پیمودن، اندازه گرفتن.

۳- بدست، وجب.

است، چون اصرار نکند. و در خبر است که نماز فریضه کفّارت همه گناهان است مگر کبایر. و جمعه کفّارت است، تابه جمعه[1] همه گناهان را کفّارت کند مگر کبایر را. و خدای- تعالی- گفت: اِنْ تَجْتَنِبوا کَبائِرَ ما تُنْهَونَ عَنْهُ نُکَفِّرْ عَنکُمْ سَیِّئاتِکُمْ[2]. اگر کبایر دست بدارند صغایر عفو کنیم. پس فریضه است بدانستن که کبایر کدام است. و صحابه را در این خِلاف است. و بعضی هفت گفته‌اند و بعضی بیشتر و بعضی کمتر. و ابن عبّاس بشنید که ابن عمر گفت: «کبایر هفت است.» گفت: «به هفتاد نزدیکتر است از آنکه به هفت.» و بوطالب مکی که قوت القلوب کرده است[3] می گوید: از جملهٔ اخبار و اقوال صحابه جمع کردم، هفده کبیره است:

چهار در دل: اوّل کفر؛ دوم اصرار کردن بر معصیت اگرچه صغیره بوَد، چنانکه کسی کاری بد می کند و در دل ندارد که هرگز توبه کند؛ و دیگر نومیدی از رحمت خدای- تعالی- که آن را قُنوط گویند؛ دیگر ایمنی از مکر خدای- تعالی- چنانکه ساکنْ دل باشد که من خود آمرزیده‌ام.

چهار در زبان: یکی گواهیِ زور[4] باشد، چنانکه حقّی بدان باطل شود؛ دوم قذف[5] محصَنات[6]، چنانکه بدان حد لازم آید، سوم سوگند به دروغ، که بدان مالی ناحق از کسی ببرد؛ چهارم جادوی، که آن نیز کلماتی باشد که بر زبان برود.

و سه در شکم: یکی خَمر خوردن و هرچه مستی آرد؛ دیگر مال یتیم بخوردن؛ و دیگر ربا خوردن و دادن.

و دو در فرج: زنا و لواطه.

و دو در دست: کشتن و دزدی کردن، بر وجهی که حد واجب آید.

۱ــ به وسیلهٔ نماز جمعه. ۲ــ (قرآن ۳۱/٤)، اگر پرهیزید از بزرگهای آن گناهان که شما را از آن باز می‌زنند ناپیدا کنیم و بستریم از شما گناهان شما. ۳ــ کرده است، تألیف کرده است. ٤ــ زور، دروغ. ۵ــ قذف، به بدی نسبت کردن. ٦ــ محصَنات، زنان شوهردار.

و یکی در پای، و آن گریختن است از صفّ[1] کافران، چنانکه یکی از دو بگریزد و ده از بیست بگریزد، اما چون بیش باشند گریختن روا بود.

و یکی در جملهٔ تن، و آن عُقوق[2] مادر و پدر است.

و بدان که این بدان بدانسته‌اند که در بعضی حد واجب است و بعضی بدان که در قرآن تهدیدی عظیم است. و در تفصیل این تصرّفی است که در کتاب احیا بگفته‌ایم و این کتاب احتمال نکند[3]. و مقصود از دانستن این آن است تا در این کبایر احتیاط بیش رود.

و بباید دانستن نیز که اِصرار بر صغیره کبیره بود، اگرچه گوییم که فرایض کفّارت کند صغایر را، هیچ خِلاف نیست که اگر دانگی به مظلمت در گردن دارد که آن را کفّارت نکند، تا باز ندهد از عهده بیرون نیاید. و در جمله هر معصیت که به خدای- تعالی- تعلّق دارد به عفو نزدیکتر بوَد از آنکه به مظالِم خلق تعلّق دارد. و در خبر است که دیوانِ گناهان سه است: دیوانی که نیامرزند و آن شرک است و کفر؛ و دیوانی که بیامرزند و آن گناهان است که میان بنده و خدای- تعالی- باشد؛ و دیوانی که فرو نگذارند و آن دیوانِ مظالمِ بندگان باشد. و بدان که هرچه بدان رنجِ مسلمانی حاصل شد از این جملهَ باشد، اگر در نفْس بوَد یا در مال یا در حشمت و مروّت بوَد یا در دین. چنانکه کسی خلق را دعوت کند به بدعت تا دین ایشان ببرد، یا کسی که مجلس کند و سخنها گوید تا خلق بر معصیت دلیر شوند.

پیدا کردن آنچه صغایر بدان کبایر شود

بدان که صغیره امیدوار بوَد که عفو وی را دریابد، ولیکن به بعضی از اسباب عظیم گردد و خطر آن نیز صعب گردد، و آن شش است:

۱- صف، کارزار، مصاف. ۲- عقوق، نافرمانی کردن (پدر و مادر را). ۳- احتمال کردن، تحمّل کردن.

اوّل آنکه اصرار کند. چون کسی که پیوسته غیبت کند، یا جامهٔ ابر یشمین دارد، یا سماعِ ملاهی کند، یا معصیتی که بر دوام رود، اثر آن در تار یک کردن دل عظیم بوَد؛ همچنانکه طاعتی که بر دوام رود اثر عظیم کند در روشنی دل. و برای این بود که رسول (ص) گفت: «بهتر ین کارها آن است که بر دوام بوَد اگر چه اندک بوَد.» و مَثَل این چون قطره‌های آب باران بوَد که متواتر بر سنگی می آید، لابد سنگ سوراخ کند. و اگر آب بیکبار بر وی ر یختندی آن اثر نکردی. پس هر که به صغیره‌ای مبتلا باشد باید که استغفار می کند و پشیمانی می خورد و عزم می کند که نیز نکند؛ تا[1] گفته‌اند که کبیره به استغفارْ صغیره است و صغیره به اِصرارْ کبیره است.

دوم آنکه گناه‌را خُرد دارد و به چشم‌حقارت به‌وی نگرد، گناه بدین بزرگ شود. و چون گناه را عظیم دارد خرد شود. چه عظیم داشتن گناه از ایمان و خوف خیزد، و این دل راحمایت کند از ظلمت گناه تا بس اثری نکند. و خُرد داشتن از غفلت و الفت گرفتن با گناه خیزد. و این دلیل آن کند که با دل مناسبت گرفته است، و مقصود از همه دل است. هر چه در دل اثر بیش کند آن عظیمتر است. و در خبر است که «مؤمن گناه خو یش چون کوهی بیّند برزوَر وی و هر لحظه می ترسد که بر وی افتد؛ و منافق گناه خود چون مگسی بیند که بر بینی وی نشیند و بپرد.» و گفته‌اند: «گناهی که نیامرزند آن‌است که بنده گو ید: این سهل است کاش که همه گناهان من چنین بودندی.» وحی آمد به بعضی از انبیا که «به‌خردی گناه منگر، به بزرگی آن نگر که فرمان وی خلاف همی کنی.» و هرچند که بنده به جلال حق- تعالی- عارفتر، گناه خرد نزدیک وی عظیمتر. یکی از صحابه می گو ید که «شما گناهها می کنید که آن چون موی می دانید، و[2] ما هر یکی از آن چندِ[3] کوهی دانستمانی.»و در جمله خشم خدای-تعالی-پنهان است در

۱ــ تا، حتی. ۲ــ وحال آنکه. ۳ــ چندِ، اندازهٔ.

معاصی، و ممکن باشد که در آن بوَد که تو آسانتر بینی، چنانکه گفت: تَحْسَبونَهُ هَیِّناً وَهُوَ عِنْدَاللّهِ عَظیمٌ[1].

سوم آنکه شاد شود به گناه، و آن خود غنیمتی و فتوحی شمرد، و بدان فخر آورد، و باشد که ببارنامه[2] بگوید که فلان را بفریفتم و مال وی ببردم و وی را باز مالیدم و دشنام دادم و خجل کردم و در مناظره وی را تشویر دادم و امثال این. و هر که به سبب هلاک خویش شاد شود و فخر کند دلیل آن کند که دل وی سیاه شده است و هلاک از آن بوَد. اَلْعِیاذُ بِاللّهِ[3].

چهارم آنکه چون پرده بر گناه وی نگاه می دارند پندارد که این خود عنایتی است در حق وی، و نترسد از آنکه این اِمهال و استدراج بوَد، تا بتمامی هلاک شود.

پنجم آنکه این معصیت را اظهار کند و سِتر[4] خدای-تعالی- از خویشتن برگیرد. و باشد که دیگری نیز به سبب وی رغبت کند و وی را نیز وبالِ رغبت و معصیت وی حاصل آید، تا صریح وی را ترغیب کند و اسباب آن بسازد تا در وی آموزد، خود و بال مضاعف شود. و سلف گفته اند: «هیچ جنایت نیست بر مسلمان بیش از آنکه معصیت در چشم وی آسان کنی.»

ششم آنکه گناه کسی کند که عالم باشد و مقتدا، و به سبب کردارِ وی دیگران دلیر شوند و گویند: اگر نمی بایستی کرد وی نکردی. چنانکه عالم جامهٔ ابریشمین پوشد، و به نزدیک سلاطین شود و مال وی بستاند، و در مناظره زبانِ سفاهت اطلاق کند[5]، و در اقرانِ خویش طعن کند، و به کثرت

۱ــ (قرآن، ۱۵/۲٤)، ومی پنداشتید که (آن سخن ایشان) چیزی اندک است و کاری سهل سبک و آن به نزدیک خدای سخنی بود بزرگ. ۲ــ بارنامه، مباهات و نازش. ۳ــ پناه برخدا.
٤ــ ستر، پوشش. ۵ــ اطلاق کردن، آزاد کردن، رها کردن.

جاه و مال فخر کند، همه شاگردان وی به وی اقتدا کنند؛ و ایشان نیز چون استادشوند، شاگردان دیگر بدیشان اقتدا کنند، وازهر یکی ناحیتی تباه‌شود؛ که اهل هر شهری به یکی از ایشان نگرند، ناچار و بال همه در گردن مقتدا باشد. و برای این گفته اند: «خنک آنکه بمیرد و گناهان وی نیز بمیرد.» و کسی که چنین کند گناه وی باشد که هزار سال پسِ مرگِ وی بماند. و یکی از علمای بنی اسرائیل توبه کرد، وحی آمد به رسول روزگار که وی را بگوی: «اگر گناه میان من و تو بودی آن‌رابیامرز یدمی؛ اکنون گیر که تو خود توبه کردی، آن قوم را که از راه ببردی و چنان بماندند چه کنی؟» و برای این است که علما در خطرند که گناه ایشان یکی هزار بوَد و طاعت ایشان یکی هزار بوَد، که ثواب آن کسانی که با[1] ایشان اقتدا کنند حاصل آید. و بدین سبب واجبتراست برعلما که معصیت نکنند، وچون کنند پنهان دارند، بلکه اگر مباحی باشد که خلق بدان دلیر شوند بر غفلت، از آن حذر کنند.

زهری می گوید: «ما پیش از این می‌خندیدیم و بازی می کردیم، اکنون چون مقتدا گشتیم ما را تبسّم نیز مسلّم نیست[2].» و جنایتی بزرگ بوَد که کسی گناه عالِم حکایت کند که بدان سبب خلقِ بسیار از راه بیفتند و دلیر شوند. پس زَلّت[3] همه خلق فرا پوشیدن واجب است، و زلّت علما فرا پوشیدن واجبتر.

پیدا کردن شرط توبه و علامت آن

بدان که اصل توبه پشیمانی است و نتیجهٔ آن پشیمانی ارادتی است که پدیدار آید. امّا این پشیمانی را علامت آن است که بر دوام در اندوه و حسرت بوَد، و کار وی گریستن و زاری و تضرّع بوَد. چه کسی که خویشتن در شرف هلاک بدید از حسرت و اندوه چگونه خالی بوَد؟ و اگر وی را فرزندی بیمار باشد، وطبیبی ترسا یا گبر گوید: بیمار پُر خطر است و از وی بیم

۱ــ با، به. ۲ــ یعنی لبخند نیز جایز نباشد. ۳ــ زلّت، لغزش، خطا.

هلاک باشد، معلوم است که چه آتشِ اندوه و بیم در میان جان پدر افتد. و معلوم است که نفْس وی بر وی عزیزتر است از آن فرزند، و خدای و رسول خدای راستگوتر از طبیب ترسا، و بیم هلاک آخرت عظیمتر از بیم مرگ فرزند، و دلالتِ معصیت بر سخَطِ خدای- تعالی- ظاهرتر از دلالتِ بیماری بر مرگ. پس کسی را اگر از این،خوف و حسرت نخیزد آن بوَد که ایمان به آفتِ معصیت هنوز پدید نیامده است. و هرچند آن آتش سوزانتر بوَد، اثر وی در تکفیر گناهان عظیمتر بوَد. چه آن زنگار و ظلمت که بر دل نشسته بوَد از معصیت، جز آتش حسرت و پشیمانی آن را بنگدازد. و اندر این سوز، دلْ صافی و رقیق شدن گیرد.

در خبر است که «با تایبان نشین که دل ایشان رقیقتر باشد.» و هرچند دل صافیتر می شود، از معصیت نفورتر می شود و حلاوت معصیت اندر دل به تلخی بدل می شود. یکی از انبیا شفاعت کرد در قبول توبۀ یکی از بنی اسرائیل،وحی آمدکه «به عزّت من که اگرهمه اهل آسمانها در حق وی شفاعت کنند قبول نکنم تا حلاوت آن گناه در دل وی می ماند.» و بدان که معصیت اگرچه به طبع مشتهیٰ[1] بوَد ولیکن در حقّ تایب همچون انگبین باشد که پر زهر بوَد. کسی که از آن یک بار بچشید و رنج بسیار بدید، چون دیگر بار از آن اندیشه کند[2] مویهای وی به تیغ خیزد[3] از کراهیت آن، و شهوت و حلاوت آن به خوفِ زیان آن پوشیده شود. و باید که این تلخی در همه معاصی بیابد؛ که آن معصیت که وی کرد، زهر از آن بود که در وی سخَط خدای- تعالی- بود، و همه معاصی همچنین است.

امّا ارادتی در وی که از این پشیمانی خیزد به سه چیز تعلّق دارد: حال و ماضی و مستقبل.

امّا حال آنکه به ترک همه معصیتها بگوید و هرچه بر وی فرض است بدان مشغول شود.

۱- مشتهیٰ، مطلوب. ۲- از آن یاد کند. ۳- از ترس موی بر اندامش راست شود.

همه خاری بوَد که در پای شود، کفّارت گناهان وی باشد.» و رسول (ص) گفت: «بعضی از گناه است که جز اندوهٔ وی را کفّارت نکند.» و در دیگر خبر: «جز اندوهِ عیال و معیشت ایشان آن را کفّارت نکند.» و عایشه می گوید(رض) که «بنده راکه گناه بسیار بوَد وطاعتی ندارد که کفارت آن بکند، خدای- تعالی- اندوهی بر دل وی افکند تا کفّارتِ آن بوَد.» و گمان مبر که گویی که «این اندوه به اختیار وی نیست، و باشد نیز که از کار دنیا اندوهگین شود و این خود گناهی است، کفّارت چون بوَد؟» که این نه چنین است، بلکه هرچه دل تو را از دنیا نَفور[1] بکند آن خیر تو است اگر چه نه به اختیار است، بلکه اگر دل از شادی پُر آمدی و مراد بودی، دنیا بهشت تو شدی. و یوسف (ع) از جبرئیل (ع) بپرسید که «چون بگذاشتی آن پیر اندوهگین، پدر من یعقوب را (ع)؟» گفت: «به اندوه صد مادرِ فرزند کشته.» گفت: «وی را بدین چه عوض است؟» گفت: «ثواب صد شهید.»

واقامظالم‌بندگان باید که حساب معاملت خویش با همه خلق بکند، بلکه حساب مجالست و سخن گفتن، تا هرکه را بر وی حقّی است به مال یا بدانکه وی را برنجانیده است و غیبت کرده، از عهدهٔ آن بیرون آید، و هرچه باز دادنی است باز دهد، و از هرکه بحلی باید خواست بخواهد، و اگر کسی را کشته است خویشتن به وارث تسلیم کند تا قصاص کند یا عفو کند، و هرچه بر وی حاصل آید از درمی یا دانگی یا حبّه‌ای خداوند آن را در عالَم طلب کند و باز دهد، و اگر نیابد به وارث دهد. و این سخت دشوار بوَد، خصوصاً بر عمّال و بازاریان، که معاملت ایشان بسیار بوَد؛ و بر همه کس دشوار بوَد در حدیث غیبت، که همه را طلب نتواند کرد. و چون متعذّر شد هیچ طریق نماند جز آنکه در طاعت می افزاید، تا چندان طاعت جمع شود که چون این حقوق از طاعات وی بگذارند در قیامت[2]، وی را قدر کفایت بماند.

۱ــ نَفور، رمیده، گریزان. ۲ــ چون در قیامت حقوق مردم را از طاعات وی وضع کنند (کسر کنند).

فصل

بدان که هرکه در دوام توبه بر وی گناهی برود، باید که بزودی کفّارت و تدارک آن بکند. و آثار که دلیل کند بر آن هشت کار است که چون پس از گناه برود کفّارت گناه بوَد:

چهار دردل است: یکی توبه یا عزم بر توبه؛ و دیگر دوستی آنکه دیگر باره نکند؛ و سوم آنکه معاقب[1] باشد؛ و چهارم امید عفو.

و چهار به تن است: یکی آنکه دو رکعت نماز کند و پس از آن هفتاد باراستغفار کند و صدبار بگوید سُبْحانَ رَبِّیَ الْعظیمِ وَبِحَمْدِهِ؛ و دوم صدقه بدهد، آن مقدار که بوَد؛ و سوم یک روز روزه دارد؛ و چهارم آنکه در بعضی از آثار است که طهارتی نیکو بکند و در مسجد شود و دو رکعت نماز بکند.

و در خبر است که «چون گناهی کردی در سِرّ، طاعتی بکن در سِرّ، تا کفّارت آن بوَد؛ و چون آشکارا کردی، طاعتی بکن آشکارا.» و بدان که استغفار به زبان، که دل در میان نباشد، بس فایده ندهد. و شرکت دل بدان بوَد که در وی هراسی و تضرّعی باشد در طلب مغفرت، و از تشویر و خجلت خالی نبوَد. و چون این باشد، اگر چه عزم توبه مصمم نکرده است، امیدوار بوَد. و در جمله استغفار به زبان با غفلت دل نیز از فایده خالی نبوَد، که زبان را باری از بیهوده منع کند و از خاموشی نیز بهتر بوَد، که چون به زبان خیری عادت کند میل به کلمهٔ استغفار بیش کند از آنکه به لعنت و بیهوده و غیر آن. و مریدی عثمان مغربی را گفت: «وقت بوَد که زبان من به ذکر می رود بی دل.» گفت: «شکر کن که یک عضو تو در خدمت بگذاشتند.» و اندر این شیطان را تلبیسی است که تو را گوید: زبان از ذکر خاموش کن، که چون دل حاضر نیست بیحرمتی باشد. و خلق در جواب شیطان سه قسم شدند:

یکی سابق، که گفت راست می گویی، لاجرم کوری تو را نیز دل حاضر کنم: این نمک بر جراحت شیطان پراکند.

۱ــ معاقَب، کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده.

ویکی ظالم، که گفت راست گویی، اندر حرکت زبان بی حضور دل فایده نباشد، از استغفار خاموش گشت، و پندارد که زیرکی بکرد، و[1] بحقیقت به دوستی و موافقت شیطان برخاست.

سوم مقتصد، که گفت اگر دل حاضر نمی توانم کرد آخر ذکر به زبان بهتر از خاموشی، اگرچه ذکر به دل بهتر از وی؛ چنانکه پادشاهی بهتر از صرّافی ولیکن صرّافی بهتر از کنّاسی، و شرط نیست که هر که از پادشاهی عاجز بوَد صرّافی را نیز دست بدارد و به کنّاسی شود.

پیدا کردن علاج توبه کردن

بدان که علاج کسانی که توبه نکنند آن است که بدانی که به چه سبب اصرار می کنند بر معصیت و توبه نمی کنند. و آن اسباب پنج است و هر یکی را علاجی دیگر است:

اوّل آن است که به آخرت ایمان ندارد یا بشک بود. و علاج اصلِ این غرور در این کتاب، در آخر ربع مهلکات گفته ایم.

سبب دوم آن باشد که شهوت چنان غالب شده باشد که طاقت آن ندارد که به ترک آن بگوید، و لذات و شهوات چنان بر وی مستولی شده بوَد که وی را غافل دارد از خطر کار آخرت و خطر عاقبت. و حجابِ بیشترین خلق شهوات است. و برای این گفت رسول (ص) که «خدای- تعالی- دوزخ بیافرید، جبرئیل را گفت: 'بنگر.' چون بنگریست و آهوال آن بدید گفت: 'به عزّت تو که هیچ کس که صفت این بشنید در اینجا نشود.' پس شهوات را خدای

۱ــ وحال آنکه.

-تعالی- گرداگرد دوزخ بیافرید و گفت: 'بنگر.' بنگریست، گفت: 'می ترسم که هیچ کس نمانَد که نه در دوزخ افتد.' بهشت را بیافرید و گفت: 'بنگر.' چون بنگریست گفت: 'هیچ کس صفت این نشنود که نه به وی شتابد.' پس مکارِه و کارهای تلخ که برراه بهشت است گرداگرد بهشت بیافرید، گفت: 'یا جبرئیل بنگر.' گفت: 'بنگریستم، به عزّت تو که می ترسم هیچ کس در بهشت نشود از بس رنج که بر راه وی است.'»

سبب سوم آنکه آخرت وعده است و دنیا نقد، و طبع آدمی به نقد مایل است و هرچه نسیه است که از چشم وی دور است از دل نیز دور است.

سبب چهارم آنکه هر که مؤمن است بر عزم توبه است همه روز، لیکن تأخیر می کند تا فردا، و هر شهوت که پیش آید گوید این بکنم و نیز[1] نکنم.

سبب پنجم آنکه گناه واجب نیست که به دوزخ برَد، بلکه عفو ممکن است[2]. و آدمی در حقِّ نصیب خویش نیکو گمان باشد، چون شهوتی بر وی غالب شد گوید خدای- تعالی- عفو کند و امید می دارد به رحمت.

امّا علاج سبب اول که به آخرت ایمان ندارد گفته ایم.

امّا علاج آنکه آخرت نسیه می پندارد و به ترکِ نقد بنمی گوید و آخرت که از چشم وی دور است از دل دور می پندارد آن است که بداند که هرچه لابد بخواهد آمد آمده گیر، و چندان است که چشم فراهم کردی و بمُردی نقد شد، و باشد که امروز باشد و باشد که فردا باشد و باشد که همین ساعت آن نسیه نقد گردد و آن نقد گذشته نسیه گردد و چون خوابی شود.

۱- نیز، بیش، دیگر. ۲- امکان عفو خدا وجود دارد.

امّاآنکه به‌ترک لذّات می نتواند گفتن باید که‌بداند که‌چون یک ساعت طاقت صبر از شهوتی نمی دارد، طاقتِ آتش دوزخ چون دارد، و طاقتِ صبر از لذّات بهشت چون خواهد داشت؟ و اگر بیمار شود و هیچ چیز نزدیک وی چون آب سرد نبوَد و طبیبی بیگانه و بیدین وی را گوید که این آب تو را زیان می دارد، چگونه شهوت خویش را خلاف کند در امید شفا؟ و امید پادشاهی ابد به قول خدای و رسول اولیتر که سبب ترک شهوت بوَد.

امّا آنکه توبه تسویف[1] می کند، وی را گویند که تأخیر می کنی تا فردا، و آمدنِ فردا به دست تو نیست، باشد که نیاید و تو هلاک شوی. و بدین سبب است که در خبر است که «بیشتر فریاد اهل دوزخ از تسویف است.» و با وی گویند که امروز چرا توبه تأخیر می کنی؟ اگر از آن است که می گویی تا فردا، و به ترکِ شهوت بگفتن دشوار است، فردا هم این خواهد بود، که خدای- تعالی- هیچ روز نیافریده است که به ترکِ شهوت بگفتن در وی آسان شود. و مثَل تو چون کسی است که وی را گویند درختی از بیخ بکن، گوید این درخت قوی است و من ضعیفم، صبر کنم تا دیگر سال؛ گویند این ابله نگر، درختْ دیگر سال قویتر شده باشد و تو ضعیفتر. درخت شهوت نیز هر روز قویتر باشد که به وی کار می کنی و تو هر روز از مخالفت عاجزتر باشی، و هرچند پیش گیری آسانتر.

و امّا آنکه اعتقاد بر آن می کند که من مؤمنم و خدای- تعالی- از مؤمنان عفو کند، گوییم: باشد که عفو نکند، و باشد که چون طاعت نکنی درختِ ایمان ضعیف شود و به وقت مرگ در عواصفِ سکرات موت کنده شود. که ایمان درختی است که آب از طاعت خورَد، چون از وی قوت نگرفته باشد در خطر بود؛ بلکه ایمان بی طاعت و با معاصی بسیار چون مردی بوَد بیمار با علّت

۱ــ تسویف، تأخیر کردن.

بسیار، که هر ساعتی بیم بوَد که هلاک شود. آنگاه اگر ایمان بسلامت ببرد ممکن است که عفوکند، و ممکن است که عقوبت کند؛ و غالب این است که همه پیغامبران را (ع) بدین فرستاد تا بگویند که معصیت سبب عقوبت است. بدین امید نشستن حماقت بوَد. و مثَل وی چون کسی بوَد که هرچه دارد ضایع کند و عیال گرسنه بگذارد و گوید باشد که ایشان در بیرانه[1] ای شوند و گنجی بیابند؛ یا شهر غارت کنندو اوکالا پنهان نکند و در سرای باز گذارد، گوید باشد که این ظالم چون به خانهٔ من رسد بمیرد، و یا غافل ماند و در سرای من نیاید؛ این همه ممکن است، و امکان عفو همچنین باشد، ولیکن بر این اعتماد کردن و احتیاط دست بداشتن از حماقت بوَد.

فصل

بدان که خلاف کرده‌اند در آنکه کسی از بعضی گناهان توبه کند، نه ازهمه گناهان؛ توبه درست بوَد یا نه. گروهی گفتند: محال بوَد که کسی از زنا کردن توبه کند و از خمر نکند، که اگر برای این می‌کند که آن معصیت است این نیز معصیت است؛ پس چنانکه محال بوَد که از یک خمر توبه کند و از دیگر خمر نکند، که هر دو برابرند، معصیت نیز همچنین باشد.و درست آن است که چنین توبه ممکن بوَد، که باشد که بداند که زنا صعبتر از خوردن خمر است، از آن صعبترین توبه کند؛ یا بداند که خمر شومتر است از زنا، که خمر هم در زنا افکند و هم در کارهای دیگر؛ یا باشد که مثلاً از غیبت توبه کند و از خمر خوردن نکند، گوید این به خلق تعلّق دارد، خطر این بیش است؛ بلکه روا بوَد که از بسیار خوردن خمر توبه کند نه از اصل، و گوید هرچند بیش خوری عقوبت بیش بود، و من در اصل با شهوت خود برنیایم، در زیادتی می برآیم، و شرط نیست که چون شیطان مرا عاجز آورَد از کاری، که در آنچه عاجز نباشم نیز موافقت وی کنم. این همه ممکن است.

۱ــ بیرانه، و یرانه.

اما آنکه آمده است که التّائِبُ حَبیبُ اللّهِ و در قرآن می گوید: اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ التَّوّابینَ وَ یُحِبُّ الْمُتَطَهِّرینَ[1]، ظاهر آن است که این درجه محبّت کسی را بوَد که از همه گناهان توبه کند. و آنکه می گوید که توبه از بعضی درست نیاید، مگر این می خواهد[2]. والّا ازهر صغیره که از آن توبه کنند، توبه کفّارتِ آن صغیره شود، و آن چون نابوده شود. و توبه بیکبار از همه معاصی دشوار بوَد، بیشتر آن بوَد که بتدریج بوَد؛ و بدان قدر که میسّر شود ثواب یابد. واللّه اَعلم بالصّواب.

۱ــ (قرآن، ۲/۲۲۲)، دوست دارد خدای باز گروندگان به وی و دوست دارد پاکیزگان و خویش کوشندگان. ۲ــ شاید مقصودش این باشد.

اصل دوم. ـ در صبر و شکر

بدان که توبه بی صبر راست نیاید، بلکه گزاردن هیچ طاعت و بگذاشتن[1] هیچ معصیت بی صبر راست نیاید. و برای این بود که رسول (ص) را پرسیدند که «ایمان چیست؟» گفت: «صبر.» و در خبری دیگر گفت که «صبر یک نیمهٔ ایمان است.» و به سبب بزرگی صبر است که خدای- تعالی- در قرآن زیادت از هفتاد جای صبر را یاد کرده است، و هر درجه ای که نیکوتر است با صبر حوالت کرده است؛ تا[2] امامت اندر راهِ دین با صبر حوالت کرد و گفت: وَجَعَلْنا مِنْهُمْ اَئِمَّةً یَهْدونَ بِاَمْرِنا لَمّا صَبَروا وَکانوا بِآیاتِنا یوقِنونَ[3]؛ و مزدی بینهایت و بیحساب با صبر حوالت کرد و گفت: اِنَّما یُوَفَّی الصّابِرونَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسابٍ[4]؛ و صابران را وعده داد بدانکه او با ایشان است و گفت: اِنَّ اللّهَ مَعَ الصّابِرین[5] و صلوات و رحمت و هدایت، هر سه هیچ کس را جمع نکرد مگر صابران را، گفت: اُولئِکَ عَلَیْهِمْ صَلَواتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَاولئِکَ هُمُ الْمُهْتَدونَ[6]. و از بزرگی فضل صبر است که خدای- تعالی- وی را عزیز بکرد و به هر کسی

۱ــ بگذاشتن، ترک کردن. ۲ــ تا، حتی. ۳ــ (قرآن، ۲۴/۳۲)، و از ایشان پیشوایان کردیم که راه می نمودند (خلق را به خیر) به فرمان ما آنگه که شکیبایی کردند (بر عذاب فرعون) و به سخنان ما بیگمانان بودند. ٤ــ (قرآن، ۱۰/۳۹)، جز از این نیست که به شکیبایان سپارند مزد ایشان بی شمار و بی اندازه. ۵ــ (قرآن، ۱۵۳/۲)، که الله با شکیبایان است. ٦ ــ (قرآن، ۱۵۷/۲)، ایشان آن‌اند که برایشان است درودها ازخداوند ایشان و بخشایش او برایشان و ایشان‌اند که راست راهان‌اند.

نداد، الّا اندکی به دوستان خویش، که رسول گفت (ص): اِنَّ اَقَلَّ ما اُوتیتُمُ اَلیَقینُ وَعَزیمَةُ الصَّبْرِ، گفت: اندکتر چیزی که به شما داده‌اند یقین است و صبر؛ و هرکه را این هر دو دادند، گو باک مدار، اگر نماز و روزهٔ بسیار ندارد؛ و اگر بر آنچه هستید امروز با اصحاب، صبر کنید و بنگردید، دوستتر دارم از آنکه هر یکی چندان طاعت کند که جملهٔ شما کرده باشید؛ ولیکن ترسم که راه دنیا بر شما گشاده شود پس از من، تا یکدیگر را منکر شوید، و اهل آسمان شما را منکر شوند؛ هرکه صبر کند و ثواب چشم دارد ثواب بتمامی بیابد، صبر کنید که دنیا بنماند و ثواب خدای- تعالی- بماند: مٰا عِنْدَ کُمْ یَنْفَدُ وَمٰا عِنْدَاللّهِ بٰاقٍ وَلَنَجْزِیَنَّ الَّذینَ صَبَرُوا اَجْرَهُم بِاَحْسَنِ ما کانُوا یَعْمَلونَ[1]، این آیت تمام بخواند. و رسول گفت (ص): «صبر گنجی است از گنجهای بهشت.» و گفت: «اگر صبر مردی بودی، مردی کریم بودی و خدای- تعالی- صابران را دوست دارد.» و وحی آمد به داود (ع) که «در اخلاق به من اقتدا کن و از اخلاق من یکی آن است که من صبورم.» و عیسی گفت (ع): «نیابید آنچه خواهید تا صبر نکنید بر آنچه نخواهید.»[2] و رسول (ص) قومی را دید از انصار؛ گفت: «شما مؤمنید؟» گفتند: «آری.» گفت: «نشان ایمان شما چیست؟» گفتند: «در نعمت شکر کنیم و در محنت صبر کنیم و به قضای خدای خرسند باشیم.» گفت: مُؤمِنُونَ وَرَبِّ الکَعبَةِ[3]؛ و علی گفت (رض) که «صبر از ایمان همچون سر است از تن؛ هرکه را سر نیست تن نیست و هرکه را صبر نیست ایمان نیست.»

حقیقت صبر

بدان که صبر خاصّهٔ آدمی است؛ که بهایم را صبر نیست که بس

۱ــ (قرآن، ۹٦/۱٦)، آنچه به نزدیک شماست این جهانی آن به سرآید و آنچه به نزدیک اللّه ــ تعالی ــ است آن جهانی پاینده است، و براستی که پاداش دهد ایشان را شکیبایی کردند به مزد ایشان به نیکوتر چیزی که می کردند.

۲ــ تا ناخوشایند را تحمّل نکنید مطلوب خود را نمی یابید.

۳ــ به پروردگار کعبه که مؤمنانید.

ناقص‌اند، و ملایکه را به صبر حاجت نیست که بس کامل‌اند و از شهوت فارغ. پس بهیمه مسخّر به شهوت است و بس، در وی هیچ متقاضی نیست جز شهوت؛ و ملایکه به عشق حضرت الٰهیّت مستغرق‌اند، ایشان را از آن هیچ مانع نیست تا در دفع آن مانع صبر کنند.

امّا آدمی را در ابتدا به صفت بهایم آفریده‌اند و شهوت غذا و جامه و زینت و لهو و لعب بر وی مسلط کرده‌اند؛ آنگاه به وقت بلوغ نوری از انوار ملایکه در وی پیدا آید که در آن نور عاقبت کارها ببیند، بلکه دو فرشته را بر وی موکّل کرده‌اند که بهایم از آن محروم‌اند: یک فرشته وی را هدایت می کند و راه می نماید بدانکه از انوار وی نوری به وی سرایت می کند که در آن نور عاقبت کارها می شناسد و مصلحتِ کارها می بیند، تا اندر این نور خود را و خدای- تعالی- را بشناسد، و بداند که عاقبتِ شهوتها همه هلاک است، اگر چه در وقتْ خوش است، و بداند که خوشی و راحت وی زود بگذرد و رنج وی دراز بماند. و این هدایت بهیمه را نباشد. ولیکن این هدایت کفایت نیست که چون داند که زیانکار است و قدرت دفع آن ندارد، چه فایده بوَد؛ که بیمار داند که بیماری زیانکار وی[1] است، ولیکن بر دفع آن قادر نبوَد. پس ایزد سبحان آن دیگر فرشته را بر او موکل کرده است تا او را قوّت و قدرت دهد و تأیید و تسدیدکند، تا از آنچه بدانست که زیانکار وی بوَد دست بدارد. چنانکه در بایستِ[2] او بوَد که شهوت براند، در او بایستی دیگر پدید آید که شهوت را خلاف کند تا از ضرر اندر مستقبل برهد. و این بایستِ مخالفت از آنِ لشکر ملایکه است، و آن بایستِ شهوت راندن از لشکر شیاطین است. واین بایستِ مخالفتِ شهوات را باعثِ دینی نام کنیم، و بایستِ شهوات راندن باعثِ هوایی نام کنیم.

پس میان این دو لشکر همیشه جنگ و مخالفت است، که آن می گوید بکن و این می گوید مکن. وی پیوسته میان این دو متقاضی مانده

۱ــ زیانکار وی، مضر به حال وی. ۲ــ در بایست، نیاز.

است. اگر باعثِ‌دینی پای برجای بدارد در کارزار کردن باباعثِ هوا، و ثبات کند، این ثباتِ او را صبر گویند. پس معنی صبر این است. و اگر باعثِ هوا را مغلوب کند و دفع کند، این غلبه کردنِ او را ظفر گویند. و تا در کارزاری می‌باشد با او، این را جهادِ نفس گویند. پس معنی صبر پای برجای داشتنِ باعثِ دینی است در مقابلهٔ باعثِ هوایی. و هرکجا که این دو لشکر مختلف نباشد صبر نبوَد. و از این است که ملایکه را به صبر حاجت نیست، و بهیمه را و کودک را خود قدرت صبر نیست.

و بدان که این دو فریشته که گفتیم، کِرامُ الکاتبینِ ایشان‌اند. و هرکه را راه نظر و استدلال گشاده گردد بداند که هر چیزی را که حادث بوَد سببی بوَد، و چون دو چیز مختلف بوَد دو سبب مختلف خواهد؛ و می‌بیند که بهیمه را و کودک را در ابتدا نه هدایت بوَد و نه معرفت که عاقبت کارها بداند، و نه داعیه و نه قوّت آن باشد که صبر کند، و به نزدیک بلوغ هر دو پدید آید؛ و بداند که این را به دو سبب حاجت بوَد، و این دو فریشته عبارت از این دو سبب است؛ و نیز بداند که هدایت اصل است و پیشینِ وی است، آنگاه قدرت و ارادت عمل بدان. پس آن فریشته که هدایت از وی است شریفتر و فاضلتر است، پس جانب دست راست از صدر باید که او را مسلّم بوَد. و صدر تویی؛ که ایشان موکّلان تواند، پس وی فریشتهٔ دستِ راست است. و چون او برای ارشاد تو است؛ چون گوش به وی داری تا از وی هدایت و معرفت حاصل کنی، این گوش داشتن تو احسانی بوَد که کرده باشی، که او را معطّل نگذاشته باشی، این را حَسَنه‌ای نویسند بر تو. و اگر اعراض کنی و او را معطّل گذاری تا همچون کودکان و بهایم از هدایتِ عواقب محروم مانی، این سیّئه‌ای بوَد که به جایِ[1] وی کرده باشی و به جای خویش، بر تو بنویسند. و همچنین اگر آن قوّت که از دیگر فریشته یافتی در مخالفتِ شهوات، به کارداری و جهد کنی، این حسنتی باشد واگرنه سیّئتی

۱ــ به جای، در حق.

بوَد. و هر دو این احوال بر تو می نویسند بر صحیفه، هم در درون دل تو، ولیکن پوشیده از دل تو.

و این دو فریشته و صحایف ایشان از این عالم شهادت نه اند، وایشان را بدین چشم نتوان دید. چون مرگ در آید و این چشم ظاهر فراز شود[۱]، آن چشم دیگر که عالم ملکوت بدان توان دید باز شود و این صحیفه ها حاضر بینی و بتوانی دید. و در قیامتِ کهین از آن خبر یابی، اما تفصیلِ آن در قیامتِ مهین بینی. و قیامتِ کهین وقت مرگ بوَد، چنانکه رسول گفت (ص): مَنْ ماتَ فَقَدْ قامَتْ قیامَتُهُ.[۲] و هرچه در قیامت مهین است در قیامت کهین نمودگارِ آن هست، و تفصیلِ این در کتاب احیا گفته ایم، این کتاب احتمال نکند[۳].

مقصود آن است که بدانی که صبر جایی بوَد که جنگ بوَد، و جنگ جایی بوَد که دولشکر مختلف بُوَند. و این دو لشکر، یکی از خیل ملایکه و یکی از خیل شیاطین، در سینهٔ آدمی جمع اند. پس اوّل قدم در راه دین مشغول شدن است بدین جنگ. چه صحرای سینه را لشکرِ شیاطین در کودکی فرو گرفته اند، و لشکرِ ملایکه به نزدیک بلوغ پدید آیند. پس تالشکرِ شهوت را قهر نکند به سعادت خویش نرسد، و تاجنگ نکند و در جنگ صبر نکند قهر نتواند کرد.[۴] و هرکه بدین جنگ مشغول نیست آن است که ولایت به شیطان مسلّم داشته است. و هرکه را شهوتْ زیر دست وی شد و به طوعِ شرع گشت او را این فتح برآمد، چنانکه رسول گفت (ص): لکِنَّ اللّهَ اَعانَنی عَلیٰ شیطانی وَاَسْلَم.[۵] و بیشتر آن بوَد که در جهاد باشد، گاه ظفر بود و گاه هزیمت، و گاه دستْ[۶] شهوت را بوَد و گاه باعث دینی را، و جز به صبر و ثبات این قلعه را فتح نیفتد.

پیدا کردن آنکه صبر یک نیمهٔ ایمان چراست و روزه یک نیمهٔ صبر چراست

بدان که ایمان یک چیز نیست، بلکه شاخه های بسیار است و اقسام

۱ــ فراز شدن، بسته شدن. ۲ــ هر که مرد قیامتش بر پا شد. ۳ــ احتمال نکند، تحمّل نکند.

٤ــ قهر کردن، غلبه کردن. ۵ــ خداوند مرا در کارزار با شیطان یاری کرد تا تسلیم من شد.

٦ ــ دست، قدرت.

دارد. چنانکه در خبر است که ایمان هفتادو اند باب است: بزرگتر ین کلمهٔ لااِلهَ اِلاّاَللّه است و کمتر ین خاشاکی از راه برگرفتن است. و هرچند که این اقسام بسیار است لیکن اصول وی سه جنس است: معارف است و احوال است و اعمال است. هیچ مقام از مقامات ایمان از این هرسه خالی نبوَد، و مثلاً حقیقت توبه پشیمانی است، و این حال دل است؛ و اصل او معرفت است که گناه زهرِ قاتل است؛ و فرع وی آن است که دست از گناه بدارد و به طاعت مشغول شود. پس این حالت و آن معرفت و آن عمل، هرسه از جملهٔ ایمان است، و ایمان عبارت بوَد از این هرسه. لیکن باشد که به محض معرفت تخصیص کنند، چه اصل وی آن است که از معرفتْ حالت پدید آید، و از حالتْ عمل پدید آید. پس معارف چون درخت است، و تغیّر احوال دل به سبب معرفت چون شاخ درخت است، و کردارها که از آن احوال پدید آید چون ثمرهٔ درخت است.

پس جملهٔ ایمان دو چیز است: دیدار و کردار. و کردار بی صبر ممکن نیست، پس صبر یک نیمهٔ ایمان است. و صبر از دو جنس باید: یکی از جنس شهوت و دیگر از جنس خشم. و روزه صبر است از جنس شهوت، پس وی یک نیمهٔ صبر است. و از وجهی دیگر چون نظر کنی همه به کردار بوَد و ایمان عبارت از وی کنی، کردار مؤمن در محنت صبر است و در نعمت شکر، از این وجه صبر یک نیمهٔ ایمان است و شکر یک نیمهٔ ایمان است، چنانکه در خبر است. و چون نظر بدان کنی که مشکلتر و دشوارتر است و او را اصل گیری، هیچ چیز دشوارتر از صبر نیست، بدین وجه صبر جملهٔ ایمان است. چنانکه پرسیدند: «ایمان چیست؟» گفت: «صبر.» یعنی که دشوارتر ین اوست. چنانکه گفت: «حج عرفه است.» یعنی که خطرِ[1] ثواب به سبب اوست، که به فوت او حج فوت شود و به دیگر ارکان فوت نشود.

۱ــ خطر، بزرگی.

بدان که بنده اندر همه اوقات از چیزی خالی نبوَد که موافق هوای وی بوَد یا مخالف هوای وی، و در هر دو حال به صبر حاجت بوَد.

امّا آنچه موافق هوای وی بود چون مال ونعمت وجاه و تندرستی و زن و فرزندِ بمراد و آنچه بدین ماند، و صبر در هیچ حال از این مهمتر نیست؛ که اگر خویشتن فرو نگیرد و در تنعم فراخ فرارود[1] و دل برآن بنهد و با آن قرار گیرد، در او بطَر و طغیان پدید آید؛ چه گفته اند که همه کس در محنت صبر کند، امّا در عافیت صبر نکند، مگر صِدّیقی. و چون مال و نعمت بسیار شد به روزگار صحابه، گفتند: «مدّتی در محنت بودیم صبر بهتر توانستیم کرد از اینکه اکنون در نعمت و توانایی.» و از این گفت خدای- تعالی: اِنَّما اَمْوالُکم وَاَوْلادُکُم فِتْنَةٌ[2]. و در جمله صبر کردن در توانایی دشوار بوَد. و عصمتِ مهین آن بوَد که توانایی نبوَد. و صبر در نعمت آن بوَد که دل بر آن ننهد و شادی بسیار نکند بدان، و بداند که عاریت است و زود از وی بخواهند ستدن؛ بلکه خودْ آن رانعمت نداند، که باشد که آن سببِ نقصانِ درجاتِ وی است در قیامت. پس به‌شکر آن مشغول بوَد تا خدای- تعالی- از مال واز تندرستی و از هر نعمت که دارد می دهد، و اندر این هر یکی به صبری حاجت بوَد.

امّا آن احوال که موافق هوای وی نبود سه نوع است: یکی آنکه به اختیار وی بوَد، چون طاعت و ترکِ معصیت؛ و دیگر آنکه به اختیار وی نبوَد، چون بلا و مصیبت؛ و دیگر آنکه اصل به‌اختیار وی نبوَد ولیکن وی‌را در دفع و مکافات اختیار بوَد، چون برنجانیدن مردمان.

۱- فراخ فرا رفتن، از حد خود تجاوز کردن، إسراف.

۲- (قرآن، ۲۸/۸)، که فرزندان شما و سود و زیانهای شما آزمایش اند به نزدیک شما.

امّا آنچه به اختیار وی بوَد چون طاعت، و در وی به صبر حاجت بوَد. چه بعضی عبادات که دشوار بوَد از کاهلی بوَد، چون نماز؛ و بعضی از بخل، چون زکات؛ و بعضی از هر دو، چون حج. و بی صبر ممکن نبوَد و در هر طاعتی به صبر حاجت بوَد، در اوّلِ وی و درمیان وی و در آخر وی. امّا اوّل آنکه اخلاص در نیّت حاصل کند و درست دارد و ریا از دل دور کند و این صبری دشوار بوَد. و دیگر آنکه در میانه صبر کند به شرط و آداب وی تا به هیچ چیز آمیخته نکند، و اگر در نماز بوَد از هیچ سوی ننگرد و از هیچ چیز نیندیشد از دنیا. و امّا پس از عبادات صبر کند از ظاهر بکردن آن و باز گفتن که چه کردم و صبر کند از عُجْبِ[1] بدان.

و امّا معصیتها شک نیست که دست بداشتنِ آن جز به صبر راست نیاید، و هرچند شهوت قویتر آن معصیت آسانتر. و از آن است که صبر از معصیتِ زبان دشوارتر است، که زبان جنبانیدن آسانتر است، و چون بسیار گفته آید عادت شود و عادتْ طبع گردد[2]. و یکی از لشکرهای شیطان عادت است، و بدین سبب زبان در غیبت و دروغ و ثنا بر خویشتن و قدح در دیگران و امثال این روان باشد. و در یک کلمه که فرا سر زبان آید و مردمان را از آن عَجَب خواهد آمد و بخواهند پسندید، در صبر کردن از آن رنج بسیار بوَد؛ و بیشتر آن بوَد که خود با مخالطت ممکن نگردد، مگر به عزلت از آن سلامت جوید.

امّا نوعِ دوم آن بوَد که بی اختیار وی بوَد، چون رنجانیدن مردمان وی را به دست و زبان؛ ولیکن وی را در مکافات اختیاری هست، که به صبر تمام حاجت آید تا مکافات نکند، یا برحد خویش بایستد در مکافات. یکی از صحابه می گوید: «ما ایمان به ایمان نشمردیم تا به[3] آن صبر به هم نبوَد بر رنج مردمان.» و برای این بود که خدای- عزّوجل- رسول را (ص) فرمود بگذار تا

۱ــ عُجب، به خود نازیدن. ۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: عادت طبیعت پنجم است. (ربع منجیات، ص ۱۹۳) ۳ــ به، با.

تو را می رنجانند و توکّل کن برما: وَدَعْ اَذیهُمْ وَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ[1]. گفت صبر کن بر آنچه می گویند و به مجاملت از ایشان ببر: وَ اصْبِرْ عَلیٰ مایَقولونَ واَهْجُرْهُمْ هَجْراً جَمیلاً[2]. و گفت می دانم که از سخن خصمان دلتنگ می شوی، لیکن به تسبیح مشغول باش: وَلَقَدْ نَعْلَمُ اَنَّکَ یَضیقُ صَدْرُکَ بِمایَقولونَ، فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَکُنْ مِنَ السّاجِدینَ[3]. و یک راه رسول (ص) مالی قسمت می کردند، یکی گفت: «این نه برای خداست.» یعنی که به عدل نیست. خبر به رسول (ص) آوردند، روی وی سرخ شد و رنجور شد، آنگاه گفت: «خدای- تعالی- بر برادرم موسی (ع) رحمت کناد که وی را بیش از این برنجانیدند و صبر کرد خدای را.» و گفت: «خدای- تعالی- می گوید اگر شما را عقوبتی رسد و مکافات کنید هم چندِ آن کنید، و اگر صبر کنید بهتر: وَاِنْ عاقَبْتُمْ فَعاقِبوا بِمِثْلِ ماعوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَیْرٌ لِلصّابِرینَ[4]. و در انجیل دیدم نبشته که عیسی گفت (ع) که «قومی که پیش از من آمدند گفتند که دستی به دستی برید و چشم به چشم و دندان به دندان و من آن باطل نکنم، لیکن وصیّت می کنم شما را که شر را به شر مقابله مکنید، بلکه اگر یکی بر جانب راست زند از روی شما، شما جانب چپ پیش دارید، و اگر دستار شما کسی بستاند پیراهن به وی دهید، و اگر یکی به ستم یک میل شما را با خویشتن ببرد دو میل با وی بروید.» رسول (ص) گفت: «هرکه شما را محروم گذارد شما وی را عطا دهید، و هرکه با شما زشتی بکند شما با وی نکویی کنید.» و این چنین صبر درجهٔ صِدّیقان است.

امّا نوع سوم که اوّل و آخر آن به اختیار تو تعلق ندارد مصیبت است، چون مرگ فرزند و هلاک مال و تباه شدن اندامها چون چشم و گوش و دست و جمله بلاهای آسمانی، هیچ صبر با ثوابتر از این نیست.

۱- (قرآن، ۴۸/۳۳). ۲- (قرآن، ۱۰/۷۳). ۳- (قرآن، ۹۷/۱۵ و ۹۸).
۴- (قرآن، ۱۲۶/۱۶).

و ابن عباس می گوید: «صبر در قرآن بر سه درجه است: صبر در طاعت سیصد درجه در ثواب بیفزاید؛ و دیگر صبر از آنچه حرام است ششصد درجه است؛ وسوم صبر برمعصیت دراوّل معصیت واین نهصد درجه است.» وبدان که صبر بر بلا درجهٔ صِدّیقان است. وازاین بود که رسول(ص) دردعا گفت: «بار خدایا ما را چندان یقین ارزانی دار که مصایب دنیا بر ما آسان شود.» و رسول گفت (ص) که «خدای- تعالی- می گوید: 'هر بنده‌ای را که بلا فرستادیم و صبر کرد و گله نکرد، اگر عافیتش دهم گوشتی و پوستی از آن بهتر بدوباز دهم، و اگر ببرم به رحمت خویش ببرم.'» وداود گفت (ع): «بار خدایا چیست جزای آنکه در مصیبت صبر کند برای تو؟» گفت: «آنکه او را خلعت ایمان درپوشم که هرگز باز نستانم.» و گفت که خدای- تعالی- می گوید: «هرکه وی را مصیبتی فرستادم درتن وی یادرمال یادرفرزندو به صبر نیکو پیش آن باز آمد، شرم دارم که با وی حساب کنم و وی را به میزان و دیوان فرستم.» و رسول گفت (ص): «انتظارفرَج به صبرْ عبادت است.» و گفت: «هرکه را مصیبتی رسد بگوید: اِنّالِلّهِ واِنّااِلَیهِ راجِعونَ، اَللّهُمَّ اَجِرْنی فی مُصیبَتی وَاَعْقِبْنی خَیْراًمِنها[1]، خدای- تعالی- این دعا از وی اجابت کند.» و گفت: «خدای- تعالی- گفت: 'دانی جزای کسی که بینایی چشم وی باز ستانم چیست؟ آنکه دیدار خویش کرامت کنم.'» و یکی از بزرگان بر کاغذی نبشته بودی این کلمه که وَاْصبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ فَاِنَّکَ بِاَعْیُنِنا[2]، هرگاه که رنجی رسیدی او را، این کاغذ از جیب برآوردی و بر خواندی. و زن فتح موصلی بیفتاد و ناخن وی بشکست، بخندید. گفتند: «دردت نمی کند؟» گفت: «شادی ثواب مرا از دیدار درد غافل بکرد.» و رسول گفت (ص): «از بزرگداشت خدای- تعالی- یکی آن است که در بیماری گله نکنی و مصیبت پنهان داری.» ویکی گوید: «سالم مولای بوحذیفه را دیدم جراحت رسیده و

۱- ما از آن خداییم و به او باز می گردیم، خداوندا در این مصیبت مرا مزد بده و عوضی نیکوتر از آن عنایت فرما. ۲- به حکم پروردگارت شکیبا باش، تودر برابر چشم ما هستی.

در مصاف افتاده، گفتم: 'آب خواهی؟' گفت: 'پای من گیر و به دشمن نزدیکتر کش و آب در سبو کن که روزه دارم، اگر به شب رسم بخورم.'»

و بدان که بگرید یا به دل اندوهگین باشد فضیلت صبر فوت نشود، بلکه فوت بدان شود که بانگ کند و جامه بدرد و شکایت بسیار کند؛ که رسول (ص) بگریست چون فرزند وی ابراهیم فرمان یافت، گفتند: «نه از این نهی کرده‌ای؟» گفت: «نه، که این رحمت است، و خدای- تعالی- بر کسی رحمت کند که رحیم بوَد.» و گفته‌اند صبر جمیل آن بوَد که صاحب مصیبت را از دیگران باز نشناسند در جامه دریدن و بر روی زدن و بانگ کردن، که این همه حرام است؛ بلکه احوال بگردانیدن و اِزار به سر فرو گذاشتن و دستار خرد در سر بستن[1]، این همه نشاید؛ بلکه باید که بداند که بنده‌ای بیافرید بی‌تو و باز ببرد بی‌تو. چنانکه رُمَیْصا امّ سلیم زن بوطلحه گفت: «شوهر من غایب بود، پسری فرمان یافت، جامه بر وی پوشیدم[2]. چون باز آمد گفت: 'چگونه است بیمار؟' گفتم: 'هیچ شب بهتر از امشب نبوده است.' پس طعام بیاوردم تا سیر بخورد، و خویشتن را بیاراستم بهتر از آنکه هر شبی، تا حاجت خود از من روا کرد و غسل کردیم؛ پس گفتم: 'چیزی به عاریت به فلان همسایه دادم، چون باز خواستم بانگ و فریاد می کرد و تنگدلی.' گفت: این عجب است، سخت ابله همسایه‌ای است!' پس گفتم: 'این پسرک ما عاریتی از خدای- عزّوجل- بود بازخواست و ببرد.' گفت: اِنّاللّٰهِ واِنّااِلَیهِ راجِعونَ.» و بامداد با رسول (ص) حکایت کرد که دوش چه رفت. گفت: «خدای- تعالی- شب دوشین بر شما مبارک کناد که بزرگ شبی بوده است.» آنگاه رسول گفت (ص): «در بهشت شدم شب معراج، رُمَیصا زن بوطلحه را دیدم.»

پس از این جمله بدانستی که بنده در هیچ حال از صبر بی‌نیاز

۱ــ دستار کوتاه کردن. ۲ــ در «ترجمهٔ احیا»: برخاستم و وی را بپوشیدم و در گوشهٔ خانه نهادم. (منجیات، ص ۲۰۰).

نیست؛ بلکه اگر از همه شهوات خلاص یابد وعزلت گیرد، در عزلت صدهزار وسوسه واندیشهٔ مختلف از درون وی سر برکُند که آن وی را از ذکر حق- تعالی- مشغول کند. و آن اندیشه اگر در مباحات بود، چون وقت وی ضایع کرد، عمر وی سرمایهٔ وی است، خسرانی تمام حاصل شد؛ و تدبیرْ آن باشد که خویشتن را به اوراد مشغول می دارد. و اگر در نماز همچنان می باشد[1] باید که جهد می کند. و نرهد الاّ به کاری که دل وی را فرا گیرد. و در خبر است که «خدای- تعالی- جوان فارغ را دشمن دارد.» از این سبب گفت که جوانی که فارغ بنشیند، وسوسهٔ شیطان قرین وی باشد و دل وی آشیانهٔ وسواس بوَد، و جز به ذکر حق- تعالی- آن را دفع نتواند کرد؛ و باید که به پیشه ای مشغول بوَد یا به خدمتی یا به کاری که وی را فرو گیرد. و نشاید چنین کس را به خلوت نشستن، بلکه هرکه از کار دل عاجز بوَد باید که تن مشغول می دارد.

پیدا کردن علاج صبر

بدان که ابواب صبر یکی نیست، صبر کردن از هر یکی دشواری دیگر دارد و علاج وی دیگر بوَد، و هرچند که جمله علاج وی معجونْ علم و عمل بوَد. و هرچه در ربع مهلکات گفته ایم همه داروی صبر است، واینجا بر سبیل مثال یکی بگوییم تا آن نمودگاری باشد که دیگران مقیاس آن بدانند.

بدان که گفتیم که معنی صبر ثباتِ باعثِ دین است در مقابلهٔ باعثِ شهوت. و این نوعی از جنگ است میان این دو باعث. و هرکه دو کس را در جنگ کند و خواهد که یکی غالب بوَد، تدبیر وی آن بود که این را که می باید که غالب آید قوّت و مدد می دهد، و آن دیگر را ضعیف می کند و مدد از وی باز می گیرد. و اکنون چون کسی را شهوتِ مباشرت[2] غالب شد و فرج نگاه نمی تواند داشت و صبر نمی تواند کرد، و اگرچه خواهد، چشم از نظر و

۱ــ اگر در نماز وسوسه باقی است. ۲ــ مباشرت، همخوابی.

دل از اندیشه می‌نتواند داشت و صبر نمی‌تواند کرد، تدبیر آن بوَد که اوّلْ باعثِ شهوت را ضعیف گردانیم. و آن به سه چیز بوَد: یکی آنکه دانیم که مدد آن از غذا و طعام خوش خیزد. پس این مدد باز گیریم و به روزه فرمابیم، چنانکه شبانگاه نان تهی خورد و اندک خورد و گوشت و طعام خوشْ البته نخورد. و دیگر راهی که هیجانِ‌شهوت از آن‌بوَد ببندیم. و هیجانِ‌آن از نگریستن بوَد به صورت نیکو. باید که عزلت کند و چشم نگاه دارد و از راهگذر زنان و کودکان برخیزد. و سوم آنکه‌وی‌را تسکین کند به‌مباح، تا بدان از شهوت حرام برهد، و نکاح کند که شهوت را بدان سکون افتد. و بیشتر آن بوَد که بی نکاح از این شهوت نرهد. و مثال این نفس چون ستور سرکش است، که وی را ریاضت بدان دهیم که اوّل علف از وی بازگیریم تا رام شود؛ و دیگر آنکه علف از پیش وی دور داریم تا نبیند؛ و دیگر آنکه آن قدر که وی را بدان سکون بوَد به وی بدهیم. این هر سه علاجْ شهوت را همچنین بوَد. این ضعیف کردنِ باعث شهوت باشد.

امّا قوی کردنِ باعثِ‌دین به‌دو چیز بوَد: یکی آنکه وی را در فایدهٔ مصارعت[1] با شهوت طمع افکنیِ، بدانکه در اخبار، که در ثواب کسی که از این صبر کند آمده است تأمّل کند؛ که چون ایمان قوّت گیرد، بدانکه فایدهٔ شهوت یک ساعت خواهد بود و فایدهٔ صبر از وی پادشاهی ابد خواهد بود، باعثِ‌دین قوّت گیرد بر قدر قوّت این ایمان. و دیگر آنکه وی را عادت کنند به مخالفتِ شهواتْ اندک اندک تا دلیر شود. که چون کسی خواهد که قوی شود، باید که قوّت می آزماید و کارهای قوی می کند، اندک اندک و پاره پاره فراتر همی شود؛ و کسی که کشتی خواهد گرفت با مردی قوی، باید که از پیش با کسانی که ضعیفتر باشند کشتی می گیرد وقوّت می آزماید که از آن، قوّت زیادت شود. و برای این بوَد که قوّت کسانی که کار سخت کنند بیش بوَد. و علاج صبر به دست آوردن در همه کارها این است.

۱ــ مصارعت، کشتی گرفتن.

پیدا کردن فضیلت شکر و حقیقت وی

بدان که شکر مقامی بزرگ است و درجه‌ای بلند، و هر کسی به حقیقتِ آن نرسد، و برای این گفت حق- تعالی- وَقَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور[1]. و ابلیس طعن کرد در آدمی و می‌گفت: لاتَجِدُ اَکْثَرَهُمْ شاکِرینَ[2]. بیشتر ایشان شاکر نباشند.

و بدان که صفات که آن را منجیات گفتیم دو قسم است: یکی در مقدّمات راهِ دین است و در نفْس خویش مقصود نیست، چون توبه و صبر و خوف و زهد و محاسبت، که این همه وسیلت است به کاری دیگر که او راه دین است. و دیگر قسم مقاصد و نهایات است که در نفْس خویش مقصود باشد، نه برای آنکه و سیلت کاری دیگر باشد، چون محبّت و شوق و رضا و توحید و توکّل؛ و شکر از این جمله است، و هرچه مقصود است در آخرت بمانَد. چنانکه گفت: وَآخِرُ دَعْویهُمْ اَنِ الْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ[3]. پس چنان واجب کرد که به آخر کتاب گفته آمدی، ولیکن به سبب آنکه شکر به صبر تعلّقی دارد اینجا گفته آمد.

و نشان بزرگی درجهٔ وی آن است که حق- تعالی- وی را رفیق کرده‌است با ذکرخویش و گفت: فَاذْکُرونی اَذْکُرْکُمْ وَاشْکُرُوالی وَلاتَکْفُرونِ[4]. و رسول (ص) گفت: «درجهٔ آنکه طعام خورد و شاکر باشد همچون درجهٔ آن کس باشد که روزه دارد و صابر باشد.» و گفت: «روز قیامت منادی کنند که اَیْنَ الْحَمّادُونَ[5]، هیچ کس بر نخیزد، مگر آنکه خدای- تعالی- را شکرکرده باشد در همه احوال.» و چون آیت فرود آمد در نهادن گنج و نهی از آن، عمر (رض) گفت: «یا رسول‌الله پس چه جمع کنیم از مال؟» گفت: «زبانی ذاکرودلی شاکر و تنی‌صابر و زنی مؤمنه.» یعنی از دنیا بر این قانع شو،

۱- (قرآن، ۱۳/۳۴)، واندکی از بندگان من سپاس دارند. ۲- (قرآن، ۱۷/۷)، بیشتر ایشان را سپاس دار و منعم‌شناس نیابی. ۳ - (قرآن، ۱۰/۱۰)، و آخر خواندن ایشان آن است که گویند ثنا بسزا خدای را خداوند جهانیان. ٤- (قرآن، ۱۵۲/۲)، مرا یاد کنید تا من شما را یاد کنم و سپاس دارید مرا و آزادی کنید و در من‌ناسپاس مباشید. ۵- کجایند شکرگزاران.

که زن مؤمنه یاور باشد در فراغت که بدان ذکر و شکر و صبر حاصل آید. و ابن مسعود گوید: «شکر یک نیمهٔ ایمان است.» و عطا می گوید در نزدیک عایشه بودم و گفتم از عجایب و احوال رسول (ص) مرا چیزی حکایت کن. گفت: «چه بود از احوال وی که نه عَجَب بود، یک شب با من در جامهٔ خواب آمد تا تن من به تن برهنهٔ وی باز آمد، پس گفت: 'یا عایشه بگذار تا بروم و خدای راعبادت کنم.' گفتم: 'من آن می خواهم که به تو نزدیک باشم، لیکن برو.' برخاست و از مشک آب بیرون کرد و طهارت کرد واندکی آب بر یخت و پس بر پای بایستاد و نماز می کرد و می گریست و می گریست، تا آنکه بلال بیامد تا به نماز بامداد رود، گفتم: 'خدای- تعالی- گناهان تو همه بیامرزیده است چرا می گریی؟' گفت: 'پس بندهای شاکر نباشم، چرا نگریم؟ و[1] این آیت بر من فرود آمده است: إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهٰارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ، الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَاماً وَقُعُوداً وَعَلىٰ جُنُوبِهِمْ[2].'» یعنی که اولوالالباب خفته و نشسته و بر پای به ذکر حق مشغول باشند، و در عجایب ملکوت آسمان و زمین نظاره می کنند، و از شکر آنکه این درجه یافتند می‌گریند از شادی نه از بیم. چنانکه روایت کنند که «یکی از پیغامبران به سنگی خرد بگذشت و آب بسیار از وی می آمد، خدای- تعالی- وی را به سخن آورد و گفت[3]: 'تا این آیت آمده است که وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ[4] که مردم و سنگ علف دوزخ خواهد بود، من همچنین می گریم.' گفت: 'بار خدایا وی را از این خوف ایمن گردان.' آن دعا اجابت کرد. وقتی دیگرهم بدان سنگ بگذشت، همچنان آب می ریخت، گفت: 'اکنون باری به چه می گریی؟' گفت: 'آن گریستنِ خوف بود، این گریستنِ شکر است.'» و این

۱— (واو حالیه) و حال آنکه. ۲— (قرآن، ۱۹۰/۳ و ۱۹۱)، در آفرینش آسمانها و زمین و آمد و شد شب و روز نشانهایی است خردمندان و زیرکان را، ایشان که یاد می کنند خدای را ایستادگان و نشستگان و (در بیماری) برپهلوهای خویش خفتگان. ۳— سنگ
۴— (قرآن، ۲۴/۲).

مَثَلی است دل آدمی را که از سنگ سختتر است؛ باید که می گرید، گاه از اندوه و گاه از شادی، تا نرم شود.

حقیقت شکر

بدان که گفته‌ایم که همه مقامات دین با سه اصل آید: علم و حال و عمل. علم اصل است، و از وی حال خیزد، و از حال عمل خیزد. همچنین علمِ شکرْ شناخت نعمت است از خداوند، و حالتْ شادی دل است بدان نعمت، و عملْ به کار داشتنِ آن نعمت است در آنچه مرادِ خداوند است. و آن عمل هم به دل تعلّق دارد و هم به زبان و هم به تن، تا جملهٔ این معلوم نشود حقیقتِ شکر معلوم نشود.

امّا علم آن‌است که بشناسی که هرنعمت که توراست از حق- سبحانه و تعالی- است و هیچ کس را با وی در آن شرکت نیست. و تا هیچ کس را در میانهٔ اسباب می بینی و به وی می نگری و از وی چیزی می بینی، این معرفتِ شکر تمام نبوَد. که چون مَلِکی تورا خلعت دهد و چنان دانی که آن به عنایتِ وزیر بوده است، شکر تو مَلِک را صافی نباشد بلکه بعضی وزیر را بوَد، و شادی تو همه‌به مَلِک نبوَد بلکه‌بعضی وزیر را بوَد. امّا اگرچه دانی که خلعت به‌توقیع[1] به تو رسید و توقیع به قلم و کاغذ بوَد، این نقصانی نیارد، که دانی که قلم و کاغذ مسخّر بوَد، و باایشان چیزی نبوَد؛ بلکه اگر دانی خزانه‌دار به تو رسانید هم، زیان ندارد، که دانی که به دست خزانه‌دار چیزی نباشد و وی مسخّر باشد، چون فرمودند خلاف نتواند کرد، و اگر نفرمایند نتواند داد، وی نیز همچون قلم است مسخّر. همچنین اگر نعمت روی زمین از باران بینی و باران از میغ بینی، و نجات کشتی از بادِ راست بینی، شکر آن از تو درست نیاید؛ امّا چون بشناسی که میغ و باران و باد و آفتاب و ماه و کواکب و هرچه هست همه در قبضهٔ قدرت خداوند همچنان مسخّرند که

۱- توقیع، توشیح، امضا، تأیید کتبی شاه.

قلم در دست دبیر- که قلم را هیچ حکم نباشد- این در شکر نقصان نیاورد. و اگر نعمتی به تو رسد که آدمی به تو دهد و آن از وی بینی، این جهل بوَد و حجاب بوَد از مقام شکر. بلکه می باید که بدانی که وی از آن به تو داد که خدای- تعالی- وی را موکّلی فرستاد تا به الزام وی را بر آن داشت، که هرچند خواست که با آن موّکل خلاف کند نتوانست، و اگر توانستی یک حبّه به تو ندادی. و آن موّکل آن داعیه است که در دل وی افکند و فرا پیش وی داشت که خیر تو در دین و دنیا در آن است که این به وی دهی، تا وی به طمع آنکه به غرض خود رسد، در این جهان یا در آن جهان، آن به تو داد. و بحقیقت وی به خویشتن داد، که آن وسیلت ساخت به غرض خویشتن؛ امّا حق- تعالی- به تو داد. و بحقیقت وی به خویشتن داد، که آن وسیلت ساخت به غرض خویشتن؛ امّا حق- تعالی- به تو داد که وی را چنین موکّل فرستاد. و حق را هیچ غرضی نیست در عوض از این. پس چون بحقیقت بشناسی که همه آدمیان چون خازن مَلِک اند، و خازن همچون قلم است، و به دست همه هیچ چیز نیست مگر آنکه ایشان را الزام می فرمایند، آنگاه شکر توانی کرد بدین نعمتْ حق- تعالی- را، بلکه این معرفت خودْ عینِ شکر بوَد. چنانکه موسی (ع) در مناجات گفت: «بارخدا یا آدم را به دست قدرت خود بیافریدی و با وی چنین وچنین کردی، شکر تو چگونه کرد؟» گفت: «بدانست که آن از جهت من است، و دانستن وی شکر من بوَد.»

و بدان که ابواب معارف ایمان بسیار است. و اوّل تقدیس است، که بدانی که خداوند- عزّوجل-از صفات همه آفریدگان و از هرچه در وهم و خیال آید پاک و منزّه است، و عبارت از وی[1] سُبْحانَ‌الله است. و دوم آنکه بدانی که با این پاکی یگانه است و با وی هیچ شریک نیست، و عبارت از وی لَاإِلٰهَ‌إِلَّاالله است و سوم آنکه بدانی که هرچه هست همه از وی است و نعمت وی است،و عبارت از این حالت اَلْحَمْدُلِلّٰه باشد؛و این ورای آن هردو

۱ـ عبارت از وی، تعبیر از آن.

است، که آن هر دو معرفت در تحت وی درآید؛ و برای این گفت رسول (ص): سبحان‌الله ده حسنه است و لااله الاالله بیست حسنه و الحمدلله سی حسنه. و این حَسنات نه حرکات زبان است بدین کلمات، بلکه این حَسنات معرفتهاست که بر دل پدید آید که این کلمات عبارت از آن است. این است معنی علمِ شکر.

امّا حالِ شکر آن‌شادی است که در دل پدید آید از این معرفت، که هرکه از کسی نعمتی بیند به‌وی شادشود. ولیکن این شادی از سه وجه تواند بود:

یکی آنکه اگر مَلِکی به‌سفر خواهدشد چاکری از آن خویش را اسبی دهد، اگر این چاکر شاد شود به سبب آن است که وی را به اسبی حاجت‌بود بیافت. این شادی نه شکر مَلِک بوَد، که اگر این اسب در صحرا یافتی خود همچنین شاد شدی.

ودیگر آنکه شاد بدان‌شود که بدین، عنایت مَلِک درحق خود بشناسد، وی را امید نعمتهای دیگر اوفتد، این شادی است به منعِم، لیکن نه برای منعِم بلکه برای امید اِنعام، و این در جملهٔ شکر است لیکن ناقص است.

درجهٔسوم آنکه شاد بدان شودکه این‌اسب‌را برتواند نشست و به خدمت مَلِک رفت تا وی را می‌بیند، که از وی جز وی را چیزی دیگر نمی‌خواهد. و این شادی به مَلِک باشد و این تمامی شکر بوَد.

و همچنین کسی که خدای- تعالی- وی را نعمتی داد، و بدان نعمت شاد شد نه به منعِم، این نه شکر بوَد؛ و اگر به منعم شاد شد لیکن برای آنکه دلیل رضا و عنایت کرد، این شکر بوَد لیکن ناقص بوَد؛ و اگر از آن بوَد که این نعمت سبب‌فراغت دین شود تا به عبادت و علم پردازد و طلب قُرب

کند به حضرت وی، این کمالِ شکر بوَد. و نشان این آن بوَدکه هرچه از دنیا که وی را از خدمت وی و از وی مشغول بکند، بدان اندوهگین باشد، و آن را نعمت نشناسد؛ بلکه بازستدن آن نعمت شناسد و بر آن شکر کند. پس هیچ چیز که یار وی نباشد در راه دین بدان شاد نشود. و برای این گفت شبلی (ره) که «شکر آن بوَد که نعمت رانبینی، منعِم رابینی.» و هر که را لذّت جز در محسوسات نبوَد- چون شهوت و چشم و شکم و فرج- از وی این شکر ممکن نشود. پس کمتر از آن نبوَد که در درجهٔ دوم بوَد، که اوّل درجه از جملهٔ شکر نیست.

امّا عمل شکر به دل بوَد و به زبان و به تن:

امّا به دل آن بوَد که همه خلق را خیر خواهد و در نعمت بر هیچ کس حسد نکند.

امّابه‌زبان آنکه شکر می کند و الحمدللّه بسیار بگوید و درهمه احوال شادی به منعم اظهار می کند. رسول (ص) یکی را گفت: «چگونه‌ای؟» گفت: «بخیر.» گفت: «چگونه ای؟» گفت: «بخیر و الحمد للّه.» گفت: «این می جُستم.»و غرض سلف که یکدیگر را گفتندی «چگونه ای؟» این بودی تا جواب شکر بوَد؛ هم گوینده و هم پرسنده در ثواب شریک بودندی. و هر که شکایت کند بزهکار شود و اگر چه در بلابوَد، و چه زشتتر بوَد از آنکه از خداوندِ هفت آسمان و هفت زمین گله کند فرا مُدبری که به دست وی هیچ چیز نبوَد. بلکه بر بلا شکر باید کرد که باشد که آن بلا سببِ سعادت وی بوَد، اگر نتواند باری صبر کند.

واماعمل‌به‌تن آن است که همه اعضا نعمت است از جهت وی، در آن به کارداری که برای آن آفریده است، و همه را برای آخرت آفریده است. و

محبوب وی[1] از تو آن است که بدان مشغول باشی. چون نعمت وی در محبوب وی صرف کردی شکرگزاردی، باز آنکه[2] وی را در آن هیچ حظ و نصیب نیست، که وی از این منزّه است. لیکن مثَل این چنان است که پادشاهی را در حقّ غلامی عنایتی باشد و آن غلام از وی دور بوَد، وی را اسب فرستد وزاد راه فرستد تا به نزدیک وی آید، و به سبب نزدیکی به حضرت وی محتشم شود و درجهٔ بلند یابد، و[3] پادشاه را دوری و نزدیکی وی در حقّ خویش هر دو یکی بوَد، که در مملکت وی از وی چیزی نیفزاید و نکاهد، لیکن از برای آن غلام می خواهد تا وی را نیک افتد- که چون ملک کریم بوَد نیک افتادِ همه خلق خواهان بوَد، برای ایشان نه برای خویش- پس اگر آن غلام اسب بر نشیند و روی به حضرت ملک آورَد، وزاد در راه به کار برَد، شکر نعمتِ اسب و زاد گزارده بوَد. واگر بر نشیند و پشت با حضرت ملک کند تا دورتر بیفتد، کفران آورده باشد. و اگر معطّل بگذارد و نه نزدیکتر شود و نه دورتر، هم کفران بوَد، ولیکن بدان درجه نبوَد. و همچنین چون بنده‌ای نعمت خدای- تعالی- در طاعت وی به کار برَد تا بدان درجهٔ قُرب یابد به حضرت الٰهیّت، شاکر بوَد. و اگر در معصیت خرج کند تا دورتر شود، کفران بوَد. و اگر معطّل بگذارد و یا در تنعّمِ مباح کند[4]، هم کفران بوَد، اگرچه بدان درجه نبوَد. و چون معلوم شد که شکرِ هر نعمتی بدان باشد که به محبوبِ حق- تعالی- صرف کند، این نتواند الاّ کسی که محبوب وی باشد و رضای حق- سبحانه و تعالی- از مکروه وی بازشناسد. و این علمی دقیق و باریک باشد، تا حکمت آفرینش در هرچیزی نشناسد این معلوم نشود. و ما به مثالی چند مختصر در این کتاب اشارت کنیم، اگر کسی ز یادتی خواهد از کتاب احیا طلب کند، که این کتاب بیش از این احتمال نکند[5].

۱- محبوب وی، خواست خدا. ۲- باز آنکه، با آنکه. ۳- و حال آنکه.
۴- کند، صرف کند، خرج کند. ۵- احتمال کردن، تحمّل کردن.

پیدا کردن آنکه کفران هر نعمت آن باشد که وی را از راه حکمت وی بگردانند و بر آن وجه که وی را برای آن آفریده‌اند صرف نکنند

بدان که صرف کردن نعمت خدای- تعالی- در محبوب خدای- تعالی- شکر است و در مکروه کفران است. و محبوب از مکروه به تفصیل تمام جز به شرع نتوان دانست. پس شرط آن است که نعمت در طاعت صرف کند، چنانکه فرمان است. اما اهل بصیرت را راهی است که بدان حکمت کارها به نظر و استدلال و بر سبیل الهام بشناسد. چه ممکن است که کسی بشناسد که حکمت در آفرینشِ میغْ باران است، و در آفرینش بارانْ نبات است، و در آفرینش نباتْ غذای جانوران است؛ و حکمت در آفرینش آفتابْ پدید آمدن شب و روز است، تا شب آرام را بوَد و روز معیشت را. این و امثال این روشن است که همه کس این بشناسد. امّا در آفتاب بسیار حکمتهاست، بیرون آن[1]، که هرکس نشناسد؛ و بر آسمان ستاره‌ها بسیار است که هرکس نداند که حکمت در آفرینش آن چیست. چنانکه هرکس داند در اعضای خویش که دست برای بَطْش[2] است و پای برای رفتن و چشم برای دیدن و نشناسد که جگر و سپرز برای چیست، و نداند که چشم از ده طبقه آفریده‌اند برای چه آفریده‌اند. پس از این حکمتها بعضی باریک بوَد و بعضی باریکتر بوَد، که جز خواص ندانند، و شرح این دراز بوَد.

این مقدار لابد است که بباید دانست که آدمی را برای آخرت آفریده‌اند نه برای دنیا، وهرچه آدمی را از آن نصیب است اندر دنیا برای آن آفریده‌اند تا زادِ وی باشد به آخرت. و گمان نباید برد که همه چیزها برای وی آفریده‌اند، تا چون در چیزی که خویشتن را در آن فایده نبیند گوید: این چرا آفریده‌اند و در آفرینش آن چه حکمت است؟ تا گوید بمثَل: مورچه و مگس را چرا آفریده‌اند و مارها چرا آفریده‌اند؟ باید که بداند که مورچه نیز تعجّب می کند تا[3] تو را برای چه آفریده‌اند تا به هرزه پای بر روی وی

۱ــ بیرون آن، سوای آن (سوای آنچه همه می شناسند). ۲ــ بطش، سخت گرفتن.

۳ــ تا، که.

می نهی و می کشی، و تعجّب وی همچون تعجّب تو است. بلکه از کمالِ جودِ الٰهیّت لازم است که هرچه ممکن است که در وجود آید بر نیکوترین وجهی در وجود آید از همه اجناس و انواع، از حیوانات و از نبات و از معادن و غیر آن؛ و آنگاه هرچه هر یکی را باید، در خورد ضرورت وی و حاجت وی و در زینت و آراستگی وی، در وجود آید، که آنجا منع و بخل نیست. و هرچه در وجود نیاید از کمال و زینت از آن بوَد که محل قابلِ آن نبوَد، که به ضدّ آن صفت مشغول بوَد. و باشد که آن ضد نیز مقصود بوَد برای کاری دیگر: که آتش را ممکن نیست که سردی و لطافت آب قبول کند، که گرم سردی نپذیرد، که ضدّ وی است؛ و گرمی وی نیز مقصود است، از وی اِزالت[1] کردن نیزنقصانی بوَد. و بحقیقتْ آن رطوبت که از وی مگس آفرید از آن[2] آفرید که مگس از آن رطوبت کاملتر است، و آن رطوبت قابلِ این کمال بوَد، از وی بازنداشتند که آن منعِ بخل باشد؛ و از آن کاملتر است، که[3] در وی حیات و قدرت و حس و حرکت و اَشکال و اعضای غریب است که در آن رطوبت نیست؛ و از آنْ[2] آدمی از وی[4] نیافرید که پایگاه آفرینش آدمی نداشت و قابلِ آن نبود، که در وی[4] صفاتی بود که آن ضدّ آن صفات بود که شرط آفرینش آدمی است. اما هرچه مگس را بدان حاجت بود ازوی باز نداشت، از پروبال و دست و پای و چشم و دهان و سر و شکم و جایی که غذا در شود و جایی که غذا در وی قرار گیرد تا هضم اوفتد و جایی که باز بیرون آید؛ و هرچه تن وی را ببایست از تنگی ولطیفی و سبکی از وی باز نداشت؛ و چون وی را به دیدار حاجت بود و سر وی خرد بود، که چشمی که پلک دارد احتمال نکرد[5]، وی را دو نگینه آفرید بی پلک، چون دو آیینه، تا صورتها در وی بنماید و ببیند، و چون پلک برای آن بوَد تا گرد که بر چشم نشیند از وی می سترد و چون مِصْقَلهٔ[6] آینه باشد، وی را پلک چشم نبوَد، بدل

۱ــ ازالت، زایل کردن، محو کردن. ۲ــ از آن، بدان سبب. ۳ــ که، زیرا که.
٤ــ رطوبت. ۵ــ احتمال کردن، تحمّل کردن. ٦ــ مصقله، آلت زدودن.

آن دو دست زیادت بیافرید وی‌را تا هرساعت بدان دو دست آن هردو نگینه می‌سترد و پاک می‌کند، آنگاه دو دست درهم می‌مالد تا گرد از دست بشود.

و مقصود از گفتن این آن‌است که تا بدانی که رحمت و لطف و عنایت الهیّت عام است و به آدمی مخصوص نیست؛ که هر کرمی و سارَخْکی[۱] را آنچه می‌بایست همه بکمال بداده‌اند، تا[۲] بر سارخکی همان صورت بکرده‌اند که بر پیلی. و این نه برای آدمی آفریده‌اند، که وی را خود برای خود آفریده‌اند؛ چنانکه تو را برای تو آفریده‌اند؛ که[۳] نه تو پیش از آفرینش قرابتی و وسیلتی داشتی که بدان مستحق آفرینش بودی که دیگران نداشتند، لیکن دریای جود الهیّت آن وقت محیط بود که دروی همه چیزی بود، و یکی از چیزها تویی و یکی مورچه است و یکی مگس و یکی پیل و یکی مرغ. و همچنین اگرچه آنچه از این جمله ناقص است فدای کامل کرده‌اند، و آدمی کاملتر است از آنچه بر روی زمین است، لاجرم بیشتر چیزها فدای وی است. امّا در زیر زمین و قعر دریا بسیار چیز است که آدمی را در وی هیچ نصیب نیست، و با وی همان لطف بکرده‌اند در آفرینش ظاهر و باطن وی، و باشد که چندان نقش و نگار بر ظاهر او کرده باشند که آدمیان از آن عاجز آیند، و اکنون این به‌علوم دریاها تعلّق دارد، که بیشتر علما از آن عاجز باشند، شرح آن دراز بوَد.

مقصود آن است که باید خویشتن را ازگزیدگان حضرت الهیّت نام نکنی، تاهمه بر خویشتن راست کنی که هرچه تو را در آن فایده نباشد گویی این چرا آفریده‌اند و در وی خود حکمت نیست. و چون بدانستی که مورچه را برای تو نیافریده‌اند، بدان که ماه و آفتاب و ستارگان و آسمانها و ملایکه و این همه نیز برای تو نیست، اگرچه در بعضی تو را از ایشان نصیبی هست. چنانکه مگس را برای تو نیافریده‌اند، اگرچه تو را در وی نصیب

۱ــ سارخک، پشه. ۲ــ تا، حتی. ۳ــ زیرا که.

است، که وی را فرا کرده‌اند[1] تاهرچه ناخوشِ تو بوَد و بخواهد گندید می‌خورد، تابو یهای ناخوش کمترمی شود. و قصّابی برای مگس نیافریده‌اند، اگرچه مگس را در وی نصیب هست. و گمان تو، که آفتاب هر روز برای تو بر می‌آید، همچون گمان مگس است که پندارد قصّاب[2] هر روز برای وی به دکان می‌شود تا وی از آن خون و ناخوشیها سیر بخورد. و چنانکه قصّاب[2] خود روی در کاری دیگر دارد که از مگس خود وی را یاد نیاید، اگرچه فَضَلات کار وی حیات و غذای مگس است؛ آفتاب نیز در طواف و گردش خویش روی به خدمت حضرت الهیّت دارد که از تو خود یاد نیارد، اگرچه از فَضَلات نورِ وی چشم تو بینا شود، و از فَضَلات مزاج وی زمین معتدل شود تا نبات که غذای تو است بروید. پس ما را حکمت آفرینش چیزی که به تو تعلّق ندارد و در معنی شکر، به کار می‌نیاید، و آنچه به تو تعلّق دارد نیز بسیار است که همه نتوان گفت، مثالی چند بگوییم:

یکی آنکه تو را چشم آفریده‌اند برای دو کار: یکی آنکه تا راه فرا حاجات خویش دانی در این جهان؛ و دیگر تا فرا عجایبِ صنعِ خدای- تعالی- نظاره کنی و بدان عظمت وی بشناسی. چون در نامحرمی نگری کفرانِ نعمتِ چشم کردی؛ بلکه نعمت چشم بی آفتاب تمام نیست که بی وی فرا نبینند؛ و آفتاب بی آسمان و زمین ممکن نیست، که شب و روز از آسمان و زمین پدید آید؛ و تو بدین یک نظر در نعمتِ چشم و آفتاب، بلکه در نعمت آسمان و زمین کفران آوردی. و از این است که در خبر است که «هر که معصیتی کند آسمان و زمین بر وی لعنت کند.»

و تو را دست بدان داده‌اند تا کار خویش بدان راست کنی، که طعام خوری و خویشتن را بشویی و مثل این، چون به وی معصیتی بکنی کفران نعمت کردی، بلکه مثلاً اگر به دست راست استنجا کنی و به دست چپ مصحف فرا ستانی کفران آورده باشی، که از محبوب خدای- تعالی- بیرون شدی، که محبوب وی عدل است، و عدل آن بوَد که شریف را بوَد و

۱- فرا کردن، برگزیدن، برانگیختن. ۲- نسخه بدل: قصّابی.

حقیر حقیر را. و از دو دست تو یکی قویتر آفریده‌اند در غالب، آن شریفتر است. و کارهای تو دو قسم است: بعضی حقیر و بعضی شریف. باید که آنچه شریف است به راست کنی و آنچه حقیر است به چپ، تا عدل به جای آورده باشی؛ اگر نه، بهیمه وار حکمت و عدل از میان برگرفته باشی.

واگر آب دهان را سوی قبله بیندازی، نعمت جهات را و نعمت قبله را کفران آورده باشی؛ که جهات همه برابر بوَد، حق- تعالی- برای صلاح تو یکی را قبلهٔ تو گردانید، تا در عبادت روی به وی آری، تا سبب ثبات و سکون تو بوَد، و خانه‌ای که در این جهت بنهاد به خود اضافت کرد.

و تو را کارهای حقیر است چون قضای حاجت و آب دهان انداختن، و کارهای شریف است چون طهارت و نماز؛ چون همه برابر داری بهیمه وار زندگانی کرده باشی، و حقِّ نعمتِ عقل که عدل و حکمت در وی پدید آید و حقِّ نعمتِ قبله باطل کرده باشی. و اگر بمَثَل از درختی شاخی بشکنی و بیفکنی بی‌حاجتی، یا شکوفه‌ای بیفکنی، نعمت دست را و نعمت درخت را باطل کرده باشی؛ که آن شاخ بیافریده‌اند و در وی عروق ساخته‌اند تا غذای خویش می کشد، و در وی قوّت غذا خوردن و قوّتهای دیگر آفریده، و برای کاری است که چون به کمال رسد بدان کار رسد؛ چون راه بر وی قطع کنی کفران بوَد، مگر که بدان حاجت بوَد تو را در کمال کار خویش، آنگاه کمال وی فدای کمال تو باشد، که عدل آن بوَد که ناقص فدای کامل بوَد. و اگر از مِلک دیگری بشکنی کفران بوَد، اگر چه تو را حاجت بوَد، که حاجت مالک از حاجت تو فراتر است و اولیٰتر. هر چند که بنده را مِلک بحقیقت نیست؛ ولیکن دنیا چون خوانی است نهاده، و نعمت دنیا چون طعامها بر وی، و بندگان خدای- تعالی- چون مهمانان بر آن خوان، که هیچ کس مِلک ندارد، ولیکن چون هر لقمه به همه وفا نکند، هرچه یک مهمان دست فرا گرفت تا در دهان نهد دیگر را روا نباشد که از وی بستاند. مِلک بندگان بیش از این نیست. و چنانکه مهمان را نرسیده باشد که طعام برگیرد و جایی اندر نهد که دست کس بدان نرسد، هیچ کس را نیست که از دنیا بیش از حاجت خویش

به کار دارد و در خزانه نهد و فرا محتاجان ندهد. لیکن این در فتوای ظاهر نیاید، که حاجت هرکسی معلوم نباشد، و اگر این راه گشاده کنیم هرکسی کالای دیگری می‌ستاند و می گوید تو را بدین حاجت نیست. پس این به حکم ضرورت بگذاشته‌ایم، لیکن برخلاف حکمت است. و نهی از جمع مال بدین آمده است، خاصّه در جمع طعام که قوام خلق است، که هرکه جمع کند تا گران بفروشددر لعنت‌خدای- تعالی- بوَد که این‌قوام‌خلق است، چون از آن تجارت سازند در بند اوفتد و زود به محتاجان نرسد. و این نیز در زروسیم حرام است، برای آنکه خدای- تعالی- زروسیم برای دو حکمت آفریده است:

یکی آنکه قیمت کالا در وی پدیدار آید، که هرکس بداند که اسبی به چند غلام ارزد، یا غلامی چند جامه ارزد، و این همه به یکدیگر بباید فروخت، پس به چیزی حاجت بوَد که همه را به قیاس وی بدانند؛ زروسیم برای آن بیافرید تا چون حاکمی باشد که مقدار هرچیزی پیدا می کند. هرکه وی را در گنج کند چنان بوَد که حاکم مسلمانان را در حبس کند، و هرکه از وی کوزه و آفتابه کند چنان بود که حاکم مسلمانان را حمالی و جولاهگی فرماید؛ که آفتابه برای آن است تا آب نگاه دارد، و از سفال و مس این خود بتوان کرد.

و دیگر حکمت‌آنکه دو گوهرِ عزیزند که با ایشان همه‌چیز به دست آید و همه کسی در ایشان رغبت کند، که هرکه زر دارد همه چیزی دارد. و باشد که کسی جامه دارد و به طعام حاجتمند است، و آن کس که طعام دارد به جامه حاجتمندنیست تابدان بفروشد. خدای- تعالی- زروسیم بیافرید و عزیز کرد تا معاملتها بدان روان باشد، تا بدیشان که هیچ حاجت نیست هرچه بدان حاجت است به دست آورند. چون زر به زر و سیم به سیم فروختن گیرند، چنانکه برآن ربحی بوَد، این هردو خود به یکدیگر مشغول شوند و در بند یکدیگر بمانند و وسیلت دیگر کارها نباشند.

پس گمان مبرکه در شرع چیزی است که از حکمت و عدل بیرون

است، بلکه هرچه هست چنان می باید که هست. لیکن بعضی از آن حکمتها چنان باریک بوَد که جز پیغامبران ندانند،و بعضی جز علمای بزرگ ندانند. و هر عالم که کارها به‌تقلیدِ صورت فرا گرفته بوَد ناقص بوَد و به‌عوام نزدیک بوَد، و چون این حکمتها بشناخت- اینکه فقها آن را مکروه شناسند- ایشان حرام شناسند؛ تا[1] یکی از بزرگان به سهو، پیشین[2]، پای چپ در پا افزار کرد، کفارت آن را چندین خروار گندم بداد. ولکن این عامی اگر شاخی درخت بشکند، یا آب دهان از سوی قبله بیندازد، یا به دستِ چپ مصحف فرا گیرد، بر وی چندان اعتراض نکنیم از نقصان، که عامی است، و عامی به بهایم نزدیک است، طاقت این کارها ندارد؛ چه احوال وی خود چنان دور باشد از حکمت که چنین دقایق در وی هیچ چیز ننماید. چه اگر کسی آزادی را بفروشد روز آدینه به وقت بانگ نماز، با وی عتاب نکنند که در این وقت بیع مکروه است، که[3] جنایتِ آزاد فروختن این کراهیت را پوشیده بکند. و اگر کسی در محرابِ مسجد قضای حاجت کند پشت با قبله، این عتاب را که پشت با قبله قضای حاجت کردی جای نمانَد، که جنایت وی خود چنان زشت است که این دقیقه در آن پیدا نیاید. و آسان فرا گرفتن کار عوام از این است.[4] فتوای ظاهر برای عوام است. امّا سالک راه آخرت باید که به فتوای ظاهر ننگرد، و این همه دقایق نگاه دارد، تا به فریشتگان نزدیک شود در عدل و حکمت، واگرنه، همچون عامی به بهیمه نزدیک بوَد در گذاشتگی[5].

پیدا کردن حقیقت نعمت که کدام بوَد

بدان که هرچه خدای- تعالی- آفریده است در حقّ آدمی چهار قسم است:

۱- تا، حتی. ۲- پیشین، نخست. ۳- زیرا که. ۴- در «ترجمهٔ احیاء»: وما در فقه با عوام در آن مسامحت می کنیم. (منجیات، ص ۲۵۷). ۵ - گذاشتن، ترک کردن.

اوّل آن است که هم در این جهان سودمند است و هم در آن جهان، چون علم و خُلق نیکو. و در این جهان نعمتِ بحقیقت این است.

دوّم آنکه در هردو جهان زیانکار[1] است، چون نادانی و بدخویی. و بلایِ بحقیقت این است.

سوم آنکه دراین جهان با راحت است و در آن جهان با رنج، چون بسیاریِ نعمت دنیا و تمتّع بدان. و این نعمت است به نزدیک ابلهان و بلاست به نزدیک عاقلان. و مَثَل این چون گرسنه است که انگبین یابد ولیکن در وی زهر بوَد: آنکه ابله بوَد و نداند که در وی زهر است نعمت شمارد و حرص وی مضرّت بپوشد؛ و آنکه عاقل بوَد بلا و مضرت داند.

چهارم آنکه دراین جهان با رنج بود و درآن جهان با راحت، چون ریاضت و مخالفتِ شهوات. و این نعمت به نزدیک عارفان چون داروی تلخ بوَد نزدیک بیماران عاقل؛ واین بلاست نزدیک ابلهان.

فصل

بدان که اسباب دنیا بیشتر آمیخته بوَد، که در وی هم شر بوَد و هم خیر؛ ولیکن هرچه منفعت وی بیش از مضرّت بوَد آن نعمت است. و این به مردمان بگردد[2]. که مال به قدر کفایت، منفعت وی بیش از ضرر؛ و زیادت از کفایت، ضرر آن بیش از منفعت، در حقّ بیشتر از مردم؛ و کس باشد که اندک نیز وی را زیان دارد، و سبب آن بوَد که حرص زیادت بر وی غالب شود و[3] اگر هیچ نداشتی خود هیچ نخواستی؛ و کس بوَد که کامل بوَد و بسیار

۱ــ زیانکار، مضر. ۲ــ بگردد، تغییر کند. ۳ــ و حال آنکه.

وی را زیان ندارد، که به وقت حاجت با اهل حاجت احسان تواند کرد. پس بدین بدانی که روا بوَد که یک چیز در حقّ یک کسی نعمت بوَد و هم آن در حق دیگری بلا بوَد.

فصل

بدان که هرچه خلق آن را خیر دانند از سه حال بیرون نیست: یا خوش است در حال، یا سودمند است در مستقبل، یا نیکوست در نفس خویش. و هرچه آن را شر دانند: یا ناخوش است در وقت، یا زیانکار است در مستقبل، یا خود زشت است در نفس خویش. پس خیر تمامترین آن است که این هرسه معنی در وی جمع است، که هم خوش است و هم نیکو و هم سودمند. و آن نیست مگر علم و حکمت. و شرِّ تمامترین جهل است، که هم ناخوش است و هم زشت و هم زیانکار است. و بدان که هیچ چیز از علم خوشتر نیست، لیکن نزدیک کسی که دل وی بیمار نبوَد. و بدان که جهل دردناک و ناخوش بوَد در حال، که هرکه چیزی نداند و خواهد که داند درد جاهلی خویش می‌یابد. و جهل زشت است، لیکن این زشتی در وی ظاهر نیست، لیکن در درون دل است که صورت دل را کوژ گرداند، و این از زشتی ظاهر زشتتر است. و چیز بوَد که نافع بوَد در مستقبل لیکن ناخوش بوَد، چون بریدن انگشت از بیم آنکه دست تباه شود. و چیز بوَد که از وجهی سود دارد و از وجهی زیان، چون کسی که مال به دریا اندازد- چون کشتی غرق خواهد شد- تا خود سلامت یابد.

فصل

مردمان چنین گویند که هرچه خوش بوَد نعمت بوَد. و خوشیها و لذّتها بر سه درجه است:

اول آن است که آن خسیستر است، و آن لذّت شکم و فرج است، که خَلق بیشتر

آن دانند و بدان مشغول باشند، و هرچه طلب کنند برای آن کنند. و دلیل خسیسی این است که همه بهایم با وی در این شریک‌اند و در این بیش از آدمی‌اند، که خورش و گُشْن[1] حیوانات بیش است، بلکه مگس و مور و کرم همه با آدمی در این برابرند و شریک، و چون کسی همگی خویش بدین دهد به درجهٔ حشرات زمین کفایت کرد.

درجهٔ دوم لذّت غلبه و ریاست و بهتر آمدن است از دیگران، که آن قوّت خشم است. و آن اگرچه شریفتر است از لذّت شکم و فرج ولیکن هم خسیس است، که بعضی از حیوانات در این شریک‌اند، اگرچه همه را نیست، که شیر را و پلنگ را شَرَهِ کبر و غلبه کردن و بهتر آمدن هست.

درجهٔ سوم لذّت علم و حکمت و معرفت حق- تعالی- و عجایب صنع وی است، و این شریف است، که این هیچ بهیمه را نیست، بلکه این صفات ملایکه است، بلکه از صفات حق- تعالی- است. هرکه لذّت وی در این است و جز در این نیست کامل است؛ و هرکه را در این هیچ لذّت نیست اصلاً ناقص است، بلکه بیمار است و هالِک[2] است. و بیشتر مؤمنان ازاین دوقسم باشند، بلکه هم لذّت این یابند و هم لذّت آن و دیگر چیزها، چون لذّت ریاست و شهوت؛ ولیکن هرکه غالب بر وی لذّت معرفت بوَد آن دیگر بدین مستور و مقهور بوَد، و هرکه را آن دیگر غالب بوَد و این بتکلّف بوَد به درجهٔ نقصان نزدیک بوَد، اگر جهد آن کند تا این غالب آید، معنی رجحانِ کفّهٔ حَسَنات این بوَد.

پیدا کردن جمله اقسام نعمت و درجات وی

بدان که نعمت حقیقی سعادت آخرت است، که آن مطلوب است در

۱ــ گشن، آمیزش.
۲ــ هالک، نیست شونده.

نفس خویش، نه برای نعمتی دیگر است ورای آن. و آن چهار چیز است: یکی بقایی که فنا را بدان راه نبوَد. دوم شادیی که به اندوه آمیخته نبوَد. سوم علمی و کشفی که از کدورت ظلمت جهل خالی بوَد. چهارم بی‌نیازیی که فقر را و نیازی را به وی راه نبوَد. فذلک[1]، این بالذّت مشاهدهٔ حضرت ربوبیّت آید بر دوام، لذّتی که ملال و زوال را به وی راه نبوَد و نعمت حقیقی این است، و هرچه در دنیا نعمت شمرند برای آن است که وسیلت و راهِ این است و در نفس خویش مطلوب نیست. و نعمتِ تمام آن بوَد که از وی وی را خواهند نه چیزی دیگر. و برای این گفت رسول (ص): اَلعَیشُ عَیشُ الآخِرة. و این یک راه رسول (ص) در غایت اندوه گفت تا خود از رنج دنیا سلوت دهد؛ و یک راه در غایت شادی گفت در حجّ الوداع که کار وی به کمال رسیده بود و همه خلق روی به وی آورده بودند و وی بر پشت اشتر بود و از وی اعمال حج می‌پرسیدند، چون آن کمال بدید این کلمه بگفت تا دل وی به لذّت دنیا باز ننگرد. و یکی گفت: بارخدایا اِنّی اَسْاَلُکَ تَمامَ النِّعْمَةِ[2] رسول (ص) بشنید آن گفت، و گفت: «دانی که تمامی نعمت چه باشد؟» گفت: «نه.» گفت: «آنکه در بهشت شوی.»

امّا آن نعمتها که در دنیا باشد، هرچه وسیلت آخرت نیست بحقیقت آن نعمت نیست.

امّا آنچه وسیلت آخرت است تفاریق[3] آن با شانزده چیز آید: چهار در دل و چهار در تن و چهار در بیرون تن و چهار در جمع میان این دوازده.

امّا آن چهار که در دل است علم مکاشفه است و علم معاملت و عفت و عدل.

امّا علم مکاشفه آن است که خدای ـ تعالی ـ و صفات وی و ملایکه و رسل وی بشناسد.

۱ـ فذلک، خلاصه. ۲ـ من نعمت کامل از تو می‌خواهم. ۳ـ تفاریق، اقسام.

وعلم معاملت آن است که دراین کتاب گفته ایم که عقبات راه است، چنانکه در رکن مهلکات گفته ایم؛ و زادِ وی، چنانکه در رکن عبادات و معاملات است؛ و منازل راه، چنانکه در رکن منجیات است و در این کتاب همه شناسند بتمامی.

امّا عفت آن است که تمامی حسن خلق حاصل کند در شکستن قوّت شهوت و قوّت غضب هردو.

وعدل آن است که شهوت وخشم ازمیان برنگیرد که این خسران بوَد، ومسلّط بنگذارد تا به سر شود که این طغیان بوَد، بلکه به ترازوی راست می سنجد؛ چنانکه گفت: اَلاّ تَطْغَوافِي المِيزانِ، وَاَقيموا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلا تُخْسِرُوا المِيزانَ[1].

و این هرچهار تمام نشود الا به نعمتها که در تن باشد و آن چهار است: تندرستی و قوّت و جمال و عمر دراز.

امّا حاجت سعادت آخرت به تندرستی و قوّت و عمر دراز پوشیده نیست که علم و عمل و خُلق نیکو و آن فضایل که در دل آدمی گفتیم بکمال تو را بی این به دست نیاید.

اماجمال به وی کمتر حاجت افتد، ولیکن حاجتِ نیکو روی رواتر بوَد، و جمال نیز همچون جاه و مال شود بدین معنی. و هرچه در حاجات مهمّ دنیا به کار آید در آخرت به کار آمده باشد، که مهمّات دنیا سبب فراغ آخرت است، و دنیا مرزعهٔ آخرت است. و دیگر آنکه نیکویی ظاهر عنوان نیکویی باطن بوَد، که آن نیز عنایتی بوَد که در وقت ولادت یابد. غالب آن بوَد که چون ظاهر

۱ــ (قرآن، ۸/۵۵ و ۹)، از بهر آن تا گزافکار نباشید در ترازو و نکاهید و نیفزایید، راست دارید سنجیدن به داد و زیان منمایید در ترازو (خلق را).

بیاراست باطن نیز به خلق نیکو بیاراید. و از این گفته‌اند که هیچ زشت نبینی که نه از هر چه در وی بوَد، روی نیکوتر بود. و رسول (ص) گفت: «حاجت از نیکو رویان خواهید.» و عمر گفت: «چون رسول جایی فرستید نیکو روی و نیکو نام فرستید.» و فقها گفتند: «چون ائمّه در نماز برابر بوَند در علم فقه و قرائت و ورع، نیکو رویترین مقدّم کنید. و بدان که بدین نیکورویی نه آن می‌خواهیم که شهوت را بجنباند، که آن صفت زنان بوَد، ولیکن بالای تمام کشیده و صورت راستِ متناسب، چنانکه دلها و چشمها از وی نفرت نگیرد.

و امّا نعمتهایی که بیرون تن است و وی را بدان حاجت است: مال و جاه و اهل و حرم و گروه و عشیرت و بزرگی نسب.

امّا حاجت آخرت به مال از آن وجه است که کسی که چیزی ندارد و همه روز به طلب قوت مشغول بوَد، به علم و عمل کی پردازد؟ پس قدر کفایت از مال نعمتِ دینی است.

امّا جاه بدان[1] حاجت است که هر که جاه ندارد همیشه در ذُلّ و استخفاف باشد و ایمن نباشد از قصد دشمنان؛ لکن آفت در زیادتی مال و جاه است. و برای این گفت رسول (ص) که «هر که بامداد برخیزد، و تندرست بوَد و ایمن، و قوت روز دارد، چنان است که همه دنیا وی دارد.» و این بی جاه و مال راست نیاید. و رسول گفت (ص): نِعْمَ العَونُ علیٰ تَقْوَی اللّهِ المالُ- نیک یاوری است مال با پرهیزگاری.

وامّا اهل و فرزند نعمت است در دین، که اهل سبب فراغت بوَد از مشغلهٔ بسیار

۱ــ بدان سبب.

وسبب ایمنی از شرّ شهوت. و از این گفت رسول (ص) که « نیک یاوری است مر دین را زن شایسته».وعمر گفت: «چه گِرد کنیم در دنیا ازمال؟» گفت: «زبانی ذاکر و دلی شاکر و زنی مؤمنه.» و فرزند پس از مرگ سبب دعای نیکو بوَد و در زندگانی یار بوَد، و فرزندان نیک چون دست و پای و پرو بال مرد باشند که کارها کفایت کنند. و این نعمت است اگر ازآفت ایشان حذر کند که همّت به سبب ایشان با دنیا نیاورد.

واقا نَسَبِ محترم ازنعمت است، که امامت به نسب قریش مخصوص است. و رسول (ص) گفت: تَخَیَّروا لِنُطَفِکُم اْلاَکفاءَوَاِیّاکم وَخَضْراءَ الدِّمَن. گفته است که تخم جایی شایسته بنهید و از سبزیی که بر سُرِ مزبله بوَد از آن حذر کنید. گفتند: «آن چیست؟» گفت: «زن نیکوروی از نسب بی اصل.» وبدان که بدین نسب خواجگی دنیا نمی خواهد، بلکه نسبِ دین که با اهل صلاح و با اهل علم شود، که این نیز نعمتی است؛ و اخلاق بیشتر سرایت کند از اصل؛ و صَلاح اصل دلیلِ صلاح فرع بوَد، چنانکه خدای- تعالی- گفت: وَکانَ اَبُوهُما صالِحاً.[1]

امّا آن چهار نعمت که میان این دوازده جمع کند هدایت است و رشد و تأیید و تسدید، که جملهٔ این را توفیق گویند. و هیچ نعمت بی توفیقِ نعمت نیست. و معنی توفیق موافقت افکندن است میان قضای خدای- تعالی- و میان اِرادت بنده. واین هم در شر بود و هم در خیر، ولیکن به حکم عادت عبارتی[2] خاص گشته است در جمع کردن میان ارادتِ بنده و میان قضایی که در آن خَیرت بنده بوَد. و این به چهار چیز تمام شود:

اوّل هدایت که هیچ‌کس از هدایت مستغنی نیست. چه اگر کسی طالب

۱ــ (قرآن، ۸۲/۱۸)، و پدر ایشان مردی نیمکرد بود. ۲ــ عبارت، تعبیر، اصطلاح.

سعادت آخرت باشد، چون راه آن نداند و بیراهی شناسد، چه فایده بوَد؟ پس آفریدن اسباب بی هدایت راست نیاید. و برای این منّت نهاد حق- تعالی- به هر دو و گفت: اَلَّذی اَعْطیٰ کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدیٰ[1]، و گفت: وَالَّذی قَدَّرَ فَهَدیٰ[2]. و بدان که این هدایت بر سه درجه است:

اوّل آن است که فرق کند میان خیر و شر، و این همه عقلا را داده است: بعضی به عقل و بعضی به زبان پیغامبران. و اینکه گفت: وَهَدَیْناهُ النَّجْدَیْنِ[3]، این خواست که راه خیر و شر به وی نمود. و اینکه گفت: وَاَمّا ثَمُودُ فَهَدَیْناهُمْ فَاسْتَحَبُّوا الْعَمیٰ عَلَی الْهُدیٰ[4]، این خواست که هر که از این هدایت محروم است یا به سبب حسد و کبر است، یا به سبب شغل دنیا، که گوش با انبیا و علما نکنند؛ اگر نه هیچ عاقل از این عاجز نیست.

درجهٔ دوم هدایت خاص است که میان معامله و مجاهدهٔ دین اندک اندک پیدا می آید و راه حکمت گشاده می گردد. و این ثمرهٔ مجاهدت است؛ چنانکه گفت: وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا[5]. گفت چون مجاهده کند وی را به راه خود هدایت کنیم، نگفت به خود هدایت کنیم. و اینکه گفت: وَالَّذینَ اهْتَدَوْا زادَهُمْ هُدیً[6]، هم این باشد.

درجهٔ سوم هدایت خاصّ الخاصّ است. و این نور در عالم نبوّت و ولایت پیدا آید. و این هدایت بوَد به حق- تعالی- نه به راه حق. و این بر وجهی بوَد

۱- (قرآن، ۲۰/۵۰)، اوست که هر چیزی را آفرینش او بداد و آن چیز را در دل افکند که قوت از کجا جوید و از دشمن چون پرهیزد و به مادر چون رسد.

۲- (قرآن ۸۷/۳)، و او که باز انداخت آفریدهٔ خویش را در آفرینش و در دل داد آنچه خواست و آن راه که خواست بر او آراست (کژ یا راست).

۳- (قرآن، ۹۰/۱۰)، و رّاه نمودیم او را به دو راه.

٤- (قرآن، ٤۱/۱۷)، وامّا ثمود ما ایشان را نشان راه دادیم برگزیدند ایشان نادانی و نادیدنی راه بر راست راهی و یافتن راه.

۵- (قرآن، ۲۹/٦۹)، و ایشان که می کوشند از بهر ما (و در جستن پسند ما) براستی که ایشان را راه نماییم راههای خویش.

٦- (قرآن، ٤۷/۱۷)، و ایشان که بر راه راست ایستادند الله ایشان را راست راهی افزود.

که عقل را قوّت آن نبوَد که بخود به وی رسد و اینکه گفت: قُلْ اِنَّ هُدَی اللهِ هُوَالْهُدیٰ[۱]، این خواست که هُدای مطلق این است، که این را احیا خواند و گفت: اَوَمَنْ کٰانَ مَیْتاً فَاَحْیَیْناهُ وَجَعَلْنالَهُ نُوراً یَمْشیٰ بِهِ‌فِی النّاسِ کَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُماتِ[۲].

وامّا رشد آن بوَد که با هدایت وی را تقاضای رفتن راه بادید[۳] آید؛ چنانکه گفت: وَلَقَدْ اٰتَیْنا اِبْراهیمَ رُشْدَهُ[۴]. و کودک که بالغ شد اگر داند که مال چگونه نگاه دارند و ندارد وی را رشید نگویند، اگرچه هدایت یافته است.

امّا تسدید آن بوَد که حرکات اعضای وی ازجانب صواب بآسانی حرکت دهد تا بزودی به مقصود می رسد. پس ثمرهٔ هدایت در معرفت است، و ثمرهٔ رشد در داعیه و ارادت است، و ثمرهٔ تسدید در قدرت و آلات حرکت است.

امّا تأیید عبارت است ازمدد فرستادن ازغیب در باطن به‌تیزی بصیرت ودر ظاهر به قوت بطش و حرکت؛ چنانکه گفت: اِذْ اَیَّدْتُکَ بِروحِ الْقُدُسِ[۵]. و عصمت بدین نزدیک بوَد. و آن،آن باشد که در باطن وی مانعی پدید آید از راه معصیت، و تیرگی راه بدان مانع بداند بتمامی که از کجا آمد؛ چنانکه: وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِها لَولا اَنْ رَاٰبُرْهانَ رَبِّهِ[۶].

این است نعمتهای دنیا که زاد آخرت است، و این را به اسباب دیگر

۱– (قرآن، ۷۱/۶)، گوی راه نمودن الله هُدیٰ و راست راهی آن است.

۲– (قرآن، ۱۲۲/۶)، باش آن کس که مردار دل بوَد به مرگ بیگانگی ما زنده کردیم وی را به زندگانی ایمان وی را روشنایی دادیم تا می رود به آن در میان مردمان او چنان کس است که هرچه از وی باز گویند و هرچه از او نشان دهند همه تاریک.

۳– بادید، پدید.

۴– (قرآن، ۵۱/۲۱)، و دادیم ابراهیم را راه شناسی او و بهی دانستن.

۵– (قرآن، ۱۱۰/۵)، که نیرو دادم تورا به جان پاک از دهن جبرئیل.

۶– (قرآن، ۲۴/۱۲)، و آن زن آهنگ او کرد و یوسف آهنگ آن زن داشت اگرنه آن بودی که برهان و حجت خداوند خویش بر خویشتن بدیدی.

حاجت است، و این اسباب را به اسباب دیگر، تا آنکه به آخر با[1] دلیل المتحیّرین وربّ الارباب رسد، که مسبّب الاسباب است. و شرح جمله حلقه های سلسلهٔ اسباب دراز است و این قدر که اینجا گفته شد کفایت بوَد.

پیدا کردن سبب تقصیر خلق در شکر

بدان که تقصیر خلق در شکر از دو سبب است:

یکی جهل است به بسیاری نعمت خدای-تعالی-که نعمتهای خدای- تعالی- را هیچ کس حدّ و اندازه و شمار نداند؛ چنانکه گفته است: **وَاِنْ تَعُدّوا نِعْمَةَ اللّهِ لاتُحْصوها**[2]. و ما در«کتاب احیاء»بعضی از نعمتهای حق- تعالی- را بگفته‌ایم تا به قیاس آن بدانند که ممکن نیست همه نعمتها بشناختن، و این کتاب تفصیل آن احتمال نکند.

وسبب دیگر آن است که آدمی هر نعمت که عام باشد به نعمت نشمرد و هرگز شکر نکند که این هوای لطیف به نفس می کشد و روح را که در دل است مدد می کند و حرارت دل را معتدل می گرداند، و اگر یک نفس منقطع شود هلاک شود، بلکه این خود نعمتی نشناسد. و چنین صد هزار نعمت است که نداند، مگر که یک ساعت در جایی شود که هوای آن غلیظ بوَد و دم فرو گیرد، یا در گرمابهٔ گرم وی را حبس کنند که هوای آن گرم بوَد. چون دست بدارند[3] باشد که آن ساعت قدر این نعمت بشناسد. بلکه خود شکر بینایی نکند تا دردِ چشم نیابد یا نابینا شود. و این همچون بندهٔ بد بوَد، که تا وی را نزنند قدر نعمت نداند، و چون وی را نزنند در وی بَطَر و غفلت پدید آید. پس تدبیر آن بوَد که نعمتهای حق- تعالی- بر دل خویش تازه می دارد؛ چنانکه تفصیل بعضی در کتاب احیا گفته ایم. و این مردِ کامل را شاید.

امّا تدبیر مردِ ناقص آن باشد که هر روز به بیمارستان شود و به زندان

۱ــ با، به. ۲ــ (قرآن، ۱۴/۳۴)، و اگر در ایستید که نعمتهای الله شمار بدنتوانید و درنیابید.

۳ــ دست بداشتن، ترک کردن.

سلطان رود و به گورستان شود تا بلاها بیند گوناگون و سلامت خویش شناسد، باشد که به شکر مشغول شود. و چون به گورستان شود بداند که آن همه مردگان در آرزوی یک روز عمرند تا تقصیرها بدان تدارک کنند و نیاوند[1]، و[2] روزهای دراز فرا پیش وی نهاده‌اند و وی قدر آن نمی‌شناسد.

و امّا آنکه در نعمت عام شکر نمی کند، چون هوا و آفتاب و چشم روشن، و همه نعمتها مال داند و آنچه به وی مخصوص بوَد، باید که بداند که این جهل است که نعمت بدانکه عام بود از نعمتی[3] بنشود. پس اگر اندیشه کند نعمت خاص بر وی بسیار است: که هیچ کس نیست که نه گمان برَد که چون عقلِ وی هیچ عقل نیست و چون خُلق وی هیچ خُلق نیست. و از این بوَد که دیگران را ابله و بدخوی گوید؛ که خویشتن را چنان نمی‌پندارد، پس باید که به شکرِ این مشغول باشد نه به عیب مردمان؛ بلکه هیچ کس نیست که نه وی را فضایح و عیبهاست که آن وی داند و هیچ کس نداند، و خدای- تعالی- آن در سِتر نگاه داشته است، بلکه اگر آنچه بر خاطر و اندیشه گذرکند، اگر مردمان بدانند جای بسیار خجالت و تشویر بود، و این در حق هر یکی چیزی خاص بود، باید که شکر آن بکند و همت و اندیشه بدان ندارد که از آن محروم است تا از شکر محروم نماند، بلکه در آن نگرد که به وی داده است بی استحقاق.

یکی در پیش بزرگی از درویشی[4] گله می کرد، گفت: خواهی که چشم نداری و ده هزار درم داری؟ گفت: نه. گفت: عقل؟ گفت: نه. گفت: گوش و دست و پای؟ گفت: نه. گفت: پس وی را [5]نزدیک تو پنجاه هزار درم عُروض[6] است، چرا گله می کنی؟ بلکه بیشتر خلق را اگر گویی که حال خویش با حال فلان عوض کن نکنند و به حال بیشتر خلق رضا ندهد. پس آنچه وی را داده‌اند بیشتر خلق را نداده‌اند، جای شکر باشد.

۱ــ نیابند. ۲ــ و حال آنکه ۳ــ نعمتی («ی» مصدری)، نعمت بودن.

۴ــ درویشی («ی» مصدری)، فقر. ۵ــ خدای را. ٦ــ عروض، متاع و اسباب.

فصل

بدان که بر بلا نیزشکر باید کرد، که جز کفر و معصیت هیچ بلا نیست که نه ممکن بوَد که در آن خیری باشد، که تو ندانی و خدای- تعالی- خیرت تو بهتر داند، که در هر بلایی از پنج گونه شکر واجب است:

یکی آنکه مصیبتی‌که بوَد در تن بوَد و در کار دنیا بوَد، و در کار دین نبوَد. یکی سهل تستری را (ره) گفت: «دزد در خانه شد و کالای مرا همه ببرد.» گفت: «اگر شیطان در دل شدی وایمان ببردی چه می کردی؟»

دوم آنکه هیچ بیماری وبلایی نیست که نه ازآن بتر تواند بود، شکر باید کرد که بتراز آن نبود. و هرکس که مستحقّ هزار چوب بوَد که بزنند، چون صد چوب بیش نزنند جای شکر بوَد. یکی از مشایخ می گذشت، از بالا طشتی از خاکستر به سرِ وی فرو کردند، شکر کرد. گفتند: «چرا شکر کردی؟» گفت: «کسی که مستحقّ آتش بوَد به خاکستری برست، جای شکر است، و نعمتی تمام بوَد.»

سوم آنکه هیچ عقوبت نیست که نه اگربه آخرت افتادی عظیمتر بودی، شکر باید کرد که در دنیا بود. و این سبب آن بوَد که بسیاری عقوبت آخرت از وی بیفتد. و رسول می گوید (ص): «هرکه را در دنیا عقوبت کردند در آخرت نکنند.» چه بلا کفّارت گناهان بوَد، چون گناه کفّارت کرد عقوبت چرا بوَد؟ پس طبیب که تو را داروی تلخ دهد و فصد کند[1]، اگر چه با رنج بوَد، جای شکر بوَد؛ که بدین رنج از رنج بیماری سخت برستی.

چهارم آنکه این مصیبت برتونبشته بوَد درلوح محفوظ ودر راه بوَد. چون ازراه برخاست و با پس پشت افکنده شد جای شکر بوَد. شیخ بوسعید (ره) از خر در

۱ــ فصد کردن، رگ زدن، خون گرفتن.

افتاد، گفت: «الحمدللّه.» گفتند: «چرا گفتی؟» گفت: «از خر در افتادن با پس پشت افکندم، یعنی که واجب بود .که تقدیر بباشد که در قضای ازلی حکم کرده بودند.»

پنجم آنکه مصیبت دنیا ثواب آخرت باشد از دو وجه: یکی آنکه ثواب[1] بزرگ بوَد، چنانکه در اخبار آمده است. و دیگر آنکه سر همه گناهان الفت گرفتن است با دنیا، چنانکه دنیا بهشت تو شود و رفتن با حضرت الهیت زندان تو شود. و هر که را در دنیا به بلاها مبتلا بکردند دل وی از دنیا نفور شود و دنیا زندان وی شود و مرگ خلاص وی بوَد. و هیچ بلا نیست که نه تأدیبی است از حق- تعالی. و اگر کودک عاقل بوَد چون پدر وی را ادب کند شکر کند، که فایدهٔ آن بسیار بوَد. و در خبر است که «خدای- تعالی- به بلا دوستان خویش را تعهّد کند، چنانکه شما بیماران خویشتن را به دارو و شربت تعهد کنید.»

یکی رسول (ص) را گفت که مال من ببردند، گفت: «خیر نیست در کسی که مال وی بنشود و تن وی بیمار نشود، چه خدای- تعالی- چون بنده‌ای دوست دارد بلا بر وی ریزد.» و گفت: «بسیار درجات است در بهشت که بنده به جهد خویش بدان نتواند رسید، خدای- تعالی- به بلا آنجا رساند.»

و یک روز رسول (ص) به آسمان می‌نگریست، بخندید و گفت: «عجب بمانده‌ام از قضای خدای- تعالی- در حقّ مؤمن؛ که اگر به نعمت حکم کند، رضا دهد و خیرتِ وی باشد؛ و اگر به بلا حکم کند، رضا دهد و خیرتِ وی باشد.» یعنی که بدین صبر کند و بر آن شکر، و در هر دو خیرت بوَد. و گفت: «اهل عافیت در قیامت خواهندی که در دنیا گوشت ایشان می‌بریدندی به ناخن پیراه، از بس درجات که اهل بلا را بینند.» و یکی از

۱ـ ثواب بلا و مصیبت.

پیغمبران گفت: «بار خدایا نعمت بر کافران می‌ریزی و بلا بر مؤمنان می‌ریزی چه سبب است؟» گفت: «بندگان را بلا و نعمت همه از من آید، مؤمنان خواهم که به وقت مرگ پاک و بی گناه مرا بینند، گناهان وی به بلاهای این جهان کفّاره کنم؛ و کافر را نیکوییها بوَد، خواهم که مکافات آن به نعمت دنیا باز کنم که تا چون مرا بیند وی را بر من هیچ حق نمانده باشد، تا عقوبت وی تمام کنم.» و چون این آیت فرود آمد که هرکه بدی کند جزا بیند- مَنْ يَعْمَلْ سُوءً يُجْزَ بِهِ[1]- صِدّیق گفت: «یا رسول الله با این چگونه خلاص یابیم؟» گفت: «نه بیمار شوی؟ نه اندوهگن شوی؟ جزای گناه مؤمن این بود.»

و سلیمان را (ص) فرزندی فرمان یافت، عظیم رنجور شد. دو فرشته بر صورت دو خصم پیش وی آمدند. یکی گفت: «یا پیغمبر خدای، تخم در زمین افکندم، این مرد در زیر پای تباه بکرد.» آن دیگر گفت: «تخم در شاهراه افکنده بود، چون از چپ و راست راه نبود در زیر پای آوردم.» سلیمان گفت: «ندانستی که تخم در شاهراه افکنی از روندگان خالی نبوَد.» گفت: «یا سلیمان، تو ندانستی که آدمی بر شاهراه مرگ‌اند که به مرگِ پسر جامهٔ ماتم در پوشیدی؟» پس سلیمان توبه و استغفار کرد.

و عمرِ عبدالعزیز پسر خویش را بیمار بدید برخطرمرگ، گفت: «ای پسر، تو از پیش بروی و در ترازوی من باشی، دوستتر دارم از آنکه من در ترازوی تو باشم.» گفت: «ای پدر، من آن خواهم که تو خواهی و دوستتر داری.»

و ابن عباس را (رض) خبر دادند که دختر تو بمرد، گفت: اِنّالِلّهِ واِنّااِلَیهِ راجِعونَ. عورتی بپوشانید و مئونتی کفایت کرد و ثوابی نقد کرد. پس برخاست و دو رکعت نماز کرد و گفت که چنین فرموده است که اِسْتَعينوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلوٰةِ[2]. ما هر دو به جای آوردیم.

۱- (قرآن، ۱۲۳/٤). ۲- (قرآن، ۱۵۳/۲)، یاری جویید به شکیبایی و نماز.

و حاتم اصم (ره) گفت: «خدای- تعالی- روز قیامت به[1] چهار کس بر چهار گروه حجت کند[2]: به سلیمان بر توانگران، و به یوسف بر بندگان، و به‌عیسی بر درویشان، و به ایوب بر اهل بلا.

این قدر از علم شکر کفایت بوَد در این کتاب.

۱- به، به وسیلهٔ. ۲- حجت کردن، گواه قرار دادن.

اصل سوم.ــ در خوف و رجا

بدان که خوف و رجا همچون دو جناح اند سالکِ راه‌را که به همه مقامهای محمود که رسد به قوّت وی رسد، چه عَقَبات که حجاب است از حضرت الهیّت سخت بلند است، تا امیدی صادق نباشد و چشم بر جمال حضرت الهیّت نیفکند آن عقبات قطع نتواند کرد؛ و شهوات که بر راه دوزخ است، غالب فریبنده است و شکننده، و دام وی گیرنده و مشکل است، تا هراسی بر دل کس غالب نشود از وی حذر نتواند کرد. و به سبب این است که فضل خوف و رجا عظیم است؛ که رجا چون زمام است که بنده را می کَشد و خوف چون تازیانه است که وی را می راند. و ما اوّل حکم رجا بگوییم، آنگه حکم خوف.

فضیلت رجا

بدان که عبادت خدای- تعالی- بر امیدِ فضل و کرم نیکوتر از عبادت بر هراسِ ازعقوبت، که از امید محبّت خیزد، و هیچ مقام از محبّت فراتر نیست، و از خوف بیمِ نفرت بوَد. و از برای این گفت رسول (ص) لایَمُوتَنَّ اَحَدُ کم اِلاَّ وَهُوَ یُحْسِنُ الظَّنَّ بِاللّهِ عَزَّوَجَلَّ، هیچ کس مباد که بمیرد که نه نیکو گمان بوَد به خدای- تعالی. و گفت خدای- تعالی- می گوید: من آنجایم که بنده گمان برَد. گوی هر گمان که خواهی می بر به من.

و رسول (ص) یکی را گفت در وقت جان کندن: «چگونه می یابی خویشتن را؟» گفت: «چنانکه از گناهان خویش می ترسم و رحمت وی امید می دارم.» گفت: «در دل هیچ کس در چنین وقت این هر دو جمع نشود

که نه حق- تعالی- وی را ایمن کند از آنچه می‌ترسد و بدهد آنچه امید می دارد.»

و حق- تعالی- وحی فرستاد به یعقوب (ع) که دانی که یوسف (ع) چندین سال چرا از تو جدا کردم؟ از آنکه گفتی: اَخافُ اَنْ یَأکُلَهُ الذِّئْبُ[1]، ترسم که گرگ وی را بخورد. چرا از گرگ بترسیدی و به من امید نداشتی، و از غفلت برادران وی بیندیشیدی و از حفظ من نیندیشیدی؟

و علی (رض) یکی را دید نومید از بسیاری گناه خویش، گفت: «نومید مشو که رحمت او از گناه تو عظیمتر است.»

و رسول گفت (ص): «روز قیامت خدای- تعالی- بنده را گوید: 'چرا منکری را که دیدی حسبت نکردی[2]' اگر خدای- تعالی- حجّت فرا زبان وی دهد گوید: 'از خلق ترسیدم و به تو امید رحمت داشتم.' خدای- تعالی- بر وی رحمت کند.» و رسول (ص) یک روز گفت: «اگر شما آنچه من می دانم بدانید بسیار گریید و اندک خندید و به صحرا شوید و دست بر سینه می‌زنید و زاری می کنید.» پس جبرئیل بیامد و گفت: «خدای- تعالی- می گوید: 'چرا بندگان مرا نومید می کنی از رحمت من؟'» پس بیرون آمد و امیدهای نیکو داد از فضل خدای- تعالی .

و خدای- تعالی- وحی فرستاد به داود (ع) که «مرا در دل بندگان دوست گردان.» گفت: «چگونه دوست گردانم؟» گفت: «فضل و نعمت من با یاد ایشان ده که از من جز نیکویی ندیده‌اند.»

و یحیی بن اکثم را به خواب دیدند، گفتند: «خدای- تعالی- با تو چه کرد؟» گفت: «مرا در موقف[3] سؤال بداشت و گفت: 'یا شیخ چنین و چنین کردی.' تا هراسی عظیم بر من غالب شد. پس گفتم: 'بار خدایا ما را خبر از تو نه چنین دادند.' گفت: 'چگونه خبر دادند؟' گفتم: عبدالرزّاق مرا

۱- (قرآن، ۱۲/۱۳).
۲- حسبت، احتساب، نهی از منکر، جلوگیری مردم از تخطی به حدود و حقوق یکدیگر در جامعهٔ اسلامی.
۳- موقف، محل، مقام.

چنین خبر داد از زهری، از آنس، از رسول تو محمّد (ص)، از جبرئیل، از تو که خدایی، که گفتی که من با بندهٔ خویش آن کنم که به من گمان برَد و از من چشم دارد، و من چشم داشتم که بر من رحمت کنی.' گفت- تعالی و تقدس: راست گفت زهری و راست گفت رسول من و راست گفت جبرئیل، من بر تو رحمت کردم؛ پس مرا خلعت کرامت پوشیدند و پس از آن خادمان بهشت در پیش من برفتند. شادیی دیدم که مثل آن نبوَد.»

و در خبر است که یکی از بنی اسرائیل مردمان را از رحمت خدای- تعالی- نومید کردی و کار برایشان سخت فراگرفتی. روز قیامت خدای- تعالی- با وی گوید که من امروز از رحمت خویشتن تو را چنان نومید کنم که تو بندگان مرا از رحمت من نومید کردی.

و در خبر است که مردی هزار سال در دوزخ باشد، پس گوید: «یا حنّان یا منّان.» حق- تعالی- جبرئیل را گوید که «برو و بندهٔ من بیار.» چون بیارد گوید که «جای خویش در دوزخ چون یافتی؟» گوید: «بدترین جایها.» گوید: «وی را با دوزخ برید.» چون ببرند باز پس می نگرد، از خدای- تعالی- ندا آید: «چرا می نگری؟» گوید: «بار خدایا گمان می بردم که پس از آنکه مرا از دوزخ بیرون آوردی بازِ دوزخ نفرستی.» گوید: «وی را به بهشت برید.» بدین گمان و امید نجات یابد.

حقیقت رجا

بدان که هر که در مستقبل نیکو چشم دارد، این چشم داشتن وی را باشد که رجا گویند، و باشد که تمنّا گویند، و باشد که غرور و حماقت گویند. و ابلهان این از یکدیگر باز ندانند و پندارند که این همه امید است، و آن رجای محمود است، و[1] نه چنان است. بلکه اگر کسی تخمی نیک طلب کند و در زمین نرم افکند و از خار و گیاه پاک بکند و به وقت آب همی دهد و چشم دارد که ارتفاع[2] برگیرد و خدای- تعالی- صواعق دفع کند، این چشم

۱- (واو حالیه)، و حال آنکه. ۲- ارتفاع، محصول.

داشتن را امید گویند. و اگر تخمِ پوسیده در زمینِ سخت افکند و از خار و گیاه پاک نکند و یا آب ندهد و ارتفاع چشم دارد، این را غرور و حماقت گویند نه رجا. و اگر تخم نیک در زمینِ پاک افکند و زمین از خار و گیاه پاک بکند ولیکن آب ندارد و چشم دارد که باران آید، جایی که باران آنجا عادت نباشد ولیکن محال نیز نباشد، این را آرزو و تمنّا گویند. همچنین هرکه تخمِ ایمانِ درست در صحرای سینه می کارد و سینه از خارِ اخلاق بد پاک می کند و بر مواظبت بر طاعتْ درختِ ایمان را آب می دهد و چشم دارد از فضل خدای- تعالی- که آفتها دور دارد و تا به وقت مرگ همچنین بمانَد و ایمان بسلامت ببرَد، این را امید گویند. و نشان این آن بوَد که در مستقبل در هرچه ممکن بوَد هیچ تقصیر نکند و تعهّد باز نگیرد، که فرو گذاشتنِ تعهّدِ کِشت از نومیدی بوَد نه از امید. امّا اگر تخم ایمان پوسیده بوَد، که یقین درست نبوَد، و یا درست بوَد لیکن سینه را از اخلاق بدپاک نکند و به طاعت آب ندهد، چشم داشتن رحمت خدای تعالی حماقت بوَد نه امید. چنانکه رسول (ص) گفت: اَلأَحْمَقُ مَنِ اتَّبَعَ نَفْسَهُ هَواها وَتَمَنّیٰ عَلَی اللهِ- عَزَّوَجَلَّ- الأَمانی، احمق آن بوَد که هرچه خواهد می کند و رحمت چشم می دارد؛ بلکه حق- تعالی- گفت: فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ وَرِثُوا الْکِتابَ یَأْخُذونَ عَرَضَ هٰذَا الْأَدْنیٰ وَ یَقولونَ سَیُغْفَرُلَنا.[1] مذمّت کرد کسانی را که پس از انبیا علم بدیشان رسید ولیکن به دنیا مشغول شدند وگفتند چشم داریم که خدای- تعالی- بر ما رحمت کند. پس هرچه اسباب آن به اختیار بنده تعلّق دارد تمام شد، ثمره چشم داشتن رجا باشد؛ و چون اسباب ویران بود، ثمرهٔ چشم داشتن حماقت بود و غرور؛ واگر نه ویران بوَد و نه آبادان، آرزو باشد.[2] و رسول (ص) گفت: لَیْسَ الدّینُ بِالتَّمَنّی، کار دین به آرزو راست نیابد. پس هرکه توبه کند باید که امیدِ قبول دارد؛ و هر که توبه نکرد، ولیکن به سبب معصیت خویش اندوهگن و رنجور است و

۱- (قرآن، ۱۶۹/۷)، از پس در رسید ایشان را پس آمدگان به تورات، و علم آن میراث بردند از پیشینیان عَرَض (متاع) این جهان می گیرند به آن علم و با اینهمه می گویند که خداوند ما را بخواهد آمرزید. ۲- ثمرهٔ چشم داشتن آرزو باشد.

چشم می دارد که خدای- تعالی- وی را توبه دهد، این رجا بوَد، که رنجوریِ وی سبب آن است که وی را به توبه کشد؛ اما اگر رنجور نبوَد و توبه چشم دارد، غرور بوَد؛ اگر بی توبه آمرزش چشم دارد، همچنین غرور بوَد، اگر چه این را ابلهان امید نام کنند. و خدای- تعالی- می گوید: اِنَّ الَّذینَ آمَنوا وَالَّذینَ هاجَروا وجاهَدوا فی سَبیلِ اللّهِ أولئِک یَرْجُونَ رَحْمَةَ اللّهِ[1]، کسانی که ایمان آوردند و آرزوی خویش در شهر و سرای خویش بگذاشتند و غربت اختیار کردند و با کفّار جهاد کردند، ایشان را جای امید است به رحمت ما.

یحیی معاذ گوید: «هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می پراکند و بهشت چشم می دارد وسرای مطیعان می جوید و کارعاصیان می کند و عمل ناکرده را ثواب می بیوسد[2].»

و یکی بود وی را زیدالخیل گفتند، رسول را گفت (ص): «آمده‌ام تا از تو بپرسم که نشان اینکه خدای- تعالی- به کسی خیر خواسته باشد چیست، و نشان آنکه به وی خیر نخواهد چیست؟» گفت: «هر روز چون بر خیزی به چه صفت باشی؟» گفت: «چنانکه خیر را و اهل خیر را دوست دارم، واگر خیری پدید آید بزودی بکنم و ثواب آن بیقین شناسم، و اگر از من فوت شود اندوهگن شوم و در آرزوی آن رنجور بمانم.» گفت: «این است نشان آنکه به تو خیر خواسته است، و اگر کاری دیگر خواستی تو را بدان مشغول کردی و آنگاه باک نداشتی که در کدام وادی از وادیهای دنیا تو را هلاک کردی.»

علاجِ حاصل کردنِ رجا

بدان که بدین دارو هیچ کس را حاجت نباشد مگر دو بیمار را: یکی آنکه از بسیاری گناه که دارد نومید شده است و توبه نمی کند و می گوید نپذیرند؛ و دیگر آنکه از بسیاری جهد و طاعتْ خویشتن هلاک می کند و رنج

۱- (قرآن، ۲/۲۱۸). ۲- بیوسیدن، امید داشتن.

بسیار، که طاقت آن ندارد، بر خویشتن می نهد. این دو بیمار را بدین دارو حاجت است. امّا اهل غفلت را این دارو نبوَد، بلکه زهر قاتل بوَد. وامیدْ غالب به دو سبب شود:

سبب اوّل اعتبار[1] است، که اندیشه کند در عجایب دنیا و در آفرینش نبات و حیوان و انواع نعمت- چنانکه پیش از این در اصل شکر گفتیم- تا رحمتی بیند و عنایتی و لطفی که ورای آن نتواند بود. چه اگر در خویشتن نگرد که هرچه وی را می بایست چگونه بیافریده است، تا[2] آنچه ضرورت بوَد چون سرودل، یا حاجت بوَد بی ضرورت چون دست و پای، یا آرایش بوَد بی حاجت چون سرخی لب و کوژی ابرو و سیاهی و راستی مژهٔ چشم، چون بیافریده است. و این رحمت با همه حیوانات بکرده است؛ تا[2] بر زنبوری چندان لطایف صنع است در تناسب شکل وی و در نیکویی نقش وی، و هدایت که وی را بداده است تا خانهٔ خویش بنا کند، و انگبین در وی جمع کند، و طاعت پادشاه خویش چون دارد، و پادشاه ایشان سیاست ایشان چون کند. هرکه در چنین عجایب در ظاهر و باطن خویش و در همه آفریدگان تأمّل کند داند که رحمت عظیمتر از آن است که نومیدی را جای تواند بود، و یا خوف غالب بوَد؛ بلکه باید که خوف ورجا برابر بوَد، پس اگر رجا غالب باشد جای آن هست. و آثار لطف و رحمت حق- تعالی- در آفرینش خود نهایت ندارد. تا[2] یکی از بزرگان می گوید که هیچ آیت در قرآن امیدوارتر از آیت مداینت[3] نیست، که حق- تعالی- درازترین آیتی در قرآن فرو فرستاده است تا مال ما نگاه دارد تا ضایع نشود که آوام دهیم. و چگونه ممکن گردد که این چنین عنایت از آمرزش ما قاصر بوَد تا همه به دوزخ رویم. این یک علاج است حاصل کردن رجا را و سخت عظیم بی نهایت است، و هرکس بدین درجه نرسد.

۱ـ اعتبار، عبرت گرفتن. ۲ـ تا، حتی. ۳ـ مداینت، وام دادن و وام گرفتن؛ آیت مداینت، ← قرآن، ۲۸۲/۲.

سبب دوم تأمّل است در آیات و اخبار رجا، که آن نیز از حد بیرون است. چنانکه در قرآن می گوید که هیچ کس از رحمت من نومید مباشید: **لا تَقْنَطوا مِنْ رَحْمَةِ اللّهِ**؛[1] و فریشتگان آمرزش شما می خواهند: **وَ يَسْتَغْفِرونَ لِمَنْ فی الأَرْض**؛[2] و دوزخ برای آن است تا کفّار را در آنجا می دارند، امّا شما را بدان برنجانند و بترسانند: **ذٰلِکَ يُخَوِّفُ اللّهُ بِهِ عِبادَهُ**.[3] و رسول (ص) شب و روز هیچ از آمرزش خواستنِ امّت نیاسودی تا این آیت فرود آمد: **وَاِنَّ رَبَّکَ لَذُومَغْفِرَةٍ لِلنّاسِ عَلیٰ ظُلْمِهِم**.[4] و چون این آیت فرود آمد که **وَلَسَوفَ يُعْطيکَ رَبُّکَ فَتَرْضیٰ**،[5] گفت محمّد راضی نباشد تا یکی از امّت وی در دوزخ بوَد. و چنین آیات بسیار است.

واقا اخبار آن است که رسول (ص) می گوید: «امّت من مرحوم[6] اند، عذاب ایشان در دنیا باشد: فتنه و زلزله. و چون روز قیامت آید به دست هر یکی کافری باز دهند و گویند: 'این فدای تو است از دوزخ.'» و گفت: «تب از تپش دوزخ است و نصیب مؤمن از دوزخ آن است.»

و انس می گوید: «رسول (ص) گفت: 'بار خدایا، حساب امّت من به من کن تا کسی مَساوی[7] ایشان نبیند.' گفت: 'ایشان امّتان تواَند و بندگان من اند و من بر ایشان رحیمترم، نخواهم که مَساوی ایشان کسی ببیند، نه تو و نه دیگری.'»

و رسول گفت (ص) که «حیات من خیر شماست و مرگ من خیر شما، اگر زنده باشم شریعت به شما می آموزم، و اگر مرده باشم اعمال شما بر

۱ــ (قرآن، ۵۳/۳۹). ۲ــ (قرآن، ۵/۴۲). ۳ــ (قرآن، ۱۶/۳۹)، این آن است که الله می ترساند به آن بندگان خویش را. ۴ــ (قرآن، ۶/۱۳)، و خداوند تو به آمرزگاری خداوندی است مردمان را با آن ستم که ایشان بر خود می کنند. ۵ــ (قرآن، ۵/۹۳)، و می بخشد تو را خداوند تو تا خشنود شوی. ۶ــ مرحوم، آمرزیده. ۷ــ مَساوی، بدیها، کردارهای زشت.

من عرض کنند: آنچه نیک بوَد حمد و شکر می کنم، و آنچه بد بوَد آمرزش می خواهم.»

و یک روز رسول (ص) گفت: «یا کریم العفو.» جبرئیل (ع) گفت: «دانی که معنی این چه بوَد؟ آن بوَد که زشتی عفو کند و به نیکویی بدل کند.»

و گفت (ص): «چون بنده گناه کند و استغفار کند، خدای- تعالی- گوید: 'ای فریشتگان، نگاه کنید که بندهٔ من گناهی کرد و داند که خداوندی دارد که وی را به گناه نگیرد و بیامرزد، گواه گرفتم شما را که وی را بیامرزیدم.'»

و گفت (ص): «خدای- تعالی- می گوید: 'اگر بندهٔ من گناه می کند به پُری آسمان و زمین، چون استغفار می کند به من امید می دارد، وی را می آمرزم.' و گفت: 'اگر بنده به پری زمین گناه دارد من به پری زمین از برای وی رحمت دارم.'»

و گفت: «فریشته گناه بر بنده ننویسد و تا شش ساعت بگذارد: اگر توبه و استغفار کند خود اصلاً ننویسد؛ و چون توبه نکند و استغفار کند و طاعتی بکند فریشتهٔ دست‌راست گوید آن‌دیگر را که این گناه از دیوان وی بیفکن تا من نیز یک حَسَنه بیفکنم به عوض آن. و هر حَسَنه به ده بوَد، نُه وی را بمانَد.»

و گفت(ص):«چون بنده گناه کند بر وی نویسند.» اعرابیی گفت: «اگر توبه کند؟» گفت: «محو کنند.» گفت: «اگر با سرِ آن شود؟» گفت: «بنویسند.» گفت: «اگر توبه کند؟» گفت: «محو کنند.» گفت: «تا کی؟» گفت: «تا استغفار می کند. خدای- تعالی- را از آمرزش ملال نگیرد تابنده را از استغفارملال نگیرد. و چون قصد نیکی کند فریشته حَسَنه بنویسد پیش از آنکه بکند، و اگر بکند ده بنویسد، آنگاه زیادت می کند تا به هفتصد؛ و چون قصد معصیت کند ننویسد، اگر بکند یکی بنویسد، وامید عفو خدای- تعالی- بوَد.»

و مردی رسول (ص) را گفت: «من ماه رمضان روزه دارم و نماز پنجگانه به پای دارم، بدین نیفزایم، و زکات و حج بر من نیست که مال ندارم، روز قیامت با تو باشم؟» رسول (ص) بگُمارید، گفت: «با من باشی اگر دل از دو چیز نگاه داری: از غِلّ وحسد؛[۱] و زبان از دو چیز نگاه داری: غیبت و دروغ؛ و چشم از دو چیز نگاه داری: به نا محرم نگرستن، و به چشم حقارت به بندگان خدای- تعالی- نگریستن؛ با من به هم در بهشت آیی و بر این کف دست خویش تو را عزیز می دارم.»

و اعرابیی رسول را گفت (ص): «یا رسول الله حساب خَلق که کند فردا؟» گفت: «حق- تعالی.» گفت: «به خودی خود؟» گفت: «آری به خودی خود.» اعرابی بخندید. رسول (ص) گفت: «بخندیدی یا اعرابی!» گفت: «آری که کریم چون دست یابد عفو کند، و چون حساب کند مسامحت کند.» رسول گفت: «راست گفتی، که هیچ کریم نیست از خدای- تعالی- کریمتر.» پس گفت: «این اعرابی فقیه است.» پس رسول گفت: «خدای- تعالی- کعبه را شریف و بزرگ گردانیده است. و اگر یکی کعبه را ویران کند و سنگ از سنگ جدا کند و بسوزد، جرم وی بدان درجه نبوَد که به ولیی از اولیای خدای- تعالی- استخفاف کند.» اعرابی گفت: «اولیای خدا کیان اند؟» گفت: «همه مؤمنان اولیای وی اند. نشنیدی این آیت: اللّهُ وَلِیُّ الَّذینَ آمَنوا یُخرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُماتِ إِلَی النّورِ.[۲]»

و گفت: «حق- تعالی- می گوید: 'خَلق را برای آن آفریده‌ام تابرمن سود کنند، نه تا من بر ایشان سود کنم.'» و گفت: «خدای- تعالی- بر خود نبشته است پیش از آنکه خلق را بیافرید که 'رحمت من بر خشم من غلبه دارد.'» و گفت: «هر که لااله الاّالله بگفت به اخلاص در بهشت شود؛ و هرکه آخرترین کلمهٔ وی این بوَد، آتش وی را نبیند؛ و هرکه بی شرک بدان

۱- در «ترجمهٔ احیا»: خیانت و حسد. (ربع منجیات، ص ۴۱۱). ۲ - (قرآن، ۲/۲۵۷)، الله یار ایشان است که بگرویدند ایشان را بیرون می‌آرد از تاریکیها به روشنایی.

جهان شود، در آتش نشود.» و گفت (ص): «اگر شما گناه نکردید خدای- تعالی- خلقی دیگر بیافریدی تا گناه کردندی تا ایشان را بیامرزیدی، که وی غفور و رحیم است.» و گفت: «خدای- تعالی- بر بنده رحیمتر است از آنکه مادر مشفق بر فرزند.» و گفت (ص): «خدای- تعالی- چندان رحمت اظهار کند روز قیامت که هرگز بردل هیچ بنده نگذشته‌باشد، تا به جایی که ابلیس گردن بیفرازد به اومید رحمت.» و گفت (ص): «خدای- تعالی- را صد رحمت است: نود و نه بنهاده است تا روز قیامت و یک رحمت بیش اظهار نکرده است در این عالم، همه دلها بدان یک رحمت رحیم[1] باشند، تا[2] رحمت مادر بر فرزند و رحمت ستور بر بچه، همه از آن یک رحمت است. و روز قیامت این یک رحمت با آن نود و نه جمع کند و بر خلق بگستراند، هر رحمتی چندانکه طبقات آسمان و زمین، و در آن روز هیچ کس هلاک نشود مگر آنکه در ازل هلاک بوَد.» و گفت (ص): «شفاعت خویش باز نهاده‌ام اهل کبایر را از امّت خویش، مپندارید که برای مطیعان و پرهیزگاران است، بلکه برای آلودگان و مخلّطان است.»

و سعد بن بلال گفت که «دو مرد از دوزخ بیرون آرند روز قیامت. خدای- تعالی- گوید: 'آنچه دیدید از فعل بد خویش دیدید که من ظلم نکنم بر بندگان خویش.' و بفرماید تا ایشان را با دوزخ برند. یکی از این هر دو بشتاب می رود با سلاسل و آغلال و دیگر باز پس می ایستد. بفرماید تا هر دو را باز آورند و از آنکه با شتاب می رفت بپرسد که 'چرا چنین کردی؟' گوید: 'ترسیدم، از وبال نافرمانی آن دیدم که زَهره نداشتم چون فرمان آمد توقّف کنم.' و دیگری گوید: 'گمان نیکویی بردم و امید می داشتم که چون از دوزخ باز آوردی، باز نفرستی.' پس هر دو را به بهشت فرستد.»

و رسول گفت (ص) که «منادیی روز قیامت ندا کند: یا امّت محمّد، من حق خویش در کار شما کردم و حقوق شما نزدیک یکدیگر بماند،

۱- رحیم، مهربان. ۲- تا، حتی.

در کار یکدیگر کنید و همه به بهشت شوید.» و گفت (ص): «یکی از امّت من روز قیامت حاضر کنند بر سر همه خلایق و نود و نه سجل، چندانکه دیدار چشم بیفتد، همه گناهان بیند. خدای- عزّوجل- گوید: 'از این همه هیچ انکار می کنی و فرشتگان در نبشتن این هیچ ظلم کردند؟' گوید: 'نه یارب.' گوید: 'هیچ عذر داری؟' گوید: 'نه یارب.' و دل بر دوزخ بنهد. حق گوید: 'تو را نزدیک ما حَسَنه‌ای هست و بر تو ظلم نکنیم.' پس رقعه بیاورند در وی نبشته: اَشْهَدُ اَنْ لااِلهَ اِلاَّاللّهُ و اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللّهِ. پس بنده گوید: 'این رقعه با این همه سجلّات کجا کفایت بود؟' گوید: 'بر تو ظلم نکنند، آن همه سجلات در یک کفّه نهند و آن رقعه در دیگر کفّه، و این رقعه آن همه از جای برگیرد و از همه گرانتر آید که هیچ چیز در مقابلۀ توحیدِ خدای- تعالی- نیاید.'» و گفت (ص) که «خدای- تعالی- روز قیامت فریشتگان را بفرماید که هرکه در دل وی مثقال حبّه‌ای[1] خیر است از دوزخ بیرون آرید. خلق بسیار بیرون آرند، پس گویند که هیچ کس از این قوم نماندند. گوید: آنکه در دل‌وی نیم مثقال خیر است بیرون آرید. خلق از دوزخ بسیار بیرون آرند، آتش گوید: از این قوم هیچ نماندند. پس گوید: هرکه در دل وی مقدار یک ذرّه از خیر است بیرون آرید. خلق بسیار بیرون آرند و گویند هیچ کس نماند که وی یک ذرّه خیر داشته است. گوید: شفاعت فریشتگان و شفاعت پیامبران و شفاعت مؤمنان همه برسید[2] و اجابت کرده شد، نماند مگر رحمت ارحم الراحمین. یک قبضه[3] از دوزخ فرا گیرد و خلقی از مؤمنان بیرون آورد که هرگز هیچ خیر نکرده باشند به مقدار یک ذرّه، همه انگِشت[4] شده باشند سیاه، ایشان را در جویی افکند از جویهای بهشت که آن را نهرالحیاة خوانند، از آنجا بیرون آیند پاک و روشن، چنانکه سبزه از میان آب سیل بیرون آید، همچون مروارید روشن و مهره‌های درگردن که اهل بهشت همه ایشان را

۱- مثقال حبّه‌ای، با اشاره به قرآن، ۴۷/۲۱، همسنگ یک دانۀ خردل.
۲- برسیدن، تمام شدن. ۳- یک قبضه، یک مشت. ۴- انگشت، زغال.

بشناسند و گویند که این همه آزادکردگان حق-تعالی-اند که هرگز هیچ خیر نکرده‌اند. پس گوید: در بهشت شوید و هرچه بینید شما راست. گویند: بار خدایا ما را آن دادی که کسی را از بهشتیان ندادی. گوید: شما را نزدیک من ازاین بزرگتر است. گویند: بار خدایا از این بزرگتر چیست؟ گوید: رضای من که ازشما خشنود باشم که هرگز نیز ناخشنود نشوم.» و این خبر در صحیح بخاری و صحیح مسلم است.

و عَمر و بن حزم گوید که سه روز رسول (ص) غایب می بود که جز به نماز فریضه بیرون نیامدی، چون روز چهارم بود بیرون آمد، گفت: «خدای- تعالی- مرا وعده داد که هفتاد هزار از امّت تو بی حساب بیامرزم و در بهشت کنم و من در این سه روز زیادت می خواستم، خدای- تعالی- بزرگوار و کریم یافتم، به هر یکی از این هفتاد هزار، هفتاد هزار دیگر به من داد. گفتم: 'بار خدایا امّت من چندین باشند؟' گفت: 'این عدد تمام کنم از جملهٔ اعراب.'»

روایت کرده‌اند که کودکی را در بعضی از غزوات[1] اسیر گرفته بودند و در من یزید[2] نهاده، در روزی گرم بغایت. زنی را از خیمه چشم بر آن کودک افتاد، بشتاب می دوید و اهل آن خیمه از پس وی می دویدند، تا کودک را بگرفت و به سینهٔ خویش باز نهاد و خویشتن به ستان باز افکند[3] تا گرما به کودک نرسد. وی گفت این پسر من است. مردمان چون آن بدیدند بگریستند و دست از همه کارها بداشتند از عظیمی شفقت او. پس رسول (ص) آنجا فرا رسید و قصّه با وی بگفتند او شاد شد از رحیم دلی و گریستن ایشان، و گفت: «عجب آمد شما را از شفقت و رحمت این زن بر پسر؟» گفتند: «آری یا رسول الله.» گفت: «خدای- تعالی- بر همگنان رحیمتر است که این زن بر پسر خویش.» پس مسلمانان از آنجا پراکنده شدند بر شادیی که مثل آن نبوده بود.

۱- در غزوه‌ای از غزوات. ۲- من یزید، مزایده، حراج. ۳ - ستان، بر پشت خوابیده؛ نسخه بدل: و خویشتن را سایه‌بان وی کرد.

و ابراهیم ادهم (ره) گفت: «شبی در طواف خالی بماندم[1] و باران می آمد. گفتم: 'بار خدایا مرا از گناه نگاه دار تا هیچ تقصیر نکنم.' آوازی شنیدم از جانب کعبه که گفت: 'تو عصمت می خواهی و همه بندگان همین می خواهند، اگرهمه راازگناه نگاه دارم پس فضل و رحمت خویش برکه آشکارا کنم؟'»

و بدان که چنین اخبار بسیار است و کسی که خوف بر وی غالب بوَد این شفای وی بوَد. و کسی که غفلت بر وی غالب بوَد باید که بداند که با این همه اخبار معلوم است که بعضی از مؤمنان در دوزخ خواهند شد. و باز-پسین کس آن بوَد که پس از هفت هزار سال از دوزخ بیرون آید. چون در حقّ هرکسی ممکن است که آن وی باشد، باید که راهِ حزم و احتیاط گیرد، و هرچه بتواند کرد از جهد بکند تا وی آن کس نباشد؛ که اگر همه لذّات دنیا بباید گذاشت از بیم آنکه یک شب در دوزخ نباید بود جای آن باشد، تا به هفت هزار سال چه رسد.

و در جمله باید که خوف و رجا معتدل بوَد. چنانکه عمر گفت (رض) «اگر منادی کنند که فردا هیچ کس در بهشت نخواهدشد مگر یک تن، گمان برم که آن یک تن مگر منم؛ و اگر گویند که هیچ کس در دوزخ نخواهد شد مگر یک تن، گمان برم که آن کس من خواهم بود.»

پیدا کردن فضیلت خوف و حقیقت و اقسام آن

بدان که خوف از مقامات بزرگ است و فضیلت وی در خور اسباب و ثمرات وی است.

امّا سبب وی علم است و معرفت، چنانکه شرح کرده آید پس از این. بدین گفت حق- تعالی: **اِنَّما یَخْشَی اللّهَ مِن عِبادِهِ العُلَماءُ**[2] و رسول (ص) گفت:

۱— تنها شدم. ۲— (قرآن، ۱۸/۳۵)، از خدای دانایان ترسند.

رَأسُ الحِکْمَةِ مَخافَةُ اللّهِ.[۱]

واما ثمرات وی عفت است وورع وتقوی. واین همه تخم سعادت است، که بی ترک شهوات و صبر از آن راه آخرت بنتوان رفت. و هیچ چیز شهوت راچنان نسوزد که خوف. و برای این است که خدای- تعالی- خایفان را هُدی و رحمت و علم و رضوان[۲] جمع کرده است، و سه آیت از قرآن فرستاده: اوّل گفت: هُدیً وَرَحْمَةٌ لِلَّذینَ هُمْ لِرَبِّهِمْ یَرْهَبونَ؛[۳] و دیگر: اِنَّما یَخْشَی اللّهَ مِن عِبادِهِ العُلَماءُ، وگفت: رَضِیَ اللّهُ عَنهُمْ وَرَضوا عَنهُ ذلِکَ لِمَن خَشِیَ رَبَّهُ؛[۴] و تقوی که ثمرهٔ خوف است حق- تعالی- با خود اضافت کرد[۵] و گفت: وَلٰکِنْ یَنالُهُ التَّقْوی مِنکُمْ.[۶]

و رسول گفت (ص): «آن روز که خلق را در صعید[۷] قیامت جمع کنند منادی فرماید ایشان را به آوازی که از دور و نزدیک بشنوند، گوید: یا مردمان سخن شما همه بشنیدم از آن روز که بیافریدم، تا امروز سخن من بشنوید و گوش دارید که کارهای شما در پیش شما خواهم نهاد؛ ای مردمان نَسَبی شما بنهادید و نسبی من بنهادم؛ نَسَب خود برکشیدید و نسب من فرو نهادید؛ گفتم: اِنَّ اَکْرَمَکم عِنْدَاللّهِ اَتْقیکم-[۸] بزرگوارترین شما آن است که پرهیزگارتر است، شما گفتید که بزرگ آن است که فلان بن فلان است. امروز نسب خود برکشم ونَسَب شما فرو نهم. اَیْنَ الْمُتَّقونَ- کجایند پرهیزگاران؛ پس علَمی به پای کنند و در پیش می برند و پرهیزگاران از پی آن می روند تاهمه در بهشت شوند بی حساب.» و بدین سبب است که خایفان

۱- سرامد حکمت و دانایی ترس از خداست. ۲- رضوان، رضامندی، خرسندی.
۳- (قرآن، ۱۵٤/۷)، راهنمونی و بخشایشی ایشان را که از خداوند خویش می ترسند. ٤- (قرآن، ۸/۹۸)، اللّه از ایشان خشنود و ایشان از اللّه خشنود این پاداش اوراست که خدای را داند و از او بترسد.
۵- با خود اضافت کرد، به خود نسبت داد. ۶- (قرآن، ۳۷/۲۲)، لکن به او راستی و پاکی دل رسد از شما. ۷- صعید، سرزمین. ۸- (قرآن، ۱۳/٤۹).

را ثواب مضاعف است که گفت: وَلِمَن خافَ مَقامَ رَبِّهِ جَنَّتانِ.[1] رسول گفت (ص): «خدای- تعالی- می گوید که به عزّت من که دو خوف و دو اَمن بر یک بنده جمع نکنم. اگر از من ترسد در دنیا، در آخرت وی را ایمن گردانم؛ و اگر ایمن باشد، در آخرت در خوف دارمش.» و رسول گفت (ص): «هرکه از خدای- تعالی- بترسد همه چیزی از وی بترسد، و هرکه از خدای‌نترسد خدای- تعالی- وی را از همه چیزی بترساند.» و گفت: «تمام عقلترین شما ترسنده‌ترین شماست از خدای- تعالی.» و گفت: «هیچ مؤمن نیست که یک قطره اشک از چشم وی بیرون بیاید از بیم حق-تعالی- اگر هم چندِ[2] پر مگسی باشد، که به روی وی رسد، که نه روی وی بر آتش حرام شود.» و گفت: «چون بنده را از بیم خدای- تعالی- موی به تیغ برخیزد و براندیشد از وی، گناهان وی همچنان فرو ریزد که برگ از درخت.» و گفت که «هرکس که از بیم خدای- تعالی- بگریست در آتش نشود، تا شیر که از پستان بیرون آمده باشد باجای نشود.» عایشه (رض) گوید: «رسول را (ص) گفتم که هیچ کس از امّت تو در بهشت شود بی حساب؟ گفت: شود، آنکه از گناه خود یاد آورد و بلرزد.» و گفت رسول (ص) که «هیچ قطره نزد خدای- تعالی- دوستتر از قطرهٔ اشک نیست که از خوف خدای بوَد و قطرهٔ خون که بریزند در راه خدای- تعالی.» و گفت: «هفت کس در سایهٔ عرش خدای- تعالی- باشند روز قیامت، یکی از جمله این هفت کس آن بوَد که خدای- تعالی- در خلوت یاد کند آب از چشم وی برود.» و حنظله گوید: «نزدیک رسول (ص) بودیم، ما را پندها داد، چنانکه دلها تُنُک شد و آب از چشمها روان شد. پس بازِ خانه آمدم، اهل با من در حدیث آمد و به حدیث دنیا فرو افتادیم، پس مرا سخن رسول (ص) یاد آمد و از گریستن خود،از پیش وی بیرون آمدم و فریاد می کردم که آه حنظله منافق شد. ابوبکر (رض) مرا

۱- (قرآن، ۵۵/۴۶)، آن را که می ترسد از ایستادنگاه پیش خداوندِ خویش او راست دو بهشت.

۲- چندِ، به اندازهٔ.

پیش آمد و گفت: 'تو منافق نشدی.' در نزدیک رسول (ص) شدم، گفتم: 'حنظله منافق شد.' گفت: كَلّا لَمْ يُنافِقْ حَنظَلَةُ- منافق نشد حنظله- پس این حال وی را حکایت کردم، گفت: 'یا حنظله اگر چنانکه پیش من باشید بمانید فریشتگان با شما مصافحت کنندی درراهها و درخانه‌ها، ولیکن یا حنظله ساعتی و ساعتی[1].'»

آثار- شبلی می گوید (ره) که«هیچ روز نبوَد که خوفی برمن غالب شود که نه آن روز دری از درهای حکمت بر من گشاده‌شود.» یحیی بن معاذ گوید: «گناه مؤمن میان بیم عقوبت و امیدِ رحمت چون روباهی بوَد میان دو شیر.»[2] و هم او گفت: «مسکین آدمی اگر از دوزخ همچنان ترسیدی که از درویشی، در بهشت‌شدی.» وی را گفتند: «فردا که ایمنتر؟» گفت: «آنکه امروز ترسانتر.» و یکی حسن بصری را گفت: «چه گویی در مجلسِ قومی که ما را چندان می‌ترسانند که دل پاره می‌شود.» گفت: «امروز با قومی صحبت کنید که شما را بترسانند و فردا به امن رسید، بهتر بوَد از آنکه صحبت با قومی کنید که شما را ایمن دارند امروز و فردا به خوف رسید.» و بوسلیمان دارانی گوید:«هیچ دل ازخوف خالی نشد که نه ویران شد.» و عایشه گفت: «رسول را (ص) گفتم: 'این چیست که در قرآن می گوید: می کنند و می ترسند يُؤْتُونَ ما آتَوا وَ قُلوبُهُمْ وَجِلَةٌ،[3] این دزدی و زناست؟' گفت: 'نه، که نماز و روزه و صدقه می کنند و می‌ترسند که نپذیرند.'» و محمد بن منکدر چون بگریستی اشک در روی مالیدی، گفتی: «شنیده‌ام که هرجای که اشک به وی رسد هرگز نسوزد.» و صِدّیق می گوید: «بگریید و اگر

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: ساعتی پس از ساعتی در آن باید بود. (ربع منجیات، ص ۴۴۸). ۲- در «ترجمهٔ احیاء»: هیچ مؤمنی بدیی نکند که نه دو نیکی بدو لاحق شود: بیم عِقاب و امید عفو، چون روبهی میان دو شیر. (ربع منجیات، ص ۴۴۲). ۳- (قرآن، ۶۰/۲۳)، می آرند و می نمایند و می دهند، آنچه که دادند می نمایند و می دهند در کوشش و پرستش و دلهای ایشان ترسان.

نتوانید خویشتن را گریان سازید.» و کعب آحبار گوید: «به خدای که بگریم چندانکه آب بر روی فرو رود دوستتر دارم از آنکه چندِ کوهی زر به درویش دهم.» و عبدالله بن عمر گوید: «یک قطره اشک از بیم خدای- تعالی- دوستتر دارم از آنکه هزار دینار به صدقه بدهم.»

حقیقت خوف

بدان که خوف نیز حالتی است از احوال دل، و آن آتشِ دردی است که در دل پدید آید. و آن را سببی است و ثمره‌ای هست.

اما سبب وی علم و معرفت است، بدانکه خطر کار آخرت ببیند و اسباب هلاک خویش حاضر و غالب داند. لابد این آتش درد درمیان جان وی پدید آید و این از دو معرفت خیزد:

یکی آنکه خود را و عیوب خود را و گناهان خود را و آفت طاعات را و خبایث اخلاق خود را بحقیقت بیند و با این تقصیرها نعمت حق- تعالی- برخویشتن بیند. مَثل او چون کسی بوَد که از پادشاهی خلعت و نعمت بسیار یافته بوَد، آنگاه در حرم و خزانهٔ وی خیانتها کرده باشد، پس ناگاه بداند که پادشاه وی را در آن خیانتها می دیده است، و داند که مَلِک غیور است و منتقم است و بیباک، و خود را نزدیک وی هیچ شفیع نداند، و هیچ وسیلت و قرابت ندارد؛ لابد آتشِ درد در میان جان وی پدید آید، چون خطرِ کار خویش بیند.

امامعرفت دوم آن بوَد که از صفت وی نخیزد، ولکن از ناباکی وقدرت آن خیزد که از وی می ترسد؛ چنانکه کسی در چنگال شیر افتد و بترسد، نه از گناه خویش لیکن از آنکه صفت شیر می داند که طبع وی هلاک کردن است و آنکه به وی و به ضعیفی وی هیچ باک ندارد. و این خوف تمامتر و فاضلتر. و هرکه صفات حق- تعالی- بشناخت و جلال و بزرگی و توانایی و بیباکی وی

بدانست، که اگر همه‌عالم را هلاک کند و جاوید در دوزخ بدارد یک ذرّه ازمملکت او کم نشود، وآنچه آن را رأفت و شفقت گویند ازحقیقتِ‌آن ذات وی منزّه است، جای آن بودَ که بترسد. و این خوف انبیا را نیز باشد، اگر چه دانند که از معاصی معصوم‌اند. و هر که به خدای- تعالی- عارفتر بوَد ترسانتر بوَد. و رسول (ص) از این گفت که «من عارفترین شمایم به خدای- تعالی- و ترسانترین. و از این سبب گفت: اِنَّما یَخْشَی اللّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ[1] وهر که جاهلتر بوَد ایمنتر بوَد. و وحی آمد به داود (ع) که «یا داود از من چنان ترس که از شیر خشمگین ترسی.» سبب خوف این است.

امّا ثمرهٔ خوف در دل است و در تن و در جوارح:

امّادردل آنکه‌شهوات بر وی منغّص بکند و پروای آن نبوَد؛ که اگر کسی را شهوت زنی باشد یا طعامی، چون در چنگال شیر افتاد یا در زندان سلطان قاهر افتاد، وی را پروای شهوت نماند؛ بلکه حال دل در خوف همه خضوع و خشوع و خواری بوَد و همه مراقبت و محاسبت و نظر در عاقبت بوَد، نه کبر ماند و نه حسد و نه شَرَه دنیا و نه غفلت.

امّا ثمرهٔ وی در تن شکستگی و نزاری و زردی بوَد.

وثمرهٔ وی درجوارح پاک داشتن بوَد از معاصی،[2] و به ادب داشتن در طاعت.

و درجات خوف متفاوت بوَد: اگر از شهوات باز دارد، نام وی عفّت بوَد؛ و اگر از حرام باز دارد، نام وی ورَع بوَد؛ و اگراز شبهات باز دارد، یا از حلال باز دارد که از وی بیم حرام بوَد، نام وی تقوی بوَد؛ و اگر از هر چه جز زاد راه آخرت است باز دارد، نام وی صدق بوَد، و نام آن کس صِدّیق بوَد. و

۱ــ ← ص۳۹۷/۲-۲ ــ در «ترجمهٔ احیاء»: از معصیتها آن را باز دارد. (ربع منجیات، ص ۴۲۶).

عفت و ورع در زیر تقوی‌اند و این همه در زیر صدق‌اند. خوف این باشد بحقیقت. امّا آنکه اشکی فرود آورَد و بسترد و گوید: لاحَولَ ولاقوّةَ اِلاّ باللّه و با سرغفلت شود، این را تُنُکدلیِ زنان گویند. این خوف نباشد، که هر که از چیزی ترسد از آن بگریزد؛ و کسی که چیزی در آستین دارد، نگاه کند ماری باشد، ممکن نبوَد که به لاحول اقتصار کند بلکه بیندازد. ذوالنّون را گفتند: «بندهٔ خایف کیست؟» گفت: «آنکه خویشتن را به بیماری بنهد که از همه شهوتها حذر می کند از بیم مرگ».

درجات خوف

بدان که خوف را نیز سه درجه است: ضعیف و قوی و معتدل. و محمود ازوی معتدل است. و ضعیف آن بوَد که فرا کار ندارد[1]، چون رقّت زنان. و قوی آن بوَد که از وی بیم نومیدی بوَد، و بیم بیماری و بیهوشی و مرگ بوَد. و این هر دو مذموم است، که خوف در نفس خویش کمالی نیست، چون توحید و معرفت و محبّت؛ و برای این است که این در صفات خدای- تعالی- نباشد. بلکه خوف بی جهل و بی عجز نبوَد، که تاعاقبت مجهول نبوَد و از حذر کردن از خطرْ عجز نبوَد، خوف نبوَد. لیکن خوف کمالی است به اضافت[2] با حال غافلان، که همچون تازیانه است که کودکان را فرا تعلّم دارد و ستور را فرا راه دارد. و چون چنان ضعیف بوَد که بس دردی نکند، فرا تعلّم ندارد وفرا راه ندارد؛ و یا چنان قوی بوَد که کودک و ستور را جایی افگار[3] کند یا بشکند، این هر دو به کار نیاید؛ بلکه باید که معتدل بوَد تا از معاصی بازدارد و بر طاعت حریص کند. و هر که عالمتر بوَد خوف وی معتدلتر بوَد؛ که چون به افراط رسید از اسباب رجا باز اندیشد[4]، و چون ضعیف شود از خطرهای کار

۱ــ آدمی را به عمل وادار نکند؛ در «ترجمهٔ احیاء»: و آن چون نی ضعیف است که ستور قوی بدان زده شود و او را نیک دردمند نگرداند، پس سوی مقصد نراند و ریاضت او را نشاید. (منجیات، ص ۴۲۹).

۲ــ به اضافت با، نسبت به. ۳ــ افگار، آزرده، مجروح. ۴ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و پیغامبر(ع) ذکر اسباب رجابرای آن بسیارفرموده است تا صدمت خوف مفرط... بدان علاج کرده شود. (ربع منجیات، ص ۴۳۱).

باز اندیشد. و هرکه خایف نبوَد و خویشتن را عالِم نام کند از آن است که آن بیهوده است که بیاموخته است، نه علم؛ همچون فالگوی بازار، که خویشتن را حکیم نام کند و از حکمت هیچ خبر ندارد. که اوّلِ همه معرفتها آن است که خود را و خدای- تعالی- را بشناسد: و خود را به عیب و تقصیر، و خدای- تعالی- را به عظمت و جلال و باک ناداشتن به هلاکِ عالَم. و از این دو معرفت جز خوف نزاید. و برای این بود که رسول (ص) گفت: أَوَّلُ العِلْمِ مَعْرِفَةُ الْجَبّارِ وَآخِرُ العِلْمِ تَفْوِيضُ الْأَمْرِ إِلَيْهِ. گفت: اوّلِ علم آن است که خدای را به جبّاری و قهّاری بشناسی و آخر آنکه بنده‌وار کار به وی تفویض کنی و بدانی که تو هیچ چیز نه‌ای و به تو هیچ چیز نیست. و چگونه ممکن گردد که کسی این داند و نترسد.

پیدا کردن انواع خوف

بدان که خوف از معرفتِ خطر خیزد، و هرکسی را در پیشْ خطری دیگر است: کس بوَد که دوزخ در پیش وی آید و خوف وی از آن بوَد؛ و کس بوَد که چیزی که در راه دوزخ است در پیش وی آید، چنانکه ترسد که پیش از توبه بمیرد، یا ترسد که باز در معصیت افتد، یا در دل وی قسوت و غفلت پدید آید، یا عادت وی را با[1] سرِ معصیت برد، یا بطَر بر وی غالب گردد به سبب نعمت، یا در قیامت به‌سبب مظالم مردمان گرفتار شود، یا فضایح وی آشکارا شود و رسوا شود، یا ترسد که بر اندیشهٔ وی چیزی رود که خدای- تعالی- می بیند و می داند و آن ناپسندیده بوَد. و فایدهٔ هر یکی آن بوَد که بدان مشغول بوَد که از آن می‌ترسد: چون از عادت ترسد که وی را با[1] معصیت برد از راهِ عادت می گریزد،و چون از اطلاع حق- تعالی- ترسد دل پاک دارد. و همچنین غالبترین بر دل خایف بیمِ خاتمت باشد، که نباید[2] که ایمان بسلامت نبَرد. و تمامتر از این خوفِ سابقت بوَد، تا در ازل حکم چه کرده‌اند

۱ــ با، به. ۲ــ مبادا.

در شقاوت و سعادت وی، که خاتمتْ فرعِ سابقت است. واصل این آن است که رسول (ص) گفت بر منبر که «خدای- تعالی- کتابی نبشته است و نام اهل بهشت در وی.» و دست راست فراز کرد؛ وگفت: «کتابی دیگر نبشته است، نام اهل دوزخ و نَسَب و نشان ایشان در وی.» و دست چپ فراز کرد؛ و گفت: «اندراین نیفزاید و از آن نکاهد. و اهل سعادت باشند که عمل اهل شقاوت می کنند،تا همه گویند که وی از آن است؛ پس خدای- تعالی- وی را پیش از مرگ، اگر همه به ساعتی بوَد، از آن راه باز گرداند و باز راه سعادت آرد. سعید آن است که در قضای ازلی سعید است، و شقی آن است که در قضای ازلی شقی است، و کارْ خاتمت دارد[۱].» پس بدین سبب خوف اهل بصیرت از این است واین تمامتر است؛ چنانکه خوف از خدای- تعالی- به سببِ صفاتِ جلال وی تمامتر از خوف به سببِ گناه خویش. که آن خوف هرگز برنخیزد؛ و چون از گناه ترسد باشد که غرّه شود وگوید از گناه دست بداشتم، چرا ترسم؟

و در جمله هرکه بشناسد که رسول (ص) در اعلا درجات خواهد بود و بوجهل در درک اسفل، و[۲] هر دو پیش از آفرینش وسیلتی و جنایتی نداشتند. و چون بیافریدهراه معرفت و طاعتْ رسول را میسّر بکرد بی سببی از جهت او، و آن به الزام بود که داعیهٔ[۳] وی برآن صرف کرد، و نتوانستی که آن را که به وی نمودند[۴] و کشف کردند برخود بپوشد، و نتوانستی که آنچه دانست که زهر قاتل است از آن دور نباشد. و بوجهل، که راه دیدار به وی ببستند؛ نتوانست دید؛ و چون ندید نتوانست که ازشهوات دست بدارد،[۵] بی آنکه آفت آن بشناسد. پس هر دو مضطر بودند. لیکن، چنانکه خواست، بی سببی به شقاوت یکی حکم کرد، وی را می تاخت تا به دوزخ؛ و یکی را به سعادت حکم کرد، و می برد تا به اعلی علیین به سلسلهٔ قهر. و هرکه حکم چنان کند که خواهد و از کسی

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: و کارها به خاتمتهاست. (منجیات، ص۴۳۵). ۲- و حال آنکه.
۳- داعیه، خواهش، اراده. ۴- نمودن، نشان دادن. ۵- ترک کند.

باک ندارد، از وی ترسیدن لابد باشد. و از این گفت داود (ع) را که «از من چنان ترس که از شیر غران ترسی.» که شیر اگر هلاک کند باک ندارد، و نه به‌سبب جرم تو کند، لیکن تا سلطان شیری وی چه حکم کند؛ و اگر دست بدارد نه از شفقت و هراس بوَد که از تو دارد، لیکن از بی وزنی تو باشد نزدیک وی. و هرکه این صفات بدانست از حق- تعالی- ممکن نبوَد که از خوف خالی بوَد. والله أعلم.

پیدا کردن سوء خاتمت

بدان که بیشتر خایفان از خاتمت ترسیده‌اند، برای آنکه دل آدمی گردان است، و وقت مرگ وقتی عظیم است، و نتوان دانست که دل بر چه قرار گیرد درآن وقت. تا[1] یکی از عارفانِ دین می گوید: «اگر کسی را پنجاه سال به توحید بدانسته باشم، چون چندان ازمن غایب شد که در پس دیواری شد، گواهی ندهم وی را به توحید، که حال دل گردان[2] است، ندانم به چه گردد[2].» و دیگری می گوید: «اگر گویند: شهادت بر درِ سرای دوستتر داری یا مرگ بر مسلمانی بر در حجره؟ گویم که مرگ بر مسلمانی بر در حجره، که ندانم تا به در سرایْ اسلام بماند یا نه». و بودردا سوگند خوردی که «هیچ کس ایمن نباشد از آنکه ایمان وی به وقت مرگ باز ستانند». و سهل تستری می گوید: «صِدّیقان هر نَفَسی از سوء خاتمت می‌ترسند.» و سفیان ثوری (ره) به وقت مرگ جزَع می کرد و می گریست. گفتند: «مگری، که عفو خدای- تعالی- از گناه تو عظیمتر است.» گفت: «اگر دانمی که بر توحید بمیرم باک ندارم، اگر چه گناه دارم چندِ کوهها.» و یکی از بزرگان وصیّت کرد و چیزی که داشت با کسی داد و گفت: «نشان آنکه بر توحید میرم فلان چیز است، اگر آن نشان ببینی، بدین مال شکَر و بادامْ مغز بخر و بر کودکان شهر افشان و بگوی که این عروسی فلان

۱- تا، حتی. ۲- گردیدن، تغییر کردن.

است که بسلامت بجَست؛ و اگر این نشان نبینی فرا مردمان شهر بگوی که تا بر من نماز نکنند و به من غرّه نشوند تا پس از مرگ، باری مرائی نباشم.»

و سهل تستری گوید که «مرید از آن بترسد که در معصیت افتد، و عارف از آن ترسد که در کفر افتد.» و بویزید گوید: «چون به مسجد شوم بر میان خویش زنّار بینم که ترسم که مرا به کلیسا برَد، تا آنگاه که در مسجد شوم؛ و هر روز پنج بار همچنین باشم.» وعیسی (ع) فرا حواریان گفت: «شما از معصیت ترسیدوما که پیغامبرانیم از کفر ترسیم.» و یکی از پیغامبران به گرسنگی و تشنگی و محنت بسیار مبتلا بود سالهای بسیار، پس به خدای- تعالی- بنالید، وحی آمد که «دلت از کفر نگاه دارم، و بدین خرسند نه‌ای که دنیا می خواهی؟» گفت: «بار خدایا توبه کردم و خرسند شدم.» و خاک بر سر کرد از تشویر سؤال خویش.

و یکی از دلایل سوء خاتمت نفاق بوَد. و از این بود که صحابه همیشه بر خویشتن می‌ترسیدند از نفاق. و حسن بصری (ره) گفت: «اگر دانمی که در من نفاق نیست از هرچه در روی زمین است باک ندارمی.» وگفت: «اختلاف باطن و ظاهر و دل و زبان از جمله نفاق است.»

فصل

بدان که معنی سوء خاتمت که همه از آن می‌ترسیده‌اند آن است که ایمان از وی بازستانند به وقت رفتن[1]. و این را اسباب بسیار است و علم این پوشیده است، ولیکن آنچه در این کتاب بتوان گفت آن است که این از دو سبب خیزد:

یکی آنکه کسی بدعتی باطل اعتقاد کند وعمر بر آن بگذارد و گمان نبرَد که آن خود خطا تواند بود، و نزدیک مرگ کارها کشف افتد، باشد که وی را

۱ــ مرگ.

خطایی کشف کنند، و بدان سبب در دیگر اعتقادها که داشته است نیز به شک افتد، که اعتماد وی برخیزد از اعتقاد خویش، و بر این شک از دنیا بیرون شود. واین خطر مبتدع را بوَد، و کسی را که راه کلام و دلیل سپرد، اگر چه با ورَع و پارسا باشد؛ امّا ابلهان و اهلِ سلامت که مسلمانی بظاهر، چنانکه در قرآن و اخبار است، بگرفته باشند از این ایمن باشند. و از این گفت رسول (ص): عَلَیکم بِدینِ العَجائِز[1] وَ اَکثَرُ اَهلِ الجَنَّةِ البُلْهُ[2]. و سلف بدین سبب بود که از کلام و بحث و جست‌وجوی حقیقت کارها منع کردندی که دانستند که هرکسی طاقت آن ندارد و زود در بدعتی اوفتد.

سبب دوم آن بود که ایمان در اصل ضعیف باشد، و دوستی دنیا غالب بر دوستی خدای- تعالی. به وقت مرگ چون بیند که همه شهوات وی از وی می‌بازستانند و از دنیا به قهرش بیرون می‌رانند و جایی می‌برند که نمی‌خواهد، باشد که بدین سبب کراهیتی از آنکه با وی این می‌کند با وی گردد[3]، و آن دوستی ضعیف نیز باطل شود. چون کسی که فرزندی را دوست دارد ولیکن دوستی ضعیف، چون این فرزند چیزی را که معشوق وی باشد و از فرزند دوستتر دارد از وی بازستاند، فرزند را دشمن گیرد، و آن مقدار دوستی که بود نیز باطل شود. و از برای این است که درجهٔ شهادت عظیم است، که در آن وقت دنیا از پیش برخاسته باشد و حبّ خدای- تعالی- غالب شده، و تن بر مرگ نهاده؛ در چنین حال مرگ در رسد غنیمتی بزرگ بوَد، چه این چنین حال زود بگردد و دل برآن صفت بنماند. پس هرکه را دوستی حق- تعالی- غالبتر بوَد از همه چیزی، لابد وی را از آن باز داشته باشد که همگی خویش به دنیا دهد، وی از این خطر ایمنتر بوَد؛ و چون به وقت مرگ رسد و داند

۱ــ بر شما باد به دین پیرزنان.   ۲ــ بیشتر اهل بهشت ابلهان‌اند.   ۳ ــ در «ترجمهٔ احیاء»: پس آنگاه آنچه بر او مقدور است از مرگ و کراهیت آن‌ــ از آن روی که از خدای استــ در ضمیر او بگردد. (منجیات، ص ۴۸۰).

که وقت دیدار دوست آمد، آمدن مرگ را کاره نباشد، و دوستی حق-تعالی- غالب شود و دوستی دنیا باطل و ناپیدا شود. این نشان حُسن خاتمت بوَد. پس هر که خواهد که از این خطر دورتر باشد باید که از بدعت دور باشد، و بدانچه در قرآن و اخبار است ایمان آورد، و هر چه بداند قبول کند و هر چه نداند تسلیم کند و به جمله ایمان آورد؛ و جهدِ آن کند تا دوستی خدای- تعالی- بر وی غالب شود و دوستی دنیا ضعیف شود و ناپیدا شود. و این بدان ضعیف شود که حدود شرع نگاه می دارد تا دنیا بر وی منغّص شود و از وی نفور گردد؛ و دوستی خدای- تعالی- بدان قوی شود که همیشه ذکر وی می کند و صحبت با دوستان وی دارد، نه با دوستان دنیا. پس اگر دوستی دنیا غالبتر بوَد کار بر خطر بوَد، چنانکه در قرآن گفت که اگر پدر و فرزند و زن و مال و نعمت و هرچه دارید دوستتر دارید از خدای- تعالی- پس ساخته باشید تا فرمان خدای-تعالی-در رسد: فَتَرَبَّصوا حَتّیٰ یَأتِیَ اللّهُ بِأَمرِهِ[1].

علاج به دست آوردن خوف

بدان که اوّل مقام ازمقامات دین یقین ومعرفت است، پس ازمعرفت خوف خیزد، و از خوف زهد و صبر و توبه خیزد، و از زهد و توبه صدق و اخلاص و مواظبت برذکروفکر بردوام پدیدآید، و از آن اُنس و محبّت خیزد، و این نهایت مقامات است، و رضا و تفویض و شوق این همه خود تَبَع محبّت باشد. پس کیمیای سعادت پس از یقین و معرفت خوف است، هرچه پس از آن است بی وی راست نیاید. و این به سه طریق به دست آید:

اوّل به علم و معرفت، که چون خود را و حق-تعالی- را بشناخت از حق- تعالی- بضرورت بترسد. که هر که در چنگال شیر افتاد و وی شیر را

۱- (قرآن، ۹/۲۴)، از بهر وی چشم می دارید تا آنگه که خدای کار خویش آرد و فرمان خویش به سر شما.

بشناسد، وی را به هیچ علاج حاجت نبوَد تا بترسد، بلکه عین خوف گردد. و هرکه خدای–تعالی– رابه کمال وجلال وقدرت وبی‌نیازی ازخلق بشناخت، وخود را به بیچارگی و درماندگی بشناخت، خویشتن را بحقیقت در چنگال شیر بدید. بلکه هرکه حکم حق– تعالی– بشناخت، که هرچه خواهد بود تا بقیامت حکم بکرده است. بعضی را به سعادت بی وسیلتی و بعضی را به شقاوت بی جنایتی، بلکه چنانکه خواست و آن هرگز بنگردد، لابد بترسد. و برای این گفت رسول (ص) که «موسی (ع) با آدم (ع) حجّت آورد، آدم موسی را نیز آورد. موسی گفت: 'خدای– تعالی– تو را در بهشت فرود آورد و با تو چنین وچنین نیکویی کرد، چرا فرمان وی بگذاشتی تا خود را و ما را در بلا افکندی؟' گفت: 'آن معصیت بر من نبشته بود در ازل؟' گفت: 'نبشته.' گفت: 'هیچ حکم وی را خلاف توانستمی کرد؟' گفت: 'نه.' فَحَجَّ آدَمَ موسیٰ، موسی در دست آدم منقطع شد و جواب نداشت.»

و ابواب معرفت که از آن خوف خیزد بسیار است، و هرکه عارفتر ترسانتر. تا[۱] در روایت است که «جبرئیل (ع) و رسول (ص) هر دو می گریستند، وحی آمد بر ایشان که 'چرا می گریید و[۲] شما را ایمن بکرده‌ام.' گفتند: 'بارخدایا از مکر تو ایمن نه‌ایم.' گفت: 'همچنین می باشید.'» و آن از کمال معرفت ایشان بود که گفتند نباید[۳] که آنچه با ما گفته‌اند که ایمن باشید آزمایشی باشد و در زیر وی سرّی باشد که ما از دریافت آن عاجز باشیم. در روز بدر ابتدا لشکر مسلمانان ضعیف شدند و رسول (ص)بترسید و گفت: «بار خدایا، اگر این مسلمانان هلاک شوند بر روی زمین کس نماند که تو را بپرستد.» صِدّیق گفت: «سوگند بر خدای– تعالی– چه دهی؟ که تو را به نصرت وعده کرده است، لابد وعدهٔ خود راست کند.» مقام صِدّیق در این وقت اعتماد بوَد بر وعده و کرم، و مقام رسول (ص) خوف بوَد از مکر؛ و این تمامتر بوَد که دانست که کس اسرار کارهای الهی و تعبیهٔ وی در تدبیر مملکت و سر رشتهٔ تقدیر وی باز نیابد.

۱– تا، حتی. ۲– وحال آنکه. ۳– مبادا.

طریق دوم آن است که اگر از معرفت عاجز آید، صحبت با اهل خوف کند تا خوف ایشان به وی سرایت کند، و از اهل غفلت دور باشد؛ و از این خوف حاصل آید، اگر چه بتقلید بوَد. چون خوف کودک از مار، که پدر را دیده باشد که از آن می گریزد، وی نیز بترسد و بگریزد، اگر چه صفات مار نداند. و این خوف ضعیفتر بوَد از خوف عارف؛ که اگر کودک باری چند معزّم را ببیند که دست فرا مار می کند. چنانکه بتقلید بترسد، هم بتقلیدایمن شود و دست بدان بَرد، و آنکه صفت مار داند از این ایمن نشود. پس باید که مقلّد در خوف از صحبت اهل امن و غفلت حذر کند، خاصّه آن کس که بصورتْ اهل علم باشد.

طریق سوم آن است که چون این قوم را نیابد که با ایشان صحبت کند- که در این روزگار کمتر مانده‌اند- حال و سیرت ایشان بشنود و از کتب بر خواند. و ما بدین سبب بعضی از احوال انبیا و اولیا در خوف حکایت کنیم، تا هر که اندک مایه خرد دارد بداند که ایشان عاقلترین و عارفترین و متقیترین خلق بودند و چنان ترسیدند، دیگران اولیٰتر که بترسند.

حکایات پیغامبران و فریشتگان

روایت است که «چون ابلیس ملعون شد جبرئیل و میکائیل دایم می گریستند، خدای- تعالی- به ایشان وحی فرستاد که ʻچرا می گریید؟ʼ- و وی داناتر- گفتند: ʻبار خدایا از مکر تو ایمن نه ایم.ʼ گفت: ʻچنین باید، ایمن مباشید.ʼ»

و محمد بن المنکدر (رض) می گوید که «چون دوزخ بیافرید فریشتگان بگریستند، و چون آدمیان را بیافرید خاموش شدند، که بدانستند که برای ایشان آفرید.»

و رسول (ص) می گوید که «هرگز جبرئیل نیامد به من اِلّا لرزه بر وی افتاده از بیم خدای- تعالی.»

و انس می گوید که «رسول (ص) از جبرئیل پرسید که 'چرا هرگز میکائیل خندان نبینم؟' گفت: 'تا آتش را آفریده‌اند او نخندیده است.'»

و چون خلیل (ع) در نماز ایستادی جوش دل وی از یک میل شنیدندی.[1]

و مجاهد می گوید که «داود (ع) چهل روز می گریست سر بر زمین تا گیاه از اشک وی بررُست ندا آمد که 'یا داود چرا می گریی، اگر گرسنه و تشنه‌ای تا نان و آب فرستم و اگر برهنه‌ای تا جامه فرستم؟' یک ناله برآورد که از آتش نفَس وی چوب بسوخت، پس خدای- تعالی- توبهٔ وی بپذیرفت. گفت: 'بار خدایا گناه من بر کف دست من نقش کن تا فراموش نکنم.' اجابت کرد. دست به هیچ طعام و شراب نبردی که نه آن بدیدی و بگریستی؛ و گاه بودی که قدح آب به وی دادندی پر نبودی، از اشک وی پرشدی.»

و روایت است که «داود (ع) چندان بگریست که طاقتش برسید[2]، گفت: 'بار خدایا بر گریستن من رحمت کنی؟' وحی آمد که 'حدیث گریستن می کنی! مگر گناه فراموش کردی؟' گفت: 'بار خدایا چگونه فراموش کنم، و[3] پیش از گناه چون زبور خواندمی آب روان در جوی و بادِ بزان در هوا بایستادی و مرغان هوا بر سر من گرد آمدندی و وحوش صحرا به محراب من آمدندی، اکنون از آن همه هیچ چیز نیست، بار خدایا این چه وحشت است؟' گفت: 'یا داود، آن اُنسِ طاعت بود واین وحشت معصیت است. یا داود، آدم بندهٔ من بود، وی را به دست لطف خویش بیافریدم و روح خود در وی دمیدم و فریشتگان به سجود وی فرمودم و خلعت کرامت در وی پوشیدم و تاج وقار بر سر وی نهادم؛ و از تنهایی خود گله کرد، حوّا را از پهلوی وی بیافریدم و هر دو را در بهشت فرود آوردم؛ به یک گناه که بکرد خوار و برهنه از حضرت

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و ابودردا گفت. (منجیات، ص ۴۹۴).

۲ــ برسیدن، تمام شدن.

۳ــ و حال آنکه.

خویش براندم. یا داود، بشنو و بحق بشنو: طاعت ما داشتی طاعت تو داشتیم، آنچه خواستی بدادیم؛ گناه کردی مهلت دادیم، اکنون با این همه اگر به ما باز گردی قبول کنیم.»

یحیی بن کثیر گوید که روایت است که «داود (ع) چون خواستی که برگناه خویش نوحه کند هفت روز هیچ چیز نخوردی و گرد زنان نگشتی، پس به صحرا آمدی و سلیمان (ع) را بفرمودی تا ندا کردی: 'یا خلق خدای هرکه خواهد که نوحهٔ داود بشنود بیایید.' پس آدمیان از شهرها و مرغان از آشیانه‌ها و وحوش و سباع از بیابانها و حشرات از کوهها و صحرا روی به آنجا نهادندی؛ و وی ابتدا کردی به ثنای خدای- تعالی- و خلق فریاد کردندی، آنگاه صفت بهشت و دوزخ کردی، آنگاه نوحهٔ گناه خویش بکردی تا خلق بسیار بمردندی از بیم و هراس؛ آنگاه سلیمان (ع) بر سر وی ایستادی گفتی: 'یا پدر بس که خلق بسیار هلاک شدند!' و منادی کردندی که فلان و فلان فرمان یافتند تا کسهای ایشان بیامدندی و جنازه‌ها بیاوردندی و هرکس مردهٔ خویش برگرفتی، تا یک روز از چهل هزار خلق که در مجلس بودندی سی هزار بمرده بودند؛ و وی را دو کنیزک بود که کار ایشان آن بودی که در وقت خوف وی را فرو گرفتندی و نگاه داشتندی تا اعضای وی از هم بنشود.»

و یحیی بن زکریا (ع) در بیت‌المقدس عبادت کردی؛ کودک بود، چون کودکان وی را به بازی خواندندی گفتی مرا برای بازی نیافریده‌اند؛ چون پانزده ساله شد به صحرا شد و از میان خلق بیرون شد. یک روز زکریا(ع) از پس وی بشد، وی را دید در کنار آب ایستاده، واز تشنگی جان وی بر لبان وی، و می گفت: «به عزّت تو که آب نخورم تا ندانم که جای من نزدیک تو چیست.» و چندان گریسته بود که در روی وی گوشت نمانده بود و دندان پیدا آمده، و پارهٔ نمد بر روی نهاده بود تا خلق نبینند. و امثال این در حکایات پیغامبران بسیار است.

حکایات صحابه و سلف

بدان که صِدّیق، با بزرگی وی، چون مرغی بدیدی گفتی: «کاش

که من آن مرغ بودمی.»

و بوذر غفاری گفتی: «کاش که من درختی بودمی.»

و عایشه گفت: «کاش که از من نام و نشان نبودی.»

و عمر گاه بودی که آیتی از قرآن بشنیدی و بیفتادی و از هوش بشدی و چند روز مردمان به عیادت وی می‌شدندی، و بر روی وی همچون دو خط سیاه بودی از گریستن و گفتی: «کاش که عمر هرگز از مادر نزادی.» و یک راه بر در سرایی بگذشت، یکی قرآن می‌خواند، باز اینجا رسیده بود که اِنَّ عذابَ رَبِّکَ لَواقِعٌ، ما لَهُ مِنْ دافِعٍ،[1] از ستور فرو آمد و خویشتن به دیواری باز افکند از بی‌طاقتی، وی را باز خانه بردند یک ماه بیمار بود و هیچ کس سبب بیماری وی ندانست.

و علی بن‌الحسین (رض) چون طهارت کردی روی وی زرد شدی. گفتندی: «این چیست؟» گفتی: «نمی‌دانید که پیش که خواهم ایستاد؟»

و مسور بن مخزمه طاقت قرآن شنیدن نداشتی. روزی مردی غریب عادت وی ندانست، این آیت برخواند: یَومَ نَحشُرُ الْمُتَّقِینَ اِلَی الرَّحْمٰنِ وَفْداً، وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِینَ اِلٰی جَهَنَّمَ وِرْداً؛[2] گفت: «ما از مجرمانیم نه از متقیان.» وی را گفت: «یک راه دیگر برخوان.» برخواند، بانگ بکرد و جان بداد.

و حاتم اصم گوید: «به جایگاه نیک غرّه مشو، که هیچ جای بهتر از بهشت نیست، دانی که آدم در بهشت چه دید؟ و به بسیاری عبادت غرّه مشو، که دانی که ابلیس چه دید؟ و به علم بسیار غرّه مشو، که بَلْعَم باعورا در علم به جایی بود که نام مهین خدای- تعالی- دانست، در حقّ وی چنین آمد: فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الْکَلْبِ؛[3] و به دیدار نیکمردان غرّه مشو، که خویشاوندان رسول (ص) بسیاری وی را دیدند و صحبت کردند و مسلمان نشدند.

۱— (قرآن، ۵۲/ ۷ و ۸)، که عذاب خداوند توبودنی است ناگرویدگان را، آن را بازدارنده نیست.

۲ — (قرآن، ۸۵/۱۹ و ۸۶)، آن روز که فراهم آریم پرهیزگاران را تا با رحمان برند ایشان را سواران ایمن و شاد، ورانیم ناگرویدگانِ بَدکار را به سوی دوزخ پیادگان تشنگان.

۳— (قرآن، ۱۷۶/۷)، مثَل او راست چون مثَل سگ است.

سری سقَطی (ره) گوید که هر روز در بینی خویش نگاه کنم. گویم مگر رویم سیاه شده است.

و عطای سُلَمی از خایفان بوده است، به چهل سال نخندید و به آسمان بر ننگریست و یک بار به آسمان نگریست بیوفتاد از بیم؛ هر شب چند بار دست به خویشتن فرود آوردی تا مسخ شده است یانه؛ و چون بلایی یا محنتی یا قحطیی به خلق رسیدی گفتی: «این همه از شومی من است و اگر من بمردمی خلق برستندی.»

و احمد حنبل گوید (ره): «دعا کردم تا خدای- تعالی- یک باب از خوف بر من گشاده کند، اجابت افتاد، بترسیدم که عقل از من بشود، گفتم: 'بار خدایا به قدر طاقت.' پس دلم ساکن شد.»

و یکی را دیدند ازعُبّاد که می گریست، گفتند: «چرا می گریی؟» گفت: «از بیم آن ساعت که منادی کنند که خلق را عرض خواهند داد در قیامت.»

و یکی از حسن بصری (ره) پرسید که «چگونه ای؟» گفت: «چگونه بوَد حال کسی که با قومی در دریا باشند، کشتی بشکند و هرکسی برتخته ای بماند؟» گفتند: «صعب.» گفت: «حال من همچنان است.» و هم وی گفت که«درخبراست کهُ یکی رااز دوزخ بیرون آرند پس ازهزارسال' و کاش که من آن کس بودمی.» و این از آن گفت که از بهر سوء خاتمت از دوزخ جاویدان می ترسید.

و کنیزکی بود عمرِعبدالعزیز را، یک روز از خواب برخاست، گفت: «یا امیرالمؤمنین، خوابی سخت عجب دیده ام.» گفت: «بگوی.» گفت: «دوزخ دیدم که بتافتندی و صراط بر سر وی گسترانیدندی و خلفا را بیاوردند، اول عبدالملک مروان را دیدم که بیاوردند و گفتند: 'بر این صراط برو' و بس برنیامد که به دوزخ افتاد؛ و پس پسر وی ولیدبن عبدالملک را بیاوردند، در حال بیفتاد؛ و پس پسر وی سلیمان بن ولید را بیاوردند، و همچنین بیفتاد.» گفت: «همچنین بگو.» گفت: «پس تو را یا امیرالمؤمنین

بیاوردند.» چون این بگفت، عمر یک نعره بزد و از هوش بشد و بیفتاد. کنیزک فریاد همی کرد که «به خدای که تو را دیدم که بسلامت بگذشتی.» کنیزک بانگ می کرد، و وی افتاده دست و پای می زد.

و حسن بصری به سالها نخندید، و وی را چنان دیدندی همیشه که اسیری را که آزرده باشند و گردن خواهند زد، وی را گفتندی: «چرا چنین سوخته‌ای با این همه عبادت وجهد؟» گفتی: «ایمن نیستم از حق- تعالی- که از من چیزی دیده باشد که بدان مرا دشمن گرفته باشد، گوید: هرچه خواهی بکن که بر تو رحمت نخواهم کرد. و من بیفایده جـان می کنم.»

این و امثال این حکایات بسیار است. اکنون نگاه کن که ایشان چون می ترسیدند و تو ایمنی: یا از آن است که ایشان را معصیت بسیار بود و تو را نیست؛ یا از آنکه ایشان را معرفت بسیار بود و تو را نیست، و تو به‌حکم ابلهی و غافلی ایمنی با معصیت بسیار، و ایشان به حکم بصیرت و معرفت هراسان بودند با طاعت بسیار.

فصل

همانا که کسی گوید اخبار فضل خوف و رجا بسیار است، کدام فاضلتر از این هر دو، و کدام باید که غالب بوَد. بدان که خوف و رجا همچون دو داروست، و دارو را فاضل نگویند لیکن نافع گویند. چه خوف و رجا چنانکه گفتیم از صفات نقص است. و کمال آدمی بدان است که به محبّت حق- تعالی- مستغرق بوَد بدانکه ذکر وی همگیِ وی فروگرفته باشد، و از سابقت و خاتمت خود نیندیشد؛ بلکه وقت نگرد، و وقت هم ننگرد و بـه خداوندِ وقت نگرد. چون به خوف و رجا التفات کند این حجابی باشد، ولیکن چنین حالت نادر بوَد. پس هرکه به وقت مرگ نزدیک بوَد، رجا باید که غالب بوَد، که این محبّت را زیادت کند؛ و هرکه از این جهان بشود باید که با محبّت حق- تعالی- بوَد، تا لقای وی سعادت او گردد، که لذّت در لقای محبوب باشد. امّا در دیگر وقتها: اگر مرد از اهل غفلت است باید که

خوف بر وی غالب بوَد، که غلبهٔ رجا زهر قاتل وی باشد؛ و اگر از اهل تقوی است و احوالِ وی مهذّب است، باید که خوف و رجا معتدل و برابر باشد؛ و چون در وقت عبادت و طاعت باشد باید که رجا غالب بوَد، که صفای دل در مناجات از محبّت بوَد و رجا سبب محبّت بوَد؛ امّا در وقت معصیت باید که خوف غالب بوَد؛ بلکه در وقت کارهای مباح نیز باید که خوف غالب بوَد— چون مرد از اهل عبادت بوَد- اگر نه در معصیت افتد. پس این داروست که منفعت وی به احوال و اشخاص بگردد. جواب این مطلق نباشد.

اصل چهارم.ـ در فقر و زهد

بدان که مدار راه دین بر چهار اصل است که در عنوان مسلمانی گفته‌ایم: نفس تو و حق- تعالی- و دنیا و آخرت. و از این چهار دو جُستنی است و دو جَستنی: جَستن از نفس خود برای جُستن حق- تعالی-؛ و جَستن از دنیا برای جُستن آخرت است. پس تو را روی از نفس خود به حق- تعالی- می باید آورد و روی از دنیا به آخرت می باید آورد. و صبر و خوف و توبه همه مقدّمات این است؛ و دوستی دنیا از مهلکات است، چنانکه علاج آن گفتیم؛ و دشمنی وی و بر یدن از وی از منجیات است، و اکنون شرح این خواهیم گفت، و عبارت از این فقر و زهد است. پس باید که اوّل حقیقتِ وی بشناسی.

حقیقت فقر و زهد

بدان که فقیرآن بوَد که چیزی که وی را بدان حاجت بوَد ندارد و به دست وی نبوَد. و آدمی را اوّل به وجود خود حاجت است، آنگاه به بقای خود حاجت است، آنگاه به غذا و به مال و به چیزهای بسیار. و از این همه هیچ چیز به دست وی نیست، و وی بدین همه نیازمند است. و غنی آن بوَد که از غیر خود بینیاز بوَد، و این جز یکی نیست- جلّ جلالُه؛ دیگر هر که در وجود آید، از جن و انس و ملایکه و شیاطین، همه را هستی ایشان و بقای ایشان به دست ایشان نیست. پس همه بحقیقت فقیرند. و برای این گفت حق- تعالی:

وَاللّهُ الْغَنِیُّ وَاَنْتُمُ الْفُقَراءُ[1]- بینیازخدای است و شما همه درو یشید. وعیسی (ع) فقیررا بدین تفسیر کرد و گفت: اَصْبَحْتُ مُرْتَهِناً بِعَمَلی وَالْاَمْرُ بِیَدِ غَیْری فَلا فَقیرَ اَفْقَرُمِنّی، گفت: من گرو کردار خو یشم و کلید کردار من به دست یکی دیگر است و کدام درو یش است از من درو یشتر. بلکه خدای- تعالی- بیان این هم این کرد و گفت: وَرَبُّکَ الْغَنِیُّ ذُوالرَّحْمَةِ اِنْ یَشَأْ یُذْهِبْکُمْ وَیَسْتَخْلِفْ مِنْ بَعْدِکُمْ مایَشاءُ[2]، گفت: غنی آن است که اگر خواهد همه را هلاک کند و قومی دیگر بیافر یند. پس همه خلق فقیرند. ولیکن نام فقیر در زبان اهل تصوّف بر کسی افتد که خود را بدین صفت ببیند، و این حالت بر وی غالب باشد که بداند که هیچ چیز ندارد و هیچ چیز به دست وی نیست در این جهان و در آن جهان، نه در اصل آفر ینش و نه در دوام آفر ینش.

امّا اینکه گروهی احمقان می گو یند که فقیر آن وقت باشی که هیچ طاعت نکنی که چون طاعت کنی و ثواب آن خود را بنهی آنگاه تو را چیزی باشد و فقیر نباشی، این تخم زندقه و اِباحت است که شیطان در دل ایشان افکنده است. و شیطان ابلهان را که دعوی ز یرکی کنند از راه بدین[3] بیفکند، که معنیِ بد را به لفظِ نیکو یی برَد، تا ابله بدان لفظ غرّه شود و پندارد که این خود ز یرکی است. و این چنان بوَد که کسی گو ید: هر که خدای را دارد همه چیز دارد، باید که از خدای- تعالی- بیزار شود تا فقیر باشد. بلکه فقیر آن بوَد که طاعت می کند، چنانکه عیسی (ع) می گو ید که «طاعت نیز از من نیست و به دست من نیست و من گروِ آنم.» و در جمله بیان معنی فقر که صوفیان خواهند بدین موضع مقصود نیست، و نه نیز بیان فقر آدمی در همه چیزها، بلکه فقر از مال شرح خواهیم کرد و از صد هزار حاجت که آدمی راست که از آن همه فقیر است مال یکی از آن است.

پس بدان که نابودن مال یا از آن بوَد که مرد دست بدارد به اختیار؛ یا

۱- (قرآن، ۳۸/۴۷). ۲- (قرآن، ۱۳۳/۶)، وخداوند تو بینیاز است با مهربانی اگر خواهد ببرد شما را از دنیا و تواند که پسِ شما در زمین نشاند آنچه خواهد از خلق خو یش. ۳- به این وسیله.

از آنکه خود به دست نیارد. و اگر دست بدارد این را زاهد گویند؛ و اگر خود به دست نیارد این را فقیر گویند. و فقیر را سه حال بود:

یکی آنکه مال ندارد ولیکن چندان که تواند طلب می کند، و این را فقیر حریص گویند.

دوم آنکه طلب نکند و اگر به وی دهند نستاند و آن را کارِه باشد، و این را زاهد گویند.

سوم آنکه نه طلب کند ونه رد کند، اگر بدهند بستاند و اگر ندهند نخواهد، این را فقیر قانع گویند.

و ما اوّل فضیلت فقر بگوییم، آنگاه فضیلت زهد. چه نابودن مال را اگر چه مرد بدان حریص باشد هم فضیلتی است.

فضیلت درویشی

بدان که خدای- تعالی- می گوید: لِلْفُقَراءِ الْمُهاجِرِینَ[۱]، درویش را فرا پیشِ[۲] مهاجر داشت. و رسول (ص) گفت: «خدای- تعالی- دوست دارد درویش معیلِ پارسا را.» و گفت: «یا بلال، جهد کن تا چون بخواهی رفت از این جهان درویش باشی نه توانگر.» و گفت: «درویشانِ امّت من پیش از توانگران در بهشت روند به پانصد سال.» و به روایتی «به چهل سال.» و بدین مگر[۳] درویش حریص خواسته باشد[۴] و به دیگر درویش خرسندِ راضی. و گفت: «بهترین امّت من درویشان اند. و زودترین کسی که در بهشت بگردد ضعیفان اند.» و گفت: «مرا دو پیشه است، هر که آن هر دو دوست دارد مرا

۱- (قرآن، ۸/۵۹)، درویشان را که از خان و مان خود هجرت کردند. ۲- فراپیش، مقدّم.
۳- مگر، شاید. ۴- خواسته باشد، اراده کرده باشد، قصد کرده باشد.

دوست داشته باشد: درویشی و غزا.» و روایت است که جبرئیل (ع) گفت: «یا محمد، خدای- تعالی- تو را سلام می گوید و می گوید: 'خواهی تا همه کوههای زمین زر گردانم تا هر کجا تو خواهی با تو می آیند؟'» گفت: «نه یا جبرئیل، که دنیا سرای بی سرایان است و مال بی مالان است و جمع مال در وی کار بی عقلان است.» گفت: یا مُحَمَّدُ ثَبَّتَکَ اللّهُ بِالقَولِ الثّابِتِ.[1] و عیسی (ع) به خفته ای بگذشت، گفت: «برخیز و خدای- تعالی- یاد کن.» گفت: «از من چه خواهی؟ من دنیا با اهل دنیا بگذاشته ام.» گفت: «پس بخسب ای دوست، و خوش خُسب.» موسی (ع) به خفته ای بگذشت بر خاک خفته و خشتی فرا زیر سر نهاده، و جز گلیمی هیچ چیز نداشت، گفت: «بار خدایا، این بندهٔ تو ضایع است، هیچ چیز ندارد.» وحی آمد: «یا موسی، ندانی که هر که من به همه روی بر وَی اقبال کنم دنیا بهمگی از وی باز دارم.» و بو رافع می گوید: «رسول (ص) را مهمانی فرا رسید و هیچ چیز نداشت، مرا گفت: 'به نزدیک فلان جهود رو و بگوی تا مرا آرد اُوام[2] دهد، تا به اوّل رجب باز دهم.' برفتم. جهود گفت: 'لاوَاللّهِ، جز به گرو ندهم.' با رسول (ص) بگفتم سخن وی. گفت: 'به خدای که امینم در آسمان و امینم در زمین و اگر بدادی باز دادمی، اکنون این زره من گرو کن.' گرو کردم. برای دلخوشی وی را این آیت فرود آمد: وَلا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ اِلىٰ ما مَتَّعْنا بِهِ أَزْواجاً مِنْهُمْ زَهْرَةَ الحَياةِ الدُّنيا[3]، به گوشهٔ چشم نباید که به دنیا و با اهل دنیا نگری که آن همه فتنهٔ ایشان است و آنچه تو را نهاده است نزد خدای-تعالی- بهتر و باقیتر است.» و کعب الاحبار گوید که «وحی آمد به موسی که یا موسی، چون درویشی به تو روی نهد گوی مَرْحَباً بِشِعارِ الصّالِحينَ.[4]» و رسول گفت (ص) که «بهشت به من نمودند[5]، بیشتر اهل بهشت درویشان بودند؛ و دوزخ به من نمودند[5]، و بیشتر اهل دوزخ توانگران بودند.» و گفت: «زنان را در بهشت

۱ــ ای محمد، خدای تو را به سخن استوار ثابت گرداند. ۲ــ اوام، وام. ۳ــ (قرآن، ۱۳۱/۲۰)، و مکش نگرستن دو چشم خویش را به آنچه برخوردار کردیم و فرا داشتیم به آن مردی چند و زنی چند از ایشان شکوفهٔ این جهانی که بیفروزد و نپاید. ۴ ــ خوشا به حال تو که پیروی نیکان می کنی. ۵ ــ نمودن، نشان دادن.

کمتر دیدم، گفتم: کجایند؟ گفتند: شَغَلَهُنَّ الْأَحْمَرانِ: الذَّهَبُ وَالزَّعفرانُ– ایشان را زر ینه و جامهٔ رنگین در بند کرده است.» و روایت کرده‌اند که «پیغامبری به کنار دریا بگذشت، صیّادی را دید که دام می انداخت و گفت: 'به نام خدای- عزّوجل' هیچ ماهی در نیفتاد؛ صیّادِ دیگر بینداخت، گفت: 'به نام شیطان' ماهی بسیار در دام افتاد. گفت: 'بار خدایا، دانم که این همه بتو است ولیکن این چه سبب است؟' خدای- تعالی- فرشتگان را گفت: 'جای آن هر دو صیّاد در بهشت و دوزخ بدان پیغمبر نمایید.' به وی نمودند. چون بدید، گفت: بار خدایا راضی شدم.»' و رسول ما گفت (ص): «بازپسین کسی از پیغامبران که در بهشت رود سلیمان بوَد (ع)؛ و واپسین کسی از اصحاب من که در بهشت رود عبدالرحمٰن بن عوف بوَد، به سبب توانگری ایشان.» و عیسی (ع) گفت: «توانگر به سختی تمام در بهشت شود.» رسول ما گفت (ص) که «خدای- تعالی- چون بنده‌ای دوست دارد وی را مبتلا کند به بلاها، و اگر دوستی تمام بوَد وی را اقتنا کند.» گفتند: «یا رسول الله، اقتنا چه بود؟» گفت: «وی را نه مال گذارد و نه اهل.» و موسی (ع) گفت: «بار خدایا دوستان تو کیستند تا ایشان را به دوست گیرم؟» گفت: هر جا که درویشی است. درویش یعنی درویشی تمام. و رسول گفت (ص): «درویش را روز قیامت بیاورند، چنانکه مردمان از یکدیگر عذر خواهند خدای- عزّوجل- از وی عذر خواهد، گوید: 'بندهٔ من، نه از خواری تو بود که دنیا از تو باز داشتم ولیکن از آن بود که تا کرامتها و خلعتهای من بیابی. اکنون میان این صفهایِ خلایق دررو، هر که تو را برای من یک روز طعامی داد یا جامه‌ای داد دست گیر و بیرون آر که وی را در کار تو کردم.' و خلق آن روز در عرق غرق باشند. و وی در شود و هر که با وی نیکویی کرده باشد دست گیرد و بیرون آرد از مؤمنان.» و گفت: «با درویشان آشنایی گیرید، و با ایشان نیکویی کنید که ایشان را دولت در راه‌است.» گفتند: «آن چیست؟» گفت: «ایشان در قیامت هر که ایشان را شربتی آب داده باشد یا لقمه‌ای یا خرقه‌ای- از مؤمنان- دست ایشان گیرند و به بهشت برند.» و امیرالمؤمنین علی (رض) روایت می کند که «رسول گفت (ص): 'هر گاه

که خلق روی به جمع دنیا و عمارت آن آورند و درویشان را دشمن دارند خدای- تعالی- ایشان را به چهار چیز مبتلا بکند: قحط زمان، و جور سلطان، و خیانت قاضیان، و شوکت و وقوّت کافران و دشمنان.» و ابن‌عباس می‌گوید (رض): «ملعون است کسی که خود را به سبب درویشی خوار دارد و به سبب توانگری عزیز دارد.» و گویند که «توانگر در هیچ مجلس خوارتر از آن نبودی که در مجلس سفیان ثوری، ایشان را فرا پیش نگذاشتی و ایشان به آخر صف بودندی و درویش را نزدیک نشاندی به خویشتن.» و لقمان پسر را گفت: «یا پسر، بدان که کسی که جامهٔ کهنه دارد وی را حقیر مدار که خدای- تعالی- خدای تو و خدای وی است.» و یحیی بن معاذ گفت: «مسکین فرزند آدم! اگر از دوزخ چنان ترسیدی که از درویشی، از هر دو ایمن گشتی؛ و اگر طلب بهشت چنان کردی که طلب دنیا، به هر دو رسیدی؛ و اگر در باطن از خدای- تعالی- چنان ترسیدی که در ظاهر از خلق، در هر دو سرای نیکبخت بودی.» و یکی ده هزار درم به نزدیک ابراهیم ادهم آورد، از وی فرانستد، الحاح بسیار کرد، ابراهیم گفت: «می‌خواهی که بدین مقدار نام خویش از جریدهٔ درویشان بیفکنم، هرگز این نکنم.» و رسول (ص) با عایشه گفت: «اگر خواهی که فردا مرا دریابی درویش‌وار زندگانی کن، و از نشستن با توانگران دور باش، و هیچ پیراهنی بیرون مکن تا پاره بر نزنی.»

فضیلت درویشی وخرسندی

رسول گفت (ص): «خنک آن کس که وی را به اسلام راه دادند و قدر کفایتی به وی دادند و بدان قناعت کرد.» و گفت با درویشان: «از میان دل به درویشی رضا دهید تا ثواب فقر بیابید و اگر نه، نیابید.» این اشارت است بدانکه درویش حریص را ثواب نبوَد، ولیکن اخبار صریح است در آنکه وی را نیز ثواب بوَد. و گفت: «هر چیزی را کلیدی است، کلید بهشت دوستی درویشان صابر است. ایشان روز قیامت همنشینان حق-

تعالی- اند.» و گفت: «دوستترین بندگان به خدای- تعالی- درویشی است که بدانچه دارد قانع است و از خدای- تعالی- در روزیی که دهد راضی است.» و گفت: «فردا روز قیامت هیچ درویش و توانگر نباشد که نه وی آرزو کند که در دنیا بیش از قوت نیافتی.» و خدای- تعالی- به اسماعیل وحی فرستاد که «مرا نزدیک شکسته دلان جوی.» گفت: «بار خدایا ایشان که‌اند؟» گفت: «آن درویشان صادق.» و گفت رسول (ص) که «خدای- تعالی- روز قیامت گوید: 'بجویید خاصّگان و برگزیدگان من از خلق.' فرشتگان گویند: 'بار خدایا ایشان کدام‌اند؟' گوید: 'درویشان مسلمانان که به قضای من راضی بودند، همه را به بهشت برید.' در بهشت شوند، و[1] هنوز همه خلق در حساب باشند.» و بودردا می گوید: «هیچ کس نیست که نه در عقل وی نقصان است که دنیا زیادت شود شاد می‌شود، و[1] عمر بر دوام کم می‌شود و اندوهگین نشود. یا سبحان‌الله چه خیر باشد در دنیا که زیادت می‌شود و عمر کمتر می‌شود.» و یکی به عامر بن عبد قیس بگذشت، وی را دید نان و تره می خورد، گفت: «یا عامر از دنیا بدین قناعت کردی!» گفت: «من کس دانم که به کمتر از این قناعت کرده است.» گفت: «آن کیست؟» گفت: «آنکه دنیا به بدل آخرت فرا ستاند به کمتر از این قناعت کرده باشد.» و یک روز بوذر غفاری نشسته بود با مردمان حدیث می کرد، زن وی بیامد و گفت: «تو اینجا نشسته‌ای و به خدای که در خانهٔ تو هیچ چیزنیست.» گفت: «یا زن، در پیش ما عقبه‌ای بلند است و از وی نگذرد مگر کسی که سبکبار باشد.» زن خشنود شد و باز گشت.

فصل

بدان که خلاف کرده‌اند که درویش صابر فاضلتر است یا توانگر شاکر. و درست آن است که درویش صابر فاضلتر، و این اخبار جمله دلیلِ

۱- وحال آنکه.

این است. اما اگر خواهی که سرّ کارها بدانی حقیقت آن است که هرچه تو را از ذکر و محبّت حق- تعالی- مانع بوَد آن مذموم است. و کس باشد که مانع وی درویشی بوَد، و کس بوَد که مانع وی توانگری بوَد.

و تفصیل این آن است که در قدر کفایت بودن از نا بودن اولیٰتر، چه این قدر از دنیا نیست و زاد راه آخرت است. و از این گفت رسول (ص): «یارب قوت آل محمّد کفایت کن.» امّا هرچه زیادت از آن است نا بودن اولیٰتر؛ چون در حرص و قناعت هردو حال برابر بوَد، چه فقیر حریص و چه توانگر حریص، هردو آویختهٔ مال اند و بدان حریص اند و مشغول.

امّا درویش را صفات بشرّیت کوفته می شود و به رنجی که می بیند از دنیا نفور می شود. و مؤمن را بدان قدر که دوستی دنیا کمتر می شود دوستی حق- تعالی- زیادت می شود، و چون دنیا زندان وی شد- اگرچه وی کارهِ آن بوَد- به وقت مرگ دل وی با دنیا کمتر التفات کند. و توانگر چون برخورداری برگرفت از دنیا و با آن انس گرفت، و فراق وی بر وی دشوارتر شد، در وقت مرگ بسیار فرق باشد میان این دو دل، بلکه در وقت عبادت و مناجات همچنین، که آن لذّت که درویش یابد هرگز توانگر نیابد، و ذکر توانگر به سرِ زبان و ظاهر دل باشد. و تا دل ریش و کوفته نباشد و در رنج واندوه سوخته نباشد، لذّت ذکر در باطن وی فرو نیاید. و همچنین اگر هردو در قناعت برابر باشند، هم درویش فاضلتر.

امّا اگر درویش حریص باشد و توانگر شاکر و قانع بوَد، و اگر مال از وی جدا شود چندان رنجور نشود و به شکر آن قیام می کند، دل وی به شکر و قناعت طهارت می یابد؛ و دل درویش حریص به حرص آلوده می شود، ولیکن به کوفتگی و رنج و اندوه طهارت می یابد، این به یکدیگر نزدیک افتد و بحقیقت دوری و نزدیکی وی به حق- تعالی- به قدر گسستگی وی و دل آویختگی باشد به دنیا.

امّا اگر توانگر چنان بوَد که وی را بودن و نابودن مال هردو یکی بوَد و دل وی از آن فارغ بوَد و آنچه دارد از برای حاجت خلق دارد- چنانکه عایشه

(رض) که به یک روز صد هزار درم خرج کرد که خویشتن را به یک درم گوشت نخرید به روزه گشایی- این درجه از درجهٔ درویشی که دل وی بدین صفت نبوَد اولیٰتر. امّا چون احوال برابر تقدیر کنی[1]، درویش صابر فاضلتر؛ که بیشتر کار توانگر آن بوَد که صدقه دهد و خیر کند.

و در خبر است که «درویشان گله کردند به رسول (ص) که 'توانگران خیر دنیا و آخرت ببردند که صدقه و زکات و حج و جهاد می کنند و مانتوانیم.' رسول (ص) رسول درویشان را که فرستاده بودند بنواخت و گفت: 'مَرْحَباً بِکَ وَبِمَنْ جِئْتَ مِنْ عِنْدِهِمْ،[2] از نزدیک قومی آمدی که من ایشان را دوست دارم؛ ایشان را بگوی که هرکه بر درویشی صبر کند برای خدای- تعالی- ایشان را سه خصلت بود که هرگز توانگران را نبود: یکی آنکه در بهشت کوشکهاست که اهل بهشت آن را چنان بینند که اهل دنیا ستاره را، و آن نیست الاّ جای پیغمبران و درویشان و شهیدان؛ و دیگر آنکه درویشان به پانصد سال پیشتر در بهشت شوند؛ وسوم آنکه چون درویش بگوید سُبْحانَ اللّهِ وَالْحَمْدُ لِلّهِ وَلا اِلٰهَ اِلا اللّهُ وَاللّهُ اَکبَرُ و توانگر همچنان بگوید، توانگر هرگز به درجهٔ وی نرسد، و اگر چه با آن ده هزار درم به صدقه دهد.' پس درویشان گفتند: رَضِینا رَضِینا- خشنود شدیم خشنود شدیم.» و این از آن گفت که ذکر تخمی است که چون دل وی[3] فارغ از دنیا یابد و اندوهگن و شکسته یابد در وی اثری عظیم کند، وازدل توانگرکه شادباشد به دنیا همچنان بازجهد که از سنگ سخت. پس چون درجهٔ هر یکی به قدر نزدیکی دل وی است به حق- تعالی- و مشغولی به ذکر و محبّت، و آن مشغولی به قدر فراغت بود از انس به چیزی دیگر، و دل توانگر از آن انس خالی نباشد، هرگز کی برابر بوَد! امّا بوَد که توانگر به خویشتن گمان برد که وی در میان مال از مال فارغ است، و این غرور باشد. و نشان این آن باشد که عایشه (رض) کرد، که مال همه خرج

۱- تقدیر کردن، فرض کردن.
۲- آفرین بر تو و بر کسانی که از نزد ایشان آمده‌ای.
۳- درویش.

کرد همچون خاک. و اگر این آسان بودی و ممکن بودی دنیا داشتن با فراغت از آن، پیغامبران چندین حذر از آن چرا کردندی و چرا فرمودندی؟ تا[1] رسول (ص) می گفت: «دور از من، دور از من!» که دنیا در چشم وی آمده بود و خویشتن بر وی عرضه می کرد.

و عیسی (ع) می گوید: «در مال اهل دنیا منگرید که پر تو آن حلاوت ایمان از دل شما ببرد.» و این از آن گفت که آن حلاوت در دل پیدا آید و حلاوت ذکر حق را زحمت کند[2]، که دو حلاوت در یک دل گرد نیاید. و در وجود دو چیز بیش نیست: حق است و غیر حق. چون دل درغیر حق بستی بدان قدر از حق گسسته شدی، و بدان قدر که از غیر حق گسسته شود به حق- تعالی- نزدیکتر می شود. و ابوسلیمان دارانی می گوید: «آن یک نَفَسِ سرد که از دل درویش بر آید به وقت آرزویی که از آن عاجز آید فاضلتر از هزار سال عبادت توانگر.» و یکی بِشرِ حافی را (ره) گفت: «مرا دعایی کن که عیال دارم هیچ چیز ندارم.» گفت: «در آن وقت که عیال تو گویند نان نیست و آب نیست و تو از آن عاجز باشی و درد آن با دل تو گردد، تو در آن وقت مرا دعا کن که دعای تو در آن وقت از دعای من فاضلتر است.»

آداب درویشی

بدان که ادب درویشی در باطن رضاست، و در ظاهر آنکه گله نکند. و وی را در باطن سه حالت است:

یکی آنکه به درویشی شاد باشد وشاکر، که داند که این صرف عنایت است از حق- تعالی- که این با اولیای خویش کند.

دوم آنکه اگر شاکر نبوَد، باری فعل خدارا-عزّوجل- کارِه نبوَد، اگر

۱- تا، حتی. ۲- زحمت کردن، مزاحم شدن، جا تنگ کردن.

چه درویشی را کاره بوَد؛ چنانکه کسی که حجامت کند کاره بوَد درد آن را ولیکن از حَجّام ناخشنود نبوَد؛ و این نیز بزرگ است.

سوم آنکه ازخدای-تعالی-کاره‌بوَدبدین،واین‌حرام است‌وثواب فقر باطل کند بلکه به همه وقتی واجب است که اعتقاد کند که حق- تعالی- آن کند که باید کرد و کسی را با وی کراهیت و انکار نرسد. و امّا در ظاهر باید که گله نکند و پردهٔ تحمّل نگاه دارد.

و علی (رض) می گوید که «درویش باشد که اهل عقوبت باشد، و نشان آن بدخویی و شکایت و خشم بر قضای خدای- تعالی- بوَد؛ و باشد که اهل سعادت بوَد، و نشان آن نیکخویی و گله ناکردن وشکر گفتن بوَد.» در خبر است که پنهان داشتن درویشی از گنجهای بزرگ بوَد.

و دیگر ادب آنکه‌با‌توانگران مخالطت نکند، وایشان را تواضع نکند، و در حق ایشان مداهنت نکند. سفیان می گوید: «چون درویش گرد توانگران گردد بدان که مرایی است و چون گرد سلطان گردد بدان که دزد است.»

ودیگر آنکه‌در‌بعضی ازاحوال‌آنچه‌تواندبه‌صدقه بدهدوازخویشتن باز گیرد. و رسول (ص) می گوید: «یک درم باشد که در پیش صدهزار درم اوفتد.» گفتند: «کجا؟» گفت: «مردی که دو درم بیش ندارد یکی بدهد. این فاضلتر از آنکه مال بسیار دارد و صد هزار درم بدهد.»

امّا ادب ستدن عطا آن‌است که هرچه‌ازشبهت‌بوَد نستاندوهرچه زیادت از حاجت وی بوَد نستاند، مگر که به خدمت درویشان مشغول بوَد بستاند. پس اگر در ملأ بستاند و در سِر بدهد این درجهٔ صِدّیقان است؛ و اگر

طاقت این ندارد تا خود بدهد با خداوند[1] بگوید تا به مستحق رساند.

امّا مهم است نیّتِ دهنده گوش داشتن. و آن یا به هدیه بوَد یا به صدقه یا به ریا.

امّا آنچه به هدیه بوَد، قبول کردن سنّت است، چون از منّت خالی باشد. و اگر داند که بعضی از منّت خالی باشد و بعضی نه، آن قدر بیش نستاند که در وی منّت نبوَد. یکی روغن آورد رسول را (ص) و پینو[2] و گوسفندی. گوسفند باز داد و دیگر قبول کرد. و یکی فتح موصلی را پنجاه درم آورد. گفت: «در خبر است که هرکه وی را بی سؤال چیزی آورند رد کند بر خدای- تعالی- رد کرده باشد.» یک درم بر گرفت و باقی باز داد. و حسن بصری همین حدیث روایت کرد. ولیکن روزی مردی کیسه‌ای سیم و بسیار جامهٔ نیکو به وی برد قبول نکرد، و گفت: «هرکه مجلس کند و از مردمان چیزی بستاند روز قیامت خدای- تعالی- نبیند و از وی هیچ نصیب نیابد.» و این از آن قبول نکرده باشد که نیّت وی از مجلس ثواب بوده باشد. دانسته بود که آن به سبب مجلس آورده بود، نخواست که اخلاص باطل شود. و یکی را دوستی چیزی داد گفت: بگذار و نگاه کن، اگر قدر من در دل تو بیشتر از آن خواهد شد اگر قبول کنم تا قبول کنم. و سفیان ثوری از کس چیزی نستدی و گفتی اگر دانمی که وانگوید بستانمی. یعنی لاف زنند و منّت بر نهند. و کس بودی که از دوستان خاص بستدی و از دیگران نستدی، و همه از منّت حذر کردندی. بِشر حافی گوید: «از هیچ کس سؤال نکرده‌ام مگر از سریّ سَقَطی، که زهد وی بدانسته‌ام که بدان شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود.»

امّا اگر بر نیّت ریا دهد ناستدن مهمتر باشد. یکی از بزرگان چیزی

۱- خداوند، صاحب، صاحب مال. ۲- پینو، کشک، قروت.

رد کرد، با وی عتاب کردند. گفت شفقتی بود که برایشان بردم، که ایشان آن وا بگویند، مال بشود و مزد هم بشود.

امّا اگر به قصد صدقه دهد، اگر اهل آن نباشد نستاند. و چون محتاج بوَد رد کردن نشاید. در خبر است که هرکه بی سؤال وی را چیزی دهند آن رزقی است که خدای -تعالی- به وی فرستاده است. و گفته اند: «هرکه وی را چیزی دهند نستاند مبتلا شود بدانکه خواهد و ندهند.» و سریّ سَقَطی به هروقتی چیزی فرستادی احمد حنبل را؛ نستدی؛ گفتی: یا احمد، حذر کن از آفت رد کردن؛ گفت: بار دیگر بگو؛ بگفت؛ تأمّل کرد، آنگاه گفت: یک ماه را کفایت دارم این را نگاه دار ، چون برسد[1] بستانم.

پیدا کردن آنکه سؤال بی ضرورت حرام است

بدان که رسول (ص) گفته است: سؤال از فواحش است و فواحش جز بضرورت حلال نشود. و سبب آنکه از فواحش است آن است که در وی سه کارِ بد است:

یکی آنکه اظهار کردن درویشی شکایت است از حق -تعالی. و اگر غلام کسی از دیگری چیزی خواهد در خواجهٔ خویش طعن کرده باشد. و کفّارت این آن است که جز بضرورت نگوید و بر سبیل شکایت نگوید.

دیگر آنکه خویشتن را خوار بکرده باشد، و نیست مؤمن را که خویشتن جز در پیش حق- تعالی- خوار بکند. و خلاص از این بدان بوَد که تا تواند سؤال بر دوستی و خویشاوندی و فراخ دلی و کسی کند که به سبب سؤال به چشم حقارت به وی ننگرد وخوار نشود، و پیش وی چون بتواند جز بضرورت نگوید.

۱ــ برسد، تمام شود.

سوم آنکه در وی رنجانیدن آن کس باشد، که بوَد[1] که آنچه دهد به شرم دهد و به ریا دهد که از ملامت ترسد. پس اگر دهد رنجور شود و از دل ندهد؛ و اگر ندهد در رنج شرم و ملامت افتد. و خلاص از این بدان بوَد که صریح نگوید، معارضه کند.[2] چنانکه آن کس اگر خواهد، خویشتن غافل تواند ساخت. و چون صریح گوید تعیین نکند، بر جمله گوید. مگر[3] که یک کس حاضر باشد که توانگر بوَد و داند که بر آن کس زکات واجب است، روا بوَد اگر چه رنج رسدش، چون خود مستحقّ زکات بوَد. و اگر توانگر بود، که همه چشم بر وی دارند و اگر ندهد ملامت کنند، این نیز چون تعیین بوَد. امّا اگر برای کسی دیگر خواهد که مستحقّ زکات بوَد و داند که بر آن کس زکات واجب است روا بوَد، اگر چه رنج به دل وی رسد؛ و چون خود مستحقّ زکات بود همچنین. امّا آنچه از بیم ملامت دهد یا از شرم دهد حرام بوَد ستدن آن، که آن همچون مصادره بوَد. و در فتوی در ظاهر زبان نگرند؛ ولیکن این در این جهان به کار آید. در آن جهان بر فتوای دل اعتماد کنند؛ چون دل گواهی دهد که به کراهیت می دهد حرام بوَد.

پس از این جمله معلوم شد که سؤال حرام است الا بضرورت یا به حاجتی مهم. اگر برای زیادتی تجمّل یا برای خوش خوردن یا برای جامهٔ نیکو به دست آوردن بوَد، این نشاید. کسی را شاید که عاجز بوَد وهیچ چیز ندارد و هیچ کسب نتواند کرد، یا اگر کسب تواند کرد به طلب علم مشغول است و به کسب از آن باز ماند. امّا اگر به عبادت مشغول است نشاید سؤال کردن؛ بلکه کسب واجب آید. و اگر به قوت حاجت افتد ولیکن در خانه کتابی دارد که بدان محتاج نیست یا سجّادهٔ زیادتی دارد یا مرقّعی زیادتی یا مانند این، سؤال حرام بود، باید که پیشتر آن خرج کند. اما اگر کسی سؤال بدان کند تا کودکان را وخویشتن را تجمّل سازد، این حرام بوَد. رسول (ص) گفت: «هر که چیزی دارد و سؤال کند، روز قیامت می آید و روی وی همه

۱— بوَد، باشد. ۲— به تعریض و کنایه سخن گوید. ۳— مگر، شاید.

استخوان بوَد، گوشت از وی بیفتاده باشد.» و گفت (ص): «هرکه خواهد و دارد، آن آتش دوزخ است که می‌ستاند، گو خواه اندک ستان و خواه بسیار.»

و پرسیدند از رسول (ص): «چند باید که دارد تا سؤال نشاید؟» در یک خبر است که «شام و چاشت.» و در یک خبر: «پنجاه درم.» امّا اینکه پنجاه درم گفته است، معنی این پنجاه درم نقره باشد یا چیزی که قیمت آن بوَد کسی را که‌تنها بوَد این کفایت یک‌سال بوَد. چون این قدر ندارد، و معهود و معتاد[1] در آن شهر بوَد که زمان زکات دادن و موسم صدقات یک وقت بوَد، اگر نخواهد جمله سال ضایع ماند، این مقدار سؤال روا بوَد. اما شام و چاشت در حق کسی گفته باشد که هر روز سؤال تواند کرد، که روز در حق وی چون سال بود در حق آن دیگر. و این در حق مدّت است.

امّا جنس حاجت وی، اصلی سه است: نان و جامه و مسکن. رسول گفت (ص): «فرزند آدم را در دنیا هیچ حق نیست مگر در سه چیز: طعامی که پشت وی راست دارد، و جامه‌ای که عورت بپوشد، و مسکنی که در آنجا بنشیند؛ و آنچه در خانه که وی را لابد بوَدازمتاع خانه هم در این معنی بوَد.» امّا اگر نمد و حصیر دارد برای زیلوسؤال نشاید کرد. و اگر سفالین دارد برای آفتابه سؤال نشاید کرد و این در تقدیر نیاید[2]. لیکن باید که بی‌حاجتی مهم چیزی که فاحشه[3] است نکند.

فصل [درجات درویشان]

بدان که درجات درویشان متفاوت است. بِشرِحافی می گوید ایشان بر سه درجه اند:

۱ـ معتاد، عادت شده.

۲ـ محدود نمی‌شود.

۳ـ فاحشه، هر گناه و بدی که از حد درگذرد.

یکی آنکه نخواهد و اگر دهند نستاند. و این قوم با روحانیان در علیّین باشند.

دیگر آنکه نخواهد و اگر دهند بستاند. واین با مقرّبان باشد در فردوس.

سوم آنکه خواهد ولی بضرورت خواهد. و این از اصحاب الیمین باشد.

و ابراهیم ادهم (ره) از شقیق بلخی (ره) پرسید که «فقرا را چگونه بگذاشتی به شهر خویش؟» گفت: «بر نیکوترین حالی: اگر یابند شکر کنند، واگر نیابند صبر کنند.» ابراهیم گفت: «من نیز سگان بلخ چنین بگذاشتم.» شقیق گفت: «پس درویشان شما چون باشند؟» گفت: «چنانکه اگر نیابند شکر کنند، و اگر بیابند ایثار کنند.» بوسه بر سرِ وی داد و گفت: «حقیقت این است.» و یکی ابوالحسین نوری را دید دست فرا داشته و سؤال می کرد، وی را عجب آمد، با جنید بگفت. گفت: «مپندار که وی دست فرا داشته است تا از خلق چیزی خواهد، بلکه تا از حق، ایشان را نیکویی و ثواب خواهد تا ایشان را نیک افتد، وی را زیان ندارد.» پس جنید گفت: «برو و ترازو بیار.» برفتم و بیاوردم؛ صد درم بسخت و آنگاه کفی سیم بگزاف بر وی ریخت، گفت: «این به نزدیک نوری بر و به او ده.» گفت مرا عجب آمد که وزن از برای آن بوَد که تا مقدار معلوم شود، چرا جداگانه چیزی بگزاف بر سر آن ریخت؛ گفت به نزدیک نوری بردم، ترازو خواست و صد درم بسخت و گفت: «این با وی ده.» و باقی برگرفت، و گفت: «آری جنید مردی حکیم است می خواهد که رسن از هر دو سرنگاه دارد.» گفت از این عجبتر بماندم، تا به نزدیک جنید بردم و حکایت کردم؛ گفت: «اَللّٰهُ الْمُسْتَعانُ، آنچه وی را بود بر گرفت و آنچه ما را بود باز داد.» پرسیدم که این چیست؟ گفت: «آن صد درم برای ثواب آخرت بود و آنچه بگزاف بود برای خدای- تعالی- بود. وی آنچه لِلّه را بود قبول کرد و آنچه برای خود دادیم باز داد.» درویشان در آن روزگار چون چنین بودند، لاجرم

دلهای ایشان چنان صافی بود که بی ترجمان زبان از اندیشهٔ یکدیگر خبر می داشتند. و اگر کسی بدین صفت نبود باری کمتر از آن نبود که در این آرزو باشد. و اگر این نیز نبوَد باری بدین ایمان دارد.

پیدا کردن حقیقت زهد و فضیلت آن

بدان که هرکه یخ دارد به وقت گرما و بر آن حریص باشد، تا چون تشنه شود آب بدان سرد کند، کسی بیاید که آن برابر زر بخرد، آن حرص وی در یخ بشود از حرص زر؛ گوید که روزی آب گرم خورم وصبر کنم، واین زر همه عمر با من بماند، بستانم اولیٰتر از آنکه این یخ نگاه دارم، که خود بنماند و شبانگاه را بگداخته باشد. این نا خواستن وی یخ را در مقابلهٔ چیزی که بهتر از آن است، آن را زهد گویند در یخ. حالِ عارف دردنیا همچنین باشد، که بداند که دنیا درگذاراست، که بر دوام می گذرد و می گدازد و وقت مرگ تمام برسد[1]. چون آخرت بیند صافی و باقی، که هرگز نبرسد[1] و نمی فروشند الاّ به دست‌داشتن از دنیا، دنیا در چشم وی حقیر شود و در عوضِ آخرت دست بدارد، که بهتر از آن است. این حالتِ وی را زهد گویند. به شرط آنکه این زهد در مباحات دنیا باشد؛ اما از محظوراتْ خود فریضه بود. و دیگر آنکه با قدرت باشد؛ امّا آنکه بر دنیا قادر نبوَد زهد از وی صورت نبندد، مگر چنان بوَد که اگر به وی دهند نیز نستاند. ولیکن این تا نیازمایند نتوان دانستن، که چون قدرت پدید آید نفس به صفتی دیگر شود، و این عشوه که داده باشد[2] بگردد. و دیگر شرط آنکه مال از دست بدهد و نگاه ندارد و جاه نیز از دست بدهد، که زاهد مطلق آن بوَد که همه لذّتهای دنیا در باقی کند[3]، و با لذّت آخرت عوض کند. و این معاملتی و بیعتی باشد، ولیکن در این بیع سود بسیار بوَد، چنانکه الله- تعالی- گفت: اِنَّ اللّهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ

۱— برسیدن، تمام شدن، باقی نماندن؛ در «ترجمهٔ احیاء»: دنیا چون برف است در آفتاب نهاده، همیشه می گدازد تا نماند. و آخرت چون گوهرهایی است که آن را فنا نیست. (منجیات، ص ۵۹۱).

۲ — عشوه دادن، فریب دادن. ۳— درباقی کردن، ترک کردن، به دو رافکندن.

لَهُمُ الْجَنَّة [1]؛ آنگاه گفت: فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذی بَايَعْتُمْ بِهِ وَ ذٰلِکَ هُوَالفَوزُ العَظِيمُ [2].
خدای- تعالی- تن و مال از مؤمنان بخرید به بهشت، و گفت: مبارک باد این بیع بر شما و شاد باشید بر این بیع که سود بسیار دارید بدین. و بدان که هرکه به ترک دنیا بگوید برای اظهار سخاوت یا به سببی دیگر، جز طلب آخرت، وی زاهد نبوَد. و بدان که فروختن دنیا به آخرت زهدی ضعیف است نزدیک اهل معرفت؛ بلکه عارف آن بوَد که آخرت از پیش وی برخیزد، همچنانکه دنیا، که بهشت نیز نصیب شهوت چشم و شکم و فرج است. بلکه بدین همه به چشم حقارت نگرد و خود را بزرگتر از آن دارد که در درجهٔ بهایم بوَد و هرچه بهایم را در آن شرکت است از شهوات، بدان التفات نکند. بلکه از دنیا و آخرت جز حق- تعالی- نخواهد، و جز به معرفت و مشاهدت وی قناعت نکند و هرچه جز اوست همه در چشم وی حقیر گردد. و این زهد عارفان است، وروا باشد که این عارف چنان باشد که از مال نگریزد و حذر نکند؛ بلکه می‌ستاند و به موضع خویش می‌نهد، و فرا مستحقّان می‌دهد. چنانکه عمر(رض) که مالهای روی زمین همه دردست وی بود و وی از آن فارغ به دل. بلکه چنانکه عایشه صدهزار درم به یک روز خرج کرد و روزه گشادن خویش را یک درم نگذاشت. پس باشد که عارف را صد هزار درم در دست بوَد و زاهد بوَد، و دیگری باشد که یک درم ندارد و زاهد نبوَد. بلکه کمال در آن است که دل از دنیا گسسته بوَد، نه به طلب وی مشغول بوَد و نه به گریختن از وی، و نه وی با وی به جنگ بوَد و نه به صلح، و نه وی را دوست دارد و نه دشمن؛ که هرکه چیزی را دشمن دارد هم به وی مشغول بوَد، چنانکه آن کس که دوست دارد. و کمال در آن است که از هرچه جز حق- تعالی- است تو از آن فارغ باشی. و باید که مال دنیا نزدیک تو چون آب دریا باشد و دست تو چون خزانهٔ خدای- تعالی- بوَد، واگر بیش بوَد و اگر کم

۱- (قرآن، ۹/۱۱۱)، خدای بخرید از گرویدگان تنهای ایشان و مالهای ایشان تا بهشت ایشان را بوَد.
۲- (قرآن، ۹/۱۱۱)، شاد باشید به این خرید و فروخت که کردید ، آن است آن پیروزی بزرگوار.

و اگر آید و اگر شود تو از آن فارغ باشی. کمال این است ولیکن محلِ غرورِ احمقان است، که هرکه به ترک مال دنیا بنتواند گفت خویشتن را این عشوه دادن[1] گیرد که از مال فارغم، و چون فرق کند میان آنکه مستحق مال وی برگیرد یا آب از دریا بر گیرد یا مال دیگری برگیرد، در غرور است و بایستِ[2] مال در باطن وی است. پس اصل آن است که دست از مال بدارد تا تواند و از وی بگریزد تا از جادوی وی برهد. یکی عبدالله مبارک را گفت: «یا زاهد.» گفت: «زاهد عمرِ عبدالعزیز است که مال همه دنیا در دست وی است، و با آنکه بر آن قادر است در آن زاهد است. اما من که چیزی ندارم از من زاهدی چون درست آید؟» و ابن ابی لیلی فرا ابن سیرین گفت[3]: «می بینی که این بوحنیفه، این جولاهه بچه را، که هرچه ما بدان فتویٰ کنیم بر ما رد کند.» گفت: «ندانم جولاهه بچه است یا چیست، اما این دانم که دنیا روی به وی آورده است و وی از آن می گریزد، و روی از ما بگردانیده است و ما آن را می خوانیم.» وابن مسعود گفت: «هرگز ندانستم که در میان ما کسی است که دنیا دوست دارد تا این آیت فرود آمد که مِنْكُم مَنْ يُرِيدُ الدُّنيا وَمِنْكُم مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ[4]، و این آیت دیگر که وَلَوْ اَنّا كَتَبْنا عَلَيهِمْ اَنِ اقْتُلُوا اَنْفُسَكُم اَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيارِكُم ما فَعَلُوهُ اِلاّ قَليلٌ مِنهُم[5].» چون مسلمانان گفتند اگر بدانستمانی که محبّت خدای- تعالی- در چیست همه بکردمانی و این آیت آن وقت فرود آمد. و بدان که یخ به زر بفروختن چندین سرمایه نخواهد، که این همه عاقلان دانند که نسبت دنیا با آخرت کمتر است از نسبت یخ با زر، ولیکن خلق از این محجوب‌اند، به سه سبب: یکی ضعف ایمان، و دیگر غلبهٔ شهوات در حال، وسدیگر تسویف و تأخیر کردن و خود را وعده دادن که پس از این

۱– عشوه دادن، فریب دادن. ۲– بایست، ضرورت، نیاز. ۳– در «ترجمهٔ احیاء»: ابن لیلی، ابن شبرمه را گفت. (منجیات ص ۵۹٤). ٤– (قرآن، ۱۵۲/۳)، کس هست از شما که این جهان می‌خواهد و کس هست از شما که آن جهان می‌خواهد. ۵ – (قرآن، ٦٦/٤)، و اگر ما بر ایشان فریضه نبشتیمی که خویشتن را بکشید یا از خان و مان خود بیرون شوید نکردند آن مگر اندک کس از ایشان.

بکنم؛ و سبب بیشین غلبهٔ شهوات بوَد که در حال با وی بر نیاید، نقد نگاه دارد و نسیه فراموش کند.

فضیلت زهد

بدان که هر چیزی که در ذمّ دوستی دنیا بیاورده‌ایم دلیلْ این است ولیکن دوستی دنیا از مهلکات است و دشمنی وی‌از منجیات.و اینجا آخباری که در دشمنی وی آمده است بیاوریم.و ثنای مهین بر زهد آن است که با اهل علم اضافت کرده است[1] وی را درقرآن، که چون قارون بیرون آمد در موکب خویش آراسته، هر کس همی گفتند کاشکی این مرا بودی! قالَ الّذینَ اوتوا العِلْمَ وَیْلَکُم ثَوابُ اللّهِ خَیرٌ،[2] آن قوم که اهل علم بودند گفتند ثواب آخرت از این همه بهتر. و از این گفته‌اند که هر که چهل روز در دنیا زاهد شود چشمه های حکمت بر دل وی گشاده شود. و رسول گفت (ص): «اگر خواهی که خدای- عزّوجل- تو را دوست دارد در دنیا زاهد شو.» و چون حارثه رسول را گفت (ص) که «من مؤمنم حقاً.» گفت: «نشان آن چیست؟» گفت: «این نفس من چنان از دنیا رمیده است که زر و سنگ نزدیک من برابر است و گویی در بهشت و دوزخ می نگرم.» گفت: «نیک نگاه دار که یافتی آنچه می بایست.» آنگاه گفت: «این بنده‌ای است که خدای- تعالی- دل وی منوّر بکرده است: عَبْدٌ نَوَّرَاللّهُ قَلْبَهُ.» و چون این آیت فرود آمد: فَمَنْ یُرِدِ اللّهُ اَنْ یَهْدِیَهُ یَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلإِسْلامِ[3] گفتند: «یارسول اللّه این شرح چیست؟[4]» گفت: «آنکه دل وی از این سرای غرور رمیده شود و روی به سرای جاویدان آورد و ساز پس از مرگ پیش از مرگ ساختن گیرد.» و رسول گفت (ص): «از حق- تعالی- شرم دارید، چنانکه حقِّ حیاست از وی.» گفتند: «نه شرم می داریم؟» گفت: «پس چرا جمع می کنید مالی که به خوردن آن نخواهید رسیدن و چرا بنا می کنید جایی که مسکن شما آن نخواهد بودن؟» و یک روز

۱ــ اضافت کردن، نسبت کردن. ۲ــ (قرآن، ۲۸/۸۰). ۳ــ (قرآن، ۶/۱۲۵)، هر که اللّه خواهد که وی را راه نماید بازگشاید دل وی تصدیق و تسلیم را. ۴ــ معنی این «شرح» چیست؟.

رسول (ص) خطبه می کرد و گفت: «هر که کلمهٔ لَااِلٰـهَ اِلااللّه بسلامت بیاورد به چیزی دیگر نیامیخته، بهشت وی راست.» علی (رض) برخاست و گفت: «یا رسول اللّه تفسیر کن تا آن چیست که به وی نمی باید آمیخت.» گفت: «دوستی دنیا و جُستن آن، که قومی باشند که سخن ایشان سخن پیغامبران بوَد و کردار ایشان کردار جبّاران؛ هر که لَآاِلٰهَ اِلااللّه بیاورد و این در وی نبوَد جای وی بهشت بوَد.» ورسول(ص) گفت: «هر که در دنیا زاهد شود خدای- تعالی- درِ حکمت بر دل وی بگشاید و زبان وی را بدین کلمه گویا گرداند و علّت[1] ودارو و درمان دنیا به وی نماید[2] و از دنیا بسلامتش به دارالسّلام برد.» و رسول (ص) باصحابه در میان صحرا به رمهٔ اشتر بگذشت، همه اشتران فربه و نیکو و آبستن بودند، و عزیزترین مال عرب شتر باشد که از ایشان هم شیر باشد و هم گوشت و هم بار کشیدن و هم پشم و هم مال، رسول (ص) روی بگردانید و بدان ننگرست. گفتند: «یا رسول اللّه این عزیزترین مال عرب است، چرا بدین ننگری؟» گفت: «خدای- تعالی- مرا از این نهی کرده است که بدیشان نگرم. گفته است: وَلا تَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ اِلیٰ مٰا مَتَّعْنا بِهِ اَزْواجاً مِنْهُمْ زَهْرَةَ الحَیٰوةِ الدُّنیا.»[3] وعیسی‌را گفتند (ع): «اگر دستوری دهی تا خانه ای کنیم چندانکه در آن عبادت کنی.» گفت: «بروید و بر آب خانه‌ای بنا کنید.» گفتند: «بر آن خانه چون توان کرد؟» گفت: «با دوستی دنیا عبادت چون توان کرد؟» و رسول ما گفت (ص): «اگر خواهی که خدای- تعالی- تو را دوست دارد، دست از دنیا بدار؛ و اگر خواهی که مردمان تو را دوست دارند، دست بدار از آنچه ایشان دوست دارند.» و حفصه فرا پدر خویش گفت: «یا پدر چون مال غنیمت از شهرها در رسد، جامه‌ای نرمتر از این در پوش و طعامی خوشتر از این بساز تا باشد که کسی که با تو بوَد می خورد.»

۱- علت، بیماری. ۲- نمودن، آشکار کردن، نشان دادن. ۳ - (قرآن، ۱۳۱/۲۰)، و مکش نگرستن دوچشم خویش را به آنچه برخوردار کردیم و فرا داشتیم به آن مردی چند وزنی چند از ایشان شکوفهٔ این جهانی (که بیفروزد و نپاید).

گفت: «یا حفصه حال شوهرْ هیچ کس بهتر از زن وی نداند، تو حال رسول (ص) بهتر از همه دانی، به خدای بر تو که رسول چند سال بود در رسالت و نبوّت که وی و اهل وی چون بامداد سیر بودندی شبانگاه گرسنه بودندی، و چون شبانگاه سیر بودندی بامداد گرسنه بودندی؛ به خدای بر تو که چندین سال بر وی گذشت که خرما سیر نیافت، تا آنگاه که فتح خیبر افتاد؛ به خدای بر تو که دانی که یک روز طعام بر خوان پیش وی نهادند و وی از کراهیت متغیّر شد، تا آنگاه که بفرمود تا بر زمین نهادند؛ و به خدای بر تو که دانی که شب بخفتی بر گلیمی دو توی، یک بار آن گلیم چهار تو کردند تا نرمتر بوَد، گفت: دوش آن گلیم چهار تو نرمتر بود، مرا از نماز شب بازداشت. گفت: چنانکه بودی دو توی بیش مکنید؛ به خدای بر تو که دانی که جامهٔ وی بشبستندی و بلال بانگ نماز کردی و تا جامه خشک نشدی بیرون نتوانستی آمدن که جامهٔ دیگر نداشتی؛ به خدای بر تو که دانی که زنی از بنی ظفر[1] وی را اِزاری وردایی همی بافت، پیش از آنکه هر دو تمام شد یکی بفرستاد، رسول (ص) بیرون آمد، آن به پشت فرا گرفته بود و پیش گره برزده و جز آن هیچ چیز نداشت.» حفصه گفت: «همه همچنین دانم.» پس چندان بگریستند عمر و حفصه که از هوش بشدند. پس گفت: «دو یار من از پیش بشده‌اند، یعنی محمّد و ابوبکر، وایشان راهی رفته‌اند که اگر راه ایشان روم بدیشان رسم و اگر نه مرا به راهی دیگر ببرند، و من هم بر آن عیشِ[2] سخت ایشان روم و صبر کنم تا آن عیش به راحت جاویدان با ایشان به هم[3] دریابم.» و بعضی از صحابه اوّل طبقهٔ تابعیان را گفت که عبادت شما بیش است از عبادت صحابه، لیکن ایشان از شما بهترند، که[4] از شما زاهدتر بودند در دنیا. و عمر گفت: «زهد دنیا هم راحت دل است و هم راحت تن.» و ابن مسعود می گوید: «دو رکعت نماز از زاهد در دنیا فاضلتر از عبادت همه مجتهدان تا به آخر عمر.» سهل تستری گوید: «عمل به اخلاص آن وقت

۱ــ نسخه بدل: بنی نضیر. ۲ــ عیش، زندگانی. ۳ــ به هم، با هم. ۴ــ زیرا که.

توانی کرد که از چهار چیز نترسی: از گرسنگی و برهنگی و درویشی و خواری.»

پیدا کردن درجات زهد

بدان که زاهد را سه درجه است:

یکی آنکه دنیا دست بدارد، ودل با وی[1] می‌نگرد ولیکن مجاهده و صبر می کند. و این را متزهّد گویند نه زاهد، ولیکن اوّلِ زهد این بوَد.

دوم آنکه دل با وی[1] ننگرد ولیکن با زهد می‌نگرد و زهد خویش کاری می‌داند. و این زاهد است ولیکن از نقصان خالی نیست.

درجه‌سوم آنکه در زهد نیز زاهد باشد، یعنی که زهدخویش نبیند و آن کاری نداند. و مثَل وی چون کسی بوَد که قصد خانهٔ پادشاهی کند تا به وزارت وی بنشیند، سگی بر درِ سرای وی را منع کند، لقمه‌ای نان به وی اندازد تا از خویشتن باز کند وی را، و آنگاه در سرای ملک شود و به وزارت رسد؛ ممکن نبوَد که آن لقمه نان را در چشم وی قدری بوَد. و همه دنیا لقمه‌ای است و شیطان سگی است بر درگاه پادشاه هجده هزار عالَم، بانگ می دارد، چون به وی انداختی از تو باز شد. و همه دنیا در جنب آخرت کمتر از آن است که لقمه‌ای نان در وزارت، که آخرت را نهایت نیست، و با نهایت را هیچ نسبت نباشد با بی‌نهایت. و از این بود که بویزید را گفتند: «فلان در زهد سخن می گوید.» گفت: «زهد در چه؟» گفتند: «در دنیا.» گفت: «نه دنیا چیزی است که در وی کسی زهد تواند کرد، اوّل چیزی باید که در وی زاهد توان شد.»

۱ــ به دنیا.

اما درجات زهد در حق آنچه زهد برای وی است سه است:

یکی آنکه زاهد شود تا از عذاب آخرت برهد و بس، اگر وی را با عدم برند روا دارد. و این زهدِ خایفان است. یک روز مالک دینار گفت که «دوش دلیری عظیم بکرده ام بر خدای - تعالی - و از وی بهشت بخواسته ام.»

دیگر آنکه برای ثواب آخرت بوَد، و این تمامتر بوَد، که این زهد به رجا و محبّت بوَد. و این زهدِ راجیان است.

سدیگر و کمال این است، که در دل وی نه بیم دوزخ بوَد نه اومید بهشت، بلکه خود دوستی حق - تعالی - دوستی دنیا و آخرت را از دل وی برگرفته بوَد، واز هر چه جزوی است ننگ دارد که بدان التفات کند. چنانکه رابعه که با وی حدیث بهشت کردندی گفتی: اَلْجارُثُمَّ الدّارُ، یعنی که خداوند خانه به از خانه. و کسی که لذّت محبّت حق - تعالی - وی را پدید آمد، لذّتهای بهشت در چشم وی همچون لذّت بازی کردن کودکان بوَد با بنجشک در جنبِ لذّت پادشاهی راندن. و باشد که کودک آن بازی از پادشاهی دوستتر دارد که از لذّت پادشاهی خود خبر ندارد، به سبب آنکه هنوز ناقص است. و هر که جز مشاهدهٔ حضرت الهیّت وی را مرادی مانده است هنوز ناقص است و بالغ نشده است و به درجهٔ مردی نرسیده است.

اما درجات زهد در حقِ آنچه به ترک وی بگویند هم مختلف است. که کس باشد که به ترک بعضی از دنیا بگوید، و تمامی آن است که هر چه نفس وی را در آن حظّی است که در آن ضرورتی نیست و در راه آخرت بدان حاجت نیست، به ترک آن بگوید، که دنیا عبارت است از حظوظ نفس از مال و جاه و خوردن و پوشیدن و گفتن و خفتن و با مردمان نشستن و درس و

مجلس و روایت حدیث، و هرچه برای شرب[1] نفس بوَد همه از دنیاست، الاّ که مقصود خواندن به خدای بوَد.

بوسلیمان دارانی می گوید: «در زهد سخن بسیار شنیدم ولیکن زهد به نزدیک ما آن است که هر چه تو را از خدای- تعالی- مشغول بکند به ترک آن بگویی.» گفت: «هر که به نکاح و به سفر و به حدیث نبشتن مشغول شد روی به دنیا آورد.» وی را پرسیدند که اِلاّ مَن اَتَی اللّهَ بِقَلْبٍ سَلیم[2] چیست؟. گفت: «سلیم دلی بوَد که در وی جز خدای- تعالی- هیچ چیز نبوَد.» و یحیی بن زکریّا (ع) پلاس پوشیدی تا نرمی جامه تن وی را براحت ندارد که آن از حظوظ نفس است. پس مادر از وی درخواست تا جامهٔ پشمین در پوشد که تن وی از پلاس سوراخ شده بود. به وی وحی آمد که یا یحیی دنیا بر من اختیار کردی! بگریست و پلاس باز در پوشید. و بدان این نهایتِ زهد است و کس بدین درجه نرسد، ولیکن درجهٔ هر کس به قدر آن است که به ترک آن بگفته است. و چنانکه توبه از بعضی گناه درست بوَد زهد نیز در بعضی درست بوَد، یعنی که بی ثواب و بی فایده نباشد؛ امّا آن مقامی که در آخرت موعود است تایب را و زاهد را آن بوَد که از جمله دست بدارد.

پیدا کردن تفصیل آنچه زاهد را بدان قناعت باید کرد در دنیا

بدان که خلق در هاویهٔ دنیا افتاده‌اند، و وادیهای دنیا را نهایت نیست ولیکن مهم در دنیا شش چیز است: خوردنی و پوشیدنی و مسکن و خنورخانه و زن و مال و جاه.

مهم اوّل طعام است، و در جنس و قدر و نانخورش نظر است.

امّاجنس کمترین چیزی بوَد که غذا دهد و اگر همه سبوس بوَد؛ و میانه نان جوین و گاوَرسین؛ و مهین نان گندمین نابیخته، چون بیخته شد از زهد بیرون شد و به تنعّم رسید.

۱- شرب، لذّت. ۲- (قرآن، ۸۹/۲۶)، مگر که او به الله آید با دلی رسته از شرک.

امّامقدار کمترین‌ده ستیر[1] بوَد؛ میانه نیم‌من؛ و اقصی[2] مُدّی و تقدیر شرع درحقّ درویش این است، اگر بدین زیادت کند زهد در معده فوت شود.

اما نگاه داشتن مستقبل را: بزرگترین درجه آن است که بیش از آنکه گرسنگی دفع کند هیچ چیز نگاه ندارد، که اصل زهد کوتاهی امل است؛ و میانه آن بوَد که قوت ماهی یا چهل روز نگاه دارد؛ و کمترین درجه آن بوَد که یکساله نگاه دارد. اگر زیادت یکساله نگاه دارد از زهد محروم ماند. که هر که امید عمر بیش از یک سال دارد، از وی زهد راست نیاید. و رسول (ص) بودی که برای عیال بنهادی یکساله را، که ایشان طاقت صبر نداشتند؛ اما برای خویش شبانگاه را چیزی نگذاشتی.

امّا نانخورش کمترین سرکه وتره باشد؛ ومیانه روغن وآنچه ازوی کنند؛ و مهین گوشت، اگر بر دوام خورد از زهد رفت، و اگر در هفته یک بار دو بار بیش نخورَد از درجهٔ زهد بکلیّت بیرون نیفتد.

امّا وقت خوردن باید که درروزی یک بار بیش نخورد، و اگر دوروزیک بار خورد تمامتر بوَد. اما چون در یک روز دو بار بخورد این زهد نبوَد.

و هر که خواهد که زهد بداند باید که احوال رسول (ص) و صحابه بداند. عایشه (رض) می گوید که «وقت بودی که به چهل شب در خانهٔ رسول چراغ نبودی، و هیچ طعام نبودی جز خرما و آب.» و عیسی گفت (ع): «هر که طلب فردوس می کند وی را نان جوین و خفتن بر سرگین دان با سگان بسیار بوَد.» و گفتی: «یا حواریان نان جوین خورید و گِرد گندم نگردید که به شکر آن قیام نتوانید کرد.»

مهمّ دوم جامه است. و زاهد را باید که یک جامه بیش نبوَد، چون بشوید برهنه بماند، چون دو شد زاهد نبوَد.

۱ــ ستیر (استیر، استار)، سیر. ۲ــ اقصی، بیشترین.

و کمترینِ این کلاهی و پیراهنی و کفشی؛ و بیشترین آنکه با این دستار بوَد و اِزار پای.

واما جنس کمترین پلاس بوَد؛ ومیانه پشم درشت؛ واعلا پنبهٔ درشت. چون نرم و باریک شد زهد رفت. در آن وقت که رسول (ص) فرمان یافت، عایشه (رض) گلیمی و ازاری ستبر بیاورد و گفت: این بوده است جامهٔ وی و بسْ.

و در خبر است که «هیچ کس جامهٔ شهوت[1] در نپوشد که نه خدای- تعالی- از وی اِعراض کند، اگر چه دوست بود، تا آنگاه که آن جامه بیرون کند.» و قیمت دو جامهٔ رسول (ص)- اِزار و گلیم- پانزده درم بیش نبودی. و گاه بودی که جامهٔ وی چنان شوخگن بودی که گفتی که جامهٔ روغنگری است. ویک راه وی را جامه ای آوردند بعَلَم[2] به هدیه، در پوشید، و پس برکشید و گفت: «به نزدیک بوجهم برید و آن گلیم وی بیاورید که این عَلَم وی چشم مرا مشغول بکرد.» یک بار شِراک[3] نعلین وی نو بکردند، چشم وی در نماز بر آن افتاد، گفت: «شراک کهنه باز آورید که این نو نخواهم که چشم مرا مشغول گردانید.» و بر منبر انگشتری از انگشت بینداخت، یک ره که چشمش بدان افتاد، و گفت: «یک نظر بدین و یکی به شما.» و یک بار نعلینی نیکو آوردند، خدای- تعالی- را سجود کرد و بیرون آمد، اول درویش که دید به او داد و گفت: «نیکو آمد در چشم من، ترسیدم که خدای- تعالی- مرا بدان سبب دشمن گیرد و سجود از آن کردم.» و عایشه (رض) گفت که «رسول گفت:[4] اگر خواهی که مرا در یابی از دنیا به قدرزاد مسافری قناعت کن و هیچ پیراهن بیرون مکن تا پاره برندهی بر جامه[4].» عمر (رض) چهارده پاره بشمردند که بر داده بود. وعلی (رض) به روزگار خلافت به سه درم پیراهنی خرید و آستین هرچه از سر دست فرا گذشته بودی بدریدی وگفت: «شکر آن خدای را که این خلعت اوست.» ویکی گفته است: «هر جامه که بر تن

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: هیچ بنده‌ای جامهٔ شهرت نپوشد... (منجیات، ص ۶۲۹). ۲- عَلَم، نشان جامه و نگار آن؛ بعَلَم، منقوش، دارای نقش و نگار. ۳- شِراک، بند کفش.

سفیان ثوری بوده است با نعلین به هم قیمت کردم درمی و چهار دانگ بیش نیرزید.» و در خبر است که «هر که بر جامهٔ تجمّل قادر بوَد، تواضع کند للّه را و تجمّل دست بدارد، حق است بر خدای- تعالی- که وی را عبقری[1] بهشت بر تختهای یاقوت بدل دهد.» علی گفت (رض): «خدای-تعالی- عهد فرو گرفته است با ائمّهٔ هُدیٰ که جامهٔ ایشان چون کمترین جامهٔ مردمان بوَد، تا توانگران اقتدا کنند و درویش دل شکسته نشود.» و فضالة بن عبید امیر مصر بود، وی را دیدند پای برهنه می‌رفت با جامهٔ مختصر، گفتند: «تو امیر شهری چنین مکن.» گفت: «رسول (ص) ما را از تنعّم نهی کرده است و فرموده است تا گاه گاه پای برهنه برویم.» و محمّد بن واسع در نزدیک قتیبة بن مسلم شد به جامهٔ صوف، گفت: صوف چرا پوشیده‌ای؟ خاموش شد. گفت: چرا جواب ندهی؟ گفت: «نخواهم که گویم از زهد، که بر خویشتن ثنا کرده باشم؛ یا از درویشی، که از خدای- تعالی- گله کرده باشم.» و سلیمان (ع) را گفتند: چرا جامهٔ نیکو نپوشی؟ گفت: «بنده را با جامهٔ نیکو چه کار. چون فردا آزاد شوم از جامهٔ نیکو در نمانم.» و عمر بن عبدالعزیز پلاس داشتی و به شب پوشیدی که نماز کردی و به روز نداشتی تا خلق نبینند. و حسن بصری فرقد سبخی را گفت: «می‌پنداری که تو را بدین گلیم که پوشیده‌ای فضلی است بر دیگران؟ شنیدم که بیشتر دوزخیان گلیم پوشان باشند.»

مهمّ سوم مسکن است. و کمترین این آن است که خاصّ هیچ جای ندارد و به گوشهٔ مسجدی یا رباطی قناعت کند؛ و بیشتر آنکه حجره‌ای دارد به مِلک یا به اجارت به قدر حاجت، که بلند نبوَد و بنگار نبوَد و بیش از مقدار حاجت نبوَد، و چون سقف بیش از شش گز رفع بکرد و بگچ بکرد از زهد بیفتاد. و در جمله مقصود مسکن آن است که سرما و گرما و باران و باد بازدارد و جز این طلب نباید کرد.

۱— عبقری، نوعی جامهٔ لطیف و نفیس.

و گفته‌اند اول چیزی که از طول امل پدید آمد پس از رسول (ص) بنا کردن بگچ بود و درزِجامه باز نبشتن[1] که در آن عهد یک درز بیش نبودی. و عباس (رض) منظری[2] بلند بکرده بود، رسول (ص) بفرمود تا باز کردند[3]. و یک روز به گنبدی بگذشت بلند، گفت: این که راست؟ گفتند: فلان را؛ پس از آن آن کس به نزدیک رسول (ص) می‌آمد، در وی نمی‌نگریست؛ تا آنگاه که آن کس سبب آن بپرسید، با وی بگفتند، رفت و گنبد باز کرد؛ و رسول (ص) بر وی دل خوش کرد و وی را دعا گفت. و حسن می گوید (رض): «رسول (ص) در همه عمر خویش خشتی بر خشتی ننهاد و چوبی بر چوبی.» و رسول گفت (ص): «هرکه خدای- تعالی- به وی شرّی خواهد مال وی در آب و خاک هلاک کند.» وعبداللّهِ عمر (رض) گوید که«رسول (ص) به ما بگذشت، گفت: 'این چیست که می کنید؟' گفتیم: 'خانه‌ای است از نی تباه شده است، نیک می کنیم.' گفت: 'کار نزدیکتر از آن است که مهلت برد، یعنی مرگ.'»و رسول گفت (ص):«هرکه بنا کند بیش از حاجت، روز قیامت وی‌را تکلیف کنند تا برگیرد.»و گفت: «در همه نفقتها مزد است مگر آنچه در آب و خاک بوَد.» و نوح (ع) خانه‌ای کرد از نی، گفتند: «اگر از چوب و خشت کنی چه بود؟» گفت: «آن کس را که می بباید مرد این بسیار است.» و رسول گفت (ص): «هر بنا که بنده کند در قیامت بر وی و بال باشد، الّا آنکه وی را از گرما و سرما نگاه دارد.» و عمر در راه شام کوشکی دید از خشت پخته، گفت: «هرگز ندانستم که در این امّت آن بنا کنند که هامان کرد برای فرعون.» که خشت پخته وی خواست، گفت: **أَوقِدْ لی یا هامانُ عَلَی الطّین**![4] و در اثر است که «چون بنده بنا از شش گز بالا دهد فرشته منادی کند از آسمان، گوید: 'ای فاسقترین همه فاسقان، کجا می‌آیی؟'» یعنی تو را زمین فرو می‌باید شد در گور، به جانب آسمان

۱— بازنبشتن، باز نوردیدن، دو درزه دوختن.
۲— منظر، پنجره. در «ترجمهٔ احیاء»: و پیغامبر (ص) عباس را فرمود تا دروازه‌ای که بنا کرده بود و یران کرد. (منجیات، ص ٦٣٩).
۳— باز کردن، خراب کردن.
٤ — آتش برافروز برای من ای هامان برگِل (خشت پخته بساز).

کجا می آیی؟ و حسن بصری می گوید (رض): «در خانه های رسول (ص) دست بر سقف وی رسیدی.» و فضیل می گوید: «عجب از آن کس ندارم که بنا می کند و می گذارد، بلکه عجب از آنکه می بیند و عبرت نگیرد.»

مهمّ چهارم خنورخانه ودرجهٔ اعلی دراین، درجهٔ عیسی است(ع) که هیچ چیز نداشت الّا شانه و کوزه، کسی را دید که به دست محاسن شانه می کرد شانه بینداخت و یکی را دید که به دست آب می خورد کوزه بینداخت؛ و از اقصیٰ درجه آن است که از هرچه مهم بوَد یکی دارد از چوب و سفال، اگر از برنج و روی باشد نه زهد بوَد. و سلف جهد کرده اند تا یک چیز در چند کار به کار داشته اند.

و رسول (ص) را بالش از ادیم بود و حشوِ[1] وی لیف، و فرش وی گلیمی بود دوتاه کرده. و عمر یک روز پهلوی وی دید نشان حصیر خرما در وی گرفته، بگریست، گفت: «چرا می گریی یا عمر؟» گفت: «قیصر و کسری دشمنان خدا در آن نعمتها، و تو رسول خدای و دوست خدای در این دشخوار یها!» گفت: «یا عمر خرسند نباشی بدانکه ایشان را آن نعمت در دنیا بوَد و ما را در آخرت؟» گفت: «باشم.» گفت: «پس بدان که چنین است.» و یکی در خانهٔ بوذر شد (رض)، در همه خانه هیچ چیز نبود، گفت: «در این خانهٔ تو هیچ چیز نیست؟» گفت: «ما را خانه ای هست هرچه به دست آید آنجا فرستیم»، یعنی آن جهان. گفت: «تا در این منزل باشی چاره نباشد از متاعی.» گفت: «خداوند این منزل ما را اینجا بنخواهد گذاشت.» و چون عمیر بن سعد- امیر حمص بود- با[2] نزدیک عمر رسید گفت: «چیست از دنیا باتو؟» گفت: «عصایی دارم که بر وی اعتماد کنم[3] و مار را به وی[4] بکُشم، و انبانی دارم

۱- حشو، آنچه بدان درون چیزی را پر کنند.

۲- با، به. ۳- اعتماد کردن، تکیه کردن.

۴- به وی، به آن، به وسیلهٔ آن.

که طعام در وی نهم، و کاسه‌ای دارم که از آنجا طعام خورم و سرو جامه از آن بشویم، و مَطْهَره[1] ای دارم که از آنجا آب خورم و طهارت کنم؛ و هرچه بجز این است در دنیا همه تَبَع این است که من دارم.» و رسول (ص) از سفری باز آمد، به در خانهٔ فاطمه (رض) آمد، پرده‌ای دید به درِ خانهٔ وی و دو حلقهٔ سیمین در دست وی، از میان سرای باز گردید از کراهیت آن؛ چون فاطمه بدانست که کراهیت وی به چه سبب بوده‌است آن حلقه به درمی و نیم بفروخت و با آن پرده به هم صدقه کرد؛ پس رسول (ص) بر وی دل خوش کرد و گفت: نیکو کردی. و در خانهٔ عایشه پرده‌ای بود، رسول (ص) گفت: «هرگه که چشم من بر این افتد دنیا با یاد من آید، ببرید و به فلان کس دهید.» و عایشه (رض) می گوید: «رسول (ص) شب بر گلیمی دوتا خفتی، یک شب وی را فرشی نو فرو کردم، همه شب بر خویشتن می‌پیچید؛ دیگر روز گفت: ʼدوش خوابم باز نبرد، همان گلیم من باز آورید.ʼ و یک راه زر آورده بودند، همه قسمت کرد، شب را بیش شش دینار نماند، همه شب بی‌خواب بود، تا به آخر شب آن نیز به کسی فرستاد و به خواب خوش در شد، آنگاه گفت: ʼچگونه بودی حال من اگر بمردمی و این شش دینار با من بودی!ʼ» و حسن بصری می گوید: «هفتاد کس را از صحابهٔ رسول دریافتم که هیچ کس جز یک جامه که پوشیده بود نداشت، و هرگز میان خویش و میان خاک حجاب نکردندی، پهلو بر خاک نهادندی چون بخفتندی و آن جامه بر خویشتن افکندندی.»

مهمّ پنجم نکاح است. سهل تستری و سفیان عُیَینه (رض) و جمعی چنین گفته‌اند که در نکاح زهد نیست؛ چه زاهدترین خلق رسول بود (ص) و وی زنان را دوست داشتی و نُه زن داشت، و علی (رض) با زهد وی چهار زن داشت و ده دوازده سرّیّت[2]. و بدان که بدین این خواسته باشد که روا نبوَد که

۱ــ مَطْهَره، ابریق. ۲ــ سرّیّت، کنیزی که برای تمتّع باشد.

کسی دست از نکاح بازدارد تا وی را لذّت و مباشرت نبوَد بر طریق زهد، که نکاح برای فرزند است که در وی بسیار فایده است و بقای نسل است. این همچنان بوَد که کسی اصلاً نان و آب نخورد تا وی را لذّتی نباشد، و بدین هلاک شود و بدان نسل منقطع شود. اما اگر کسی را نکاح از خدای- تعالی- مشغول خواهد کرد نکاح ناکردن اولیٰتر. و اگر شهوت غالب شود، زهد آن بوَد که زنی خواهد که با جمال نباشد، که شهوت نشان باشد نه شهوت انگیز. احمد حنبل را (رض) زنی نیکو می‌دادند، گفتند این زن خواهری دارد عاقلتر از وی ولیکن یک چشم است، آن عاقلترین بخواست. و جنید می گوید: «آن دوستتر دارم که مرید مبتدی دل نگاه دارد از سه‌چیز: کسب و نکاح و نبشتن حدیث.» و گوید: «دوست ندارم که صوفی خواند و نویسد، که اندیشه پراکنده شود و جمع نباشد.»

مهمّ ششم **مال و جاه** است. در رکن مهلکات شرح این بگفته‌ایم، که این هر دو زهر است قاتل، و اندکی از وی آن قدر که حاجت است تریاق است و از دنیا نیست. بلکه هرچه لابدّ دین است هم از دین است. خلیل (ع) از دوستی وامی خواست، وحی آمد که «چرا از خلیل خویش نخواستی؟» گفت: «بار خدایا دانستم که دنیا دشمن داری و ترسیدم که از تو دنیا خواهم.» گفت: «هرچه بدان حاجت بوَد از دنیا نبوَد.» و در جمله چون شهوات و زیادات درباقی کرد[1] و از مال و جاه به قدر لابد کفایت کرد، دل وی از آن گسسته بوَد و دنیا را دوست نداشته بوَد. و مقصود این است که چون بدان جهان شود، سرش نگونسار نبوَد و روی باز پس نبوَد که با دنیا می نگرد؛ و کس باز نگرَد که دنیا آرامگاه و آسایشگاه وی باشد، اما در حق وی چون طهارت جای وی شد که جز به وقت حاجت وی را نخواهد، چون به مرگ از این حاجت برست کجا به وی التفات کند. اما کسی که دل در دنیا

۱- درباقی کردن، ترک کردن.

می بندد، مَثَل وی چون کسی باشد که جایی که وی را بنخواهند گذاشت، سلسله ها از آنجا برگردن خویش سخت می کند تا موی سر خویش بر آنجا می بندد محکم، تا چون وی را از آنجا برانگیزند به موی خویش آویخته بماند، تا آنگاه که همه موی از بیخ کنده نیاید از آن بنرهد و آنگاه جراحت آن با وی بماند. و حسن بصری می گوید: «قومی را دریافتم که ایشان به بلا شادتر از آن بودند که شما به نعمت، و اگر شما را دیدندی گفتندی نه اند الّا شیاطین،و اگر شما ایشان را دیدید گفتید نه اند الّا دیوانگان. و این قوم رغبت در بلا از آن می کردند تا دل ایشان از دنیا خاسته و گسسته بوَد، تا به وقت مرگ به هیچ چیز آویخته نباشند.»

اصل پنجم.ـ در نیّت و صدق و اخلاص

بدان که اهل بصیرت را مکشوف شده است که خلق همه هلاک شده‌اند الّا عابدان، و عابدان همه هلاک شده‌اند الاّ عالمان، و عالمان هلاک شده‌اند الاّ عاملان، و عاملان هلاک شده‌اند الاّ مخلصان. و مخلصان بر خطر عظیم‌اند. پس بی اخلاص همه رنجها ضایع است و اخلاص و صدق جز در نیّت نباشد. و کسی که نیّت نداند اخلاص در وی چون نگاه دارد و ما در یک باب معنی نیّت یاد کنیم، و در دیگر باب معنی حقیقت اخلاص، و درسدیگر باب حقیقت صدق.

باب اول در نیّت

اوّل باید که فضل نیّت بدانی که روحِ همه اعمال نیّت است، و حکمْ وی راست، و نظر حق- تعالی- به نیّت است از عمل. و از این گفت رسول (ص) که «خدای- تعالی- به صورت و شمایل شما ننگرد، به دل و کردار شما نگرد.» و نظر به دل از آن است که محل نیّتْ اوست. و گفت رسول (ص): کارها به نیّت است، و هرکسی را از عبادت خود آن است که نیّت آن دارد، هرکه هجرت کند، یعنی که شهر خویش بگذارد و به غزا شود یا به حج، برای خدای- تعالی، هجرت وی برای خدای- تعالی- است؛ و هرکه برای آن کند تا مالی به دست آورد یا زنی نکاح کند، هجرت وی برای

خدای- تعالی- نیست، بدان است که می جوید. و گفت: «بیشتر شهیدان امّت‌من بر بستر و بالین‌میرند و بسیارکشته باشد در میان دو صف، که نیّت وی خدای- تعالی- بهتر داند.» و گفت: «بنده بسیار کردارهای نیکو کند و فریشتگان‌آن رفع کنند[1]، خدای-تعالی- گوید: 'این از صحیفهٔ وی بیفگنید که نه برای من کرده است و فلان عمل و فلان عمل وی را بنویسید.' گویند: 'بار خدایا این نکرده است.' گوید: 'ولیکن نیّت آن کرده است.'» و گفت: «مردمان چهارند: یکی مالی دارد و به حکم علم خرج می کند، دیگری گوید اگر من نیز داشتمی چنین کردمی، هر دو در مزد برابر باشند؛ دیگری مالی دارد و نه بشرط نفقه می کند و دیگری با خویشتن گوید اگر من نیز داشتمی چنین کردمی، هردودر بزه وو بال برابرند. یعنی نیت تنها همچنان است که با عمل به هم[2].» و انس گوید که «رسول (ص) یک روز در غزای تبوک بیرون آمد و گفت: 'در مدینه مردمان بسیارند که در مزد هر رنج که ما می کشیم در سفر و گرسنگی شریک اند.' گفتیم: 'چرا؟ و[3] با مانه اند؟' گفت: 'بعذر بازمانده‌اند و نیّت ایشان همچون نیّت ماست.'» و در بنی اسرائیل یکی به کوهی‌بزرگ از ریگ‌رسید و وقت قحط بود، گفت: «اگر این همه گندم بودی من آن همه به درویشان دادمی.» وحی آمد به رسول روزگار که وی را بگوی که «خدای- تعالی- صدقهٔ تو بپذیرفت و چندان ثواب تو را داد که اگر تو آن همه گندم داشتی و به صدقه بدادی همان بودی.» رسول (ص) گفت: «هرکه نیّت و همّت وی دنیا بوَد همیشه درویشی در پیش دو چشم وی باشد، و از دنیا بشود عاشق دنیا؛ و هرکه را نیّت و همّت آخرت بوَد خدای- تعالی- دل وی را توانگر دارد، و از دنیا بشود و زاهد بوَد در وی.» و رسول گفت: «چون مسلمانان به مصاف بایستند با کفّار، فریشتگان نامه ها بنوشتن گیرند که: فلان جنگ بتعصّب می کند، و فلان بحمیّت می کند. مگوییدکه فلان در راه خدای- تعالی- کشته شد؛ هرکه جنگ برای آن کند تا کلمهٔ

۱- رفع کردن، برداشتن، قصه پیش حاکم بردن. ۲- با هم. ۳- و حال آنکه.

توحید غالب شود، وی در راه خدای است.» و گفت: «هر که نکاح کند و نیّت کند که کابین ندهد زانی است، و هر که وا می کند و نیّت کند که باز ندهد دزد است.»

و بدان که علما گفته اند: اول نیّت عمل بیاموز و آنگه عمل. یکی می گفت مرا عملی بیاموزید که شب و روز بدان مشغول باشم، تا هیچ وقت از خیر خالی نباشم، گفتند چون خیر نتوانی کرد نیّت خیر می کن بر دوام، تا ثواب آن خیر می رود.[1] بوهریره گفت: «خلق را روز قیامت حشر بر نیّتهای ایشان خواهند کرد.» و حسن بصری گوید: «بهشت جاویدان بی آخر نه بدین عمل روزی چند است، به نیّت نیکوست که نیّت را آخری نبوَد.»

حقیقت نیّت بدان که از آدمی هیچ حرکت در وجود نیاید تا سه حاجت در پیش وی نباشد: علم و ارادت و قدرت، یعنی دانش و خواست و توانایی. مثلاً چون طعامی نبیند نخورد؛ و چون بدید اگر بایستِ[2] آن نبوَد و خواست آن نبوَد هم نخورَد؛ و اگر خواست بوَد چون دست مفلوج بوَد که کار نتواند کرد هم نخورد، که قدرت ندارد. پس این سه حاجت در پیش همه حرکات می رود. ولیکن حرکت تَبَع قدرت است؛ و قدرت تَبَع خواست و ارادت است، که بایست[2] قدرت را فرا کار می دارد؛ و بایست تبع علم نیست، که بسیار چیز بیند و نخواهد، ولیکن بی علم نیز خواستن صورت نبندد، که چیزی که نداند چون خواهد. و نیّت از این هرسه عبارت است از خواست و از قدرت و از علم، و خواست آن است که وی را بر پای انگیزد و فرا کار دارد، و این را نیز غرض گویند و قصد گویند و نیّت گویند. و این هرسه یک معنی است.

پس غرض، که وی را برپای انگیزد و فرا کار دارد، گاه بوَد که یکی بوَد و گاه بوَد که دو غرض در یک چیز فراهم آید.

۱ــ پیوسته حاصل آید. ۲ــ بایست، ضرورت، نیاز.

امّا آنکه **یکی بوَد** آن را خالص گویند. و مَثل این آن بوَد که کسی نشلسته بوَد، شیری قصد وی کند، برخیزد و بدود. غرض و نیّت وی یک چیز بیش نیست و آن گریختن است. و همچنین چون محتشمی از در درآید، وی را[1] بر پای خیزد و هیچ غرض دیگر نیست مگر اکرام وی. این خالص بوَد.

امّا آنکه **غرض دو باشد** از سه نوع بود:

یکی آنکه هر غرض چنان بوَد که اگر تنها بودی وی را فرا کار داشتی. چنانکه خویشاوندی درویش دِرمی خواهد، بدهد برای خویشاوندی و درویشی؛ و از دل خویش می داند که اگر درویش نبودی هم بدادی، و اگر درویش بودی و خویشاوند نبودی هم بدادی. این دو غرض بوَد، و دو نیّت به هم بوَد بشرکت.

ودیگر نوع آنکه داند که اگر خویشاوند بودی نه درویش، یا درویش بودی نه خویشاوند ندادی، لیکن چون هر دو فراهم آمد وی را فرا دادن داشت. و مَثل اوّل چنان بوَد که دو تن سنگی برگیرند که هر یکی تنها خود بر آن قادر بوَد؛ و مثَل این چنان بوَد که دو ضعیف به بازوی یکدیگر سنگی برگیرند که هر یکی تنها از آن عاجز باشند.

سوم آنکه یک غرض ضعیف بوَد و فرا کار ندارد، وآن دیگر قوی بوَد چنانکه تنها فرا کار دارد ولیکن به سبب وی کار آسانتر باشد. چنانکه کسی به شب نماز کند تنها، ولیکن چون قومی حاضر آیند بر وی آسانتر بوَد و بنشاطتر باشد، امّا برای نظر ایشان نماز نکند اگر امید ثواب نیستی. و مَثل این چنان بوَد که مردی قوی که سنگی بر تواند گرفت، لیکن ضعیفی نیز به او یاری دهد تا آسانتر شود.

۱ــ وی را، به احترام وی.

و این هر یکی حکمی دارد دیگر، چنانکه در اخلاص گفته آید: و مقصود آن است که بدانی که معنی نیّت غرض وباعث و محرّک باشد. و این گاه خالص بوَد و گاه آمیخته.

فصل

بدان که رسول (ص) گفته است که نِیَّةُ الْمُؤْمِنِ خَیرٌ مِنْ عَمَلِهِ، نیّت مؤمن بهتر از کردار وی است. و بدین نه آن خواسته است که نیّت بی کردار بهتر از کردار بی‌نیّت باشد، که این خود پوشیده نماند که کردار بی‌نیّت عبادت نبوَد و[1] نیّت بی کردار عبادت بوَد؛ بلکه معنی آن است که طاعت وی به تن است و به دل، واین دو جزء است؛ از این هر دو، آن یکی که به دل است بهتر. و سبب این آن است که مقصود از عمل تن آن است تا صفت دل بگردد[2]؛ و مقصود از نیّت و عمل دل آن نیست تا صفت تن بگردد[2]. و مردمان چنان پندارند که نیّت برای عمل می‌باید، و حقیقت آن است که عمل برای نیّت می‌باید، که مقصود همه گردش دل است، که مسافرِ بدان جهان دل است و سعادت و شقاوت وی راست؛ و تن اگر چه در میان خواهد بود ولیکن تَبَع است. همچون اشتر، اگرچه حج بی وی نیست ولیکن حاجی نه شتر است. و گردش دل خود یک چیز بیش نیست: آنکه از دنیا روی به آخرت آورد، بلکه از دنیا و آخرت روی به خدای- تعالی- آورد. و روی دل پیش از خواست و ارادت وی نیست. چون غالب بر دل وی خواست دنیا بوَد روی وی با دنیا بوَد. و علاقت وی با دنیا خواست وی است و در ابتدای آفرینش چنین است. چون خواست حق- تعالی- و دیدار آخرت غالب شد، صفت وی بگردید و روی با دیگر جانب کرد. پس مقصود از همه اعمال گردش دل است: از سجود نه مقصود آن است که[3]پیشانی بگردد تا از هوا به زمین رسد، بلکه آنکه صفت دل بگردد و از هوا و تکبّر به تواضع رسد. و مقصود از اللّه اکبر نه آن است که زبان بگردد وبجنبد، بلکه آنکه صفت دل بگردد از تعظیم خویش وبه تعظیم خدای-تعالی-شود. ومقصود ازسنگ انداختن درحج نه آن است

۱- وحال آنکه. ۲- گردیدن، تغییر کردن. ۳- مقصود آن نیست که.

تا جایی سنگریزه زیادت گردد یا دست حرکت کند، بلکه آنکه دل بر بندگی راست بایستد و متابعت هوا و تصرف عقل خویش در باقی کند[1] و طوع فرمان شود[2] و عنان از دست خویش بیرون کند و به دست فرمان دهد؛ چنانکه گفت: لبّیکَ بِحجّةٍ حَقّاً وتَعبُّداً وَرِقّاً. و مقصود از قربان آن نیست تا جان گوسفندی بشود، بلکه آنکه تا پلیدی بخل از سینهٔ تو بشود و شفقت بر جانوران به حکم طبع نداری و به حکم فرمان داری: چون گویند این گوسفند بکش، نگویی که این بیچاره چه کرده است و تعذیب وی چرا کنم، لکن از خویشتن در باقی کنی[1] و بحقیقت نیست شوی، که خود نیستی، چه بنده در حقّ خود نیست بوَد و مستِ خداوند بوَد بحقیقت. و همچنین جمله عبادتها چنین است.

لیکن دل را چنان آفریده‌اند که چون در وی ارادتی و خواستی پدید آید، چون تن به موافقت آن برخیزد، آن صفت در دل ثابتتر و محکمتر شود. مثلاً چون رحمت یتیم در دل پدیدآید، چون‌دست به سر وی فرودآید آن رحمت قویتر شود و آگاهی دل زیادت شود. و چون معنی تواضع پدید آید به سر نیز تواضع کند و به زمین نزدیک شود.[2] و نیّت همه عبادات و خواست خیر آن است که روی به دنیا ندارد و به آخرت دارد، و عمل بدان نیّت آن خواست را ثابت و مؤکّد بکند. پس عمل برای تأکید خواست و نیّت است، اگرچه هم از نیّت خیزد. و چون چنین است پیدا بوَد که نیّت بِه ازعمل بوَد. چه نیّت خود در نفس دل است و عمل از جایی دیگر سرایت خواهد کرد به دل: اگر سرایت کند به کارآید، و اگر نکند و به غفلت کند حَبطه بوَد، و نیّت بی عمل این بوَد که حَبطه نباشد. و این همچنان بوَد که در معده دردی باشد، چون دارو بخورد و به وی رسد مقصود حاصل‌آید و اگر بر سینه طِلیٰ کند تا اثر به‌وی رسد هم سود دارد، ولیکن چون به نفْس معده رسد لابد بهتر باشد؛ که طِلیٰ که به سینه رسد، مقصود دارو نه سینه است بلکه معده است،لاجرم حبطه بوَد اگر به وی سرایت نکند، و آنچه به معده رسد اگرچه به سینه نرسد حبطه نباشد.

۱ــ در باقی کردن، ترک کردن. ۲ــ مطیع فرمان شود.

پیدا کردن آنچه معفو باشد از حدیث نفس و وسواس و اندیشهٔ بد، و آنچه معفو نبوَد و بدان بگیرند.

بدان که رسول(ص) گفت: امّت مرا عفو کرده اند از هر چه حدیث نفس بوَد-و در هردو صحیح[1] است-که هر که قصد معصیت کند و نکند، مَلِک-تعالی- ملایکه را گوید منویسید؛ و اگر بکند، یک سیّئه بنویسید؛ و اگر قصد حَسَنه کند و خیر، یک حسنه بنویسید، و اگرچه آن خیر نکند؛ و اگر بکند ده حسنه بنویسید، و در بعضی از اَخبار است که تضعیف می کنند تا به هفتصد. و از اینجا گروهی پنداشتند که هرچه به دل رود از قصد و اندیشهٔ بد بدان مأخوذ نبوَد؛ واین خطاست، که پیدا کردیم[2] که اصلٌ دل است وتن تَبَع. و خدای- تعالی- می گوید: اگر آنچه دردل داری پیدا کنی یا پنهان داری حساب آن بکنند با شما. **اِنْ تُبْدُوا ما فی اَنفُسِکُمْ اَوْ تُخْفُوهُ یُحاسِبْکُمْ بِهِ اللّهُ**[3]؛ و می گوید از چشم و از گوش و از دل هرسه پرسند: **اِنَّ السَّمْعَ وَالبَصَرَ وَالفُؤادَ کُلُّ اولٰئِکَ کانَ عَنهُ مَسْئُولاً**[4]؛ و می گوید در سوگند به لغو بر زبان نگیرند، بدان گیرند که به دل قصد کرده باشد: **لا یُؤاخِذُ کُمُ اللّهُ بِاللغْوِ فی اَیْما نِکُمْ وَلٰکِنْ یُؤاخِذُ کم بِما کَسَبَتْ قُلوبُکُمْ**[5]؛ و خلاف نیست که به کبر و نفاق و حسد و عجب بدین همه بگیرند، و این همه اَعمال دل است.

پس حقیقت در این فصل آن است که بدانی که آنچه بر دل رود بر چهار وجه است: دو بی اختیار است و بدان مأخوذ نیست، و دو به اختیار است و بدان مأخوذ است. و مَثَل این چنان است که در خاطر آید مثلاً در راهی که می روی که زنی از پس من می آید:

۱- صحیح بخاری وصحیح مسلم. ۲- پیدا کردن، بیان کردن. ۳- (قرآن، ۲۸۴/۲)، اگر پیدا کنید آنچه در دلها دارید و باز نمایید به کردار یا نهان دارید در دل، شمار کند الله با شما.

۴- (قرآن، ۳۶/۱۷)، که از نیوشیدن و نگرستن و اندیشیدن به دل شما را بخواهند پرسید. ۵- (قرآن، ۲۲۵/۲)، نگیرد خدای شما را به لغو سوگندان شما لکن شما را که گیرد به آن گیرد که دل شما آهنگ سوگند کرد (و در آن سوگند که به زبان گفت دردل عزیمت و عقد داشت).

اگر بازنگری ببینی، این خاطر را **حدیث نفس** گویند.

دوم آنکه رغبتی در طبع بجنبد که بازنگری. این را **میل طبع** گویند. و این حرکت شهوت بوَد.

سوم آنکه دل حکم کند که باز باید نگریست. و اینِ آنجا حکم کند که بیمی و شرمی مانع نباشد؛ که نه هرچه شهوت تقاضا کند دل حکم کند که بباید کرد، بلکه باشد که گوید این ناکردنی است. و این را **حکم دل** نام کنیم.

چهارم آنکه اندک قصد کند و عزم کند که بازنگرد، و این عزم زود مصمّم شود، اگر آن حکم دل را رد نکند بدانکه به خدای- تعالی- یا به خلق بترساند تا آن حکم را باطل کند.

پس آن دو حالت اول، که آن را حدیث نفس و میل طبع گفتیم، بدان مأخوذ نبوَد، که آن به دست وی نیست، و خدای- تعالی- می گوید: **لا يُكَلِّفُ اللّهُ نَفساً اِلاّ وُسْعَها.**[1] و این حدیثِ نفس چنان بوَد که عثمان بن مظعون رسول را گفت (ص) که «این نفس من می گوید که خویشتن خَصی[2] کن تا از شهوات برهی.» گفت: «مکن، که خَصی کردن امّت من روزه داشتن است.» گفت: «نفس من مرا می گوید نیز[3] گوشت مخور.» گفت: «نه، که من گوشت دوست دارم و اگر یافتمی خوردمی و اگر خواستمی خدای- تعالی- بدادی.» گفت: «نفس من می گوید با کوه شو چون رهبانان.» گفت: «مشو، که رهبانیّت امّت من حج و غزاست.» پس این خاطرها که وی را در آمده است حدیث نفس بوَد. و این معفو بوَد، که عزم نکرده باشد که بکند و مشاورت از آن[4] می کرد.

۱- (قرآن، ۲/۲۸٦)، برننهد خدای بر هیچ تن مگر توان آن.
۲- خَصی، اخته، مرد یا حیوانی که بیضه اش را در آورند.
۳- نیز، بیش، دیگر.
۴- از آن جهت.

امّا این دو که در اختیار می آید و آن حکم دل است بدانکه کردنی است و عزم دل به کردن آن، بدین هر دو مأخوذ باشد؛ اگرچه نکند به سبب شرم و هراس یا عایقی دیگر، نه برای خدای- تعالی. و معنی آنکه بنده مأخوذ بوَد نه آن است که کسی را از وی خشم آید و اکنون وی را به انتقام عقوبت کند، که حضرت الٰهیّت از خشم و انتقام منزه است؛ لیکن معنی آن است که بدین قصد که کرد دل وی صفتی گرفت که از حضرت الٰهیّت دورتر افتاد. و این شقاوتِ وی است که از پیش شرح کردیم، که سعادتِ وی آن است که روی از خود و از دنیا با حق- تعالی- آورد. و روی وی خواست وی است. و علاقت وی آن است که به هر خواستی و قصدی که می کند که به دنیا تعلّق دارد علاقت وی با دنیا محکمتر می شود، و از آنچه می باید دورتر می افتد. و معنی آنکه مأخوذ شد و ملعون شد این است که گرفته‌تر شد و دورتر شد، و این کاری هست هم از وی با وی و در وی، اما نه کس‌را از طاعت وی شادی است و نه از معصیت وی خشمی است تا وی را به انتقام بگیرد. ولیکن بر قدر عقل خَلق عبارت چنان آید.

و هرکه این آسرار بدانست هیچ شک نماند وی را که به احوال دل مأخوذ بوَد، و دلیل قاطع بر این آن است که رسول (ص) گفت: «دو مرد که با یکدیگر شمشیربرکشند و یکی کشته آید، کشته و کشنده هر دو در دوزخ باشند.» گفتند: «باری چرا کشته؟» گفت: «از آنکه وی می خواست که آن را بکشد، اگر توانستی.» و دیگرآنکه‌گفت: «مردی مالی دارد و نه به عِلم[1] نفقه کند، دیگری گوید اگر من نیز داشتمی همچنان کردمی، هر دو در بزه برابر باشند.» و این همه قصد دل بیش نیست. و شک نیست که اگر کسی زنی یاود[2] بر جامهٔ خواب و با وی صحبت[3] کند، برگمان آنکه زنی بیگانه است، بزهکار شود، اگرچه آن زن حلال وی باشد. بلکه اگر کسی بی طهارت نماز کند، وی راثواب بوَد، چون پندارد که طهارت دارد؛ واگر پندارد که طهارت ندارد و بر طهارت باشد بزهکار شود، و اگرچه با یاد آید که

۱ــ به حکم علم. ۲ــ یاود، یابد. ۳ــ صحبت، همخوابی.

طهارت داشته است پس از نماز. واین همه احوال دل است.

امّا آنکه قصد معصیتی کند و آنگاه نکند از بیم خدای- تعالی- وی را حَسَنه بنویسند، چنانکه در خبر آمده است. چه قصد بر موافقت طبع است، و دست بداشتن برخلاف طبع مجاهده است که اثر آن در روشن گردانیدن دل بیشتر است از اثر آن قصد در تاریک کردن دل. و معنی نبشتن حسنه این بوَد و معنی این خبر این است. اما اگر به سبب عجز دست بدارد و آن را هیچ کفّارت نرفته باشد، آن ظلمت از او نیفتد و بدان مأخوذ بود؛ همچون کشته‌ای که به سبب عجز از کشتن خصم خویش باز ماند و کشته آید.

پیدا کردن آنچه به نیّت بگردد از اعمال

بدان که اعمال سه قسم است: طاعات و معاصی و مباحات.

و باشد که از اینکه رسول(ص) گفت: إِنَّمَا الأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ، پندارند که معصیت نیز بر نیّت خیر از جمله عبادات است. و این خطاست، بلکه این یک قسم، نیّت را در وی اثر نیست، لیکن نیّت بد وی را خبیثتر گرداند. و مَثَل این چنان بوَد که کسی غیبت کند برای شادی دل کسی، یا مسجد و مدرسه و رباط کند از مال حرام و گوید نیّت من خیر است. و این قدر نداند که نه خیر است، از بهر آنکه قصد خیر کردن در شر شرّی دیگر باشد. اگر همه داند خود فاسق است، و اگر نداند و پندارد که این خیراست هم فاسق است؛ که طلب علم فریضه است. و بیشتر هلاک خلق از جهل است. و از این گفته است سهل تُستری که هیچ معصیت از جهل بیش نیست و جهل به جهل از جهل عظیمتر. که چون نداند که نداند هرگز نیاموزد واین حجاب وسدّ وی گردد. و همچنین تعلیم کردن شاگرد را، که دانی که مقصود وی آن است تا از قضا[1] و اوقاف و مال ایتام[2] و مال سلطان به دست آورد و دنیا گِرد کند و به مباهات ومنافست مشغول شود، حرام است. و اگر مدرّس گوید که نیّت من نشر علم

۱- قضا (از عربی قضاء)، دادرسی کردن، قضاوت. ۲- ایتام، یتیمان.

شرع است اگر وی در فساد به کار دارد من مأخوذ نیّت خویش باشم، این جهل محض است؛ و همچون کسی باشد که شمشیر به کسی بخشد که راه زند، و انگور به کسی بخشد یا فروشد که داند که خمر خواهد کرد، و گوید مقصود من سخاوت است، که خدای— تعالی— هیچ کس از سخی دوستتر ندارد. و این از جهل وی بوَد. بلکه چون داند که راه خواهد زد، شمشیر از دست وی بیرون باید کرد، چگونه روا بوَد که یکی دیگر به وی دهد؟ بلکه همه سَلَف به خدای— تعالی— پناهیدند از عالِم فاجر، و هر شاگرد که از وی اثر معصیت دیده‌اند مهجور بکرده‌اند. تا[۱] احمد حنبل شاگردی قدیمی را مهجور کرد به سبب آنکه بیرون دیوار سرای خویش در کاهگل گرفته بود، و گفت: «یک ناخن از شاهراه مسلمانان گرفتی، نشاید علم در تو آموختن.» پس معصیت به نیّت خیر خیر نگردد، بلکه خیر آن بوَد که فرمان بر آن بود.

قسم دوم طاعات ونیّت در این از دو وجه اثر دارد: یکی آنکه اصل وی به نیّت درست آید؛ و دیگر آنکه هر چند نیّت بیشتر می شود ثواب مضاعف می‌شود. و هر که علم نیّت بیاموزد، به یک طاعت ده نیّت نیکو توان کرد، تا آن ده طاعت شود. مثلاً چون در مسجد اعتکاف کرد:

نیّت کند که این خانهٔ خدای— تعالی— است و هر که در آنجا شود به زیارت خدای شده باشد، و رسول گفت (ص): هر که در مسجد شود به زیارت خدای— تعالی— شده باشد، و حق است بر مَزُور[۲] که زایر را کرامت کند.

دوم آنکه انتظار دیگر نماز می کند، که در خبر است که «منتظر نماز در نماز است.»

۱— تا، حتی. ۲— مَزُور، زیارت شده.

سوم آنکه نیّت کند که بدین، چشم و گوش و دست و زبان و پای از حرکات بازدارد، و این نوعی از روزه است، که در خبر است که «نشستن در مسجد رهبانیّت امّت من است.»

چهارم آنکه شغلها از خویشتن دور کند تا همگیِ خود به حق- تعالی-دهد و به ذکر و فکر و مناجات مشغول شود.

پنجم آنکه از مخالطت و شرّ مردمان سلامت یابد.

ششم آنکه اگر در مسجد منکری بیند نهی کند، و اگر چیزی بیند بفرماید، و اگر کسی نماز بد کند به وی آموزد.

هفتم آنکه باشد که اهل دین را بیند و با وی برادری گیرد در دین، که مسجد آرامگاه اهل دین باشد.

هشتم آنکه تا از خدای-تعالی-شرم دارد که در خانهٔ وی گناه کند یا بد اندیشد.

و براین قیاس می کن جمله طاعات را که در هر یک، نیّت بسیار توان کرد تا ثواب مضاعف شود.

قسم سوم مباحات بوَد و هیچ عاقل مباد که غافل وار چون بهایم در مباحات می رود و از نیّت نیکو غافل، که خسرانی عظیم بوَد، که از این حرکات همه سؤال خواهند کرد و در همه مباحات حساب خواهد بود. که اگر نیّت بد بوَد بر وی بوَد، و اگر نیّت نیک بوَد وی را بوَد، و اگر نه سر بسر بوَد؛ ولیکن وقت ضایع کرده باشد که بدان صرف کرده باشد و از وی فایده بر نگرفته باشد، و خلاف کرده باشد این آیت را که وَلا تَنْسَ نَصیبَکَ مِنَ الدُّنْیا وَآحْسِنْ کَما

اَحْسَنَ اللّهُ اِلَیْکَ[1]، یعنی که دنیا بر گذر است، تو نصیب خود از وی بستان تا با تو بماند. و رسول(ص) گفت: «بنده را بپرسند از هرچه کرده باشد، تا آن قدر که سرمه که در چشم کشد یا پارهٔ کلوخ که به انگشت بمالد،یا دست کەفرا جامهٔ برادری کند.»

و علم نیّت مباحات دراز است، آن نیز بباید آموخت. و مثل اینکه بوی خوش به کار داشتن مباح است و روا بوَد که کسی روز آدینه به کاردارد، و روا نبوَد که به کار دارد و قصد وی تفاخر بوَد به توانگری یا ریای خلق یا جای جستن در دل زنان بیگانه بر اندیشهٔ فساد. و امّا نیّتهای نیکو آن بوَد که قصد حرمت داشت و تعظیم خانهٔ خدای- تعالی- کند، و به نیّت راحتی کند که به همسایگان وی رسد تا آسوده شوند؛ و آنکه بوی ناخوش از خود دور کند تا رنجور نشوند و تا در معصیت غیبت نیفتند؛ و نیّتِ آن کند که دماغ وی قوّت دهد تا صافی شود و قوّت وی زیادت گردد و بر ذکر خدای- تعالی- و فکر عادت بکند و قادرتر شود. و این و امثال این نیّت فراز آید کسی را که قصد خیرات بر وی غالب بوَد و از این هر یکی قربتی بوَد. و بندگانِ سَلَف چنین بوده‌اند که قصد کرده‌اند، تا ایشان را در نان خوردن و به طهارت جای شدن و با اهل صحبت[2] کردن، در هر یکی نیّتی نیکو بوَد که هیچ چیز از این نیست که نه به سبب خیری است و چون آن خیر مقصود خود سازد آن ثواب حاصل آید. چنانکه در صحبت[2] کردن با اهل نیّتِ فرزند کند، که تکثیر امّت مصطفی (ص) بوَد؛ و نیّتِ راحت اهل کند و نگاه داشت ایشان از معصیت و نگاه داشت خویش از معصیت. و سفیان ثوری یک روز جامه باشگونه[3] در پوشیده بود، با وی گفتند، دست فرا کرد تا راست کند، پس باز ایستاد و همچنان بگذاشت و گفت: «این برای خدای- تعالی- در پوشیده‌ام نخواهم که نه برای خدای- تعالی- راست کنم.» و زکریّا (ع) جایی مزدور بود،

۱- (قرآن، ۷۷/۲۸) و بهرهٔ خود (آن جهانی) از این جهان بمگذار و نیکویی کن چنانکه الله با تو نیکویی کرد. ۲- صحبت، همخوابی. ۳- واژگونه.

قومی در نزدیک وی شدند، وی نان می‌خورد، ایشان را نگفت که نان خوریدْ، آنگه چون نان تمام بخورد گفت: «اگر نان تمام نخوردمی از کار ایشان عاجز ماندمی و تمام نکردمی. برای سنّتِ مردمی، فریضه دست بداشته بودمی.» و سفیان ثوری نان می‌خورد یکی در شد، وی را نگفت نان خور تا نان تمام بخورد، پس گفت: «اگر نه آن بودی که اوام کرده بودم، تو را بگفتمی که بخور.» و گفت: «هرکه کسی را گوید که بخور و به دل آن را کاره باشد، اگر آن کس نخورد یک بزه بکرد و این نفاق است؛ و اگر بخورد دو بزه بکرد: یکی نفاق و دیگر آنکه وی را در خوردن چیزی افکند که اگر از دل وی دانستی نخوردی، با وی خیانت کرده باشد.»

پیدا کردن آنکه نیّت در اختیار نیاید

بدان که مرد سلیم دل چون بشنود که در هر مباحی نیّتی ممکن است، باشد که به دل یا به زبان گوید که نیّت کردم که نکاح کنم برای خدای- تعالی- یا نان خورم برای خدای- تعالی- یا درس گویم و مجلس کنم برای خدای- تعالی- و پندارد که این نیّت بوَد، و این حدیثِ زبان بوَد یا حدیثِ نفْس؛ که نیّت کششی و میلی باشد که در دل پدیدار آید، که آن مرد را فرا کار دارد. چون متقاضی که اِلحاح کند، تا تن به اجابت آن برخیزد و آن کار بکند، و این آن وقت پیدا آید که غرض پدیدار آید و غالب شود. چون این متقاضی نبوَد، نیّت به حدیث چنان بوَد که کسی سیر بوَد گوید نیّت کردم که گرسنه باشم، یا از کسی فارغ بوَد گوید نیّت کردم که وی را دوست دارم، و این محال بوَد. همچنین کسی که وی را شهوت فرا صحبت دارد، گوید نیّت کردم که صحبت برای فرزند کنم، بیهوده بوَد؛ چون باعث وی بر عقدْ شهوت بوَد گوید نیّت کردم که عقد برای سنّت شرع کنم، این بیهوده بوَد. بلکه باید که اوّل ایمان به شرع قوی بوَد، آنگه آنچه در اخبار آمده است در ثواب نکاح به سبب فرزند تأمّل کند، تا حرص آن ثواب در باطن وی حرکت کند، چنانکه وی را فرا نکاح دارد. و این خود نیّت بوَد، بی آنکه بگوید. و هرکه

حرص فرمانبرداری وی را بر پای انگیخت تا در نماز ایستاد، این خود نیّت بوَد، و به زبان گفتن که نیّت کردم بیهوده بوَد. چنانکه گرسنه گوید که نیّت کردم که نان خورم برای گرسنگی، و این بیهوده بوَد، که چون گرسنه بوَد خود خوردن برای آن باشد ناچار. و هرجای که حظّ نفس پدید آمد نیّت آخرت دشخوار فراز آید، مگر که کار آخرت جمله غالب افتاده باشد. پس مقصود آن است تا بدانی که نیّت آن است که به دست تو نیست، که نیّت خواستی است که فرا کاری دارد؛ و کار تو به قدرت تو است، تا اگر بخواهی بکنی و اگر نخواهی نکنی؛ امّا خواست تو به دست تو نیست، تا اگر خواهی خواهی، و اگر نخواهی نخواهی؛ بلکه خواست باشد که آفریند و باشد که نیافریند؛ و سبب پدید آمدن وی آن باشد که تو را اعتقاد افتد، که غرض تو در این جهان یا در آن جهان در کاری بسته است، تا باشد که خواهان آن گردی و کسی که این اَسرار نداند بسیار طاعتها دست بدارد که نیّت حاضر نیابد.

ابن سیرین بر جنازهٔ حسن بصری نماز نکرد، گفت: «نیّت نمی یابم.» و سفیان ثوری را گفتند بر جنازهٔ حماد بن سلیمان نماز نکنی و او از علمای کوفه بود، گفت: «اگر نیّت بودی کردمی.» و کسی از طاوس دعا خواست، گفت: «صبر کن تا نیّت فراز آید، آنگه دعا کنم.» چون از وی روایت حدیث خواستندی، بودی که نکردی، و وقت بودی که ناگاه روایت کردی و گفتی: «در انتظار نیّت بودم تا فراز آید.» و یکی گفت: «ماهی باشد تا درآنم که نیّت درست کنم در عیادت فلان بیمار، و هنوز نشده است.»

و در جمله تا حرص دین و ترس بر کسی غالب نبوَد وی را در هیچ خیر نیّت فراز نیاید، بلکه در فرایض نیز به جهد فراز آید، و باشدکه تا از آتش دوزخ باز نیندیشد و خویشتن را بدان نترساند نیّت فراز نیاید. چون کسی این حقایق بدانست، باشد که فضایل بگذارد و به مباحات شود، که در مباحات نیّت او چنان بوَد که کسی در قصاص نیّت یابد و در عفو نیابد، و قصاص در حقّ وی فاضلتر باشد؛ و باشد که نیّت نماز شب نیابد، و نیّت خواب یابد تا

بامداد پگاه برخیزد، و خواب وی را فاضلتر؛ بلکه اگر از عبادت ملول شود و داند که اگر ساعتی با اهل خویش تفرّج کند یا با کسی حدیث و طیبت کند نشاط وی بازآید، این طیبت وی را فاضلتر بر این نیّت از عبادت با ملال. بودردا (رض) می گوید: «من گاه گاه خویشتن به لهو و آسایش دهم تا نشاط حق تعالی باز آید.» و علی (رض) می گوید: «چون دل را بر دوام به اکراه فرا کاری داری نابینا شود.» و این همچنان بوَد که طبیب که بیمار را گوشت دهد- اگرچه محرور[1] بود- تا قوّت وی باز آید، تا طاقت دارو دارد؛ و کسی در صف قتال به هزیمت بشود تا خصم از پس وی بشود، آنگاه ناگاه بر وی زند، و مبارزان چنین حیلتها بسیار کنند. و راه دین همه جنگ و مناظره است با نفس و با شیطان، و به تلطّف و به حیلت حاجت آید، و این نزدیک بزرگان دین پسندیده بوَد، اگر چه علمای ناقص راه بدان ندانند.

فصل

چون دانستی که معنی نیّت باعث است بر عمل، بدان که کس بوَد که باعث وی بر طاعت بیم دوزخ است، و کس بوَد که باعث وی نعمت بهشت بوَد. و هر که کاری برای بهشت کند بندهٔ شکم و فرج است و خود را می کوشد، تا جایی افتد که شکم و فرج را سیر کند؛ و آنکه از بیم دوزخ کند چون بندهٔ بد است که جز از بیم خواجه کاری نکند. و این هر دو را با خدای- تعالی- بس کاری نیست؛ بلکه بندهٔ پسندیده آن بوَد که آنچه کند برای خدای- تعالی- بکند، نه به امید بهشت یا بیم دوزخ. و مَثَل این چنان بوَد که کسی به معشوق خویش نگرد برای معشوق، نه برای آنکه معشوق وی را سیم و زر دهد؛ که آنکه برای سیم و زر نگرد معشوق وی سیم و زر است. پس هر که جمال و جلال حضرت الٰهیّت معشوق و محبوب وی نیست از وی چنین نیّت صورت نبندد. و آن کس که چنین شد عبادت وی همه تفکّر بوَد در جمال حق

۱- محرور، گرم شده از آتش تب، گرم مزاج.

و مناجات بوَد با وی: اگر طاعتی کند به تن برای آن کند که فرمان بردن محبوب نیز دوست دارد؛ و آنگه که خواهد؛ تن را نیز ریاضت دهد و در بندگی و خدمت آن حضرت کشد- چندانکه تواند- تا دل وی را از مطالعهٔ آن جمال بازندارد؛ و اگر معصیتی دست بدارد از آن بدارد که داند که متابعت شهوات وی را حجاب کند از لذّت مشاهده و مناجات.و عارف بحقیقت این بوَد.

احمد خضرویه حق را به خواب دید که گفت: «همه مردمان از من طلبند مگر بویزید که مرا می‌طلبد.»[1] و شبلی را (ره) به خواب دیدند، گفتند: «خدای- تعالی- با تو چه کرد؟» گفت: «با من عِتاب کرد، که یک بار بر زبان من برفته بود که 'چه زیان است بیش از آنکه بهشت فوت شود.' گفت: 'نه، چه زیان است بیش از آنکه دیدار من فوت شود.'» و حقیقت این دوستی و این لذت در اصلِ محبّت گفته آید، ان‌شاءالله تعالیٰ.

باب دوم در اخلاص وفضیلت و حقیقت و درجات آن

امّا فضیلت اخلاص:بدان بدانی که خدای- تعالی- گفت: وَماأُمِرُواإِلّا لِيَعْبُدُوا اللّهَ مُخْلِصينَ لَهُ الدّينَ[2] و گفت- سُبحانَهُ و تعالی- أَلا لِلّهِ الدّينُ الْخالِصُ[3]، گفت: خلق را نفرموده‌اند اِلّا به عبادت به اِخلاص، و دین خالص خدای- تعالی- راست و بس. رسول گفت (ص): «خدای- تعالی- می گوید: اخلاص سرّی است از اسرار من، در دل بنده‌ای که دوست دارم وی را نهاده‌ام.» و رسول (ص) فرا معاذ گفت:«عمل به اخلاص کن تا اندک کفایت بوَد.» و هرچیز که در ذم ریا بیاورده‌ایم همه در اخلاص است، که

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: همهٔ مردمان از من بهشت می‌طلبند مگر بویزید که مرا می‌طلبد.

۲ ــ (قرآن، ۵/۹۸)، و نفرمودند مردمان را مگر آن را که الله را پرستند پاک می‌دارند او را دین.

۳ ــ (قرآن، ۳/۳۹)، آگاه باشید که الله راست سزا و واجب پرستش پاک ـاز انباز گرفتن با او و به گمان بودن در یگانگی او و در سخن او.

نظر خلق یکی از سببهاست که اخلاص را ببرد، و سببهای دیگر نیز هست. و معروف کرخی (ره) خویشتن را به تازیانه می زدی و می گفتی: یا نَفْسِ اَخْلِصی تَخَلَّصی، خلاص‌کن تا خلاص یابی. و بوسلیمان می‌گوید: «خنک آن کس که یک خطوت درهمه عمر وی را به اخلاص درست آید که بدان جز خدای- تعالی- را نخواسته باشد.» و بوایّوب سختیانی می گوید: «اخلاص در نیّت دشوارتر است از اصل نیّت.» و یکی را به خواب دیدند، گفتند: «خدای- تعالی- با تو چه کرد؟» گفت: «هرچه برای وی کرده بودم در کفّهٔ حَسَنات دیدم، تا یک دانه انارکه درراهی افکنده بودم و گربه‌ای که در خانهٔ من بمرده بود. و یک رشته ابریشم که در کلاه من بود، آن در کفّهٔ سیّئات دیدم. و خری بمرده بودمرا، قیمت آن صددینار، آن در کفّهٔ حسَنات ندیدم. گفتم: ای سُبحان الله گربه در حسنات بوَد خر نبوَد. گفت: از آنجا که تو فرستادی آنجا شد. چون شنیدی که بمرد گفتی الا لعنة الله و اگر گفتی فی سبیل الله باز یافتی. و صدقه بدادم برای خدای ولیکن مردمان می دیدند و می نگریستند، آن نظر مردمان نیز مرا خوش آمد، آن نه مرا بود و نه برمن[1].» سفیان ثوری گفت: «جوانی دولتی بزرگ یافت که آن بروی نبود.» و یکی می گوید: «به غزا می شدم در دریا، رفیقی از آنِ ما توبره‌ای می بفروخت، گفتم بخرم و به کار دارم و به فلان شهر بفروشم سود دارد. آن شب به خواب دیدم که دو شخص از آسمان فرود آمدندی، آن یکی دیگر را گفت بنویس نام غازیان، و بنویس که فلان به بازرگانی آمده است و فلان به تماشا آمده است و فلان به ریا آمده است. و آنگاه در من نگریست و گفت بنویس که فلان به بازرگانی آمده است. گفتم الله الله! در کار من نظری کن که من هیچ چیز ندارم، به بازرگانی چگونه آمدم؟ من برای خدای آمده‌ام. گفت ای شیخ آن توبره نه برای سود خریدی؟ من بگریستم، گفتم الله الله! من بازرگان نیَم. آن دیگر را گفت بنویس که فلان به غزا آمده بود و در راه توبره بخرید تا سود کند تا

۱— نه به سود من بود و نه به زیان من.

خدای- تعالی- حکم او بکند، چنانکه خواهد.» و از این گفته اند که در اخلاص یک ساعت نجات ابد است، ولیکن اخلاص عزیز است. و گفته اند که ایمان تخم است و عمل زرع، و آبِ آن اخلاص است.

و در بنی اسرائیل عابدی بود، وی را گفتند فلان جای درختی است و قومی آن را می پرستند و به خدایی گرفته اند. وی خشمگین شد و برخاست و تبر بر دوش نهاد تا آن درخت بکند. ابلیس بر صورت پیری در راه پیش وی آمد و گفت: کجا می روی؟ گفت: همی روم تا آن درخت برکنم. گفت: مرو و به عبادت مشغول شو که آن تو را بهتر از این. گفت: نه، که این عبادت من است. گفت من بنگذارم و با وی به جنگ درآمد. عابد وی را بر زمین زد و بر سینهٔ وی نشست. ابلیس گفت دست بدار تا یک سخن بگویم، اگر پسندیده نیاید آنگاه آنچه خواهی می کن. دست از وی بداشت. گفت ای عابد تو مردی درویشی و مئونت تو مردمان می کشند، اگر تو را چیزی باشد که به کار بری و بر عابدان دیگر نفقه کنی تو را بهتر از آنکه این درخت بکنی، و ایشان دیگری بکارند و ایشان را هیچ زیان نبود، دست بدار تا هر روز بامداد دو دینار در زیر بالش تو کنم. عابد اندیشه کرد و گفت راست می گوید، یک دینار به صدقه بدهم و یک دینار به خرج کنم بهتر از آنکه این درخت ببرم، و مرا بدین نفرموده اند و نه من پیامبرم تا این بر من واجب بوَد، پس بر این بازگشت. دیگر روز بامداد دو دینار دید، برگرفت؛ روز دیگر هم دو دینار دید، برگرفت، گفت این نیک بیامد که من آن درخت نیفگندم؛ روز سوم هیچ چیز ندید، خشمگین شد و تبر برگرفت و برفت. ابلیس پیش آمد و گفت تا کجا می روی؟ گفت تا آن درخت برکنم. گفت دروغ می گویی و به خدای که هرگز نتوانی کند. در جنگ آمدند، عابد را بیفکند، چنانکه در دست وی چون بنجشگی بود، گفت باز گردی و اگرنه هم اکنون سرت ببرم چون گوسفند. گفت دست بدار تا باز گردم، ولکن راست بگو تا چرا آن نوبت من بهتر آمدم واین نوبت تو. گفت زیرا که آن وقت برای خدای- تعالی- خشمگین بودی، و خدای مرا مسخّر تو کرد، که هرکه کاری برای خدای-

تعالی- کند مرا بر وی دست نبوَد؛ اما این بار برای خویش و برای دینار خشمگین شدی، وهرکه متابع هوای خویش بوَد ما را بر او دست باشد.

حقیقت اخلاص

بدان که چون نیّت بشناختی که باعث بر عمل وی است و متقاضی وی است آن متقاضی اگر یکی بوَد آن را اخلاص گویند، و چون متقاضی دو باشد آمیخته باشد و خالص نبوَد. وآمیخته چنان بوَد مثلاً که روزه دارد از بهر خدای- تعالی- ولیکن پرهیز از خوردن نیز مقصود بوَد برای تندرستی، یا کم مئونتی مقصود بوَد نیز، یا آنکه در طبخ طعام و ساختن آن رنج نرسد، یا کاری دارد تا بدان پردازد تا خوابش نگیرد و کاری بتواند کرد؛ یا بنده‌ای آزاد کند تا از نفقهٔ وی برهد، یا از خوی بد وی برهد؛ یا حج کند تا از سفر قوی و تندرست شود، یا تماشا کند و شهرها بیند، یا از زن و فرزند و رنج ایشان روزی چند برآساید،یا از رنج دشمنی برهد؛یا به‌شب نماز کند تا خواب نیاید و کالا نگاه تواند داشت؛ یا علم آموزد تا کفایت خویش به دست تواند آورد، یا اسباب وضیاع خویش نگاه تواند داشت، و یا عزیز و محتشم باشد؛ یا درس و مجلس کند تا از رنج خاموشی برهد و تنگدل نشود؛ یا مصحف نویسد تا خط وی نیک ومستقیم شود؛ یا حج پیاده کند تا کِرا[1] سود کند؛ یا طهارت کند تا خنک شود و پاکیزه شود؛ یا غسل کند تا خوشبوی شود؛ یا در مسجد اعتکاف کند تا کرای خانه نباید داد؛ یا سائل را صدقه دهد تا از ابرام والحاح وی برهد؛ یا درویش را چیزی دهد که از منع وی شرم دارد؛ یا به عیادت بیمار شود تاچون‌وی نیز بیمارشود به‌عیادت وی‌آیند، یا بیمار از وی گله‌نکند و آزار نگیرد؛ یا خیری کند از این جمله تا به صلاح معروف شود، واین ریا باشد و حکم ریا گفته‌ایم. اما این همه اندیشه‌ها اخلاص باطل کند، اگر اندک بوَد و اگر بسیار؛ بلکه خالص آن بوَد که در وی نفس را هیچ نصیب نبوَد، بلکه برای

۱ــ کرا، کرایه.

خدای- تعالی- بوَد و بس. چنانکه از رسول (ص) پرسیدند که اخلاص چیست، گفت: آنکه گویی رَبّیَ اللهُ ثُمَّ تَسْتَقیمُ کَما اُمِرتَ، گویی خدای، پس راه راست گیری چنانکه فرموده‌اند.

و تا آدمی از صفات بشریّت خلاص نیابد این سخت دشوار بوَد. و از این گفته‌اند که هیچ چیز صعبتر و دشوارتر از اخلاص نیست. و اگر در همه عمر یک خُطوه به اخلاص درست شود امید نجات بوَد. و بحقیقت کاری صافی و خالص از میان اغراض و صفات بشریّت بیرون آوردن،همچون بیرون آوردن شیر است از میان فَرث و دَم، چنانکه گفت: مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَناً خالِصاً سائِغاً لِلشّارِبینَ[1]. پس علاج این آن است که اول از دنیا گسسته بکند و دوستی حق- تعالی- غالب شود، تا چون عاشقی شود که هرچه خواهد برای معشوق خواهد. این کس، اگر طعام خورد و به قضای حاجت شود مثلاً، ممکن بوَد که در آن اخلاص تواند کرد؛ و آنکه دوستی دنیا بر وی غالب شود، در نماز و روزه اخلاص دشوار تواند بود، که همه اعمال صفت دل گیرد و بدان جانب میل کند که دل بدان میل دارد؛ و هرکه دوستی جاه بر وی غالب شد همه کارهای وی روی درخلق آورد، تا بامداد که روی بشوید و جامه در پوشد برای خلق باشد. و اخلاص در هیچ کار دشوارتر از آن نیست که در مجلس کردن و درس و روایت حدیث و آنچه روی فرا خلق دارد؛ که بیشتر آن بوَد که باعثْ قبول خلق بوَد یا بدان آمیخته بوَد، آنگاه قصد قبول؛ چون قصد تقرّب بوَد، یا قویتر بوَد یا ضعیفتر. امّا از آن اندیشه دل صافی داشتن بیشتر علما عاجزند، الا ابلهان پندارند که مخلص‌اند و بدان فریفته می‌شوند وعیب خویش نشناسند، بلکه بسیاری زیرکان از این عاجز باشند. یکی از بزرگان گوید سی ساله نماز را قضا کردم، که همه در صف پیشین کرده بودم؛ از آنکه یک روز دیرتر رسیدم، در صف باز پسین بماندم، در باطن خود خجالتی یافتم از مردمان، که گویند دیر آمده‌است، بدانستم که شرب

۱- (قرآن، ۱۶/۶۶)، از میان سرگین و خون شیری پاک گوارندهٔ آشامندگان را.

من همه از نظر مردمان بوده است تا مرا در صف پیشین بینند. پس اخلاص آن است که بدانستن آن دشوار است و کردن آن دشوارتر، و هرچه بشرکت است و بی اخلاص ناپذیرفته است.

فصل

بدان که بزرگان گفته‌اند دورکعت نماز از عالمی فاضلتر از عبادت یکسالهٔ جاهل. برای آنکه جاهل آفات عمل نشناسد و آمیختگی وی به اغراض نداند و همه را خالص پندارد، که غش در عبادت همچون غش است در زر، که بعضی زر باشد که هرکه بدید آن را زر پندارد و صیرفی نیز در غلط افتد، الّا صیرفی استاد؛ امّا همه جاهلان خود زر پندارند هرچه زر نبوَد و صورت زر دارد.

و غش در عبادت که اخلاص را ببرد چهار درجه دارد، بعضی پوشیده‌تر و غامضتر است. و این در ریا صورت کنیم تا پیدا شود:

اول آنکه آنگاه که بنده نماز می کند قومی فرا رسند، شیطان وی را گوید نیکوتر کن تا تورا خود ملامت نکنند. و این خود ظاهر است.

درجهٔ دوم آنکه آن‌را بشناسد و از وی حذرکند، شیطان گوید نیکوتر کن تا به تو اقتدا کنند و تو را ثوابِ اقتدای ایشان باشد. و باشد که این عشوه بخرد[1] و نداند که ثواب اقتدا آن وقت باشد که نورِ خشوعِ وی به دیگران سرایت کند. اما چون وی خاشع نباشد و دیگران چنان‌پندارند، ایشان‌را ثواب بوَد و وی به نفاق خویش مأخوذ بوَد.

درجه‌سوم آنکه بدانسته‌باشد که در خلوت برخلاف ملأ نماز کردن

۱ــ عشوه خریدن، فریب خوردن.

عین نفاق است، خویشتن را بر آن راست بنهد که در خلوت نماز نیکو کند تا در ملأ همچنان تواند کرد، و این غامضتر است و هم ریاست. ولیکن این روی و ریا با خود می‌کند، که از خویشتن شرم می‌دارد که در تنهایی مخالفِ جمع باشد، برای آنکه تا در ملأ نیکو کند در تنهایی نیز چنان می‌کند، و پندارد که از ریای ملأ خلاص یافت و بحقیقت در تنهایی نیز مرایی شد.

درجهٔ چهارم و این پوشیده‌تر است–آنکه نداند که خشوع در خلأ و ملأ برای خلق به کار نیاید. و شیطان وی را گوید از عظمت حق– تعالی– باز اندیش، و بنگر نمی‌دانی که کجا ایستاده‌ای، تا باز اندیشد و خاشع شود و در چشم مردمان آراسته شود. اگر چنان است که در خلوت این چنین خاطر بر دل وی بر عادت می در نیاید، سبب این ریاست، لیکن شیطان وی را بدین دست بیرون آورد تا پوشیده بماند. چون از عظمت خدای– تعالی– آن وقت یاد آورد که خلق را بیند به کار نیاید، بلکه باید که نظر همه خلق و نظر ستوری پیش وی برابر بوَد؛ اگر هیچ فرق یابد، هنوز از ریا خالی نیست. و این مثال در ریا بگفتیم، در اغراض دیگر که پیش از این گفته‌ایم همچنین تلبیس بسیار است، هرکه این دقایق نشناسد همیشه خویش رنجور می‌دارد و جان می‌کند بی مزد، و آنچه می‌کند همه ضایع بوَد. و در این معنی است که خدای– تعالی– گفت: **وَبَدا لَهُمْ مِنَ اللّهِ ما لَمْ یَکونوا یَحْتَسِبُونَ**.[1]

فصل

بدان که چون نیّت آمیخته شد، اگر نیّت ریا یا غرضی دیگر غالبتر بوَد از نیّت عبادت، این سببِ عقوبت بوَد؛ و اگر با وی برابر بوَد، نه سبب عقوبت بوَد و نه سبب ثواب؛ و اگر ضعیفتر بوَد، عمل از ثوابی خالی نباشد. و

۱– (قرآن، ۴۷/۳۹)، و پدید آید ایشان را از الله کاری و چیزی که هرگز در پندارهٔ ایشان نبود.

هرچند که اَخبار بدان اشارت می کند که چون شرکت آمد گویند برو و مزد از آن کس طلب کن که برای وی کردی، ولیکن ظاهر نزدیک ما آن است که بدین آن می خواهد که هر دو قصد برابر بوَد؛ پس مزد نبوَد، چون طلب کند گویند از آن کس طلب کن. و آنجا که خبر دلیل عقوبت است، مراد آن باشد که همه قصد ریا باشد یا آن غالبتر باشد. امّا چون باعث اصلی تقرّب باشد و آن دیگر ضعیف بوَد، نباید که بی ثواب بوَد، اگرچه ثواب به درجهٔ آنکه خالص باشد نبوَد. واین اختیار به دو دلیل می کنیم:

یکی آنکه ما را به برهان معلوم شده است که معنی عقوبت دوری دل است از شایستگی حضرت الٰهیّت، و آن سبب آن است که به آتش حجاب سوخته شود، و قصد تقرّب تخم سعادت است و قصد ریا تخم شقاوت است. و اجابت این دو قصد مدد دادن ایشان است. و یکی وی را دور می کند و یکی وی را نزدیک می کند. چون برابر باشد، یکی بدستی[۱] دور گردد و یکی بدستی نزدیک گردد، باز همان شد[۲] که بود. و اگر به نیم بدست نزدیک گردد خسرانی و بُعدی حاصل آید، و اگر به نیم بدست دور گردد نزدیکی بماند. چون بیماری که حرارتی بخورد و برودت همچندآن بخورد، برابر شود؛ واگر کمتر خورد، چیزی از حرارت بفزاید؛ واگر بیفزاید، چیزی از حرارت کمتر شود. و اثر معصیت و طاعت در روشنی و تاریکی دل همچون اثر داروهاست در مزاج تن. و یک ذرّه از وی ضایع نشود، و به ترازوی عدل رجحان و نقصان آن پیدا آید، فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَهُ[۳] این باشد، امّا حزم احتیاط آن است، که باشد که شرب، غرض قویتر بوَد وی ضعیفتر پندارد،وسلامت در آن بوَد که راه غرض بسته گرداند.

۱ــ بدست، وجب. ۲ــ نسخه بدل: همانجا شد. ۳ــ (قرآن، ۹۹/۷)، هر که همسنگ مور خُرد نیکی کند بیند آن (و پاداش آن).

دلیل دیگر آنکه به اِجماع اگر کسی در راه حج تجارتی دارد، حج وی ضایع نبوَد؛ اگرچه ثواب وی چون ثوابِ مخلص نباشد، ولیکن چون قصد اصلی وی حج است و آن تجارت تَبَع است، ثواب وی را بجمله حبطه نکند؛ اگرچه نقصانی آورد. و کسی که غزا برای خدای-تعالی-می‌کندولیکن از دو جانب می توا ند شد به‌غزا،که یک جانب توانگرند وغنیمت بسیار خواهد بود و یک جانب درویش باشند، وی به جانب توانگران شود،نبایدکه ثواب وی حبطه شود بجملگی، که آدمی از آن خالی نباشد که در خویش فرق یابد میان آنکه غنیمت یابد یا نیابد. والعیاذُ بِالله اگر این شرط بوَد در یافتن ثواب بیم بوَد، که هیچ عمل درست نیاید، خاصه مجلس و درس و تصنیف وآنچه روی در خلق دارد؛ که تا کسی را همگی خود از وی فرانستاند از این خالی نباشد که مثلاً تصنیف وی به دیگری اضافت کنند[1] و سخن وی بر دیگری بندند که از آن آگاهی یابد، اگرچه آن آگاهی را کارِه باشد.

باب سوم در صدق

بدان که صدق به اخلاص نزدیک است و درجهٔ وی بزرگ است، و هرکه به کمال آن برسد نام وی صِدّیق باشد، و خدای- تعالی- در قرآن بر وی ثنا گفته است که رِجالٌ صَدَقُوا ماعاهَدُوا اللّهَ عَلَیْهِ[2] و گفت: لِیَسْئَلَ الصّادِقینَ عَنْ صِدْقِهِم[3]. و رسول (ص) را پرسیدند که «کمال در چیست؟» گفت: «گفتار بحق و کردار بصدق.» پس معنی صدق شناختن مهم است، و معنی صدق راستی بوَد، و این صدق و راستی در شش چیز بوَد، هرکه در آن همه به کمال رسد وی صِدّیق بود.

۱ــ اضافت کردن، نسبت کردن.

۲ ــ (قرآن، ۲۳/۳۳)، مردانی اند که راست آمدند در آنچه پیمان کردند با خدای برآن.

۳ــ (قرآن، ۸/۳۳)، (پیمان از بهر آن ستد) تا فردا راستگو یان را از راستی بپرسند.

صدق اول در زبان است، که هیچ دروغ نگوید در خبری که دهد از گذشته و از حال خویش و نه وعده که دهد در مستقبل، که پیش از این گفته‌ایم که دل از زبان صفت گیرد، و از سخن کژ گفتن دل کوژ گردد، و از راست گفتن راست گردد. و کمال این صدق به دو چیز است:

یکی آنکه معاریض نیز نگوید، چنانکه وی راست گوید و کسی چیزی دیگر فهم کند. ولیکن جای باشد که راست گفتن مصلحت نباشد، چنانکه در حرب، و در میان مرد و زن، و در صلح دادن میان مردمان، در دروغ رخصت است؛ ولکن کمال آن است که در چنین جای تا تواند تعریض کند و صریح دروغ نگوید. پس اگر گوید چون صادق بوَد در قصد و نیّت و برای خدای- تعالی- گوید و برای مصلحت خلق، از درجهٔ صدق نیفتد.

کمال دوم آنکه در مناجات با حق-تعالی-صدق از خود طلب کند. چون گوید وَجَّهْتُ وَجْهِی و روی دل وی با دنیا بوَد دروغ گفته باشد، و روی به خدای- تعالی- نیاورده باشد. و چون گوید اِیّاکَ نَعْبُدُ، یعنی که بندهٔ توام و تو را می‌پرستم، آنگاه در بند دنیا بوَد یا در بند شهوات بوَد و شهوات زیر دست وی نباشد، بلکه وی زیر دست شهوات باشد، دروغ گفته باشد؛ که وی بندهٔ آن است که در بند آن است. و از این گفت رسول (ص): تَعِسَ عَبْدُ الدِّرهَمِ و وَالدّینارِ[1]. وی را بندهٔ زر و سیم خواند. بلکه تا از همه دنیا آزادی نیابد، بندهٔ حق نشود. و تمامی این حریّت و آزادی آن بوَد که از خود نیز آزاد شود، چنانکه از خلق آزاد باشد، تا وی را هیچ ارادت نماند؛ بلکه هیچ چیز نخواهد جز خدای- تعالی- و بدانچه با وی کند راضی بود. و این تمامی صدق بوَد در بندگی. و کسی را که این نبوَد نام صِدّیق نبوَد، بلکه نام صادق نیز نباشد.

۱- بندهٔ سیم و زر هلاک و بدبخت شد.

صدق دوم در نیّت بوَد، که هرچه بدان تقرّب کند، جز خدای -تعالی- نخواهد بدان، و آمیخته نکند. و این اِخلاص بوَد و اخلاص نیز صدق گویند، که هر که در ضمیر وی اندیشه‌ای باشد جز تقرّب وی، کاذب باشد درعبادت که می نماید.

صدق سوم در عزم بوَد، که کسی عزمی کند که اگر او را ولایتی باشد عدل کند، و اگر مالی باشد همه به صدقه بدهد، و اگر کسی پیدا آید که به ولایت و به مجلس و به تدریس اولیتر بوَد به وی تسلیم کند. و این عزم گاه بوَد که قوی بوَد و جازم بوَد، و گاه بوَد که در وی ضعفی و تردّدی باشد. آن قویِ بی تردّد را صدقِ عزم گویند، چنانکه گویند: این شهوتْ کاذب است، یعنی که اصلی ندارد؛ و صادق است، یعنی که قوی است. و صِدّیق آن بوَد که هیمشه عزمِ خیرات از خویشتن به غایتِ قوّت یابد، چنانکه عمر (رض) گفت: «اگر مرا فرا برند و گردن بزنند دوستتر دارم از آنکه امیر باشم بر قومی که ابوبکر در میان ایشان باشد.» که وی عزم قوی یافت از خویشتن بر صبر کردن بر گردن زدن. و کس باشد که اگر وی را مخیّر بکنند میان کشتن وی و میان کشتن بوبکر، حیات خود دوستتر دارد. و چندان فرق بوَد میان این و میان آنکه کشتن خویشتن از امیری بر ابوبکر دوستتر دارد.

صدق چهارم در وفا بوَد بر عزم، که باشد که عزم خود قوی باشد بر آنکه در جنگ جان فدا کند و چون مقدّمی[1] پدید آید ولایت تسلیم وی کند، ولیکن چون بدان وقت رسد نفس تن در ندهد، و اندر این معنی گفت حق- تعالی: رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوااللّهَ عَلَیْهِ[2]، یعنی که به عزم خویش وفا کردند و خویشتن فدا کردند؛ و در حقّ گروهی که عزم کردند که مال بذل کنند و وفا نکردند چنین گفت: وَ مِنْهُمْ مَنْ عاهَدَ اللّهَ لَئِنْ آتانا مِنْ فَضْلِهِ لَنَصَّدَّقَنَّ وَلَنَکونَنَّ مِنَ

۱ــ مقدّم، پیشوا، رئیس. ۲ــ ص ۴۷۷/ح ۲.

الصّالِحینَ. فَلَمّا اٰتاهُمْ مِنْ فَضْلِهِ بَخِلوُا بِهِ وَتَوَلَّوْا وَهُمْ مُعْرِضُونَ [1] تا آنجا که گفت: بِما کانوایَکْذِبُونَ [2]، تا ایشان را کاذب خواند در این عهد و وعده.

صدق‌پنجم آن‌بوَد که هیچ عمل فرا ننماید که باطن‌وی برآن صفت نبوَد. مثلاً اگر کسی آهسته رود در راه و در باطن وی آن وقار نبوَد، صادق نبوَد. و این صدق به راست داشتن سر و علانیه حاصل آید، و این کسی را بوَد که سِرو باطن وی بهتر بوَد از ظاهر، یا همچون ظاهر بوَد. واز این گفت رسول (ص): «بار خدایا سر یرهٔ من بهتر از علانیه گردان، و علا نیهٔ من نیکو گردان.» هر که بدین صفت نبوَد در دلالت کردن ظاهر بر باطن کاذب بوَد و از صدق بیفتد، اگرچه مقصود وی ر یا نبوَد.

صدق‌ششم آنکه در مقامات دین حقیقت آن از خو یشتن طلب کندو به‌تأو یل و ظواهر آن قناعت نکند، چون زهد و محبّت و توکّل و خوف و رجا و رضا و شوق، که هیچ مؤمن از اندکِ این احوال خالی نباشد ولیکن ضعیف بوَد، آنکه در این قوی باشد صادق آن بوَد، چنانکه گفت: اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذینَ اٰمَنُوا بِاللّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ لَمْ یَرْتابُوا، تا آنجا که گفت: اُولٰئِکَ هُمُ الصّادِقُونَ [3]. پس کسی را که ایمان وی بتمامی بوَد وی را صادق گفت. و مَثَل این آن بوَد که کسی از چیزی ترسد، نشان این آن بوَد که می لرزد و روی وی زرد بوَد و طعام و شراب نتواند خورد و بیقرار بوَد. اگر کسی از خدای- تعالی- چنین ترسد، گو یند این خوف صادق است؛ اما اگر گو ید که از معصیت می‌ترسم و دست بندارد،

۱— (قرآن، ۷۵/۹ و ۷۶)، و از ایشان کسی است که پیمان کرد با خدای و گفت اگر ما را از فضل خو یش (از نیاز این جهان) چیزی دهد ما به همه حال صدقه دهیم و در آن مال از نیکان باشیم. چون بداد خدای ایشان را از فضل خو یش به آن فضل او بخیل آمدند و از آن پیمان و عهد برگشتند و از وفا روی گردانیدند. ۲— (قرآن، ۷۷/۹)، به آن دروغ که می گفتند. ۳— (قرآن، ۱۵/۴۹)، گرو یدگان ایشان‌اند که بگرو یدند به اللّه و رسول او و آنگه در گمان نیفتادند... ایشان‌اند (که اگر گو یند از گرو یدگانیم) راست گو یند.

این را کاذب گویند. و در همه مقامات همچنین تفاوت بسیار است.

پس هر که در این شش معنی در همه صادق بوَد، و آنگاه بکمال بوَد، وی را صِدّیق گویند؛ و آنکه در بعضی از این صادق بوَد وی را صِدّیق نگویند، ولیکن درجهٔ وی به قدر صدقِ وی بوَد.

اصل ششم.ـ درمحاسبه و درمراقبت

بدان که خدای- تعالی- می گوید روز قیامت ترازوها راست بنهیم و بر هیچ کس ظلم نکنیم و هرکه مثقال یک حبّه خیر کرده است یا شر بیاوریم و در ترازو نهیم و حساب خلایق را مکافات کنیم و ما کفایتیم: وَنَضَعُ الْمَوازِینَ الْقِسْطَ لِیَوْمِ الْقِیامَةِ فَلا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَیْئاً[1]. پس چون این وعده بداد خلق را بفرمود تا در این جهانْ در حساب خویش نظر کنند و گفت: وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ ما قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللّهَ اِنَّ اللّهَ خَبیرٌ بِما تَعْمَلُونَ[2]. و در خبر است که «عاقل آن بوَد که وی را چهار ساعت بوَد: ساعتی بوَد که حساب خویش بکند، و ساعتی که با حق- تعالی- مناجات کند، وساعتی که تدبیر معاش خویش کند، و ساعتی که بدانچه وی را از دنیا مباح بکرده‌اند برآساید.» و عمر گفت (رض): حاسِبُوا اَنْفُسَکُمْ قَبْلَ اَنْ تُحاسَبُوا، حساب خویش بکنید پیش از آنکه حسابی در پیش شما نهند. و خدای- تعالی- می گوید: یااَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اصْبِروا، صبر کنید، وَصابِروا، با نفس و شهوت خویش نیک بکوشید، وَرابِطُوا،[3] پای بر جای بدارید در این جهاد. پس اهل بصیرت و بزرگان دین بشناختند که در این جهان به بازرگانی آمده‌اند، و معاملهٔ ایشان با نفْس است، و در سود و زیان این معامله

۱ــ(قرآن، ۴۷/۲۱)، وترازوهای داد و راستی روز رستاخیز بنهیم از هیچ کس هیچ چیز در نکاهد.
۲ــ (قرآن، ۱۸/۵۹)، و هرکس می نگرد که چه چیز فرا فرستد فردا خود را و بترسید از خشم و عذاب خدای که الله داناست و آگاه برکرد شما. ۳ــ (قرآن، ۳/۲۰۰).

بهشت و دوزخ است، بلکه سعادت و شقاوتِ ابداست. پس نفْس خویش را به جای انباز خویشتن بنهادند. و چنانکه با انبازْ اوّل شرط کنند، و آنگاه وی را گوش دارند[1]، و آنگاه حساب کنند، و اگر خیانت کرده باشد عقوبت و عِتاب کنند، پس ایشان نیز با نفْس خویش بدین شش مقام بایستادند: مشارطت و مراقبت و محاسبت و معاقبت و مجاهدت و معاتبت.

مقام اوّل- در مشارطت

بدان که چنانکه انباز که مال به وی دهند یاور است در حصول ربح، لیکن باشد که خصم شود چون رغبتِ خیانت کند، و چنانکه با انبازْ اوّل شرط باید کرد و گوش باید داشت[1] به وی بر دوام، و آنگه در حساب مِکاس[2] باید کرد، نفْس بدین اولیٰتر؛ که سود این معاملت ابدی بوَد و سود معاملت دنیا روزی چند، و هرچه باقی بنماند بنزدیک عاقل بیقدر است، تا گفته اند که شرّی که بماند بهتر از خیری که بنماند؛ و چون هر نَفَسی از انفاسِ عمرْ گوهری نفیس است که از وی گنجی بتوان نهاد، در وی حساب و مِکاس[2] اولیٰتر.

پس عاقل آن بوَد که هر روز پس از نماز بامداد یک ساعت دل را فارغ کند واین کار رابانفْس خویش بگوید که «مراهیچ بضاعت نیست مگرعمر، و هر نفَس که رفت بدَل ندارد، که انفاس معدود است در علم خدای-تعالی- و بنیفزاید البته، و چون عمر بگذشت باز پس نتوان آورد، و کار اکنون است که روزگار تنگ است، و در آخرت که روزگار فراخ است کار نیست؛ و امروز روز تو است که خدای- تعالی- عمر داده است و اگر اجل در رسیدی در آرزوی آن بودی که تو را یک روز مهلت دهند تا کار خویش راست کنی، اکنون چون این مهلت بداد، زینهار ای نفْس تا این سرمایه بزرگ داری و ضایع نکنی، که نباید که فردا خود مهلت نباشد و جز حسرت بنماند؛ امروز

۱- گوش داشتن، مواظب بودن. ۲- مکاس، چانه زدن.

همان اِنگار که بمردی و درخواستی تا یک روز دیگرت مهلت دهند، اکنون آن مهلت دادند، چه زیان باشد بیش از آنکه وقت ضایع کنی و سعادت خویش از وی حاصل نکنی.» و در خبر است که «فردا هر روزی و شبی را که بیست و چهار ساعت است بیست و چهار خزانه پیش بنده نهند: یکی در باز کنند، پرنور بیند از حسَناتی که در آن ساعت کرده باشد، چندان شادی و راحت و نشاط به دل وی رسد از آن که اگر آن شادی بر اهل دوزخ جمله قسمت کنند از آتش دوزخ بیخبر شوند، و آن شادی از آن بوَد که داند که این انوار وسیلت قبول وی خواهد بود نزدیک حق- تعالی؛ و یک خزانهٔ دیگر در باز کنند، سیاه و مُظلِم بیند و گندی عظیم از وی می آید که همه اهل قیامت از وی بینی فرا گیرند، و آن ساعتِ معصیت باشد، چندان هول و خجلت و تشویر به دل وی رسد که اگر آن بر جمله اهل بهشت قسمت کنند نعمت بهشت بر همه منغّص شود؛ و یکی دیگر در باز کنند، نه تاریک و نه روشن، و آن ساعتی باشد که از عمر خود ضایع کرده بوَد، چندان حسرت و غبن به دل وی رسد که کسی بر مملکتی عظیم و بر گنجی بزرگ قادر بوده باشد و بیهوده بگذارد تا ضایع شود؛ و همه عمر وی یک یک ساعت همچنین بر او عرضه کنند.» پس با نفْس خویش گوید[1]: «یا نفس، این چنین بیست و چهار خزانه امروز در پیش تو نهادند، زینهار تا هیچ فارغ نگذاری که حسرت آن را طاقت نداری.» و بزرگان گفته اند: «گیر که از تو عفو کنند، نه درجه و ثواب نیکوکاران از تو فوت شود و تو در غبن آن بمانی؟» پس باید که جمله اعضای خویش را به وی[2] سپارد و گوید[1]: «زنهار تا زبان نگاه‌داری و چشم نگاه داری، همچنین هفت اندام.» که آنکه گفته اند که «دوزخ را هفت در است» درهای وی این اعضای تو است که به هر یک از وی به دوزخ توان شد. پس معاصی این اعضا با یاد آورد که از هر یکی چه معصیت در وجود تواند آمد و او را بر حذر کند، و هر عبادت که در وی در وجود تواند آمد یاد آرد

۱ـ پس از نماز بامداد و پس از اندیشه های پیشین با نفس خویش گوید.
۲ـ نفْس خویش.

و بر آن تحریض کند. و عزم کند و بترساند نفس را که اگر خلاف کند وی را عقوبت کند، که نفس هرچند جموح [۱] است و سرکش، لیکن پند پذیر بوَد و ریاضت در وی اثر کند.

و این همه محاسبت است که پیش از عمل باشد، چنانکه حق- تعالی- گفت: وَاعْلَمُوا اَنَّ اللّهَ یَعْلَمُ ما فی اَنْفُسِکُمْ فَاحْذَرُوهُ. [۲] و رسول گفت: «زیرک آن است که حساب خویش بکند و آن کند که پس از مرگ او را به کار آید.» و گفت: «هرکار که پیش آید بنگر، اگر راه آن است می کن و اگر بیراهی است مکن و از وی دور باش.» پس هرروزی بامداد نفس را به چنین شرطی حاجت بوَد؛ مگر کسی که راست بایستاده باشد، آنگاه نیز هر روزی از کاری نو خالی نبوَد که در آن نیز به شرط حاجت بوَد.

مقام دوم در مراقبت

و معنی مراقبت پاسبانی و نگاه داشتن بوَد، چنانکه بضاعت چون به شریک سپردند و شرط با وی بکردند، باید که از وی غافل نماند و گوش به وی می دارَد، نفْس را نیز به گوش داشتن در هر لحظتی حاجت باشد، که اگر از وی غافل مانی باسرِ طبع خویش شود از کاهلی و شهوت راندن. و اصل مراقبت آن است که بداند که خدای-تعالی- بر وی مطّلع است در هرچه می کند و می اندیشد، و خلق ظاهر وی می بیند و حق- تعالی- ظاهر و باطن وی می بیند. هرکه این بشناخت و بر دل وی این محبّتِ معرفت غالب شد ظاهر و باطن وی بادب شود. چه اگر بدین ایمان ندارد کافر است، و اگر ایمان دارد دلیری عظیم است مخالفت کردن وی را. و حق- تعالی- می گوید: اَلَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللّهَ یَریٰ [۳]، نمی دانی که خدای- تعالی- تو را می بیند؟

۱- جموح، سرکش، آنکه از هوای خود نتواند باز گردد. ۲- (قرآن، ۲۳۵/۲)، و بدانید که الله می داند آنچه در دلهای شماست حذر کنید از او (و از آگاهی او). ۳- (قرآن، ۱٤/۹٦).

و آن حبشی رسول را گفت: گناه بسیار دارم مرا توبه باشد؟ گفت: بلی باشد. گفت: در آن وقت آن گناه که می کردم خدای- تعالی- می دید؟ گفت: بلی می دید گفت: آه. یک نعره بزد و جان بداد. و رسول (ص) گفت: «خدای را چنان پرست که گویی تو وی را می بینی، واگر نتوانی باری بحقیقت بدان که وی تو را می بیند.» و جز بدانکه بدانی که وی بر تو رقیب است در همه احوال، کار راست نیاید، چنانکه گفت: **اِنَّ اللّهَ کانَ عَلَیْکُمْ رَقیباً**[1]؛ بلکه تمام آن باشد که تو بر دوام در مشاهدهٔ وی باشی و وی را می بینی.

یکی را از پیران مریدی بود که وی را مراعات بیش کردی دیگر مریدان را غیرت آمد. مرغی فرا هر مریدی داد که این بکُش جایی که کس نبیند. هرکس جایی تنها شدند و مرغ بکشتند، و آن مرید مرغ زنده باز پس آورد. گفت: «چرا نکشتی؟» گفت: «هیچ جای خالی نیافتم که کس نبیند، که خدای- عزوجل- همه جای می بیند.» پس درجهٔ وی بدین معلوم گردانید دیگران را، که وی همیشه در مشاهده است و به کسی دیگر التفات نکند.

و چون زلیخا یوسف را به خویشتن دعوت کرد، پیشتر برخاست و آن بت که وی را به خدایی می داشت روی وی بپوشانید، یوسف گفت: «تو از سنگی شرم می داری من از آفریدگار هفت آسمان و زمین شرم ندارم که می بیند و می شنود؟».

و یکی جنید را دید و گفت: «چشم نگاه نمی‌توانم داشت، به چه نگاه دارم؟» گفت: «بدانکه بدانی که نظر حق- تعالی- به تو است بیش از نظر تو بدان کس.»

و در خبر است که خدای- تعالی- گفت: «بهشت عدن کسانی راست که چون قصد معصیت کنند از عظمت من یادآورند بازایستند و شرم دارند.»

۱- (قرآن، ١/٤)، که خدا بر شما دیده‌بان است و گوشوان.

و عبدالله بن دینار گفت: «با عمر خطاب در راه مکّه بودم، جایی فرود آمدیم، غلامی شبانِ گوسفند از کوه فرود آورد، عمر گفت: 'یکی گوسفند به من فروش.' گفت: 'من بنده‌ام واین ملک من نیست' گفت: 'خواجه را گوی گرگ ببرد، وی چه داند.' گفت: 'آخر خدای داند اگر خواجه نداند.' عمر بگریست و خواجهٔ وی را طلب کرد و وی را بخرید و آزاد کرد و گفت: 'این یک سخن تو را در این جهان آزاد کرد و در آن جهان مرا آزاد کند.'»

فصل بدان که مراقبت بر دو وجه است:

یکی مراقبتِ صِدّیقان است که دل ایشان به عظمت حق- تعالی- مستغرق بوَد و از هیبت وی شکسته، و در وی جای التفات به غیر وی نباشد. این مراقبت کوتاه بوَد. چون دل راست بایستاد و جوارح خود تبَع بوَد و از مباحات باز ماند به معاصی چون پردازد، و وی را به تدبیر و حیلت حاجت نبوَد تا جوارح نگاه دارد. و این آن بود که رسول گفت: **مَنْ أصْبَحَ وَهُمُومُهُ هَمّاً واحِداً كَفاهُ اللّٰهُ هُمُومَ الدُّنيا وَالآخِرَةِ**، هرکه بامداد بر یک همت برخیزد همه کارهای وی کفایت کنند. و کس باشد که در این مستغرق چنان‌شود که با وی سخن گویی نشنود، و کس پیش وی فرا شود اگر چه چشم باز دارد نبیند. عبدالواحد بن زید را گفتند: «هیچ کس را دانی که وی از خلق مشغول شده است به حال خویش؟» گفت:«یکی را دانم که این دم درآید.» عُتْبَة الغلام درآمد، گفت: «در راه که را دیدی؟» گفت: «هیچ کس را» و[1] راه وی بر بازار بود. و یحیی زکریا بر زنی بگذشت، دستی بر وی زد و به روی در اُفتاد، گفتند: «چرا چنین کردی؟» گفت: «پنداشتم که دیوار است.» و یکی می گوید: «به قومی بگذشتم که تیر می انداختند و یکی دور نشسته بود از ایشان، خواستم که با وی سخن گویم، گفت: 'ذکر خدای- تعالی- اولیٰتر

۱— و حال آنکه.

از سخن گفتن.' گفتم: 'تو تنهایی؟' گفت: 'نه، که خدای- تعالی- و دو فرشته با من‌اند.' گفتم: 'از این قوم سَبَق که بُرد؟' گفت: 'آنکه خدای وی را بیامرزید.' گفتم: 'راه از کدام جانب است؟' روی سوی آسمان کرد و برخاست و برفت و گفت: 'بار خدایا بیشتر خلق شاغل‌اند از تو.'» و شبلی در نزدیک ابوالحسین نوری شد، وی را دید به مراقبت نشسته ساکن، که یک مویی بر تن وی حرکت نمی‌کرد، گفت: «این مراقبت بدین نیکویی از که آموختی؟» گفت: «از گربه، که وی را بر سوراخ موش دیدم در انتظار وی بسیاری ساکنتر از این.» و بوعبدالله خفیف گوید که «مرا نشان دادند که در صور پیری و جوانی بمراقبت نشسته‌اند بر دوام، آنجا شدم، دو شخص را دیدم که روی به قبله نشسته بودند، سه بار سلام کردم، جواب ندادند، گفتم: 'به خدای- تعالی- بر شما که سلام جواب دهید.' آن جوان سر برآورد و گفت: 'یا بن خفیف این دنیا اندک است و از این اندک اندکی بیش نمانده است، از این اندک نصیب خود بسیار بستان، یا بن خفیف نهمار[1] فارغی که به سلام ما می‌پردازی.' این بگفت و سر فرو برد، و من گرسنه و تشنه بودم، گرسنگی و تشنگی فراموش کردم و همگی من ایشان بگرفتند، بایستادم و با ایشان نماز پیشین و دیگر[2] بکردم گفتم: 'مرا پندی دهید.' گفت: 'یا بن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبوَد.' آنجا بایستادم تا سه روز، که نه چیزی خوردیم و نه بخفتیم. پس با خویشتن گفتم سوگند برایشان دهم تا مرا پندی دهند، هنوز هیچ چیز نگفته بودم که آن جوان سر برآورد و گفت: 'صحبت کسی طلب کن که دیدارِ وی تو را از خدای- تعالی- یاد دهد و هیبت وی بر دل تو افتد و تو را به زبانِ فعل پند دهد نه به زبان گفتار.' والسلام.» این است حال و درجهٔ مراقبت صِدّیقان که همگی ایشان به حق- تعالی- مستغرق بوَد.

درجهٔ دوم مراقبت پارسایان و اصحاب الیمین است. و این کسانی باشند که دانند که خدای- تعالی- بر ایشان مطلع است، و از وی شرم دارند،

۱- نهمار، بسیار. ۲- دیگر، نماز دیگر، نماز عصر.

ولیکن در عظمت و جلال حق- تعالی- مدهوش و مستغرق نشده باشند، بلکه از خود و از احوال عالم باخبر باشند. و مثَل این چنان بود که کسی تنها کاری می کند یا خویشتن برهنه دارد، کودکی درآید، از وی شرم دارد، به اختیار خویشتن بپوشاند. و مثَل آن دیگر آنکه ناگاه پادشاهی فرا وی رسد که وی را دهشت پیدا شود از هیبت وی، بیخود خود را بپوشاند و خود را از جای بیندازد و مدهوش شود از هیبت. پس کسی که در این درجه بوَد وی را احوال و خواطر و حرکات خویش همه را مراقبت باید کرد، و در هرکاری که بخواهد کرد وی را دو نظر بوَد:

نظراول پیش از آنکه بکند، بلکه اوّل خاطر که در دل آید گوش می دارد و همیشه دل را مراقبت می کند تا در وی چه اندیشه پدید آید. نگاه کند اگر خدای راست تمام کند؛ و اگر در هوای نفس است بایستد و از خدای- تعالی- شرم دارد، و خود را ملامت کند که چرا این داعیه در وی پدید آمد، و فضیحت آخرت و عاقبت آن بر خود تقریر کند. و در ابتدای همه اندیشه ها این مراقبت فریضه است، که در خبر است که هر حرکتی و سَکْنَتی که بنده به اختیار بکند سه دیوان در پیش وی نهند: یکی که چرا، و دیگر که چون، و سدیگر که کرا.

معنی اوّل، که چرا، آن بوَد که گویند بر تو بود که برای حق- تعالی- بکنی، یا به شهوت نفس و موافقت شیطان کردی؟

اگر از این سلامت یابد و بر وی بوده باشد خدای را، گویند چون؟ یعنی که چون کردی؟ که هر حقی را شرطی است و ادبی و علمی است؛ آنکه کردی چنان کردی که شرط علم بود، یا بجهل آسان فرا گرفتی؟

اگر از این سلامت یابد و بشرط کرده باشد، گویند کرا؟ یعنی که بر تو واجب بود که به اخلاص کنی و خدای را کنی، اگر برای وی کردی جزا یابی؛ یا به رو و ریا کردی تا مزد از آن یابی، یا به نصیب دنیا کردی تا مزد بنقد یابی، یا برای دیگری کردی، در مَقْت و عقوبت افتادی، که باتو گفته

بودند: اَلا لِلّهِ الدّینُ الْخالِصُ[1] و نیز گفته بودند که اِنَّ الَّذینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّهِ عِبادٌ اَمْثالُکم[2].

هر که این بشناخت اگر عاقل باشد از مراقبت دل غافل نباشد. و اصل آن است که خاطرِ اوّل نگاه دارد، که اگر دوام بکند رغبت از وی پدید آید، آنگه همّت گردد و آنگه قصد شود و بر جوارح برود. و رسول گفت (ص): اِتَّقِ اللّهَ عِنْدَ هَمِّکَ اِذا هَمَمْتَ، در آن وقت که همّت کاری پدید آید از خدای بپرهیز. و بدان که شناختنِ اینکه از خواطرْ چیست که از جهت حق است، و چیست که از جهت هوای نفس است علمی مشکل و عزیز است. و کسی را که قوّت آن نبوَد باید که همیشه در صحبت عالمی باشد وَرِع، تا انوار وی به وی سرایت کند؛ و از علما که حریص باشند بر دنیا حذر می کند، که شیطان نیابت خویش بدیشان داده باشد. خدای- تعالی- وحی فرستاد به داود (ع) که «یا داود از دوستی عالِمی که دوستی دنیا وی‌را مست بکرده است حذر کن، که وی تو را از دوستی من بیفکند، که ایشان راهْزنان‌اند بر بندگان من.» رسول (ص) گفت: «خدای- تعالی- دوست دارد کسی را که در وقت شُبْهت تیز بین باشد و در وقت غلبهٔ شهوتْ کامل عقل باشد.» که کمال در این هردو است، که حقیقت‌حال به بصیرت نافذ بشناسد، و آنگاه به عقل کامل شهوت را دفع کند. و این هر دو خود به هم رود: هرکه را عقلی نباشد دافع شهوت، او را بصیرت نافذ نباشد در شُبُهات. برای این گفت رسول (ص): «هرکه معصیتی بکرد، عقل از وی جدا شد، که هرگز باز نیاید.» و عیسی گفت (ع): «کارها سه است: حقّی روشن به جای آر، و باطلی روشن بگذار، و مشکل آن با عالِم بگذار.»

نظر دوم مراقبت باشد در وقت عمل، و جمله احوال وی از سه گونه خالی نبوَد: یا طاعتی بوَد یا معصیتی یا مباحی.

۱ــ ← ص٤٦۹/ح۳ ۲ــ (قرآن، ۷/۱۹٤)، اینان که می‌خوانید فرود از اللّه به خدایی همه رهیگان‌اند چون شما.

مراقبت در طاعات آن بوَد که به اخلاص کند و با حضور دل بوَد و آداب تمام نگاه دارد و هیچ چیز دیگر که در وی ز یادت فضیلتی باشد دست بندارد.

و مراقبت در معصیت آن بوَد که شرم دارد و توبه کند و به کفّارت مشغول شود.

و مراقبت در مباح آن بوَد که بادب باشد و در نعمت خدای- تعالی- منعم را بیند و بداند که در همه وقتی در حضرت وی است. مثلاً اگر بنشیند بادب نشیند، و اگر بخسبد بر دست راست خسبد و روی به قبله خسبد، و بمَثل اگر طعامی خورد بدل فارغ نباشد از تفکّر، که از همه اعمال فاضلتر، که در هر طعامی چندان عجایب صنع است: در آفر ینش صورت و رنگ و بوی و طعم و شکل وی، و در اعضای آدمی که در طعام به کار دارد، چون انگشت و دهان و دندان و حلق و معده و جگر و مثانه، و آنچه برای قبول طعام است، و آنچه برای نگاهداشت طعام است تا هضم افتد، و آنچه برای دفع ثُفْل[1] است. و این همه عجایب صنع وی است، وتفکّر در این عبادت بزرگ است. و این درجهٔ علماست. و گروهی چنان باشند که چون این عجایب صنع بینند به عظمت صانع ترقّی کنند، و در جلال و جمال و کمال وی مستغرق شوند. و این درجهٔ موحّدان و صِدّیقان است. و گروهی در طعام به چشم خشم و کراهیت نگرند، بر خلاف شهوت، و در ضرورت خو یش نگرند، و بدان مشغول باشند که کاشکی بدین محتاج نبودیمی، و در این ضرورت تفکّر کنند و این معنی را پیوسته مراقبت می کنند. و این درجهٔ زاهدان است. و گروهی به چشم شهوت نگرند، و همه اندیشه بدان باز آرند تا چگونه کنند تا بهتر ین خورند و خوشتر ین خورند و ز یادت خورند، و آنگاه باشد که طبخ را و طبّاخ را و میوه را و طعام را عیب کنند، و ندانند که این همه صنع حق- تعالی- است، و عیب صنعت عیب صانع بوَد. و این درجهٔ اهل غفلت است. و در همه مباحات این درجات فرا پیش آید.

۱- ثُفْل، تفاله، آنچه دفع شود از معده.

مقام سوم محاسبت است پس از عمل

باید که بنده را به آخر روز، وقت خفتن،ساعتی باشد که با نفس خویش حساب جمله روز بکند تا سرمایه از سود و زیان جدا شود. و سرمایه فرایض است و سودْ نوافل و زیانْ معاصی. و چنانکه با شریک مِکاس کند تا بر وی غبن نرود، باید که با نفس خویش احتیاط بیش کند، که نفس طرّار و مکّار است و بسیار حیلت است، غرض خویش بطاعت بر تو شمرد تا پنداری که آن سود است، باشد که زیان باشد، بلکه در همه مباحات باید که حساب باز خواهد، که «چرا کردی و برای چه کردی؟» پس اگر تاوان بیند بر نفس خویش، بر وی باقی کند[1] و غرامت از وی طلب کند. ابن الصمّه از بزرگان بوده است، حساب خویش بکرد، شصت سال بود، و حساب روز بگرفت، بیست و یک هزار و پانصد روز بود، گفت: «آه اگر روزی یک گناه بیش نیست از بیست و یک هزار و پانصد گناه چون رهم، خاصّه که روز بوده است که هزار گناه بوده است.» پس بانگی بکرد و بیفتاد، فرا شدند تا بگیرند، مرده بود. ولیکن آدمی فارغ از آن است که حساب خویش می برنگیرد، اگر به هرگناهی که بکند سنگی در سرای خویش افکند به مدتی اندک سرای پرسنگ شود، و اگر کرام الکاتبین از وی مزد نبشتن خواهند هرچه دارد در آن شود. ولیکن اگر وی باری چند سُبحان اللهِ بغفلت بخواهد گفت، تسبیحی در دست افگند و می‌شمرد و می گوید صد بار بگفتم؛ و همه روزه بیهوده می گوید و آن را هیچ مهره‌ای در دست نیفگنده است تا بداند که از هزار در گذشته باشد. و آنگاه چون امید دارد که باید که کفّه حسَنات زیادت بوَد از بی عقلی باشد. و برای این گفت عمر که اعمال خویش شما وزن کنید پیش از آنکه بر شما وزن کنند. و عمر چون شب درآمدی دِرّه بر پای خویش می زدی و می گفتی که امروز چه کرده‌ای.و عایشه می گوید: «بو بکر در وقت مرگ گفت: 'هیچ کس بر من دوستتر از عمر نیست.' پس گفت: 'چگونه گفتم؟' با

۱ـــ باقی را به حساب نفس ثبت کند.

وی بگفتم، گفت: نه، که هیچ کس بر من از وی عزیزتر نیست. اندر این قدر حساب بکرد و چون راست نبود تدارک کرد.» و ابن سلام پشتهٔ هیزم برگردن نهاد و بیرون برد، گفتند: «غلامان این نکنند.» گفت: «نفْس را می‌بیاموزم تا در این چگونه باشد.» و انس می گوید: «عمر را دیدم در حایطی در پس دیواری و با خویشتن می گفت: «بخ بخ! تو را امیرالمؤمنین می گویند، به خدای اگر از خدای بترسی و اگر نه عقوبت وی را ساخته باشی.» وحسن بصری گفت: «اَلنَّفْسُ اللَّوّامَه آن باشد که خویشتن را ملامت می کند که فلان کار کردی و فلان‌طعام خوردی، چرا کردی و چرا خوردی، خود را ملامت می کند.» پس حساب کردن بر گذشته‌ها از مهمّات است و لابد است.

مقام چهارم درمعاقبت نفس

بدان که چون از حساب نفْس فارغ شدی و تقصیری کرده باشد و فرا گذاری دلیر شود و نیز[1] از پس وی در نرسی. بلکه باید که وی را بر هرچه کرده باشد عقوبت کنی: اگر چیزی بشبهت خورده باشد وی را به گرسنگی عقوبت کنی، و اگر به نامحرمی نگریسته باشد وی را به نا نگریستن و چشم برهم نهادن عقوبت کنی، و همه اعضا همچنین و سلَف همه همچنین کرده‌اند:

یکی از عارفان دست فرا زنی کرد، دست خویش فرا آتش داشت تا بسوخت.

و یکی از عابدان در بنی اسرائیل مدّتی در صومعه بود، زنی خویشتن بر وی عرضه کرد، یک پای از صومعه بیرون نهاد تا نزدیک وی شود، پس از خدای- تعالی- بترسید و توبه کرد وخواست که باز گردد، گفت: «نه، این پای که به معصیت بیرون شد نیز در صومعه نباید بردن» بداشت چنان تا از سرما و گرما تباه شد و از وی بیفتاد.

۱- نیز، دیگر.

و جنید می گوید: «ابن الکریبی گفت: ‹مرا شبی احتلام افتاد، خواستم که غسل کنم در وقت، شبی سرد بود و نفس من کاهلی کرد و گفت خویشتن را هلاک مکن، صبر کن تا بامداد به گرمابه‌شوی، سوگند خوردم که جز با مرقّع غسل نکنم و مرقّع همچنان ترمی دارم و عَصْر نکنم تا بر تن من خشک شود، و چنان کردم؟ گفتم این سزای نفس است که در حقّ خدای- تعالی- تقصیر کند.›»

و یکی در زنی نگریست و پس پشیمان شد، و سوگند خورد که عقوبت این را هرگز آب سرد نخورم و نخورد.

و حسّان بن ابی سنان به منظری بگذشت، گفت: «این که کرده است؟» پس گفت: «از چیزی که تو را باز آن کار نیست چرا می پرسی؟ به خدای که تو را عقوبت کنم به یک سال پیاپی روزه.»

بو طلحه در خرماستانی نماز می کرد، مرغی پدید آمد، ازنیکویی که بود غافل ماند و از عدد رَکَعات در شک افتاد، آن خرماستان را بدین سبب جمله به صدقه بداد.

مالک بن ضیغم می گوید که «ریاح القیسی بیامد، پدرِ مرا طلب کرد پس از نمازدیگر، گفتم خفته است، گفت چه وقتِ خواب است و باز- گشت، از پس وی برفتم، می گفت: ‹ای فضول می گویی چه وقتِ خواب است، تو را با این چه کار؟عهد کردم که یک سال نگذارم که سر بر بالین نهی.›و می شد و می گریست و می گفت: ‹هم از خدای- تعالی- بنخواهی ترسید.›»

و تمیم داری یک شب خفته بماند و نماز شب از وی فوت شد، عهد کرد که یک سال به شب هیچ نخسبد.

و طلحه (رض) روایت می کند که «مردی خویشتن برهنه کرد، برسنگ ریزهٔ گرم می گردانید و می گفت: ‹یا مردارِ به شبْ بَطّال[1] و به روز

۱ــ بطّال، بیکاره، کاهل.

بیکار، تاکی‌از تو؟' رسول (ص) آنجا فراز آمد، گفت: 'چرا چنین کردی؟' گفت: 'نفس مرا غلبه می کند.' گفت: 'در این ساعت درهای آسمان برای تو بگشاده‌اند و خدای- تعالی-با فریشتگان به تو مباهات می کند.' پس اصحاب را گفت: 'زاد خویش از وی برگیرید.' همه می شدند و می گفتند ما را دعا کن، و وی یک یک را دعا می کرد و رسول (ص) گفت همه را بجمع دعا کن، گفت: 'بار خدایا تقویٰ‌زاد ایشان کن و همه را به راه راست بدار.' و رسول گفت (ص): 'بار خدایا وی را تسدید کن.' یعنی که تا دعایی که بهتر بوَد فرا زبان وی آید. گفت: 'بار خدایا بهشت قرار گاه ایشان کن.'»

و مجمع از بزرگان بود، یک راه به بام برنگریست تا زنی را بدید، عهد کرد که هرگز نیز به آسمان ننگرد.

و احنف قیس (رض) به شب چراغ برگرفتی و هر زمان انگشت فرا چراغ داشتی و گفتی فلان روز فلان کار چرا کردی و فلان چیز چرا خوردی؟

چنین بوده‌اند اهل حزم، دانسته‌اند که نفس سرکش است اگر عقوبت نکنی تو را غلبه کند و تو را هلاک کند: با وی سیاست بوده‌اند.

مقام پنجم مجاهدت است

بدان که گروهی از نفس خویش کاهلی دیده‌اند، عقوبت وی بدان کرده‌اند که عبادت بسیار بر وی نهاده‌اند به الزام. ابن عمر را هر وقت که یک نماز بجماعت از وی فوت شدی آن شب تا روز بیدار داشتی. و عمر را یک نماز جماعت فوت شد، ضیاعی به صدقه‌داد، قیمت وی دویست هزار درم. و ابن عمر یک شب نماز شام تأخیر کرد تا دو ستاره پدید آمد، بنده‌ای آزاد کرد. و چنین حکایت بسیار است. و چون نفس تن در ندهد در این عبادت، علاج آن بوَد که در صحبت مجتهدی باشد تا وی را می بیند راغب شود. یکی می گوید هرگه در عبادت کاهل شوم در اجتهاد محمد بن واسع نگرم تا یک هفته رغبت عبادت با من بماند. پس اگر چنین کس نیابد باید که احوال و حکایات مجتهدان می‌خواند و ما به بعضی از آن اشارت کنیم:

داود طایی نان نخوردی و نان ریزه در قدح تر کردی و بیاشامیدی، گفتی: «میان این و میان آنکه خورم پنجاه آیت از قرآن برتوان خواند، روزگار چرا ضایع کنم.» و یکی وی را گفت: فرسبی در سقف خانهٔ تو شکسته است. گفت: «بیست سال است تا در این خانه‌ام در آنجا ننگرسته‌ام.» و نگریستن بیفایده کراهیت داشته‌اند.

احمدِ رزین از بامداد تا نماز دیگر بنشست که از هیچ سوی ننگرست، گفتند: چرا چنین کنی؟ گفت: «خدای- تعالی- چشم برای آن آفرید تا در عجایب صنع وی و عظمت وی نگرند، هرکه نه به عبرت نظر کند خطایی بر وی بنویسند.»

و ابوالدّردا (رض) می گوید: «زندگانی برای سه چیز دوست دارم و بس: سجود به شبهای دراز، و تشنگی به روزهای دراز، و نشستن با گروهی که سخن ایشان همه گزیده بوَد و حکمت بوَد.»

و علقمة بن قیس را گفتند: چرا این نفس خویش را چندین در عذاب داری؟ گفت: «از دوستی که وی را دارم از دوزخ وی را نگاه می دارم.» وی را گفتند: این همه بر تو ننهاده‌اند. گفت: «آنچه توانم بکنم تا فردا هیچ حسرت نباشد که چرا نکردم.»

و جنید می گوید: «عجبتر از سَریّ سَقَطی کس ندیدم، که نود و هشت سال عمر وی بود و هیچ کس وی را پهلو بر زمین ندید الا به وقت مرگ.»

و ابومحمد جریری یک سال به مکّه مقام کرد که هیچ سخن نگفت و نخفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد، بوبکر کتّانی وی را گفت: این چون توانستی؟ گفت: «صدق باطن من بدانست ظاهر من قوّت داد.»

و یکی می گوید: فتح موصلی را دیدم می گریست و اشک به خون آمیخته، گفتم: این چیست؟ گفت: «مدتی بر گناهان آب گریستم، اکنون خون می گریم بر آن اشک خویش که نباید که نه به اخلاص بوده باشد.» وی را به خواب دیدند، گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: «مرا عزیز

گردانید بدان گریستنها و گفت: 'به عزّت من که چهل سال است که فریشتگان صحیفهٔ اعمال تو می‌آرند که در وی هیچ خطا نبوَد.'»

داود طایی را گفتند: اگر محاسن به شانه کنی چه باشد؟ گفت: «آنگه فارغ مردی باشم که بدین پردازم.»

و اویس قرنی شب قسمت کرده بودی، گفتی امشب شب رکوع است، در یک رکوع به روز آوردی؛ دیگر شب گفتی امشب شب سجود است، در یک سجود به روز آوردی.

عُتْبَة الغلام هیچ طعام و شراب خوش نخوردی از جهد بسیار، مادر وی را گفت با خویشتن رفق کن، گفت: «رفق وی طلب می کنم: روزی چند اندک رنج کشد و جاوید در راحت و رفق می باشد.»

و ربیع گفت: «برفتم تا اویس قرنی را ببینم، در نماز بامدادبود، چون فارغ شد گفتم با وی سخن نگویم تااز تسبیح فارغ شود، صبر همی کردم و وی البتّه همچنان از جای بر نخاست تا نماز پیشین بگزارد و نماز دیگر بگزارد و همچنان می بود تا دیگر روز نماز بامداد بگزارد، و چشم وی اندک فرا خواب شد، از خواب درآمد گفت: 'بار خدایا به تو پناهم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار.' گفتم: مرا اینکه دیدم از وی بسنده است، باز گردیدم.»

و بوبکر عیّاش به چهل سال پهلو بر زمین ننهاد، آنگاه آب سیاه در چشم وی آمد، بیست سال از اهل خویش پنهان داشت و هر روز پانصد رکعت نماز وِرْدِ وی بودی و در جوانی هر روز سی هزار بار قُلْ هُوَاللّٰهُ اَحَد بر خواندی.

و کرز بن وبره از اَبدال بود و جهد وی چنان بودی که در روزی سه ختم قرآن بر خواندی، وی را گفتند: رنج بسیار بر خویشتن نهاده‌ای. گفت: عمر دنیا چند است؟ گفتند: هفت هزار سال. گفت: مدت درازی روز قیامت چند است؟ گفتند: پنجاه هزار سال. گفت: آن کیست که هفت روز رنج نکشد تا پنجاه روز بر آساید؟ یعنی اگر هفت هزار سال بزیم و برای روز قیامت جهد کنم، هنوز اندک باشد تا بدان چه رسد که آخر ندارد و بدین عمر

مختصر که من دارم.

و سفیان ثوری می گوید: «شبی نزدیک رابعه شدم، وی در محراب شد تا روز نماز همی کرد و من در گوشهٔ خانه نماز می کردم تا وقت سحر، پس گفتم: 'به چه شکر کنیم آن را که ما را توفیق داد تا همه شب وی را نماز کردیم؟' گفت: 'بدانکه فردا روزه داریم.'»

این است احوال مجتهدان. و از این بسیار است و حکایت آن دراز شود و در «کتاب احیاء» بیشتر از این بیاورده ایم، باید که اگر بنده چنین احوال نمی بیند باری می شنود تا تقصیر خویش می شناسد و رغبت خیر در وی حرکت کند و با نفس خویش مقاومت تواند کرد.

مقام ششم در معاتبه با نفس و توبیخ وی

بدان که این نفس را چنان آفریده اند که از خیر گریزان باشد و در شرآویزان باشد، و طبع وی کاهلی و شهوت راندن است؛ و تو را فرموده اند تا وی را از این صفت بگردانی و از بیراهی با راه آوری. و این با وی بعضی به عنف توان کرد و بعضی به لطف و بعضی به کردار و به بعضی به گفتار. چه در طبع وی آفریده اند که چون خیر خویش در کاری بیند قصد آن کند، و اگر چه با رنج باشد بر رنج صبر کند. ولیکن بیشتر حجاب وی جهل است و غفلت. و چون وی را از خواب غفلت بیدار کنی و آینهٔ روشن فرا روی او داری قبول کند. و از این گفت خدای- تعالی: وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَىٰ تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ[1]. و نفس تو هم از جنس نفس دیگران است، که آخر پند و توبیخ در وی اثر کند. پس خویشتن را اوّل پند ده و با وی عِتاب کن، بلکه به هیچ وقت عِتاب و توبیخ از وی باز مگیر و با وی بگوی: ای نفس! دعوی زیرکی کنی و اگر کسی تو را احمق گوید خشم گیری، و از تو احمقتر کیست! که اگر کسی به بازی و خنده مشغول باشد در وقتی که

۱— (قرآن، ۵۵/۵۱)، و پند ده در یاد که پند و یاد کرد سود دارد گرویدگان را.

لشکری بر درِ شهر باشد و منتظر وی، و کس فرستاده تا وی را ببرند و هلاک کنند، و وی به بازی مشغول باشد، از وی احمقتر که باشد! و لشکر مردگان بر درِ شهر منتظر تواند، و عهد کرده‌اند تا تو را نبرند بر نخیزند؛ و دوزخ و بهشت برای تو آفریده‌اند، و باشد که هم امروز تو را ببرند، و اگر امروز نبرند فردا ببرند، و کاری که خواهد بود ببوده گیر؛ و مرگ با کس میعادننهد که به شب آیم یا به روز، و دیر آیم یا زود، و زمستان آیم یا تابستان، وی را ناگاه گیرد، و در وقتی گیرد که ایمنتر باشد. و چون وی را ساخته[1] نباشی چه حماقت باشد بیش از این! و یحک[2] یا نفس! همه روز به معاصی مشغولی! اگر می‌پنداری که خدای نمی‌بیند کافری، و اگر می‌دانی که می‌بیند سخت دلیری و بی‌شرم که از اطّلاع وی باک نمی‌داری؛ اگر غلامی از آن تو در حقّ تو این نافرمانی کند بنگر تا خشم تو با وی چون بوَد؛ پس از خشم خدای به چه ایمن شده‌ای! اگر می پنداری که طاقت عذاب وی داری انگشت فرا چراغ دار، یا یک ساعت در آفتاب بنشین، یا در خانهٔ گرمِ گرمابه قرار گیر، تا بیچارگی و بیطاقتی خویشتن بینی؛ یا می‌پنداری که به هرچه می کنی تو را بدان نخواهند گرفت! پس به قرآن کافری و خدای- تعالی- وصد و بیست و چهار هزار پیغامبر (ع) دروغزن می‌داری که می گوید: مَنْ یَعْمَلْ سُوءاً یُجْزَ بِهِ[3]، هر که بد کند بدبیند. و یحک! همانا گویی او کریم و رحیم است مرا عقوبت نکند. چرا صدهزار هزار خلق در گرسنگی و بیماری و رنج می‌دارد؟ و چرا هر که نمی کارد نمی‌درود؟ و چرا چون فرا شهوت رسی همه حیلتهای روی زمین بکنی، باشد که به دست آری، و نگویی خدای رحیم است، خود بی رنج من کار من راست کند؟ و یحک! همانا گویی چنین است ولیکن طاقت رنج نمی‌دارم. ندانی که رنج اندک کشیدن برکسی که رنج نتواند کشید فریضه‌تر، تا فردا از رنج دوزخ برهی، که هر که رنج نکشد از رنج نرهد، چون

۱ــ ساخته، آماده. ۲ــ و یحک، افسوس بر تو. ۳ــ (قرآن، ۱۲۳/٤)، هر که بدی کند او را به آن پاداش دهند (در این جهان).

امروز طاقت این مقدار از رنج نمی داری فردا طاقت رنج و دوزخ و مذلّت و خواری و راندگی و ملعونی چون داری؟ و یحک! چرا در طلب سیم و زر بسیار رنج و مذلّت بکشی، و در طلب تندرستی به قول طبیبی جاهل همه شهوات خویش دست بداری؟ این قدر ندانی که دوزخ از درویشی و بیماری صعبتر، که مدّت آخرت از عمر دنیا درازتر. و یحک! همانا گویی که در اندیشهٔ آنم تا توبه کنم و بهتر از این کار فرا دست گیرم. باشد که تا تو در این اندیشه باشی مرگ ناگاه درآید و حسرت به دست تو بماند، و اگر می پنداری که فردا توبه آسانتر خواهد بود از امروز، این از جهل است، که هرچند تأخیر بیش کنی دشوارتر خواهد بود. و آنگاه چون مرگ نزدیک رسد چنان بوَد که در مَثَل گویند ستوران را که در پای عقبه[1] جو دهی سود نکند. و مَثَل تو چون کسی بوَد که به طلب علم شود، کاهلی می کند در تحصیل علم، و می گوید آن روز واپسین که با شهر خویش خواهم شد جهد کنم وعلم حاصل کنم؛ و این قدر نداند که علم آموختن را روزگار دراز باید. همچنین نفس پر خیانت را روزگار دراز در بوتهٔ توبه و مجاهده باید نهاد تا پاک گردد، و تابه درجهٔ معرفت و انس و محبّت رسد و جمله عقبه های راه بگذارد؛ چون عمر بگذشت و ضایع شد، بی مهلت این چون توانی؟ چرا جوانی پیش از پیری و تندرستی پیش از بیماری و فراغت پیش از شغل و توانگری پیش از درویشی و زندگانی پیش از مرگ به غنیمت نداری[2]؟ و یحک! چرا در تابستان همه کار زمستان راست کنی و تأخیر نکنی و بر فضل و کرم خدای- تعالی- اعتماد نکنی؟ آخر زمهریر دوزخ کمتر از سرمای زمستان نباشد و گرمای دوزخ کمتر از گرمای تابستان نیست، اندر این همه چیز تقصیر نکنی و در کار آخرت تقصیر کنی! نه همانا که این را سببی هست بدانکه به روز قیامت و به آخرت ایمان نداری، این کفر در باطن داری و بر خویشتن پوشیده می داری، و این سبب هلاک ابدی تو بوَد. و یحک! هر که پندارد که بی آنکه

۱ــ عقبه، گردنه. ۲ ــ غنیمت نشماری.

در حمایت نور معرفت شود نار شهوت پس مرگ در میان جان وی نیفتد، همچنان بوَد که پندارد که بی آنکه در حمایت جبّه شود سرمای زمستان گرد پوست وی نگردد به فضل و کرم خدای- تعالی. و این قدر نداند که فضل وی آن است که چون زمستان آفریده بود تو را به جبّه راه نمود، و جبّه بیافرید، و اسباب آن راست کرد، نه بدان بود که بی جبّه سرما دفع کند. و یحک! گمان مبرکه این معصیت تو را به عقوبت از آن برَد که خدای- تعالی- را از مخالفت تو خشم آید، تا گویی وی را از معصیت من چه زیان، که این نه چنان است، بلکه آتش دوزخ در درون تو هم از شهوت تو تولّد کند؛ چنانکه بیماری تو در تن تو از خوردن تو زهر را و چیزهای زیانکار را تولّد کند، نه از آنکه طبیب خشمناک شود به سبب مخالفت تو فرمان وی را. و یحک! جز آن نیست که با لذّت و نعمت دنیا قرار گرفته ای و به دل عاشق و بستهٔ وی شده ای، اگر به دوزخ و بهشت ایمان نداری باری به مرگ ایمان داری، که این همه از تو باز ستانند و تو در فراق وی سوخته شوی، چندانکه خواهی دوستی این در دل محکمتر می کن، که رنج فراق در خور دوستی باشد. و یحک! در دنیا چه آویزی! اگر همه دنیا به تو دهند از مشرق تا به مغرب، و همه تو را سجود کنند، تا مدّتی دیگر تو و ایشان خاکی شوید، که کس از تو یاد نیارد، چنانکه از ملوک گذشته یاد می نیاورند؛ چون از دنیا جز اندک به تو ندهند، آن نیز منغّص و مکدّر، بهشت جاودان را بدین می بفروشی! و یحک! اگر کسی سفالی شکسته به گوهری شب افروز می بخرد چگونه بر وی خندی؟ دنیا سفال شکستنی است و ناچار شکسته شود، و آن گوهر جاوید فوت شدن گیرد و حسرت بمانده گیر. این و امثال این عِتابها بانفس خویش همیشه می کن تا حقّ خویش گزارده باشی، و در وعظ ابتدا به خویشتن کرده باشی. والسّلام.

اصل هفتم.ـ در تفکر

بدان که رسول(ص) گفته‌است: تفکّرُ ساعةٍ خیرٌ مِن عبادةِ سنةٍ، یکساعته تفکّر بهتر از یکساله عبادت. و در قرآن جایهای بسیار به تفکّر و تدبّر و نظر و اعتبار فرموده است، و این همه تفکّر بوَد. و هر کس فضل تفکّر شناسد ولیکن حقیقت وی و چونی و چگونگی وی نشناسد، و نشناسد که این تفکّر در چیست و برای چیست و ثمرهٔ وی چیست. پس شرح این مهم است، و ما اوّل فضیلت وی بگوییم، پس حقیقت وی، پس آنچه تفکّر برای وی است، پس آنچه تفکّر در وی است.

فضیلت تفکّر

بدان که کاری که یک ساعت از آن از سالی عبادت بهتر بوَد و فاضلتر درجهٔ وی بزرگ است. و ابن عبّاس (رض) می گوید: «قومی تفکّر می کردند در خدای- تعالی- رسول (ص) گفت: 'در خَلق وی تفکّر کنید و در وی تفکّر مکنید که طاقت آن ندارید و قدر آن نتوانید شناخت.'» و عایشه (رض) می گوید که «رسول (ص) شب نماز می کرد و می گریست، گفتم: 'چرا می گریی یا رسول‌الله و[1] گناهان تو عفو کرده‌اند؟' گفت: 'چرا نگریم که این آیت بر من فرود آمده است: اِنَّ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَالاَرْضِ وَ اخْتِلافِ اللَّیْلِ وَ النَّهارِ لَاٰیاتٍ لِاُولِی الاَلْبابِ[2].' پس گفت: ' وای بر آنکه این برخواند و در آن

۱ـ وحال آنکه. ۲ـ ← ص۳۵۷/ح۲.

تفکّر نکند.» وعیسیٰ را گفتند (ع) که «بر روی زمین مثل تو هست یا روح اللّه؟» گفت: «هست، هرکه سخن وی همه ذِکر بوَد و خاموشی وی همه فکر بوَد، و نظر وی همه عبرت بوَد، وی مثل من است.» و رسول ما گفت (ص): «چشمهای خویش را از عبادت نصیب دهید.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «خواندن قرآن از مصحف و تفکّر در وی و عبرت از عجایب وی.» و بوسلیمان دارانی گفت: «تفکّر در دنیا حجاب آخرت است، و تفکّر در آخرت ثمرهٔ وی حکمت است و زندگی دلها.» و داود طایی یک شب بر بام سرای در ملکوت آسمان تفکّر می کرد و می گریست تا به سرای همسایه فرود افتاد، همسایه بجست و شمشیر برگرفت، پنداشت که دزد است، چون وی را دید گفت تو را که انداخت؟ گفت که بیخبر بودم ندانم.

حقیقت تفکّر

بدان که معنی تفکّر طلب علم است. و هر علم که آن بر بدیهه معلوم نشود وی را طلب می باید کرد. و طلب آن ممکن نیست الّا بدانکه دو معرفت را با یکدیگر جمع کنی و میان ایشان تألیف کنی تا جفت گیرند و از میان آن دو معرفت، معرفت سومی تولّد کند، چنانکه از میان نر و ماده بچه تولّد کند، و آن دو معرفت چون دو اصل باشند این معرفت سوم را؛ آنگاه این معرفت سوم نیز با دیگری جمع کنند تا از وی چهارمی پدید آید؛ و همچنین به تناسل، علوم بینهایت می افزاید. و هرکه بدین طریق علوم حاصل نتواند کردن از آن است که راه بدان علوم که اصل است نمی بَرد. و مثَل وی چون کسی بوَد که سرمایه ندارد، تجارت چون کند؟ و اگر می داند لیکن جمع کردن میان ایشان نمی داند، همچون کسی بوَد که سرمایه دارد ولیکن بازرگانی نمی داند کرد. و شرح حقیقت این دراز است. و در این تفکّر یک مثال بگوییم و این چنان است که کسی خواهد که بداند که آخرت بهتر است از دنیا، نتواند دانست تا آنگاه که دو چیز بنداند از دنیا: یکی آنکه بداند که باقی ازفانی بهتر بوَد، و دیگر آنکه بداند که آخرت باقی است و دنیا فانی؛ پس چون این دو اصل

بدانست بضرورتْ این دیگر علم- که آخرت بهتر از دنیا- از وی تولّد کند. و از این تولّد نه آن می خواهیم که معتزله خواهند. و شرح این نیز دراز است. پس حقیقت همه تفکّرها طلب علمی است که از احضار دو علم در دل پدید آید؛ ولیکن چنانکه از دو اسب که جفت گیرند گوسفندی تولّد نکند، همچنین از هر دو علم که باشد هر علم که خواهی تولّد نکند. بلکه هر نوع را از علومْ دو اصل دیگر است. تا آن دو اصل در دل حاضر نکنی، آن فرع پدید نیاید.

پیدا کردن تفکر که برای چه می باید

بدان که آدمی را در ظلمت آفریده‌اند و در جهل، وی را به نوری حاجت است که از آن ظلمت بیرون آید و راه به کار خویش داند که چه می باید کرد و از کدام سوی می باید شد: از سوی دنیا یا از سوی آخرت، و به خود مشغول می باید بود یا به حق. و این پیدا نشود الّا به نور معرفت. و این نور معرفت از تفکّر پدید آید. چنانکه در خبر است که: خَلَقَ اللّٰهُ الْخَلْقَ فی ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نورِهِ. و چنانکه کسی در تاریکی عاجز باشد و راه نبرد، سنگ بر آهن زند تا از وی نور آتش پدید آید و چراغ فرا گیرد، از آن چراغ حالت وی بگردد و بینا شود و راه از بیراهی بشناسد، پس رفتن گیرد؛ همچنین مثال آن دو علم که اصل است و میان ایشان جمع می باید کرد تا معرفت سیّم تولّد کند، چون سنگ و آهن است؛ و مثال تفکّر چون زدن سنگ است بر آهن؛ و مثال معرفت چون نور است که از وی پدید آید تا از آن حالتِ دل بگردد؛ چون حال بگردد کار و عمل بگردد؛ و چون بدید مثلاً که آخرت بهتر است، پشت بر دنیا کند و روی به آخرت آرد.

پس تفکّر برای سه چیز است: معرفتی و حالتی و عملی. ولیکن عمل تَبَع حالت است، و حالت تَبَع معرفت، و معرفت تبع تفکّر. پس تفکّر اصل و کلید همه خیرات است، و فضیلت وی بدین پیدا شود.

پیدا کردن میدان فکرت که در چه باشد و به کجا رود

بدان که مجال و میدان فکرت بی نهایت است، که[1] علوم را نهایت نیست و فکرت در همه روان است، ولیکن هرچه نه به راه دین تعلّق دارد ما را شرح آن مقصود نیست. اما آنچه به راه دین تعلّق دارد، اگرچه تفصیل آن همه بی نهایت است لیکن فذلک[2] و اجناس آن بتوان گفت.

بدان که به راه دین معاملت بنده می‌خواهیم که میان وی و میان حق- تعالی- است، که‌آن راهِ وی‌است که بدان به حق رسد. و تفکّر بنده یا در خود بوَد یا در حق: اگر در حق بوَد: یا در ذات و یا در صفات وی بوَد، یا در افعال و عجایب مصنوعات وی؛ و اگر در خود تفکّر کند: یا در صفاتی بوَد که آن مکروه‌حق است و وی را از حق دور کند و آن معاصی و مهلکات است، یا در آنچه محبوب حق است که وی را نزدیک گرداند به حق و آن طاعات و منجیات است. پس فذلک[2] این چهار میدان است. و مثَل بنده همچون عاشق است که اندیشهٔ وی به هیچ وجه از معشوق بیرون نبوَد، و اگر بیرون بوَد عشق وی ناقص بوَد، که عشق تمام آن بوَد که هیچ چیز دیگر را جای باز نگذاشته بوَد. پس اندیشهٔ وی در جمال معشوق و حسن صورت وی بوَد، و یا در افعال و اخلاق وی بوَد؛ و اگر در خود اندیشد: یا از آن اندیشد که خود را نزد معشوق قبول زیادت کند تا طلب آن کند، یا در آن که وی را از آن کراهیت آید تا از آن حذر کند. هر اندیشه که به حکم عشق بوَد از این چهار بیرون نبوَد. اندیشهٔ عشق دین و دوستی حق- تعالی- همچنین بوَد.

میدان اول

آن بوَد که از خود اندیشه کند تا صفات و اعمال مکروه وی چیست، تا خویشتن از آن پاک کند. و این معاصی ظاهر باشد یا جنایت اخلاق در باطن وی. و این بسیار است، که معاصی ظاهر بعضی به هفت اندام تعلّق

۱ــ که، زیرا. ۲ــ فذلک. باقی و بقیهٔ چیزی، خلاصه.

دارد، چون زبان و چشم و دست و غیر آن؛ و بعضی به جمله تن؛ و خبایث باطن همچنین. در هر یکی از این، اندیشه را سه مجال بود:

یکی آنکه فلان کار و فلان صفت مکروه هست یا نه، که این همه جایها روشن نبوَد، به تفکّر توان شناخت.

دوم آنکه چون مکروه است من بدین صفت هستم یا نه، که صفات نفس نیز آسان نتوان شناخت، الا به تفکّر.

سوم آنکه اگر بدین صفت موصوف است تدبیر خلاص چیست از این؟

پس هر روز بامداد باید که یک ساعت در تفکّر این کند. و اندیشه اوّل در معاصی ظاهر کند: از زبان اندیشه کند که در این روز به سخن مبتلا خواهد شد، و باشد که در غیبت و دروغ افتد، تدبیر آن اندیشد که از این چون حذر کند؛ همچنین اگر در خطر آن است که در لقمهٔ حرام افتد، که از آن چون حذر کند؛ و همچنین از همه اندامهای خویش تفحّص کند. و در همه طاعات نیز اندیشه کند. و چون از این فارغ شد در فضایل نیز اندیشه کند، تا همه به جای آرد. مثلاً گوید که این زبان برای ذکر و راحت مسلمانان آفریده‌اند، و من قادرم که فلان ذکر کنم و فلان سخنِ خوش گویم تا کسی بیاساید؛ و چشم برای آن آفریده‌اند تا دام دین باشد که بدان سعادت صید کند. بدین چشم در فلان عالِم نگرم به چشم تعظیم و در فلان فاسق نگرم به چشم تحقیر، تا حق چشم گزارده باشم؛ و مال برای راحت مسلمانان آفریده‌اند، تا فلان مال صدقه بدهم و اگر مرا حاجت است صبر کنم و ایثار کنم. این و امثال این هر روز اندیشه بکند و باشد که به اندیشهٔ یکساعته وی را خاطری درآید که همه عمر، از معصیت دست بدارد. پس از این جمله تفکّر است که از عبادت یکساله بهتر است، که فایدهٔ وی همه عمر را باشد. و چون از تفکّر طاعات و معاصی ظاهر بپرداخت به باطن شود و از اخلاق بدبیندیشد،

تا در باطن وی از آن چیست و از منجیات چیست که وی را نیست تا طلب آن کند. و این نیز دراز است. ولیکن اصل مهلکات ده است. اگر از آن ده خلاص یابد تمام بوَد: بخل و کبر و عُجب و ریا وحسد و تیزی خشم و شَرَهِ طعام و شَرهِ سخن و دوستی مال و دوستی جاه. و منجیات ده است [توبه][1]، پشیمانی بر گناه و صبر بر بلا و رضا به‌قضا و شکر بر نعمت و برابر داشتن خوف و رجا و زهد در دنیا و اخلاص در طاعات و خُلق نیکو با خَلق و دوستی خدای- تعالی. و در این هر یکی مجال تفکّر بسیار است و آن بر کسی گشاده بوَد که علوم این صفات—چنانکه دراین کتاب گفته‌ایم— بشناسد. و باید که بنده جریده‌ای دارد خویشتن را، این صفات بروی نبشته؛ چون از معاملت یکی فارغ شد، خط بروی می کشد و به دیگر صفت مشغول می شود. و باشد که هرکسی را بعضی از این اندیشه‌ها مهمتر بوَد که بدان مبتلا تر بوَد. مثلاً عالِم وَرِع، که از این همه برسته باشد، غالب آن بوَد که خالی نباشد، از آنکه به علم خویش می نازد و نام و جاه می جوید به اظهار آن؛ و عبادت و صورت خویش در چشم خلق آراسته می دارد و به قبول خلق شاد می باشد؛ و اگر کسی در وی طعن کند با وی‌حقد در دل می گیرد و به مکافات مشغول می‌شود، و این همه جنایت است ولیکن پوشیده‌تر است و همه تخم فسادِ دین است. پس هر روز باید که در این فکرت می کند تا از این چون گریزد، و بودن و نابودن خلق نزد خویش برابر چون کند، تا نظر وی همه بحق بوَد. و اندر این مجال فکرت بسیار است. پس از این جمله معلوم شود که تفکّر را، که بنده در صفات خویش کند، در این دو جنس نهایت نیست، امّا[2] تفصیل آن گفتن ممکن نبوَد.

میدان دوم تفکر در خدای- تعالی- است

و تفکّر یا در ذات و صفات وی بوَد، یا در افعال و مصنوعات وی؛ و

۱- برطبق، «احیاء». ۲- اما= بنابراین.

مقام بزرگترین تفکّر در ذات و صفات وی بوَد، ولیکن چون خلق طاقت آن ندارندوعقــول‌بدان نرسد، شریعت منع کرده است و گفته که در وی تفکّر مکنید: فَاِنَّكُمْ لَمْ تَقْدِرُوا قَدْرَهُ. و این دشواری نه از پوشیدگی جلال حق است بلکه از روشنی است، که بس روشن است و بصیرت آدمی ضعیف است طاقت آن ندارد، بلکه در آن مدهوش و متحیّر شود. همچنانکه خفّاش که به روز نپرد که چشم وی ضعیف است، طاقت نور آفتاب ندارد و به روز فرا نبیند. و به شب چون اندک مایه نور آفتاب مانده باشد فرا ببیند. و عوام خلق در این درجه‌اند. اما صِدّیقان و بزرگان را طاقت آن نظر باشد ولیکن بر دوام نه، که هم بی طاقت شوند؛ چون مردم که در چشمهٔ آفتاب توانند نگریست، لیکن اگر مداومت کنند بیم نابینایی بوَد. همچنین اندر این نظر بیم بی‌عقلی باشد. پس آنچه بزرگان از حقایق صفات حــق-تـعالی- بدانند هم رخصت نیست با خَلق بگفتن، الّا هم به لفظی که به صفات خَلق نزدیک بوَد. چنانکه گویی عالم و مرید و متکلّم، و وی از این چیزی فهم کند هم از جنس صفات خویش و آن تشبیهی باشد. ولیکن این مقدار بباید گفت که سخن وی نه چون سخن تو بوَد، که حرف و صوت بوَد و در وی پیوستگی و گسستگی بوَد، و چون این بگویی باشد که طاقت ندارد و انکار کند. چنانکه چون با وی گویی ذات وی نه چون ذات تو بوَد، که نه جوهر بوَد و نه عرض بوَد، و نه در جای و نه بر جای و نه در جهت، و نه به عالَم متّصل و نه منفصل، و نه بیرون عالَم و نه در درون عالَم باشد، که این نیز انکار کند و گوید این خود ممکن نبوَد، به سبب آنکه مر خویشتن را قیاس کند، و از این هیچ عظمت فهم نکند؛ که عظمت که ایشان دیده باشند عظمت سلطانان دانند که بر تختی نشینند و غلامان نیز پیش وی بایستند. پس همچنین در حقّ وی تخیّلی تقدیر کنند تا باشد که گویند که لابدّ وی را نیز دست و پا و چشم و گوش و دهان و زبان باشد، که چون خود را این دیده‌اند پندارند که چون وی را این نباشد نقصانی بوَد. و اگر مگس را همچنین عقلی بودی که این قوم را هست، گفتی بایستی که آفریدگار مرا پر و بال باشد، که محال باشد که مرا چیزی

باشد که آن قوّت و قدرت من بوَد که وی را نبوَد؛ پس آدمی نیز همچنین همه کارها بر خود قیاس کند. و از این سبب شرع منع کرد از این فکرت، و سلف منع کردند از کلام، و روا نداشتند صریح بگفتن اینکه در عالَم نیست و بیرون عالَم نیست و پیوسته نیست و منفصل نیست، بلکه بدین قناعت کردند که لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ وَهُوَ السَّمیعُ الْبَصیرُ[1]، که هیچ چیز با وی نمانَد، و این بر جمله گفتند نه بتفصیل. و تفصیل گفتن بدعت شناختند، به سبب آنکه عقول بیشتر خلق هم احتمال نکند[2]. و برای این بود که وحی آمد به بعضی انبیا که «بندگان مرا از صفاتِ من خبر مده که انکار کنند، با ایشان آن گوی که فهم توانند کرد.» پس اولیٰتر آن بوَد که از این سخن نگویند و در این تفکّر نکنند، الّا کسی که بکمال باشد و آنگاه وی نیز به آخر کار به حیرت و دهشت افتد لابد.

پس عظمت وی باید که از عجایب صنع وی طلب کند، که هرچه در وجود است همه نوری است از انوار قدرت وی و عظمت وی. اگر کسی طاقت آن ندارد که در آفتاب نگرد، طاقت آن دارد که در نور وی نگرد که بر زمین افتاده است.

پیدا کردن تفکر در عجایب خلق خدای- تعالی

بدان که هرچه در وجود است همه صنع وی است، و همه عجیب است وغریب است، و هیچ ذرّه نیست از ذرّه‌های آسمان و زمین که نه به زبان حال تسبیح و تقدیس می کنند آفریدگار خود را و می گویند: اینت قدرتی بر کمال و اینت علمی بی نهایت. و این بسیارتر از آن است که تفصیل پذیرد؛ بلکه اگر همه دریاها مداد گردد و همه درختان قلم شود و همه آفریدگان دبیر شوند و به عمرهای دراز می بنویسند، آنچه نویسند اندکی باشد از آنچه هست، چنانکه گفت: قُلْ لَوکانَ الْبَحْرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ

۱- (قرآن، ۱۱/۴۲)، مانند نیست او را هیچ چیز اوست آن شنوا و بینا.

۲- احتمال کردن، تحمّل کردن.

قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبّی[1]. ولیکن درجمله بدان که آفریده‌ها دو قسم است:

یک قسم خود ما را از آن هیچ خبر نیست و در وی تفکّر نتوانیم کرد، چنانکه گفت: سُبْحانَ الَّذی خَلَقَ اْلاَزْواجَ کُلَّها مِمّا تُنْبِتُ اْلاَرْضُ وَمِنْ اَنْفُسِهِمْ وَمِمّا لایَعْلَمونَ[2].

و امّا آنچه ما را از آن خبر هست دو قسم است:

یکی آنکه به چشم نتوان دید، چون عرش و کرسی و فریشتگان و دیو و پری و اجناس این. تفکّر در این نیز دشخوار بوَد.

پس بر آن اختصار کنیم که دیدنی است و آن آسمان است و آفتاب و ماه و ستارگان و زمین و آنچه بر وی است، چون کوهها و دریاها و بیابانها و شهرها، و آنچه در کوههاست از جواهر و معادن، و آنچه بر روی زمین است از انواع نبات و حیوان جز آدمی، تا به آدمی رسد، و وی از همه عجبتر؛ و آنچه میان آسمان و زمین است، چون میغ و باران و برف و تگرگ و برق و رعد و قوس قزح و علامات که در هوا پدید آید.

پس جمله و فذلک این است، و در این هریک مجال تفکر است، چه همه عجایب صنع حق- تعالی- است، پس به بعضی از این اشارتی مختصر بکنیم. و این همه آیات حق- تعالی- است که تورا فرموده است تا در آن نظر و تفکّر کنی، چنانکه گفت: وَکَاَیِّنْ مِنْ آیَةٍ فی السَّمٰوات وَالاَرْضِ یَمُرُّونَ عَلَیها وَهُم عَنْها مُعْرِضُونَ[3]. و گفت: اَوَلَم یَنْظُرُوا فی مَلَکُوتِ السَّمٰواتِ وَالاَرْضِ وَما خَلَقَ اللّهُ مِنْ شَیْءٍ[4]؟ و گفت: اِنَّ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَالاَرْضِ و اَخْتِلافِ اللَّیْلِ وَالنَّهارِ لَایاتٍ لِاُولِی اْلاَلْباب.[5] و چنین آیتها بسیار است؛ پس اندر این آیات تفکّر می کن:

۱ــ (قرآن، ۱۰۹/۱۸)، بگوی که اگر دریامداد (= مرکب) بودی نبشتن سخنان خداوند مرا، مداد (دریا) برسیدی (تمام شدی) و نیست گشتی پیش از آنکه سخنان خداوند من.

۲ــ (قرآن، ۳۶/۳۶)، پاکی و بی‌عیبی آن خدای را که بیافرید همه گونه‌ها را از آفریدگان جفت جفت از آنچه زمین می‌رویاند و از تنهای مردمان و دیگر همهٔ جانوران و از آنچه آفریدگان ندانند.

۳ــ (قرآن، ۱۰۵/۱۲)، و چند نشان در آسمان و زمین که می گذرند بر آن (مشرکان مکّه) و ایشان از (دیدن نشانهای یکتای اللّه در) آن رویهای گردانیده و غافل. ۴ــ (قرآن، ۱۸۵/۷)، در ننگرند در آنچه از نشانهای پادشاهی خداست در آسمانها و زمینها و آنچه خدای آفرید از هرچه آفرید؟

۵ــ ص۳۵۷/ح۲.

آیت اول که به تو نزدیکتر است تو یی و از تو عجبتر بر روی زمین هیچ چیز نیست، و[1] تو از خود غافل. و منادی می آید که به خویشتن فرو نگر تا عظمت و جلال ما بینی: **وَفی اَنْفُسِکُم اَفَلا تُبْصِرونَ**[2] پس در ابتدای خویش تفکّر کن تا از کجایی، که اوّل تو از قطرهٔ آب بیافرید، و آن آب را قرارگاه اوّل پشت پدر و سینهٔ مادر کرد، و از رحم مادر زمین ساخت و از پشت پدر تخم ساخت، و پسِ آن تخم آفرینش تو ساخت؛ پس شهوت را بر نر و ماده موکّل کرد تا تخم در زمین افکنند؛ پس از خونِ حیض آبِ آن تخم ساخت و تو را از نطفه و خون حیض بیافرید: اوّل پاره‌ای خون بسته گردانید، پس گوشت گردانید که آن را مُضغَه خوانند، پس جان در وی دمید؛ پس، از آن خون و آبِ یک صفت در تو چیزهای مختلف پدید آورد، چون پوست و گوشت و رگ و پی و استخوان؛ پس از این جمله اندامهای تو صورت کرد، سری مدوّر و دو دست و دو پای دراز و به سرِ هر یکی پنج شاخ بیافرید؛ پس بر بیرون، چشم و گوش و دهان و بینی و زبان و دیگر اعضا بیافرید، و در باطن تو معده و کلیه و جگر و سپرز و زهره و رحم و مثانه و رودهٔ بسیار بیافرید، هر یکی بر شکلی دیگر و به صفتی دیگر و به مقداری دیگر؛ پس هر یکی را از این به چند قسمت بکرد، هر انگشتی سه بند، و هر عضوی مرکّب از گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان؛ و چشم تو، که چندِ[3] مقدار گَوزی بیش نیست، به هفت طبقه بیافرید، هر طبقه به صفتی دیگر، که اگر یکی از آن تباه شود جهان بر تو تاریک شود، و اگر شرح عجایب چشم تنها بگوییم ورقهای بسیار سیاه باید کرد.

پس نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تُنُک بیافرید و هر پاره‌ای از وی بر شکلی و مقداری دیگر، بعضی گرد و بعضی دراز و بعضی پهن و بعضی میان تهی و بعضی میان

۱ــ و حال آنکه. ۲ ــ (قرآن، ۵۱/۲۱)، و در تنهای شما (هم نشانهایی هست) نمی نگرید و نمی بینید. ۳ــ چندِ...، اندازهٔ...

آکنده، و همه بر یکدیگر ترکیب کرده، و در مقدار و شکل و صورت هر یک حکمتی بلکه حکمتهای بسیار، و آنگاه استخوان را ستون تن تو ساخت، و همه بر آن بنا کرد؛ اگر یک لخت بودی پشت به دوتو در نتوانستی کرد، و اگر پراکنده بودی پشت راست باز نتوانستی داشت و بر پای نتوانستی ایستاد، پس وی را مهره مهره بیافرید تا دو تا شود، و آنگاه در هم ساخت و پی و رگ بر وی پیچید و محکم بکرد تا همچون یک لخت کرد تا راست بایستد چون حاجت بوَد؛ و در سر هر مهره‌ای چهار زایده چون لکها[1] بیرون آورد، و در آنچه در زیر آن است چهار حفره چون گوها[2] در وی افکند، تا آن زایده در آن حفره نشیند و محکم بایستد، و از جوانب مهره‌ها جناحها بیرون آورد تا پیها که بر وی پیچیده است اِحکام[3] وی را بر وی تکیه زند؛ و جمله کاسهٔ سر تو را از پنجاه و پنج پاره استخوان بیافرید و درهم پیوست به درزهای بار یک، تا اگر گوشه‌ای را آفتی رسد آن دیگران بسلامت باشد و همه شکسته نشود؛ و دندانها بیافرید، بعضی سر پهن تا لقمه آس کند و بعضی سر بار یک و تیز تا طعام ببُرد و خُرد کند و به آسیا اندازد؛ پس گردن را هفت مهره بیافرید و به رگ و پی که بر وی پیچید محکم بکرد، و سر بر وی ترکیب کرد؛ و پشت از بیست و چهار مهره بیافرید، و گردن بر وی نهاد؛ و استخوان سینه بپهنا در این مهره‌ها ساخت؛ و همچنین دیگر استخوانها و شرح آن دراز است. و در جمله در تن تو دویست و چهل و هشت پاره استخوان است که بیافرید، هر یکی برای حکمتی دیگر، تا کار تو راست و ساخته باشد. و این همه از آن آب سخیف آفرید. اگر یکی از این استخوانها کمتر شود ار کار بازمانی، و اگر یکی زیادت باشد با آن درمانی.

پس چون تو را به جنبانیدن این استخوانها و اندامها حاجت بوَد، در جمله اندامهای تو پانصد و بیست و هفت عضله بیافرید، هر یکی بر شکلی:

۱ــ لک (به فتح و ضم اول)، استخوان بجول، شتالنگ. ۲ــ گو، گودالی که اطفال در گردو بازی در زمین کنند و گردو در آن اندازند. ۳ــ اِحکام، محکم کردن.

بعضی بر شکل ماهی میان ستبر وسر باریک، بعضی خرد و بعضی بزرگ، هر یکی مرکّب از گوشت و پی و از پرده‌ای که چون غلاف وی باشد. بیست و چهار عضله از آن برای آن است تا تو چشم و پلک چشم از همه جوانب بتوانی گردانیدن و جنبانیدن، دیگران هم بر این قیاس کن که شرح آن نیز دراز بوَد.

پس در تن تو سه حوض بیافرید و از وی جویها به جمله تن گشاد کرد. یکی دماغ، که از وی جویهای اعصاب بیرون آید و به همه تن برسد تا قوّت حس و حرکت در وی می رود،و از وی شاهراه جویی به‌درون مهره‌های پشت بیرون نهاد تا اعصاب از مغز دور نشود که آنگاه خشک شود. و دیگر حوض جگر و از وی رگها به هفت اندام گشاده کرد تا غذا در وی روان باشد. و سوم حوض دل، و از وی رگها به همه تن گشاده کرد تا روح در وی روان باشد و از دل به هفت اندام می رسد.

پس تفکّر کن در یک عضو خویش که چون آفرید و هر عضوی برای چه آفرید. چشم را از هفت طبقه بیافرید بر هیئت ولونی که از آن نیکوتر نباشد؛ و پلکها بیافرید تا گرداگرد وی می شوید و می سترد؛ و مژه‌ها بیافرید راست و سیاه تا نیکوتر باشد، و تا دیدار دیدهٔ چشم[1] بدان قوّت می گیرد. و تا چون غباری پدید آید در هوا مژه‌ها به هم در گذاری تا گَرد به وی نرسد و از میان آن بیرون می‌توانی نگریست، و تا خاشاک که از بالا فرود آید مژهٔ چشم آن را نگاه دارد و چون پرچین چشم باشد؛ و عجبتر از این همه که حدقه چندِ[2] عدسی بیش نیست، صورت آسمان و زمین بدین فراخی در وی پیدا می آید، تا در یک لحظه که چشم باز کنی آسمان را در وی بینی و اگر عجایب دیدار چشم و دیدار آیینه و آنچه در وی پیدا آید از غلط بگویند، در مجلّدهای بسیار نتوان گفت.

پس گوش را بیافرید و آبی تلخ در وی بنهاد تا هیچ حیوان به وی فرو نشود، و آنگه صدفهٔ بیرون گوش بیافرید تا آواز جمع کند و به سوراخ گوش

۱ــ دیدهٔ چشم، مردمک چشم. ۲ــ چند...، اندازهٔ...

رساند، و در وی پیچ و تحریف[1] بسیار بیافرید تا اگر خفته باشی و مورچه‌ای و جُمَنده[2]ای قصد آن کند که به وی فرو شود راه وی دراز شود و بسیاری گرددو برآید تا تو را آگاهی بوَد. و اگر شرح بینی و دهن و دیگر اعضا بگوییم دراز شود.

و مقصود از این آن است تا راه این باز یابی و در هر یکی اندیشه می کنی که این برای چیست، تا از حکمت وعظمت و لطف و رحمت و علم و قدرت آفریدگار آگاه می‌شوی که از سرتاپای تو همه عجایب است، و عجایب باطن و خزانه‌های دماغ و قوّتهای حس که در وی نهاده‌اند از همه عجبتر، بلکه آنچه در سینه و شکم است همچنین، که معده را بیافرید چون دیگی که بر دوام می‌جوشد تا طعام در وی پخته می‌شود، و جگر آن طعام را خون می گرداند، و رگها آن خون به هفت اندام می‌رسانند، و زَهره کف آن خون را چون صفرا بوَد می‌ستاند، و سپرز دُرد آن خون را که در وی سودا بوَد می‌ستاند، و کلیه آب را از وی می کشد و به مثانه می‌فرستد. و عجایب رحم و آلات ولادت همچنین، و عجایب معانی و قوّتهایی که در وی آفرید چون بینایی و شنوایی و عقل و علم و امثال این بیشتر.

پس ای سُبحان الله، اگر کسی صورتی نیکو بر دیواری نقش کند از استادی وی عجب بمانی و بر وی ثنا بسیار گویی، و می بینی که از قطره‌ای آب این همه نقش بر ظاهر و باطن وی پیدا می‌آید که نه قلم را بینی و نه نقّاش را. و از عظمت این نقّاش عجب نمانی و در کمال قدرت علم وی مدهوش نشوی، پس از کمال شفقت و رحمت وی تعجّب نکنی؟ که تو را چون به غذا حاجت بود در رحم- و اگر دهان باز کردی خون حیض نه به اندازه به معدهٔ تو فرو شدی و تباه شدی- از راه ناف گذر غذای تو راست کرد؛ و چون از رحم بیرون آمدی ناف را ببست و دهان گشاده کرد که مادر غذا به قدر خویش به تو تواند داد؛ پس چون تن تو در آن وقت ضعیف و نازک بود و

۱- تحریف، کژی. ۲- جُمنده، جنبنده.

طاقت طعام نداشت، آن شیر مادر که لطیف باشد غذای تو ساخت؛ و سینهٔ مادر بیافرید و پستان در سینه بیافرید و سرِ وی بر قدر دهان تو بیافرید و سوراخهای تنگ در وی بیافرید تا شیر نیرو بر تو نکند؛ و گازری در درون سینه بنشاند تا آن خون سرخ که به وی می رسد وی آن را سپید می گرداند و پاک و لطیف به تو می دهد؛ و شفقت را بر مادر تو موکّل کرد تا اگر ساعتی گرسنه شوی قرار و آرام از وی بشود؛ پس چون شیر را به دندان حاجت نبوَد، در اوّل خلقت دندان نیافرید تا سینهٔ مادر جراحت نکنی، تا آنگه که قوّت طعام خوردن پدید آید، آنگه در دهان دندان به وقت خود بیافرید تا بر طعامِ سخت قادر شوی. اینت کوردل و نابینا کسی که این همه می بیند و در عظمت آفریدگارِ این مدهوش نشود، و از کمال و شفقت وی متحیر نشود، و بر این جمال و جلال عاشق نشود! اینت غافل و ستور طبع کسی که اندر این تفکّر نکند، و از این خود نیندیشد، و آن عقل که به وی داده‌اند که عزیزترین چیزهاست ضایع کند، و بیش از آن نداند که چون گرسنه شود نان خورد، و چون خشم گیرد در کسی افتد، و همچون بهایم از تماشا کردن در بوستان معرفت حق- تعالی- محروم ماند!

این قدر کفایت باشد تنبیه را[1]، و این از عجایب تو از صد هزار یکی نیست، و بیشتر این عجایب در همه حیوانات موجود است، از پشه در گیر تا پیل، و شرح آن دراز بوَد.

آیت دیگر زمین است و آنچه بر وی آفریده‌است. اگر خواهی که از عجایب خویش فراتر شوی در زمین نگر و نگاه کن که چون بساط تو ساخته است و جوانب وی فراخ گسترانیده، تا چندانکه رَوی به کرانهٔ وی نرسی. و کوهها را اوتادِ وی ساخت تا آرام گیرد در زیر پای تو و نجنبد. و از زیر سنگهای سخت آبهای لطیف صافی روان کرد تا بر روی زمین می رود و

۱– تنبیه را، برای آگاهی.

بتدریج بیرون می‌آید، که اگر به سنگ سخت گرفته نبودی بیکبار بیرون آمدی تا جهان غرق کردی، یا پیش از آنکه مَرغ بتدریج آب خوردی برسیدی[1]. و در وقت بهار تفکّر کن که روی زمین همه خاک کثیف[2] باشد چون باران بر وی آید چگونه زنده شود و چون دیبای هفت رنگ بلکه هزار رنگ گردد، هر یک از دیگر زیباتر. و تفکّر کن در آن نباتها که پدید آید و در آن گلها و شکوفه‌ها، هر یکی به رنگی دیگر و به شکل دیگر، هر یک از آن دیگر زیباتر. پس در درختان و میوه‌های آن تفکّر کن و جمال و صورت هر یکی و طعم و لذّت هر یک و بوی و منفعت هر یکی؛ بلکه از گیاهها، که تو آن کمتر دانی، از عجایب منفعتها در وی تعبیه چون کرده است: یکی تلخ و یکی شیرین و یکی ترش، یکی بیمار را درست کند و یکی درست را بیمار کند، یکی زندگانی نگاه دارد و یکی زهر که زندگانی ببرد، یکی صفرا بجنباند و یکی صفرا هزیمت کند، یکی سودا را از اقصای عروق بیرون آرد و یکی سودا انگیزد، و یکی گرم و یکی سرد، و یکی خشک و یکی نرم، یکی خواب آرد و یکی خواب ببرد، یکی شادی آرد و یکی اندوه آرد، یکی غذای آدمی یکی غذای ستوران و یکی غذای مرغان. تفکّر کن تا این چند هزار است و در هر یکی از این چند هزار عجایب است، تا کمال قدرتی بینی که همه عقلها باید که از وی مدهوش شود، و این نیز بی نهایت است.

آیت دیگر ودیعتهای عزیز و نفیس است که در زیر کوهها پنهان کرده است که آن را معادن گویند: آنچه از وی آرایش را شاید، چون زر و سیم و لعل و پیروزه و بلخشان[3] و شَبَه و یَشم و بلور و لاژورد و عقیق؛ و آنچه از وی اوانی سازند، چون آهن و مس و برنج و روی و ارزیز؛ و آنچه کارهای دیگر شاید از دیگر معادن، چون نمک و گوگرد و نفت و قیر، و کمترین آن

۱ــ برسیدن، تمام شدن، باقی نماندن. ۲ ــ کثیف (مقابل لطیف)، غلیظ، ستبر.

۳ ــ بلخشان (بدخشان)، لعل.

نمک است که طعامها بدان گوارنده شود، و اگر در شهری نمک نیابند همه طعامها تباه شود و همه لذّت از طعامها بشود و همه بیمار شوند و بیم هلاک بوَد. پس لطف و رحمت او نگاه کن، تو را اگرچه غذا داد، ولیکن چون در خوشی وی چیزی می بایست این نمک از آب صافی باران بیافرید که بیاید و بر زمین جمع می شود و نمک می گردد، و این نوع نیز بی نهایت است.

آیت دیگر جانوران اند بر روی زمین، که بعضی می روند و بعضی می پرند و بعضی می خزند و بعضی به دو پا می روند و بعضی به چهار پای و بعضی به پایهای بسیار. پس در اصناف[1] مرغان هوا و حشرات زمین نگاه کن، که هر یکی بر شکلی دیگر و صورتی دیگر و همه از یکدیگر نیکوتر، هر یک را آنچه به کار می باید داده، و هر یکی را الهام داده که غذای خویش چون به دست آورد و بچهٔ خویش را چون پرورد و نگاه دارد و آشیان خویش چون ساخته کند. و در مورچه نگاه کن، که در وقت خویش غذای خویش چگونه جمع کند، و هرچه گندم بوَد بداند که اگر درست بگذارد تباه شود، به دو نیم کند تا شپشه در وی نیفتد؛ و گشنیز که اگر درست نباشد تباه شود، آن را درست بگذارد. و در عنکبوت نگاه کن، که خانهٔ خویش چگونه کند، و هندسه چگونه نگاه دارد؛ و از لعاب خویش ریسمان سازد، و دو گوشهٔ دیوار طلب کند و از یک جانب بنیاد افکند و به دیگر برد تا تارتمام بنهد، آنگاه پود بر کردن نهد و میان نخها راست کند تا بعضی دورتر و بعضی نزدیکتر نبوَد، تا نیکو و به اندام بوَد؛ آنگاه خویشتن به یک نخ از گوشهٔ دیوار در آویزد، منتظر تا مگسی بپرد که غذای وی است، پس خویشتن به آن اندازد و وی را صید کند و آن رشته بر دست و پای او پیچد تا از گریختن او ایمن شود، پس او را بگذارد و به طلب دیگری شود. و در زنبور نگاه کن، که خانهٔ خویش را همه

۱ــ اصناف، انواع.

مسدّس بنا کند، که اگر چهار سوی کند- و شکل وی گرد است- گوشه های خانهٔ وی خالی وضایع باشد، و اگر گرد کند، چون مدوّرات به هم باز نهی بیرون فرجه ها ضایع بماند؛ و در همه اشکال هیچ شکل نیست که به مدوّر نزدیکتر بود و متراصتر[1] مگر مسدّس- و این به برهان هندسه معلوم کرده‌اند- و خداوند عالم به لطف و رحمت خویش چندان عنایت دارد بدین حیوان مختصر که وی را بدین الهام دهد. و پشه را الهام دهد تا بداند که غذای وی خون است، و وی را خرطومی تیز و باریک و مجوّف بیافرید تا به تو فرو برد و آن خون می کشد؛ و وی را حس نیز بداد تا چون دست بجنبانی که وی را بگیری بداند و بگریزد؛ و دو پر لطیف بیافرید تا بتواند پرید و زود بتواند گریخت و زود باز تواند آمدن؛ اگر وی را عقل و زبانستی چندان بر فضل و عنایت آفریدگار شکر کردی که همه آدمیان از آن عجب بماندندی، ولیکن سرتاپای وی به زبان حال این شکر و این تسبیح می کند وَلٰكِنْ لا تَفْقَهونَ تَسْبيحَهُمْ[2]. و این جنس عجایب نیز نهایت ندارد. که را زَهرهٔ آن بوَد که طمع کند که از صد هزار هزار یکی بشناسد و بگوید. چه گویی، این حیوانات به این شکلهای غریب و صورتهای عجیب و لونهای نیکو و اندامهای راست خود آفریدند خویشتن را، یا تو آفریدی ایشان را؟ سُبحان آن خدای که باز این روشنی چشمها کور تواند گردانید تا نبینند، و دلها غافل تواند داشت تا نیندیشند، و به چشم سر می بینند و به چشم دل عبرت نگیرند؛ سمع ایشان معزول از شنیدن آنچه باید، تا همچون بهایم جز آواز نشنوند، و در زبان مرغان که در وی صورت حروف نبوَد راه نبرند؛ و چشم ایشان معزول از دیدار آنچه باید، تا هر خط که از سیاهی بر سپیدی بود نبینند، و این خطهای الٰهی- که نه حرف است و نه رقم- بر ظاهر و باطن همه ذرّه های عالم نوشته است راه بدان نبرند. و در آن خانهٔ مورچه که چندِ ذرّه‌ای بیش نیست نگاه کن و گوش دار تا چه

۱- متراص، به هم چسبیده. ۲- (قرآن، ۱۷/۴٤)، لکن شما در نمی‌یابید ستودن ایشان را.

می گوید، به زبان فصیح فریاد می کند که:ای سلیم دل اگر کسی صورتی بر دیواری کند،از نقّاشی و استادی وی عجب بمانی، بیا و درنگر تا نقّاشی بینی و صورتگری بینی، که من خود یک ذرّه بیش نیَم که نقّاش در ابتدای آفرینش که از من مورچه خواهد ساخت نگاه کن که اجزای من چگونه قسمت کرده است تا مرا سر و پای ودل و دست و اندامها صورت کند؛ و در سر و دماغ من چندین غرفه و گنجینه بنا کند که در یکی قوّت ذوق[1] بنهد و در یکی قوّت شم بنهد و بوشنیدن و در یکی قوت سمع بنهد، و بر بیرون سر من چندین منظر[2] فرو نهد و بر وی نگینهٔ چشم[3] صورت کند و سوراخ چشم[4]، و دهان که منفذ طعام است صورت کند؛ و دست و پای از من بیرون آورد؛ و در باطن جایی که غذا به وی رسد بسازد تا آنگاه که هضم افتد، و جایی که غذا از وی باز بیرون آید و جمله آلات آن بیافریند؛ و آنگاه شکل مرا چابک و به اندام بر سه طبقه بنا کند و در یکدیگر پیوندد؛ و مرا حاجب وار کمر خدمت بر میان بندد و قبای سیاه پوشاند و بدین عالم که تو می پنداری که همه برای تو آفریده است بیرون آورد، تا در نعمت وی همچون تو بگردم؛ بلکه تو را مسخّر من کند تا شب و روز کِشت کنی و تخم پاشی و آب دهی و زمین راست کنی تا جو و گندم و حبوب و دانه‌ها و مغزها به دست آوری، و هرکجا که پنهان کنی مرا راه بیاموزد، تا از درون خانهٔ خویش در زیر زمین بوی آن شنوم و با سر آن بشوم؛ و تو خود با این همه رنج باشد که طعام یکساله نداری و من طعام یکساله برگیرم و بیشتر و محکم بنهم، آنگه غذای خویشِ به صحرا آورم تا به آفتاب خشک کنم، و پیش از آنکه باران آید آفریدگار من مرا الهام دهد که باران خواهد آمد تا بر گیرم و با جای آرم؛ و تو اگر خرمن به صحرا نهاده باشی و سیل و باران در راه باشد، تو را از آن هیچ خبر نبوَد تا همه ضایع شود و آب ببرد. پس چگونه شکر نکنیم خداوندی را که مرا از سر یک ذرّه بدین زیبایی

۱ــ قوّت ذوق، ذایقه. ۲ــ منظر، چشم. ۳ــ نگینهٔ چشم، سیاهی چشم.
٤ــ سوراخ چشم، مردمک چشم.

و چابکی بیافرید، و چون تو یی را به بزرگی پیش من بر پای کرد، تا طعام من می‌کاری و می‌دروی و رنج می‌کشی و من برمی‌دارم و می‌خورم. هیچ حیوان از حیوانات خرد و بزرگ نیست که آن نه چنین به زبان حال بر آفریدگار خویش ثنا می‌گوید، بلکه هیچ نبات نیست که نه چنین است که این ندا می‌کند، بلکه هیچ ذرّه از ذرّه‌های عالم—اگرچه جماد است— نیست که نه این منادی می‌کند، و آدمیان از سماع منادی ایشان غافل اِنَّهُم عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ[1]، وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰکِنْ لاتَفْقَهونَ تَسْبیحَهُمْ[2]. و این نیز عالمی است از عجایب بی نهایت، شرح این چگونه ممکن گردد؟

آیت دیگر دریاهاست که بر روی زمین است، و هر یکی جزوی است از دریای محیط که گرد زمین درآمده است، و همه زمین در میان دریا چون جزیره‌ای بیش نیست. و در خبر است که زمین در دریا چندِ[3] اصطبلی است در زمین. پس چون از نظارهٔ عجایب برّ فارغ شدی به عجایب بحر شو، که چندانکه دریا از زمین بیش است عجایب وی بیش است؛ چه هر حیوان که بر روی زمین است همه را دردریا مانند است وبسیاری حیوانات دیگر که خود بر روی زمین نباشند؛ و هر یکی از ایشان بر شکلی و بر طبعی دیگر: یکی به خردی، چندانکه چشم وی را درنیابد؛ و یکی به بزرگی، چندانکه کسی بر پشت وی فرو آید و پندارد که کوه است، پس چون آتش کنند بر پشت وی، باشد که آگاهی یابد و بجنبد، بدانند که بر پشت جانوری فرو آمده‌اند. و در عجایب البِحار کتابها کرده‌اند، شرح آن چون توان کرد اینجا؟ و بیرون حیوان نگاه کن که در قعر دریا حیوانی بیافریده است که آن را صدف گویند، و صدف پوست وی است، و وی را الهام داد تا به وقت آمدن باران بهار به کنار

۱— (قرآن، ۲۶/۲۱۲)، که ایشان را از نیوشیدن و سخن شنیدن دور کرده‌اند. ۲— (قرآن، ۱۷/۴٤)، و نیست هیچ چیز مگر که او را می‌ستاید و به پاکی او را سخن می‌گوید بحمدالله لکن شما در نمی‌یابید ستودن ایشان را. ۳— چندِ ...، اندازهٔ...

دریا آید و پوست خویش از هم باز کند تا قطرهٔ باران— که خوش بوَد، نه چون آب دریا که شور بوَد— در درون صدف افتد، پس پوست خویشتن فراهم کند و به قعر دریا فرو شود و این قطره‌های باران در درون خویش می دارد، چنانکه نطفه در رحم، و آن را می‌پرورد در میان خویش؛ و آن جوهر صدف حق- تعالی- بر صفت مروارید آفریده است، آن قوت به وی سرایت می کند به مدتّی دراز، تا هر قطرهٔ باران مروارید شود، بعضی خرد و بعضی بزرگ، تا تو از آن پیرایه و آرایش سازی. و در درون دریا از سنگ نباتی برویاند سرخ، که صورت نبات دارد و جوهر سنگ، که آن را مرجان گویند؛ و از کف وی جوهری با ساحل افتد که آن را عنبر گویند. و عجایب این جواهر بیرون حیوان نیز بسیار است.

و راندن کشتی بر روی دریا و ساختن شکلِ وی چنانکه به آب فرو نشود، و هدایت کشتیبان تا بادِ راست از کژ بازشناسد، و آفریدن ستاره تا دلیل وی بوَد آنجا که همه عالم آب بوَد و هیچ نشان نبوَد از همه عجبتر. بلکه آفرینش آب در صورت لطیفی و روشنی و پیوستگی اجزای وی به یکدیگر و دربستن زندگی همه چیز از نبات و حیوان در وی از همه عجبتر؛ که اگر به یک شربت آب محتاج شوی و نیابی، و دنیا و مال دنیا همه توراست، همهٔ مالهای روی زمین بدهی تا به تو دهند؛ و اگر آن شربت آب در باطن تو بایستد و راه وی بسته شود که بیرون نتواند آمد، هرچه داری بذل کنی تا از آن خلاص یابی. و درجمله، عجایب آب و دریا هم بی نهایت است.

آیت دیگر هوا و آنچه در وی است که هوا نیز دریایی است که موج می‌زند، و باد موج زدن وی است. جسمی بدین لطیفی که چشم وی را در نیابد و دیدار چشم را حجاب نکند و غذای جان تو است بر دوام، که به طعام و شراب روزی یک بار یا دو بار حاجت است، و اگر یک ساعت نفس نزنی و غذای هوا به باطن تو نرسد هلاک شوی، و[1] تو از وی غافل. و یکی از

۱— و حال آنکه.

خاصیّت هوا آن است که کشتیها از وی آو یخته است که بنگذارد که به آب فرو شود، و شرح چگونگی وی‌بسیار است و دراز.و نگاه کن که در این هوا پیش از آنکه به‌آسمان رسد چه آفر یده است از میغ و باران و برف و رعد و برق. و نگاه کن در آن میغ کثیف[1] که ناگاه در میان هوای لطیف پدید آید، باشد که از در یا بر خیزد و آب برگیرد، و باشد که بر سبیل بخار از کوهها پدید آید، و باشد که از نفس هوا پدید آید؛ و جایهایی که از کوه و در یا و چشمه ها دور است آب بر آنجا ر یزد قطره قطره، هر قطره که می آید بر خطّی مستقیم، که در تقدیر آن را جای معلوم فرموده‌اند که آنجا فرود آید، تا فلان کرم تشنه است سیراب شود، و فلان نبات خشک خواهد شد تر شود، و فلان تخم را به آب حاجت است وی را آب دهد، و فلان میوه بر سر درخت خشک می شود باید که وی به بیخ درخت شود و به باطن وی در شود و به راه عروق وی، که هر یکی چون موی باشد به بار یکی، می شود تا بدان میوه رسد تا آن میوه تر و تازه باشد، که توبخوری بغفلت و بیخبری از لطف و رحمت او؛ و بر هر یکی نبشته که کجا فرود آید و روزی کیست. اگر همه عالم خواهند تا عدد قطره‌های وی‌بشناسند نتوانند. و آنگاه‌اگر این باران بیکراه بیاید و بگذرد، نباتها نه بتدر یج برو یاند، سرما را در راه بر وی مسلّط بکند تا وی را برف گرداند، همچون پنبهٔ زده می‌آید، و از کوهها انبار خانهٔ وی ساخت تا آنجا جمع شود تا سرد بود و زود بنگدازد؛ آنگاه چون حرارت بهار در هوا پدید آید بتدر یج می گدازد و جو یها از آن روان می‌شود بر مقدار حاجت، تا همه تابستان آن آب بتدر یج بر مزارع نفقه می کند؛ که اگر نه چنین بودی، بر دوام باران بایستی که می آمدی و رنج آن بسیار بودی، یا بیکراه بیامدی و بگذشتی، همه سال نبات تشنه بماندی. در برف چندین لطف و رحمت است و در هر چیزی همچنین، بلکه همه اجزای زمین و آسمان همه به حق و عدل و حکمت آفر یده است، و برای این گفت: **وَما خَلَقْنَا السَّمٰواتِ وَالْاَرْضَ وَمابَیْنَهُما لاعِبینَ**، ما

۱ــ میغ کثیف، ابر غلیظ.

خَلَقْناهُما اِلاّ بِالْحَقِّ وَلٰكِنَّ اَكْثَرُهُمْ لايَعْلَمُونَ[1]، ببازی نیافریدیم، بحق آفریدیم، یعنی چنان آفریدیم که می بایست.

آیت دیگر ملکوت آسمان و ستارگان و عجایب آن است، که زمین و هرچه بر زمین است در آن مختصر است، و همه قرآن تنبیه است بر تفکّر در عجایب آسمان و نجوم، چنانکه گفت: وَجَعَلْنَا السَّماءَ سَقْفاً مَحْفوظاً وَهُمْ عَنْ اٰياتِها مُعْرِضُونَ[2]. و گفت: لَخَلْقُ السَّمٰواتِ وَالاَرْضِ اَكْبَرُ مِنْ خَلْقِ النّاسِ[3]. پس تو را فرموده‌اند تا در عجایب ملکوت آسمان تفکّر کنی، نه تا کبودی آسمان و سپیدی ستارگان بینی و چشم فرازکنی، که بهایم خود این نیز بینند؛ ولیکن چون تو خود را و عجایب خویش را که به تو نزدیکتر است، و از عجایب آسمانْ وی یک ذرّه نباشد، نشناسی، ملکوت آسمان چون شناسی؟ بلکه باید که بتدریج ترقّی کنی: پیشین خویش را بشناسی، پس زمین و نبات و حیوان و معادن، پس هوا و میغ و عجایب وی، پس آسمانها، پس کرسی، پس عرش، پس از عالم اجسام بیرون شوی و در عالم ارواح شوی، آنگاه ملایکه بشناسی و شیطان را و جن را و درجات فرشتگان و مقامات مختلف ایشان. پس باید که درآسمان و ستارگان و حرکت و گردش ایشان و مشارق و مغارب ایشان تفکّر کنی، ونگاه کنی تا آن خود چیست و برای چیست؛ و نگاه بکنی در بسیاری کواکب که کس عدد ایشان نشناسد، و هر یکی از رنگی دیگر، بعضی سرخ و بعضی سپید و بعضی چون سیماب، و بعضی خرد و بعضی بزرگ؛ و آنگاه هر گروهی از ایشان بر شکلی دیگر گرد آمده، بعضی بر صورت حَمَل و بعضی بر صورت ثور و بعضی بر صورت عقرب و همچنین، بلکه به هر صورتی که در زمین است از اشکال کواکب تو را آنجا مثالی است؛ آنگاه سیر و حرکات ایشان مختلف، بعضی به یک ماه همه فلک بگذارد و

۱ــ (قرآن، ٤٤ــ۳۸ و ۳۹). ۲ــ (قرآن، ۳۲/۲۱)، و آسمان کازی (سقفی) کردیم بی‌ستون نگاه داشته و ایشان از چندان‌نشانهای توانایی روی گردانندگان‌اند. ۳ــ (قرآن، ۵۷/٤۰)، آفرینش آسمان و زمین مِه است از آفرینش مردم.

بعضی به سالی و بعضی به دوازده سال و بعضی به سی سال، و بیشتر آنکه به سی و شش هزار سال فلک بگذارند، اگر فلک بماند و قیامت نیاید. و عجایب‌علوم آن را نهایت نیست. و چون عجایب زمین بعضی شناختی بدان که‌تفاوت درخور تفاوت‌شکل‌ایشان‌است که زمین بدان فراخی است که هیچ کس به تمامی وی نرسد؛ و آفتاب صدوشصت و اند بار چندِ زمین است؛ و بدین بدانی که مسافت نجوم دور است که چنین خرد می نماید؛ و بدین بدانی که چگونه زود حرکت می کند، که در مقدار نیم ساعت قرص آفتاب جمله از زمین بر آید، مسافت صدوشصت و اند بار چندِ زمین در آن ساعت ببریده باشد. و از این بود که رسول (ص) یک روز پرسید از جبرئیل که زوال بکردند؟ گفت: لٰانَعَمْ، نه آری. گفت این چگونه بوَد؟ گفت: از آن وقت که گفتم نه تاکنون که گفتم آری پانصد ساله راه برفته بود. و ستاره هست بر آسمان که صدبار چندِ زمین است و از بلندی چنین خُرد نماید؛ چون ستاره چنین بوَد جمله فلک قیاس کن که چند بود. و این همه با این بزرگی در چشم تو بدین خُردی صورت کرده‌اند تا بدین[1] عظمت و پادشاهی آفریدگار بشناسی. پس در هر ستاره حکمتی است، و در رنگ وی، و رفتن وی و رجوع و استقامت وی، و طلوع و غروب وی حکمتی است. و آنچه روشنتر است حکمت آفتاب است، که فلک وی را میلی داده‌اند از فلک میهن، تا در بعضی از سال به میان سر نزدیک بوَد و بعضی دور بوَد، تا هوا مختلف شود: گاه سرد بوَد و گاه گرم و گاه معتدل. و به سبب این شب و روز مختلف بوَد: گاه درازتر و گاه کوتاهتر. و کیفیت آن اگر شرح کنیم دراز شود. و آنچه ایزد- تعالی- ما را از این علمها روزی کرده است در این عمر مختصر اگر شرح کنیم روزگار دراز خواهد. و هر چه ما دانیم حقیر و مختصر است در جنب آنکه جمله علما را و اولیا را معلوم بوده است؛ و علم همه علما و اولیا مختصر بوَد در جنب علم انبیا بتفصیل آفرینش؛ و علم انبیا مختصر بوَد در

۱ــ بدین، به این وسیله.

جنب علم فریشتگان مقرّب؛ و علم این همه اگر اضافت کنی[1] با علم حق- تعالی- خود آن نیرزد که وی راعلم گویی. سُبحان آن خدای که خلق را چندین علم بداد، آنگاه همه را داغ نادانی بر نهاد و گفت: وَما أُوتِیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلاّ قَلیلاً[2].

این قدر نمودگاری است از مجاری فکرت، گفته آمد تا غفلت خویش بدانی، که اگر در خانهٔ امیری شوی که منقّش و بگچ کرده باشد روزگار دراز صفت آن می گویی و تعجّب می کنی، و[3] همیشه در خانهٔ خدای- تعالی- این همه عجایب می بینی و هیچ تعجّب نکنی! و این عالمِ اجسام خانهٔ خدای- تعالی- است، و فرش وی زمین است، و سقف وی آسمان است ولیکن سقفی بی ستون است، و این عجبتر است، و خزانهٔ وی کوههاست، و گنجینهٔ وی دریاها، و خنور[4] و اوانی خانه حیوانات و نباتهاست، و چراغ وی ماه است و مشعلهٔ وی آفتاب و قندیلهای وی ستارگان، و مشعله داران وی فریشتگان اند، و تو از عجایب این خانه غافلی، که خانه بس بزرگ است و چشم تو بس مختصر است، در وی نمی گنجد. و مثَل تو چون مورچه ای است که در گوشهٔ قصر مَلِکی سوراخی دارد و جز از سوراخ خویش و غذای خویش و یاران خویش از هیچ چیز خبر ندارد، اما از جمال صورت کوشک و بسیاری غلامان و سریر ملک و پادشاهی وی هیچ خبر ندارد. اگر خواهی که به درجهٔ مورچه ای قناعت کنی می باش، واگرنه راهت داده اند تا در بستان معرفت حق- تعالی- تماشا کنی، بیرون آی و چشم باز کن تا عجایب بینی و مدهوش و متحیّر شوی والسّلام.

۱- اضافت کردن، نسبت کردن. ۲- (قرآن، ۸۵/۱۷)، و نداد شما را از دانش مگر اندکی.
۳- و حال آنکه. ۴- خنور، آلات و لوازم خانه.

اصل هشتم.ـ در توحید و توکّل

بدان که توکّل از جمله مقامات مقرّبان است و درجهٔ وی بزرگ است. لیکن علم وی در نفس خویش باریک است و مشکل، و عمل به وی دشوار است. و اشکال وی از آن است که هرکه هیچ چیز را جز حق- تعالی- اثری بیند در توحید وی نقصان است، و اگر جمله اسباب نیز از میان برگیرد در شریعت طعن کرده باشد، و اگر نیز اسباب را مسبّبی نبیند با عقل خویش مکابره کرده باشد، و چون ببیند باشد که بر چیزی دیگر از اسباب توکّل کند و در توحید نقصان افتد. پس شرح توکّل، چنانکه عقل و شرع و توحید در هم بگوید و میان همه جمع بکند، علمی غامض است و هرکسی نشناسد. و ما اوّل فضیلت‌توکّل بگوییم، آنگاه حقیقت وی، آنگاه احوال و اعمال وی.

فضیلت توکّل

خدای- تعالی- همه را به توکّل فرمود و آن شرطِ ایمان کرد و گفت: وَعَلَى اللّهِ فَتَوَكَّلُوا اِنْ كُنْتُمْ مُؤمِنِينَ[۱]. و گفت: خدای- تعالی- متوکّلان را دوست دارد، اِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ[۲]. و گفت: هرکه بر وی توکّل کند وی بسنده است، وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّهِ فَهُوَحَسْبُهُ[۳]. و گفت: نه خدای بسنده است بنده را، اَلَيْسَ اللّهُ بِكافٍ عَبْدَهُ[۴]؟ و چنین آیات بسیار است.

۱ــ (قرآن، ۲۳/۵)، و پشت به خدای باز کنید اگر گرویدگانید. ۲ــ (قرآن، ۱۵۹/۳).
۳ــ (قرآن ۳/۶۵). ٤ــ (قرآن، ۳۶/۳۹).

و رسول (ص) گفت: «امّتان را به من نُمودند، امّت خویش را دیدم که کوه و بیابان از ایشان پر بود و عجب داشتم از بسیاری ایشان و شاد شدم، مرا گفتند: 'خشنود شدی؟' گفتم: 'شدم.' گفت: 'با این به هم هفتاد هزلر در بهشت شوند بی‌حساب.'» گفتند[۱]: «آنان کیانند؟» گفت: «آنان‌که بنای کارها بر افسون و فال و داغ نکنند، و جز بر خدای- تعالی- اعتماد و توکّل نکنند.» پس عُکاشه بر پای خاست، گفت: «یا رسول‌اللّه، دعا کن تا مرا از ایشان کند.» گفت: «بار خدایا وی را از ایشان کن.» دیگری برخاست و هم این دعا خواست. گفت: سَبَقَکَ بِها عُکاشَه، عُکاشه سَبَق ببرد.

رسول گفت (ص): «اگر چنانکه حقِّ توکّل است، شما بر خدای- تعالی- توکّل می‌کردید روزیِ شما به شما رسانیدی، چنانکه به مرغان می‌رساند؛ که هر بامداد از آشیانه بر پرند همه اشکمها تهی و گرسنه، و شبانگاه باز آیند سیر و شکم پر.» و گفت: «هرکه پناه با خدای- تعالی- دهد خدای- تعالی- مؤنتهای وی را کفایت کند و روزی از جایی که نپیوسد به وی رساند؛ و هرکه پناه با دنیا دهد خدای- تعالی- وی را با دنیا گذارد.»

و چون خلیل را (ع) بگرفتند تا در منجنیق نهند و به آتش اندازند گفت: حَسْبِیَ اللّهُ وَنِعْمَ الْوَکیلُ[۲]، چون در هوا بود جبرئیل به وی رسید، گفت: «هیچ حاجت‌هست؟» گفت: «نه.» تا وفا کرده باشد بدین که گفت حَسْبِیَ اللّهُ، و بدین صفت وی را به وفا صفت کرد و گفت: وَابراهیمَ الَّذی وَفّی[۳].

و به داود(ع) وحی آمدکه «یا داود هیچ بنده نیست ازمیان همه خلق که دست در من زند، که اگر همه آسمان و زمین به کید و مکر با وی برخیزند، که نه وی را از آن فَرَج دهم.»

و سعید بن جبیر می گوید: «مرا کژدمی در گزید، مادرم سوگندی بر من داد که دست فراده تا افسون کنند، آن دست دیگر که بسلامت بود از بهر

۱ــ صحابهٔ پیغمبر. ۲ــ بسنده است خدای مرا و نیک کاردان که اوست. ۳ــ (قرآن، ۳۷/۵۳)، و آن ابراهیم که بگزارد آنچه فرمودند.

دل مادر فرا افسونگر دادم.» و این برای آن کرد که رسول (ص) گفته است که متوکّل نباشد کسی که افسون کند و داغ کند. و ابراهیم ادهم گوید: «رهبانی را پرسیدم که قوت از کجا خوری؟ گفت: از آن پرس- که روزی می دهد- تا از کجا می فرستد؟ که این علم مرا نیست.» و یکی را گفتند- که همیشه در عبادت بود- که قوت از کجا خوری؟ اشارت کرد به دندان و گفت: «آنکه این آسیا بیافرید بار می فرستد.» و هرم بن حیّان او یس قرنی راگفت که «کجا فرمایی که مقام کنم؟» گفت: «به شام.» گفت: «معیشت آنجا چگونه باشد؟» او یس گفت: اُفٍّ لِهٰذِهِ القُلوبِ، قَدْ خالَطَها الشَّکُّ فلا تَنفَعُهاَ المَوعِظَةُ،[1] شک بر این دلها غالب شده است، پند می نپذیرد.[2]

حقیقت توحید که بنای توکّل بروی است

بدان که توکّل حالتی است از احوال دل و آن ثمرهٔ ایمان است، و ایمان را آثار بسیار است، ولیکن توکّل ازجملهٔ آن بر دو ایمان بناست: یکی ایمان به توحید، و دیگر ایمان به کمال لطف و رحمت. اما شرح توحید دراز است و علم وی نهایت ندارد[3]، لیکن ما به آن مقدار که بنای توکّل بر آن است اشارت کنیم.

باید که بدانی که توحید بر چهار درجه است: و وی را مغزی است و آن مغز را مغزی، و وی را پوستی است و آن پوست را پوستی. پس دو مغز دارد و دو پوست دارد. و مثَل وی چون گَوزتِر بوَد، که دومغز و دو پوست وی معلوم است، و روغنْ مغزِ مغزِ وی است:

درجهٔ اول آن است که به زبان لاإلٰهَ إلّا اللّه بگوید و به دل اعتقاد ندارد. و این توحید منافق است.

۱ــ افسوس بر این دلها که... ۲ــ می نپذیرد، نمی پذیرد.

۳ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و علم معامله جز بدان تمام نشود. (منجیات، ص ٦٦٨).

درجهٔ دوم آنکه معنی این، به دل اعتقاد دارد به تقلید، چون عامی؛ یا به نوعی از دلیل، چون متکلّم[1].

درجهٔ سوم آنکه به مشاهده ببیند که همه از یک اصل می رود، و فاعل یکی بیش نیست، و هیچ کس دیگر را فعل نیست. و این نوری بوَد که در دل پدید آید، که در آن نور این مشاهده حاصل آید. و این نه چون اعتقاد عامی و متکلّم بود، که اعتقاد بندی باشد که بر دل افگنند، یا به حیلهٔ تقلید یا به حیلهٔ دلیل. و این مشاهده شرح[2] بوَد و بندْ همه برگیرد. و فرق بوَد میان کسی که خویشتن را برآن دارد تا اعتقاد کند که فلان خواجه در سرای است، به سبب آنکه فلان کس می گوید که در سرای است، و این تقلید عامی بوَد که از مادر و پدر شنیده باشد؛ و میان آنکه استدلال کند که وی در سرای است، به دلیل آنکه اسب و غلام بر در سرایند، واین نظیر اعتقاد متکلّم بوَد؛ و میان آنکه وی را در سرای به مشاهده ببیند، و این مثْل توحید عارفان است. و این توحید اگر چه به درجه بزرگ است ولیکن در وی خلق را می بیند و خالق را می بیند، و می داند که خلق از خالق است؛ پس در این بسیاری و کثرت در است، و تا دو می‌بیند در تفرقه باشد و جمع نبوَد.

و کمال توحید درجهٔ چهارم آن است، که جز یکی را نبیند، و همه را خود یکی بیند، و یکی شناسد، و تفرقه را بدین مشاهده هیچ راه نبوَد، و این را صوفیان فنا گویند در توحید. چنانکه حسینِ حلاّج خواص را دید که در بیابان می گردید، گفت: «چه می کنی؟» گفت: «قدم خویش در توکّل درست می کنم.» گفت: «عمر در آبادانی باطن بگذاشتی، پس بنشستی، در توحید کی رسی؟»[3]

۱ــ متکلّم، عالم به علم کلام. ۲ــ شرح، گشایش. ۳ــ در «ترجمهٔ احیاء»: عمر خود را در آبادانی باطن نیست کردی، پس فنای در توحید کو؟ (منجیات، ص ۶۷۳).

پس این چهار مقام است:

اوّل توحید منافق، و آن پوستِ پوست است. چنانکه پوستِ بیرون گَوز: اگر بخوری ناخوش بوَد، واگر در باطن وی نگری زشت بوَد و اگرچه ظاهرش سبز بوَد، و اگر بسوزی دود کند و آتش بکشد، و اگر بنهی در خانه به کار نیاید و جای بر تو تنگ دارد، و هیچ کار رانشاید، مگر آنکه روزی چند بگذاری تا پوست اندرونی تازه می دارد و از آفت نگاه می دارد. توحید منافق نیز هیچ کار را نشاید، مگرآنکه پوست وی را نگاه می دارد از شمشیر، و پوست وی کالبد وی است و بدین سبب از شمشیر خلاص یافت.

[دوم] و امّا چون کالبد شد و جان بماند آن توحید هیچ سود ندارد. چنانکه پوست اندرونی گَوز سوختن را شاید و آن را بشاید که بر مغز بگذارند تا مغز همیشه در خانهٔ وی می آساید و تباه نشود ولیکن در جنب مغز مختصر بوَد. توحید عامی و متکلّم نیز آن را شاید که مغزِ وی را- و آن جانِ وی است- از آتش دوزخ نگاه می دارد. ولیکن اگر چه این کار بکند از لطافت مغز و روغن خالی باشد؛ و چنانکه مغز گَوز مقصود است و عزیز است، ولیکن چون به روغن اضافت کنی[1] از کُنجاره[2] خالی نیست، و در نفْس خویش به کمال صفا نرسیده باشد.

درجهٔ سوم در توحید، وی نیز از تفرقه و کثرت و زیادتی خالی نیست.

بلکه صافی بکمال توحید چهارمین است، که اندر آن حق بماند و بس، و جز یکی را نبیند، و خود را نیز فراموش کند، و در حق دیدار خود نیست شود، چنانکه دیگر چیزها نیست شد در دیدار وی.

۱ــ اضافت کردن، نسبت کردن. ۲ــ کُنجاره، نخالهٔ هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند.

فصل همانا که گویی این درجات توحید برمن مشکل است، این را شرحی باید که بدانم که همه از یکی چون بینم؟ و[1] اسباب بسیار می بینم، و همه را یکی چون بیند؟ و[1] آسمان و زمین و خلق را می بیند، و این همه یکی نیست.

بدان که توحید منافق به زبان و توحید عامی به اعتقاد وتوحید متکلّم به دلیل، این هرسه فهم توانی کرد؛ اشکال در این توحید بازپسین بوَد.

امّا توحید چهارم، توکّل را بدان حاجت نیست و توکّل را توحید سوم کفایت است. و این توحید چهارم نیز در عبارت آوردن و شرح کردن کسی را که بدان نرسیده بوَد دشوار بوَد. امّا در جمله این مقدار بدان که روا باشد که چیزهای بسیار بوَد که آن چیزها را به یکدیگر نوعی از ارتباط بوَد که بدان ارتباط چون[2] یک چیز شود، چون[3] در دیدار مرد عارف آن وجه آید یکی دیده باشد و بسیاری ندیده باشد. چنانکه مردم را چیزهای بسیار است، از گوشت و پوست و سر و پای و معده و جگر و غیر آن؛ ولیکن اندر معنی، مردمی[4] یک چیز است. تا باشد که مردمی کسی را داند چنانکه یک چیز را داند که از تفاصیل اعضای وی یاد نیاورد؛ و اگر وی را گویند چه دیدی، گوید یک چیز بیش ندیدم، مردمی دیدم؛ و اگر گویند از چه می اندیشی، گوید از یک چیز بیش نمی اندیشم، از معشوق خویش می اندیشم؛ پس همگی او[4] معشوق وی گردد و آن یک چیز بوَد. پس بدان که مقامی است اندر معرفت که کسی که بدان رسد بحقیقت ببیند که هرچه در وجود است به یکدیگر مرتبط است و جمله چون یک حیوان است، و نسبت اجزای عالم چون آسمان و زمین و ستارگان با یکدیگر چون نسبت اندامهای یک حیوان است با یکدیگر، و نسبت همه عالم با مدبّر آن – از وجهی نه از همه وجوه– چون نسبت مملکت تن حیوان است با روح و عقل که مدبّر آن است. و تا کسی این نشناسد که اِنَّ اللهَ

۱– و حال آنکه. ۲– چون، مانند. ۳– چون، زیرا.
۴– در «ترجمهٔ احیاء»: آدمی (منجیات، ص ۶۷۲).

خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ این اندر فهم او نیاید. و اندر عنوان به چیزی از این اشارت کرده‌ایم و سخن کوتاه کردن اندر این اولیتر، که این سلسلهٔ دیوانگان را بجنباند و هرکس طاقت فهم این ندارد.

امّا توحید سوم را، که آن توحید است اندر فعل، شرحی دراز گفته‌ایم در کتاب احیا، اگر از اهل آنی خود طلب کن. و آن مقدار که اندر اصل تفکّر گفته‌ایم کفایت باشد، که بدانی که آفتاب و ماه و ستارگان و میغ و بادو باران و هرچه آن را اسباب دانی همه مسخّرند، چون قلم در دست دبیر، و هیچ چیز به خود نمی‌جنبد، که ایشان را می‌جنبانند به وقت خویش و به قدر خویش، چنانکه همی باید. پس حواله با ایشان خطا بوَد ، همچون حوالهٔ توقیع خلعت با قلم و کاغذ. امّا آنچه در محلّ نظر است اختیار حیوانات است که همی پنداری که به دست او چیزی است، و این خطاست، که آدمی در نفس اختیار خویش مجبور و مضطرّ است؛ چنانکه گفته‌ایم که کار وی در بند قدرت است و قدرت مسخّر ارادت، تا آن کند که خواهد،و چون خواست بیافریند، اگر خواهد و اگر نخواهد. پس چون قدرت مسخّر ارادت است و کلید ارادت به دست وی نیست، هیچ چیز به دست وی نبوَد. و تمامی این بدان بشناسی که بدانی که فعلی که به آدمی حوالت کنند بر سه درجه است:

یکی آنکه مثلاً اگر پای بر آب نهد فروشَود، گویند آب را خَرْق[1] کرد و از یکدیگر جدا کرد؛ و این را فعل طبیعی گویند.

ودیگر آنکه گویند آدمی نَفَس بزد؛ و این را فعل ارادتی گویند.

سوم آنکه گویند سخن گفت و برفت؛ و این را فعل اختیاری گویند.

اما آن فعل طبیعی پوشیده نیست که به وی نیست، که چون رفتن وی

۱ــ خَرْق، پاره کردن، شکافتن.

بر روی آب حاصل آمد، لابد آن به سبب گرانی وی منخرق شود. و این نه به وی است، که اگر خواهد و اگر نه[1]، چنین بوَد. بلکه اگر سنگی به روی آب نهی به آب فرو شود، و فرو شدن نه فعل سنگ است بلکه بضرورت از گرانی سنگ آن حاصل آید.

واما فعل ارادتی چون نَفَس زدن است، وچون تأمّل کنی همچنین است که اگر خواهد که نَفَس بازگیرد باز نتواند گرفت، که وی را چنان آفریده‌اند که ارادت نَفَس در وی پدید می‌آید، اگر خواهد و اگر نه[1]؛ و کسی که قصد کند که سوزنی در چشم کسی زند از دور، بضرورت آن کس چشم برهم زدن گیرد، و اگر خواهد که نزند نتواند، که وی را چنان آفریده‌اند که آن ارادت بضرورت در وی پیدا آید. چنانکه وی را چنان آفریده‌اند که بضرورت به آب فرو شود، چون بر روی آب بایستد. پس اضطرار آدمی در این هر دو معلوم شد.

امّا فعل اختیاری چون رفتن و گفتن، و اشکال در این آن است که اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند. ولیکن باید که بدانی که اگر خواهد آن وقت خواهد که عقل وی حکم کند که خیرتو در این است، و باشد که آن را به اندیشه حاجت آید. و چون حکم کرد که خیر در این است، این ارادت بضرورت پدید آید و اعضا را جنبانیدن گیرد. همچون چشم برهم زدن وقتی که سوزن از دور ببیند. لیکن چون علم آنکه سوزن ضرر چشم است و برهم زدن خیر است همیشه حاضر است و بر بدیهه معلوم است، آن را به اندیشه حاجت نبوَد، که بی اندیشه خود دانست که آن خیر است. از دانستن خیر در آن ارادت پدید آمد، و از این ارادتْ قدرت بضرورت در کار آمد. اینجا چون از اندیشه فارغ شد هم بدان صفت گشت که آنجا بود، و همان ضرورت پدید آمد. چه اگر کسی چوبی برگیرد و کسی را می‌زند و او می‌گریزد بطبع، تا اگر به کنار بامی رسد، و داند که جَستن آسانتر از چوب خوردن، بجهد؛ و اگر داند که آن عظیمتر است بضرورت، پای وی بایستد، و طاعت ندارد[2] که

۱ــ و اگر نخواهد.　　۲ــ طاعت داشتن، فرمان بردن.

حرکت کند؛ که حرکتِ پای در بند ارادت است، و ارادت در بند آنکه بداند که آن خیر است. و برای این است که کسی خویشتن را نتواند کشت اگر چه دست دارد و کارد دارد؛ که قدرت دست در بند ارادت است، و ارادت در بند آنکه عقل بگوید که این خیر است و کردنی است؛ و عقل نیز مضطرّ است، که وی چون آیینه است که آنچه شناسد در وی صورت آن پدید آید؛ چون کشتن خیر نباشد حکم نکند و آن ارادت پدید نیاید؛ مگر وقتی که در بلایی باشد که طاقت آن ندارد، که کشتن از آن بهتر شناسد. پس این را فعل اختیاری از آن گفتند که در بند آن بوَد که خیر وی در تمییز پدید آید؛ و اگر نه ضرورتِ این چون پدید آید همچون ضرورتِ نَفَس زدن و چشم برهم زدن است، و ضرورتِ آن همچون ضرورتِ به آب فرو شدن است.

و این اسباب درهم بسته است و حلقه های سلسلهٔ اسباب بسیار است و شرح این در «کتاب احیاء» بگفته ایم. اما قدرت که در آدمی آفریده اند یکی از حلقه های آن سلسله است. از اینجا گمان برَد که به وی چیزی است، و آن خطای محض است که تعلّق آن به وی بیش از آن نیست که وی محلّ آن است و راهگذرِ[1] آن است. پس وی راهگذرِ اختیار است که در وی می آفرینند، و راهگذرِ قدرت که در وی می آفرینند. پس چون درخت که به سبب بادمی جنبد و در وی قدرت و ارادت نیافریدند، وی را محلّ آن نساختند بضرورت، آن را اضطرار محض نام کردند. و چون حق-تعالی- هرچه کند قدرت او در بند هیچ چیز نیست بیرون وی، آن را اختراع گفتند. و چون آدمی نه چنین بوَد و نه چنان، که قدرت و ارادت او به اسبابی دیگر تعلّق داشت که آن نه به دست وی بوَد، فعل وی مانند فعل خدای نبوَد تا آن را خلق و اختراع گویند؛ و چون او محلّ قدرت و ارادت بوَد که بضرورت در وی می آفرینند، مانند درخت نبوَد تا فعل او را اضطرار محض گویند؛ بلکه قسم دیگر بوَد، وی را نامی دیگر طلب کردند و آن را کسب گفتند. و از این جمله معلوم شود که

۱- راهگذر، (ترکیب اضافی به فکّ اضافه) گذرگاه.

اگرچه کار آدمی به اختیار وی است ولیکن چون در نفسِ اختیار خویش مضطرّ است، اگر خواهد و اگر نخواهد، پس به دست وی چیزی نیست.

فصل همانا که گویی که اگر چنین است ثواب و عِقاب چراست و شریعت برای چیست، که به دست کسی هیچ چیز نیست. بدان که این جایگاهی است که توحید در شرع گوید و شرع در توحید. و در میان این ضعفای بسیار غرق شوند. و از این مهلکه کسی خلاص یابد که بر روی آب بتواند رفت، و اگر نتواند باری سباحت تواند کرد. و بیشتر خلق سلامت از آن یافتند که خود در این دریا ننشستند تا غرق نشدند. و عوام خلق از این جمله اند که خود این ندانند، و شفقت برایشان آن است که ایشان را به ساحلِ این دریا نگذارند که ناگاه غرق شوند. و کسانی که در دریای توحید نشستند بیشتر غرق بدان شدند که سباحت نشناختند، و بوَد که نیز فهم آن ندارند که بیاموزند، تا خود به خویشتن غره شده باشند طلب نکنند و اندر این دریا غرق شوند، که به دست ما هیچ چیز نیست و همه او می کند. و آن را که به شقاوت حکم کرده‌اند به جهد از آن بنگردد، و آن را که به سعادت حکم کرده‌اند به جهد حاجت نبوَد. و این همه جهلِ و ضلالت است و سبب هَلاک است. و حقیقت این کارها شناختن، هرچند که آن را نشاید که در کتاب بنویسند لیکن چون سخن به اینجا کشید، شمّه‌ای گفته آید:

بدان که اینکه گفتی که «ثواب و عِقاب پس چراست؟» بدان که عِقاب نه از آن است که تو کاری زشت کردی کسی با تو خشم گرفت تو را به انتقام عقوبت می کند یا از تو شاد شد تو را به مکافات خلعت می دهد؛ که این از صفات الٰهیّت دور است. لکن چنانکه خلط خون یا صفرا یا دیگری در باطن تو غلبه کند از آن چیزی تولّد کند که آن را بیماری گویند، و چون به دارو معالجت کند از آن حالتی دیگر تولّد کند که آن را تندرستی گویند؛ همچنین چون شهوت و خشم بر تو غالب شد و تو اَسیرِ آن گشتی، از آن آتشی

تولّد کند که در میان جان افتد که هَلاک تو آن باشد. و برای این گفت رسول (ص): اَلْغَضَبُ قِطْعَةٌ مِنَ النّارِ، گفت آن نه خشم است که تو آن را بر خویشتن مسلّط کرده‌ای، که آن پارهٔ آتش است. و چنانکه نور عقل چون قوّت گیرد آتش شهوت و خشم فرو کشته آید[1]، نور ایمان تو آتش دوزخ همچنان فرو کُشد[1] تا گوید: جُزْ یا مُؤْمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطْفَأَ ناری[2]. دوزخ از ایمان فریاد کند و حدیث در میان نه، بلکه خود طاقت نورِ وی ندارد و به هزیمت شود. چنانکه پشه از باد به هزیمت شود، نار شهوت از نور عقل به هزیمت شود. پس از جای دیگر چیزی نخواهند آورد برای تو، هم از آنِ تو با تو خواهند داد، اِنَّما هِیَ اَعْمالُکم تُرَدُّ اِلَیْکم[3]. پس تخم آتش دوزخ خشم و شهوت تو است، و آن با تو در درون توانَد، و اگر علم یقین دانی می بینی، چنانکه گفت: کَلّا لَوتَعْلَمُونَ عِلْمَ الْیَقینِ، لَتَرَوُنَّ الْجَحیمَ[4].

پس بدان که چنانکه زهر آدمی را به بیماری برد و بیماری وی را به گورستان برد، و خشم و انتقام در میان نه؛ معصیت و شهوت دل را بیمار کند و آن بیماری آتش وی گردد و آن آتش از جنس آتش دوزخ باشد نه از جنس آتش این جهان، به حکم مُجانست، چنانکه مغناطیسْ آهن به خویشتن کشد، دوزخ دوزخی را به خویشتن کشد، و هیچ خشم در میان نه. و جانب ثواب نیز همچنین می‌دان که شرح آن دراز بوَد. این جواب آن است که گفتی ثواب و عقاب چراست.

امّا آنکه گفتی: «پس شریعت و فرستادن پیامبران چیست؟» بدان که این نیز قهری است عظیم تا خلق را به سلسلهٔ قهر به بهشت برند. چنانکه گفت: «اَتَعْجَبُ مِن قَومٍ یُقادوُنَ اِلَی الْجَنَّةِ بِالسَّلاسِلِ[5]. و به کمند قهر نگاه می دارند

۱ــ فرو کشتن، خاموش کردن. ۲ــ بگذر ای مؤمن که نور تو آتش مرا فرو نشاند.

۳ــ آن (دوزخ) نیست مگر عمل شما که بازگردانده شده است به سوی شما. ۴ــ (قرآن، ۱۰۲/۵ و ۶)، اگر شما می‌دانید دانستنی بی گمان، براستی که شما آتش دوزخ خواهید دید.

۵ــ آیا تعجب می کنی از قومی که کشیده خواهند شد به سوی جنّت به زنجیرها.

تا به دوزخ نشوید» چنانکه گفت: اَنْتُمْ تَتَها فَتُونَ عَلَى النّارِ وَاَنَا اٰخِذٌ بِحُجَزِكُم، شما چون پروانه خویشتن را به آتش می‌زنید و من کمرگاه شما را گرفته‌ام و نمی‌گذارم[1]. پس بدان که یکی از حلقهٔ سلسلهٔ جبّاریِ وی سخن پیغامبران است که از آن فهم تولّد کند تا راه از بیراهی بدانی، و از تخویف وی هراس تولّد کند، و این معرفت و هراس غبار از روی آیینهٔ تو بر گیرد و از روی عقل فرو شوید. تا این حکم که راه آخرت گرفتن بهتر از راه دنیاست در وی بنماید و از این نمودنْ ارادتِ راه رفتن تولّد کند و از ارادتْ اعضا در کار افتد که مسخّر آن است، اگر خواهد و اگرنه؛ و بدین سلسله تو را بقهر از دوزخ‌بازمی‌دارند و به بهشت می برند. و مَثَل انبیا چون شبانی است که رمهٔ گوسفند دارد و برراست وی مرغزاری سبز است و بر چپ وی غاری است که در وی گرگِ بسیار است؛ این شبان بر کنار غار بایستد و چوب می‌جنباند تا گوسفندان بضرورت از هراس چوب باز پس می‌جهند و از جانب غار به جانب مرغزار می‌شوند. معنی فرستادن پیغامبران این است.

و امّا آنکه گفتی «اگر به شقاوت حکم کرده است جهد کردن چه سود دارد؟» سخن درست است، و از وجهی باطل است. و این سخن درست سبب هلاک تو است، که نشان آنکه به شقاوت کسی حکم کرده است آن بوَد که این سخن در دل وی افکند تا جهد نکند و نکارد تاندرود؛ و نشان آنکه به مرگ کسی حکم کرده است آن باشد که کسی گرسنه گردد، در دل وی افکند تا نان نخورد و گوید مرا نان چه سود دارد، دست به نان نبرد و نان نخورد تا بضرورت بمیرد؛ و اگر به درویشی حکم کرده است، گوید در تخم پاشیدن چه فایده باشد، تا نکارد و ندرود. و آن را که به سعادت حکم کرده است، وی را تعریف کند[2]، که آن را که به توانگری و زندگانی حکم کرده است به سبب آن حکم کرده است که وی را فرا حراثت و تجارت و نان

۱ــ که در آتش افتید. ۲ــ تعریف کردن، شناساندن آگاهانیدن.

خوردن دارد. پس این حکم به هرزه نیست بلکه به اسباب است. و هرکسی را برای کاری که آفریده‌اند اسباب آن وی را نیز مهیّا می کنند، نه آنکه بی سبب بدان کار می رسانند. و برای این گفت رسول(ص): اِعْمَلُوا فَکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَهُ[1] تو از اعمال و احوال خویش، که بر تو می رانند بقهر، بشارت عاقبت خویش برخوان، چون جهد و تکرار غالب شد بر تو، بدان که این بشارتی است که می نماید که تو را به سعادت امامت حکم کرده‌اند اگر تمام به سر بری؛ و اگر بطالت و عُطلت برتو غالب کرده‌اند و این بیهوده در دل تو افکنده‌اند که گویی که «اگر در ازل به‌جهل من حکم کرده‌اند تکرار رنج‌چه سود دارد؟» از اینجا منشور جهالت خویش برخوان وبدان که نشان آن است که هرگز به درجهٔ امامت نخواهی رسید. و در جمله آخرت را بر دنیا قیاس کن ما خَلْقُکُم ولابَعْثُکم اِلاّ کَنَفسٍ واحِدَةٍ[2]؛ سَواءً مَحیاٰ هُم و مَماتُهُم[3]. و چون این حقایق بشناختی این هرسه اشکال برخیزد و توحید قرار گیرد و معلوم شود که میان شرع و عقل و توحید هیچ تناقض نیست به نزدیک کسی که وی را چشم بصیرت گشاده گردد. و اندر این معنی بیش از این تطویل نکنیم که این کتاب چنین سخنها احتمال نکند[4].

پیدا کردن ایمان دیگر که بنای توکل بر آن است

بدان که گفتیم که توکّل مبنی بر دو ایمان است: یکی توحید و آن شرح کردیم؛ دیگر آنکه بدانی که آفریدگارْ وی است، و همه به وی است، و با اینهمه رحیم است و حکیم است و لطیف است، و عنایت و شفقت وی در حق هر مورچه و سارَخْکی[5] تا به آدمی می رسد بیشتر است از شفقت مادر بر فرزند، چنانکه در خبر آمده است. و بدانی که عالَم و هرچه در عالَم است بر

۱ــ عمل کنید که هرکسی آمادگی دارد برای آنچه ازبرای آن آفریده شده است. ۲ــ (قرآن، ۲۸/۳۱)، نیست آفرینش شما (در این جهان) و نه برانگیختن شما (در آن جهان) مگر چون (آفریدن و برانگیختن) یک تن. ۳ــ (قرآن، ۲۱/۴۵)، برهمسانی است زندگانی و مرگ ایشان.
۴ــ احتمال کردن، تحمّل کردن. ۵ــ سارخک، پشه.

وجهی آفریده است از کمال و جمال و لطف و حکمت که ورای این ممکن نبوَد. و بدانی که هیچ چیز از رحمت و لطف باز نگرفته است، و هر چه آفریده است چنان می باید که آفریده است. و اگر همه عقلای روی زمین جمع شوند و ایشان‌را به کمال‌عقل و زیرکی راه‌دهند،و اندیشه کنند تا در عالم سر مویی یا پر پشه‌ای هست که نه چنان می باید یا خردتر یا بزرگتر، این نیابند، و بدانند که همه همچنان می بایدکه‌هست.وآنچه زشت است کمال درآن است که زشت بوَد، و اگر زشت نبودی ناقص بودی و حکمتی فوت شدی؛ که اگر زشتی نیافریدی مثلاً کس خود قدر نیکویی ندانستی و از آن راحت نیافتی. و اگر ناقص نبودی خود کمال نبودی، و کامل را از کمال خویش لذت نبودی، که کامل و ناقص به اضافت[1] بتوان شناخت. چنانکه اگر پدر نبودی پسر نبودی، و چون پسر نبودی پدر نبودی. که این چیزها در مقابلهٔ یکدیگر بوَد، و مقابله میان دو چیز بوَد، و چون دویی برخیزد و یکی گردد آنچه بنابر مقابله است برخیزد. و بدان که حکمتهای کارها روا بوَد که بر خلق پوشیده باشد، لیکن باید که ایمان بوَد بدانکه خیرت در آن باشد که وی حکم کرده است و چنان می باید که هست. پس هر چه در عالم بیماری و عجز است، بلکه معصیت و کفر است، و هلاک و نقصان است، و درد و رنج است، در هر یکی حکمتی است، و چنان می باید که هست. آن را که درویش آفرید از آن بوَد که صلاح وی در درویشی بوَد، که اگر توانگر بودی تباه شدی؛ و آن را که توانگر آفرید همچنین. و این نیز دریایی عظیم است، همچون دریای توحید، و بسیار کس نیز در این دریا غرق شده‌اند. و این به سِرّ قَدَر پیوسته است، که در آشکارا کردن آن رخصت نیست. و اگر در این دریا خوض کنیم سخن دراز شود، امّا سرجملهٔ ایمان این است و توکّل را نیز بدین حاجت است.

پیدا کردن حقیقت توکّل

بدان که توکّل حالتی است از احوال دل،وآن ثمرهٔ ایمان است به

۱ــ به اضافت، به نسبت. ضمناً مشهور است که مبتکر بحث «نظام اَحسن» امام محمّد غزالی است.

توحید و به کمال لطف. و معنی این حالت اعتماد دل است بر وکیل و استوار داشتن وی و آرام گرفتن به وی، تا دل در روزی نبندد، و به سببِ به خلل شدن اسباب ظاهر شکسته دل نشود؛ بلکه بر خداوند اعتماد دارد که روزی به وی می رساند. و مثلِ این است که برکسی دعوی باطل کنند بتلبیس، وکیلی فرا کند تا آن تلبیس دفع کند. اگر وی را به چهار صفت وکیل ایمان بوَد[1]، دل او بر وکیل اعتماد کند و ایمن بوَد:

یکی آنکه عالِم بوَد به وجوه تلبیسات به علمی تمام.

و دیگر آنکه قدرت دارد بر اظهار آنچه داند تمام به دو چیز:

یکی به قوّت دل که دلیر بود؛
ودیگر به فصاحت زبان، که کس باشد که داند ولیکن اظهار نکند، یا از بددلی[2] یا از کند زبانی.

سوم آنکه مشفق بوَد تمام بر موکّل، یا حریص باشد بر نگاهداشت حق.

و چون این هرسه اعتقاد دارد، به دل ایمن بوَد و اعتماد کند بر وی، و از جهت خویش حیلت و تدبیر کردن در باقی کند[3]. همچنین هرکه معنی این که نِعْمَ الْمَولیٰ وَنِعْمَ الْوَکیلُ[4] بشناخت و ایمان آورد بدانکه هرچه هست همه به خدای- تعالی- هست و هیچ فاعلِ دیگر نیست، و با اینهمه در علم و قدرت وی هیچ نقصان نیست، و رحمت و عنایت وی چندان است که ورای آن نتواند بود، به دل اعتماد کند بر فضلِ خدای- تعالی- و حیلت و تدبیر در باقی

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: چون در او چهار کار اعتقاد کند: نهایت هدایت، و نهایت قوّت، و نهایت فصاحت، و نهایت شفقت. (منجیات، ص ۷۰۸). ۲ــ بددلی، ترس. ۳ــ در باقی کردن، ترک کردن، به دور افکندن. ۴ــ نیک خداوند است ونیک وکیل.

کند ، و داند که روزی وی مقدّر است و به وقت خویش به وی رسد، و کارهای وی چنانکه در خور فضل و کرم و بزرگی و خداوندی وی است ساخته گردد. و باشد که این یقین بوَد بدین صفات، ولیکن بددلی در طبع باشد که هراسان بوَد. که نه هرچه آدمی از وی بیقین داند طبعْ آن یقین را طاعت دارد، بلکه باشد که طاعت وی همی دارد که بیقین می داند که خطاست. چنانکه اگر حلوا که می خورد، کسی به نجاست تشبیه کند، چنان شود که نتواند خورد، اگرچه می داند که دروغ است؛ و اگر خواهد که تنها در خانه با مرده خسبد نتواند، اگرچه یقین داند که آن مرده جماد است و نتواند خاست. پس توکّل را هم قوّت یقین باید و هم قوّت دل، تا اضطراب از دل بشود؛ و تا آن آرام و اعتماد تمام حاصل نیاید توکّل نبود، که معنی توکّل اعتماد دل است بر خدای در کارها. و خلیل را (ع) ایمان و یقین تمام بود که گفت: اَرِنی کَیفَ تُحْیِی الْمَوتیٰ قالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قالَ بَلیٰ وَلکِن لِیَطْمَئِنَّ قَلبی[1]. گفت یقین هست ولیکن تا دل آرام گیرد، که آرام دل تبَع تخیّل و حس بوَد در ابتدای حال، آنگاه چون به نهایت رسد دل نیز تبَع یقین شود و وی را به مشاهدهٔ ظاهر حاجت نیاید.

درجات توکّل

بدان که توکّل بر سه درجه است:

درجهٔ اوّل که حال او چون حال آن مرد باشد که در خصومت وکیل فرا گیرد، جَلد و فصیح و هادی و دلیر و مشفق، که بر وی ایمن بوَد.

درجهٔ دوم آنکه حال وی چون حال طفل باشد که در هرچه فرا وی

۱– (قرآن، ۲/۲۶۰)، با من نمای که مرده چون زنده کنی؟ گفت نه ایمان آورده‌ای؟ ابراهیم گفت آری ایمان آورده‌ام لکن تا دلم آرمیده شود و به دیدار چشم یقین افزاید.

رسد جز مادر نداند، چون گرسنه شود او را خواند، و اگر بترسد در وی آو یزد، و آن طبع وی باشد و نه به تکلّف و اختیار کند. و این متوکّلی باشد که در توکّل خویش بیخبر بود، از مستغرقی که باشد به وکیل. امّا آن اوّل را از توکّل خویش خبر بوَد و به تکلّف و به اختیار، خویش را فرا توکّل آورده بوَد.

درجهٔ سوم آنکه حال وی چون حال مرده باشد پیش مرده شُوی، خویشتن را مرده‌ای بیند متحرّک به قدرت ازلی نه به خود. چنانکه مرده متحرّک به حرکت غاسل[1] باشد، اگر کاری پیش وی آید دعا نیز نکند، نه چون کودک که مادر را خواند، بلکه چون کودکی بوَد که داند که اگر چه مادر را نخواند مادر خود حال وی داند و تدبیر کار وی کند.

پس در مقام باز پسین هیچ اختیار نبوَد؛ و در مقام دوم هیچ اختیار نبوَد مگر ابتهال و دعا و دست در وکیل زدن؛ و در مقام اوّل اختیار بوَد. ولیکن در تدبیر اسبابی که از سنّت و عادت وکیل معلوم شده باشد، مثلا چون داند که عادت وکیل آن است که تا وی حاضر نیاید و سجل حاضر نکند وی خصومت نکند، لابد این سنّت به جای آورد؛ آنگاه همه انتظار گردد تا وکیل چه کند، و آنچه رود همه از وکیل بیند، و احضار سجل نیز هم از وی بیند که از اشارت وی ساخته است. پس کسی را که توکّل در این مقام بوَد تجارت و حراثت و اسباب ظاهر که از سنّت خدای- تعالی- معلوم شده است دست ندارد، ولیکن باز آن[2] هم متوکّل بوَد و اعتماد بر تجارت و حراثت خویش ندارد، بلکه بر فضل خدای- تعالی- دارد که این تجارت و حراثت به مقصود رساند. چنانکه حرکات و اسباب تجارت بر وی برانْد و چنانکه وی را هدایت آن بداد، این کارها می کند و آنچه بیند از خدای بیند، چنانکه شرح این بیاید. و معنی لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّابِاللّٰهِ این بوَد که حولْ حرکت بوَد و قوّتْ قدرت بوَد، چون بداند که حرکت و قدرت وی هر دو به وی نیست بلکه به آفریدگار وی است،

۱ــ غاسل، مرده شوی.   ۲ــ باز آن، با آن.

آنچه می بیند از وی بیند، و در جمله چون حوالت کارها با اسباب از نظر وی بیرون شد، تا هیچ چیز جز از حق- تعالی- نبیند، متوکّل بوَد.

امّا اعلا مقامات وی آن است که بایزید گفته است که بوموسی دیلی می گوید: «از وی[1] پرسیدم که 'توکّل چیست؟' گفت: 'تو چه می گویی؟' گفتم: 'مشایخ گفته‌اند آنکه از چپ و راست همه مار و اژدها باشد و سِرّ دل تو حرکت نکند.' گفت: 'این سهل است، ولیکن اگر اهل دوزخ را همه در عذاب بیند و اهل بهشت را همه در نعمت و میان ایشان به دل تمیز کند متوکّل نباشد.'» امّا آنچه بوموسی گفت اعلا درجات و مقامات متوکّل است، و شرط وی این است که حذر نکند. که صِدّیق (رض) پاشنه در سوراخ مار بنهاد در آن وقت که در غار بود، و وی متوکّل بود، ولیکن هراس وی نه از مار بود، بلکه از آفریدگار بود که مار را وی قوّت و حرکت دهد، تا لاحَولَ وَلاقُوَّةَ اِلاّ بِاللّهِ در حق وی بیند. امّا آنچه بویزید گفته است، بدان ایمان که اصل توکّل است اشاره کرده است، و آن ایمان عزیزتر است، و آن ایمان است به عدل و حکمت و فضل و رحمت، که داند که هرچه کند چنان می باید که می کند، پس در این معنی میان عذاب و نعمت فرق نکند.

پیدا کردن اعمال متوکّل

بدان که همه مقامات دین بر سه اصل گردد: علم و حال و عمل. امّا علم و حال توکّل شرح کرده آمده است و عمل مانده. و باشد که کسی تخیّل کند که شرط توکّل آن است که همه کارها با حق- تعالی- گذارد و به اختیار خود هیچ کار نکند البتّه، تا کسب نکند و هیچ چیز فردا را ننهد و از گرگ و مار و شیر و کژدم بنگریزد و اگر بیمار شود دارو نکند. و این همه خطاست، که این همه بر خلاف شرع است. و شرع بر توکّل ثنا کرده است[2]، چگونه مخالف باشد شرع را!

۱- بایزید. ۲- در «ترجمهٔ احیاء»: و شرع متوکّلان را بستوده است. (منجیات، ص ۷۲۳).

بلکه اختیار آدمی یا در به دست آوردن مالی باشد که ندارد، یا در نگاهداشت آنکه دارد، یا در دفع ضرری که حاصل نیامده است، یا در ازالت ضرری که حاصل آمده است. و توکّل در این هر یکی حکمی دیگر دارد، و این چهار مقام لابد شرح باید کرد.

مقام اول در کسب و جذب منفعت

و این بر سه وجه است:

اوّل سببی که از سنّت خدای- تعالی- دانسته‌ایم[1] که بی آن کاری حاصل نیاید قطعاً و دست بداشتن از جنون بوَد نه از توکل. چنانکه کسی دست به طعام نبرد و در دهان ننهد تا خدای- تعالی- بی آن طعام سیری آفریند، یا طعام را حرکتی دهد تا به دهان وی شود؛ یا کسی نکاح و صحبت[2] نکند تا خدای بی آن فرزند بیافریند، و پندارد که این توکّل است و این حماقت بوَد. بلکه هر سبب که قطعی است توکّل در وی به عمل و کردار نیست بلکه به علم و به حال است.

امّا علم آنکه بداند که دست و طعام و قدرت و حرکت و دهان و دندان همه خدای- تعالی- آفریده است.

امّا حال آنکه اعتماد دل وی بر خدای -تعالی- بوَد و بر فضل وی، نه بر طعام و بر دست، که باشد در حال دست مفلوج شود و طعام کسی از او بستاند. پس باید که نظر وی به فضل وی بوَد در آفرینش آن و در نگاهداشت آن، نه بر حول و قوت خویش.

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و آن چون سببهایی است که به تقدیر و مشیّت خدای مسبّبات بدان مرتبط است. (منجیات، ص ۷۲٤). ۲ــ صحبت، همخوابی.

درجهٔ دوّم اسبابی که قطعی نبوَد ولکین درغالب[1] مقصود بی آن حاصل نیاید، لیکن بنادر ممکن بوَد که بی آن حاصل آید، چون بر گرفتن زاد در سفر. این نیز دست بداشتن شرط توکّل نیست، که این سنّت رسول (ص) و سیرت سلف است؛ لیکن متوکّل بدان بوَد که اعتماد دل وی بر زاد نبوَد، که باشد که زاد ببرند، بلکه بر آفریننده و نگاهدارنده اعتماد کند؛ لیکن اگر بی زاد در بیابان شود روا بوَد، و از کمال توکّل بوَد، نه چون طعام ناخوردن که آن از توکّل نیست. ولیکن این کسی را روا بوَد که در وی دو صفت باشد: یکی آنکه چندان قوّت کسب کرده باشد که اگر یک هفته گرسنه باید بودن تواند بود؛ و دیگر آنکه به خوردن گیاه زندگانی تواند کرد مدّتی،چون چنین بوَد غالب آن بوَد که بادیه از آن خالی نبوَد تا آنگاه که طعام از جایی که نبیوسد[2] پدید آید.

ابراهیم خوّاص از متوکّلان بود و بدین صفت بودی که بی زاد تنها در بادیه شدی امّا سوزن و ناخن پیرای و حبل و دلو با وی بودی، که این از اسباب قطعی است، که آب بی دلو و رسن از چاه برنیاید و در بیابان دلو ورسن نباشد، و چون جامه دریده شود چیزی دیگر به جای سوزن کار نکند. پس توکّل در چنین اسباب به ترک آن نبوَد، بلکه بدان بوَد که اعتماد دل بر فضل خدای- تعالی- بوَد نه بر آن.

پس اگر کسی در غاری نشیند که راهگذر خلق نبوَد و آنجا گیاه نبوَد و گوید توکّل می کنم، این حرام بوَد و خویشتن را هَلاک کرده باشد و سنّت خدای- تعالی- را ندانسته باشد؛ که همچون توکّل بوَد در خصومت، که سجل به نزدیک وکیل نبرد و از عادت وی دانسته باشد که بی سجل سخن نگوید. و یکی از زهّاد در روزگار گذشته از شهر بیرون شد و در غاری بنشست و توکّل کرد تا روزی به وی رسد، یک هفته برآمد و هیچ چیز پیدا نیامد، ضعیف گشت و به هَلاک نزدیک شد، وحی آمد به رسول آن روزگار که بگوی وی را که مَلِک- تعالی- می گوید: به عزّت من که روزی ندهم تا

۱- در غالب، غالباً. ۲- بیوسیدن، انتظار داشتن. توقع داشتن.

باز شهر نشوی و در میان مردمان ننشینی. چون باز شهر شد از هرجایی با چیزی آوردن ایستادند، چیزی در دل زاهد اوفتاد، وحی آمد به رسول روزگار که وی را بگوی که خواستی که به زهد خویش حکمت من باطل کنی، ندانستی که روزی بندهٔ خویش از دست بندگان دیگر دهم دوستتر دارم که از دست قدرت خویش؟ و همچنین اگر کسی در شهر پنهان شود در خانه و در در بندد و توکّل کند، این حرام بوَد، که نشاید که از راه اسباب قطعی بجملگی برخیزی. اما چون در نبندد و به توکّل بنشیند روا بوَد، به شرط آنکه همه چشم وی بر در نبوَد تا کسی چیزی آرد، و همه دلِ وی با مردمان نبوَد، بلکه دل با خدای دارد و به عبادت مشغول باشد و بحقیقت شناسد که چون از راه اسباب بجملگی برنخاست از روزی درنماند.

اینجا این درست آید که گفته‌اند: اگر بنده‌ای از روزی خویش بگریزد، روزی وی را طلب کند؛ و اگر از خدای- تعالی- سؤال کند تا وی را روزی بدهد، گوید یا جاهل تو را بیافریدم و روزی ندهم؟. این هرگز نبوَد. پس توکّل بدان بوَد که از راه اسباب برنخیزد، و آنگاه روزی از اسباب نبیند، از مسبّب الاسباب بیند، که خلق همه روزی خدای می خورند؛ لیکن بعضی به مذلّت سؤال، و بعضی به رنج و انتظار چون بازرگانان، و بعضی به کوشش و سختی کشیدن چون پیشه‌وران، و بعضی به عزّ و راحت چون صوفیان که چشم بر حق دارند و آنچه با ایشان رسد از حق فرا ستانند و خلق را در میان نبینند.

درجهٔ سوّم اسبابی که نه قطعی باشد و نه درغالب[1] بدان حاجت بوَد، بلکه آن از جملهٔ حیله و استقصا شناسند. و نسبت وی با کسب همچون نسبت داغ و افسون و فال بودَ با بیماری، که رسول (ص) متوکّلان را وصف بدان کرد که افسون و داغ نکنند، نه بدانکه کسب نکنند و از شهر بیرون شوند و به بادیه شوند.

۱— در غالب، غالباً.

پس در این مقام سه مرتبه است توکل را:

اول درجهٔ خواص است، آنکه در بادیه می گردند بی زاد و این بلندتر است. و این بدان بوَد که پنج شش روز قوّت بوَد که گرسنه می باشد، یا گیاه می خورد، و اگر نیابد مرگ را نیز باک ندارد، و بداند که خیرت وی در آن است، که آن کس که زاد برگیرد ممکن بوَد که از او بستانند و وی بمیرد، و احتمال نادر همیشه در راه باشد و از آن حذر واجب نیست.

مرتبهٔ دوّم آنکه کسب نکند ولیکن در بادیه نیز نشود، بلکه در شهر در مسجدی می باشد و چشم بر مردمان ندارد، بلکه به لطف و صنع خدای- تعالی- دارد.

مرتبهٔ سوّم آنکه به کسب بیرون شود ولیکن کسب به ادب و سنّت شرع کند، چنانکه در اصل کسب گفته ایم در این کتاب. و از استقصا و حیلت و تدبیرهای باریک و استادی در به دست آوردن رزق حذر کند؛ اگر به چنین اسباب مشغول شود در درجهٔ کسی بوَد که افسون کند و داغ کند و متوکّل نبوَد.

و دلیل برآنکه دست بداشتن کسب شرط توکّل نیست آنکه صِدّیق از جملهٔ متوکّلان بود و از این درجه به هیچ حال محروم نبود، و چون خلافت قبول کرد رزمهٔ[1] جامه برگرفت و به بازار شد تا تجارت کند، گفتند: «در خلافت این چون کنی؟» گفت: «پس اگر عیال خویش را ضایع گذارم دیگران را زودتر ضایع گذارم.» پس وی را مؤنتی از بیت المال پیدا کردند؛ پس روزگار جمله به خلافت داد. پس توکّل وی بدان بود که بر مال حریص نبود و آنچه حاصل آمدی از کفایت و سرمایهٔ خویش ندیدی، بلکه از حق- تعالی- دیدی و مال خود دوستتر از مال دیگر مسلمانان نداشتی.

و در جمله توکّل بی زهد راست نیاید. پس زهد شرط توکّل است، اگر

۱- رزمه، بقچه، بستهٔ لباس.

چه توکّل شرط زهد نیست. بوحفص حدّاد پیر جُنید بود و از متوکّلان بود، گفت: «بیست سال توکّل پنهان داشتم، هر روز به بازار دیناری کسب کردمی، به یک قیراط از آن به گرمابه نشدمی، بلکه همه به صدقه بدادمی.» و جُنید در حضور وی در توکّل سخن نگفتی، گفتی: «شرم دارم که در پیش وی حدیث مقامی کنم که آن مقام وی است.» امّا صوفیان که در جایگاهی بنشینند و خادم بیرون شود، توکّل ایشان ضعیف بوَد؛ همچون توکّل کسی که کسب می کند. و آن را شرط بسیار بوَد تا توکّل با آن به هم درست آید. امّا اگر بر فتوح[1] بنشینند این به توکّل نزدیکتر بوَد؛ امّا چون جایی معروف شد، آن همچون بازاری باشد و بیم بوَد که سکون دل بدان[2] بوَد؛ امّا اگر دل را بدان التفات نبوَد همچون توکّل مکتسِب[3] باشد؛ و اصل آن است که چشم بر مردمان ندارد و بر هیچ سبب اعتماد ندارد مگر بر مسبّب الاسباب. خوّاص می گوید: «خضر را دیدم به صحبت من راضی بود، لیکن وی را بگذاشتم که نباید که دل من بر وی اعتماد کندو آرام گیرد، پس توکّل من ناقص شود.» و احمدِ حنبل مزدوری گرفته بود، شاگردرا بفرمود[4] تا ز یادت از مزدِ وی چیزی به وی دهد، مزدور فرانستد؛ چون بیرون شد احمد گفت: «از پس وی ببر مگر فرا بستاند.» گفت: «چرا؟» گفت: «آن وقت در باطن خویش طمع آن دید، باشد از آن فرانستد، چون طمع گسسته شد فرا ستانَد.» و در جمله توکّل مکتسِب آن بوَد که اعتماد وی بر سرمایه نبوَد. و نشان آن آن بوَد که اگر بدزدند دل وی بنگردد، و نومیدی از رزق پدیدار نیاید که چون اعتماد بر فضل خدای است داند که از جایی که نبیوسد[5] پدیدار آرد و اگر نیارد خیرت وی در آن بوَد.

علاج به دست آوردن این حالت بدان که این سخت عزیز[6] حالتی بوَد

۱ــ فتوح، مال و نعمتی که از غیب حواله شود. ۲ــ بدان، به شهرت. ۳ــ مکتسِب، کسب کننده. ٤ــ در «ترجمهٔ احیاء»: ابوبکر مروزی را فرمود. (منجیات، ص ۷۳٤).
۵ــ بیوسیدن، ← ص٥٤٦/ح۲. ٦ــ عزیز، کمیاب، نادر.

که کسی بضاعتی دارد، اگر بدزدند و به زیان آید، دل وی بر جای می‌باشد؛ لیکن اگرچه عزیز است و نادر، محال نیست. و این بدان بوَد که ایمان و یقینی حاصل آید به کمال فضل و رحمت و به کمال قدرت، تا بداند که بسیار کس را بی سرمایه روزی می‌دهد و بسیار سرمایه که سبب هلاک آن کس است. رسول گفت (ص) که «بنده باشد که به شب، کاری اندیشه می‌کند که هلاک وی در آن باشد، خدای- تعالی- از فوق عرش به نظر عنایت در وی نگرد و آن از وی صرف کند[1]؛ تا بامداد اندوهگین برخیزد، و گمان بد می‌برد که این که کرد و چرا کرد. و این قصدی بوَد که فلان همسایه کرد، و[2] آن خود رحمت خدای- تعالی- بوَد که به وی رسیده باشد. «و از این بود که عمر خطاب (رض) گفتی: «باک ندارم که بامداد درویش برخیزم یا توانگر؛ که ندانم که خیرت در کدام است.»

و دیگر آنکه بداند که گمان بد و بیم درویشی تلقین شیطان است: اَلشَّیطانُ یَعِدُکُمُ الفَقْرَ وَیَأمُرُکُمْ بِالفَحْشاءِ[3]؛ و اعتماد در چنین حال بر حسنِ نظر حق کمال معرفت است. خاصّه که بدانسته باشد که روزی از اسباب خفی است، که کس راه بدان نبَرد. و در جمله اعتماد بر اسباب خفی نیز نکند بلکه بر ضمان خداوندِ اسباب کند. عابدی متوکّل در مسجدی بود، امام مسجد چند بار بگفت که «تو چیزی نداری اگر کسب کنی تو را فاضلتر.» گفت: «جهودی در این همسایگی ضمان کرده است که هر روز دو گرده به من می‌رساند.» گفت: «اگر چنین است اکنون روا بوَد اگر کسب نکنی.» گفت: «ای جوانمرد تو اگر باری امامی نکنی اولیٰتر، که ضمان جهودی نزدیک تو از ضمان خدای- تعالی- قویتر است.» و امام جماعتی فرا یکی از جماعت گفت: «نان از کجا خوری؟» گفت: «صبر کن تا پیشین نماز که از پی تو کرده‌ام باز بکنم.» یعنی که تو را به ضمان خدای- تعالی- ایمان

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: و از وی بگرداند. (منجیات، ص ۷۳۷). ۲- و حال آنکه.

۳- (قرآن، ۲۶۸/۲)، دیو شما را درویشی وعده می‌دهد و شما را به بخل می‌فرماید.

نیست. وکسانی که این آزموده اند ازجایی که نبیوسیده اند فتوحها دیده اند، ایمان ایشان بدین آیت که وَما مِنْ دابَّةٍ فِی الأَرْضِ اِلاّ عَلَی اللّهِ رِزْقُها[۱] محکم شده است.

حُذَیفهٔ مرعشی را پرسیدند که «چه عجبتر دیدی از ابراهیم ادهم که خدمت وی کردی؟» گفت: «در راه مکّه گرسنگی صعب کشیدیم، چون به کوفه رسیدیم اثر آن بر من بدیــد، گفت: ٬تو ضعیف شده‌ای از گرسنگی؟٬ گفتم: ٬آری.٬ گفت: ٬دوات و کاغذ بیار. بیاوردم، بنوشت که ٬بِسْمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم، ای آنکه مقصود در همه احوال تو یی و اشارت همه به تو است، من ثناگوی و شاکر و ذاکرم، لیکن گرسنه و تشنه و برهنه‌ام، من این سه که نصیب من است ضامن آنم، تو آن سه که نصیب تو است ضامن باش.٬ و رقعه به من داد و گفت: ٬بیرون رو و دل در هیچ کس مبند جز در حق- تعالی- و هرکه را اوّل بینی این به وی ده.٬ بیرون آمدم، یکی را دیدم بر اشتری نشسته، رقعه به وی دادم برخواند و بگریست، گفت: ٬کجاست خداوند رقعه؟٬ گفتم: ٬در مسجد.٬ کیسه‌ای زر به من داد ششصد دینار در وی؛ گفتم یکی را که ٬این مرد کیست؟٬ گفتند: ٬ترسایی است.٬ زر به نزدیک ابراهیم بردم و حکایت کردم؛ گفت: ٬دست بدان زر مبر که هم اکنون خداوندِ این بیاید.٬ در وقت ترسا آمد و در پای وی افتاد و بوسه داد و مسلمان شد.»

و ابو یعقوب بصری می گوید که «ده روز در حرم گرسنه بودم، بیطاقت گشتم، بیرون آمدم، شلغمی انداخته دیدم، گفتم برگیرم، گویی کسی از باطن من ندا کرد که ٬ده روز گرسنگی آنگاه به آخر نصیب تو شلغمی پوسیده.٬ دست بداشتم و با مسجد آمدم، یکی درآمد یک قِمَطره[۲] کعک[۳] و شکر و بادامِ مغز پیش من نهاد[۴] و گفت: ٬در دریا بودیم باد برآمد نذر کردیم

۱- (قرآن، ۶/۱۱)، و نیست هیچ جنبنده‌ای در زمین مگر بر خداست روزی آن. ۲- قِمَطره، صندوقی که در آن کتاب یا عطر یات نگاه دارند. ۳- کعک، کاک، نانی که از آرد خشکه با روغن و شیر پزند. ۴- در «ترجمهٔ احیاء»: باردانی (قمطره) پیش من نهاد. (منجیات، ص۷۴۰).

که اگر بسلامت برهیم این قمطره به اوّل درویش دهیم که ببینیم. از هریکی کفی برگرفتم و گفتم باقی به توبخشیدم. و با خویشتن گفتم باد را فرموده‌اند تا در میان دریا روزی تو راست می کند و تو از جای دیگر طلب می کنی؟» پس شناختن امثال این نوادر ایمان را قوی گرداند.

پیدا کردن توکّل معیل بدان که معیل را مسلّم نیست که در بوادی شود و اسباب کسب دست بدارد، بلکه توکّل معیل جز به درجهٔ سوم نبوَد، و آن توکّل مکتسِب است، چنانکه صِدّیق می کرد. برای آنکه توکّل به دو معنی مسلّم بوَد: یکی آنکه بر گرسنگی صبر تواند کرد و به هرچه بوَد قناعت تواند کرد، و اگرچه گیاه بوَد. و دیگر آنکه ایمان دارد که باشد که روزی وی گرسنگی و مرگ است و خیرت وی در آن است، و[1] عیال را براین نتوان داشت، بلکه بحقیقت نفس وی نیز عیال وی است، اگر قوّت صبر ندارد بر گرسنگی، و اضطراب خواهد کرد، وی را توکّل به ترکِ کسب نشاید. و اگر عیال نیز قوّت صبر دارند و به توکل رضا دهند هم ترک کسب روا نبوَد. پس فرق بیش از این نیست که خویشتن را بقهر فرا گرسنگی داشتن روا بوَد، امّا عیال را روا نبوَد.

و چون کسی را ایمان تمام بوَد و به تقویٰ مشغول بوَد، اگرچه کسب نکند، اسبابِ رزق وی ظاهر بوَد. چنانکه کودک در رحم عاجز است از کسب، روزی وی را از راه ناف به وی می رساند؛ چون از مادر بیرون آید، از سینهٔ مادر می‌رساند؛ چون طعامی تواند خورد، به وقت خویش دندان بیافریند؛ اگر مادر و پدر بمیرند و یتیم بماند، چنانکه شفقت را بر مادر موکّل کرده بود تا وی را نیکو می داشت، شفقت بر دیگران موکّل کند تا رحمت بر یتیم پدیدار آید در دل خلق، پیش از این شفقت یکی بود و دیگران به وی بازگذاشته بودند[2]، چون مادر بمرد صد هزار کس به شفقت برانگیخت؛ چون مهتر شد وی را قدرت کسب داد و بایست[3] آن را بر وی مسلّط کرد تا خود را

۱ــ و حال آنکه. ۲ــ بازگذاشتن، سپردن کاری یا چیزی به دیگری، واگذار کردن.
۳ــ بایست، ضرورت، نیاز.

تیمار دارد به شفقتی که بر وی موکّل است، چنانکه مادر تیمار می‌داشت به شفقت خویش؛ اگر این بایست از وی برگیرد تا از کسب خویش یتیم شود و روی به تقویٰ آرد، همه دلها را از شفقت وی پر کند؛ تا همه گویند این مرد به خدای مشغول است هرچه بهتر و نیکوتر، به وی باید داد. پیش از این وی مشفق تنها بود بر خویشتن، اکنون همه خلق بر وی مشفق گشتند، چنانکه بر یتیم. اما اگر کسب تواند کرد و به بطالت و کاهلی مشغول بوَد، این شفقت در دلها پدید نیاید؛ وی را توکّل به ترک کسب روا نبوَد، که چون به نفس خویش مشغول است باید که تیمار خویش دارد؛ اگر روی به حق آورد و از خویشتن یتیم شود، آنگاه خدای دلها را بر وی مشفق و رحیم گرداند. و بدین سبب است که هرگز هیچ متّقی را ندیدند که از گرسنگی هلاک شد.

پس هرکه در این تدبیرِ محکم نگاه کند که خداوندِ مملکت کار ملک و ملکوت چون راست کرده است و چگونه به کمال نهاده است، بضرورت این آیت وی را مشاهده شود که گفت: وَما مِنْ دٰابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلاّٰ عَلَى اللّٰهِ رِزْقُها[1]. و بداند که مملکت چنان زیبا و به تدبیر کرده است که هیچ کس ضایع نماند مگر بنادر، و آن از آن باشد که خیرت وی در آن بوَد، و از آن نباشد که کسب دست بداشت؛ که آنکه مال بسیار کسب کرده باشد نیز بنادر باشد که ضایع شود و هلاک شود. و حسن بصری که این حال به مشاهده بدید گفت که «خواهم که همه بصره عیال من باشند و یک دانه گندم به دیناری باشد.» وُهَیب بن الورد گفت: «اگر آسمان آهنین شود و زمین رویین شود و من در خویشتن اندوه روزی خویش خورم، بترسم که مشرک باشم.» و خدای- تعالی- روزی به آسمان حواله کرد تا بدانند که هیچ کس راه بدان نبرد. و جماعتی در نزدیک جُنید شدند، گفتند: «روزی خویش طلب کنیم؟» گفت: «اگر دانید که کجاست طلب کنید.» گفتند: «از خدای روزی خواهیم؟» گفت: «اگر دانید که‌تان فراموش کرده است با

۱- ← ص۵۵۱/ح۱.

یاد وی دهید.» گفتند: «توکّل کنیم و می نگریم تا خود چه بوَد؟» گفت: «توکّل به آزمایش شک بوَد.» گفتند: «پس حیلت چیست؟» گفت: «دست بداشتنِ حیلت.» پس بحقیقت ضمانِ روزی کفایت است، هرکه او را به ضامن آورد باید که روی به وی آورد.

مقام دیگر در توکّل نگاه داشتن و اِدّخار

بدان که هرکه یکساله کفایت خویش بنهاد از توکّل بیفتاد، که نه راه اسباب خفی سپرد، و اعتماد بر اسباب ظاهر کرد که هر سالی مکرّر شود. امّا آنکه به ضرورتِ وقتْ قناعت کرد، از طعامِ چندانکه سیر شود و از جامه چندانکه پوشیده شود، وی به توکّل وفا کرد. امّا اگر ادّخار کند، قدر چهل روز را خواص می گوید: «توکّل نیز بدین باطل نشود، مگر که زیادت کند.» و سهل تُستری می گوید: «ادّخار توکّل را باطل کند، چندانکه باشد.» و بوطالب مکّی می گوید که «اگر چهل روز نیز زیادت شود توکّل باطل نشود، چون اعتماد بر ادّخار نکند.» و حسینِ مغازلی از مریدان بِشْر بود، گفت: «روزی مردی کَهْل[1] نزدیک بِشر آمد، بِشر یک کف سیم فرا من داد که بدین طعام بخر هرچه خوشتر و نیکوتر، و هرگز این نشنیده بودم از وی؛ طعام بیاوردم با وی بخورد، و هرگز ندیدم که با کسی چیزی خورده باشد؛ چون بخوردند بسیار طعام بماند، آن مرد کهل همه فراهم گرفت و برداشت و برفت، و مرا عجب آمد که بی دستوری[2] چنین کرد؛ بِشر گفت: ' عجب آمد تو را؟' گفتم: ' آری.' گفت: ' این فتح موصلی بود، امروز از موصل به زیارت ما آمده است، طعام برگرفت تا ما را بیاموزد که چون توکّل درست شد ادّخار زیان ندارد.'»

پس حقیقت آن است که اصل توکّل املِ کوتاه است و حکم این آن است که ادّخار نکند برای خویش؛ پس اگر کند و مال در دست خویش

۱ــ کَهْل، دو موی (سیاه و سپید موی).

۲ــ دستوری، اجازه.

همچنان داند که در خزانهٔ خدای- تعالی- است و برآن اعتماد نکند، توکّل باطل نشود. و این که گفتیم حکمِ مردِ تنهاست، اما معیل بدانکه یکساله بنهد توکّل او باطل نشود، مگر که زیادت کند. و رسول (ص) برای عیال و ضعف دل ایشان یکساله بنهادی و از برای خویش از بامداد تا چاشتگاه نگذاشتی، و اگر بگذاشتی توکّل وی را زیان نداشتی؛ که بودن آن در دست وی و در دست دیگری نزدیک وی هردو یکی بودی، لیکن خلق را بیاموخت درخور ضعف ایشان. و در خبر است که یکی از اصحاب صُفّه فرمان یافت، در جامهٔ وی دو دینار یافتند. رسول (ص) گفت: «دوداغ.» و این را دو وجه محتمل است: یکی آنکه خویشتن را بمجردی فرا نموده باشد بتلبیس، این دو داغ بوَد، از آتش بر سبیل عذاب[1]. و دیگر آنکه تلبیس نکرده باشد، ولیکن این ادّخار وی را نقصان درجه آورد در آن جهان، چنانکه نشان دوداغ بر روی از جمال نقصان کند. چنانکه در حق درویشی دیگر گفت، چون فرمان یافت، که «روز قیامت می آید و وی چون ماه شب چهارده، و اگر یک خصلت نبودی چون آفتاب بودی، آنکه وی را جامهٔ زمستانی بود زمستان دیگر را بنهادی و تابستانی تابستان دیگر را.» و گفت: «شما را هیچ چیز کمتر از یقین و صبر نداده‌اند.» یعنی که نهادن جامه از نقصان یقین باشد. اما هیچ خلاف نیست که کوزه و سفره و مطْهَره و آنچه بر دوام به کار آید ادّخار آن روا باشد؛ که سنّت خدای بدان رفته است که هر سالی نان و جامه پدیدار آید از وجهی دیگر، اما هر ساعتی این خنور[2]ها تازه پدیدار نیاید، و سنّت وی را خلاف کردن روا نبوَد. امّا جامهٔ تابستان در زمستان به کار نیاید، نگاه داشتن در این وقت از ضعف یقین باشد.

فصل بدان که اگر کسی چنان بوَد که اگر ادّخار نکند دل وی مضطرب

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: یکی آنکه دو داغ آتش حق است، چنانکه در قرآن است: تُکْوىٰ بِها جِباهُهُم و جُنوبُهُم (و داغ می کنند به آن پیشانیهای ایشان را و پهلوهای ایشان). (منجیات، ص ۷۶۲).

۲ــ خنور، آلات و لوازم خانه.

خواهد بود و چشم بر خلق خواهد داشت، وی را ادّخار اولیتر. بلکه اگر چنان بوَد که دل وی آرام نگیرد و به ذکر و فکر مشغول نشود، مگر آنکه ضیاعی دارد که کفایت وی درآید، وی را آن اولیتر که به قدر کفایت ضیاع دارد؛ که مقصود از اینهمه دل است تا به ذکر حق- تعالی- مستغرق بوَد. و بعضی از دلها چنان است که بودن مال وی را مشغول دارد و در درویشی ساکن باشد، و این شریفتر؛ و بعضی آنکه بی‌قدر کفایت ساکن نشود، این کس را ضیاع اولیتر؛ اما اگر بی‌زیادتی و تجملی ساکن نباشد، این دل نه از جمله دلهای اهل دین است،واین خود در حساب نیاید.

مقام سوم شناختن اسباب در دفع ضرر است

بدان که هر سبب که قطعی یا غالب است از راه آن برخاستن[1] شرط نیست در توکّل؛ بلکه متوکّل اگر در خانه ببندد و قفل بر نهد تا دزد کالایی بنبرد توکّل باطل نشود، و اگر سلاح برگیرد و از خصم حذر کند همچنین، و اگر جبّه‌ای برگیرد تا در راه سرما نیابد همچنین. اگر سیر خورد مثلاً تا حرارت باطن در راه اثر سرما کم کند، این چنین اسباب دقیق مناقض توکّل بود، و همچون داغ و افسون؛ امّا آنچه از اسباب ظاهر است، دست بداشتن آن شرط نیست. اعرابیی در نزدیک رسول شد، رسول (ص) گفت: «یا اعرابی اشتر چه کردی؟» گفت: «بگذاشتم و توکّل کردم.» گفت: «ببند و توکّل کن.» اما اگر رنجی رسد از آدمیی، احتمال کردن[2] و دفع ناکردن از توکّل است؛چنانکه خدای-تعالی-گفت: وَدَعْ اَذٰیهُمْ وَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ[3] وگفت: وَلَنَصْبِرَنَّ عَلٰى ما اٰذَيْتُمُونا وَعَلَى اللّٰهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ[4]. اما اگر رنج از مار و کژدم و سِباع بود

۱ــ از راه چیزی برخاستن، دست بداشتن از آن، ترک آن کردن. ۲ــ احتمال کردن، تحمّل کردن.

۳ــ (قرآن، ۴۸/۳۳)، و رنجانیدن کافران بگذار و پشت به خدا باز کن. ۴ــ (قرآن، ۱۲/۱۴)، و برآنیم که شکیبایی کنیم بر آن رنجها که شما می نمایید ما را و ایدون باد که بر خدای ــ تعالی ــ توکّل دارند متوکّلان.

صبر نشاید، دفع باید کرد. پس هر که سلاح برگرفت در حذر کردن از دشمن، متوکّل بدان بوَد که اعتماد بر قوّت سلاح نکند؛ و چون درِ خانه را قفل برنهاد اعتماد بر قفل نکند، که بسیار قفل باشد که دزد را دفع نکند. و نشان متوکّل آن بوَد که اگر با خانه آید و کالا دزد ببرده باشد راضی بوَد به مقتضای خدای- تعالی- و رنجور نشود؛ بلکه چون بیرون شود به زبان حال می گوید که «قفل نه برای آن می برنهم تا قضای تو دفع کنم، ولیکن تا سنّت تو را موافقت کنم، بار خدایا اگر کسی را بر این مال مسلّط بکنی راضیم به حکم تو، که ندانم که این برای روزی دیگری آفریده‌ای و بعاریت به من سپرده‌ای یا برای من آفریده‌ای.»

پس اگر در خانه کالا نبیند چون باز آید و رنجور شود، فایدهٔ وی آن است که بدانست که توکّل وی درست نیست و آن عشوه بود که نفس وی داد[1]. اما اگر خاموش باشد و گله نکند، باری درجهٔ صبر بیافت؛ و اگر به شکایت کردن ایستد و در طلب دزد استقصا[2] کند از درجهٔ صبر نیز بیفتاد، و بدانست که وی نه از صابران است و نه از متوکّلان، تا باری دعوی در باقی کند[3] و این فایدهٔ تمام باشد که حاصل آید از دزد[4].

سؤال اگر کسی گوید که بدان محتاج نبودی در دربستی و نگاه نداشتی، چون نگاه داشت برای حاجت و ببردند، چگونه ممکن گردد که رنجور نشود؟

جواب آن است که بدان ممکن گردد که تا خدای- تعالی- بدو داده بود گمان می برد که خیرت وی آنست که این با وی بوَد و نشان آن خیرت آنکه خدای-

---

۱- عشوه دادن، فریب دادن. ۲- استقصا، دقّت بسیار و پی جویی در کاری.

۳- در باقی کردن، چشم پوشیدن؛ در «ترجمهٔ احیاء»: باید که جهد کند که نفس خود را در دعاوی استوار ندارد و به رشتهٔ غرور آن در چاه نشود، چه او فریبنده‌ای بد فرمان است و مدّعی خیر. (منجیات، ص ۷۶۸). ۴- در «ترجمهٔ احیاء»: پس دزدی مزیدی باشد او را در دین، از آن روی که قصور او از همه مقامات، و دروغ او در همه دعاوی بر وی ظاهر گرداند. (منجیات، ص ۷۶۸).

تعالی- به وی داد، و اکنون خیرت وی در آن بوده است که با وی نبوَد و نشان آن خیرت آنکه از وی بازستد. پس به خیرت خویش در هر دو حالت شاد باشد، و بدان ایمان آورد که خدای- تعالی- نکند در حق وی الّا آنکه خیرت وی بوَد، و روی خیرت خود نداند، خداوند بهتر داند. چون بیماری که پدری مشفق و طبیب دارد: اگر طعام و گوشت دهد وی را، شاد شود و گوید: «اگر نه آنستی که آثار تندرستی می بیند ندادی. و اگر گوشت بازگیرد وی را، شاد شود و گوید اگر نه آنستی که می داند که زیان تن در آن است باز نگرفتی.» و تا این ایمان نباشد توکّل درست درنیاید و حدیثی بی اصل بوَد.

[آداب متوکّل چون کالای وی دزد ببرد]

بدان که متوکّل باید که شش ادب نگاه دارد:

یکی آنکه اگر چه دربندد، استقصا نکند وبندبسیاربرننهد واز همسایگان پاس نخواهد ولیکن آسان فرا گیرد. مالک بن دینار رسنی بر درخانه بستی و گفتی اگر به سبب سگ نبودی رسن نبستمی.

ادب دوم آنکه هر چه داند که نفیس بوَد ودزد برآن حریص بوَد درخانه ننهد، که وی سبب ترغیب دزد بوَد در معصیت. مالک بن دینار را مغیره رَکْوَه[1] ای فرستاد، پس از آن مالک کس فرستاد که بیا و برگیر که شیطان وسوسه در دل من می افکند که این رکوه دزد ببرد، نخواست که وی را وسوسه بوَد و دزد در معصیت افتد. و چون بوسلیمان دارانی این بشنید گفت: «این از ضعف دل صوفیان است. وی در دنیا زاهد است او را از این چه که دزد ببرد؟» و این نظر تمامتر است.

ادب سوم آنکه چون بیرون آید نیّت کند که اگر دزد ببرد بحِل است؛ تا

۱- رَکْوَه: کوزهٔ آب، مشک آب.

باشد که اگر درویش بوَد حاجت وی برآید، و اگر توانگر بوَد بدین سبب بوَد که مال دیگری ندزدد، و مال وی فدای مال مسلمانان دیگر بوَد، و این شفقتی بوَد هم بر دزد و هم بر دیگر مسلمانان، و بداند که بدین نیّت قضای خدای- تعالی- بنگردد[۱]، و هم وی را ثواب صدقه حاصل آید، به جای درمی هفتصد، اگر ببرند و اگر نه، که وی نیّت خیر بکرد. چنانکه در خبر است که کسی که در صحبت کردن[۲] با زن عزل نکند[۳] و تخم بنهد، اگر فرزند آید و اگر نه، وی را مزد غلامی بنویسند که در راه خدای- تعالی- جنگ کند تا وی را بکشند ثواب شهیدان حاصل آید وی را[۴]. و این بدان سبب است که وی آنچه بر وی بود بکرد، اگر فرزند بودی خلق و حیات وی به وی نبودی و ثواب وی بر فعل وی بودی.

ادب چهارم آنکه اندوهگین نشود وبداند که خیرت آن بود که ببردند، و اگر گفته باشد که در سبیل خدای- تعالی- کردم طلب نکند، واگر با وی دهند نیز باز نستاند؛ اگر باز ستاند مِلک وی بود، که به مجرد نیّت مِلک بنشود، ولیکن در مقام توکّل محبوب نباشد. ابن‌عمر را اشتری دزدیدند، بجُست تا بمانْد[۵]، آنگاه گفت: فی سبیل الله و با مسجد آمد، نماز می کرد، یکی بیامد که اشتر فلان جای است، نعلین در پای کرد و پس گفت: استغفرالله و بنشست و گفت: «گفته بودم که بر سبیل خدای. اکنون گرد آن نگردم.» و یکی از شیوخ می گوید: «برادری را به خواب دیدم در بهشت ولیکن اندوهگین، گفتم: 'چرا در بهشت اندوهگینی؟' گفت: 'این اندوه تا قیامت با من خواهد بود که مقامات عظیم به من نمودند در عِلّیین که در همه

۱- بنگردد، تغییر نکند. ۲- صحبت کردن، مباشرت، همخوابی. ۳- عزل کردن، (اصطلاح فقهی)، خودداری از ریختن منی در رحم همسر. ۴- در «ترجمهٔ احیاء»: او را اجر کودکی که از آن جماع بزاید، و زندگانی یابد، و در راه خدای کشته شود، حاصل آید. (منجیات، ص۷۷۲).
۵ - ماندن، خسته شدن.

بهشت آن نبود، شاد شدم، چون قصد آن کردم منادی آمد که وی را بازگردانید که این کسی را بوَد که سبیل برانده بوَد، گفتم: سبیل راندن کدام بوَد؟ گفت: تو گفتی فلان چیز در سبیل خدای و آنگاه به‌سرنبردی، اگر تمام می کردی این نیز تمام به تو دادندی.» و یکی در مکّه از خواب بیدار شد، همیانی زر داشته بود، ندید، یکی از بزرگانِ عابدان آنجا بود او را متّهم کرد، او را به خانه برد، گفت: زر چند بود؟ چندانکه وی گفت زر به او داد، چون بیرون آمد خبر شنید که همیان او یکی از یاران او ببازی گرفته است، باز گشت و زر نزدیک او برد، هرچند گفت قبول نکرد و گفت: «آن در نیّت خویش در سبیل خدای- تعالی- کرده‌ام.» آخر فرمود تا جمله به درویشان دادند. و همچنین بمَثل کسی نانی می برد که به درویشی دهد، درویش رفته بوَد، سلَف کراهیت داشته‌اند با خانه آوردن و بخوردن؛ باید به درویش دگر دادن.

ادب پنجم آنکه بردزد وظالم دعای بدنکند که بدین هم توکّل باطل شود و هم زهد، که هرکه بر گذشته تأسّف خورد زاهد نبوَد. و ربیع خَیثَم را اسبی ببردند که به چندین هزار درم ارزید، گفت: «می دیدم که می بردند.» گفتند: «چرا گذاشتی؟» گفت: «آنچه من در آن بودم از آن دوستتر می داشتم- در نماز بودم.» پس بر او دعای بد کردند، گفت: «مکنید که او را بحِل کردم و بصدقه بدو داده‌ام.» یکی را گفتند: «ظالم خویش را دعای بد کن.» گفت: «ظلم برخویشتن کرده است، نه بر من، او را این شر کفایت است، زیادت نتوانم کرد بر او.» و در خبر است که «بنده بر ظالم دعای بد می کند و بد می گوید تا حقّ خویشتن بتمامی قصاص کند، باشد که ظالم را بر او چیزی بماند.»

ادب ششم آنکه اندوهگین شود برای دزد، شفقت را بروی، که معصیتی بر وی رفت و در عذاب آن گرفتار شود، و شکر کند که او مظلوم است و ظالم

نیست، و آن نقصان که در مال افتاد در دین نیفتاد. و اگر اندوه آنکه کسی معصیتی بحلال داشت دل را مشغول نکند، نصیحت و شفقت بر خلق دست بداشته باشد. فُضَیل عِیاض پسر را دید که کالای وی ببرده بودند می گریست، گفت: «بر کالا می گریی؟» گفت: «نه بر آن مسکین که چنین کار کرد و در قیامت او را هیچ حجّت نبوَد.»

مقام چهارم در علاج بیماری و ازالت ضرری که حاصل آمده باشد

بدان که علاج بر سه درجه است:

یکی قطعی، چون علاج گرسنگی به نان و علاج تشنگی به آب و علاج آتش که در جایی افتد بدانکه آب بر وی زنی. دست بداشتن این از توکّل نیست، بلکه حرام است.

دوم آنکه نه قطعی بوَد و نه ظنّی، مگر آنکه محتمل باشد که اثر کند چون افسون و داغ و فال. و شرط توکّل دست بداشتن این است- چنانکه در خبر است- چه کردن این نشان استقصا بود در اسباب و اعتماد بر آن[1]. و قویترین این داغ است، آنگاه افسون، وضعیفترین فال است که آن را طیره[2] گویند.

درجهٔ سوم میان این هردو درجه است، آنکه قطعی نبوَد، لکن غالبْ ظن بوَد؛ چون فصد و حجامت و مسهل خوردن و علاج گرمی به سردی و سردی به گرمی. دست بداشتن این حرام نیست ولکن شرط توکّل نیز نیست، و بوَد که در بعضی احوال کردن ازنا کردن اولیٰتر. و دلیل برآنکه شرط توکّل ترک این نیست قول رسول (ص) و فعل وی است.

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: و برآن اعتماد کردن و تکیه دادن غایت تعمّق است در دیدن اسباب. (منجیات ص ۷۷۷). ۲- طیره، فال بد؛ (در مقابل تفأل)، فال بد زدن.

اما قول آنکه‌گفت: ای بندگان خدای دارو به کاردارید. و گفت: هیچ علّت نیست که نه آن را دارویی است مگر مرگ را، ولکن باشد که ندانند و باشد که دانند. و پرسیدند که «دارو و افسون قَدَر خدای- تعالی- بگرداند؟» گفت: «این نیز از قَدَر بوَد.» و گفت: «به هیچ قوم از ملایکه بنگذشتم شب معراج که نگفتند که امّت خویش را به حجامت بفرمای.» و گفت: «هفدهم ماه و نوزدهم ماه و بیست و یکم حجامت کنید که غلبهٔ خون نباید[1] که شما را هلاک کند.» وبگفت‌که« خون سبب هلاک است به فرمان خدای- تعالی. و فرق نبوَد میان آنکه خون از تن بیرون کند یا مار از جامه، یا آتش از خانه فرو کُشد؛ که این همه اسباب هلاک است، و ترک این شرط توکّل نیست.» و گفت: «حجامت سه شنبه هفدهم ماه علّت یکساله ببرد.» و این در خبری منقطع روایت کرده‌اند. و سعدبن معاذرا فصد فرمود. و علی را (رض) چشم درد بود، گفت: از این مخور- یعنی رطب- و این بخور- یعنی برگ چغندر به کشکِ جوِپخته. وصُهَیب را (رض) گفت: «خرما خوری و چشم درد؟» گفت: «به دیگر جانب دهان می خوردم.» رسول بخندید.

اما فعل او آن است که هرشب سرمه درچشم کشیدی و هرماهی حجامت بکردی و هرسالی دارو خوردی. و چون وحی فرود آمدی و سرِ وی به درد آمدی، در حنا گرفتی. و چون جایی ریش شدی حنا بر نهادی و وقت بودی که خاک برکردی[2]. و از این بسیار است و طبّ النبّی کتابی است که کرده‌اند.

و موسی (ع) راعلّتی پدید آمد، بنی اسرائیل گفتند: داروی این فلان چیز است. گفت: دارو نکنم تا عافیت فرستد. آن علّت را دارو نکرد. گفتند: داروی این معروف است و مجرّب است و در حال زایل شود. گفت که خواهم تا علّت بماند. وحی آمد که «به عزّت من که تا دارو نخوری عافیت

۱- نباید، مبادا. ۲- در «ترجمهٔ احیاء»: و وقتی خاک بر قرحه نهاده بود. (منجیات، ص ۷۷۹).

نفرستم.» دارو بخورد و بهتر شد، چیزی در دل وی افتاد، وحی آمد که «خواستی که حکمت من به توکّلِ خویش باطل کنی؟ منفعتها در دارو که نهاد جز من؟» یکی از انبیا شکایت کرد از ضعف خویش، وحی آمد که «گوشت خور و شیر.» و قومی گله کردند از زشتی فرزندان به رسول روزگار، وحی آمد که «بگو تا زنان ایشان در حال آبستنی بهی[1] خورند.» بخوردند، فرزندان نیکو شدند. بعد از آن در حال آبستنی بهی خوردندی[2]، و در نِفاس[3] رطب.

پس از این جمله معلوم شد که دارو سبب شفاست، چنانکه نان و آب سبب سیری است و همه به تدبیر مسبّب الاسباب است. و در خبر است که «موسی (ع) گفت: 'یارب بیماری از کیست و شفا از کیست؟' گفت: 'هر دو از من است.' گفت: 'پس طبیب به چه کار می آید؟' گفت: 'تا ایشان روزی من می خورند و دل بندگان مرا خوش می کنند.'» پس توکّل در این نیز به علم و به حال است که اعتماد بر آفریدگار دارو کند نه بر دارو، که بسیار کس دارو خورد و هلاک شد.

فصل بدان که داغ نیز عادت است گروهی را، ولیکن کردن آن از توکّل بیفکند، بلکه از آن خود نهی آمده است و از افسون نهی نیست. از بهر آنکه سوختن به آتش جراحتی باخطر است و از سرایت آن بیم بوَد، نه چون فصد و حجامت، و منفعت آن نیز چنان ظاهر نیست که منفعت حجامت، و چیزی دیگر به جای آن بایستد. و عِمران بن الحُصَین راعلّتی پدید آمد، گفتند داغ کن نکرد، چون الحاح کردند بکرد، بهتر شد، پس گفت: «پیش از داغ نوری می دیدم و آوازی می شنیدم و ملایکه بر من سلام می کردند، تا این داغ کرده ام آن همه از من در حجاب شدند، پس توبه و استغفار کردم.» آنگاه

۱ــ بهی، به. ۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و آن در ماه سوم و چهارم دادندی. (منجیات، ص ۷۸۰).

۳ــ نفاس، ایام زچگی زن، از آغاز زایمان تا آنگاه که خونابهٔ رحم قطع شود.

فرامطرف بن عبدالله گفت: «پس از مدّتی خداوند- تعالی- آن کرامت به من باز داد.»

پیدا کردن آنکه دارو ناخوردن در بعضی از احوال فاضلتر وآن مخالفت رسول(ص) نبود. بدان که از بزرگان بسیاری علاج نکرده‌اند، و باشد که کسی گوید که اگر این کمالی بودی رسول (ص) دارو نخوردی.پس این اشکال بدان برخیزد که بدانی که ناخوردن دارو را شش سبب بوَد:

اوّل آنکه آن کس مکاشِف بوَد وبدانسته بوَد که اجل فرا رسیده است. واز این بود که فراصِدّیق گفتند در بیماری که طبیب را بخوانیم؟ گفت: طبیب مرا بدید. گفت اِنّی اَفعَلُ مااُریدُ، من آن کنم که خواهم.

سبب دوم آنکه بیمار به خوف آخرت مشغول بوَد، دل علاج ندارد. چنانکه ابودردا (رض) را گفتند در بیماری، که «از چه می نالی؟» گفت: «از بار گناهان.» گفتند: «چت آرزو می کند؟» گفت: «رحمت خدای- تعالی.» گفتند: «طبیب را خوانیم؟» گفت: «مرا طبیب بیمار کرده است.» و بوذر (رض) را چشم درد بود، گفتند: «چرا علاج نکنی؟» گفت: «از این مهمتر شغل دارم.» و مثال این چنان بوَد که کسی را پیش مِلِکی می برند تا سیاست فرماید، کسی گوید نان نخوری، گوید چه پروای نان خوردن است و گرسنگی. و این طعن نباشد در کسی که نان خورد و مخالفت وی نبوَد[1]. و این مستغرقی[2] همچنان است که سهل را گفتند: «قوت تو چیست؟» گفت: «قوت من ذکرِ حیِّ قیّوم است.» گفتند: «تو را از قِوام[3] می پرسیم؟» گفت: «قوام علم است.» گفتند: «از غذا می پرسیم؟» گفت:

۱— در «ترجمهٔ احیاء»: پس آن انکاری نباشد که نان گرسنگی را سودمند است و طعنی نباشد در کسی که بخورد. (منجیات، ۷۸٤).
۲— مستغرقی (ی مصدری).
۳— قِوام، آنچه از قوت که مایهٔ زیست انسان است.

«غذا ذکر خداوند است.» گفتند: «تو را از طعام تن می پرسیم؟» گفت: «دست از تن بدار و به صانع تسلیم کن.»[۱]

سبب سوم آنکه باشد که علّت مزمن بوَد و نزدیک بیمار آن دارو چون افسون بوَد که منفعت او نادر بوَد، و کسی که طب نداند باشد که به بیشتر داروها چنین نگرد. و ربیع خَیثَم می گوید که «قصد کردم که علاج کنم علّت خویش را، لکن اندیشه کردم که عاد و ثمود و گذشتگان، با طبیبان بسیار درمیان ایشان، همه بمردند، و طب سود نداشت.» ظاهر آن است که او طب را از اسباب ظاهر نشناخته است.

سبب چهارم آنکه بیمار نخواهد که بیماری او زایل شود تا ثواب بیماری او راهی بوَد، یا خویشتن را در صبر بیازماید. که در خبر است که خدای - تعالی - بنده را به بلا بیازماید، چنانکه زر به آتش بیازمایند، کس بوَد که از بیماری خالصْ بیرون آید و کس بوَد که تباه بیرون آید. و سهل تُستری (رض) دیگران را دارو فرمودی و خود علّتی داشت دارو نکردی، و گفتی: «نماز نشسته با رضا به بیماری فاضلتر از نماز بر پای با تندرستی.»

سبب پنجم آنکه گناه بسیار دارد، خواهد که بیماری کفارت آن بوَد. که در خبر است که تب در بنده آو یزد تا آنگاه که او را از گناهان پاک کند، که بر او هیچ گناه نبوَد چنانکه بر تگرگ هیچ گرد نبوَد. و عیسی (ع) گفت: «عالِم نبوَد هر که بر بیماری و مصیبت در تن و مال شاد نبوَد، اومید کفّارت گناهان را.» و موسی (ع) در بیماری نگریست، گفت: «بار خدایا براو رحمت کن.» گفت: «چگونه رحمت کنم بر وی در چیزی که رحمت بر وی بدان خواهم کرد؟ که گناه وی را کفّارت بدین کنم و درجات ز یادت بدین کنم.»

۱- مقصود از قوت و قوام و غذا و طعام تن یک چیز است.

سبب ششم آنکه داند که ازتندرستی بَطَر و غفلت و طغیان خیزد، خواهد که بیمار بماند تا با سرغفلت نیفتد. و هرکه به وی خیری خواسته باشند، همیشه وی را تنبیه می کنند به بلا و بیماری. و از این گفته اند که مؤمن خالی نبوَد از سه چیز: درویشی و بیماری و خواری. و در خبر است که خدای- تعالی- می گوید: بیماری بند من است و درویشی زندان من است، کسی را در بند و زندان کنم که دوست دارم. پس چون تندرستی به معصیت کشد، عافیت در بیماری بوَد. علی (رض) قومی را دید آراسته، گفت: «این چیست؟» گفتند: «این روز عید ایشان است.» گفت: «هر روزی که معصیت نکنیم عید ماست.» یکی از بزرگان پرسید کسی را که «چگونه ای؟» گفت: «بعافیت.» گفت: «هر روز که معصیت نکنی بعافیت باشی و اگر بکنی کدام بیماری است صعبتر از آن؟» و گفته اند که «فرعون دعوی خدایی از آن کرد که چهارصد سال بزیست که وی را نه دردسری بود و نه تبی، که اگر وی را یک ساعت درد شقیقه بگرفتی وی را پروای آن فضول نبودی.» و گفته اند: «چون بنده یک دو بار بیمار شود و توبه نکند ملک الموت گوید: یا غافل چند بار رسول خویش به تو فرستادم و سود نداشت.» و گفته اند که «مؤمن نباید چهل روز خالی باشد از رنجی یا بیماریی یا خوفی یا زیانی.» و رسول (ص) زنی را به نکاح می خواست، گفتند: «هرگز او را بیماری نبوده است.» پنداشتند که این ثنایی است، گفت: «نخواهم او را.» و یک روز حدیث صُداع می کرد، اعرابیی گفت: «صُداع چه باشد؟ مرا هرگز بیماری نبوده است» گفت: «دور باش از من! هرکه خواهد که در یکی نگرد از اهل دوزخ، گوی دروی نگرد.» عایشه (رض) پرسید که «یا رسول‌الله هیچ کس در درجهٔ شهیدان باشد» گفت: «باشد، کسی که روزی بیست بار از مرگ یادآرد، و شک نیست که بیماری مرگ را بیش با یاد آورَد.» پس بدین اسباب گروهی علاج نکرده‌اند. و رسول (ص) بدین محتاج نبود، علاج از آن کرد.

و در جمله حذر از اسباب ظاهر مخالف توکّل نیست. عمر (رض) به

شام می شد، خبر رسید که آنجا طاعون عظیم است، گروهی گفتند نرویم و گروهی گفتند از قَدَر حذر نکنیم، عمر (رض) گفت: «از قَدَر خدای- تعالی- با قَدَر وی گریزیم.» و گفت: «اگر یکی را از شما دو وادی بوَد، یکی پر گیاهِ تر و یکی خشک، به هرکدام که گوسفند آنجا بَرد تقدیر بوده باشد.» پس عبدالرّحمن عوف را طلب کرد تا او چه گوید، گفت: «من از رسول (ص) شنیدم که گفت: 'چون بشنوید که جایی وباست آنجا مروید، و چون در شهری وبا پدید آید و شما آنجا باشید بیرون میایید و مگریزید.'» پس عمر شکر کرد که رأی وی موافق خبر بود. و صحابه بر این اتفّاق کردند. اما نهی از بیرون آمدن از آن است که تندرستان چون بیرون آیند بیماران ضایع مانند و هلاک شوند؛ و آنگاه چون هوا در باطن اثرکرد بیرون آمدن سود ندارد، و در بعض از اخبار است که گریختن از این همچنان گریختن ازمصاف کافران است، و این به آن است که دلهای بیماران شکسته شود و کس نبوَد که ایشان را طعام دهد، بیقین همه هلاک شوند، و خلاص این کس که بگریزد در شک بوَد.

فصل بدان که پنهان داشتن بیماری شرط توکّل است، بلکه اظهارکردن و گله کردن مکروه است الاّ به عذری، چنانکه به طبیب گوید و یا خواهد که ضعف خویش اظهار کند ورعونت وجَلدی[1] از خویشتن بیرون کند. چنانکه علی (رض) را پرسیدند در بیماری که بهتر هستی و بخیر هستی؟ گفت: نه. در یکدیگر نگریستند و تعجب کردند که چرا گفت نه، پس گفت: «با خدای- تعالی- دلیری نمایم و مردی!» و این به حال او لایق بوَد، که بدان قوّت و بزرگی، عجز خویش می نماید. و از این بود که گفت[2]: «یارب، صبر روزی کن مرا.» رسول (ص) گفت: «از خدای عافیت خواه و بلامخواه.» پس چون عذری نبوَد اگر بیماری اظهار کند بر سبیل شکایت حرام بوَد، و اگر

۱- جَلدی، تیزی و گستاخی. ۲- علی(ع).

نه به شکایت بوَد روا بوَد؛ ولیکن اولیٰتر دست بداشتن است، که باشد که در وی زیادتی گوید، و باشد که گمان گله افتد. و گفته‌اند که ناله بر بیمار بنویسند که آن اظهاری باشد. و ابلیس از ایّوب (ع) هیچ چیز نیافت مگر ناله. و فُضَیل عِیاض و بِشْرووُهَیب بن الوَرد (ره) چون بیمار شدندی درِ سرای ببستندی، تا کسی نداند، و گفتندی خواهیم که بیمار شویم چنانکه کس عیادت نکند ما را، که آنگاه گله باید کرد از بیماری. والسّلام.

اصل نهم.ـ در محبّت و شوق و رضا

بدان که دوستی خدای- تعالی- عالیترین مقامات است، بلکه مقصود همه مقامات این است. که ربع مهلکات برای طهارت است از هرچه از دوستی خدای- تعالی- مشغول بکند؛ و همه منجیات که پیش از این گفته‌ایم مقدّمات این است، چون توبه و صبر و زهد و خوف ورجا و غیر آن؛ و آنچه پس از این است ثمره و تَبَع این است، چون شوق و رضا.و غایت کمال بنده آن است که دوستی خدای- تعالی- بر دل او غالب شود، چنانکه همگی وی فرو گیرد؛ اگر این نبوَد، باری غالبتر بوَد از دوستی دیگر چیزها. و شناختن حقیقت محبّت چنان مشکل است که گروهی از متکلّمان انکار کرده‌اند و گفته‌اند که «کسی که از جنس تو نبوَد او را دوست نتوان داشتن، معنی دوستی فرمانبرداری است و بس.» و هرکه چنین پندارد از اصل دین خبر نداشته است. و شرح این مهم است و ما پیشین شواهد شرع بر اثبات دوستی حق- تعالی- بگوییم، آنگاه حقیقت و احکام وی بگوییم.

فضیلت دوستی خدای- تعالی

بدان که همه اهل اسلام را اتفاق است برآنکه دوست داشتن خدای- تعالی- فریضه است. و خدای- تعالی- می گوید: **یُحِبُّهُم ویُحِبُّونَهُ**[1]. و رسول

۱ـ (قرآن، ۵/۵٤)، خدای ایشان را دوست دارد و ایشان الله را دوست دارند.

(ص) می گوید: کس را ایمان تمام نیست تا آنگاه که خدای- تعالی- و رسول(ص) را از هرچه جز آن است دوستتر بدارد. و پرسیدند که «ایمان چیست؟» گفت: «آنکه خدای را و رسول را از هرچه جز آن است دوستتر دارد.» و گفت: «بنده مؤمن نیست تا آنگاه که خدای را و رسول را از اهل و عیال و مال و جمله خلق دوستتر بدارد.» و حق- سبحانه- گفت: «اگر پدر و فرزند و مال و مسکن و هرچه دارید از خدای- تعالی- و رسول (ص) دوستتر می دارید، ساخته باشید تا فرمان در رسد: **قُلْ اِنْ کانَ آباؤُکُم و اَبناؤُکُم و اِخوانُکُم...** اَلآیة[1]. و یکی رسول را (ص) گفت: «تو را دوست می دارم.» گفت: «درویشی را ساخته باش.» گفت: «خدای- تعالی- را دوست می دارم.» گفت: «بلا را ساخته باش.» و در خبر است که ملک الموت چون جان خلیل (ع) می برگرفت گفت[2]: «هرگز دیدی که خلیل جان خلیل را بستاند؟» وحی آمد به وی که «هرگز دیدی که خلیل دیدار خلیل را کاره بوَد؟» گفت: «اکنون جان برگیر که رضا دادم.» و در دعای رسول است (ص) که گفت: **اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنی حُبَّکَ وحُبَّ مَن اَحَبَّکَ وحُبَّ مَن یُقَرِّبُنی اِلیٰ حُبِّکَ واَجْعَلْ حُبَّکَ اَحَبَّ اِلَیَّ مِنَ الْماءِ الْبارِدِ**، گفت بار خدایا مرا روزی کن دوستی خویش و دوستی دوستان خویش و دوستی هرچیزی که مرا به دوستی تو نزدیک گرداند و دوستی خود برمن دوستتر گردان از آب سرد بر تشنه. و اعرابیی بیامد و گفت: «یا محمّد قیامت کی خواهد بود؟» گفت: «چه نهاده‌ای آن روز را؟» گفت: «نماز و روزه بسیار ندارم اما خدای را و رسول را دوست دارم.» گفت: «فردا هرکس با آن بوَد که دوست دارد وی را.» و صِدّیق (رض)

۱- (قرآن، ۲۴/۹)، (پیغامبر من) گوی اگر چنان است که پدران شما و پسران شما و برادران شما و جفتان شما و خویشان شما و مالهای گرد کردهٔ شما و بضاعتی که دارید تجارت را که در آن از کاسدی می ترسید و مسکنهای ساخته که پسندید اگر چنان است که اینهمه دوستتر است به شما از خدا و رسول وی و کوشیدن با دشمنان وی از بهر وی چشم می دارید تا آنگه که خدای کار خویش آرد و فرمان خویش به سر شما و خدای پیش برنده و راهنمای کار فاسقان نیست.

۲- ابراهیم خلیل.

گفت: «هرکه خالص محبّت حق- تعالی- بچشید از دنیا مشغول شد[1] و از خلق نفور شد.» و حسن بصری گفت. «هرکه خدای را شناخت وی را دوست دارد، و هرکه دنیا را شناخت وی را دشمن دارد.» و مؤمن تا غافل نبوَد شاد نشود، و چون اندیشه کند اندوهگین شود. و عیسی (ع) به قومی بگذشت نزار و ضعیف، گفت: «شما را چه رسیده است؟» گفتند. «از بیم عذاب خدای- تعالی- بگداختیم.» گفت: «حق است بر خدای- تعالی- که شما را ایمن کند از عذاب.» و به قومی دیگر بگذشت نزارتر وضعیفتر، گفت: «شما را چه رسیده است؟» گفتند: «آرزوی بهشت ما را بگداخت.» گفت: «حق است بر خدای- تعالی- که شما را به آرزوی خویش رساند.» و به قومی دیگر بگذشت از این هر دو ضعیفتر و نزارتر و روی ایشان از نور می‌تافت، گفت: «شما را چه رسیده است؟ گفتند: «ما را دوستی خدای- تعالی- بگداخت.» با ایشان بنشست، گفت: «شمایید مقرّبان، مرا به مجالست شما فرموده‌اند.» سریّ سَقَطی (رض) می گوید: «فردا هرکسی را به انبیا بازخوانند، گویند: 'یاامّت موسی، یا امّت عیسی، یا امّت محمّد' مگر دوستان خدای را که گویند: 'یا اولیای خدای بیایید نزد خدای- تعالی.' دلهای ایشان از شادی منخلع[2] شود.» و در بعضی از کتب پیغامبران است که خدای- تعالی- گوید: «بندهٔ من تو را دوست دارم، به حقّ من بر تو که تو نیز مرا دوست داری.»

حقیقت دوستی

بدان که این دوستی چنان مشکل است که گروهی انکار کرده‌اند در حقّ خدای- تعالی. و شرح این مهم بوَد، و اگر چه سخن در این معنی باریک

۱- از دنیا روگردان شد؛ در «ترجمهٔ احیاء»: هرکه از خالص دوستی خدای بچشد، آن او را از طلب دنیا مشغول کند، و از همه آدمیان متوحش گرداند (منجیات،ص۸۲۵).

۲- منخلع، از جای کنده.

است و هرکسی فهم‌نکند ولکن به مثالها روشن چنان کنیم که هرکسی که جهد کند فهم کند.

بدان که اصل دوستی پیشتربابدشناخت که چیست. بدان که معنی دوستی میل طبع است به چیزی که خوش بوَد، اگر آن میل قوی بوَد آن را عشق گویند؛ و دشمنی ،نفرتِ طبع است از چیزی که ناخوش بوَد؛ و آنجا که خوش و ناخوش نبوَد دوستی و دشمنی نبوَد.

اکنون باید که بدانی که خوش چه بوَد: بدان که چیزها در حق طبع توسه قسم است: بعضی است که موافق طبع است و با آن فرا سازد، بلکه طبع خودتقاضای آن‌می کند، آنکه موافق طبع است خوش‌گویند؛و بعضی‌است که نا موافق و ناسازگار است و بر خلاف مقتضای طبع است، آن را ناخوش گویند؛ و آنچه نه موافق است و نه مخالف، نه خوش گویند و نه ناخوش.

اکنون باید که بدانی که هیچ چیز تو را ناخوش و خوش نیاید تا از آن نخست آگاهی نیابی، و آگاه بودن به چیزها به حواس بوَد و به عقل. و حواس پنج است و هر یکی را لذّتی است، و به سبب آن لذّت وی را دوست دارد، یعنی که طبع بدان میل کند: لذت حاسّهٔ چشم در صورتهای نیکوست و در سبزه و آب روان و مثل این، لاجرم این را دوست دارد؛ و لذّت گوش در آوازهای خوش و موزون شنیدن است؛ و لذّت شم در بویهای خوش است؛ و لذّت ذوق در طعامها؛ و لذّت لمس در ملموسات نرم؛ و این همه محبوب است، یعنی که طبع را بدان میل است، و این همه بهایم را باشد.

حاسّهٔ ششم چیزی است در دل که آن را عقل گویند و بصیرت گویند و نور گویند و هرعبارت که خواهی می گوی، آنچه آدمی بدان ممیّز است از بهایم. وی را نیز مدرکات است که آن وی را خوش آید و آن محبوب وی باشد، چنانکه این دیگر لذّات موافق حواس است و محبوب حواس بوَد. و از این بود که رسول (ص) گفت: سه چیز از دنیا دوست من کرده‌اند: زنان و بوی خوش و روشنایی چشم من در نماز است. نماز را زیادت درجه نهاد. و هرکه چون بهایم بوَد از دل بیخبر بوَد و جز حواس نداند، هرگز باور نکند که

نماز خوش است و او را دوست توان داشت. و کسی که عقل براو غالبتر بوَد و از صفات بهایم دورتر بوَد، و نظاره به چشم باطن در جمال حضرت الٰهیّت و عجایب صنع وی و کمال و جلال ذات و صفات وی دوستتر دارد از نظاره به چشم ظاهر به صورتهای نیکو و در سبزه و آب روان، بلکه این همه در چشم وی حقیر گردد، چون جمال حضرت الٰهیّت وی را مکشوف شود.

پیدا کردن اسباب دوستی تا از آنجا معلوم شود که مستحقّ دوستی جز حق–سبحانه–نیست.

سبب اوّل آن است که آدمی خود را دوست دارد و کمال خود را دوست دارد و بقای خود را دوست دارد و هلاک خود دشمن دارد– اگرچه عدمی باشد بی الم و بی رنج.و چرا دوست ندارد؟ چون علّت دوستی موافقت طبع است، چه چیز بوَد وی را موافقتر و سازگارتر از هستی وی و دوام هستی وی و کمال صفات وی؟ و چه مخالفتر و ناسازگارتر از نیستی وی و نیستی کمال وی و صفات وی؟ پس بدین سبب پدر فرزند را دوست می دارد که بقای او همچون بقای خود داند؛ چون از بقای خود عاجز است، آنچه به بقای وی ماند[1] به وجهی، آن را نیز دوست دارد و بحقیقت خود را دوست می دارد؛ و نیز مال را دوست دارد که آن آلت وی باشد در بقای وی و در بقای صفات وی؛ و اقارب را دوست دارد که ایشان را پر و بال خویش داند و خویشتن با ایشان کامل شناسد.

سبب دوم نیکوکاری است. که هر که با وی نیکویی کرده باشد وی را دوست دارد بطبع. و از این گفته اند که اَلإنسانُ عَبیدُالإحسانِ[2]. و رسول (ص) گفت: «یارب هیچ فاجر را بر من دست مده که با من نیکویی کند، که

۱– ماند، مانند باشد. ۲– آدمی بندهٔ نیکوکاری است.

دید، بلکه به بصیرت عقل درتوان یافت. و در اصلِ ریاضتِ نفس در این کتاب بگفته‌ایم که صورت دو است: ظاهر و باطن. و خُلق نیکو صورتِ باطن است و محبوب است بطبع. و دلیل براین آنکه کسی امام شافعی را دوست دارد، بلکه ابوبکر و عمر را (رض) دوست دارد مُحال نبوَد، و چگونه مُحال بوَد که کس بوَد که در دوستی ایشان مال و جان بذل کند. این دوستی برای لون و شکل و صورت نبوَد، که ایشان را خود ندیده است، صورت ایشان اکنون خاکی شده است، بلکه این دوستی برای جمال صورتِ باطنِ ایشان است، و آن علم و تقوی و سیاست و امثال این است. و همچنین پیامبران را دوست بدین دارند؛ و هرکه صِدّیق را (رض) دوست دارد، به هر صورت که باشد دوست دارد، که وی را بدان صفت دوست دارد که وی صِدّیق بدان است. و صدق و علم یک جزو است از ذات صِدّیق که جزو لایتجزّا گویند. آن رانه شکل بوَد و نه لون. و این نزدیک گروهی جایگیر است و نزد گروهی جایگیر نیست. و به هر صفت که هست وی را شکل ولون نیست. و محبوب آن است، نه پوست و گوشت ظاهر. پس هرکه را عقل بوَد جمال باطن را انکار نکند و آن را دوستتر دارد از صورت ظاهر، که بسیار فرق بوَد میان کسی که صورتی را دوست دارد که بر دیوار نقش کنند و میان کسی که پیغمبری را دوست دارد. بلکه کودک خرد، چون خواهند کسی را دوست دارد از مردمان، چشم وابروی وی را صفت نکنند بلکه سخاوت و شجاعت و علم و قدرت وی را صفت کنند؛ و چون خواهند که دشمن دارد، زشتی باطن وی حکایت کنند نه زشتی ظاهر. و بدین سبب صحابه را دوست دارند و ابوجهل را دشمن دارند. پس پیدا شد که جمال دو است: ظاهر و باطن. و جمالِ صورتِ باطن محبوب است همچون جمال ظاهر، بلکه محبوبتر است نزدیک هرکه اندک مایه عقل دارد.

پیدا کردن آنکه مستحقّ دوستی بحقیقت خدای- تعالی- است وبس

بدان که مستحقّ دوستی بحقیقت جز خدای- تعالی- نیست. هرکه

دیگری را دوست دارد از جهل بوَد، مگر بدان وجه که تعلّق به حق دارد، و چنانکه رسول (ص) دوست داشتن هم دوستیِ وی[1] بوَد؛ که هر که کسی دوست دارد، رسولِ وی را و مُحِبّ وی را و محبوبِ وی را دوست دارد. پس دوستی علما و متّقیان هم از دوستی خدای- تعالی- بوَد. و این بدان بدانی که به اسباب دوستی نگاه کنی.

امّا سبب اوّل آن است که خود را و کمال خود را دوست دارد. و از ضرورت این آن است که حق را دوست دارد، که هستیِ وی و هستی صفات و کمال وی همه ازوجودِ وی است. اگرنه از فضل او بودی، آفرینش وی نبودی؛ و اگرنه به فضل وی بودی به نگاهداشت وی، بنماندی؛ واگرنه فضل وی بودی به آفرینش اعضا و اوصاف کمال وی، از وی ناقصتر نبودی. پس عجب از کسی که از گرما بگریزد و سایهٔ درخت را دوست دارد، و درخت که قوام سایه ها با اوست دوست ندارد. و می داند که همچنانکه قوام سایه به درخت است قوام هستی ذات و صفات او به حق است، چگونه او را دوست ندارد، مگر که این خود نداند. و شک نیست که جاهل او را دوست ندارد، که دوستیِ وی ثمرهٔ معرفتِ وی است.

سبب دوم آنکه کسی را دوست دارد که با وی نیکویی کند. و بدین سبب هر که را دوست دارد جز حق- تعالی- از جهل بوَد که با وی هیچ کس نیکویی نتواند کرد و نکرده است مگر حق- تعالی- و انواع احسان وی با بندگان خود در شمار نیاید، چنانکه در اصل تفکّر و شکر در این کتاب گفتیم. امّا آن احسان که از دیگری می بینی ازجهل است، که هیچ کس چیزی به تو ندهد تا آنگاه که وی را موکّلی بفرستد تا خلاف آن نتواند کرد، که در دل وی افکند که صواب و مصلحت و منفعت او در دین یا در دنیا در آن است که

۱- حق.

چیزی فرا وی دهد تا به مراد خویش رسد. پس وی از مراد خویش داد و از تو بسببی ساخت تا به ثواب آخرت رسد یا به ثنا و نام نیکو یا غیر آن. امّا حق- سبحانه و تعالی- به تو داد، که بی غرضی وی را موکّل کرد بدین اعتقاد و داعیه تا آن به تو تسلیم کرد؛ و این معنی در اصل شکر بیان کرده‌ایم.

سبب سوم آنکه کسی نیکوکار را دوست دارد، اگرچه با وی نیکویی نکرده باشد. چنانکه هرکه بشنود که در مغرب مثلا پادشاهی است نیکوکار، عادل و مشفق بر خلق و خزانهٔ خویش برای درویشان دارد و رضا ندهد که هیچ کس ظلم کند در مملکت وی، به ضرورتِ طبعْ وی را دوست دارد، اگرچه داند که هرگز وی را نخواهد دید و از وی هیچ نیکویی به وی نخواهد رسید. بدین سبب جز حق- تعالی- دوست داشتن از جهل است، که احسان خود جز از وی نیست، و هرکه در عالم احسان کند به الزامِ وی کند. و آنگاه به دستِ خلقْ خود از نعمت چیست و چند است؟ احسانْ آن است که همه خلایق را بیافرید و همه را هرچه بایست بداد، تا آنچه بدان حاجت نیست و نیز نبوَد ولکن زینت و آراستگی وی در آن بوَد هم بداد. و این بدان بداند که در ملکوت آسمان و زمین و نبات و حیوان تأمّل کند تا عجایب بیند و احسان و انعام بی نهایت بیند.

سبب چهارم آن است که کسی را برای جمال دوست دارد، یعنی برای جمال معانی. چنانکه مثلاً شافعی (رض) یا امامی دیگر را از ائمهٔ مسلمانان دوست دارد و علی (رض) دوست دارد، و دیگری ابوبکر وعمر (رض) دوست دارد، سدیگری همه را دوست دارد، بلکه پیغمبران را (ص) دوست دارد. و سبب این جمال معانی و صفات ذات ایشان است. و حاصل آن چون نگاه کنی با سه چیز دیگر:

یکی جمال علم، که علم و عالِم محبوب است از آنکه نیکو و شریف است. و

هر چند علم شریفتر و معلوم شریفتر آن جمال بیشتر. و شریفترین همه علمها معرفت خدای- تعالی- است و معرفت حضرت الٰهیّت، که مشتمل است بر ملایکه و کتب و رسل و شرایع انبیا و تدبیر مُلک و ملکوتِ دنیا و آخرت. و انبیا و صِدّیقان محبوب از آن‌اند که ایشان را در این علوم کمالی است.

دوم با قدرت آید، چون قدرت ایشان بر اصلاح نفس خود و اصلاح بندگان خدای- تعالی- و سیاست ایشان و بنظام داشتن مملکت ظاهر دنیا و نظام حقیقت دین.

سوم با تنزّه آید و پاکی از عیب و نقص و از خبایث اخلاق. و محبوب از ایشان این صفات بوَد نه افعال ایشان. که هر فعل که نه به سبب این صفات بوَد آن محمود نباشد، چون فعلی که باتّفاق بوَد یا بغفلت. پس هرکه در این صفات بکمالتر بوَد دوستی وی زیادت بوَد، و از آن بوَد مثلاً که صِدّیق را (رض) از شافعی دوستتر دارد و پیغامبران از صِدّیق دوستتر دارد.

اکنون اندر این سه صفت نگاه کن تا خدای- تعالی- مستحق دوستی هست، و وی را این صفات هست. که هیچ سلیم دل نیست که نه این مقدار داند که علم اوّلین و آخرین از آدمیان و فریشتگان در جنب علم حق- تعالی- ناچیز است، و همه را گفته است که وَمَا اُوتِیتُم مِنَ الْعِلْمِ اِلاّ قَلِیلاً[1]، بلکه اگر همه عالم فراهم آیند تا عجایب حکمت و علم وی بتمامی در آفرینش مورچه یا سارَخْکی بدانند نتوانند، و آن قدر که دانند از وی دانند که در ایشان بیافرید، چنانکه گفت: خَلَقَ ٱلاِنْسانَ عَلَّمَهُ الْبَیانَ[2]؛ و آنگاه علوم همه متناهی است و علم او بی‌نهایت است، با آن چه اضافت گیرد[3]؟ و علم خلق از وی است، پس همه علم از وی است و علم وی از خلق نیست. امّا اگر در

۱- (قرآن، ۸۵/۱۷)، ونداد شما را از دانش مگر اندکی.

۲- (قرآن، ۳/۵۵ و ٤)، بیافرید مردم را، در آموخت به او سخن گفتن و صواب دیدن و باز نمودن.

۳- با آن چه نسبت دارد.

قدرت نگری، قدرت نیز محبوب است. و بدین سبب شجاعت علی (رض) را دوست دارند و سیاست عمر را (رض) دوست دارند، که آن نوعی از قدرت است. و قدرتِ همه خلق در جنب قدرت حق چه باشد؟ بلکه همه عاجزند الاّ آن قدر که او ایشان را قدرت داد. چون همه را از آن عاجز کرد، که اگر مگسی از ایشان چیزی در رباید باز نتوانند ستد، همه عاجز آیند. پس قدرت بی‌نهایت آن راست که آسمان و زمین و هرچه در میان آن است، از جن و انس و حیوان و نبات، همه اثر قدرت اوست، و بر امثال این اِلیٰ غیرِ نهایه قادر است. پس چگونه روا بوَد که به سبب قدرت دیگری را جز وی دوست دارند؟ اما صفت تنزیه و پاکی از عیوب، آدمی را کمالِ این کی تواند بود؟ و اوّل نقصان وی آن است که بنده است و هستی وی به وی نیست بلکه آفریده است، و چه نقص بوَد بیش از این؟ و آنگاه جاهل است به باطن خویش تا به چیزی دیگر چه رسد؛ که اگر یک رگ در دماغ وی کژ شود دیوانه شود و نداند که سبب آن چیست، و باشد که علاج آن در پیش وی نهاده باشند و وی نداند. و عجز و جهل وی چون حساب برگیری که چند است، علم و قدرت وی در آن مختصر شود، اگر چه صِدّیق است و اگر چه پیغمبر است. پس پاک از عیوب آن است که علم وی بی‌نهایت است. و علم خدای- عزّوجل- بی‌نهایت است که کدورت جهل را به وی راه نیست؛ و قدرت وی به کمال است که هفت آسمان و زمین در قبضهٔ قدرت وی است، و اگر همه را هلاک کند در بزرگی و پادشاهی وی هیچ نقصان نیفتد، و اگر خواهد صد هزار عالم دیگر در یک لحظه بیافریند تواند و یک ذرّه بر عظمت وی زیادت نشود، که زیادت را بدان راه نیست؛ و پاک است از عیب که نیستی را به ذات و صفات وی راه نیست، بلکه نقصان خود در حقّ وی ممکن نیست. پس هر که وی را دوست ندارد یا دیگری دوست دارد، آن غایت جهلِ وی است. و این دوستی بکمالتر از آن است که به سبب احسان بوَد، که آن به زیادت و نقصان نعمت می افزاید و می کاهد، و چون سبب این بوَد در همه احوال عشق وی بکمال بوَد. و برای این بود که وحی آمد به داود (ع) که «یا داود نزدیک

من دوستترین بندگان من کسی است که مرا نه برای بیم و طمع پرستد ولکن تا حقّ ربوبیّت گزارده بوَد.» و در زبور است که «کیست ظالمتر از آنکه مرا برای بهشت و دوزخ پرستد، اگر بهشت و دوزخ نیافریدمی مستحق طاعت نبودمی؟»

سبب پنجم در دوستی مناسبت است. و آدمی را با حق -سبحانه و تعالی- نیز مناسبتی خاص هست که قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِرَبّی [۱] اشارت بدان است؛ و اِنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ علیٰ صُورَتِهِ اشارت بدان است؛ و اینکه گفت: بندهٔ من تقرّب می کند به من تا وی را دوست گیرم، آنگاه سمع وی باشم و بصرِ وی باشم و زبانِ وی باشم؛ و اینکه گفت: مَرِضْتُ فَلَمْ تَعُدْنی یا موسیٰ، بیمار شدم به عیادت من نیامدی، گفت: تو خدای عالمی و از همه آفتها منزّه چگونه بیمار شوی؟ گفت: یا موسی فلان بندهٔ من بیمار بود اگر وی را عیادت کردی مرا عیادت کرده بودی. و حدیث مناسبت صورت آدم با حضرت الٰهیّت در عنوان کتاب بعضی شرح کرده آمده است، و این دیگر معانی در کتب شرح نتوان کرد که اَفهام خلق طاقت شنیدن آن ندارد، بلکه زیرکان بسیار در این به سر درآمده‌اند: بعضی به تشبیه افتاده‌اند، که پنداشته‌اند که صورت جز صورت ظاهر نباشد؛ بعضی به حلول و اتّحاد افتاده‌اند. و فهم آن همه دشوار بوَد. و مقصود آن است که چون اسباب دوستی بدانستی، بدانی که هر دوستی که جز دوستی حق- تعالی- است آن از جهل است، و بدین سبب سلیم دلیِ آن متکلّم بشناسی که گفت: جز جنس خود را دوست نتوان داشت، چون وی جنس ما نیست دوستی وی ممکن نیست. پس معنی دوستی فرمانبُرداری بوَد، که این بیچارهٔ ابله از دوستی جز شهوت که زنان را بدان دوست دارند فهم نکرده است. و شک نیست که این شهوت مجانست خواهد؛ امّا این دوستی که ما شرح کردیم جمال و کمال معانی خواهد نه مجانست در صورت. که

۱- (قرآن، ۸۵/۱۷)، بگوی جان از امر خداوند من است.

آنکه پیغمبر را دوست دارد نه از آن دارد که وی نیز همچون او سر و روی و دست و پای دارد، بلکه در معنی مناسبت دارد؛ که وی نیز همچون وی حیّ و عالم و مرید و متکلّم و سمیع و بصیر است، و این صفات در وی بکمال است. و اصل این مناسبت اینجا نیز هست ولکن تفاوت در کمال و صفات بی نهایت است. و هر تباعد و دوری که از زیادت کمال خیزد در دوستی زیادت کند، امّا اصل دوستی را که بنابر مناسبت بوَد منقطع نکند. و همه کس بدین قدر مناسبت مقِرّند و شناسند؛ اگرچه آنکه سرّ و حقیقت مناسبت است، که اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ خبر از آن است، نشناسند.

پیدا کردن آنکه هیچ لذّت چون لذّت دیدار حق- تعالی- نیست

بدان که این مذهبِ همه مسلمانان است بزبان، ولکن اگر از خویشتن تحقیق این جویند که «دیدار چیزی که به جهت نبوَد[1] و شکل ولون ندارد چه لذّت دارد؟» این ندانند، ولکن بزبان این اقرار می دهند از بیم آنکه در شرع آمده است، ولکن در باطن او هیچ شوق نبوَد، بدانکه[2] آنچه نداند بدان مشتاق چون بوَد؟ و هرچند تحقیق این سِر در چنین کتاب دشوار بوَد، ولکن ما به اشارتی مختصر تعریف کنیم.

بدان که این بر چهار اصل است: یکی آنکه بدانی که دیدار حق- تعالی- خوشتر است. دوم آنکه بدانی که معرفت خدای- تعالی- از معرفت هرچه جز اوست خوشتر. سوم آنکه بدانی که دل را در معرفت وعلمْ راحت و خوش است بی آنکه چشم و تن را در آن نصیب بوَد. چهارم آنکه بدانی که خوشی که آن خاصّهٔ دل بوَد از هر خوشی که آن از چشم و گوش و حواس دیگر باشد غالبتر و قویتر. چون این همه بدانی بضرورت معلوم شود که ممکن نیست که خوشتراز دیدار حق- تعالی- چیزی بوَد.

۱- جهت و مکان ندارد. ۲- بدانکه، به آن سبب که.

اصل اوّل آنکه راحت دل در معرفت بشناسی که وی را در آن لذّتی است بی تن.

بدان که در آدمی قوّتها آفریده‌اند، و هر یکی را برای کاری آفریده‌اند، و مقتضای طبع وی آن است، و لذّت وی در مقتضای طبع وی است. چنانکه قوّت خشم را برای غلبه و انتقام آفریده‌اند و لذّت وی در آن است؛ و قوّت شهوت را برای حاصل کردن غذا آفریده‌اند و لذّت وی در آن است؛ و قوّت سمع و بصر و دیگرها نیز بر این قیاس می کن که هر یکی لذّتی دارد. و این لذّات مختلف‌اند، که لذّت مباشرت مخالف لذّت خشم راندن است؛ و نیز متفاوت است در قوّت، بعضی قویتر است، که لذّت چشم از صورتهای نیکو غالبتر است از لذّت بینی در بویهای خوش. و در دل آدمی نیز قوّتی آفریده‌اند که آن را عقل گویند و نور گویند، که آن را برای علم و معرفت آفریده‌اند، که در خیال و حس نیاید، و طبع وی نیز آن است؛ و لذّت وی در آن است تا بدان بداند که این عالم آفریده‌اند و وی را به مدبّری حکیم و قادر که همیشه بوَد حاجت است. و همچنین صفات صانع و حکمت وی در آفرینش بداند. و این همه در حس و خیال نیاید، بلکه صنعتهای باریک بدین قوّت بداند و استنباط کند، چون نهادن اصل سخن و نهادن کتاب و نهادن هندسه و علمهای باریک. و وی را در این همه لذّت بوَد، تا اگر بر وی ثنا گویند به علم چیزی اندک و حقیر شاد شود؛ و اگر گویند نداند رنجور شود، که علم کمال خود شناسد. بلکه اگر به نزدیک شطرنجبازی بنشیند، وی را گویند تَعلیم مکن[1] و با وی شرطهای بسیار کنند، طاقت آن ندارد؛ که از شادی و لذّت آن مقدار علم خسیس بی طاقت شود و خواهد که بدان تفاخر کند. و علمْ صفت حق- تعالی- است، و چه چیز باشد نزدیک آدمی خوشتر از کمال وی؟ و چه کمال بوَد عظیمتر از کمالی که به صفات حق- تعالی- حاصل آید؟ پس بدین اصل بدانستی که دل را از معرفت لذّتی است،

۱- راهنمایی مکن.

بی‌آنکه چشم و تن را در آن نصیب باشد.

اصل دوم آنکه بدانی که لذّت علم و معرفت که به دل بوَد از لذّت محسوسات و لذّت شهوات قویتر بوَد.

بدان که هرگاه که کسی شطرنج می‌بازد و همه روزنان نخورده بوَد، او را گویند نان بخور، نخورد و همچنان می‌بازد، تا بدانیم که لذّت وی در شطرنج بردن و در آن بهتر آمدن قویتر است از لذّت نان خوردن، و بدین سبب آن را تقدیم کرد[1]. پس قوّت لذّت بدان شناسیم که چون هر دو فراهم آیند یکی را تقدیم کند[1].

چون این بدانستی بدان که هرکه عاقلتر لذّت قوّتهای باطن بر وی مستولیتر، چه اگر عاقل را مخیّر کنند میان آنکه لوزینه و مرغ بریان خورد، یا کاری کند که در آن دشمنی مغلوب شود و ریاستی وی را میسّر شود، ریاست وغلبه اختیار کند؛ مگر که هنوز فطرت[2] وی تمام نشده باشد چون کودک، یا مرده شده باشد[3] چون معتوه[4]. پس آن کس را که هم شهوت طعام آفریده باشند و هم شهوت جاه و ریاست، چون جاه و ریاست فرا پیش دارد بدانیم که این لذّت قویتر است. همچنین عالم را که علم حساب خواند یا علم هندسه یا علم شرع، یا آنچه باشد اندر آن وی را لذّتی باشد، چون ناقص نبوَد و بکمال بوَد، این بر همه لذّتها تقدیم کند، بلکه به ریاست و ولایت داشتن تقدیم کند؛ مگر در علم ناقص بوَد و لذّت آن تمام نیافته بوَد. پس بدین معلوم شود که لذّت علم و معرفت از همه لذّتهای دیگر غالبتر است، لکن کسی را که ناقص نبوَد و هر دو شهوت در وی آفریده باشند. که[5] اگر چه کودک لذّت جوز[6] بازیدن بر لذّت مباشرت[7] و لذّت ریاست تقدیم کند، ما در

۱ــ تقدیم کردن، مقدم داشتن. ۲ــ فطرت، خلقت. ۳ــ قوای باطنی او مرده شده باشد.
٤ــ معتوه، بی‌عقل و بیهوش که گاهی به طور دیوانگان سخن گوید و گاهی به وضع عاقلان.
۵ــ که، زیرا که. ٦ــ جوز، گردو. ۷ــ مباشرت، همخوابی.

شک نیفتیم که از نقصان وی است که وی را آن شهوت نیست، به دلیل آنکه چون هر دو شهوت فراهم آید آن تقدیم کند.

اصل سوم آنکه معرفت حق-تعالی-از همه معرفتهای دیگر خوشتر است.

چون بدانستی که علم و معرفت خوش است شک نیست که بعضی از علوم خوشتر است، که هر چند معلوم شریفتر و بزرگتر علم وی خوشتر؛ که علمِ نهادن شطرنج از علم باز یدن شطرنج خوشتر است، و علم سیاست مملکت از علم وزیری خوشتر، و علم وزارت از علم درزی و زرگری خوشتر، وعلم معانی شرع و اَسرار آن از علم نحو و لغت خوشتر است، و آسرار کار وزیر در وزارت از دانستن کار اهل بازار خوشتر، و اَسرار سلطان دانستن از اَسرار وزیر خوشتر است. پس هرچند که معلوم شریفتر لذّت علم وی خوشتر. پس نگاه کن که در وجودْ هیچ چیز شریفتر و عظیمتر و با کمالتر و با جلالتر از خداوند عالم- که آفریدگار همه کمالها و جمالها وی است- هست؟ و تدبیر هیچ سلطان در نگاهداشتِ مملکت خود چون تدبیر وی است در ملکوت آسمان و زمین و نظام کارهای این جهان و آن جهان؟ و هیچ حضرت نیکوتر و با کمالتر از حضرت الٰهیّت هست؟ پس چگونه ممکن بوَد که نظارهٔ حضرتی خوشتر از نظارهٔ این حضرت باشد- اگر کسی را چشم آن باشد که ببیند یا عقل آن باشد که بداند- یا دانستن اَسرار مملکتی خوشتر از دانستن اَسرار این مملکت باشد؟

پس بدین معلوم شد که معرفت حق- تعالی- و معرفت صفات وی و معرفت ملکوت و مملکت وی و معرفت اسرار الٰهیّت وی از همه معرفتها خوشتر. که معلوم این معرفت از همه شریفتر، بلکه شریف گفتن لحن[1] است وخطا؛ که هیچ چیز دیگری را، چون با وی اضافت کنی[2]، استحقاق آن

۱- لحن، خطا. ۲- اضافت کردن، نسبت کردن.

بنماند که شریف گویی، یا توان گفتن که آن شریفتر. پس عارف اندر این جهان همیشه در بهشتی است که عَرضُهَا السَّمٰواتُ وَالأَرْضُ[۱] بلکه بیش بوَد؛ که پهنای آسمان و زمین متناهی است، و[۲] معرفت متناهی نیست؛ و بستانی که تماشاگاه عارف است کرانه ندارد، و[۲] آسمان و زمین کرانه دارد؛ و میوه ها که در این بستان بود نه مقطوع بوَد و نه ممنوع[۳]، بلکه بر دوام بوَد و قُطُوفُهَا دانِيَةٌ[۴] بوَد که نزدیکتر از چیزی که از ذات وی بوَد چه باشد؟ و مزاحمت و غِل وحسد را بدین راه نبوَد، که هر چند عارف بیشتر بوَد انس بیشتر بوَد. و چنین بهشت بوَد که به بسیاری اهل وی تنگ نشود بلکه فراختر شود.

اصل چهارم آنکه لذّت نظر از لذّت معرفت بیشتر بوَد.

بدان که دانستنی دو قسم است: بعضی آن است که در خیال آید، چون الوان و اشکال. و بعضی آن است که عقل وی را در یابد و در خیال نیاید، چون حق- تعالی- و صفات او، بلکه خود بعضی از صفات تو، چون قدرت و علم و ارادت و حیات؛ که این همه راچگونگی‌نیست‌و درخیال نیاید، بلکه خشم و عشق و شهوت و درد و راحت این همه چگونگی ندارد و در خیال نیاید و عقل همه را در یابد.

و هرچه در خیال آید ادراک تو آن را بر دو درجه است: یکی آنکه در خیال حاضر آید، چنانکه گویی در وی می نگری؛ واین ناقص بوَد. دیگر آنکه گویی در چشم آید واین کاملتر است. لاجرم لذّت در دیدار معشوق بیش از آن بوَد که لذّت در خیال وی؛ نه ازآنکه در دیدار صورتی دیگر است مخالف آن یا نیکوتر از آن،بلکه همان است،لکن روشنتر است. چنانکه معشوق به وقت چاشتگاه بینی لذّت بیش یابی از آنکه به وقت صبح برآمدن[۵]؛نه ازآنکه

۱— (قرآن، ۱۳۳/۳)، فراخی آن مقدار هفت آسمان و (هفت) زمین است. ۲— (واو حالیه) و حال آنکه. ۳— نه مقطوع بوَد و نه ممنوع، بر دوام بوَد و در دسترس. ٤- (قرآن، ۲۳/٦۹)، خوشه های آن در دسترس است. ۵— طلوع صبح.

صورت بگردید، بلکه از آنکه روشنتر و مکشوفترشد.

همچنین هرچه در خیال نیاید و عقل آن را در یابد دو درجه دارد: یکی را معرفت گویند؛ و ورای این درجهٔ دیگر است که آن را رؤیت و مشاهده گویند، و نسبت آن با معرفت در کمال روشنی همچون نسبت دیدار است با خیال. و چنانکه پلکِ چشم حجاب است از دیدار نه از خیال، تا از پیش بر نخیزد دیدار نبوَد؛ همچون علاقت آدمی با این تن، که مرکّب است از آب و خاک، و مشغولی وی به شهوات این عالم حجاب است از مشاهده نه از معرفت، و تا این حجاب بر نخیزد آن مشاهده ممکن نگردد. و از این گفت موسی را (ع) لَنْ تَرانی[1]. پس چون مشاهده تمامتر است و روشنتر، لابد لذّت آن بیشتر بوَد؛ همچنانکه در دیدار و خیال.

و بدان که حقیقت آن است که همین معرفت است که در آن جهان به صفتی دیگر شود که با وی هیچ نزدیکی ندارد، چنانکه نطفه که مردمی[2] شود و دانهٔ خرما که درختی شود و بکمال رسد، و باز این گردش بغایت روشن شود. و آن را مشاهده و نظر و دیدار گویند. که دیدار عبارت است از کمال ادراک، و این مشاهده کمال این ادراک است؛ و برای آن است که این مشاهده جهت[3] اقتضا نکند، چنانکه معرفت در این جهان جهت اقتضانکرد. پس تخمِ دیدارْ معرفت است. و هرکه را معرفت نیست از دیدار محجوب است به حجاب ابدی، که هرکه تخم ندارد کِشت صورت نبندد، و هرکه را معرفت تمامتر دیدار تمامتر. پس گمان مبرکه همه خلق در دیدار برابر باشند، بلکه هرکسی را دیدار برقدر معرفت وی بوَد. وَانَّ اللّٰهَ یَتَجَلّیٰ لِلنّاسِ عامَّةً وَلِاَبی بَکْرٍ خاصَّةً[4] این بوَد، نه آنکه وی تنها بیند و دیگران به هم[5] بینند، بل آنکه وی وی را بیند و دیگران خود نبینند، که آن خاص وی را بود، که تخم آن معرفتی بود

۱ــ (قرآن، ۱۴۳/۷)، هرگز نبینی مرا. ۲ــ مردمی، آدمی (ی نکره). ۳ــ جهت و مکان ندارد.

٤ــ خداوند تجلّی می کند برای مردم به طور عموم و برای ابوبکر به شکل خاص. ۵ــ به هم، باهم.

که دیگران نداشتند. و آنکه گفت (ص): «فضل ابوبکر (رض) نه به نماز و روزهٔ بسیار است ولکن به سرّی است که در دل وی قرار گرفته است.» که آن سرّ نوعی از معرفت است، و آن تخم آن دیدار است که خاصّه وی را خواهد بود. پس تفاوت دیدار خلق، با آنکه حق- تعالی- یکی است، چون تفاوت صورتها بوَد که در چند آیینهٔ مختلف پدید آید از یک صورت: بعضی کِه بود و بعضی مِه، و بعضی روشنتر و بعضی تاریکتر، و بعضی کوژ و بعضی راست، تا بوَد که در کوژی به جایی رسد که نیکوزشت نماید؛ چون صورتها در پهنا و بالای شمشیر، که با آنکه خوش باشد نیز ناخوش و کریه بوَد. و هر که آیینهٔ دل بدان عالَم بَرد و تاریک بوَد یا کوژ، آنچه راحت دیگران باشد همان بعینه سبب رنج او گردد. پس گمان مبر که آن لذّت که پیغمبران یابند از دیدار، دیگران بیابند، و آنکه عالمان یابند عامیان بیابند، و آنکه عالمان متّقی و محب یابند عالمان دیگر بیابند. و تفاوت میان عارفی که دوستی خدای- تعالی- بر وی غالب بوَد و عارفی که دوستی بر وی چنان غالب نبوَد، در لذّت بوَد نه در دیدار؛ که هر دو یکی بینند، که تخم معرفت است، و تخم هر دو برابر است. ولکن مَثَل ایشان چون دو کس باشد که دیدار چشم ایشان برابر بوَد و نیکویی را بینند، لکن یکی عاشق بوَد و دیگر نبوَد؛ لابد لذّت عاشق بیش بوَد؛ و اگر یکی عاشقتر بوَد لذّت وی بیشتر بوَد. پس معرفت در کمال سعادت کفایت نیست تا محبّت با آن نبوَد، و محبّت بدان غالب شود که محبّت دنیا پاک از دل وی شود. و این جز به زهد و تقوی حاصل نیاید. پس عارف زاهد را لذّت کاملتر بوَد.

فصل [تفاوت لذّت دیدار با لذّت معرفت]

همانا که گویی که اگر لذّت دیدار از جنس لذّت معرفت است، این بس لذّتی نیست. و این از آن گویی که خود از لذّت معرفت خبر نداری، لکن باشد که سخنی چند به هم باز نهاده یاد گرفته باشی از کتابی و یا از کسی بیاموخته، و آن را معرفت نام کرده، به هیچ حال از آن لذّت نیابی. و

بدان که کسی ترینه[1] را لوزینه نام کند و می‌خورد لذّت لوزینه نیابد. اما آنکه حقیقت معرفت بچشد در آن چندان لذّت یابد که اگر در این جهان بهشت بعوض به او دهند معرفت از بهشت دوستتر دارد، چنانکه عاقل لذّت سلطنت از لذّت فرج و شکم دوستتر دارد. امّا اگر چه لذّت معرفت عظیم است لکن با لذّت دیدار آخرت هیچ نزدیکی ندارد، واین جز به مثالی روشن فهم نتوان کرد: عاشقی تقدیر کن[2] که در معشوق خود می نگرد به وقت صبح، که هنوز روشن نشده باشد، در وقتی که عشق وی ضعیف بوَد و شهوت ناقص، و در جامهٔ وی کژدم و زنبور بوَد، و وی را می گزند و باز آن[3] نیز دل وی به کارهای دیگر مشغول بوَد، و از هر چیزی می هراسد، شک نیست که لذّت وی ضعیف بوَد؛ پس اگر ناگاه آفتاب برآید و بغایت روشن شود و شهوت و عشق او بغایت قوّت شود و مشغلهٔ کژدم و زنبور از وی دور شود و هراس از دل وی بر خیزد، لذّتی عظیم یابد از دیدار معشوق که با آنکه از پیش بود هیچ نزدیکی ندارد. و حال عارف در دنیا چنین است، و تاریکی مثال ضعف معرفت است در این جهان که گویی از پس پرده‌ای می نگرد، و ضعیفی عشق به سبب نقصان آدمی است که تا در این جهان بوَد ناقص بوَد و در عشق به کمال نرسد، و کژدم و زنبور مثل شهوات دنیا و غم و اندوه و انواع رنج بوَد که می‌باشد، که این همه مشوّشِ لذّت معرفت است، و مشغله و هراس مثل اندیشهٔ زندگانی و معیشت و به دست آوردن قوت و امثال این است و به مرگ این همه برخیزد، و شهوت و عشق دیدار تمام نشود الاّ آن وقت که غم و اندوه و مشغلهٔ دنیا منقطع شود و بدین سبب آن لذّت به غایت کمال برسد، اگر چه بر قدر معرفت بیش نبوَد. چنانکه لذّتی که گرسنه یابد از بوی طعام با لذّت خوردن مناسبت ندارد، لذّت معرفت با دیدار همچنین باشد.

۱ــ ترینه، خوراک فقیرانه‌ای که از نان خشکه و سبزی و ادویه و سرکه سازند. ۲ــ تقدیر کردن، فرض کردن. ۳ــ باز آن، با آن.

فصل [چشم آخرت نه چون چشم دنیا بوَد]

همانا گویی که معرفت در دل بوَد و دیدار در چشم، این چگونه بوَد؟ بدان که دیدار را دیدار از آن گفتند که به کمال رسیدن خیال بوَد، نه بدانکه در چشم بوَد؛ که اگر دیدار در پیشانی آفریدی هم دیدار بودی. پس در جای وی آویختن فضول بوَد[۱]، بلکه چون لفظ دیدار آمده است و ظاهر آن چشم است، باید اعتقاد کنی که در آخرت چشم را در آن نصیب بوَد، و بدانی که چشم آخرت نه چون چشم دنیا بوَد؛ که این چشم[۲] جز به جهت نبیند و آن چشم[۳] بی جهت[۴] بیند. و بیش از این روا نیست عامی را که گوید یا بحث کند، که این خود بر قدر قوّت او نیست؛ که درودگری کار بوزینه نیست. و هر دانشمند که رنج در فقه و حدیث و تفسیر برده است در این معنی هم عامی است و این نه کار وی است، بلکه آن نیز که رنج در کلام برده است هم در حقیقتِ این عامی است؛ که متکلّم، شحنه و بدرقهٔ اعتقادِ عامی است، تا آنچه عامی اعتقاد کرده است وی به حدیث بر وی نگاه دارد[۵]، و شرِّمبتدع از وی دفع کند و راه آن در جدل بداند. اما معرفت خود کویی دیگر است و اهل آن گروهی دیگرند. و چون این سخن نه در خورد چنین کتاب است آن اولیٰتر که بدین اقتصار کنیم.

فصل [لذّت معرفت و دوستی خدای را چگونه می توان به دست آورد]

همانا که گویی که لذّتی که لذّت بهشت در آن فراموش شود هیچ گونه نزدیک من صورت نمی بندد، هرچند که سخن در این معنی بسیار گفته اند، تدبیر آن چیست، تا اگر آن لذّت نبوَد باری ایمان بدان حاصل آید؛ بدان که علاج آن چهار چیز است:

یکی آنکه دراین سخنها که گفته آمد تأمّل کنی و اندر آن بسیار اندیشه کنی تا معلوم شود، که به یک راه که سخن بر گوش بگذرد در دل فرو نیاید.

۱ـ پایی این شدن که محل دیدار چرا اینجاست و آنجا نیست فضولی است. ۲ـ چشم آخرت.
۳ـ چشم دنیا. ۴ـ ← ص۵۸۲/ح۱. ۵ـ به وسیلهٔ حدیث او را حفظ کند.

دوم آنکه بدانی که صفات آدمی در شهوت و لذّت بیکبار نیافریده‌اند. بلکه اوّل شهوت کودک در خوردن بوَد و جز آن نداند؛ و چون نزدیک هفت ساله شود شهوت بازی در وی پیدا شود، چنانکه باشد که طعام بگذارد و به بازی شود؛ چون نزدیک ده ساله شد لذّت زینت و جامهٔ نیکو در وی پدیدار آید، تا در آرزوی جامه بازی بگذارد؛ چون پانزده ساله شد لذّت شهوت و صحبت با زنان در وی پدید آید، تا همه آرزوها در طلب آن بگذارد؛ و چون نزدیک بیست ساله شد لذّت ریاست و مهتری و تفاخر و تکاثر و طلب جاه در وی پدید آید و این آخر درجات لذّات دنیاست، چنانکه حق- تعالی- در قرآن گفت: أَنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيا لَعِبٌ ولهو وزِينَةٌ وتَفاخُرٌ بَيْنَكُمْ وتَكاثُرٌ فِی الْأَمْوالِ وَالْأَوْلادِ[۱]؛ پس چون از این بگذرد، اگر دنیا بجملگی باطن وی را تباه نکند و دل وی را بیمار نگرداند، لذّت معرفت عالم و آفریدگار عالم و اسرار مُلْک و ملکوت در وی پدیدار آید، و چنانکه هرچه از پس بوَد گذشته در آن مختصر بوَد، این نیز همه در آن مختصر شود[۲]. و لذّت بهشت لذّت شکم و فرج و چشم بیش نیست، که در بوستانی تماشا می کند و طعامی می خورد و در سبزه و آب روان و کوشکهای نگارین می نگرد دایم. و این شهوت باشد که خود هم در این جهان در جنب شهوت ریاست و استیلا و فرمان دادن حقیر و مختصر شود تا به معرفت رسد؛ که رُهبان باشد که دیر بر خویشتن زندان کند و هر روز قدر یک نخودِ طعام بیش نخورد، در شَرهِ جاه و قبول و لذّت آن. پس وی لذّت جاه از بهشت دوستتر می دارد، که بهشت بیش از لذّت فرج و شکم و چشم نیست. پس لذّت جاه که همه شهوات را مختصر بکرد در لذّت معرفت فرو شود. و بدین همه ایمان داری که بدین همه رسیده‌ای، و[۳] کودک که به شهوت جاه

۱ــ (قرآن، ۲۰/۵۷)، زندگانی این جهان بازی است و نابکاری و آرایشی ولافی میان شما و نوَرد کردنی در سود و زیان و فرزندان. ۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: آنگاه پس از این غریزتی دیگر روی دهد که بدان لذت معرفت خدای و معرفت افعال او در یافته شود. پس کل آنچه پیش از آن بوَد در مقابلهٔ آن حقیر شمرد، و هرچه پستر باشد قویتر بوَد، و این پسین است. (منجیات، ص۸۶۹).

۳ــ وحال آنکه.

نرسیده باشد بدین ایمان ندارد، و اگر خواهی که وی را لذّت ریاست معلوم کنی نتوانی کرد. عارف در دست تو ازنابینایی تو همچنان عاجز و درمانده است که تو در دست کودک. ولکن اگر اندک مایه عقل داری و تأمّل کنی این پوشیده بنماند.

علاج سوم آنکه دراحوال عارفان نظاره کنی وسخن ایشان بشنوی؛ که مخنّث[۱] و عِنّین[۲] اگرچه از شهوت مباشرت[۳] و لذّت آن خبر ندارد، لکن چون مردمان می بینند که هرچه دارند در آن صرف می کنند و در طلب آن خرج می کنند، وی را علمی ضروری حاصل می آید که ایشان را شهوتی و لذّتی است بیرون از این که وی راست.

و رابعه زنی بود که با وی حدیث بهشت کردند، گفت: اَلجارُثُمَّ الدّارُ، پیشین خداوند سرای آنگه سرای.

ابو سلیمان دارانی می گوید که «خدای- تعالی- را بندگان‌اند که بیم دوزخ و امید بهشت ایشان را از خدای- تعالی- مشغول نگرداند، دنیا چون ایشان را مشغول بکند؟»

و یکی از دوستان معروف کرخی با وی گفت: «بگوی تا آن چیست که تورا این چنین از خلق و از دنیا نفور کرده است و به خلوت وعبادت مشغول کرده است، بیم مرگ است یا بیم گور یا بیم دوزخ یا امید بهشت؟» گفت: «این همه چیست؟ پادشاهی است که این همه به دست اوست، اگر دوستی وی بچشی این همه فراموش کنی، و اگرتورا با وی معرفتی و آشنایی با دید[۴] آید از این همه ننگ داری.»

و بِشرِ حافی را به خواب دیدند، با وی گفتند: «ابونصر تمّار را و عبدالوهّاب ورّاق را حال چگونه است؟» گفت: «این ساعت ایشان را در بهشت بگذاشتم، طعام بهشت می خورند.» گفتند: «و توچه؟» گفت:

۱ــ مخنّث، کسی که او را از مردی ساقط کرده باشند. ۲ــ عِنّین، مردی که از نظر جنسی ناتوان باشد. ۳ــ مباشرت، همخوابی. ۴ــ بادید، پدید.

«خدای- تعالی- دانست که مرا در طعام و شراب رغبتی نیست مرا دیدار خویش کرامت کرده.»

علی بن الموفّق می گوید که «بهشت را به خواب دیدم و خلق بسیار طعام می خوردند و فریشتگان از همه طیّباتِ طعام در دهان ایشان می نهادند، یکی را دیدم در پیش حظیرة القُدس چشم از سر برآمده مبهوت می نگریست، رضوان را گفتم: 'این کیست؟' گفت: 'معروف کرخی است که عبادت وی نه از بیم دوزخ بود و نه به امید بهشت، وی را نظر مباح کرده است.'»

و ابوسلیمان دارانی می گوید: «هرکه امروز به خویشتن مشغول است فردا همچنین بوَد، و هرکه امروز به خدای خود مشغول است فردا همچنین بوَد.»

و یحیی بن معاذ می گوید: «یک شب بایزید را دیدم از نماز خفتن[1] تا بامداد بر سر دو پای نشسته، پاشنه از جای برگرفته و چشم از سر برآمده، مبهوت، بآخر سجودی بکرد و بسیار بایستاد و سر برآورد و گفت: 'بار خدایا گروهی تو را طلب کردند، ایشان را کرامات دادی تا بر آب رفتند و در هوا پریدند، و من به تو پناهم از آن؛ و قومی را گنجهای زمین دادی؛ و گروهی را آن دادی که به یک شب مسافت دور بروند و خشنود شدند بدین و من به تو پناهم از این همه. پس باز نگریست و مرا بدید، گفت: یا یحیی اینجا تویی؟ گفتم: آری. گفت: از کی باز؟ گفتم: از دیری باز پس. گفتم: چیزی از این احوال با من بگوی. گفت: آنکه تو را شاید بگویم: مرا در ملکوت اعلیٰ و در ملکوت اسفل بگردانیدند، ندا آمد که 'بخواه از این همه هرچه خواهی تا به تو دهم'، گفتم: 'از این همه هیچ چیز نخواهم.' گفت: 'تو بندهٔ منی حقّا.'»

و ابوتراب نخشبی را مریدی بود عظیم مستغرق در کار خویش، یک بار ابوتراب وی را گفت: «اگر بایزید را بینی روا بوَد.» گفت: «من مشغولم از بایزید.» پس چند بار دیگر گفت، مرید گفت: «من خدای بایزید را

۱ــ نماز خفتن، نماز عشا.

می بینم بایزید را چه کنم؟» ابوتراب گفت: «یک راه بایزید را بینی بهتر که هفتاد بار خدای بایزید را بینی.» مرید متحیّر گشت، گفت: «چگونه؟» گفت: «ای بیچاره تو خدای را نزد خویش بینی به مقدار تو تو را ظاهر شود، و بایزید را نزد خدای- تعالی- بینی بر قدر وی بینی» مرید فهم کرد، گفت: «تا برویم.» گفت: «نزدیک وی شدیم، در بیشه می نشست، بر بالایی شدیم تا بیرون آمد، پوستینی باشگونه[1] در پوشیده بود؛ مرید به او نگریست، یک نعره بزد و جان بداد. گفتم: 'یا بایزید، یک نظر و کشتنی!' گفت: 'نه، مرید صادق بود، و در وی سرّی بود که آشکارا نمی شد به قوّت وی، چون ما را بدید بیکبار آشکارا شد، وی ضعیف بود طاقت نداشت هلاک شد.'»

و با یزید گفت: «اگر خُلَّت[2] ابراهیم و مناجات موسی و روحانیّت عیسی به تو دهد از وی باز مگرد که ورای آن کارها دارد.»

و بایزید را دوستی بود مُزکّی[3]، وی[4] را گفت: «سی سال است تا شب نماز می کنم و روز بروزه باشم و از این هرچه تو می گویی مرا هیچ چیز پدید نمی آید.» گفت: «اگر سیصد سال بکنی هم پدید نیاید.» گفت: چرا؟ گفت: تو به خود محجوبی. گفت: علاج آن چیست؟ گفت: بنتوانی کرد. گفت: بگوی تا بکنم. گفت: نکنی. گفت: آخر بگوی. گفت: «این ساعت برو و به نزدیک حَجّام رو و بگوی تا محاسن تو جمله بسترد و برهنه بباش و اِزاری در میان بند و توبره‌ای پر گوز[5] در گردن آویز و در بازار منادی کن که هر کودکی که سیلی در گردن من زند گوزی وی را دهم، و همچنین نزدیک قاضی و مُزکّیان شهررو.» این مرد گفت: «سبحان‌الله این چیست که می گویی؟» با یزید گفت: «شرک آوردی بدینکه گفتی سبحان‌الله، که این از تعظیم خویش گفتی.» گفت: «چیزی دیگر بگو که این نتوانم.» گفت: «علاجِ اوّل تو این است.» گفت: «این نتوانم.» گفت: «من خود

۱ــ باشگونه، واژگونه. ۲ــ خُلّت، دوستی. ۳ــ مُزکّی، آنکه شاهان عادل را تزکیه و آنها را به پاکی و پارسایی توصیف کند. ٤ــ بایزید را. ۵ــ گوز، حوز، گردو.

گفتم که تونتوانی.» و این از آن گفت که مرد به خویشتن و به کبر و طلب جاه مشغول بود و مغلوب و علاج وی این بود.

و در خبر است که وحی آمد به عیسی (ع) که «چون در دل بنده نگرم و نه دنیا بینم و نه آخرت، دوستی خویش آنجا بنهم و متولّی حفظ وی باشم.» و ابراهیم ادهم گفت: «بار خدایا دانی که بهشت نزدیک من پَرِ پشه‌ای نیرزد در جنب محبّت تو که مرا ارزانی داشتی و اُنسی که مرا به ذکر خویش دادی.» و رابعه را گفتند: «رسول (ص) چگونه دوست داری؟» گفت: «صعب، ولکن دوستی خالق مرا از دوستی مخلوق مشغول کرده است.» وعیسی را (ع) پرسیدند که «از اعمال چه فاضلتر؟» گفت: «دوستی خدای- تعالی- و رضا دادن بدانچه وی کند.»

و در جمله چنین اخبار و روایات بسیار است و به قرینهٔ احوال این قوم بضرورت معلوم شود که لذّت معرفت و دوستی وی از لذّت بهشت بیشتر است، باید که در این نیک تأمل کنی.

پیدا کردن سبب پوشیدگی معرفت حق- تعالی

بدان که چیزی که شناختن او متعذّر شود از دو سبب بوَد: یکی اینکه پوشیده باشد و روشن نبوَد؛ دیگر آنکه بغایت روشن بوَد و چشم طاقت آن ندارد. و بدین سبب است که خفّاش به روز فرا نبیند و به شب بیند، نه از آنکه چیزها به شب ظاهرتر است. ولکن به روز بس ظاهر است و چشم وی ضعیف است. پس دشواری معرفت حق- تعالی- از روشنی است که بس ظاهر است و دلها طاقت دریافت آن نمی‌دارد. و روشنی و ظهور حق- تعالی- بدان بشناسی که قیاس کنی؛ که اگر خطی بینی نبشته، یا جامه‌ای دوخته، هیچ چیز نزدیک تو روشنتر از قدرتِ وعلم و حیات وارادت دبیر نباشد، و درزی که آن دوخته است؛ که این فعل وی این صفات را از باطن وی چنان روشن گرداند که علم ضروری حاصل آید. اگر خدای- تعالی- در همه عالم یک مرغ بیش نیافریدی یا یک نبات بیش نیافریدی، هرکه در وی

نگریستی وی را کمال قدرت و علم و جلال و عظمت صانع وی ضروری[1] حاصل شدی؛ که دلالت این از دلالت خط بر کاتب ظاهرتر است. ولکن چون هرچه در وجود است، از آسمان و زمین و حیوان و نبات و سنگ و کلوخ، بلکه هرچه آفریده است و در وهم آید و در خیال آید، همه یک صفت است که گواهی می دهند برجمال وجلال صانع،وازبسیاری دلیل وروشنی پوشیده شده است؛ که اگر بعضی فعل او بودی و بعضی نبودی آنگاه ظاهر بودی، چون همه یک صفت شد پوشیده شد. و مَثَل این آنکه هیچ چیز روشنتر از آفتاب نیست که همه چیزی به وی ظاهر شود، لکن اگر آفتاب به شب فرو نشدی و یا به سبب سایه محجوب نشدی هیچ کس ندانستی که در روی زمین مثلاً نوری است، که جز سپیدی و سبزی و رنگها ندیدندی، گفتندی بیش از این نیست. پس اینکه بدانستند که نور چیزی است بیرون الوان که الوان بدان پیداشود،ازآن بود که به شب الوان پوشیده شد ودرسایه پوشیده تر بوَدازآنکه درآفتاب. پس ازضدوی وی را بشناختند. همچنین اگرآفریدگارراغیبت وعدم ممکن بودی،آسمان وزمین برهم اوفتادی وناچیز[2]شدی،آنگاه وی رابضرورت بشناختندی. لکن چون همه چیزها یک صفت است در شهادت[3]، و این شهادت بر دوام است و بس روشن است، پس از روشنی[4] پوشیده شده است. دیگر آنکه در کودکی این در چشم قرار گرفته است، در وقتی که عقل آن نبوده است که شهادت وی بشنود؛ چون خوی فرا کرد و الفت گرفت پس از آن از شهادت آگاهی نیابد،مگر حیوانی غریب بیند یا نباتی غریب، آنگاه بی آگاهی وی سبحان‌الله از زبان وی بجهد، که شهادت آن آگاهی به دل وی دهد. پس هرکه را چشم ضعیف نیست هرچیزی را که بیند از صنع وی بیند نه آن چیز؛ و آسمان و زمین نبیند، بلکه از آن روی بیند که صنع وی است؛ چنانکه کسی خطی بیند نه از آن روی بیند که حِبر است و کاغذ، که اینچنین کسی بیند که خط نداند، بلکه از آن روی بیند که خط منظوم است،

۱— بضرورت، بی نیاز به تأمّل وتفکّر. ۲— ناچیز، معدوم. ۳— در گواهی بر صانع.
۴ — به علت روشنی، از بس روشنی.

تا در وی کاتب را می‌بیند، چنانکه در تصنیف مصنّف را می‌بیند نه خط را. و چون چنین باشد در هرچه نگرد خدای- تعالی- را بیند، که هیچ چیز نیست که نه صنع وی است، بلکه همه عالم تصنیف و صنع وی است. اگر خواهی که در چیزی نگری که نه از وی است و نه به وی است نتوانی؛ که همه به زبان فصیح که آن را زبان حال گویند گواهی می‌دهند به کمال قدرت و جلال و عظمت وی؛ و از این روشنتر در عالم هیچ چیز نیست، لکن عجز خلق از این ضعف ایشان است.

پیدا کردن علاج محبّت

بدان که چون محبّت بزرگترین مقامات است علاج وی بشناختن مهم است. و هرکه خواهد که بر نیکویی عاشق شود تدبیر اوّل آن بوَد که روی از هرچیزی که جز اوست بگرداند، پس بردوام بر وی نظاره می‌کند؛ و چون روی وی می‌بیند و دست و پای و موی پوشیده بوَد- و آن نیز نیکو بوَد- جهد آن کند تا آن نیز ببیند، تا هر جمالی که می‌بیند میل زیادت می‌افتد؛ چون بدین مواظبت کند لابد در وی میلی پدید آید اندک یا بسیار. پس محبّت خدای- تعالی- نیز همچنین است. و شرط اوّل آن است که روی از دنیا بگرداند و دل از دوستی آن پاک کند، که دوستی جز حق- تعالی- از دوستی وی شاغل کند؛ و این چون پاک کردن زمین بوَد از خار و گیاه. و آنگاه طلب معرفت وی کند؛ که هرکه وی را دوست ندارد از آن بوَد که وی را نشناسد، اگر نه جمال و کمال بطبع محبوب است. تاکسی که صِدّیق را وفاروق را بشناسد نتواند که دوست ندارد، مناقب و محامد ایشان بطبع محبوب بوَد. و معرفت حاصل کردن چون تخم در زمین نهادن است؛ آنگاه بر دوام بر ذکر و تفکّر در وی مشغول بودن، و این چون آب دادن بوَد، که هرکه یاد کسی بسیار کند لابد وی را با وی انسی پیدا آید.

و بدان که هیچ مؤمن از اصل محبّت خالی نیست ولکن تفاوت ازاین سه سبب است: یکی آنکه در دوستی و مشغولی به دنیامتفاوت اند، و دوستی

هرچه بوَد در دوستی دیگری نقصان آرد. دیگر آنکه در معرفت متفاوت‌اند، که عامی مثلاً شافعی (رض) دوست دارد، بدانکه در جمله بداند که او عالم بزرگ است؛ ولکن فقیه که از تفصیل بعضی از علوم وی خبر دارد وی را دوستتر دارد، که وی را بهتر شناسد؛ و مُزَنی که شاگرد او بود و از همه علوم و احوال و اخلاق او خبر دارد از دیگر فقها وی را دوستتر دارد. پس هر که خدای- تعالی- را بهتر شناسد وی را دوستتر دارد. دیگر آنکه در ذکر و عبادت که بدان انس حاصل آید متفاوت باشند. پس تفاوت محبّت از سه سبب خیزد. امّا آنکه دوست ندارد اصلا، از آن است که وی را نداند[1] اصلا؛ چنانکه نیکویی صورت ظاهر محبوب است بطبع، نیکویی صورت باطن همچنین است. پس محبّت ثمرهٔ معرفت است. و کمال معرفت حاصل کردن به دو طریق است:

یکی طریق صوفیان- که پاکیزهٔ روزگار باشند و در مجاهده باشند- و باطن صافی داشتن به ذکرِ بر دوام، تا خود را و هرچه جز حق است فراموش کند، آنگاه در باطن وی کارها پدید آمدن گیرد، که بدان عظمت خدای- تعالی- روشن می‌شود و چون مشاهده گردد[2]. و مثال این چون دام گسترانیدن باشد، تا بوَد که صید در افتد و بوَد که در نیفتد و بوَد که موشی در افتد و بوَد که بازی افتد؛ و تفاوت در این عظیم بوَد، و برحسب دولت و روزی بوَد.

و طریق دیگر آموختن علم معرفت است، نه علم کلام و علمهای دیگر. و اوّل آن تفکّر بوَد در عجایب صنع، چنانکه در اصل تفکّر در کتاب به بعضی اشارت کردیم. پس از آن ترقّی کند [به] تفکّر در جلال و جمال ذات، تا حقایق اسما و صفات وی را مکشوف گردد. و این علمی دراز است، لیکن زیرک را با تفکّر بدین رسیدن ممکن است، چون استاد عارف یابد؛ اما بلید[3]

۱- دانستن، شناختن. ۲- در حکم مشاهده (به عیان دیدن) گردد. ۳- بلید، کند ذهن.

بدین نرسد. و این نه چون دام فرو کردن است، که باشد که صید در افتد و باشد که در نیفتد، بلکه این چون حراثت و تجارت و کسب است. و چنان است که کسی گوسپند به دست آرد نرو ماده و در تناسل افکند، که از این لابد مال زیادت شود؛ مگر به صاعقه‌ای هلاک شود.

و هرکه محبّت طلب کند جز از طریق معرفت، طلب محال کند. و هرکه معرفت جز از این دو طریق که گفته آمد طلب کند نیابد. و هرکه پندارد که بی‌محبّت حق- تعالی- به سعادت آخرت رسد غلط پندارد، که سعادت آخرت بیش از آن نیست که به خدای- تعالی- رسی. و هرکه بر چیزی رسد: اگر آن را پیش از آن دوست داشته باشد لیکن به سبب عوایق از آن محجوب بوده باشد و روزگار در شوق آن چیز گذاشته باشد، چون بدان برسد و عوایق برخیزد، در لذّت عظیم افتد، و سعادت این بوَد؛ و اگر دوست نداشته باشد هیچ لذّت نیابد؛ و اگر اندکی دوست داشته باشد لذّتی اندک یابد. پس سعادت و لذّت بر حسب عشق و محبّت باشد.

و اگر وَالعِیاذُ بِاللّه درون خویش چنان نکرده باشد که با چیزی که ضدّ آن است آشنا شده باشد والف و مناسبت گرفته، آنچه در آخرت پیدا آید ضدّ وی شده باشد، و آن هلاک وی بوَد و در رنج والم افتد، و آنچه دیگران بدان سعید شوند وی به عین آن شقی گردد. و مَثَل وی چون آن کنّاس بود که به بازار عطّاران فروشد و از آن بویهای خوش به بینی وی رسید، بیفتاد و از هوش بشد مردمان می‌آمدند و گلاب و مشک بر روی وی می‌زدند، وی بتر می‌شد؛ تایکی که وقتی کنّاسی کرده بود آنجا رسید،بدانست که وی را بیهشی به چه رسیده است، پاره‌ای نجاست آدمی بیاورد و فرابینی وی داشت، وی باهش آمد و گفت آخ، اینت بوی خوش! پس هرکه با لذّتهای دنیاوی انس گرفت تاآن معشوق وی گشت همچنان کنّاس است، چنانکه در بازار عطّاران از آن نیابد بلکه هرچه آنجا بوَد ضدّ طبع وی بوَد و رنج وی از آن زیادت بوَد و آن نجاست که با آن اِلف گرفته است آنجا نیابد، در آخرت نیز از شهوات دنیا هیچ چیز

نیابد و هرچه آنجا باشد همه ضدّ طبع وی شده باشد. پس همه سبب رنج و شقاوت وی بوَد.

پس آخرت عالم ارواح است، وعالم جمال حضرت الهیّت است، ونیکبخت کسی است که اینجا طبع خویش را با آن مناسبت داده باشد تا آن موافق طبع او بوَد، و همه ریاضتها و عبادتها و معرفتها برای این مناسبت است، و محبّت خود عین این مناسبت است، و قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَکّیٰها[1] این بوَد؛ و همه معصیتها و شهوتها و دوستیهای دنیا ضدّ این مناسبت است، و قَدْ خابَ مَنْ دَسّیٰها[2] این بوَد. و اهل بصیرت در مشاهدت این معانی از حدّت تقلید در گذشته اند. و این از صدق پیغمبری بشناخته اند، بلکه صدق پیغمبری بی معجزه بضرورت بدین بشناخته اند؛ چنانکه کسی طبّ داند، چون سخن طبیب بشنود بضرورت بشناسد که طبیب است؛ و چون سخن حکیم بازارنشین بشنود بداند که جاهل است. پس نبی را از مُتنبّی[3] دروغزن بضرورت بدین طریق بشناسد، آنگاه آنچه به بصیرت خود نتواند دانست بیشتر آن است که از نبی بشناسد. و این علمی ضروری[4] است، نه چنان علم که از آن حاصل آید که عصاثُعبان شود، که آن علم در خطر آن بوَد که بدانکه گوساله بانگ کند باطل شود؛ که جدا کردن معجزه از سحر بدان آسانی نیست.

علامات محبّت

بدان که محبّت گوهری عزیز است؛ و دعوی محبّت آسان است تا آدمی گمان برد که از جملهٔ محبّان است؛ ولکن محبّت را نشان و برهان است، باید که آن نشان از خود طلب کند، و آن هفت است:

اوّل آنکه مرگ را کارهِ نباشد که هیچ دوست دیدار دوست را کارهِ

۱ــ (قرآن، ۹/۹۱)، پیروز آمد و رسته آن کس که تن خویش باصلاح آورد و هنری کرد.
۲ــ (قرآن، ۱۰/۹۱)، و با پس مانده و نومید آمد او که تن خویش فرومایه کرد و گمنام.
۳ــ مُتنبّی، مدّعی پیغمبری. ۴ــ ضروری، بدیهی، مقابل نظری.

نباشد. و رسول گفت (ص) که «هر که دیدار خدای- تعالی- را دوست دارد خدای- تعالی- نیز دیدار او را دوست دارد.» و بویطی یکی را از زاهدان گفت: «مرگ را دوست داری؟» زاهد در جواب توقّف کرد؛ گفت[1]: «اگر صادق بودی دوست داشتی.» اما روا بوَد که محب بوَد و کاره بوَد تعجیل مرگ را، نه اصل مرگ را؛ که زاد آن هنوز نساخته باشد، تا ساخته کند؛ و نشان آن بوَد که در ساختن زاد بیقرار بوَد.

علامت دوم آنکه محبوب حق- تعالی- بر محبوب خویش ایثار کند[2]، و هرچه داند که سبب قربت وی است نزدیک محبوب فرونگذارد، و هرچه سبب بُعد وی بوَد از آن دور باشد. و این کسی بوَد که خدای- تعالی- را به همه دل دوست دارد. چنانکه رسول گفت (ص): «هر که خواهد که کسی را بیند که خدای را به همه دل دوست دارد، گوی در سالم نگر، مولای حُذَیفه.» پس اگر کسی معصیتی کند دلیل نکند بر آنکه محب نیست، بل دوستی وی به همه دل نیست. و دلیل بر این آنکه نُعیمان را چند بار حد بزدند به سبب شراب خوردن؛ یکی پیش پیغمبر (ص) وی را لعنت کرد؛ رسول (ص) گفت: «وی را لعنت مکنید که خدای را- تعالی- و رسول را دوست دارد.» و فُضَیل گفت: «چون تو را گویند خدای را دوست داری خاموش باش؛ که اگر گویی نه، کافر شوی؛ و اگر گویی دارم، فعل تو به افعال دوستان نماند.»

علامت سوم آنکه همیشه ذکر خدای- تعالی- بر دل وی تازه بوَد و بدان مولع بوَد بی تکلّف؛ که هر که چیزی را دوست دارد ذکر آن بسیار کند، و اگر دوستی تمام بوَد خود هیچ فراموش نکند. پس اگر دل را بتکلّف فرا ذکر می باید داشت، بیم آن است که محبوب وی آن است که ذکر آن بر دل وی

۱ــ بویطی. ۲ــ خواستهٔ خدا را بر خواستهٔ خود برگزیند.

غالب است. پس باشد که دوستی خدای- تعالی- غالب نیست، لکن دوستی دوست وی غالب است که می خواهد که دوست دارد؛ و دوستی دیگر است و دوستی دوستی دیگر.

علامت چهارم آنکه قرآن را که کلام وی است و رسول را (ص) و هرچه به وی منسوب است دوست دارد. و چون دوستی قوی شد همه خلق را دوست دارد که همه بندگان وی اند، بلکه همه موجودات را دوست دارد که همه آفریدهٔ وی است؛ چنانکه هرکه کسی را دوست دارد تصنیف و خطّ وی را دوست دارد.

علامت پنجم آنکه برخلوت ومناجات حریص باشدو آرزومند باشد که شب درآید و زحمت[1] و عوایق برخیزد و وی بخلوت با دوست مناجات کند، که چون خواب و حدیث[2] از خلوت به شب و به روز دوستتر دارد دوستی وی ضعیف بوَد. وحی آمد به داود(ع) که «یا داود با هیچ کس از خلق انس مگیر، که از من منقطع نشود الاّ دوکس: یکی آنکه تعجیل کند در طلب ثواب، چون دیر به وی رسد کاهل شود؛ و دیگر آنکه مرا فراموش کند و به حال خویش[3] قناعت کند، و نشان آن بوَد که وی را با خود گذاریم و در دنیا وی را حیران می داریم.» پس چون دوستی تمام بوَد به هیچ چیز دیگر انس بنماند. و در بنی اسرائیل عابدی بود به شب نماز کردی و نماز خویش به زیر درختی بردی که مرغی خوش آواز آنجا بانگ می کرد؛ وحی آمد به رسول روزگار که وی را بگوی که به خلوتی اُنس گرفتی، درجه ای از تو بیفتاد که به هیچ عمل بدان نرسی و گروهی در اُنس به وی در مناجات بدان درجه رسیده اند که آتش در دیگر جانب سرای افتاده است و ندانسته اند. و یکی را پای در نماز از وی ببریدند به عذری و خبر نیافته است. وحی آمد به داود (ع)

۱ـ زحمت، انبوهی، ازدحام. ۲ـ حدیث، سخن. ۳ـ نسخه بدل: و به مال دنیا.

که «دروغ گفت کسی که دعوی دوستی من کرد و همه شب بخفت، نه دوست دیدار دوست خواهد؟ که هر که مرا جوید من با وی ام.» و موسی گفت (ع): «بار خدایا کجایی تا تو را طلب کنم؟» گفت: «چون قصد طلب کردی یافتی.»

علامت ششم آنکه عبادت بروی آسان بوَد و گرانی آن ازوی بیفتد. یکی می گوید: «به بیست سال خویشتن را به جان کندن فرا نماز شب داشتم، آنگاه بیست سال بدان تنعّم کردم.» چون دوستی قوی شد هیچ لذّت درلذت عبادت نرسد، دشوار خود چگونه باشد؟

علامت هفتم آنکه همه بندگانِ مطیع وی رادوست دارد و برهمه رحیم و مشفق باشد، و همه کافران و عاصیان را دشمن دارد. چنانکه گفت: اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّارِ رُحَماءُ بَیْنَهُمْ[1]. یکی از انبیا پرسید که «بار خدایا اولیا و دوستان توکیان اند؟» گفت: «آنها که چنانکه کودک خرد به مادر شیفته باشد، ایشان به من شیفته باشند؛ و چنانکه مرغ پناه با آشیان دهد، ایشان پناه با ذکر من دهند؛ و چنانکه پلنگ خشمگین شود که از چیزی باک ندارد، ایشان خشمگین شوند که کسی معصیت کند.»

این و امثال این علامات بسیار است که هرکه دوستی وی تمام بوَد این همه در وی موجود بوَد؛ و آنکه بعضی از این در وی باشد دوستی وی به قدر آن بوَد.

پیدا کردن معنی شوق به خدای- تعالی

بدان که هرکه محبّت انکار کرد شوق نیز انکار کرد. و در دعای رسول (ص) است: اَسْأَلُکَ الشَّوقَ اِلیٰ لِقائِکَ وَلَذَّةَ النَّظَرِ اِلیٰ وَجْهِکَ الْکَریمِ[2]. و

۱ــ (قرآن، ۲۹/۴۸)، سخت اند بر کافران، مهربان اند بر یکدیگر.

۲ــ خدایا آرزوی دیدار و لذّت تماشای جمال تو دارم.

گفت: خدای- تعالی- می گوید: طالَ شَوقُ الأبرارِ اِلیٰ لِقائی وَاِنّی الیٰ لِقائِهِمْ لَاَشَدُّشَوقاً، دراز شد آرزوی نیکمردان به من و من به ایشان آرزومندترم از ایشان به من. پس باید که معنی شوق بشناسی، که محبّت بی شوق نبوَد. ولکن هر که را اصلاً ندانند[۱] به وی شوق نبوَد، و اگر دانند[۱] و حاضر بوَد و می بینند هم شوق نبوَد. پس شوق به چیزی بوَد که از وجهی حاضر بوَد و از وجهی غایب؛ چون معشوق که در خیال حاضر بوَد و از چشم غایب، و معنی شوق تقاضا و طلب آن بوَد که در چشم حاضر آید تا ادراک تمام شود. پس از این بشناسی که شوق به خدای- تعالی- در دنیا ممکن نگردد که برسد[۲]؛ که او در معرفت حاضر است، ولکن از مشاهده غایب است. و مشاهده کمالِ معرفت است، چنانکه دیدارْ کمالِ خیال است. واین شوق جز به مرگ برنخیزد امّا نوعی دیگر از شوق بماند که در آخرت نیز برنخیزد. که نقصان ادراک در این جهان از دو وجه است: یکی آنکه معرفت ادراکی است مانند دیدار از پس پردهٔ تاریک، یا دیدار به وقتِ اِسفار[۳]، پیش از آنکه آفتاب برآید. و این در آخرت روشن شود؛ و این شوق منقطع شود. دیگر آنکه کسی معشوقی دارد که روی او دیده بوَد لکن موی و اندامهای او ندیده باشد و داند که آن همه نیکوست، در شوق دیدار آن باشد. همچنین جمال حضرت الٰهیّت را نهایت نیست؛ و اگر کسی بسیار بداند، آنکه مانده بوَد ز یادت بوَد؛ چه معلومات وی رانهایت نیست، و تا همه بنداند جمال حضرت الٰهیّت همه درنیافته بوَد. و این آدمی را نه در این جهان و نه در آن جهان ممکن نبوَد، که هرگز علم آدمی بی نهایت نشود. پس هرچند که در آخرت دیدارمی افزایند لذّت می افزایند، و آن بی نهایت بوَد. چون نظر دل بدان بوَد که حاضر است، حالْ همه فرح و شادی بوَد بدان؛ و آن را اُنس گویند. و چون نظر دل بدان بوَد که مانده است، حالت دل طلب و تقاضا بود؛ و آن را شوق گویند. و این اُنس و این شوق را آخر نیست، نه در این جهان و نه در آن جهان. و همیشه در آخرت می گویند: رَبَّنا اَتْمِمْ لَنانُورَنا[۴].

۱- دانستن، شناختن. ۲- برسیدن، تمام شدن. ۳- اِسفار، سپیدی صبح. ٤- (قرآن، ۸/٦٦)، پروردگارا تمام کن این روشنایی ما.

چه هرچه آشکار می شود از جمال حضرت الٰهیّت همه انوار بوَد، و ایشان را طلب تمامیِ آن می باشد، ولکن بارگاه آن ندارند. که کس خدای- تعالی- را بکمال جز خدای نشناسد؛ چون بکمال نتواند شناخت هم بکمال نتواند دید؛ لکن مشتاقان را راه گشاده بوَد تا بر دوامِ آن کشف و آن دیدار می فزاید. و حقیقت لذّت بی نهایت در بهشت این بوَد. و اگر نه این بودی همانا که آگاهی لذّت بشدی، که هرچه دایم شد و دل با آن خو فرازکرد، از لذّت آن آگاهی نیابد، تا آنگاه که چیزی تازه به وی می رسد. پس نعیم اهل بهشت هر لحظتی تازه می شود، چنانکه در حاضر گذشته رامختصر می بینند، که هر روز زیادت بوَد. و از این اصل نیز معنی اُنس بشناختی؛ که اُنس اضافت حالت دل است با آنچه حاضر است، تا التفات نکند بدانچه مانده است؛ وچون التفات کند حالت شوق بوَد. پس محبّان حق- تعالی- در این جهان و در آن جهان میان اُنس و شوق می گردند. و در اخبار داود است (ع) که خدای- تعالی- گفت: «یا داود اهل زمین را خبر ده از من که من دوست آنم که مرا دوست دارد، و همنشین آنم که با من به خلوت بنشیند، و مونس آنم که با یاد من اُنس گیرد، و رفیق آنم که رفیق من است، و برگزینندهٔ آنم که مرا برگزیند، و فرمانبردار آنم که مرا فرمان بَرد؛ و هیچ بنده مرا دوست نداشت که نه من آن از دل وی بدانستم، که نه وی را دوست گرفتم و بر دیگران مقدم داشتم؛ هرکه مرا جوید بحق بیابد، و هرکه دیگری را جوید مرا نیابد؛ یا اهل زمین پای ندارید در این کارها که بدان فریفته شده اید! و روی به صحبت و مجالست و مؤانست من آرید و به من اُنس گیرید تا من با شما اُنس گیرم، که من طینت دوستان خویش از طینت ابراهیم (ع) آفریدم، دوست من، و موسی همراز من و محمد(ص) برگزیدهٔ من؛ و من دل مشتاقان خود را از نور خود آفریدم و به جلال خود بپروردم.» و به بعضی انبیا وحی آمد که «مرا بندگان اند که مرا دوست دارند و من ایشان را دوست دارم، و ایشان آرزومند من اند و من آرزومند ایشانم، و مرا یاد کنند و من ایشان را یاد کنم، نظر ایشان به من است و نظر من به ایشان است؛ اگر تو نیز راه ایشان گیری تو را دوست

گیرم، و اگر از راه ایشان بگردی تو را دشمن گیرم.» این و امثال این اخبار در محبّت و اُنس و شوق بسیار است و این قدر کفایت بوَد.

پیدا کردن حقیقت رضا و فضیلت آن

بدان که رضا به قضای حق- تعالی- بلندترِ مقامات است، و هیچ مقام ورای آن نیست؛ که محبّت مقام بهترین است، و رضا به هرچه حق- تعالی- کند ثمرهٔ محبّت است؛ نه ثمرهٔ هر محبّتی بلکه ثمرهٔ محبّتی که بر کمال بوَد. و از این گفت رسول (ص) اَلرِّضاءُ بِالْقَضاءِ بابُ اللّهِ الْاَعْظَمُ، گفت درگاه مهین حق- تعالی- رضاست به قضای وی. و چون رسول (ص) از قومی پرسید که «نشان ایمان شما چیست؟» گفتند: «در بلا صبر کنیم و به قضا رضا دهیم.» گفت: «حکمایند وعلمایند، نزدیک است از عظیمی فقه ایشان که انبیا باشند.» و گفت (ص): «چون قیامت بوَد گروهی را از امّت من پر و بال آفرینند تا به بهشت پرند، فرشتگان ایشان را گویند که حساب و ترازو و صراط همه دیدید؟' گویند: 'از این همه هیچ چیز ندیدیم.' گویند: 'شما کیانید؟' گویند: 'از امّت محمّدیم (ص) پس گویند: 'عمل شما چه بود که این همه کرامت یافتید؟' گویند: 'در ما دو خصلت بود: یکی آنکه در خلوت شرم داشتیم از خدای- تعالی- که معصیت کنیم؛ و دیگر آنکه راضی بودیم به رزق اندک که خدای- تعالی- ما را دادی.' ملایکه گویند: 'پس حق است شما را این درجه.» قومی از آن موسی (ع) وی را گفتند: «بپرس از حق- تعالی- تا آن چیست که خشنودیِ وی در آن است؟ تا آن کنیم.» وحی آمد که «از من خوشنود باشید تا از شما خوشنود باشم.» و وحی آمد به داود (ع) که «اولیای مرا با اندوه دنیا چه کار، که آن اندوه حلاوت مناجات از دل ایشان ببرّد؛ یا داود من از دوستان خویش آن دوست دارم که روحانی باشند: غم هیچ چیز نخورند و دل در هیچ چیز از دنیا نبندند.» و گفت (ص) که خدای- تعالی- می گوید که «من آن خدایم که جز من خدایی نیست، هر که بر بلای من صبر نکند و بر نعمت من شکر نکند و به قضای من راضی نباشد

گو خدایی دیگر طلب کن.» و گفت (ص) خدای- تعالی- می گوید: «تقدیر کردم و تدبیر کردم، و صُنع خود محکم بکردم، و به هرچه خواهد بود حکم کردم، هرکه راضی است رضای من وی راست، و هرکه راضی نیست خشم من وی راست تا آنگاه که مرا بیند.» و گفت (ص) خدای- تعالی- می گوید: «خیر وشر بیافریدم خُنُک آنکه وی را برای خیر آفریدم و بر دست وی خیر آسان کردم، و وای بر آنکه وی را برای شر آفریدم و بر دست وی شرآسان کردم، و وای برآنکه گوید چرا و چون.»

و یکی از انبیا بیست سال به گرسنگی و برهنگی و محنت بسیار مبتلا بود، و دعا می کرد و اجابت نبود، پس وحی آمد: «پیش از آنکه آسمان و زمین آفریدم نصیب تو از قسمت و تقدیر من این بود، می خواهی که آفریدن آسمان و زمین و تدبیر مملکت از سر باز گیرم برای تو، و آنچه حکم کردم بدَل کنم، تا آن بوَد که تو خواهی نه آنکه من خواهم، و کار چنان بوَد که تو دوست داری نه چنانکه من. به عزّت و جلال من که اگر نیز[1] این در دل تو گردد نام تو از دیوان نبوّت محو کنم.» و انس می گوید: «بیست سال خدمت رسول (ص) کردم که هرچه بکردم نگفت که چرا کردی، و آنکه نکردم نگفت که چرا نکردی، لیکن چون کسی با من خصومت کردی گفتی که اگر قضا کرده بودی کرده آمدی.» وحی آمد به داود (ع) که «یا داود تو خواهی و من خواهم، و نبوَد الاّ آنکه من خواهم، و اگر تسلیم کنی آنچه من خواهم کفایت کنم تو را آنچه تو خواهی، و اگر تسلیم نکنی به رنج آرم تو را در آنچه تو خواهی، و آنگه نبوَد الاّ آنچه من خواهم.» و عمرِ عبدالعزیز گفت: «شادی من در آن است که تقدیر اوست تا تقدیر چه بوَد.» و گفتند: «چه خواهی؟» گفت: «آنچه وی قضا کرده است.» و ابن مسعود گوید که «آتش خورم دوستتر از آن دارم که چیزی که نبوَد گویم کاشکی بودی، یا چیزی که بوَد گویم کاشکی نبودی.» و یکی ازعُبّاد بنی اسرائیل جهد بسیار کردی در

۱ــ نیز، دیگر.

عبادتْ روزگار دراز، به خواب دید که رفیق تو در بهشت فلان زن است، پس وی را طلب کرد تا عبادت وی بیند، از وی نه نماز شب دید و نه روزه، مگر فرایض؛ گفت: «مرا بگوی تا کردار توچیست؟» گفت: «اینکه دیدی.» تا بسیاری اِلحاح کرد که «آخر یادآور.» گفت: «خصلتکی در من است که اگر در بلا و بیماری باشم نخواهم که در عافیت باشم، و اگر در آفتاب باشم نخواهم که در سایه باشم، و اگر در سایه باشم نخواهم که در آفتاب باشم، و بدانچه که وی حکم کند راضی باشم.» عابد دست بر سرنهاد و گفت: «این خصلتکی نیست، که خصلتی بزرگ است.»

حقیقت رضا

بدان که گروهی گفته اند که رضا به بلا و هرچه برخلاف هوا باشد ممکن نیست، بلکه غایت آن صبر است؛ و این خطاست. بلکه چون دوستی غالب شد رضا به خلاف هوا ممکن است از دو درجه:

یکی آنکه چنان مستغرق و مدهوش شود به عشق که از درد خود آگاهی نیابد. چنانکه کس بوَد که در جنگ چنان مشغول شود به خشم که دردِ جراحت نیابد، و جراحت رسد خبر ندارد تا خون به چشم نبیند؛ و کسی که در حرصی می رود و خار در پای او می شود آگاهی نیابد. و چون دل مشغول شود آگاهی گرسنگی و تشنگی نبوَد. و چون این همه در عشقِ مخلوق و حرصِ دنیا ممکن است، چرا در عشقِ حق- تعالی- و دوستی آخرت ممکن نیست؟ و معلوم است که جمالِ صورت معانی در باطن عظیمتر ابت از جمالِ صورت ظاهر، که بحقیقت پوستی است بر مزبله ای کشیده؛ و چشم بصیرت، که بدان جمال باطن در یابد، روشنتر است از چشم ظاهر، که غلط بسیار کند: تا[1] بزرگ را خرد بیند و دور را نزدیک.

۱ــ تا، که در نتیجه.

وجه دیگر آنکه اَلَم در یابد، لیکن چون داند که رضای دوست در آن است بدان راضی باشد. چنانکه اگر دوست وی را فرماید که حجامت کن یا دارو یی تلخ بخور، بدان راضی باشد، در شرَهِ آنکه رضای دوست حاصل کند. پس هرکه داند که رضای حق- تعالی- در آن است، بدانچه وی کند رضا دهد، به درویشی و بیماری و بلا، و صبر کند و راضی شود؛ چنانکه حریص به دنیا به رنج سفر و خطر در یاها و کارهای دشوار راضی شود. و محبّان بسیار بدین درجه رسیده‌اند:

زن فتح موصلی را ناخن پای بشکست چنانکه بیفتاد، بخندید، گفتند: «درد نیافتی؟» گفت: «شادیِ ثواب آگاهیِ درد از من ببرَد.» و سهل تستری علّتی داشت، دارو نکردی، گفتند: «دارو چرا نکنی؟» گفت: «ای دوست ندانی که زخم دوست درد نکند؟» و جُنید می گوید: «سَرّی سقَطی را گفتم که 'محب المِ بلا یابد؟' گفت: 'نی.' گفتم: 'و اگر بشمشیر بزنند؟' گفت: 'نی و اگر هفتاد ضربت بشمشیر بزنند.'» و یکی می گوید: «هرچه دوست من دوست دارد من دوست دارم، و اگر همه در دوزخ خواهد شوم راضی باشم.» و دوست بِشْرِ حافی می گوید: «یکی را در بغداد هزار چوب بزدند که یک سخن نگفت، گفتم: 'چرا بانگ نکردی؟' گفت: 'بهر آن را که معشوق حاضر بود، می نگرست' گفتم: 'اگر معشوق مهین را دیدی چه کردی؟' بانگی بزد وجان بداد.» و هم بِشْرِ حافی می گوید: «در بدایت ارادت به عَبّادان[1] می شدم، مردی را دیدم مجذوم و دیوانه افتاده و مورچه بر وی گرد شده و او را می خوردند، سرِ وی بر کنار گرفتم، مرا بر وی رحمت آمد؛ چون با[2] هوش آمد گفت: «این کدام فضولی است که خویشتن در میان من و خداوند من می افکند؟»و در قرآن معلوم است که زنان که در یوسف(ع) نگر یستند از عظمت جمال وی دست خویش می بر یدند و خبر نداشتند. و در مصر قحطی عظیم بود، چون گرسنه شدندی به دیدار یوسف شدندی[3]،

۱ــ عبّادان، آبادان. ۲ــ با، به. ۳ــ شدن، رفتن.

گرسنگی فراموش کردندی. و این از اثر جمال مخلوقی است، اگر جمال خالق کسی را مکشوف شود چه عجب اگر از بلا خبر ندارد. مردی بود در بادیه که هرچه خدای- تعالی- حکم کردی گفتی خیرت در آن است؛ سگی داشت که پاسبانِ رَحلِ[1] وی بود و خری که بار بر آن نهادی و خروسی که ایشان را بیدار کردی؛ گرگی بیامد شکم خر بدرید، گفت: «خیرت.» سگ خروس را بکشت، گفت، «خیرت.» سگ نیز به سببی هلاک شد، گفت: «خیرت.» اهل وی اندوهگن شدند، گفتند: «هرچه می باشد می گویی خیرت، این چه خیرت است که دست و پای ما این بود که هلاک شدند.» گفت: «باشد که خیرت در این باشد.» پس دیگر روز برخاستند، هر مردم که گرد بر گرد ایشان بود همه بکشته بودند دزدان و کالا پاک ببرده. ودزدان، به سبب آواز خروس و سگ و خر که نبودند، راه به سرای ایشان نبردند؛ گفت دیدید که خیرت خدای- تعالی- کس نداند. و عیسی(ع) به مردی بگذشت نابینا و ابرص[2] و مجذوم و هر دو جانب مفلوج شده، بی دست و پای، می گفت: شکر آن خدای را که مرا عافیت داد از بلایا که خلق بسیار بدان مبتلایند؛ عیسی (ع) گفت: «چه مانده است از بلا که تو را از آن عافیت داده است؟» گفت: «من بعافیتترم از کسی که دردل وی آن معرفت نیافرید که در دل من.» گفت: «راست گفتی.» پس عیسی(ع) دست به وی فرو مالید و درست و بینا و راست اندام شد و با عیسی مدّتی صحبت کرد و عبادت بسیار با وی کرد. و شبلی (ره) را در بیمارستان بازداشته بودند و گفتند دیوانه است. قومی نزدیک او شدند، گفت: «شما کیانید؟» گفتند: «ما دوستداران تو.» سنگ در ایشان انداختن گرفت، همه بگریختند، گفت: «دروغ گفتید، که اگر دوست من بودید بر بلای من صبر کردید.»

فصل

گروهی گفته اند که شرط رضا آن است که دعا نکنی و هرچه تو را

۱ــ رَحل، رخت، بار. ۲ ــ ابرص، پیس اندام.

نیست به دعا از خدا نخواهی و بدانچه تو را داده است راضی باشی و بر معصیت و بر فسق انکار نکنی، که آن نیز قضای خدای- تعالی- است و از شهری که در وی معصیت غالب بوَد، یا وبا یا بلا، نگریزی، که این گریختن بوَد از قضای خدای- تعالی- و این همه خطاست. امّا دعا رسول (ص) کرده است و گفته که اَلدُّعاءُ مُخُّ العِبادَةِ، دعا مغز عبادت است. و بحقیقت دعا آن است که در دل رقّت و شکستگی و تضرّع وعجز و تواضع و التجاءِبا حق- تعالی- پدید آید؛ و این همه صفات محمود است. چنانکه خوردن آب تا[1] تشنگی ببرد و خوردن نان تا گرسنگی ببرد و پوشیدن جامه تا سرما دفع کند خلاف رضا نباشد، کردنِ دعا تابلا بشود[2] هم این باشد. بلکه هرچه آن را سببی ساخته است و بدان فرموده، مخالفت آن فرمان خلاف رضا بوَد به حکم وی. و امّا رضا دادن به معصیت چگونه روا بوَد؟ و از آن نهی آمده است، و گفته هرکه بدان رضا دهد در آن شریک است، و گفته است اگر بنده را به مشرق بکُشند و کسی در مغرب بدان رضا دهد شریک است در آن. پس هرچند که معصیت قضای خدای- تعالی- است ولیکن وی را دو روی است: یکی با بنده دارد، که آن به اختیار وی[3] است و نشان آن است که ممقوتِ[4] حق است؛ و دیگر روی با حق- تعالی- دارد، بدانکه قضا و تقدیر وی است. پس بدان وجه که قضا کرده است که عالم از معصیت و کفرخالی نباشد بدین رضا باید داد، امّا بدان وجه که اختیار بنده است و صفت و نشان آن است که خدای وی را دشمن دارد،بدین رضا نباید داد؛ و این متناقض نبوَد. که اگر کسی را دشمنی بمیرد که دشمنِ دشمن وی باشد هم اندوهگین شود و هم شاد؛ ولیکن شاد به وجهی دیگر شود و اندوهگن به وجهی دیگر؛ و[5] متناقض آن بوَد که هر دو از یک وجه بوَد. و همچنین گریختن از جایی که معصیت غالب باشد مهم است؛ چنانکه گفت: آخرِجْنا مِنْ هٰذِهِ الْقَرْیَةِ الظّالِمِ آهْلُها[6]. و همیشه سلف از چنین شهرها گریخته‌اند که معصیت سرایت کند، و

۱ــ تا، که. ۲ــ شدن، رفتن. ۳ ــ بنده. ۴ــ ممقوت، دشمن داشته شده.
۵ــ و حال آنکه. ۶ــ (قرآن، ۷۵/۴)، بیرون‌آر ما را از این شهر که اهل آن همه کافرند.

اگر نکند بلا و عقوبت آن سرایت کند؛ چنانکه گفت: وَاتَّقوا فِتْنَةً لا تُصیبَنَّ الَّذینَ ظَلَموا مِنْکُمْ خاصَّةً[1]. و اگر کسی جایی باشد که چشم وی به نامحرمی می افتد، از آنجای بگریزد آن مخالفتِ رضا نبوَد. و همچنین اگر در شهری تنگی و قحطی باشد، روا بوَد که از آنجا بشود؛ مگر که طاعون بوَد که از آن نهی است؛ که اگرتندرستان بشوند بیماران ضایع مانند؛ امّا دیگر بلاها چنین نیست، بلکه اسباب چنانکه نهاده است به جای می باید آورد بر وفق فرمان و بدانچه حکم وی بوَد. پس از آنکه فرمان به جای آوردی راضی می باید بود، و می باید دانست که خیرت در آن است. والسّلام.

۱ــ (قرآن، ۸/۲۵)، بپرهیز بد از بلایی که تنها ستمکاران شما را دامنگیر نخواهد شد.

اصل دهم.ـ دریاد کردن مرگ

بدان که هرکه بشناخت که آخر کار وی به همه حال مرگ است، و قرارگاه وی گور است، و موکّل وی منکر و نکیر است، و موعد وی قیامت است، و مورد[1] وی بهشت است یا دوزخ است، نعوذُ بِاللّه هیچ اندیشه وی را مهمتر از اندیشهٔ مرگ نبوَد، و هیچ تدبیر او را غالبتر از تدبیر زادِ مرگ نبوَد، اگر عاقل بوَد. چنانکه رسول (ص) گفت: اَلکَیِّسُ مَنْ دانَ نَفْسَهُ وَ عَمِلَ لِمابَعْدَ الْمَوتِ[2]. و هرکه یاد مرگ بسیار کند ناچار به ساختن زاد آن مشغول باشد، و گور روضه‌ای[3] یابد از روضه‌های بهشت؛ و هرکه مرگ را فراموش کند همّت ویَ همه دنیا باشد و از زادِ آخرت غافل ماند، و گور غاری یابد از غارهای دوزخ. و بدین سبب است که یاد کردن مرگ را فضیلتی بزرگ است. رسول (ص) گفت: اَکْثِرُوا مِنْ ذِکْرِهادِمِ اللّذاتِ، ای کسانی که به لذّتهای دنیا مشغولید یاد کنید از آنکه همه لذّتها غارت کند. و گفت (ص) «اگر ستوران از حدیث مرگ آن بدانندی که شما دانید مردم هرگز هیچ گوشت فربه نخوردندی.» و عایشه (رض) گفت: «یا رسول اللّه هیچ کس در درجهٔ شهیدان باشد؟» گفت: «باشد، کسی که در روزی بیست بار از مرگ یاد کند.»و[4]

۱ــ مورد، محل ورود، جای فرود آمدن. ۲ــ زیرک کسی است که نفس خود را رام کرد و برای پس از مرگ کار کرد. ۳ــ روضه، باغ. ٤ــ در «ترجمهٔ احیاء»: عطای خراسانی گفت. (منجیات، ص۱۲٦۲)

رسول(ص) به قومی بگذشت که آواز خندهٔ ایشان بلند شده بود، گفت: «این مجلس خویش آمیخته بکنید به یاد کردنِ آنچه تیره بکند همه لذّتها را.» گفتند: «آن چیست؟» گفت: «مرگ.» و اَنَس (رض) می گوید رسول (ص) گفت: «بسیار کن یاد کردنِ مرگ که آن تو را در دنیا زاهد گرداند و گناه تو را کفّارت کند.» و گفت (ص): کَفیٰ بِالْمَوتِ واعِظاً، مرگ بسنده است که خلق را پند دهد. و صحابه (رض) بر کسی ثنای بسیار گفتند، رسول گفت: «حدیث مرگ بر دل وی چون بوَد؟» گفتند: «نشنیده‌ایم سخن مرگ از وی.» گفت: «پس نه آنچنان است که شما پندارید.» و ابن عمر (رض) می گوید: «من با ده کس به نزدیک رسول (ص) شدیم، یکی از انصار گفت: ’زیرکترین و کریمترین مردمان کیست؟‘ گفت: ’آنکه از مرگ یاد بیشتر کند و در ساختن زاد آن جهان بشکول[1] باشد، ایشان اند زیرکان که شرف دنیا و کرامت آخرت ببردند.‘»

ابراهیم تیمی گوید: «دو چیز است که راحت دنیا از من ببرَد: یکی یاد کرد مرگ، و دیگر خوف ایستادن پیش خدای- تعالی.» و عمرِ عبدالعزیز هرشب فقها را گرد کردی و حدیث مرگ و قیامت مذاکره کردندی، تا چندان بگریستند که چون کسانی که جنازه‌ای در پیش ایشان بوَد. و سخن حسن بصری که بنشستی[2] همه از مرگ بودی و از دوزخ و از آخرت و بس. زنی گله کرد با عایشه (رض) از سخت‌دلی خویش، گفت: «یاد مرگ بسیار کن تا تنگدل بشوی.» چنان کرد قساوت از وی بشد؛ باز آمد و شکر کرد. و ربیع خَیثَم در سرای خویش گوری کنده بود، هر روز چند بار در آنجاخفتی تا یادمرگ‌بر دل خود تازه کند و گفتی: «اگر یک ساعت مرگ را فراموش کنم دلم سیاه شود.» و عمرعبدالعزیز یکی را گفت: «یاد مرگ بسیار کن؛ که اگر در محنت باشی آن سلوت[3] دل تو بوَد، واگر در نعمت باشی بر تو منغّص

۱ــ بشکول، چابک، هشیار، حریص در کارها. ۲ــ بنشستی، مجلس کردی. ۳ــ سلوت، شادمانی، تسلّی.

کند. «و ابوسلیمان دارانی می گوید: «ام هارون را گفتم: 'مرگ را دوست داری؟' گفت: 'نه.' گفتم: 'چرا؟' گفت: 'اگر در آدمیی عاصی شوم دیدار وی نخواهم، دیدار ملک – تعالی – چون خواهم با معصیت بسیار؟'»

فصل

بدان که یاد کردن مرگ بر سه وجه است:

یکی یاد کردن غافل، که وی به دنیا مشغول بوَد، یاد کند و آن را کارِه باشد، از بیم آنکه از شهوات دنیا باز ماند؛ پس مرگ را بنکوهد و گوید این بدکاری است که فراپیش است و دریغا که این دنیا بدین خوشی می بباید گذاشت. و این ذکرْ وی را بدین وجه از خدای – تعالی – دورتر می کند. ولیکن اگر هیچ گونه[1] دنیا بروی منغّص شود و دل وی از دنیا نفور شود از فایده خالی نبوَد.

دوم یاد کردن تایب، که برای آن کند تا خوف بر وی غالبتر شود و در توبه ثابتتر شود و در تدارک گذشته مولعتر باشد، و ثواب این بزرگ بوَد. و تایب مرگ را کاره نبوَد لیکن تعجیلِ مرگ را کارِه باشد، از بیم آنکه ناساخته بباید رفت. و کراهیت بدین وجه زیان ندارد.

سوم یاد کردن عارف، که از آن بوَد که وعدهٔ دیدارْ پس از مرگ است، و وعده گاه دوست فراموش نشود، و همیشه چشم بر آن دارد، بلکه در آرزوی آن باشد. چنانکه حذیفه در وقت مرگ گفت: حَبیبٌ جاءَ عَلیٰ فاقَةٍ، دوست آمد به وقت حاجت. و گفت: «بار خدایا اگر دانی که درویشی دوستتر دارم از توانگری و بیماری دوستتر دارم از تندرستی و مرگ دوستتر دارم

۱– هیچ گونه، به گونه ای.

از زندگانی، مرگ بر من آسان کن تا بدیدار تو بیاسایم.»

وورای این درجه، درجهٔ دیگر است بزرگتر از این، که مرگ را نه کارِه باشد، و نه طالب، نه تعجیل آن خواهد و نه تأخیر، بلکه آن دوستتر دارد که خداوند حکم کرده است و تصرّف و بایست[1] وی در باقی شده باشد[2] و به مقام رضا و تسلیم رسیده باشد. و این آن وقت بوَد که مرگ با یاد وی آید. و در بیشتر احوال از مرگ نیندیشد، که چون در این جهان در مشاهده باشد و ذکرِ وی بر دل غالب بوَد، مرگ و زندگانی نزدیک وی هر دو یکی باشد، که در همه احوال مستغرق خواهد بود به ذکر دوستی حق- تعالی.

علاج اثر کردن ذکر مرگ در دل

بدان که مرگ کاری عظیم است و خطری بزرگ است، و خلق از آن غافل اند، و اگر یاد کنند نیز در دل ایشان بس اثری نکند، که دل به مشغلهٔ دنیا چنان مستغرق باشد که چیزی دیگر در جای نمانده باشد، و از این بوَد که در تسبیح و ذکر حق- تعالی- نیز لذّت نیابند. پس علاج آن بوَد که خلوتی طلب کند و یک ساعت دلْ تدبیر این کار را فارغ کند، چنانکه کسی که بادیه بخواهد گذاشت تدبیر آن را دل از همه چیزها فارغ کند، و فرا خویشتن بگوید که مرگ نزدیک رسید، و باشد که امروز بوَد. و اگر تو را گویند در بالانی[3] شو تاریک که ندانی که در آن بالان چاهی است یا سنگی در راه است، یا هیچ خَلل نیست، صعب بترسی و زهره از تو بشود؛ آخر پوشیدگی کار تو پس از مرگ و خطر تو در گور کمتر از این نیست، غفلت از این به چه دلیری است؟

و علاجِ بهترین آن بوَد که در اقران خویش نگرد که مرده‌اند، و آن صورت ایشان یاد آورد که در دنیا هر یکی در منصب و کار خویش چگونه بودند، و شادی ایشان به دنیا به چه مبلغ بود، و غفلت ایشان از مرگ چگونه بود؛ پس ناگاه وناساخته اشخاص مرگ بیامد و ایشان را بر بود، و اکنون در

۱ــ بایست، ضرورت، نیاز. ۲ــ در باقی شدن، ترک شدن. ۳ــ بالان، دهلیز.

گورند و اشخاص[1] و اعضای ایشان چگونه از هم فرو شده است، و کرم در گوشت و پوست و چشم و گوش ایشان افتاده و چه تصرّف می کند. ایشان بر این حال شده‌اند و وارث ایشان مال قسمت کرده و خوش می‌خورند، وزن ایشان با شوهری دیگر تماشا می کند و وی را فراموش کرده. پس از یک یک اقران خویش بیندیشد، و از تماشا و خنده وغفلت، و مشغولی ایشان به تدبیرکاری که تا بیست سال بدان بخواستند رسید رنج بسیار می کشیدند، و کفن ایشان در دکان گازر شسته و ایشان از آن بیخبر. پس با خویشتن گوید که تو نیز همچون ایشانی و غفلت و حرص و حماقت تو همچون غفلت ایشان است، تو را این دولت برآمد که ایشان پیش از تو برفتند تا عبرت گیری، فَإِنَّ السَّعیدَ مَنْ وُعِظَ بِغَیرِهِ، نیکبخت آن است که وی را به دیگری پند دهند؛ پس در دست و پای و انگشتان خویش. و در چشم و زبان خویش نظر کند و اندیشه، که همه از یکدیگر جدا خواهد شد هرچه زودتر و علف کرمان خواهد شد؛ و صورت خویش در گور در خیال خویش آورد: مرداری گنده و تباه شده و همه از هم فروشده. این و امثال این هر روز یک ساعت با خویش می گوید، باشد که باطن وی از مرگ آگاهی یابد، که[2] یاد کرد بظاهر در دل اثری نکند. و آدمی همیشه دیده است که جنازه می‌برند، و همواره خویشتن را نظارگی پنداشته است و پندارد که همیشه نظارهٔ مرگ خواهد کرد؛ و خویشتن را هرگز مرده ندیده است، و هر چه ندیده باشد در وهم وی نیاید. و رسول (ص) از این گفت در خطبه که «راست گویی که این مرگ نه بر ما نبشته‌اند، و این جنازه‌ها که می برند راست گویی مسافران‌اند که زودباز خواهند آمد، ایشان را در خاک می کنند و میراث ایشان می خورند و از خویشتن غافل!» و بیشتر سبب یاد ناکردن مرگ طول امل است و اصل همه فسادها وی است.

پیدا کردن فضیلت امل کوتاه

بدان که هر که زندگانی بسیار خواهد یافت و تا دیرگاه نوبت مرگ

۱ــ اشخاص، تنها، بدنها. ۲ــ که، زیرا که.

وی نخواهد بود، از وی هیچ کار دینی نیاید؛ که می گوید با خویشتن که روزگار مرا پیش است، هرگه که خواهی توبه و عبادت توانی کرد، در حال راه آسایش گیرد. و چون مرگ خویش نزدیک پندارد به همه حال به تدبیر مشغول باشد، و این اصلِ همه سعادتهاست. رسول (ص) ابن عمر را گفت: «بامداد که برخیزی با خویشتن مگوی که شبانگاه زنده خواهی بود، و شبانگاه با خویشتن مگوی که بامداد زنده خواهی بود؛ و از زندگانی زاد مرگ بستان، و از تندرستی زاد بیماری برگیر، که ندانی که فردا نام تو نزد خدای- تعالی- چه خواهد بود.» و گفت (ص): «از هیچ چیز بر شما چنان نمی ترسم که از دو خصلت: از پس هوا فراشدن، و اومید زندگانی دراز داشتن.» و أُسامه چیزی خرید به نسیه تا مدّت یک ماه، رسول (ص) گفت: «عجب ندارید از أُسامه که تا مدّت یک ماه به نسیه چیزی خریده است؟ اِنَّ أُسامَةَ لَطَویلُ الْاَمَلِ- همانا که اسامه دراز امید است در زندگانی- بدان خدای که نفس محمّد به حکم وی است که چشم برهم نزنم که نپندارم که پیش ازآنکه برگیرم مرگ درآید، وچشم ازهم برنگیرم که نپندارم که پیش ازآنکه برهم نهم مرگ درآید، وهیچ لقمه دردهان ننهم که نپندارم که به سبب مرگ در گلوی من بخواهد ماند.» و آنگاه گفت: «ای مردمان اگر عقل دارید خویشتن را مرده انگارید، که بدان خدای که جان محمّد به حکم وی است که آنچه شما را وعده داده‌اند بیاید و از آن خلاص نیابید.» و رسول (ص) چون آب تاختن کردی در وقت تیمّم کردی، گفتندی که آب نزدیک است، گفتی: «باشد که تا به آب رسم زنده نباشم.» و عبدالله بن مسعود می گوید که «رسول (ص) خطی مربّع بکشید و در میان آن خطی راست بکشید و از هر دو جانب آن خط خطهای خرد بکشید و از بیرون آن مربّع نیز خطی دیگر بکشید، گفت: 'این خط که در درون مربّع است آدمی است؛ و این خطِ مرّبعْ اجل است گردِ وی فرو گرفته، که از وی نجهد؛ و این خطهای خرد از دو جانب وی آفت و بلاست بر راهگذر وی، که چون از یکی بجهد در آن دیگر افتد، تا آنگاه که بیوفتد، افتادن مرگ؛ و این خط

بیرون مربّع امل است و امید وی، که همیشه اندیشهٔ کاری می کند که آن در علم خدای- تعالی- پس از اجل وی خواهد بود.» و رسول (ص) گفت که آدمی هر روز پیرتر می شود و دو چیز در وی هر روز جوانتر می شود: بایستِ مال و بایستِ عمر.[۱]» و در خبر است که «عیسی (ع) پیری را دید بیل در دست و کار می کرد، گفت: 'بار خدایا امل از دل وی برگیر.' بیل از دست بنهاد و بخفت؛ چون ساعتی بود[۲] گفت: 'بار خدایا امل با وی ده.' پیر برخاست و کارکردن گرفت؛ عیسی(ع) از وی پرسید که این چه بود؟ گفت: 'در دل من آمد که کار چرا می کنی، پیر گشته ای زود بمیری، بیل بنهادم؛ پس دیگر بار در دل من آمد که لابد تو را نان باید تا بمیری[۳]، باز برخاستم.'» و رسول (ص) گفت: «خواهید که در بهشت شوید؟» گفتند: «خواهیم.» گفت: «امل کوتاه کنید و مرگ در پیش چشم خویش دارید پیوسته، و از خدای- تعالی- شرم دارید چنانکه حق وی است.» و پیری از رَی نامه ای نبشت به کسی که «امّا بعد که دنیا خواب است و آخرت بیداری و در میانه مرگ، و هرچه ما در آنیم اضغاث و احلام.»

پیدا کردن اسباب طول امل

بدان که آدمی زندگانی دراز را در دل خویش صورت کرده است از دو سبب: یکی جهل و دیگر دوستی دنیا.

امّا دوستی دنیا چون غالب شد، مرگ آن دوست از وی بستاند، لاجرم وی را دشمن دارد و موافق وی نبوَد. و آدمی هر چه موافق وی نباشد از خویشتن دور همی اندازد و خویشتن را عشوه می دهد[٤] و همه در دل خویش آن صورت کند که موافق مراد و آرزوی وی بوَد. پس همیشه زندگانی و مال

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: حرص مال و حرص عمر. (منجیات، ص ۱۲۷۱) ۲ــ گذشت.
۳ــ تا وقت مردن. ٤ ــ عشوه دادن، فریب دادن.

وزن و فرزند و اسباب دنیا تقدیر همی کند[1] که بر جای باشد و مرگ را که مخالف مرادِ وی است فراموش می کند. و اگر وقتی به خاطر وی درآید تسویف کند، گوید ای مرد روزگار در پیش است کار مرگ بتوان ساخت؛ چون بزرگ شود گوید ای مرد صبر کن تا پیر شوی؛ چون پیر شود گوید چندانکه این عمارت بکنی و این فرزند را جهازسازی و این پسر را زن دهی و دل از ایشان فارغ کنی، و این ضیاع را آب بیرون آری[2] تا دل از قوت فارغ شود آنگاه لذّت عبادت‌یابی، و این دشمن که به توشماتت کرد وی را مالش دهی؛ و همچنین تأخیر می کند تا فارغ شود؛ و[3] از هر شغلی ده شغل دیگر تولّد می کند و آن ابله نداند که از دنیا هرگز فراغت نبوَد الا به ترک وی؛ پس پندارد که وقتی فارغ خواهد شد، همچنین روزبروز تأخیر می کند، تاناگاه مرگ درآید و حسرت بماند. و از این است که بیشتر فریاد اهل دوزخ از تسویف است. و اصل این همه حُبّ دنیاست و غفلت از اینکه رسول(ص) گفت که «هرچه خواهی دوست همی دار که از تو باز خواهند ستد.»

اقاجهل آن است که بر جوانی اعتماد کند، و این‌قدر نداند که تا پیری بمیرد هزار کودک و جوان بمیرد، و در شهر عدد پیران کمتر باشد، از آنکه به پیری نرسند الاّ اندکی. و دیگر آنکه در تندرستی مرگ مفاجات[4] بعید پندارد، و این مقدار نداند که اگر مرگ مفاجات نادر است بیماری مفاجات نادر نیست، که همه بیماریها مفاجات باشد، و چون بیماری آمد مرگ آمد، بلکه تب پیشروِ مرگ است و مرگ بیمار نادر نیست.

پس همیشه تقدیر مرگ می باید کرد در پیش خویش، امّا چون آفتاب که بزودی اندر آن خواهد افتاد، نه چون سایه که در پیش می رود همیشه، که هرگز فراوی نرسد.

۱ــ تقدیر کردن، فرض کردن. ۲ــ نسخه بدل: و این ضیاع و آب بیرون کنی.
۳ــ وحال آنکه. ۴ــ مرگ مفاجات، مرگ ناگهانی.

علاج طول امل

بدان که علاجْ دفعِ سبب بوَد. چون سبب بدانستی به دفع آن مشغول باید شد.

امّا سبب دوستی دنیا را علاج بدان کند که گفته‌ایم در کتاب حُبّ دنیا. و در جمله هرکه دنیا را خوب بداند[1] وی را دوست ندارد؛ که[2] داند که لذّات وی روزی چند است که به مرگ ناچار باطل شود، و در حال، خود منغّص و مکدّر است و از رنج خالی نیست و هرگز کس را صافی نشده است. و هرکه از طول مدّت آخرت باز اندیشد و از مختصری عمر دنیا، داند که فروختن آخرت به دنیا همچنان بوَد که کسی در خواب درمی دوستتر دارد از دیناری در بیداری، که دنیا چون خوابی است: اَلنّاسُ نِیامٌ فاِذا ماتُوا انْتَبِهُوا[3].

و امّا جهل را علاج به فکر صافی و معرفت حقیقی کند، که بداند که مرگ چون به دست وی نیست، آن وقت نیاید که وی خواهد، تا بر جوانی اعتماد کند یا برکاری دیگر.

درجات طول امل

بدان که خلق در این متفاوت‌اند: کس بوَد که آن خواهد که همیشه در دنیا بوَد، چنانکه حق- تعالی- گفت: یَوَدُّ اَحَدُهُمْ لَو یُعَمَّرُ اَلْفَ سَنَةٍ[4]؛ و کس بوَد که خواهد که پیر شود؛ و کس بوَد که یک سال امید بیش ندارد و تدبیر دیگر سال نکند؛ و کس بوَد که یک روز بیش امید ندارد و تدبیر فردا نکند، چنانکه عیسی (ع) گفت:«اندوهِ روزیِ فردا مبرید، که اگر فردا اجل مانده باشد روزی نیز مانده باشد، و اگر زندگانی نمانده‌باشد رنج زندگانی و

۱ــ دانستن، شناختن. ۲ــ که، زیرا که. ۳ــ مردمان خفتگان‌اند و چون بمیرند بیدار شوند.
۴ــ (قرآن، ۹۶/۲)، دوست دارد یکی از گبران اگر او را هزار سال عمر دراز دهندی.

روزی دیگران چه کشی؟» و کس بوَد که یک‌ساعت نیز امید ندارد، چنانکه رسول (ص) تیمّم کردی به وقت آب تاختن، که نباید که به آب نرسد؛ و کس بوَد که مرگ در پیش چشم وی باشد وهیچ غایب نبوَد، چنانکه رسول (ص) معاذ را بپرسید از حقیقت ایمان وی، گفت: «هیچ گام بر نگرفتم که نپنداشتم که دیگر بر نگیرم.» واسود حبشی نماز می کردی و از هر دو جانب می نگر یستی، گفتند: «چه می نگری؟» گفت: «می نگرم تا ملک الموت از کدام سوی فراز آید.»

و در جمله خلق در این متفاوت اند. و هر که امید یک ماه بیش ندارد، وی را فضل است برآنکه امید چهل روز دارد و اثر آن در معاملهٔ وی پیدا آید؛ که کسی را دو برادر غایب باشد، یکی تا ماهی بدو رسد و یکی تا سالی، تدبیر کار این کند که تا ماهی می آید، و تدبیر آن دیگر تأخیر کند. پس کس باشد که پندارد که کوتاه امل است ولیکن نشان آن مبادرت و شتاب است به عمل و به غنیمت داشتن یک یک نَفَس که مهلت می دهند. چنانکه رسول (ص) گفت: «پنج چیز پیش از پنج چیز به غنیمت گیر ید: جوانی پیش از پیری، و تندرستی پیش از بیماری، و توانگری پیش از درو یشی، و فراغت پیش از مشغولی، و زندگانی پیش از مرگ.» و گفت (ص): «دو نعمت است که بیشتر خلق مغبون‌اند در آن: تندرستی و فراغت.» و رسول (ص) چون اثر غفلتی دیدی از صحابه منادی کردی میان ایشان که «مرگ آمد و آورد اِمّا سعادت یا شقاوت.» و حُذَیفه می گو ید: «هیچ روز نیست که نه بامداد منادی ندا می کند که ای مردمان الرّحیل، الرّحیل. و داود طایی را دیدند که بشتاب می شد به نماز، گفتند: «این چه شتاب است؟» گفت: «لشکر بر در شهر منتظر من اند- یعنی مردگان گورستان- تا مرا ببرند و تا نبرند بر نخواهند خاست از آنجا.» ابوموسی اشعری به آخر عمر جهد بسیار می کرد، گفتند: «اگر رِفق کنی چه باشد؟» گفت: «اسب را که بدوانند همه جهدهای خو یش به آخر میدان بکند، و این آخر میدان عمر من است که مرگ نزدیک رسیده است، از جهد هیچ باز نگیرم.»

پیدا کردن سکرات مرگ و شدت جان کندن

بدان که اگر آدمی را هیچ چیز فرا پیش نیست مگر جان کندن و شدّت آن، بایستی که اگر عقل داشتی از بیم آن از دنیا هیچ لذّت نیافتی؛ که اگر می ترسید که تُرکی از درخانه در خواهد آمد که وی را یک دبوس[1] بزند، از خوردن و خفتن لذّت نیابد از بیم آن. و باشد که خود نیاید، و[2] آمدن ملک‌ـالموت و ستدن جان یقین است. و این همانا با هولتر است از دبوس تُرکان، ولکن نا ترسیدن از این از غفلت است. و رنج جان کندن چنان است که همه اتّفاق کرده‌اند که صعبتر از آن است که کسی را به شمشیر پاره پاره کنند یا او را از میان به دونیم کنند. برای آنکه درد جراحت از آن بوَد که آنجا که جراحت رسد آگاهی به روح رسد و پیدا بوَد که چه مقدار روح را بیند[3] شمشیر در محلّ جراحت، و درد این از آنز یادت بوَد، که وی به‌همه اجزای‌وی درشود. و جان کندن دردی است که در نفس روح پدید آید که همه اجزای وی در آن مستغرق شود، و خاموشی آن کس از بیطاقتی بوَد، که زبان وی از سختی آن گنگ شود و عقل مدهوش شود، و این کسی داند که چشیده بوَد، یا به نور نبوّت پیش از چشیدن بداند و ببیند؛ چنانکه عیسی(ع) می گوید: «یا حواریان دعا کنید تا خدای- تعالی- جان کندن بر من آسان کند، که چندان از مرگ می ترسم که از بیم مرگ بمیرم.» و رسول ما (ص) در آن وقت می گفت: اَللّٰهُمَّ هَوِّنْ عَلیٰ مُحَمَّدٍ سَکَراتِ الْمَوتِ[4]. و عایشه می گوید: هر که را جان کندن آسان بوَد، بدان هیچ امید ندارم، از صعبیِ جان کندن رسول (ص) که دیدم، و در آن وقت می گفت: «بار خدایا چون این روح را از میان استخوان و پی من بیرون‌آوری، بر من آسان گردان این رنج را.» و رسول (ص) صفت درد آن می کرد و می گفت: «همچون سیصد ضربت است به شمشیرْ هرجان کندنی.» و گفت (ص): آسانتر ین مرگ همچون خارخسک

۱ــ دبوس، گرز آهنی. ۲ــ و حال آنکه. ۳ــ بیند، ملاقات کند. ٤ــ خدایا سختی جان کندن را بر محمّد آسان فرما.

است که در پشم آو یزد و ممکن نبوَد که بآسانی از وی بیرون آید تا بکشید و جمله رگها و اندام بگسلد.» و رسول (ص) در نزدیک بیماری شد در وقت نزع و گفت: «من دانم که وی در چیست از رنج، هیچ رگ نیست بر تن وی که نه بروی جداگانه دردی است.» و علی (رض) می گفت: «جنگ کنید تا کشته شوید، که هزار ضربت شمشیر بر من آسانتر از جان کندن.» وعیسی (ع) با گروهی از بنی اسرائیل به گورستانی بگذشت، دعا کردند تا یکی را خدای- تعالی- زنده کرد، برخاست و گفت: «یا مردمان چه خواستید از من که پنجاه سال است که تا بمرده‌ام هنوز تلخی جان کندن با من است.»

و در اثر است که «مؤمن را که درجات در بهشت مانده باشد که به عمل خویش بدان نرسیده باشد، جان کندن بر وی دشخوار کنند تا بدان رسد؛ و کافر که نیکویی کرده باشد، به عوض آن جان کندن بر وی آسان کنند تا هیچ حق نماند وی را.» در خبر است که مرگ مفاجاةراحت مؤمن است و حسرت فاجر.» و در خبر است که «چون موسی را (ع) وفات رسید حق- تعالی- با وی گفت که خویشتن را در مرگ چون یافتی؟ گفت: چون مرغ زنده که بریان کنند، نه بتواند پرید و نه بمیرد تابرهد.» وعمر از کعب اَحبار پرسید که «جان کندن چگونه است؟» گفت: «چنانکه شاخه‌ای پرخار در درون کسی کنند و هرخاری در رگی آو یزد و مردی قوی آن خار می کشد.»

داهیتهای جان کندن

بدان که بیرون از این رنج، سه داهیهٔ هول فراپیش است:

یکی آنکه صورت ملک‌الموت ببینند. درخبر است که «ابراهیم (ع) گفت ملک الموت را که 'می خواهم تا تورا در آن صورت که جان گناهکاران فراستانی ببینم' گفت: 'طاقت بنداری' گفت: 'چاره نیست.' خویشتن را در آن صورت به وی نُمود؛ شخصی دید سیاه و گنده و مویها برخاسته و جامه سیاه پوشیده و دود و آتش از بینی و دهان وی بیرون می آمد؛ ابراهیم (ع) بیفتاد و

از هوش بشد، چون با عقل آمد ملک‌الموت با صورت خویش شده بود، گفت: 'یا ملک‌الموت اگر عاصی بیش از صورت تو نخواهد دید بسنده است.'»
و بدان که مطیعان از این هول رسته‌باشند، که وی را بر نیکوتر صورتی ببینند؛ چنانکه اگر هیچ کس هیچ راحت نخواهد دید مگر جمال و صورت وی کفایت بوَد.

سلیمان بن داود (ع) ملک الموت را گفت: «چرا میان مردمان عدل نکنی؟ یکی را می بری بزودی و یکی را می گذاری بسیار.» گفت: «این به دست من نیست، بر نام هر یکی صحیفه‌ای به دست من دهند، چنانکه می فرمایند می کنم.»

وهب بن مُنبّه (رض) گوید که «پادشاهی یک روز برخواست نشست[1]، بفرمود تا جامه ها می آوردند، یکی نیکوتر بود در پوشید و چند اسب بیاوردند همچنین، تا یک اسب نیکوتر بود بر نشست و در موکبی عظیم بیرون آمد و از کبر به هیچ کس نمی نگریست؛ ملک الموت بر صورت درویشی شوخگن جامه پیش وی آمد، بر وی سلام کرد، پادشاه جواب وی نداد، لگام اسب وی بگرفت، گفت: 'دست بدار مگر نمی دانی که چه می کنی؟' گفت: 'ای پادشاه مرا با تو حاجتی هست.' گفت: 'صبر کن تا فروآیم.' گفت: 'نه، که اکنون.' گفت: 'بگوی.' سرفرا گوش وی برد و گفت: 'منم ملک الموت، آمده‌ام تا همین ساعت جانت بستانم.' پادشاه را رنگ از روی بشد و زبان از کار بشد و گفت: 'چندان بگـــذارکه با خانه روم و وداع کنم زن و فرزند را.' گفت: 'نه، هم اکنون جان تو بر گیرم.' این بگفت و جان وی برگرفت، و از اسب بیفتاد. و از آنجا برفت؛ مؤمنی را دید، گفت: 'با تو رازی دارم،' گفت: چیست؟' گفت: 'منم ملک الموت.' گفت: 'مرحبا دیر است و من در انتظار توام و هیچ کس عزیزتر از تو نزدیک من نخواهد آمد، هین جان برگیر.' گفت: 'بنشین نخست حاجتی و کاری که داری بگزار.' گفت: 'من هیچ کار مهمتر از این

۱ـــ خواست برنشیند؛ برنشستن، سوار شدن.

ندارم که خداوند خویش را بینم.' گفت: 'اکنون بدان حال که تو خواهی جان برگیرم.' گفت: 'صبر کن تا طهارت کنم و در نماز ایستم، در سجود جان من برگیر.' و چنان کرد.»

و وهب بن مُنَبّه گفت: «در زمینی پادشاهی بود که از وی بزرگتر کس نبود، ملک‌الموت جان وی بستد، چون به آسمان رسید فریشتگان گفتند: 'یا ملک الموت هرگز بر هیچ کس تو را رحمت آمد که جان وی بستدی؟' گفت: 'زنی در بیابانی آبستن بود و بار بنهاد، پسری بود، مرا فرمودند که جان مادر برگیر، جان مادر آن طفل بستدم و آن طفل در بیابان ضایع بگذاشتم، مرا برآن طفل و بر مادرش رحمت آمد که بدان تنهایی و ضعیفی ضایع ماند. فریشتگان ملک‌الموت را گفتند' که این پادشاه بدین بزرگواری دیدی که اکنون جان وی بستدی که در روی زمین کس چون وی نبود.' گفت: 'دیدم.' گفتند: 'این آن کودک بوَدکه در آن بیابان ضایع گذاشته بودی.' گفت: **سُبحانَ اللّطیفِ لِمایَشاءُ.**

و در اثر است که شب نیمهٔ شعبان صحیفه به دست ملک‌الموت دهند، هرکه را در این سال جان بر باید گرفت نام وی در آن صحیفه نوشته بوَد: یکی عمارت می کند و یکی عروسی می کند و یکی خصومت می کند و نامهای ایشان درآنجا نبشته.

واعمش گوید که «ملک‌الموت در نزدیک سلیمان(ع) شد، تیز در یکی نگریست از ندیمان وی، چون بیرون شد آن ندیم گفت: 'این که بود که آنچنان در من می‌نگریست؟' گفت: 'ملک‌الموت.' گفت: 'مگر[1] جان من بخواهد ستد؛ باد را بفرمای تا مرا به زمین هندوستان برَد، تا چون بازآید مرا نبیند. بفرمود به باد تا چنان کرد؛ پس ملک‌الموت درحال بازآمد، سلیمان(ع) وی را گفت: 'در آن ندیم من نیز نگریستی چه سبب بود؟ گفت: 'مرا فرموده بودند که این ساعت به هندوستان جان وی برگیرم و[2] وی اینجا بود، گفتم

۱ــ مگر، شاید. ۲ــ وحال آنکه.

به یک‌ساعت به هندوستان چون خواهد شد، چون آنجا شدم وی را آنجا دیدم عجب داشتم، جان وی بستدم.›» و مقصود این حکایت آن است که از دیدار ملک‌الموت چاره نیست.

داهیهٔ دیگر دیدار این دو فریشته است که بر هرکسی موکّل‌اند، که در خبر است که با مرگ این هردو در دیدار وی آیند: بنده اگر مطیع باشد گویند: جَزاکَ اللّهُ خَیراً، بسیار طاعت که در پیش ما بکردی و راحت که به ما رسانیدی؛ و اگر بنده عاصی بوَد گویند: لاجَزاکَ اللّهُ خَیراً، بسیار فضایح و معاصی که در پیش ما بکردی. و این درآن وقت بوَد که بنده در جان کندن به هوا بیرون نگرد که نیز چشم برهم نزند.

داهیهٔ سوم آنکه جایگاه‌خویش در وقت‌مردن در بهشت یا دوزخ ببیند، که ملک الموت مطیع را گوید: «دوست خدای بشارت باد تو را به بهشت.» و گناهکار را گوید: «دشمن خدای بشارت باد تو را به دوزخ.» رنج آن بر رنج جان کندن زیادت شود. و- العیاذُباللّه- این اهوال است که در دنیا بینـد و این مختصر است درآنچه در گور بیند و پس از آن.

پیدا کردن سخن گور با مرده

رسول (ص) گفت: «درآن وقت که مرده را در گور نهند گور گوید: ‹و یحک یابن آدم به چه غرّه شدی به من؟ ندانستی که من خانهٔ محنتم و خانهٔ ظلمتم و خانهٔ تنهاییم و خانهٔ کرمم؟ به چه فریفته شدی که بر من می گذشتی متحیّروار یک پای پیش من نهادی و یکی پس؟› اگر مصلح بوَد کسی از بهر وی جواب دهد که ‹چه گویی یا گور که وی بصلاح بود و امر معروف کرد و نهی منکر کرده بود.› گوید: ‹لاجرم بر وی بوستانی گردم سبز. آنگاه تن وی نوری گردد و روح وی به آسمان شود.› »

و در اثر است که چون مرده را در گور نهند و عذاب کنند همسایگان وی آواز دهند که «یا متخلّف تو باری باز پس ماندی و ما از پیش بیامدیم، چرا به ما عبرت نگرفتی؟ ندیدی که ما پیشتر آمدیم و اعمال ما منقطع شد، و تو مهلت یافتی، چرا آنچه ما را فوت شد تو تدارک نکردی؟» و همچنین همه گوشه‌های زمین ندا کنند که «ای فریفته به ظاهر دنیا، چرا عبرت نگرفتی به کسانی که از پیش تو برفتند، و همچون تو فریفته شده بودند؟»

و در خبر است که بندهٔ شایسته را چون در گور نهند کردارهای نیکو گرد بر گرد وی فرو گیرند و وی را نگاه می‌دارند: چون ملایکهٔ عذاب از جانب پای درآیند، نماز در پیش ایستد و گوید: «نه، که بسیار بر پای ایستاده است برای خدای- تعالی.» چون از جانب سر درآیند، روزه گوید: «نه، ناشتا[1] بسیار کشیده است در دنیا.» چون از جانب تن در آیند، حج و غزا گویند: «نه، که رنج بسیار کشیده است بتن.» چون از جانب دست در آیند، صدقه گوید: «نه، دست از وی بدارید که بدین دست صدقه بسیار داده است.» ملایکه گویند: «خوش و مبارکت باد.» و ملایکهٔ رحمت بیایند و در گور وی فرشی از بهشت بیفکنند و گور بر وی فراخ کنند چندانکه چشم کار کند، و قندیلی از نور از بهشت بیاورند تا در نور آن می بَود تا روز قیامت. و عبیدالله بن عبید می گوید: رسول (ص) گفت: «چون مرده را در گور نهند آواز پای مردمان می شنود که از پس جنازه فرا آمده باشند، وهیچ کس با او سخن نگوید مگر گور، که گوید: نه بسیار با تو بگفته بودند از صفت و هول و تنگی من، چه ساخته‌ای برای من؟»

سؤال منکر و نکیر

رسول (ص) می گوید: چون بنده بمیرد و در گور نهند دو فرشته بیایند، هر دو به رویْ سیاه و به چشم ارزق، یکی را نام منکر و یکی را نام

۱- نسخه بدل‌ها: گرسنگی؛ تشنگی.

نکیر، گویند: «چه گویی در پیغامبر؟» اگر مؤمن بوَد گوید: «بندهٔ خدا بود و رسول وی بود و گواهی دهم که خدای یکی است و محمّد رسولِ وی است.»
پس هفتادارش[1] در هفتادارش گور بر وی فراخ کنند و روشن و پرنور، و گویند: «بخسب.» گوید: «بگذار تا نزدیک قوم خویش شوم و با ایشان بگویم.» گویند: بخسب چنانکه عروسان خسبند، خفتنی که هیچ چیز تو را بیدار نکند مگر آنکه دوست داری. و اگر منافق بوَد گوید: «ندانم، می‌شنیدم از مردمان که چیزی می گفتند و من نیز می گفتم.» پس زمین را گویند: «فراهم آی.» بر وی فراهم آید تا همه پهلوهای وی با یکدیگر رسند، و همچنان در عذاب بوَد تا به قیامت. و رسول (ص) عمر را گفت: «یا عمر چگونه می‌بینی خویشتن را که بمیری و کسان تو تو را گوری بکنند چهار گز در گزی و بدستی، و آنگاه تو را بشویند و کفن بر کنند و در آن گور نهند و خاک بر آن فرا کنند و باز گردند، رفیقان گور بیایند- منکر و نکیر- آواز ایشان چون رعد، چشمهای ایشان چون برق، مویها در زمین می کشند و به دندانها خاک گور می‌شورند[2] و تو را فرا گیرند و فرا جنبانند؟ گفت: «یا رسول‌الله عقل با من باشد؟» گفت: «باشد.» گفت: «پس باک ندارم و ایشان را کفایت کنم.»

و در خبر است که «دو جانور را با کافر مسلّط بکنند در گور، هر دو کور و کر، و در دست هر یکی عمودی از آهن، سرِوی چون دلوی که اشتر را بدان آب دهند، می‌زنند وی را تا به قیامت، نه چشم دارند که وی را ببینند تا رحمت کنند، و نه گوش دارند که آواز وی بشنوند.» و عایشه (رض) می گوید که «رسول (ص) گفت: ‹گور را فشاردنی است که مرده را بیفشارد، و اگر هیچ کس از آن برستی سعد بن معاذ برستی.›» و انس (رض) می گوید: «زینب دختر رسول (ص) فرمان یافت، وی را در گورنهادند و روی رسول (ص) عظیم زرد شد، چون بیرون آمد رنگ وی باز به جای شد، گفتیم: ‹یا

۱ــ ارش، ذراع (از آرنج تا سرانگشت). ۲ــ شوریدن، کندن، زیرورو کردن.

رسول‌اللّه چه افتاد؟ گفت: از افتادن گور و عذاب وی یاد کردم، مرا خبر دادند که بر وی آسان بکردند و با این همه فشاردنی بیفشارد گور وی را که بانگ وی همه جهان بشنیدند.» و رسول (ص) گفت: «عذاب کافر در گور آن بوَد که نود و نه اژدها بر وی گمارند، دانی که آن اژدها چه بوَد؟ ماری بوَد که نُه سر دارد، وی‌را می گزندو می لیسند و در وی می دمند تا روز قیامت.» و رسول (ص) گفت: «گوراول منزلی است از منزلهای آخرت، اگر آسان گذرد آنچه پس از آن بوَد آسانتر بوَد، و اگر دشوار بوَد آنچه پس از آن بوَد صعبتر بوَد و دشوارتر.»

بدان که آنچه پس از این است: اوّل هول نفخت صور است، آنگاه هول روز قیامت و درازی آن روز و گرما و عرق آن، و آنگاه هول عرض دادن و از گناهان پرسیدن، آنگاه هول نامه‌ها به‌دست راست و به‌دست چپ دادن، آنگاه هول فضیحت و رسوایی که از آن پدید آید، آنگاه هول ترازو و کفّهٔ حَسَنات گرانتر آید یا کفّهٔ سیّئات، آنگاه هول مظالم خصمان وجواب ایشان، آنگاه هول صراط، و آنگاه هول دوزخ و زبانیه و اَنکال و اَغلال و زَقّوم و جحیم و مار و کژدم و عذابهای آن. و این عذابها دو نوع است: جسمانی است و روحانی. و ما آنچه جسمانی است در آخر «کتاب احیاء» شرح کرده‌ایم بتفصیل، وهرچیز که در آن آمده است بیاورده‌ایم؛ و آنچه روحانی است در عنوان این کتاب آورده‌ایم؛ همچنین حقیقت مرگ که چون بوَد و حقیقت روح و احوال وی پس مرگ همه در عنوان شرح کرده‌ایم. هرکه خواهد تفصیل عذاب جسمانی بداند باید که از «کتاب احیاء» طلب کند، و هرکه خواهد که روحانی بداند از عنوان این کتاب طلب کند، از آنکه آوردن آن در این کتاب دشوار بوَد؛ و ما بدین قدر که آمد اقتصار خواهیم کرد تا کتاب دراز نشود.

و ختم کنیم کتاب را به حکایات خوابها که دیده‌اند بزرگان در احوال مردگان.

بدان که راه نیست اهل عالم را به معرفت احوال مردگان الاّ از راه

مکاشفهٔ باطن، اِمّا در خواب و اِمّا در بیداری؛ اَمّا از راه حواس به ایشان راه نیست، که ایشان به عالمی دیگرند که جملهٔ این حواس از در یافتن ایشان همچنان معزول بوَد که گوش معزول است از ادراک رنگها و چشم معزول است از ادراک آوازها. بلکه در آدمی یک خاصیّت است که بدان اهل آن عالم را بتواند دید، ولیکن آن خاصیّت پوشیده است به زحمتِ[1] حواس و مشغلهٔ دنیا؛ چون از آن مشغله خلاص یابد در خواب، حال وی به ایشان نزدیک گردد و احوال ایشان مکشوف شدن ایستد. و هم بدان خاصیّت است که ایشان را از ما خبر بود، تا[2] به اعمال نیکوی ما شاد باشند و به معاصی ما اندوهگین باشند، چنانکه در اخبار آمده است. و حقیقت آن است که خبر ما از ایشان و خبر ایشان از ما بی واسطهٔ لوح محفوظ نیست، که احوال ما و ایشان در لوح محفوظ نبشته است. چون باطن آدمی را با آن مناسبتی افتد در خواب احوال ایشان از آنجا بداند، و چون ایشان را مناسبتی افتد احوال ما بدانند. و مَثل لوح محفوظ چون آیینه است که صورت همه چیزها در وی است، و روح آدمی نیز همچون آیینه است، و روح مرده همچنین. پس چنانکه از آیینه چیزی در آیینهٔ دیگر پدید آید، از لوح محفوظ در ما و در ایشان پدید آید. و گمان مبر که لوح محفوظ جسمی است مربّع ازچوب یا ازنـــی یا از چیزی دیگر، چنانکه بدین چشم ظاهر وی را بتوان دید و نبشته‌ها که در وی است بر توان خواند؛ ولیکن اگر خواهی که از وی مثالی بدانی هم از خویشتن طلب کن، که در تو نمودگار هرچه در آفرینش است بنهاده‌اند، تا بدان سبب تو را راه بوَد به معرفت این همه؛ لیکن چون تو از خود غافلی دیگری چون بشناسی؟ و نمودگار آن دماغ مُقری[3] است که همه قرآن یاد دارد، گویی همه در دماغ وی نبشته است و می بیند آن را و حروف آن را، و اگر کسی دماغ وی ذرّه ذرّه بکند و بدین چشم ظاهر نگاه کند هیچ جای قرآن نبیند و نبشته نبیند[4]. پس

۱ــ زحمت، مزاحمت، بر سر راه قرار گرفتن. ۲ــ تا، حتی. ۳ــ مُقری، خواننده و تعلیم کنندهٔ قرآن. ٤ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و اگر دماغ (=مغز) اورا جزءجزء تفتیش کنی ازآن خط حرفی نیابی. (منجیات،ص ١٤١٦).

نقش شدن کارها در لوح محفوظ باید که از این جنس دانی که کارهای بی‌نهایت در وی نقش است، و[1] چشم تو جز متناهی نباشد، و نامتناهی درمتناهی به نقش محسوس ممکن نبوَد که صورت توان کرد. پس لوح وی و قلم وی و دست وی هیچ چیز به آنِ تو نمانَد، چنانکه وی نیز با تو نمانَد؛ بلکه چنان است که گفته‌اند که «از خانه به کد خدای مانَد همه چیز.»

و مقصود آن است که محال نداری که ایشان را از ما خبر بوَد و ما را از ایشان، چنانکه در خواب می‌بینی. و به خواب دیدن مردگان را بر احوال نیکو و احوال زشت برهانی عظیم است برآنکه ایشان زنده‌اند، اِمّا در نعمت و اِمّا در عذاب؛ و نیست نه‌اند و مرده نه‌اند، چنانکه گفت: وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُوا فی سَبیلِ اللّهِ اَمْواتاً بَلْ اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ[2].

پیدا کردن احوال مردگان که مکشوف شده است به طریق خواب

رسول (ص) گفت: «هرکه مرا به خواب بیند مرا دیده باشد، که شیطان در صورت من نتواند آمدن.»

و عمر (رض) گفت: «رسول را(ص) به خواب دیدم، سر بر من گران داشت گفتم: 'چه بوده است؟' گفت: 'نه توآنی که در روزه اهل خویش را بوسه‌دادی؟'» هرگز نیز عمر آن‌نکرد. و هرچند که این حرام نیست، لیکن ناکردن اولیٰتر؛ و با صِدّیقان در چنین دقایق مسامحت نکنند، اگرچه با دیگران کنند.

و عباس (رض) می گوید: «مرا با عمر دوستی بود، خواستم که پس از مرگ وی را به خواب بینم، پس از یک سال وی را دیدم، چشم می سترد، گفت: 'اکنون فارغ شدم و کار در خطری بود اگر نه آن بودی که خداوند کریم بودی.'»

۱ــ و حال آنکه. ۲ــ (قرآن، ۳/۱۶۹)، و مپندار البته ایشان را که بکشتند در راه خدا که ایشان مردگان‌اند، نیستند که زندگان‌اند نزدیک خدای خویش برایشان رزق می رانند و نُزل می رسانند.

و عبّاس می گوید: «ابولهب را به خواب دیدم که در آتش می سوخت، گفتم: ‹چگونه ای؟› گفت: ‹همیشه در عذابم مگر شب دوشنبه، که رسول (ص) را شب دوشنبه بزادند، به وی مرا بشارت دادند، از شادی وی بنده‌ای آزاد کردم؛ به ثواب آن شب دوشنبه عذاب از من برگرفتند.›»

و عمر بن عبدالعزیز گوید: «رسول (ص) را به خواب دیدم بابوبکر و عمر نشسته، چون من با ایشان بنشستم ناگهان علی (رض) و معاویه را بیاوردند و در خانه فرستادند و در ببستند؛ در وقت علی را دیدم که بیرون آمد و گفت: قُضِیَ لی وَرَبِّ الْکَعْبَةِ، یعنی که حق مرا نهادند، پس بزودی معاویه بیرون آمد و گفت: غُفِرَلِي وَرَبِّ الْکَعبةِ، مرا نیز عفو کردند و بیامرزیدند.»

و ابن عباس یک راه از خواب در آمد پیش از آنکه حسین را بکشتند و گفت: اِنّا لِلّه وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ، گفتند: «چه افتاد؟» گفت: «حسین را بکشتند.» گفتند: «چه دانی؟» گفت: «رسول را (ص) دیدم با وی آبگینه ای پرخون، و گفت: ‹نبینی امّت من پس از من چه کردند و فرزند من حسین را بکشتند و این خون وی است و اصحاب وی است، بتظّلم پیش خدای- تعالی- می برم.› پس از بیست و چهار روز خبر آمد که وی را بکشتند.»

و صِدّیق را به خواب دیدند و با وی گفتند: «تو همیشه اشارت به زبان می کردی و می گفتی که این،کارها در پیش من نهاده است.» گفت: «آری بدین لا اِلٰهَ اِلا اللّه می گفتم بهشت در پیش من نهاد.»

و یوسف بن الحسین را به خواب دیدند و گفتند: «خدای- تعالی- با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد.» گفتند: «به چه؟» گفت: «بدانکه هرگز جد با هزل نیامیختم.»

و منصور بن اسماعیل گوید: «عبداللّه بزّازرا به خواب دیدم، گفتم: ‹خدای- تعالی- با تو چه کرد؟› گفت: ‹هر گناه که بدان اقرار دادم بیامرزید، مگر یک گناه که شرم داشتم اقرار دهم؛ مرا در عرق بر پای بداشت تا گوشت روی من همه بیفتاد.› گفتم: ‹آن چه بود؟› گفت: ‹یک راه در غلامی

می‌نگریستم، نیکو آمد مرا، شرم داشتم که بدان اقرار دهم.›»

ابو جعفر صیدلانی گوید: «رسول را (ص) به خواب دیدم که گروهی درویشان، یعنی صوفیان، با وی نشسته، دو فریشته از آسمان فرود آمدند، یکی ابریقی در دست و یکی طشتی، رسول (ص) دست بشست و درویشان بشستند، پس پیش من نهادند تا بشویم، یکی گفت: ‹وی را آب مریز کـــه وی از ایشان نیست.› گفتم: ‹یا رسول‌الله از تو روایت است که گفتی: هرکه قومی را دوست دارد از ایشان باشد. و من این قوم را دوست دارم.› رسول (ص) گفت: ‹آب بریز که وی از ایشان است.›»

و مجمع را به خواب دیدند، گفتند: «کار خود چون دیدی؟» گفت: «خیر دنیا و آخرت زاهدان ببردند.»

زرارة بـن ابـی اوفـی را بـه خـواب دیـدنـد. گـفـتـنـد: «از اعـمـال چه فاضلتر یافتی؟» گفت: «رضا به حکم خداوند و اَمل کوتاه».

و یزید بن مذعور گوید: «اوزاعی را به خواب دیدم، گفتم: ‹مرا خبرده از عملی که بهتر است تا بدان تقرّب کنم.› گفت: ‹هیچ درجه بلندتر از درجهٔ عالمان ندیدم، و از آن بگذشته‌تر درجهٔ اندوهگنان.›» و این یزید مردی پیر بود، پس از آن همیشه می‌گریستی تا فرمان یافت چشم تاریک شده.

ابن عُیَینه می‌گوید: «برادر را به‌خواب دیدم، گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: ‹هرگناه که از آن استغفار کرده بودم بیامرزید و هرچه استغفار نکرده بودم نیامرزید.›»

زبیده را به خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد.» گفتند: «بدان مالها که در راه مکّه نفقه کردی؟» گفت: «نه، که مزد آن با خداوندِ آن شد، و مرا به نیّت من بیامرزید.»

سفیان ثوری را به خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «یک قدم بر صراط نهادم و دیگر در بهشت نهادم.»

و احمد بن الحواری گوید: «زنم را به خواب دیدم که به جمال وی هرگز ندیده بودم و روی وی از روشنایی می‌تافت، گفتم: ‹این روشنایی در

روی‌تواز چیست؟' گفت: 'یاد داری که فلان شب خدای- تعالی- را یاد کردی و بگریستی؟' گفتم: 'دارم.' گفت: 'آب چشم تو در روی خویش مالیدم، این همه نور از آن است.'»

کتانی می گوید: «جُنید را به خواب دیدم، گفتم: 'خدای با تو چه کرد؟' گفت: 'آن همه عبادات و اشارات هیچ نبود، باد ببرد و هیچ چیز حاصل نیامد، مگر آن دو رکعت نماز که به شب می کردم.'»

و زبیده را به خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «خدای بر من رحمت کرد بدین چهار کلمه که می گفتم: لااِلٰهَ اِلّاَاللّٰه اَفْنی بِها عُمْری، لااِلٰهَ اِلّاَاللّٰه اَدْخُلُ بِهاقَبری، لااِلٰه اِلّاَاللّٰه اَخْلُوبِها وَحْدی، لااِلٰهَ اِلّاَاللّٰه اَلْقی بِها رَبّی»[1]

بِشر را به خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد و مرا گفت: 'شرم نداشتی از من که بدان صعبی از من می ترسیدی.'»

و ابوسلیمان را به خواب دیدند، گفتند: «خدای با توچه کرد؟» گفت: «رحمت‌کرد و هیچ چیز مرا از آن زیان نداشت که اشارت این قوم به من، یعنی که انگشت نمای بودم در میان اهل دین.»

و بوسعید خرّاز می گوید: «ابلیس‌را به خواب دیدم، عصایی برگرفتم تا وی را بزنم، بدان باک نداشت و نترسید، هاتفی آواز داد که 'وی از این نترسد، وی از نوری ترسد که در دل باشد.'»

و مسوحی گوید: «ابلیس را به‌خواب دیدم‌برهنه، گفتم: 'شرم نداری از مردمان؟' گفت: 'اینان مردم نیند، اگر مردم اندی چنانکه کودک باگوی بازی کند من با ایشان بازی نکنمی؛ مردمان گروهی دیگرند که مرا بیمار و نزار بکردند.' و اشارت به صوفیان کرد.»

۱- با «لااله الاّ الله» عمر خود را تمام کنم، و با آن داخل گور شوم، و با آن در تنهایی خلوت کنم، و با آن پروردگار خود را ملاقات کنم.

و بوسعید خرّاز می گوید: «به دمشق بودم رسول را (ص) به خواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر (رض) تکیه زده، و من بیتی می گفتم و انگشت بر سینه می زدم، گفت: شرّ این از خیر بیش است.»

و شبلی را به خواب دیدند پس از مرگ به سه روز، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «حساب بر من تنگ فراز گرفت تا نومید شدم، چون نومیدی من بدید بر من رحمت کرد.»

و سفیان ثوری را به خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد.» گفتند: «حال عبدالله مبارک چیست؟» گفت: «وی را هر روز دوبار بار دهند تا خدای- تعالی- را بیند.»

و مالک بن اَنَس را به خواب دیدند، گفتند: «خدای- تعالی- با تو چه کرد؟ گفت: «رحمت کرد به کلمتی که از عثمان بن عفّان شنیده بودم که بگفتی، چون جنازه‌ای بدیدی، سُبْحانَ الحَیِّ الّذی لایَموت.»

و در آن شب که حسن بصری فرمان یافت به خواب دیدند که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می کردند: «حسن بصری خدای- تعالی- را بدید و از وی خشنود شد.»

و جُنید ابلیس را به خواب دید برهنه، گفت: «شرم نداری از مردمان؟» گفت: «این مردمان نیند، مردمان آنان اند که در مسجد شونیزیه‌اند که مرا آزار و نزار می دارند.» گفت: «امداد رفتم تا به مسجد شونیزیه، چون از در در شدم ایشان را دیدم در تفکر سر بر زانو نهاده گفتند: غره مشو به سخن آن پلید ملعون.»

و عُتبة الغلام یکی را از حور بهشت به خواب دید به صورتی عظیم نیکو، گفت: «یا عُتبه من برتو عاشقم، زنهار تا کاری نکنی که مرا از تو باز دارند!» عتبه گفت: «دنیا را سه طلاق دادم، گرد آن نگردم تا به تو رسم.»

ابو ایوّب سختیانی جنازهٔ مردی مفسد دید، بر بالایی شد تا بر وی نماز نباید کرد. آن مرده را به خواب دیدند، گفتند: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «بر من رحمت کرد و گفت فرا ایوّب بگوی: قُل لَواَنْتُمْ تَمْلِکُونَ خَزائِنَ

رَحْمَةِ رَبّی اِذاً لَاَمْسَکْتُمْ خَشْیَةَ الْاِنْفاقِ[1]، یعنی اگر خزاین رحمت خداوند به دست شما بودی از بخیلی هیچ نفقه نمی کردید.»

و آن شب که داود طایی فرمان یافت یکی به خواب دید که ملایکهٔ آسمان می آمدند و می شدند گفت: «این چه شب است؟» گفتند: «امشب داودطایی فرمان یافته است و بهشتها برای وی بیاراسته اند.»

و ابو سعید شَحّام گوید: «سهل صُعلوکی را به خواب دیدم، گفتم: ای خواجهٔ گفت: 'از خواجگی دست بدار که آن رفت. گفتم:' آن همه کارهای تو و کردارهای تو کجا رسید؟' گفت: 'هیچ سود نداشت، مگر آن جواب مسائل که پیر زنان می پرسیدند.'»

وَ ربیع بن سلیمان گوید: «شافعی (ره) را به خواب دیدم، گفتم: خدای با تو چه کرد؟' گفت: 'مرا بر کرسی نشاند از زر، و مروار یدِ تر بر من همی فشاند.'»

و شافعی (ره) می‌گوید: «مرا کاری سخت پیش آمد که در آن در ماندم، به خواب دیدم که یکی بیامد و گفت: یا محمد بن ادر یس بگوی: اَللّهُمَّ لااَمْلِکُ لِنَفْسی نَفْعاً ولاضَرّاً ولا مَوْتاً ولا حَیٰوةً ولا نُشُوراً ولا اَسْتَطیعُ اَنْ آخُذَ اِلاّ ما اَعْطَیْتَنی ولااَتَّقِیَ اِلاّ ما وَقَیْتَنی؛ اَللّهُمَّ وَفِّقْنی لِما تُحِبُّ و تَرضیٰ مِنَ الْقَوْلِ وَالْعَمَلِ فی عافِیَةٍ[2]. چون بامداد برخاستم و این دعا بکردم وقت چاشتگاه را آن مهم سهل شد، باید که این دعا فراموش نکنی.»

و یکی گوید: «عُتبة الغلام را به خواب دیدم، گفتم: 'خدای با تو چه کرد؟' گفت: 'بیامرز ید بدان دعا که بر دیوار نبشته است در خانهٔ تو. چون بیدار شدم نگاه کردم به خط عُتبة الغلام دیدم نبشته یا هادِیَ الْمُضِلّینَ ویاراحِمَ الْمُذْنِبینَ ویامُقیلَ عَثَراتِ العاثِرینَ، اِرْحَمْ عَبْدَکَ ذَاالْخَطَرِ الْعَظیمِ، وَالْمُسلِمینَ کُلَّهُمْ اَجْمَعینَ،

۱ــ (قرآن، ۱۷/ ۱۰۰).

۲ــ خداوندا سود و زیان و مردن و زیستن و دوباره برخاستن من به دست من نیست، چیزی را نتوانم گرفت مگر تو به من ارزانی داری، و از چیزی خود را نگاه نتوانم داشت جز آنچه تو از آن نگاهم داری؛ خدایا مرا بر آنچه دوست داری و می پسندی، از گفتار وکردار نیک، موفّق و کامیاب ساز.

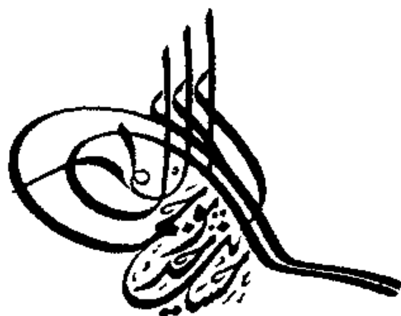
وَاجْعَلْنا مَعَ الْاَحْیاءِ الْمَرْزوقینَ، الَّذینَ اَنْعَمْتَ عَلَیهِمْ مِنَ النَّبیّینَ وَالصِّدّیقینَ وَالشُّهَداءِ وَالصّالِحینَ، آمینَ یارَبَّ الْعالَمینَ[1].»

این مقدار که گفته آمد کفایت بوَد در حدیث مرگ. و کتاب بر این ختم کنیم و امیدواریم که هرکه این کتاب بخواند و از اینجا فایده گیرد که مصنّف کتاب را به دعا فراموش نکند، و از حق- تعالی- وی را عفو و آمرزش خواهد، تا اگر سهوی و زلّتی و خَلَلی به گفتار راه یافته است، یا تکلّفی و ریایی به نیّت آمیخته شده است خدای- تعالی- به فضل و کرم خود و به برکات دعای ایشان در گذارد و از ثواب این کتاب بی نصیب نکند؛ که هیچ غبن بیش از آن نبوَد که کسی خلق را به خدای دعوت کند و آنگاه به سبب نظر به خلق از حق- تعالی- محجوب شود، نَعُوذُبِاللّهِ مِنْ ذٰلِکَ. فَنَقولُ فی خاتِمَةِ الْکِتابِ:

اَللّهُمَّ اِنّانَعُوذُ بِعَفْوِکَ مِنْ عِقابِکَ، وَنَعُوذُ بِرِضاکَ مِنْ سَخَطِکَ، وَنَعُوذُ بِکَ مِنْکَ. لا نُحْصیٰ ثَناءً عَلَیکَ، اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ. وَالْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ، وَالصَّلوةُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّیِّبینَ الطّاهِرینَ[2].

***

سپاس آن خدای را که شهیدان در قرب جوارش زندهٔ روزی خورند، خداوندی که زندگی بر فراز و نشیب مرا پایدار ساخت تا کار تصحیح و چاپ **کیمیای سعادت** نهصدوانه سالهٔ غزالی پس از ترجمهٔ احیاء او به کمال برسد. امید است این کار پژوهشی با شادی معاصران و دعای خیر آیندگان بدرقه گردد.



ششم مهر ۱۳۶۱=
دهم ذیحجهٔ ۱۴۰۲

۱- ای راهنمای گمشدگان و ای بخشندهٔ گناهکاران و ای در گذرنده از لغزشهای لغزندگان، ببخشای براین بندهٔ خود آن خطربزرگ را، وبرهمهٔ مسلمانان‌عموماً بو ما را در زمرهٔ زندگان روزی خورنده قرار بده، آنان که برایشان انعام کردی از پیامبران و صدّیقان و شهیدان و صالحان، اجابت کن دعای ما را ای پروردگار عالمیان.

۲- از آن به خدا پناه می بریم. پس در پایان این کتاب می گوییم: بارالها ما از عقاب تو به عفو تو پناه می بریم، و از خشم تو به خشنودی تو، و از تو به تو. ستایش بر تو در شمار نیاید، تو همچنانی که خویشتن را ستوده‌ای. و ستایش خدای را که پروردگار عالمیان است، و درود بر محمد و خاندان پاک و پاکیزه دامانش.

فهرستها

فهرست اعلام اشخاص، امکنه، کتب

آ

آدم(ع) ١٣٩، ١٤٧، ٢٩٦، ٤١٠، ٤١٢

آسیه (زن فرعون) ١٨٦

الف

ابراهیم (فرزند رسول) ٣٥٣

ابراهیم ادهم ٢٤، ٢٥، ٤٥، ٤٨، ١٤٢، ١٩٠، ٢٧٠، ٣٩٧، ٤٢٤، ٤٣٤، ٥٢٩، ٥٥١، ٥٩٥

ابراهیم بن میسره ٧٢

ابراهیم تیمی ٢٤١، ٦١٤

ابراهیم خلیل(ع) ١٤٧، ١٥٥، ١٢٩، ٤١٢، ٤٥٠، ٥٢٨، ٥٤٢، ٥٧٠، ٥٩٤، ٦٠٥، ٦٢٤

ابراهیم خوّاص ٢١، ٥٤٩، ٥٥٤

ابراهیم نخعی ٢٣٩

ابلیس ٥٤، ٥٦، ٧٤، ١٣٠، ١٤٠، ١٥٢، ١٦٥، ١٧٢، ٢٥٥، ٢٥٧، ٢٩٠، ٣٢٣، ٣٢٦، ٣٥٦، ٤١١، ٤١٤، ٤٧١، ٥٦٨، ٦٣٥، ٦٣٦

ابن ابی لیلی ٤٣٧

ابن الخطاب ← عمر بن الخطاب

ابن سلام ٤٩٤

ابن سماک ٨٢، ١٦٣، ٢٥١

ابن سیرین ٩٥، ١٢٦، ٤٣٧، ٤٦٧

ابن عباس ← عبدالله بن عباس

ابن عمر ← عبدالله بن عمر

ابن عیینه ← سفیان بن عینیه

ابن الکریبی ٤٩٥

ابن المبارک ← عبدالله بن المبارک

ابن مسعود ← عبدالله بن مسعود

ابوامامهٔ باهلی ١٤٠، ٢١١

ابوایوب انصاری ٦٢

ابوایوب سجستانی ٤٧٠

ابوبکر جلاء ٥١

ابوبکر صدیق ٦٥، ٦٦، ٧٣، ٨٤، ٩٠، ٩٥، ١٠٤، ١١٨، ١١٩، ١٢٠، ١٢١، ١٣٤، ١٤٧، ٢٤٠، ٢٩٩، ٣٢٣، ٤٠٠، ٣٩٩، ٤١٠، ٤١٣، ٤٤٠، ٤٧٩، ٤٩٣، ٥٤٤، ٥٧٠، ٥٧٦، ٥٧٩، ٥٨٧، ٥٨٨، ٦٣٣

ابوبکر عیاش ٤٩٨

ابوبکر کتانی ٤٩٧

ابوتراب نخشبی ٥٩٣، ٥٩٤

ابوجحیفه ٣٩

ابوجعفر صیدلانی ٦٣٤

ابوجهل ٧٣، ٥٧٦

ابوحازم ١٤٠، ١٤١، ١٦٤

ابوحذیفه ٣٥٢

ابوالحسن مداینی ١٦٧

ابوالحسین نوری ٤٣٤، ٤٨٩

ابوالحسن بوشنجه ١٧٩

ابوحفص حداد ٥٤٩

ابوحنیفه ٧١، ١٧٢، ٢٤١، ٤٣٧

ابودردا ٧٣، ١٢٦، ١٥١، ١٦٣، ٢٥٨، ٢٦٩، ٢٩٨، ٤٠٦، ٤٢٥، ٤٦٨، ٤٩٧، ٥٦٤

ابوذر غفاری ٤٧، ١١٧، ١٨٣، ١٨٤، ٢٦٤، ٤١٤، ٤٢٥، ٤٤٨، ٥٦٤

ابورافع ٤٢٢

ابوسعید ابی الخیر(شیخ) ٣٨١

ابوسعید خدری ١٧١، ٢٧٢

ابوسعید خراز ٦٣٥، ٦٣٦

ابوسعید خرگوشی ١٦٩، ١٧٠

ابوسفیان ٩٦، ٢٣٥

ابوسلمهٔ مدنی ٢٤٩

ابوسلیمان درانی ٣٩، ٤٤، ٥١، ٣٢٤، ٤٢٨، ٤٤٣، ٤٧٠، ٥٠٤، ٥٥٨، ٥٩٢، ٥٩٣، ٦١٥، ٦٣٥

ابوطالب مکی ٥٥٤

ابوطلحه ٧٦، ٤٩٥
ابوعبدالله خفیف ٤٨٩
ابوعبیدهٔ جراح ١٣٦، ١٤١
ابوعثمان حیری ٢٥
ابوعلی فارمذی(خواجه) ٣٤، ١٥٦
ابوعمیر ٧٦، ٧٧
ابوالقاسم گرگانی(شیخ) ٣٤، ١٥٦، ٣١٠
ابولهب ٦٣٣
ابومحمد جریری ٤٩٧
ابوموسی اشعری ٦٢٢
ابوموسی دیلی ٥٤٤
ابونصر تمار ٥٩٢
ابوهریره ٣٩، ١٣٥، ٢٧٠، ٤٥٥
ابویزید ٤٠٧، ٤٤١، ٤٦٩
ابو یعقوب بصری ٥٥١
اُبی بن کعب ١٩٠
احد— جنگ ٦٨
احمدبن ابی الحواری ٥١
احمدبن الخرازی ٦٣٣
احمد حنبل ٤١٥، ٤٣١، ٤٥٠، ٤٦٣، ٥٤٩
احمد خضرویه ٤٦٩
احمد زرین ٤٩٧
احنف قیس ٢٦، ٦٦، ٤٩٦
احیاء ← کتاب احیاء
اسامه ٦١٨
اسماء(دختر ابوبکر) ٨٣
اسماعیل(ع) ٧٩، ٤٢٥
اسود حبشی ٦٢٢
ام‌ذره ١٦٧
ام هارون ٦١٥
انجیل ١٢٣
انس بن مالک ١٢٤، ١٣٦، ٣٨٧، ٣٩١، ٤١٢، ٤٩٤، ٦٠٨، ٦١٤، ٦٢٩
اوزاعی ٦٣٤
اویس قرنی ٢٦، ١٤٥، ١٤٦، ٤٩٨، ٥٢٩
ایوب(ع) ٢٨١، ٣٨٤، ٥٦٨
ایوب سختیانی ١٩٠، ٦٣٦

ب

بایزید ٢٥٢، ٥٤٤، ٥٩٣
بحرین ١٣٦
بشر بن منصور ٢٧٧
بشر حافی ٥٣، ١٧٥، ١٩١، ٢٤٠، ٣١٢، ٤٢٨، ٤٣٠، ٤٣٣، ٥٥٤، ٥٩٢، ٦٠٩، ٦٣٥
بصره ٢٦، ٣١، ٨٤ح، ٥٥٣
بغداد ٦٠٩
بکر بن عبدالله المزنی ٦٠، ١٢٥، ١٤٢
بلال حبشی ٢٨٢، ٣٥٧، ٤٢١
بلعم باعورا ٤١٤
بنی اسرائیل ٩٨، ١٣٨، ٣٢٧، ٣٨٧، ٤٥٤، ٤٧١، ٤٩٤، ٥٦٢، ٦٠٢، ٦٠٧، ٦٢٤
بوستان سعدی ٢٥ ح
بویطی ٦٠١
بیت المقدس ٤١٣

ت

تستر(شوشتر) ٣١
تمیم‌داری ٤٩٥

ج

جابر ٨٧
جارود(بشر بن المنذر بن الجارود) ١٠٤
جالینوس ٣٤
جبرئیل ٢٢، ٥٥، ١٣٩، ١٦٦، ١٧٤، ٣٣٦، ٣٨٦، ٣٨٧، ٣٩٢، ٤١٠ تا ٤١٢، ٤٢٢، ٥٢٥، ٥٢٨
جنید ٤١، ٢٥٢، ٤٣٤، ٤٥٠، ٤٨٧، ٤٩٥، ٤٩٧، ٥٤٩، ٥٥٣، ٦٠٩، ٦٣٥

ح

حاتم اصم ٢٣، ٣٨٤، ٤١٤
حارثه ٤٣٨
حبیب بن ثابت ٣٢٧
حجاج ٩٥
حذیفه عدوی ١٧٥

حذیفه مرعشی ۲۰، ۲۵۹، ۲۶۱، ۵۵۱، ۶۰۱، ۶۱۵، ۶۲۳
حسان‌بن ابی ثابت ۷۴
حسان‌بن ابی سنان ۴۹۵
حسن بصری ۲۱، ۹۷، ۱۰۱، ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۹۰، ۲۳۹، ۲۵۲، ۲۶۹، ۴۰۰، ۴۰۷، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۳۰، ۴۴۶، تا ۴۴۹، ۴۵۵، ۴۶۷، ۴۹۴، ۵۵۳، ۵۷۱، ۶۱۴، ۶۳۶
حسن‌بن علی (ع) ۱۶۷، ۱۶۸
حسین انطاکی ۱۷۵
حسین‌بن علی (ع) ۷۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۶۳۳
حسین مغازلی ۵۵۴
حفصه (دختر عمر) ۴۳۹، ۴۴۰
حمادبن سلیمان ۵۱، ۴۶۷
حمص ۴۴۸
حنظله ۳۹۹، ۴۰۰
حوا(ع) ۱۴۷، ۴۱۲

خ

خضر ۳۴، ۵۴۹
خوات‌بن جبیر ۷۷
خیبر- جنگ ۷۹، ۴۴۰

د

داود(ع) ۲۲، ۵۶، ۶۷، ۱۴۷، ۲۸۱، ۳۴۴، ۳۵۲، ۳۸۶، ۴۰۶، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۹۱، ۵۲۸، ۵۸۰، ۶۰۲، ۶۰۶
داود طایی ۲۰، ۵۱، ۷۱، ۱۴۱، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۰۴، ۶۲۲، ۶۳۷
دمشق ۶۳۶

ذ

ذوالنون مصری ۴۲، ۴۰۳

ر

رابعه ۴۹۹، ۵۹۲، ۵۹۵
ربیع‌بن خشیم(خیشم) ۶۶، ۱۱۲، ۴۹۸، ۵۶۰، ۵۶۵، ۶۱۴
ربیع‌بن سلیمان ۱۷۰، ۶۳۷
ربیعه (قبیله) ۱۰۴، ۱۴۶
رسول اکرم بیشتر صفحات
رمیصا (زن ابوطلحه) ۳۵۳
ریاح القیسی ۴۹۵

ز

زبور ۴۱۲، ۵۸۱
زبیده ۶۳۴، ۶۳۵
زرارة بن ابی اوفی ۶۳۴
زکریا(ع) ۱۲۴، ۴۱۳، ۴۶۵
زلیخا ۴۸۷
زهری(ابوبکر محمدبن مسلم) ۱۰۱، ۳۸۷
زیادبن ابیه ۸۴ح
زیدبن ارقم ۱۳۴
زیادبن اسلم ۱۰۴
زیدالخیل ۳۸۹
زینب (دختر رسول ص) ۱۱۸، ۶۲۹

س

سری سقطی ۲۱، ۵۱، ۴۱۵، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۹۷، ۵۷۱، ۶۰۹
سعدبن بلال ۳۹۴
سعدبن معاذ ۲۳۵، ۵۶۲، ۶۲۹
سعیدبن جبیر ۵۶، ۵۲۸
سعیدبن مسیب ۵۵، ۸۵، ۲۱۱
سعید شحام ۶۳۷
سفیان‌بن عیینه ۴۴۹، ۶۳۴
سفیان ثوری ۴۸، ۵۲، ۱۰۸، ۱۶۴، ۱۹۱، ۲۴۵، ۲۷۰، ۴۰۶، ۴۳۰، ۴۴۶، ۴۶۵ تا ۴۶۷، ۴۷۰، ۴۹۹، ۶۳۴، ۶۳۶
سلمان فارسی ۱۱۲، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۶۹
سلیمان‌بن جابر ۸۶
سلیمان‌بن داود(ع) ۱۳۸، ۱۵۸، ۲۴۷، ۲۵۱، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۱۳، ۴۲۳، ۴۴۶، ۶۲۵، ۶۲۶
سلیمان‌بن عبدالملک ۱۰۰
سلیمان‌بن ولید ۴۱۵
سلیمان یسار ۵۷، ۵۸
سمیط بن عجلان ۱۶۱
سوده ۷۷
سهل تستری ۳۰، ۳۵، ۴۰، ۴۶، ۴۸، ۳۸۱، ۴۰۶،

۴۰۷، ۴۴۰، ۴۴۹، ۵۵۴، ۵۶۴، ۵۶۵،
۶۰۹
سهل صعلوکی ۶۳۷

ش

شافعی ۱۷۰، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۹۸، ۶۳۷
شام ۱۴۱، ۲۷۱، ۴۴۷، ۵۲۹
شبلی ۳۶، ۴۱، ۲۵۲، ۳۶۱، ۴۰۰، ۴۶۹، ۴۸۹،
۶۱۰، ۶۳۶
شدادبن اویس ۲۰۹
شعبی (عامر بن شراحیل) ۸۴، ۱۱۲، ۱۶۲
شقیق بلخی ۴۳۴
شونیزیه ۶۳۶

ص

صحیح بخاری ۳۹۶، ۴۵۹ح
صحیح مسلم ۳۹۶، ۴۵۹ح
صدیق ← ابوبکر صدیق
صعبی ۶۳۵
صفیه (همسر رسول) ۲۸۳
صهیب ۷۷، ۵۶۲

ض

ضحاک بن سفیان ۷۷

ط

طاوس ۲۷۱، ۴۶۷
طب النبی ۵۶۲
طلحه ۹۵، ۴۹۵
طلق بن حبیب ۳۲۷

ع

عایشه ۳۹، ۴۲، ۴۹، ۷۷، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۷،
۱۱۱، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳،
۱۶۷، ۱۷۳، ۱۸۴، ۲۵۱، ۲۶۴، ۲۷۷،
۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۵۷، ۳۹۹، ۴۱۴،
۴۲۴، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۶، ۴۴۴، ۴۴۵،
۴۴۹، ۴۹۳، ۵۰۳، ۵۶۶، ۶۱۳، ۶۲۳،
۶۲۹
عامر بن شراحیل ← شعبی
عامر بن عبدقیس ۴۲۵
عبادان(آبادان) ۳۱، ۶۰۹
عباس بن عبدالمطلب ۴۴۷، ۶۳۲، ۶۳۳
عبدالرحمن بن عوف ۱۸۱، ۱۸۴، ۴۲۳، ۵۶۷
عبدالرحمن سمره ۴
عبدالله بزار ۶۳۳
عبداللهبن جراد ۸۱
عبداللهبن جعفر ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۴
عبداللهبن دینار ۴۸۸
عبداللهبن سلام ۶۸
عبداللهبن عامر ۸۱
عبداللهبن عباس ۷۵، ۲۵۹، ۳۲۸، ۳۵۲، ۳۸۳،
۴۲۴، ۵۰۳، ۶۳۳
عبداللهبن عتبه ۸۵
عبداللهبن عمر ۵۰، ۵۸، ۱۰۲، ۳۲۸، ۴۰۱، ۴۴۷،
۴۹۶، ۵۵۹، ۶۱۴، ۶۱۸
عبداللهبن عمروعاص ۱۱۰، ۱۲۴
عبداللهبن مبارک ۵، ۲۵۱، ۲۵۲، ۴۳۷، ۶۳۶
عبداللهبن مسعود ۶۶، ۱۲۲، ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۶۴،
۲۲۵، ۲۳۵، ۲۵۶، ۲۷۷، ۳۵۷، ۴۳۷،
۴۴۰، ۶۱۸
عبدالله درزی ۲۶
عبدالملک مروان ۱۲۳، ۴۱۵
عبدالواحد زید ۴۰، ۵۱، ۴۸۸
عبدالوهاب رزاق ۵۹۲
عبیداللهبن عبید ۶۲۸
عتبة الغلام ۵۰، ۵۱، ۴۸۸، ۴۹۸، ۶۳۶، ۶۳۷
عثمان بن عفان ۹۵، ۱۸۴، ۲۳۵، ۲۹۹، ۶۳۶
عثمان بن مظعون ۴۶۰
عراق ۸۴ح، ۱۴۶
عزیز مصر ۵۸
عطاء سلمی ۷۵، ۲۵۲، ۴۱۵
عقبة بن عامر ۱۲۱
عکاشه ۵۲۸
علاءبن زیاد ۶۰
علقمه بن قیس ۴۹۷
علی بن ابیطالب(ع) ۵۲، ۱۰۵، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۱،
۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۹،

۲۱۱، ۲۲۳، ۲۵۲، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۹۹، ۳۴۴، ۳۸۶، ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۳۹، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۹، ۴۶۸، ۵۶۲، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۷۸، ۵۸۰، ۶۲۴، ۶۳۳
علی بن الحسین(ع) ۸۸، ۴۱۴
علی بن موسی الرضا(ع) ۲۵
علی بن الموفق ۵۹۳
علی گرگانی ٤٤
عمران بن حُصَین ۱۸۶، ۵۶۳
عمر بن الخطاب ۵، ۲۰، ۲۱، ٤٦، ۵۰، ۵۲، ۶۵، ۷۶، ۸۴، ۹۰، ۹۵، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۷، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۷۱، ۱۹۰، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۸، ۳۱۸، ۳۵۶، ۳۷۶، ۳۹۷، ۴۱۴، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۸، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۶، ۵۵۰، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۰، ۶۲۴، ۶۲۹، ۶۳۲، ۶۳۳
عمر بن عبدالعزیز ۲۵۰ ح، ۷۶، ۸۵، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۲، ۲۳۵، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۸۳، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۳۷، ۴۴۶، ۶۰۷، ۶۱۴
عمرو بن حزم ۳۹۶
عمیر بن سعد ۴۴۸
عون بن عبدالله ۱۲۵
عوف بن مالک الاشجعی ۱۶۱
عیسی(ع) ۲۰، ۳۸، ۴۸، ۶۵، ۸۶، ۸۷، ۱۰۷، ۱۳۷ تا ۱۳۹، ۱۵۱، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۱۳، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۹۸، ۳۲۳، ۳۴۴، ۳۸۴، ۴۰۷، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۹۱، ۵۰۴، ۵۶۵، ۵۷۱، ۵۹۴، ۵۹۵، ۶۱۰، ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۲۴

ف

فاطمه(ع)، دختر رسول(ص) ۳۹، ۱۱۸، ۱۸۶، ۲۸۲، ۲۸۳، ٤٤٩
فتح موصلی ۳۵۲، ۴۳۰، ۴۹۷، ۵۵۴، ۶۰۹
فرات (رود) ۱٤٦
فرعون ۷۳، ۲۵۵، ٤٤٧
فرقد سبخی ٤٤٦
فضالة بن عبید ٤٤٦
فضیل عیاض ۵، ٤٠، ۱۰۸، ۱۲۲، ۱٤٠، ۱٤۱، ۲۱۲، ۲۳۸، ۲۵۱، ۳۲۶، ٤٤۸، ۵٦۱، ۵٦۸، ٦٠۱

ق

قتاده ۸۷، ۲۱۲
قتیبة بن مسلم ٤٤٦
قیصر ٤٤۸

ک

کتاب احیاء ۳۲۹، ۳۷۹، ٤۹۹، ۵۳۵، ٦۳٠
کرز بن وبره ٤۹۸
کسری ٤٤۸
کعب احبار ۱۸۳، ۱۸٤، ٤٠۱، ٤۲۲، ٦۲٤
کعب قرظی ۱۷۲
کعبه ۳۹۷
کوفه ۸٤ ح، ۱٤٦، ۱٤۸، ٤٦۷، ۵۵۱
کهمس ٤٠

ل

لقمان حکیم ٦۷، ۷٠، ۱٤٠، ٤۲٤

م

ماروت ۱۳٤
مالک بن انس ۷۱، ٦۳٦
مالک بن ضیغم ۵۱، ٤۹۵
مالک دینار ۲٦، ٤٠، ۵۱، ۱۱۲، ۲۵۲، ٤٤۲، ۵۵۸
مجاهد ٤۱۲
مجمع ٤۹٦
محمد بن ادریس ٦۳۷
محمد بن کعب القرظی ۱۵۲
محمد بن المنکدر ۱٤۲، ۱٦۷، ٤٠٠، ٤۱۱
محمد بن واسع ٤٠، ۷٦، ۱٦۱، ۲٤۸، ٤٤٦، ٤۹٦
محمد سوار ۳٠
مدینه ۷۸، ۱٦۷، ۱٦۸، ۱۸٤
مریم عذرا– مادر عیسی مسیح ۱۸٦

مزنی ۵۹۸
مسلمة بن عبدالملک ۱۵۲
مسور بن مخزمه ۴۱۴
مصر ۱۶۹، ۱۷۰، ۶۰۹
مصعب بن الزبیر ۱۰۱
مضر (قبیله) ۱۴۶
مطرف بن عبدالله بن الخیر ۶۸، ۸۴، ۲۴۸، ۲۷۷، ۵۶۴
معاذ جبل ۶۵، ۸۴، ۱۹۰، ۲۰۸، ۲۰۹، ۴۶۹
معاویه ۶۶، ۸۴ح، ۱۶۷، ۶۳۳
معروف کرخی ۵۳، ۴۷۰، ۵۹۲
مغیرة ۵۵۸
مکه ۷۷، ۱۷۰، ۲۷۰، ۴۹۷، ۵۵۱، ۵۶۰
ملک الموت ۳۲۴، ۵۶۶، ۵۷۰، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۷
منصور بن اسماعیل ۶۳۳
موسی (ع) ۳۴، ۴۰، ۵۰، ۵۴، ۸۰، ۸۶، ۹۸، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۴۷، ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۷۳، ۲۵۰، ۲۶۴، ۳۵۱، ۳۵۹، ۴۱۰، ۴۲۲، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۵، ۵۷۱، ۵۸۷، ۵۹۴، ۶۰۳، ۶۰۶
موصل ۵۵۴
مهلب ۲۴۸
میکائیل ۱۷۴، ۴۱۱
میمون بن ابی شبیب ۸۱

ن

نافع ۵۰
نعیمان انصاری ۷۸، ۶۰۱
نمرود ۲۵۵
نوح ۱۳۹، ۱۴۷، ۴۴۷

و

ولید بن عبدالملک ۴۱۵
وهب بن منبه ۵۰، ۶۲۵، ۶۲۶
وهیب بن الورد ۷۵، ۵۵۳، ۵۶۸

هـ

هاروت ۱۳۴
هارون الرشید ۲۵۱
هامان ۴۴۷
هاویه ۱۳۸
هرم حیان ۱۴۶، ۱۴۸، ۵۲۹
هشام بن العاص ۱۷۵
هند بنت عتبه ۹۶
هندوستان ۶۲۶، ۶۲۷

ی

یحیی بن اکثم ۳۸۶
یحیی بن خالد ۲۵۲
یحیی بن زکریا (ع) ۵۶، ۱۷۲، ۴۱۳، ۴۴۳، ۴۸۸، ۵۹۳
یحیی بن کثیر ۴۱۳
یحیی بن معاذ ۵، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۵۲، ۳۸۹، ۴۰۰، ۴۲۴، ۵۹۳
یزید بن مذعور ۶۳۴
یعقوب (ع) ۱۲۶، ۳۳۶، ۳۸۵
یوسف (ع) ۹، ۴۲، ۵۷، ۵۸، ۸۰، ۱۰۵، ۱۲۲، ۳۳۶، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۸۷، ۶۰۹
یوسف بن الحسین ۶۳۳
یونس عبید ۶۶

فهرست سور و آیات قرآن

آیه	شمارهٔ آیه	سوره	صفحه
وآخردعو یهم ان الحمدلله...	۱۰	یونس	۳۵۶
وابراهیم الذی وفی	۳۷	نجم	۵۲۸
واتقوا فتنة لا...	۲۵	انفال	۶۱۲
اجعلنی علی خزائن...	۵۵	یوسف	۱۰۵
واجنبنی و بنی ان نعبد...	۳۵	ابراهیم	۱۵۵
اخاف ان یا کله	۱۳	یوسف	۳۸۶
اخرجنا من هذه...	۷۵	نساء	۶۱۱
واخفض جناحک لمن...	۲۱۵	شعراء	۲۵۶و۲۶۲
ادفع بالتی هی احسن...	۳٤	فصلت	۱۳۱
واذا قیل له اتق	۲۰۶	بقره	۲۵۶
اذ ایدتک بروح القدس	۱۱۰	مائده	۳۷۸
ارنی کیف تحیی الموتی...	۲٦۰	بقره	٥٤۲
اشداء علی الکفار..	۲۹	محمد	۱۰۹و۶۰۳
واصبرعلی ما...	۱۰	مزمل	۳۵۱
واعلموا ان الله یعلم...	۲۳۵	بقره	٤۸۶
الا تطغوا فی...	۸و۹	ارحمن	۳۷٤
الا لله الدین الخالص	۳	زمر	٤۶۹و٤۹۱
الا من اتی الله بقلب سلیم	۸۹	شعراء	۱۳و٤٤۳
الا من امر بصدقة	۱۱٤	نساء	۶۶
الذی اعطی کل شیء...	۵۰	طه	۳۷۷
والذی قدرفهدی	۳	اعلی	۳۷۷
والذین اذا انفقوا لم...	۶۷	فرقان	۸
والذین اهتدوا زادهم	۱۷	محمد	۳۷۷
والذین جاهدوا فینا...	۶۹	عنکبوت	۳۷۷
والله الغنی وانتم...	۳۸	محمد	٤۳۰
الله ولی الذین آمنوا...	۲۵۷	بقره	۳۹۳
الم یعلم بان...	۱٤	علق	٤۸۶
الیس الله بکاف عبده	۳۶	زمر	۵۲۷
واما ثمود فهدینا هم	۱۷	فصلت	۳۷۷
اما من خاف مقام...	٤۰و٤۱	نازعات	۲۰

آیه	شمارهٔ آیه	سوره	صفحه
ان اتقیتن فلا تخضعن	۳۲	احزاب	۶۲
انا اکثر منک مالاً...	۳۴	کهف	۲۶۵
انا ربکم الاعلی	۲۴	نازعات	۱۹۲
ان اکرمکم عندالله...	۱۳	حجرات	۲۸۲و۳۹۸
ان الله اشتری من...	۱۱۱	توبه	۴۳۵
ان الذین آمنوا و...	۲۱۸	بقره	۳۸۹
ان الذین تدعون من...	۱۹۴	اعراف	۴۹۱
ان الذین فرقوا دینهم...	۱۵۹	انعام	۳۱۸
ان الله کان علیکم...	۱	نساء	۴۸۷
ان الله مع الصابرین...	۱۵۳	بقره	۳۴۳و۳۸۳
ان الله یحب التوابین	۲۲۲	بقره	۳۴۲
ان الله یحب المتوکلین	۱۵۹	آل عمران	۵۲۷
ان تبدوا الصدقات...	۲۷۱	بقره	۲۳۴
ان تبدوا ما فی...	۲۸۴	بقره	۴۵۹
ان تجتنبوا کبائر...	۳۱	نساء	۳۲۸
ان ترک خیراً...	۱۸۰	بقره	۱۵۲
ان تعدوا نعمة الله...	۳۴	ابراهیم	۳۷۹
ان جاءکم فاسق...	۶	حجرات	۹۰و۱۰۰
ان الحسنات یذهبن...	۱۱۴	هود	۳۳۵
وانذر عشیرتک الاقربین...	۲۱۴	شعراء	۲۸۲
وان ربک لذو مغفرة...	۶	رعد	۳۹۱
ان السمع والبصر...	۳۶	اسراء	۴۵۹
وان عاقبتم فعاقبوا...	۱۲۶	نحل	۳۵۱
ان عذاب ربک لواقع...	۷و۸	طور	۴۱۴
انفقوا مما رزقناکم	۱۰	منافقون	۳۲۴
ان فی خلق السموات...	۱۹۰ و ۱۹۱	آل عمران	۵۳۷و۵۰۳و۵۱۱
انک لعلی خلق...	۴	قلم	۳و۲۷۲
ان لیس للانسان...	۳۹	نجم	۲۹۵
انما اموالکم واولادکم فتنة	۲۸	انفال	۳۴۹
انما الحیوة الدنیا...	۲۰	حدید	۱۴۴ و ۵۹۱
انما المؤمنون الذین...	۱۵	حجرات	۴۸۰
انما یخشی الله من عباده...	۲۸	فاطر	۳۹۷و۳۹۸و۴۰۲
انما یفتری الکذب...	۱۰۵	نحل	۸۱
انما یوفی الصابرون	۱۰	زمر	۳۴۳

آیه	شمارهٔ آیه	سوره	صفحه
وان من شیء الا ...	٤٤	اسراء	٥٢١
ان منکم الا واردها ...	٧١	مریم	١٧و٧٥
ان وعدالله حق ...	٣٣	لقمان	٢٩٦
انهم عن السمع لمعزولون	٢١٢	شعراء	٥٢١
انه هوالعزیز الرحیم	٤٢	دخان	١٤٧
وانیبوا الی ربکم ...	٥٤	زمر	٢٨٩
انی حفیظ علیم	٥٥	یوسف	١٩٦
ان یسئلکموها ...	٣٧	محمد	١٧٦
انی عذت بربی و ...	٢٧	مؤمن	٢٤٧
اولئک علیهم صلوات ...	١٥٧	بقره	٣٤٣
اولم ینظروا فی ...	١٨٥	اعراف	٥١١
اومن کان میتا ...	١٢٢	انعام	٣٧٨
اهدنا	٦	حمد	٣٠٣
ایاک نعبدو ...	٥	حمد	٣٠٣
بدأ خلق الانسان ...	٧و٨	سجده	٢٧٢
و بدالهم من الله مالم ...	٤٧	زمر	٤٧٥
بما کانوا یکذبون	٧٧	توبه	٤٨٠
التائبون العابدون	١١٢	توبه	٢٣
وتحسبونه هینا وهو ...	١٥	نور	٢٨٤و٣٣١
وتضع الموازین القسط	٤٧	انبیاء	٤٨٣
تلک الدارالآخرة ...	٨٣	قصص	١٨٩
وتوبوا الی الله جمیعاً ...	٣١	نور	٣١٨
جاهدالکفار والمنافقین	٧٣	توبه	١٠٩
جحدوابها و ...	١٤	نمل	٢٥٥
وجعلنا السماء سقفاً ...	٣٢	انبیاء	٥٢٤
جعلنا من بین ایدیهم ...	٩	یس	٣٢
جعلنا منهم ائمة یهدون ...	٢٤	سجده	٣٤٣
حمالة الحطب	٤	تبت	٩٨
الحمدلله	٢	حمد	٣٠٣
وخاب کل جبار عنید	١٥	ابراهیم	٢٤٧
خلق الانسان ...	٣و٤	ارحمن	٥٧٩
خلقتنی من نار ...	٧٦	ص	١٠٧و٢٥٧
ودع اذیهم وتوکل ...	٤٨	احزاب	٣٥١و٥٥٦
وذکرفان الذکری	٥٥	ذاریات	٤٩٩

آیه	شمارهٔ آیه	سوره	صفحه
ذلک متاع الحیوة الدنیا	۱۴	آل عمران	۱۴۵
ذلک یخوف الله...	۱۶	زمر	۳۹۱
وربک الغنی ذوالرحمة	۱۳۳	انعام	۴۲۰
ربنا اتمم علینا نورنا	۸	تحریم	۶۰۴
رجال صدقوا ما عاهدوا...	۲۳	احزاب	۴۷۷و۴۷۹
رضی الله عنهم...	۸	بینة	۳۹۸
زین للناس حب...	۱۴	آل عمران	۱۴۴
سابقوا الی مغفرة...	۲۱	حدید	۱۲۷
سأصرف عن آیاتی...	۱۴۶	اعراف	۲۵۵
سبحان الذی خلق...	۳۶	یس	۵۱۱
سواءً محیاهم ومماتهم	۲۱	جاثیه	۵۳۹
الشیطان یعدکم الفقر...	۲۶۸	بقره	۱۶۴و۵۵۰
عباد الرحمن الذین...	۶۳	فرقان	۲۳
عرضها السموات والارض...	۱۳۳	آل عمران	۵۸۶
والعصر ان الانسان...	۱و۲	عصر	۱۹۵و۲۸۷
وعلی الله فتوکلوا...	۲۳	مائده	۵۲۷
علیکم الیوم یغفر...	۹۲	یوسف	۱۲۲
فاذکرونی اذکرکم	۱۵۲	بقره	۳۵۶
فاستبشروا ببیعکم	۱۱۱	توبه	۴۳۶
فاما من طغی...	۳۷ تا ۴۱	نازعات	۲۸۸
فبما رحمة من الله...	۱۵۹	آل عمران	۲۶۲
فتربصوا حتی یأتی...	۲۴	توبه	۴۰۹
فخلف من بعدهم...	۱۶۹	اعراف	۳۸۸
فلا اقتحم العقبة...	۱۱تا۱۴	بلد	۴۹ و ۳۱۱
فلا تزکوا انفسکم	۳۲	نجم	۱۰۵
فلا وربک لایؤمنون...	۶۵	نساء	۱۶
فمثله کمثل الکلب...	۱۷۶	اعراف	۲۷۵ و ۴۱۴
فمن کان یرجوا لقاء...	۱۱۰	کهف	۲۰۷
فمن یرد الله ان...	۱۲۵	انعام	۴۳۸
فمن یعمل مثقال...	۷و۸	زلزال	۱۴تا۴۷۶
فویل للمصلین	۴تا۷	ماعون	۲۰۷
وفی انفسکم افلا...	۲۱	ذاریات	۵۱۲
فی قلوبهم مرض	۱۰	بقره	۱۳
قال الذین اوتوا...	۸۰	قصص	۴۳۸

آیه	شمارهٔ آیه	سوره	صفحه
وقال الذین کفروا...	۲۶	فصلت	۲۵۶
وقالوا لولا نزل هذا...	۳۱	زخرف	۲۵۵
قتل الانسان ما اکفره...	۱۷تا۲۲	عبس	۲۶۶
قد افلح من تزکی	۱۴	اعلی	۲۹۷
قد افلح من زکیها...	۹و۱۰	شمس	۶۰۰
قد افلح المؤمنون	۱	مؤمنون	۲۳
قطوفها دانیة	۲۳	حاقه	۵۸۶
قل الله ثم ذرهم...	۹۱	انعام	۱۷
قل ان اباؤکم و...	۲۴	توبه	۵۷۰
قل ان کان...	۲۴	توبه	۱۹
قل ان هدی الله...	۷۱	انعام	۳۷۸
قل لو انتم...	۱۰۰	اسراء	۶۳۶
قل لو کان البحر...	۱۰۹	کهف	۵۱۰
قل هل ننبئکم...	۱۰۳و۱۰۴	کهف	۲۸۶
قل یا عبادی الذین...	۵۳	زمر	۲۸۹
وقلیل من عبادی الشکور...	۱۳	سبأ	۳۵۶
قوا انفسکم و...	۶	تحریم	۱۰و۲۷
والکاظمین الغیظ و...	۱۳۴	آل عمران	۱۰۸
وکان ابوهما صالحاً	۸۲	کهف	۱۷۰و۳۷۶
وکاین من آیة فی...	۱۰۵	یوسف	۵۱۱
کذلک یطبع الله...	۳۵	مؤمن	۲۴۷
کلا لو تعلمون...	۵	تکاثر	۵۳۷
کمثل الحمار یحمل...	۵	جمعه	۲۷۵
لا تجد اکثرهم شاکرین	۱۷	اعراف	۳۵۶
لا تجعل یدک مغلولة...	۲۹	اسراء	۱۶۰
ولا تحسبن الذین قتلوا...	۱۶۹	آل عمران	۶۳۲
ولا تسرفوا	۱۴۱	انعام	۴۷
لا تقنطوا من رحمة الله	۵۳	زمر	۳۹۱
ولا تمدن عینیک الی...	۱۳۱	طه	۴۲۲و۴۳۶
ولا تنس نصیبک من...	۷۷	قصص	۴۶۴
لاخیر فی کثیر...	۱۱۴	نساء	۶۵
لئن رددت الی ربی...	۳۶	کهف	۲۹۴
ولا یأتل اولوا الفضل	۲۲	نور	۱۲۰
ولا یحسبن الذین...	۱۸۰	آل عمران	۱۷۱

آیه	شمارهٔ آیه	سوره	صفحه
لایسخر قوم من قوم...	۱۱	حجرات	۷۸
ولایشفعون الا لمن...	۲۸	انبیاء	۲۸۳
لایکلف الله نفساً الا...	۲۸۶	بقره	۴۶۰
لایؤاخذکم الله...	۲۲۵	بقره	۴۵۹
لتنذر قوماً ما اتاهم...	۳	سجده	۲۸۷
لتنذر قوماً ما انذر...	۶	یس	۲۸۷
ولتنظر نفس ما قدمت...	۱۸	حشر	۴۸۳
لخلق السموات والارض...	۵۷	مؤمن	۵۲۴
ولسوف یعطیک ربک...	۵	الضحی	۳۹۱
ولقد آتینا ابراهیم...	۵۱	انبیاء	۳۷۸
ولقد نعلم انک...	۹۷و۹۸	حجر	۳۵۱
ولقد همت به و...	۲۴	یوسف	۵۸و۳۷۸
ولکن لا تفقهون...	۴۴	اسراء	۵۱۹
ولکن یناله التقوی...	۳۷	حج	۳۹۸
للفقراء المجاهدین...	۸	حشر	۴۲۱
ولمن خاف مقام ربه...	۴۶	ارحمن	۳۹۹
لن ترانی	۱۴۳	اعراف	۵۸۷
ولنصبرن علی ما...	۱۲	ابراهیم	۵۵۶
لن یستنکف المسیح...	۱۷۲	نساء	۲۵۵
ولوانا کتبنا علیهم...	۶۶	نساء	۴۳۷
ولولا فضل الله...	۲۱	نور	۲۸۱
لیسئل الصادقین عن...	۸	احزاب	۴۷۷
ولیست التوبة للذین...	۱۸	نساء	۳۲۵
لیس کمثله شیء...	۱۱	شوری	۵۱۰
وما امروا الا...	۵	بینة	۴۶۹
وما اوتیتم من العلم...	۸۵	اسراء	۵۲۶و۵۷۹
وماخلقت الجن والانس...	۵۶	ذاریات	۱۴۷
وماخلقکم ولابعثکم الا...	۲۸	لقمان	۵۳۹
وماخلقنا السموات والارض...	۳۸و۳۹	دخان	۱۴۷و۵۲۳
ومارمیت اذرمیت...	۱۷	انفال	۲۸۰
ماعندکم ینفدوما...	۹۶	هود	۲۹۵و۵۵۱و۵۵۳
وما من دابة فی الارض...	۶	نحل	۳۴۴
وما یلفظ من قول...	۱۸	ق	۶۹
ومن آیاته ان خلقکم...	۲۰	روم	۲۶۷

آیه	شمارهٔ آیه	سوره	صفحه
من بین فرث ودم...	۶۶	نحل	۴۷۳
ومن کان یر یدحرث...	۲۰	شوری	۳۶
منکم من یر یدالدنیا...	۱۵۲	آل عمران	۴۳۷
ومن الناس من...	۲۰۷	بقره	۱۷۴
ومنهم من عاهدالله...	۷۵و۷۶	انفال	۴۷۹
ومن یبخل فانما یبخل...	۳۸	محمد	۱۷۲
ومن یتق الله...	۲و۳	طلاق	۱۶۴
ومن یتوکل علی الله...	۳	طلاق	۵۲۷
ومن یعمل سوء یجز به	۱۲۳	نساء	۳۸۳و۵۰۰
ومن یؤت الحکمة...	۲۶۹	بقره	۶
ومن یوق شح نفسه...	۹	حشر	۱۷۳
ونهی النفس عن الهوی...	۴۰و۴۱	نازعات	۱۴۴و۲۹۷
ودت طائفة من اهل...	۶۹	آل عمران	۱۲۹
وقودها الناس و...	۲۴	بقره	۳۵۷
و یل لکل همزة لمزة...	۱	همزة	۹۸
وهدیناه النجدین	۱۰	بلد	۳۷۷
هدی ورحمة للذین...	۱۵۴	اعراف	۳۹۸
هل اتی علی الانسان...	۱	دهر	۲۶۶
همازمشاء بنمیم	۱۱	قلم	۹۸و۱۰۰
وهویتولی الصادقین	۱۹۶	اعراف	۱۵۲
یا ایها الذین آمنوا...	۹	منافقون	۱۵۰
یثبت الله الذین آمنوا...	۲۷	ابراهیم	۸۲
یحبهم و یحبونه	۵۴	مائدة	۵۶۹
و یستغفرون لمن فی...	۵	شوری	۳۹۱
یسئلونک عن الروح...	۸۵	اسراء	۱۹۲و۵۸۱
یؤتون ما اتوا...	۶۰	مؤمنون	۴۰۰
و یؤثرون علی انفسهم...	۹	حشر	۱۷۳
یود احدکم لو...	۹۶	بقره	۶۲۱
یوم تأتی کل نفس...	۱۱۱	نحل	۱۲۲
یوم نحشر المتقین...	۸۵و۸۶	مریم	۴۱۴

فهرست احادیث

عبارت	صفحه
آفة العلم الخیلاء	۲۵۷
اتق الله عندهمک...	۴۹۱
احبب من احببت...	۲۲
الاحمق من اتبع نفسه...	۲۹۵و۳۸۸
ادیموا قرع باب...	۴۱
الارواح جنود مجنده...	۵۷۵
اعملوا فکل میسر...	۵۳۹
اعوذبک من نفخة الکبر...	۲۵۳
اکثر اهل الجنة البله	۳۰۶
اکثروا من ذکر هادم...	۶۱۳
الکیس من دان نفسه...	۶۱۳
ان اقل ما اوتیتم...	۳۴۴
ان الله خلق آدم علی صورته	۵۳۲
اوّل العلم معرفة الجبار...	۴۰۴
اهل الکفور هم اهل القبور	۲۸۸
تخیروا لنطفکم الاکفاء...	۳۷۶
تعس عبدالدرهم والدینار...	۴۷۸
تعس عبدالدنیا وتعس...	۱۵۵
تفکر ساعة خیر من عبادة سنة	۵۰۳
ثلث للطعام وثلث...	۴۶
الجار ثم الدار	۴۴۲
خیر الناس قرنی ثم...	۲۹۲
الدعاء مخ العبادة	۶۱۱
رأس الحکمة مخافة الله	۳۹۸
شرار امتی الذین...	۴۹
طال شوق الابرار الی...	۶۰۴
العظمة ازاری والکبر یاء...	۲۵۶
علیکم بدین العجائز واکثر...	۴۰۸
الغضب قطعة من النار	۵۳۷
کاد الفقر ان یکون کفراً	۱۵۳
کفی بالموت واعظا	۶۱۴
لا تسبوا الدهر فان...	۱۵۳
لایموتن احدکم الا وهو...	۳۸۵
لکن الله اعاننی علی شیطانی...	۳۴۷
لیس الخبر کالمعاینة	۲۵۸
لیس الدین بالتمنی	۳۸۸
المستبان ما قالا فهو...	۱۱۸
من اصبح وهمومه...	۴۸۸
من حسن اسلام المرء...	۶۷
من صمت نجا	۶۵
المؤمن لیس بحقود	۱۱۹
نعم العون علی تقوی الله المال	۳۷۵
نعوذ بالله من خشوع النفاق	۲۴۴
نیة المؤمن خیر من عمله	۴۵۷

فهرست لغات و ترکیبات

آ

آب[*] ۳۰۲/۲

آب (=اشک) ۳۹۲، ۳۹۹/۲، ۴۹۷/۲

آب (=بول) ٤١٦

آب (=نطفه) ٤٣، ٣٢٠، ٣٣١

آبادان کردن ٣٨٦

آبادانی ۵۳۰/۲

آب از چشم روان شدن ۳۹۹/۲

آب افکندن به (ــــ کام) ١٤٩

آب ایستاده ١٤٧

آب باران ٤٢٥، ۳۳۰/۲

آب بینی ۲۹/۲

آب پاک ١٤١

آب پشت ٢٦٦/٢

آب تاختن ٦٢٢/٢

آب تاختن کردن ٦١٨/٢

آب تُنُک ۵۱۲/۲

آب جوی ۱۸۸

آب حقیر مهین ٤٨

آب دادن ٢٤٧

آب دهان ۲۸۹، ۵۱۷، ۸۸/۲، ١٤٢/٢

آب دهن ۲۹/۲

آب روان ٤٧٥، ٤١٢/٢، ۵۷۲/۲، ۵۹۱/۲

آب روشن ۱۵۹

آب زدن ۵۲۳

آب زمزم ١٤٣

آب سپید ٤٨

آبستن ٢١٤، ٢۵٢/٢، ٤٣٩/٢

آب سخیف ۵۱۳/۲

آب سرد ۵۷۰/۲

آب سیاه ٤٩٨/٢

آب صافی باران ۵۱۸/۲

آب کاریز ۱۸۸

آب گریستن ٤٩٧/٢

آب گنده ٤٨، ٢٤٨/٢، ٢٦٦/٢

آبگینه ۵۱۵، ٦٣٣/٢

آبگینهٔ خمر ۵۱۱

آب لطیف ۵۱۲/۲

آبله ٤۵٧، ٢۵٠/٢

آب مضمضه ۲۰۹

[*] در این «فهرست لغات و ترکیبات»، عدد (۲) نشانهٔ آن است که واژه در مجلد دوم آمده است.

آتش در دل [کسی] افتادن ١٠٤
آتش روحانی ٨١
آتشدان ١٦٩/٢
آثار ٤٧
آخرت ٧١
آخرتر ٣١٤
آخریان ٣٢٨
آدینه ١٧٥
آراستگی ١٧٨، ٣٦٤/٢، ٥٧٨/٢
آراستن ٣٣، ٧٢، ٢٤٦، ٤٠٠، ٢٧/٢، ١٣٣/٢، ٢٢٧/٢
آراسته ١٥٤، ١٧٧
آراسته داشتن دل به ١١٩
آراسته کردن ٢١٢/٢، ٣١٢/٢
آرام ٢٤، ١٠٧/٢
آرامگاه ١٣٧/٢، ٤٥٠/٢
آرام گرفتن ١٦٤/٢، ٥١٦/٢، ٥٤١/٢
آرایش ٥٢٢/٢
آرزو آمدن ٢١/٢
آرزو بردن ٥٠/٢
آرزو خوردن ٥٢/٢
آرزو کردن ٤٨٦، ٥٠/٢، ١٢٤/٢، ٣١٢/٢
آرزومند ١٣٦، ١٧٣/٢، ٦٠٢/٢، ٦٠٥/٢
آرزومند... بودن ٩٣
آروغ ٣٩/٢
آروغ برآمدن ٣٩/٢
آز ٤٥
آزاد ٢٧٢/٢
آزاد زن ٣١٠
آزاد کردن ٤٢
آزاد کرده ٣٩٦/٢
آزار داشتن ٦٣٦/٢
آزار و نزار داشتن ٦٣٦/٢
آزمانش ١٩٥
آزمودن ٢٥/٢، ٤٣٥/٢
آسا کشیدن ٨١/٢
آسانگیر ٤١٦، ٨٠/٢
آسانی و آسان فرا گرفتن ١٤٣، ٤٨٨، ٣٦٩/٢
آسایش جای ٩٨
آسایشگاه ٤٥٠/٢
آسایش یافتن ٣٠٣
آس کردن ٤٩، ٥١٣/٢
آسودن ٥٠٧، ٥٢٨
آسودن از ٤٣، ٢٠٨، ٢٢٤، ٢٨٩/٢
آسیا ٤٩، ٢٩٧/٢، ٥١٣/٢
آسیابان ٤٩، ٣٣٩
آشامیدن ٤٩٧/٢
آشامیدنی ١٤٢/٢
آشتی افکندن ٤١٧
آشکارا شدن ٢٣
آشکارا کردن ١٣٠، ٤٠٤
آشکارا گردیدن ٥
آفت ١٥٩/٢
آفتاب برآمدن ٢٧٥، ٣١٨
آفتاب فرو شدن ٣١٨
آفتابه ١٤١، ١٤٢، ١٥١، ٣٦٨/٢، ٤٣٣/٢
آفریدگار ٧٠، ١٢٤، ٥٣٩/٢
آفریدگان ١٢٥
آفریدن ٤، ٤٨، ٥٠٧
آفرینش ٧٣
آفریننده ٥٤٦/٢
آکنده ١٦٧، ٢٥٨
آگاه بودن ٥٧٢/٢
آگاه شدن ٢٢٢/٢

آگاهی دادن ۲۴۷
آگاهی یافتن ۴۱۴، ۲/۵۷۲، ۲/۶۰۵، ۲/۶۰۸
آگندن ۲/۱۲۶
آگنده بودن ۳۱
آلات زراعت ۳۰۲
آلاله ۷۸
آلایش ۴، ۲/۱۷
آلت ۲/۲۹۲
آلت شهوت ۳۳
آلت مباشرت ۳۰۲
آلودگان ۲/۳۹۴
آمدن (=شدن) ۵۲، ۸۱
آمدن (پذیرفته ــــ) ۱۶۵
آمدن (گفته ــ) ۲۹۴، ۳۶۴
آمدن (واجب ــــ) ۳۳۴
آمرزیدن ۲۰۵، ۲/۷۵، ۲/۱۱۲، ۲/۳۳۲
آموختن ۲۴، ۲/۱۳۹، ۲/۲۸۶
آموختن از ۳۵، ۲/۱۳۶
آموختن در ۶، ۳۱۸، ۲/۳۳۱، ۲/۴۶۳
آموختن فرا ۵۱۳
آموخته ۲/۷
آموختنی ۳۰۷
آمیختگی ۲/۴۷۴
آمیختن با ۳۰
آمیختن به ۲/۴۳۹
آمیخته ۴
آمیزش ۴
آن جهان ۴۰، ۴۵، ۶۶، ۲/۱۳، ۲/۳۰، ۲/۶۴، ۲/۱۹۸، ۲/۲۳۶، ۲/۳۰۶، ۲/۳۵۹، ۲/۶۰۴
آواز ۱۲۷، ۲۴۶، ۲/۷۹
آواز برداشتن ۱۵۴، ۲/۲۱۲، ۲/۲۴۶
آواز دادن ۹۰
آواز نهادن ۲۴۷
آوردن با راه ۲/۴۹۹
آوردن در (ــــ زیر پای) ۲/۳۸۳
آویختن اندر ۲/۱۴۰، ۲/۱۸۵، ۲/۲۳۳
آویختن در ۳۰، ۱۰۲، ۲۴۳، ۳۰۷، ۳۵۴، ۴۲۸، ۴۶۵، ۲/۶۰، ۲/۳۲۴، ۲/۵۰۲، ۲/۵۴۳، ۲/۵۶۵، ۲/۵۹۰، ۲/۶۲۴
آویخته ۴، ۲/۴۲۶
آویخته شدن به دل ۴۹۷
آویخته شدن دل به ۲/۳۳۵
آهستگی ۲/۷
آهسته ۲/۲۴
آهک ۱۵۵
آهنگر ۷۴، ۳۶۰
آینه ۲۵، ۴۶۵

الف

اباحت ۶۹، ۴۰۰، ۲/۴۲۰
اباحتی ۳۸، ۳۱۰
ابتدا کردن به ۳۲۲، ۴۴۶
ابد ۷۶، ۱۱۵
ابدال ۲/۳۵، ۲/۱۶۶، ۲/۴۹۸
ابرا ۲/۳۰۱
ابرص ۲/۶۱۰
ابریشمین ۳۸۳
ابریق ۲/۶۳۴
ابله ۲/۲۹۵، ۲/۳۸۰
ابلهی ۲/۷، ۲/۴۴، ۲/۳۰۵
ابلیس ۲/۳۲۶
ابن سبیل ۱۹۱
ابهام (=انگشت ابهام) ۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۶
اتّباع کردن ۲/۲۸۹

اتّحاد ۴۹۱، ۵۸۱/۲
اثر ۲۹۹، ۳۰۷، ۶۲۴/۲
اثر کردن ۳۰۳/۲
اثر کردن اندر ۲۲۳/۲
اثر کردن در ۱۰۱، ۲۵۲، ۴۴۸، ۴۸۶/۲، ۴۹۹/۲، ۶۱۷/۲
اجابت ۴۶۶/۲
اجابت کردن ۲۹۶
اجارت ۳۲۸، ۳۳۹
اجلال کردن ۴۲۴
اجماع ۴۷۷/۲
احتکار ۳۴۶، ۳۴۷
احتلام افتادن ۴۳/۲، ۴۹۵/۲
احتمال ۳۱۶، ۲۴/۲
احتمال کردن ۲۴، ۳۴، ۴۶، ۴۷، ۸۸، ۱۱۳، ۱۱۵، ۳۰۷، ۳۱۴، ۴۵۱، ۵۱۳، ۱۶/۲، ۲۵۹/۲، ۳۰۰/۲، ۳۲۹/۲، ۳۴۷/۲، ۳۶۲/۲، ۳۶۴/۲، ۴۰۸/۲، ۵۱۰/۲، ۵۳۹/۲، ۵۵۶/۲
احتیاط کردن ۳۶۹
احرام آوردن ۲۲۲
احشاء ۲۰۱
احضار ۵۴۳/۲
اِحکام ۵۱۳/۲
احلیل ۲۰۹
احمق ۹۸، ۱۰۰، ۴۲۰/۲
احمقی ۳۹۹
احوال ۲۵۶، ۴۹۰، ۳۰۷/۲، ۳۰۹/۲، ۳۴۸/۲
احول ۸۸/۲، ۸۹/۲
احیا کردن ۱۷۳، ۲۳۲
اختیار ۳۶/۲
اختیار کردن ۳۱۲
اخلاص ۲۲۹/۲، ۲۴۵/۲، ۴۰۹/۲، ۴۶۹/۲، ۴۷۹/۲، ۵۰۸/۲
اخلاط ۵
اخلاق ذمیمه ۶
ادا کردن ۱۶۱
ادا کردن به ۱۴۴، ۳۷۲، ۵۰۸، ۵۱۷، ۱۱۴/۲، ۱۵۳/۲، ۲۰۵/۲.
ادبار ۲۶۸/۲، ۲۹۱/۲، ۲۹۴/۲
ادّخار کردن ۵۵۴/۲، ۵۵۵/۲
ادرار ۱۳۶، ۳۴۲، ۳۸۰، ۴۶۹، ۵۱۱
ادراک غلّه ۳۳۷
ادلال ۲۷۸/۲
ادیم ۲۱۳/۲، ۳۰۸/۲، ۴۴۸/۲
اذی ۱۹۷
اراجیف ۴۵۴
ارادت ۵۳، ۶۱، ۴۵۸/۲
ارباب اموال ۲۹۶/۲، ۳۱۳/۲
ارتفاع ۳۸۷/۲
ارتفاع گرفتن (ــــ آفتاب) ۲۷۵
ارتکاب کردن ۱۴۵، ۳۴۱
ارجاف ۵۳۹
ارحم الراحمین ۳۹۵/۲
ارزانی داراد ۳۸۲
ارزانی داشتن ۴/۲، ۱۲۱/۲، ۱۵۱/۲، ۳۵۲/۲
ارزیدن ۳۵۶، ۱۳۴/۲، ۱۹۸/۲
ارزیز ۵۱۷/۲
ارکان مسلمانی ۸۸
ازار ۱۴۱، ۲۱۰، ۲۲۳، ۲۲۶، ۱۷۰/۲، ۱۸۶/۲، ۲۱۳/۲، ۴۴۰/۲، ۵۹۴/۲
ازار پای ۱۴۸، ۴۴۵/۲
ازالت کردن ۱۵۲، ۳۶۴/۲

از این جهان بیرون شدن ١٨٢
از این جهان شدن ٤١٦/٢
از باران حذر کردن و در زیر ناودان نشستن ٥٤/٢
از بر داشتن ٢٧٢
از بر کردن ٣٠٤/٢
از پی ٢٥
از جای شدن ٢٠٣/٢
از چشم [کسی] افتادن ١٤٢، ٤١٠، ١٩٩/٢
از حد بردن ٣١٦، ١٦١/٢
از حد بیرون شدن ١٥٦
از حد در گذشتن ٣١٦، ٣٩٧
از حد شدن ٧/٢
از خانه به کدخدای ماند همه چیز ٦٣٢/٢
از خجلت به زمین فرو شدن ١٠٤
از خواب درآمدن ١٠٣
از خود ٦٥
از دست رفتن ٣٤٨
از دل گفتن ٢٩١، ٢٠١/٢
از دنیا بشدن ٩٣
از دنیا بیرون شدن ١٧٥/٢، ٤٠٨/٢
از دنیا رفتن ٩٤
از دنیا شدن ١٤١/٢
از راه افتادن ٢٨٥/٢، ٢٩١/٢، ٣٣٢/٢
از راه افکندن ٤٢٠/٢
از راه بردن ٣٣٢/٢
از سرِ کار افتادن ٤٣٦
از سر گرفتن ٢٦٠/٢
از شیر باز کردن ١٨٠/٢
از عُلْیٰ تاثری ١٢٦
از عهدهٔ... بیرون آمدن ٣٣٦/٢
ازل ٧٦
ازل آزال ٢٦٦/٢
از لَوْنْ شدن روی ٤١٩
از میان برخاستن ٩٣
از هم فرو شدن ٦١٧/٢
از هوش شدن ٤١٦/٢
اژدها ٩٦، ١٨/٢
اسباب سماوی ٥٧٥/٢
آستار ٢٢٩
استاندن ٢٠٣، ٣٢٩، ٤١٠
استباحت ١٤٩، ١٥٢
استبراء ١٤٨
استبشار ٢٥٠
استحالت ٩٢
استحباب ١١٧/٢
استحقار ١٨٣/٢
استحقاق ٢٧٩/٢، ٣٨٠/٢
استخفاف ٢٠٠، ٣٢٢، ٣٩٨، ٢١٦/٢
استخفاف کردن ٢٤، ٣٩٧، ٥٠٨، ٧٩/٢، ٢٨٢/٢
استخلاص ٢٧٩/٢
استدراج ٣٣١/٢
استدلال ٣٤٦/٢، ٣٦٣/٢
استدلال کردن ٥٣٠/٢
استدن ٣٣٢
استده ٥٠٥
استره ١٠١/٢
استسقا ٢٦٢، ٣٥٦، ٩٨/٢
استعاذت کردن ١٥٤، ٢٤٥
استعانت ٧٩
استعانت کردن ٢٠٠
استغفار کردن ٢٢٠/٢، ٣١٩/٢، ٣٢٢/٢، ٣٣٧/٢

استقبال کردن ١٧٧
استقذار کردن ٢٥٠/٢
استقصا ١٨٤، ٥٤٧/٢
استقصا کردن ١٧٢/٢، ٥٥٧/٢، ٥٥٨/٢
استمناء ٢٢٤
استنجاء ١٤٤، ١٤٥، ٤٦٥
استنجاء کردن ٣٦٦/٢
استنشاق ١٥٣
استوار داشتن ٥٤١/٢
استون ٥٢٢
آسته ١٠/٢، ١٤٥/٢، ١٦٣/٢
استهزاء ٧٨/٢، ٩٤/٢، ٢١٩/٢
استهزا کردن ١١٤/٢، ٢١٢/٢
استیلا کردن ٢٦
اسراف کردن ٣١٨، ٥٢٤، ١٤٩/٢
إسفار ٢٣٢، ٦٠٤/٢
اسفل السافلین ٤، ١١٢
اسفل سافلین ٥
اسیر آوردن ٢٦٣/٢
اسیر کردن ١٤
اسیرگرداندن ٢٠
اشارت کردن ٢٩٨، ٧٢/٢
اشتر ٧٢، ٧٥
اشتیاق ٣٨٢
اشخاص (=بدنها، جسمها) ٦١٧/٢
اشراق ٣
اشقیا ٩٠
آشکال ٣٦٤/٢
اشکم ٥٢٨/٢
اشنان ١٤٦، ٢٨٧
اصحاب الیمین ٢٧٦، ٤٣٤/٢، ٤٨٩/٢
اصحاب صفه ٥٥٥/٢
اصحاب منبر ٢٥٠/٢
اصرار کردن ٤٠٩، ٢٥٦/٢، ٣١٧/٢، ٣٢٨/٢
اصطبل ٥٢١/٢
اصل ١٥٢
اصول ١٣١/٢
اضافت ٥٤٠/٢
اضافت کردن ٤٧٧/٢
اضطباع ٢٢٧، ٢٣٥
اضغاث احلام ٣٩
اضغاث و احلام ٦١٩/٢
اطراف ١٦٩
اطلاق کردن ٣٣١/٢
اطناب رفتن ٩٨
اظهار ١٥٨
اظهار کردن ٤٠، ٤٩٥، ٥١٤، ٦٧/٢، ١٠٥/٢، ٢٠٣/٢، ٢٣٤/٢
اظهار نمودن ١٤٣
اعادت ٨٩
اعادت کردن ٢٤٩
اعانت ٢٩١، ٢٩٥
اعتدال ٨٨، ١٦٥، ٥٥/٢
اعتراض کردن ١٤٢
اعتراف آوردن ٣
اعتقاد ٦/٢
اعتقاد کردن ٢٥٠، ٣٨٧، ١٠/٢، ٣٣/٢، ١٩٨/٢، ٢٩١/٢، ٢٩٥/٢، ٤٠٧/٢، ٥٣٠/٢
اعتکاف ٣٣٥/٢
اعتکاف داشتن ٤٤/٢
اعتکاف کردن ٢١٠، ٤٦٣/٢، ٤٧٢/٢
اعتماد کردن ١٠٤، ٤٤٨/٢
اعراض کردن ١٣٧، ٢٤٣، ٣٩٧، ٣٩٩،

٤٠٢، ٥١٥، ٧١/٢، ٢٤٢/٢،
٢٩٩/٢، ٣٤٦/٢، ٤٤٥/٢
اعلی علّیین ٤، ٥، ٢١، ١١٢، ٤٠٥/٢
اعمال ٣٤٨/٢
اعوان ٣٠٠/٢
اعیان ٧٣
اغراض ٤٧٤/٢
اغلال ٣٩٤/٢، ٦٣٠/٢
اغماض کردن ٣٨٠
افتادن ٢٤٤/٢
افتادن (= گرفتار شدن) ١١٥، ٢٩٤/٢
افتادن (=روی دادن) ١٣٥، ٥٦/٢، ٥٨/٢
افتادن (ــــ زکات) ١٨٦، (ــــ غلط) ١١٣، (ــــ فتح) ٣٤٧/٢
(ــــ هیبت کسی) ٣١٦،
(ــــ غش) ٢٤٨
افتادن از ١٩٠، ٥٠٤، ٣١٢/٢، ٤٦٢/٢، ٤٧٨/٢، ٥٥٤/٢
افتادن از (ــــ چشم کسی) ١٤٢،
(ــــ راه) ٢٨٥/٢، ٣٣٢/٢
(ــــ زهد) ٤٤٦/٢
(ــــ سرکار) ٤٣٦، (ــــ شکم) ٣٢١ (ــــ کسی) ٧٤/٢، ٣٠١/٢
افتادن بر (ــــ افتادن واقعه بر کسی) ٣٥١
افتادن به ٣٣، ٥٠٤/٢، ٥٨١/٢
افتادن در ٤٤٣، ٥٠٧/٢، (ــــ دروغ) ٦٧/٢، (ــــ کار) ٥٣٨
(ــــ کسی) ١٣، ٥١٦/٢،
(ــــ معصیت) ٥٥٨/٢ (ــــ حرام) ١٣٥، ٣٧١
افتیمون ٦٠
افزودن ٣٦٢/٢، ٥٨٠/٢
افزونی ٧/٢
افسوس ١٧٨/٢
افسوس کردن ٢٤، ١٠٧
افسون ٥٦١، ٥٦٥، ١٥٢/٢، ١٨١/٢
افسون کردن ٥٢٨/٢، ٥٢٩/٢، ٥٤٧/٢، ٥٤٨/٢
افسونگر ٥٢٩/٢
افشاندن ٤٦، ١٤٨، ٤٦٨، ٥٣٢، ٤٠٦/٢ (ازار ــــ) ١٧٠/٢، (ــــ دست در) ٢٨٩
افطار کردن ٢٩٠
افکندن (چشم ــــ) ٢٨/٢
افکندن از ١٢٣، ٢١٩/٢، ٤٩١/٢ (ــــ چشم) ٤٥٤
افکندن اندر ٨٣/٢ (ــــ غلط) ٨٤/٢
افکندن به (ــــ خشم) ١٠٨/٢
افکندن خویشتن در پیش [کسی] ٢٥٢/٢، ٢٦٣/٢
افکندن در ٣٣، ١٣٧
افگار ٢٤٩/٢، ٢٧٠/٢
افگار کردن ٤٠٣/٢
افهام ٨٨، ٥٨١/٢
اقارب ٢٠١، ٥٧٣/٢
اقالت کردن ٣٥٨
اقبال کردن ١٦٧/٢، ٤٢٢/٢
اقتدا ١٧٤
اقتدا کردن ٢٧١/٢، ٤٤٦/٢
اقتدا کردن به ١٣٦، ٢٩٧، ٣٨٨، ٤٤٢، ٨/٢، ٣٣٢/٢، ٣٤٤/٢
اقتصاد ١٤٩/٢، ١٨٢/٢

اقتصار کردن بر ۱٦۱، ٤٦۵، ۲/٤۷، ۲/۱٤۵، ۲/۲۸۷

اقتصار کردن به ۷۸، ۱۱۳، ۲/٤۰۳

اقتضا کردن ۲/۱۷٦، ۲/۵۸۷

اقتنا کردن ۲/٤۲۳

اقرار دادن ۳، ۱۱٤، ۳٤۲، ۲/۳۳۵

اقران ۲/۲۹۸

اقصی ۲/٤٤٤، ۲/٤٤۸

اقلّ ۲۷٦، ٤۵۳

اکرام کردن ۲۸۹، ۳۹٦

اکمه ۳٦

الاّ ماشاءالله ٤٤۲، ۲/۸٦

التجاء ۲/٦۱۱

التفات ۲/۵٤۹

التفات کردن ۱٦۹، ۲/۱٦، ۲/۲۳۳، ۲/۲۳۸، ۲/۲۷٤، ۲/٤۲٦، ۲/٤۳٦، ۲/٤٤۲، ۲/٤۵۰، ۲/٤۸۷

التماس کردن ۹

الحاح کردن ۲٦۹، ۲/۵۸، ۲/۱۷۱، ۲/۲۱۳، ۲/٤٦٦، ۲/۵٦۳، ۲/٦۰۸

الحان ۳۹

الزام ۲/۳۵۹، ۲/٤۰۵

الفت ۳۰۹

الفت گرفتن ۲/۲۲، ۲/۳۱۷، ۲/۳۳۰

الم ۸۵

الوا ۲/۱۰۷

الوان ۲/۳۰٦

الهام ۲۹

الهام ۲/۵۲۰

الهیّت ۲/۵۳٦

امامی ۱۷٤

امامی کردن ۱۷٤، ۲/۲۵۹

امرد ۲/۵٦، ۲/۲۱۹

امردی ٤۸۷

امساک ۲/۱٤۹

امل ۲۷٤، ۲/۲٤

امن ٤۸۹

امهات ۵٤

امهال ۲/۳۳۱

امید ٤۸۹، ۲/۳۸۸

امیدگسستن از ۳

امیدوار ۳۰۹

امیر ۱۹

انبارخانه ۲/۵۲۳

انباز ۱۲٤، ۲/٤۸٤

انباز بودن ۸۹

انباز شدن ٤۰۸

انبان ۳۸٤، ۲/٤٤۸

انثیین ٤۲

انداختن ۲/۱۳۹

انداختن در ۲/۱۱۱

اندر آمدن ۱۸۹، ۲/۳، ۲/۳۰، ۲/۲۳۹

اندر آوردن ۲/۱٤۰

اندرافکندن ۲/۷

اندر افکندن (ـــ انگشتان به هم) ٤٤۳

اندر... افکندن [کسی] را ۲/۸۳

اندر باقی کردن ۲۳۷، ۲/۳٤، ۲/٦۸، ۲/۱۷۳

اندر بستن ۲/۲۲

اندر بند... افتادن ۲/۳۰۹

اندر پذیرفتن ۲/۱۰۸، ۲/۱۰۹

اندر پوشیدن ۲/۲۱۳، ۲/۲۹۹، ۲/۳۰۲

اندر پیش آوردن ۲/۲۳۰

اندر جمله ۲/۸۸، ۲/۲۷٦

اندر جوال کردن ۲/۸۵

اندر حال ٢/٦٢، ٢/٧٣
اندر خواستن ٢/٢١
اندر خور ١٧٠، ٢/٦
اندر دل اوفتادن ٢/٩٠
اندر بودن ٢/٢٧٤
اندر شدن ٢/١٨٤
اندر غلط افتادن ٢/٢٨٧
اندر غلط افکندن ٢/٨٤
اندر [کسی] رغبت کردن ٢/٨٥
اندر گذاشتن ٣٠٠، ٢/٢٥، ٢/٧٩، ٢/١٨٩
اندر گنشتن ١١١، ٢/٢١٠، ٢/٢٨٨
اندر گرفتن ٢/٢١٣
اندر گرفتن (ـــ سرکشی) ٢/٤٢
اندر مالیدن ٢/٧٧
اندر ماندن ٢/٥٩
اندر مانده ٢/١٥٣
اندر نهادن ٢/٣٦٧
اندر وجود آمدن ٢/٢٧٣
اندر وقت ١٨٣، ٢/٧٣، ٢/٢٢١
اندر هم پیچیدن ١٦٠
اندر یافتن ٢/١٤٧، ٢/١٥٠
اندک خوار ٢/٢٨
اندک خواره ٢٨٩
اندک مایه ٢/٤١١
اندوه بردن ٢/١٦٩
اندوه خوردن ٤٢٧، ٢/٥٥٣
اندوهگن ٤٢٢، ٢/٩١، ٢/١٣٢، ٢/١٦٤، ٢/٦١٠، ٢/٦٣٤
اندوهگین ٥١٨، ٢/٢٤٤، ٢/٢٩٨
اندیشه ٢/٧
اندیشه بردن ١٦٨
اندیشه در کسی بستن ٣٣
اندیشه کردن ٤٨، ١٢٨، ٢/٩٤، ٢/٣٨٠، ٢/٥٤٠
اندیشه کردن از ٢/٥٠٦، ٢/٥٠٧
اندیشه کردن اندر ١١٥
اندیشه کردن در ٢/٥٠٧
اندیشیدن از ٢/٢٢٨، ٢/٣٨٦، ٢/٥٠٦، ٢/٥٣٢
انذار ٢/٣٠٣
انزال ٤٨٢
انزال کردن ٣٢٠
انس ٢٣٨، ٢٥٦، ٢/٤٠٩، ٢/٥٠١، ٢/٦٠٤، ٢/٦٠٥، ٢/٦٠٦
انسانیّت ١١١
انس گرفتن ٢/٦٠٢، ٢/٦٠٥
انس یافتن به ٩٣
انصاف دادن ٢٣، ٢/١٦١، ٢/٢٩٩
إنعام ٢/٣٦٠
انفاس ٢٩٨
انکار کردن ٢٩٨، ٢/٨٢، ٢/٢٢٢، ٢/٥٠٩، ٢/٦٠٣
انکال ٢/٦٣٠
انگاشتن ٣٥٨، ٤٠٤، ٤٠٨، ٢/٢٨، ٢/٢١٨، ٢/٢٣٨، ٢/٢٩٤، ٢/٤٨٥، ٢/٦١٨
انگبین ٢/٥٣
انگبینه ٣٣٦، ٢/٤٦
انگِشت ٢/٢٦٤، ٢/٣٩٥
انگشت در دندان گرفتن ٢/١٦٢
انگشتری ١٠٥
انگشت شهادت ١٦١
انگشت کهین ١٥٠
انگشت میانین ١٦١
انگشت نما ٢/١٩١، ٢/٦٣٥

انگیختن ٤١٢
انگیختن (باد ــــ) ٣٣
انگیختن (شفیع ــــ) ٢/٢٩
اوام ١٩٢، ٢٠٤، ٣٥٧، ٤٠٢، ٢/٧٩، ٢/١٢٠، ٢/١٦٧، ٢/١٦٩، ٢/١٧٠
اوام دادن ٢٩٥، ٢/٣٩٠، ٢/٤٢٢
اوام دار ٢٠٤، ٢/٣١٢
اوام ستدن ٢٩٥
اوام کردن ٣٥٧، ٢/٤٥، ٢/٤٦٦
اوام گزاردن ٢٢٠، ٢٢٤، ٣٥٨، ٤٠٢
اوانی ٢/٣٣٤، ٢/٥١٧، ٢/٥٢٦
اوتاد ٢/٥١٦
اوتار ٥٤
اوراد ٣٢٧
اوساخ ٢٠٢
اوصاف حمیده ٦
اوفتادن ٢٨، ٢/٣٧، ٢/٦١، ٢/٢٠٥، ٢/٥٩٦
اوفتادن از (ــــ صحبت کسی) ٤٠٤
اوفتادن اندر دل ٢/٩٠
اوفتادن با [کسی] ٢/٢٨
اوگندن ١٩٧، ٢٢٢، ٢/١٤١، ٢/٢٤٩
اوگنده ٢/٦٥
اولوالالباب ٢/٣٥٧
اولیا ٣٢، ٥٠، ٦١، ٢/١٦٥
اومید ٢/١٣١
اومیدوار ٢/١٠٧
اهانت کردن ٣٩٦
اهل ١٧٧، ٢٠٩، ٣٠٤، ٣١٤، ٣١٥، ٢/٦٢، ٢/٣٧٥، ٢/٣٩٩، ٢/٤٤٠، ٢/٤٦٥، ٢/٤٦٨، ٢/٤٩٨، ٢/٦١٠
اهل آسمان ٢/٣٣٣
اهل اباحت ٦٥، ٦٩
اهل احتیاط ١٤٢، ٣٦٤، ٢/٥٦٩
اهل امن ٢/٤١١
اهل بازار ١٣٣، ٢/٢٣٤
اهل بدعت ٢/٣١٨
اهل بصیرت ٥٥، ٩٠، ٩٥، ١٠٠، ٢/٣٦٣، ٢/٤٠٥، ٢/٤٥٥، ٢/٤٨٣، ٢/٦٠٠
اهل بلا ٢/٣٨٢، ٢/٣٨٤
اهل بهشت ٣٩٣، ٢/١٢٦، ٢/١٨٩، ٢/٤٢٧
اهل بیت ٢/١٦٠
اهل پندار ٢/٢٩٦، ٢/٢٩٧، ٢/٣٠٢، ٢/٣١١
اهل تصوّف ٢/٤٢٠
اهل تقلید ٩٠
اهل تقوی ٢/٤١٧
اهل حاجت ٢/١٨٢، ٢/٣٧١
اهل حرب ٣٢٩، ٣٩٨
اهل حزم ٢/٢١، ٢/١٤٥، ٢/٢٤٥، ٢/٤٩٦
اهل خوف ٢/٤١١
اهل خیر ٢/١٣، ٢/٣٨٩
اهل دنیا ٧٨، ٧٩، ١٠٦، ٣٧٢، ٢/١٥١، ٢/٤٢٢، ٢/٤٢٧، ٢/٤٢٨
اهل دوزخ ٢/١٢٦، ٢/٤٨٥، ٢/٥٤٥، ٢/٥٦٦، ٢/٦٢٠
اهل دین ٣٥٩، ٥٢١، ٢/٢٠٢، ٢/٢١٤، ٢/٤٦٤، ٢/٥٥٦، ٢/٦٣٥
اهل ذمّت ٣٧٩، ٣٩٨
اهل رستاق ٢/١٢٤
اهل زمین ٢/٦٠٥
اهل سعادت ٢/٤٠٥، ٢/٤٢٩
اهل سلامت ٢/٤٠٨
اهل سنّت ٣٧
اهل سنّت و جماعت ٨
اهل شرف ١٥٥

اهلِ... شناختن ٢٥٣/٢
اهل صفّه ٤٨/٢
اهل صلاح ١٥٨، ١٦٩، ٢٩٥، ٣٧٧، ١٤٨/٢، ٢١٣/٢، ٣٢٧/٢، ٣٧٦/٢
اهل عبادت ٤١٧/٢
اهل عجب ٢٩٦/٢
اهل عقوبت ٤٢٩/٢
اهل علم ٢٠١، ٢٩٧/٢، ٣٧٦/٢، ٤١١/٢، ٤٣٨/٢، ٦٣٠/٢
اهل غفلت ٤٤١، ٤٧٥، ٢٢٠/٢، ٣٩٠/٢، ٤١١/٢، ٤١٦/٢، ٤٩٢/٢
اهل غیبت ٢١٠/٢
اهل فسق ٤٤١
اهل قوت ٢٣٥/٢، ٢٤٠/٢
اهل قیامت ٤٨٥/٢
اهل کبایر ٣٩٤/٢
اهل مصیبت ٤٨٩/٢
اهل معرفت ٤٣٦/٢
اهل مملکت ١٠٢
اهل نفاق ٤٤٩
اهل نماز ١٣٦/٢
اهل ورع ٢٩١
اهل یقین ٢٩٣/٢
اهوال ٣٣٨/٢، ٦٢٧/٢
ایام تشریق ٢١٦، ٢١٧، ٢٣٢
ایتام ٤٦٢/٢
ایثار کردن ٢٨٨، ٤٠١، ٤٠٢، ١٧٣/٢، ١٧٤/٢، ٤٣٤/٢، ٦٠١/٢
ایستادن ٢٩٨
ایستادن بر ٩٨/٢، ١٢٣/٢
ایستادن به ٥٨/٢، ١٨٢/٢، ٢٣٣/٢، ٥٥٧/٢
ایستادن فرا... ٩٦
ایمان داشتن ٢٩٥/٢
این بدان بشو ٣١٥
اینت ٥٩٩/٢
این جهان ٦٦، ١٣/٢، ٣٠/٢، ٢٣٦/٢، ٣٠٦/٢، ٣٥٩/٢، ٦٠٤/٢

ب

بابزن ٤٣٣
با پس پشت انداختن ١٧٥
با جای شدن ٨١/٢
با جلال ٥٨٥/٢
باجمال ٥٧/٢، ٦١/٢، ٤٥٠/٢
باخبر بودن ١٦
باختن ٤٠
باخطر ٣٤١
بادام مغز ٤٠٦/٢، ٥٥١/٢
باد اندر خویشتن افکندن ٢٤١/٢
بادِبزان ٤١٢/٢
باد جهیدن ٢٦٤
باد در خویشتن افکندن ٤٤٩
با درجهٔ... افتادن ٢٦
باد سرد بر کشیدن ٢١٤/٢، ٢٢٠/٢
با دید آمدن ٢٥٥، ٣٧٨/٢، ٥٩٢/٢
با دید آوردن ١٤٣
با دیدار آمدن ٥٧/٢، ١١٢/٢
بادیه ٢٣٩
بار (=دفعه،مرتبه) ٤٩٣، ٣/٢
بار امانت کشیدن ١١٢
باراندن ٢١٨
با راه آوردن ٤٩٩/٢
بار دادن (ـــــ دل) ١٩٤
بارنامه ١٨٥/٢، ٣٣١/٢
بارنامه کردن ٢٤، ٧/٢، ٩١/٢

باریک ۲۸۰/۲
باریک (معانی ــــ) ۹
باز ۷۹/۲
باز... ۳۹۹/۲
باز آمدن ۷۸، ۲۶/۲، ۵۸/۲، ۱۴۵/۲، ۱۸۷/۲، ۵۲۸/۲
باز آمدن از ۲۰/۲، ۸۴/۲
باز آمدن با ۲۲، ۳۱۷/۲
باز آمدن به (ــــ هوش) ۱۰۶
باز آوردن ۱۵۰، ۱۷۳، ۳۰۵، ۳۵۴، ۱۷۵/۲، ۴۴۹/۲، ۴۹۲/۲
بازارنشین ۶۰۰/۲
بازاری ۳۴۸، ۵۷۵/۲
بازاریان ۲۰۲، ۳۳۶/۲
بازاستدن ۸۰/۲، ۱۴۰/۲، ۱۹۹/۲
بازافکندن ۳۹۶/۲، (ــــ جامه) ۲۷۸
باز اندیشیدن ۲۳۹، ۲۴۸، ۴۰۴، ۱۶۵/۲، ۳۳۴/۲، ۴۰۳/۲، ۴۷۵/۲، ۶۲۱/۲
بازایستادن ۲۰۷، ۴۸۷/۲
بازایستادن از ۱۱۳، ۱۱۴، ۳۵/۲، ۱۱۴/۲
بازبردن ۴۴۹/۲
بازبر گرفتن ۲۹۴
بازبریدن (ــــ ناف) ۱۵۶
بازپریدن ۱۴۷
بازپس پشت انداخت ۳۱۱/۲
بازپس شدن ۴۷۶
بازپس کردن ۴۹۰
باز پس ماندن ۳۵۶، ۱۶۷/۲، ۶۲۸/۲
بازپسین ۵۷، ۵۸، ۷۹، ۱۹۴، ۳۰۷، ۴۰۱، ۳/۲، ۱۸/۲، ۸۶/۲، ۴۲۳/۲، ۴۷۳/۲
بازجای آمدن ۴۰
بازجُستن ۴۵، ۳۳۵/۲
بازجهیدن ۴۲۷/۲
بازخریدن ۱۹۸
بازخواستن ۵۴۲، ۳۵۳/۲، (ــــ عذر) ۲۳۱
بازخواندن ۳۰۰، ۷۹/۲
بازدادن ۲۲۴، ۲۷۸، ۲۹۵، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۲۹/۲، ۴۳۰/۲، ۴۳۴/۲
بازدادن (ــــ تاوان) ۳۳۴
بازدادن (ــــ جواب) ۱۰۶، ۲۷۷، ۳۱۴
بازدادن (ــــ خبر) ۹۲
بازدادن (ــــ راه) ۵۸، ۵۹
بازدادن (ــــ سلام) ۱۳۶/۲، ۱۷۶
بازدار ۲۲/۲
بازداشتن (= زندانی کردن) ۳۷۴
بازداشتن ۲۹۶/۲، ۴۴۶/۲
باز داشتن از ۲۰، ۶۱، ۷۲، ۱۶۴، ۱۶۷، ۲۸۴، ۳۱۶، ۳۶۱، ۲۰/۲، ۲۱/۲، ۳۵/۲، ۱۰۹/۲، ۱۵۷/۲، ۱۹۶/۲، ۲۳۸/۲، ۳۶۴/۲، ۴۲۳/۲، ۴۴۰/۲، ۴۶۴/۲
بازداشتن در ۶۱۰/۲
بازداشتن دست ۴۰۹
بازداشته بودن در ۲۸
بازدانستن ۴۵۸، ۶/۲، ۱۴۶/۲، ۳۸۷/۲
بازدست آمدن ۱۸۱/۲
بازدیدار آمدن ۱۰۱
بازرسیدن از ۳۱۷، ۴۷۹
بازرگان ۴۸۳/۲، ۵۴۷/۲
بازردن ۱۴۴، ۳۰۵/۲
بازردن زدن بر روی [کسی] ۱۶۰
باز دادن (ــــ سلام) ۱۷۶، ۱۳۶/۲

بازستاندن ١٦، ٦٥، ٧٨، ٩٣، ٣٣٤
١٣٤/٢، ١٣٧/٢، ١٤٨/٢، ١٨٢/٢،
٣٢٣/٢، ٣٥٥/٢، ٣٨٨/٢، ٥٣٤/٢،
٥٤٠/٢، ٥٥٨/٢، ٦٢٢/٢
بازستدن ٩٣، ١٠٢، ٣٥٠، ٣٥٦، ٣٥٩،
٣٥٢/٢، ٣٦١/٢، ٤٠٧/٢، ٥٠٢/٢،
٥٥٨/٢، ٥٥٩/٢، ٥٨٠/٢
بازسرِ [چیزی] شدن ١٦٨
بازسر شدن ٢٤٩
بازشناختن ٥١٧، ١٦٨/٢، ٢٩٦/٢، ٣٥٣/٢،
٥٢٢/٢
بازکردن ٣٢١
بازکردن (= چیدن) ٤٠٣، ٢١/٢
بازکردن (= خراب کردن) ٤٤٧/٢
بازکردن (ــــ شهوت) ٣٠٤
بازکردن (ناخن ــــ) ١٥٦، ١٨٧، ٢٢٣
بازکردن (خوی ــــ) ٢٢/٢
بازکردن (موی و ناخن ــــ) ٢٢٦، ٣٢٠
بازکردن از (ــــ شیر) ١٨٠/٢
بازکردن [چیزی] به [چیزی] ٣٨٣/٢
بازکردن خوی از ١١/٢
بازکشیدن (دست ــــ) ١١٤
بازگذاشتن ١٢٥/٢، ١٥١/٢، ٥٥٢/٢
بازگرداندن ٤٠٥/٢
بازگردیدن ٤٤٩/٢
بازگرفتن ٤٣، ٨٣، ٢٩٢، ٣٠٥، ٣٨٣،
٣٨٨، ٥١١، ١٥/٢، ٥٣/٢، ٦٠/٢،
١٢٠/٢، ١٣٤/٢، ١٣٧/٢، ١٤٨/٢،
١٨٢/٢، ٣٢٣/٢، ٣٥٥/٢، ٣٨٨/٢،
٥٣٤/٢، ٥٤٠/٢، ٥٥٨/٢، ٦٢٢/٢
بازگرفتن (ــــ دست) ٢٨٧، ٢٨٩،
٤٠٢، ٤٧/٢

بازگرفتن (ــــ زبان) ٣٩٧
بازگرفتن (ــــ زبان از کسی) ٤١٥،
١١٩/٢
بازگشتن ٣٦٣، ٤٢٥/٢
بازگفتن ٢٩٩/٢، ٣٥٠/٢
بازمالیدن [کسی] ٣٣١/٢
بازماندن از ٧٢، ١٠٩، ١٤١، ٢٥٦، ٣٠٥،
٣٠٨، ٣٢١، ٤٤٥، ٤٥٠، ٣٢/٢،
٤٣/٢، ١٥٦/٢، ١٦٨/٢، ١٨٣/٢،
١٨٥/٢، ٣٠٢/٢، ٣٢٣/٢، ٤٣٢/٢،
٤٨٨/٢، ٥١٣/٢
بازماندن به ٤٥٤/٢
بازنبشتن ٤٤٧/٢
بازنشاندن ١٥٢/٢
بازنشستن ١٦٣
بازنگرستن ١٨١/٢
بازنگریستن ٤٦٠/٢
بازنهادن ١٥٠، ١٦٣، ١٦٤، ٣٩٤/٢
بازنهادن (ــــ انگشت به هم) ١٥٢
بازنهادن [چیزی] به هم ٤٨٦
بازی ٤، ٣١٦
بازیافتن ٥٧، ٨٢، ١٠٦، ٣٥٥، ٤٦٣،
٤٨٧، ٢٦/٢، ١٤٦/٢، ٢٧١/٢، ٤١٠/٢
بازیدن ١١٠/٢، ٥٨٤/٢، ٥٨٥/٢
بازیدن (شطرنج ــــ) ١٢/٢
بازیدن (قمار ــــ) ١٢/٢
بازیدن (کبوتر ــــ) ١٢/٢
بازی کردن ٤٧٥، ٩٤/٢
بازیگاه ٤٨٨، ٥٢١
باژ ٤١٠
باسبلت [کسی] بازی کردن ٦٨

باسر ۲/۲۱٤
باسرِ... شدن ۲۷۹، ۳۲۰، ۳۳٤، ۲/۲۳۳، ۲/۳۱۸، ۲/٤۸٦
باشد ۱۱٤
باشگونه ۲/٤٦٥، ۲/٥۹٤
با صلاح آمدن ۲/۱۱
باعث ۲/۱۷۷
باقلی ۱۸۸
باقلی تر ۳۳۲
باقیات صالحات ۸٦، ۲٥۸، ۲/۱۹٤، ۲/۱۹٥
پاک ۳۷۱
پاک داشتن ٦۸، ۳٦۷، ٤۰۰، ۲/٦۹، ۲/۱۱۲، ۲/۲۲۸، ۲/۲۹٤، ۲/۳۱۰، ۲/٤۰٦، ۲/٥٤۸
با کمال ۲/٥۸٥
پاک ناداشتن ۲/٤۰٤
بالا ۲۲٦، ۳۷٥، ۲/۲٦٤
بالان ۲/٦۱٦
بالا دادن ۲/۲٥٤
بالایی دادن ۲/۲٥٤
بالش ۳۳۱، ۲/٤٤۸
بالیدن ۲۹۸
بالین ۲/۱۷٤
بامدادپگاه ۱۷۷، ۲۷۹، ۳۲٥، ۲/٤٦۸
بانگ برزدن ٤۱٦
بانگ کردن ۲/٥، ۲/۱٦۹، ۲/۲٤٤
بانگ نماز ۱٦۱
باور داشتن ۱۲۳
باور کردن ۱۲۳، ۲/۳٦
باوقار ۲/۲٤
باهیبت ۲/۲۷۲
با یادآوردن ۲/۲۷۷
بایست ۲۹، ۱۰۲، ۱۳٦، ۲/۱۱، ۲/۳۱۰، ۲/۳٤٥، ۲/٤٥٥، ۲/٥٥۲، ۲/٦۱٦، ۲/٦۱۹
بت پرست ۳۱۰
بتر ۲/۲۸۸
بترین ۱٦۰
بثرات ۱٤٦
بجمال ۲/٥۸
بجملگی ۲/۱۳٥، ۲/۱٤۰، ۲/۳۰۹، ۲/٤۷۷، ۲/٥٤۷، ۲/٥۹۱
بحل ۲/٥٥۸
بحل کردن ۳۳٥، ۳۳٦، ۳٥٤، ۲/۸٦، ۲/۹۷، ۲۲/٥٦۰
بحلی ۳۳٦، ۲/۸۸
بحلی خواستن ۲/۹۷
بخ بخ ۲/۱۷٤
بخشم ۱٤۳
بخشیده ٦۰
بخل ۲/۱۷۸، ۲/۳٦٤
بخور ۷۷
بخورسوختن ۳۷۲
بخیل ۲/۱۷۸
بخیلی کردن ۲/٦۸، ۲/۱۷۱
بداشتن ۱۲۹، ۲/۱۸٥
بداندرونی ۲٤
بدبخت گشتن ۲۰
بدخوی ۳۱۳، ٤۰۰، ٤۰۱، ٤۰۹، ۲/٤، ۲/۸۸، ۲/۳۰٥، ۲/۳۸۰
بدخویی ۲۹۷، ٤۳۰، ٤٥۸، ۲/۳۷۰، ۲/٤۲۹
بددل ٤۰۰، ۲/۸۸
بددلی ٥۱۰، ۲/۷، ۲/۱۷۸، ۲/٥٤۱
بدرقه ۲۳۹، ۲/٥۹۰

بدره ۲۴۵/۲
بدست ۱۶۲/۲، ۴۷۶/۲، ۶۲۹/۲
بدکردار ۳۸۶، ۱۲۵/۲، ۱۲۶/۲، ۱۶۲/۲، ۲۷۷/۲
بدگمان ۵۳/۲
بدگو ۱۵۷/۲، ۲۰۳/۲
بدگوهر ۴۰۹
بدل افتادن ۸۹
بدل کردن ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۲۰/۲
بدیهه ۵۰۴/۲
برّ ۵۲۱/۲
برآسودن ۴۸۳/۲
برآمدن ۶۰، ۳۰۴، ۴۱۵/۲
برآمدن (ــــ آروغ) ۳۹/۲
برآمدن (ــــ بانگ) ۳۶۱
برآمدن (ــــ بیع) ۳۳۹
برآمدن (ــــ روز) ۷۸
برآمدن (ــــ سعادت) ۱۳/۲
برآمدن (ــــ صبح) ۵۸۶/۲
برآمدن (ــــ طمع) ۱۶۰/۲
برآمدن (ــــ فتح) ۳۷، ۳۴۷/۲
برآمدن آفتاب ۲۷۰
برآمدن از ۱۵۳، ۱۰۹، ۱۹۹/۲، ۵۴۶/۲
برآمدن از (ــــ رکوع) ۱۶۳
برآمدن با ۴۵، ۳۰۸، ۵۴۰، ۹۲/۲، ۱۱۵/۲، ۲۳۱/۲، ۲۸۵/۲، ۳۴۱/۲، ۴۳۸/۲
برآمدن در ۳۹۱
برآوردن ۱۶۷
برآوردن (ــــ بیع) ۳۳۹
برآوردن به (ــــ آب) ۳۰۲/۲
برآو یختن ۱۰۱/۲
برائت ۱۷۳
برادری بستن ۴۰۹
برافکندن ۷۸
براندیشیدن ۱۹۹، ۴۳۳، ۳۹۹/۲
برانگیختن ۲۴، ۱۲۹
برانگیختن (ــــ اشتر) ۲۲۶
بر بستن ۲۱۰، ۲۲۶
بر بط ۴۸۲
بر پاشیدن (آب ــــ) ۴۱۶
برپای ۲۸۶
برپریدن ۵۲۸/۲
برپیمودن ۴۸۴
برتافتن ۵۵/۲
برجای بداشتن (ــــ آب) ۲۰۹/۲
برجای مردن ۱۸۷/۲
برجمله ۴۳۲/۲
بر چیدن ۷۸، ۱۴۵/۲، ۱۴۶/۲
برحدّ خویش ایستادن ۳۵۰/۲
بر حذر کردن ۴۸۵/۲
برخاستن ۲۲، ۳۳، ۴۶، ۱۱۵/۲، ۱۵۹/۲، ۲۴۴/۲، ۲۸۳/۲، ۳۹۹/۲
برخاستن (ــــ اِشکال) ۱۳۱
برخاستن از (ــــ میان) ۹۳
برخواندن ۱۶۲
برخورداری ۳۵۱
برخواندن ۲۷، ۳۷۰، ۴۴۷، ۲۸۹/۲، ۴۱۱/۲، ۴۹۸/۲، ۵۰۳/۲
برخورداری برگرفتن ۴۲۶/۲
بردادن (ــــ پاره) ۴۴۵/۲
بردارنده ۱۲۵
برداشته ۴
برداشتهٔ [کسی] بودن ۱۲۵
بردباری ۵۳۹، ۷/۲، ۲۴/۲

بردباری کردن ۱۱/۲
بردن (ـــ اندوه) ۱۶۹/۲
بردن با [چیزی] ۷٦/۲
بردوام ۷۵، ۱۷۳، ۲٦۸، ۳۵/۲، ۵۲/۲، ۳۳۲/۲، ۳۷۳/۲، ٤۰۹/۲، ٤۳۵/۲، ٤۵۵/۲، ٤٦۸/۲، ٤۸٤/۲، ٤۸۷/۲، ٤۸۹/۲، ۵۰۹/۲، ۵۱۵/۲، ۵۲۲/۲، ۵۲۳/۲، ۵۹۷/۲، ۵۹۸/۲، ٦۰۵/۲
برُستن ٤۱۲/۲
بررسیدن ۱۹۹
برزِ بَراستاد دکان گرفتن ۳۰۵/۲
برزدن ٤۸۲
برزش ۲۹۵/۲
برزیدن ۳٦/۲، ٤۵/۲، ۱۵٦/۲، ۲۰۵/۲، ۲۵۸/۲، ۳۰۵/۲
برزیده ۲۳۹/۲
برزیگر ۳٦۰، ۱۵۹/۲
برزیگری ۷٤
برسرِ... شدن ۳۱٤
برسیدن ۱۱۵، ۳۵۹، ۵۲٦، ۳۲/۲، ۳۹۵/۲، ٤۳۱/۲، ٤۳۵/۲، ٦۰٤/۲
برمیدن (ـــ طاقت) ٤۱۲/۲
برمیدن (ـــ عمر) ۳۲٤/۲
برشمردن ۲۱۵/۲
برص ۷۲/۲
برکات ۱۵۸/۲
بر [کاری] داشتن [کسی] را ۱۷۱/۲، ۱۷۲/۲، ۲۵٦/۲، ۵۳۰/۲
برکردن (پود ـــ) ۵۱۸/۲
برکشیدن ۱۹٦، ۳٦۱، ۲٤۹/۲
برکشیدن (ـــ جامه) ٤٤۵/۲
برکشیدن (ـــ شمشیر) ٤٦۱/۲
برکشیدن (ـــ نسب) ۳۹۸/۲
برکندن ۱۵۵، ۱۷۲
برگ ۲۳۹، ۲٤۳/۲، ۲٤٦/۲، ۲۵۰/۲، ۳۹۹/۲
برگ... داشتن ۱۵۱/۲، ۳۰۸/۲
برگذشتن از ۱۷/۲
برگزیننده ٦۰۵/۲
برگرفتن ۱۰۷، ۱۷۲، ٤۳٤، ۳۳/۲، ۱۲۲/۲، ۱٤۰/۲، ۱۷۵/۲، ۱۷۸/۲، ۲۸۰/۲، ٤۳۰/۲، ٤٤۷/۲، ٤۵٦/۲، ٤۹٦/۲، ۵۰٤/۲، ٦۱۸/۲، ٦۲۵/۲
برگرفتن (ـــ جان) ۵۷۰/۲
برگرفتن (ـــ حساب) ۷٦
برگرفتن (ـــ زاد) ۷۸، ۱۲۸
برگرفتن (فرق ـــ) ۳٦٤
برگرفتن (گام ـــ) ٦۲۲/۲
برگرفتن (نصیب ـــ) ۲٤۱
برگرفتن از (ـــ پیش) ۱۷۲
برگرفتن پهلو از زمین ۸٤/۲
برگُزیدن ۱۰۳، ٦۰۵/۲
برگزیده ۲۵۰/۲، ٤۲۵/۲
برگیراد ۲۵۲/۲
برماسیدن ۲۲۳، ۵۲۳، ۵٦/۲
برنا ۲۱۰، ۳۲۵، ٦۸/۲
برنج ۵، ۵۱۷/۲
برنشستن ۱۷۰/۲، ٦۲۵/۲
برنشستنی ۱٤۲/۲
برنگریستن ٤۱۸، ٤۹٦/۲
برنهادن ۵٦۲/۲
برون ۱۸
برهان ٦۸، ۱۰۱
برهان عقلی ۳۲، ۳٤

برهم آوردن پیشانی ١٩٧
برهنگی ٤٤١/٢، ٦٠٧/٢
بریان ٣٦١
بریدن (ـــ عقبات) ٨، ١٩٥/٢
بریدن (ـــ نماز) ٢٢٦/٢
بریدن از ٣٨٧
بریدن از (ـــ رَحِم) ٧٦
بریدن راه ٣٥/٢
بریده شدن راه ٢٠
بریده کردن ٤١٦
بزّاز ٣٦٠
بزّازی ٣٦٠
بزرگ خویشتنی ٢٤، ٢٤٧/٢، ٢٥٤/٢، ٢٥٦/٢، ٢٥٧/٢
بزرگ خویشتنی کردن ٢٤٨/٢، ٢٥٠/٢
بزرگداشت ٤٩٤
بزرگ داشتن ٢٤٢
بزرگوار ٣٩٦/٢
بزرگواری ٦٢٦/٢
بزرگ همّتی ٧/٢
بزه ٤١٠، ٦٢/٢
بزهکار ١٤١، ٣٠٧، ٣٥٣، ٤١٣، ٥٠٠، ٦٢/٢، ٨٠/٢، ٣٦١/٢، ٤٦١/٢
بزهکار گشتن ٣٨٥
بساکما ١٦٥
بساویدن ٢٤٨
بستاخ وار ٢٩٢
بستاخی ١٨٦/٢
بستان ٣٤٠
بستگی ٩٤
بستن (ـــ بیع) ٣٣٥
بستن (ـــ سخن بر کسی) ٤٧٧/٢
بستن (ـــ نماز) ١٧٦
بستن (ـــ چیزی بر خویشتن) ٨٣/٢
بستن در [کسی] ٥٠٧
بسته آمدن دل در ٣٣٥/٢
بسته بودن در [کسی] ٢٩٩/٢
بسط ٤٨٨
بسنده ٣٥٦، ٤٩٨/٢، ٥٢٧/٢، ٦١٤/٢، ٦٢٥/٢
بسنده آمدن ٥١٧، ١١٨/٢
بسنده کردن ٢٥٩، ٣١٥، ٣١/٢، ١٣٩/٢، ١٧٨/٢، ١٨٦/٢
بسودن ١٥٣
بسیار خوار ٢٨/٢، ٤٩٨/٢
بسیارخواره ٢٩٩
بسیاردانی ٧/٢
بشدن از دنیا ٩٣
بشکول ٦١٤/٢
بشولیده ١٦٢، ١٨٤، ٢٤٦، ٤١/٢، ٢١٦/٢، ٢٣٧/٢، ٢٣٩/٢، ٢٧٢/٢
بشولیده بودن (ـــ وقت) ٤٩٧
بشولیده گذاشتند ١٥٨
بشولیده‌مو ١٨٩/٢
بصیرت ٩٥
بطّال ٤٩٥/٢
بطالت ٦٩، ٤٦١
بطر ٨٠، ٢١/٢، ٤١/٢، ٤٩/٢، ١٤٣/٢، ١٤٩/٢، ١٨٣/٢، ٣٣٥/٢، ٥٦٦/٢
بطش ٣٦٣/٢، ٣٧٨/٢
بعث ٨٩
بُعد ٤٨٩
بعینه ٩٠

بقّال ۳۲۹
بقبقه ٤٥٢
بقعه ۱۷۰/۲
بگذاشتن ۳٤۳/۲، ٤۳٤/۲
بل ۱۷
بلخشان ٥۱۷/۲
بلید ٥۹۸/۲
بلعجب ۳٥٤
بلور ٥۱۷/۲
بلوغ ۳٤٦/۲
بماندن ۸۳/۲
بمانده ٥۰۲/۲
بن ۱٥۹/۲
بنّایی ۷٤
بنجشک ۱۷۲، ۷۷/۲، ٤٤۲/۲، ٤۷۱/۲
بنجشگک ۷٦/۲
بند ۸۳
بندگاه ۸۳
بندگی کردن ٤٦/۲
بنده ۳۸٦
بنده‌وار ۱٦۹، ۲۸٤، ٤۰٤/۲
بنیاد افکندن ۱۳۰/۲
بوادی ٥٥۲/۲
بواسیر ۷۲/۲
بوتهٔ توبه ٥۰۱/۲
بوتهٔ مجاهدت ٤۰٦
بوزینه ٥۹۰/۲
بوشنیدن ٥۲۰/۲
بوک ۸۰/۲
بول کردن ۱٤۷، ٤۱٦
بوی شنیدن ٦۱/۲، ۲٥٤/۲
بوی خوش ۱۷۸
بوی‌دار ۱٤۹
بو ییدن ۳۳۹، ۳۷۲
بو ییدنی ۱٤۲/۲
به آب برآوردن ۳۰۲/۲
بها ۳
به اتفاق ۲۹۱
به اختیار بودن ۳۳٦/۲
به ادب داشتن ۱۱۹
به ادب گشتن ٥۲/۲
به اندام ٥۱۸/۲، ٥۲۰/۲
بهانه (به ـــ گرفتن) ٤٥۰
بهانه آوردن ۳۷۹
بهایم ۱٤
به بهانه گرفتن ٤٥۰، ٤٦۱
به بیگار داشتن ۳۸۰
به پای داشتن ۳۹۳/۲
به پای کردن (ـــ عَلَم) ۳۹۸/۲
بهتان ۹۹/۲
بهتر آمدن ٤۷۱/۲
به ترک... گفتن ٤۳٦/۲، ٤٤۲/۲، ٤٤۳/۲
بهترینان ۳٥۸
به جای آوردن ۲۷۱، ۳٤، ۱۷٤، ۱٦۰، ٥۰۷/۲
به جایِ [کسی] ۳۹۲
به جِدّ ۲٤٦/۲
به جملگی ۳۱٦
به جنگ درآمدن ٤۷۱/۲
به چشم تحقیر ٥۰۷/۲
به چشم تعظیم ٥۰۷/۲
به چشم حقارت نگریستن در [کسی] ۱۱۳
به حاصل آمدن ٤٦٥
به حاصل کردن ۹۳/۲
به حق ٤۷۷/۲

به‌حقیقت ۳
به‌خدمت [کسی] بردن ۱۴
به‌خرج کردن ۴۷۱/۲
به خلل آمدن ۹۰، ۳۶۰
به‌خلل بودن ۴۲
به خلل شدن ۴۱، ۱۹، ۴۴۵، ۵۳۶
به‌خنده آوردن ۵۲۴
به‌در آمدن ۲۶/۲
به‌در کردن ۹۹/۲
به‌دست آمدن ۵۰/۲
به دست آوردن ۱۳۶، ۲۲۵، ۴۶۳، ۳۴/۲، ۳۶۸/۲، ۵۲۰/۲
به‌دل آو یخته ۳۱۱
به‌دل آو یخته شدن ۴۹۷
بهر ۹
به‌راحت داشتن ۴۴۳/۲
به‌رنج بودن ۳۸۶
به‌روی در افتادن ۴۳۱
به‌روی [کسی] باززدن ۲۱۰/۲
بهره‌مند کردن ۱۲۳/۲
به‌زنی دادن ۳۱۳
به‌سخره گرفتن ۱۴
به‌سر آمدن ۲۹۰
به سر بردن ۵۴، ۳۳۴/۲، ۵۶۰/۲، ۵۸۱/۲
به سرِ زبان بودن ۶۷
به سر شدن ۷۱/۲، ۳۷۴/۲
به‌سلامت ۴۶۰
به‌شانه کردن (—— موی) ۲۱۲/۲، ۲۱۳/۲
به‌شانه کردن (—— محاسن) ۱۵۸
بهشت‌روحانی ۸۱
به‌شرط ۱۷
به صحرا افتادن ۴۷۳، ۲۶۴/۲
به‌صدق ۴۷۷/۲
به‌صلاح ۲۲۵، ۲۷/۲
به‌عمد ۱۶۶
به‌غنیمت داشتن ۱۴۳
به کارآمده ۱۰۵
به کاربردن ۱۸۹، ۱۷۸/۲، ۱۸۲/۲
به کار داشتن ۱۵۲، ۱۷۸، ۲۹۰
به کارکردن (—— دارو) ۱۳۳
به کِرا فرا دادن ۳۳۹
به کرا گرفتن ۲۲۴، ۳۴۳
به کس‌داشتنِ [کسی] ۲۵۹/۲
به گچ کردن ۴۴۶/۲
به گورشدن ۱۴۲/۲
به گوش‌داشتن ۴۸۶/۲
به مزد گرفتن [کسی] ۳۴۰
به‌نادر ۵۲۰
به‌نشاط خوردن ۲۸۸
به‌نظام بودن ۲۰
به‌نگار ۲۹۸/۲، ۴۴۶/۲
به‌نگار کردن ۳۱۲/۲
به‌نوا ۲۴۹/۲
به‌نوا کردن [چیزی] ۱۶۳/۲
به‌وکیل گرفتن ۳۰
به‌هم باز نهادن (—— ترّهات) ۴۸۶
به‌هم باز نهاده (سخنِ ——) ۵۸۸/۲
به‌هم رفتن ۴۹۱/۲
به‌هم نشستن ۴۱۰
بهیمه ۱۱۱، ۲۸۹، ۵۰۶، ۳۴۵/۲، ۳۴۶/۲، ۳۷۲/۲
بهیمه‌وار ۳۶۷/۲
بهیمی ۴

بی آخر ۴۵۵/۲
بیّاع ۳۳۹
بی باک ۲۸/۲، ۴۱۰/۲
بی باکی ۴۰۱/۲
بیچارگی ۱۷۰، ۸/۲، ۴۱/۲، ۴۱۰/۲
بی چگونه ۵۶
بیچون ۵۶
بی حاصل ۳۸
بی حاصلی ۳۹
بیحرمتی ۳۴۹
بی حساب ۳۴۳/۲، ۳۹۸/۲
بیحمیّتی ۷/۲، ۱۱۵/۲
بیخ ۱۱۱/۲
بیخبر بودن ۱۶
بیخبری ۲۹۲/۲
بیخته ۴۹/۲، ۴۴۳/۲
بیخرد ۲۸/۲
بیخردی کردن ۴۲۹
بی خویشتنی ۸/۲
بی دستوری ۱۹۰
بیران کردن ۵۱۶
بیرانه ۳۴۱/۲
بیراهی ۳۱۷/۲، ۳۷۷/۲
بیرونِ... (= بجز، غیراز) ۱۸۹
بیرون از... ۳۳، ۳۵، ۱۶۰/۲، ۱۷۸/۲
بیرون بردن (—— رغبت از کسی) ۴۴۱
بیرون شدن ۲۳۸
بیرون شدن از این جهان ۱۸۲
بیرون شدن از حدّ ۱۵۶
بیرون شدن از عالم ۳۲۵/۲
بیرون کردن ۱۱۱
بیرونین ۱۵۱
بی ریش ۱۵۷
بیزار ۳۴۶
بیزارشدن ۹۸/۲
بی سرایان ۱۳۵/۲
بیشرمی ۲۴
بی طمعی ۲۴
بیع بستن ۳۳۵
بیعت ۴۳۵/۲
بی عقلی ۴۹۳/۲
بیع کردن ۳۳۳
بی فقه ۱۳۵/۲
بی قدر ۲۶۳/۲
بیمار پرسان ۴۲۵
بیمارداری ۱۷۷
بیمارستان ۳۷۹/۲
بی مالان ۱۳۵/۲
بیمروتی ۲۹۹، ۸/۲
بینا ۳۶
بینایی ۸۳
بی نماز ۸۸/۲
بینوا ۱۱۸/۲
بی نهایت ۳۴۳/۲
بی نیاز ۱۵۸/۲
بی وزنی ۴۰۶/۲
بیوسیدن ۴۱۳، ۱۶۴/۲، ۲۱۸/۲، ۲۲۲/۲، ۲۲۳/۲، ۳۸۹/۲، ۵۴۶/۲، ۵۴۹/۲، ۵۵۱/۲ ← پیوسیدن
بیهشی ۵۹۹/۲
بی همّت ۲۹/۲
بی همتا ۱۲۸
بی هنباز ۱۲۸
بیهوده ۴۸۶، ۳۳۷/۲

بیهوده گفتن ۵۲۱
بی هیبت ۷۶/۲
بی یقین ۱۳۵/۲

پ

پا ۳۵۰
پاافزار ۳۶۹/۲
پاچیله= پاچیله ۳۰۲/۲
پادشاهی راندن ۵۲، ۵۳
پادشاه‌وار ۲۱
پارسا ۱۴۰، ۲۵۲/۲
پارسا آن ۳۹۶
پارسایان ۹۹، ۸۹/۲
پارسایی ۲۴، ۱۴۰، ۳۱۱، ۱۴۴/۲، ۲۳۹/۲، ۳۱۳/۲
پارسایی نمودن ۴۷۶
پارسی گو ۹
پارگک ۳۹/۲
پاره‌بر دادن ۴۴۵/۲
پاره برزدن ۲۷۲/۲، ۴۲۴/۲
پاس ۵۵۸/۲
پاسبانی ۴۸۶/۲
پاک ۶۱۰/۲
پاک داشتن ۱۴۰
پالان ۲۶
پالگانه ۶۰، ۳۱۶
پانیذ ۳۷۰
پای از... بیرون نهادن ۲۱
پای از حدّ خویش بیرون نهادن ۲۰
پای از فرمان [کسی] بیرون نهادن ۲۱
پای بر جای بداشتن ۳۴۶/۲، ۴۸۳/۲
پای داشتن ۶۰۵/۲
پای سبک کردن ۴۶۵
پای کوفتن ۳۱۵
پایگاه ۱۷۴/۲
پایمال کردن ۱۸۵
پایمردی ۱۶۹/۲
پایندانی کردن ۳۳۴
پتک ۱۶۷، ۳۶۱
پختن ۳۰۵، ۴۳/۲، ۱۵۷/۲
پخته (پیر ــ) ۳۲، ۱۹/۲
پدید آمدن ۲۵۵، ۳۱۰/۲
پدیدار ۳۸۷
پدیدار آمدن ۳۰، ۵۳، ۶۵، ۷۴، ۸۳، ۱۴۲، ۳۵۴، ۴۱۴، ۱۵۹/۲، ۲۳۰/۲، ۳۶۸/۲
پدرفتن ۱۵/۲
پذیرفتگان ۲۱۳
پذیرفته آمدن ۱۶۵
برآمدن دل از [چیزی] ۳۳۶/۲
پراکندگی ۳۵/۲
پراکندن ۱۹، ۵۴، ۵۵
پراکنده بودن دل ۱۷۱
پراکنده کردن ۵۴
پرچین ۵۱۴/۲
پُرخندیدن ۱۱۴/۲
پرداختن از ۱۳۶، ۱۶۰، ۲۷۵، ۳۶۲، ۵۰۷/۲
پرداختن به ۱۵۸، ۴۶۵، ۲۴۹، ۲۱۳، ۳۹۴، ۹۴/۲، ۲۰۱/۲، ۲۷۵/۲، ۳۲۲/۲
پردگیان ۷۲/۲
پرستار ۲۹/۲
پرستیدن ۴۵۷، ۲۰۷/۲
پرسنده ۳۶۱/۲
پرسیدن ۴۴۰، ۲۹۸، ۷۶/۲، ۱۵۰/۲
پروا ۲۸۵/۲، ۵۶۶/۲

پروبال ٣٧٦/٢
پروردن ٢٠٥، ٣/٢
پروریدن ٣٠/٢
پرهیز کردن ٤٩/٢
پرهیزگار ٣٧٠، ١٠٣/٢، ٣٩٨/٢
پرهیزگاری ٤٠١، ٣٧٥/٢، ٥٧٥/٢
پرهیزیدن ٢٢، ٤١٨، ١٣٤/٢
پریدن ٥٠٩/٢، ٥١٨/٢
پژوهیدن ٣٦٦
پس پشت افکندن ٣٨١/٢، ٣٨٢/٢
پستِ جو ٣١٣، ٤٤/٢
پس‌رو ١٩٠/٢
پسندیدگان ٣٩٥
پسندیدن ٤١٣، ١٣٦/٢
پسندیده ١١٩
پسودن ٢٣٥/٢
پشت بازدادن ٤٩٧/٢
پشت به دو تو کردن ٥١٣/٢
پشت خم دادن ٤٢٣، ٢٦٩/٢
پشت را خمانیدن ٣٨٢
پشت کردن‌به ١٩٥/٢
پشم‌زده ٢٦٨/٢
پشنجه ١٤٧
پشیمان شدن ٧٦
پشیمانی خوردن ٩٧/٢، ٣٣٠/٢
پگاه ١٧٨، ٤٦٤
پلاس ١٣٨/٢، ٤٤٣/٢
پلک ٣٦٤/٢
پلنگ ٣٧٢/٢
پلیدی ٢٤، ٣٧٦، ٨/٢
پناه‌دادن ٦٠٣/٢
پناهیدن ٣٦٨، ٤٠٤، ٤٣١، ٥٣٦، ٢٠٨/٢، ٢٥٣/٢، ٤٦٣/٢، ٤٩٨/٢، ٥٩٣/٢
پنبهٔ‌زده ٥٢٣/٢
پنبه‌فروشی ٣٦٠
پنج حواس ٢٨
پند دادن ٣٨٤، ٩/٢
پندار ٥، ٣٧، ٢٧٧/٢، ٢٨٦/٢
پنداشت ٢٦١/٢
پنداشتن ١٧، ٢٦، ٢٨، ٣٧، ٥٩، ٧٥، ٩٦، ١٠١، ١٠٤، ١٥٨، ١٦٩، ١٧٧، ٣٧٦، ٢٥/٢، ٨٤/٢، ١٣٠/٢، ٢٩١/٢، ٣١١/٢، ٥٨١/٢
پود بر کردن ٥١٨/٢
پوسیده ٣٨٨/٢
پوشیدگی ٥٠٩/٢، ٦١٦/٢
پوشیدن ٤٤٢/٢
پوشیده ٩٥
پوشیده نام ١٩٠/٢
پول ١٥٨/٢
پوییدن ٢٦
پهلو بر زمین ٤٩٧/٢
پهلو بر زمین نهادن ٢٧٩/٢، ٤٩٨/٢
پهن بودن ٤٩
پی ٤١، ٥١٢/٢
پیاپی ٣٢٦/٢
پیدا آمدن ٢٩، ٢٥٥
پیدا کردن ٧٣، ٣٢٢، ٣/٢، ٤٥٩/٢
پیر ٣٢، ٤٦١، ٣٤/٢
پیراسته (پوست ــــ) ٣٠٢/٢
پیراهن ٢٢٣، ٤٤٥/٢
پیرایه ٧٦، ١٨٨، ٢٨١/٢، ٥٢٢/٢
پیرزن ٥

پیروزه ۲/۵۱۷
پیشانی بر هم آوردن ۱۹۷
پیشانی گشاده ۴۰۳، ۲/۲۴
پیشانی گشاده‌داشتن ۴۱۶، ۲/۸۶
پیشباز ۴۱۶
پیشباز شدن ۴۷۹
پیشرو ۱۵۹، ۵۳۵، ۲/۱۹۰
پیشگاه ۱۵۱، ۴۴۸
پیش گرفتن ۳۱۴
پیشه گرفتن ۴۴۸، ۵۳۹
پیشه‌ور ۱۹، ۳۵، ۴۲، ۳۲۵، ۳۴۵، ۳۴۹، ۲/۵۴۷
پیشه‌وری ۳۴۴
پیشین ۲۳۴، ۲۴۴، ۴۳۲، ۴۶۲، ۴۶۶، ۵۱۳، ۵۳۸، ۲/۳۹، ۲/۸۶، ۲/۲۴۲، ۲/۳۶۹
پیغامبر ۳۲
پیکان ۲۱۱
پیل ۵۹
پیمودن ۳۵۲، ۲/۳۲۷
پیمودن (دروغ ـــ) ۴۳۹
پینو ۲/۴۳۰
پیوستگان ۵۱۲
پیوستگی ۲/۵۰۹، ۲/۵۲۲
پیوسیدن ۲/۲۷۸، ۲/۲۸۰، ۲/۵۲۸ ← بیوسیدن
پیوند ۹۳
پیوند بودن ۱۲۵

ت

تاباندن ۱۷۵ (ـــ دوزخ)
تاختن ۲/۲۳۲، ۲/۴۰۵
تأخیر کردن ۱۰۴، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۹۰، ۲/۲۳۱، ۲/۳۳۹، ۲/۴۳۷، ۲/۴۹۶
تأدیب ۲/۹
تأدیب کردن ۲/۲۲
تاریک ۷۸
تازه بودن ۳۲
تازه کردن (ـــ طهارت) ۱۵۱
تازه گردانیدن ۲۵۲
تازی ۱۵۱
تازیان ۶۱
تازیانه ۲/۱۶۱
تأسّف خوردن ۲/۲۲۰
تاسیدن ۹۲
تاسیده‌بودن ۱۰۹
تاسیده‌شدن ۹۱، ۱۰۹
تافتن (ـــ رسن) ۲/۷۷
تافتن (ـــ دوزخ) ۱۷۵، ۲/۴۱۵
تألیف کردن ۲/۵۰۴
تأمّل ۲/۳۹۰
تأمّل کردن ۲۴۳، ۲/۲۷۵، ۲/۴۶۶، ۲/۵۳۴
تأمّل کردن اندر ۱۶، ۲/۹۲، ۲/۱۷۹، ۲/۱۹۷
تأمّل کردن در ۲۵۰، ۲/۳۵۵، ۲/۵۷۸، ۲/۵۹۰، ۲/۵۹۵
تاوان ۳۲۹، ۳۳۴، ۵۱۶
تایب ۱/۶۰
تأیید ۲/۳۷۶
تأیید کردن ۲/۳۴۵
تباه ۲/۴۴۷
تباه کردن ۲/۴، ۱۴۵، ۲/۲۹۸
تباهی کردن ۲/۱۸۹
تبتیل ۶
تبجّح کردن ۴۰
تبذیر ۲/۱۷۶
تبرّک کردن ۲/۱۹۹، ۲/۲۱۵، ۲/۲۶۰، ۴۵۹
تبسّم ۲/۳۳۲

تبع ۱۵، ۱۷، ۲۳، ۷۱/۲

تبع... بودن ۱۵

تبعیّت ۱۶۰، ۱۸۶

تثلیث ۶۱

تجارت ۶۷

تجربت ۳۴

تجسّس ۳۷۹

تجسّس کردن ۴۱۸، ۵۲۹، ۱۰۰/۲

تجمّل‌ساختن ۴۳۲/۲

تجمّل کردن ۱۶۳/۲

تجهیز ۲۹۸

تحت الثری ۲۱۷

تحذیر ۴۴۷

تحریض کردن ۴۸۶/۲

تحریف ۵۱۵/۲

تحقیق ۵۱

تحقیق کردن ۹۰، ۹۱/۲، ۱۲۳/۲

تحکّم ۵۱۴

تحکّم کردن ۲۹۳ ۲۹۴، ۳۱۱، ۲۶۱/۲

تحلّل ۲۳۳

تحلّل کردن ۲۲۲

تحمید ۲۵۸

تحیّت گفتن ۲۹۸

تخصیص کردن ۴۴۴، ۲۷۹/۲، ۳۴۸/۲

تخلیط ۲۲، ۲۴، ۱۰۱، ۴۱۲

تخلیط کردن ۳۹۹، ۹۸/۲

تخلیط کن ۲۰

تخلیل ۱۴۹

تخلیل کردن ۱۵۰

تخم ۲۹۵/۲، ۵۱۲/۲

تخویف کردن ۳۸۴، ۵۱۴

تخیّل ۵۴۲/۲

تخیّلات ۹۱

تخیّل کردن ۵۴۴/۲

تدارک کردن ۳۱۶، ۳۱۷/۲، ۳۳۴/۲، ۳۸۰/۲، ۴۹۴/۲

تدبّر ۲۷۴

تدبّرکردن ۲۴۴

تدبیر... کردن ۵۵

تدبیرکردن ۱۲۸

تدریس ۲۴۰/۲

تدقیق ۹

تذکیر ۲۷۵، ۲۳۸/۲

تذوّق ۴۹۲

ترازو ۱۲۹، ۳/۲

تراویح ۳۴۳

ترجمان ۴۳۵/۲

تردّد ۱۱۱، ۳۳۴/۲

تردّد کردن ۲۶۱

ترسان ۲۴/۲، ۲۷۷/۲، ۲۷۸/۲

ترساندن ۴۰۷

ترسانیدن ۵۰۴

ترسنده ۳۹۹/۲

ترسیدن‌از ۴۰۶/۲

ترسیدن‌بر ۴۰۷/۲

ترشروی ۳۰۵/۲

ترشرویی ۲۶۲/۲، ۲۷۲/۲

ترش کردن‌روی ۱۹۷

ترغیب ۴۴۷

ترغیب کردن ۱۷/۲، ۳۳۱/۲

ترفّع کردن ۲۹۶، ۲۵۷/۲

ترقّی کردن ۵۷، ۴۹۲/۲

ترکات ۳۸۰

ترکانیدن (ـــ انگشت) ۱۶۴

ترکه ۲۲۱
ترویج کردن ۳۴۹
ترویه ۲۳۱
تره ۲۹۹
ترّهات ۸۹، ۴۸۶، ۲۸۹/۲
تریاق ۱۸۳/۲، ۱۶۰/۲
ترینه ۵۸۹/۲
تزکیت کردن ۱۰۳/۲، ۲۷۷/۲
تزکیه کردن ۳۸۰
تزویج ۳۰۹
تسبیح ۱۷۱، ۳۵۱/۲، ۴۹۳/۲
تسبیح کردن ۳۲۶، ۴۵۸
تسدید ۳۷۶/۲، ۳۷۸/۲
تسدید کردن ۳۴۵/۲، ۴۹۶/۲
تسکین کردن ۱۷۲، ۳۵۵/۲
تسلیم ۶۱۶/۲
تسلیم کردن ۲۹۸
تسو ۴۰۷
تسوّق ۱۳۷
تسویف ۴۳۷/۲
تسویف کردن ۳۴۰/۲، ۶۲۰/۲
تشبیه ۳
تشدید ۳۹۸، ۵۲/۲
تشریح ۴۳
تشنیع زدن ۴۸۵، ۴۷/۲
تشویر ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۶۸، ۲۸۶/۲، ۳۸۰/۲، ۴۰۷/۲، ۴۸۵/۲
تشویرخوردن ۷۷، ۲۶۸/۲، ۳۲۲/۲
تشویردادن ۱۲۹، ۲۷/۲، ۳۳۱/۲
تشییع ۴۲۶
تشییع جنازه ۱۸۳، ۲۷۵، ۴۵۲
تصدیق کردن ۳۸۳
تصنیف ۴۷۷/۲، ۶۰۲/۲
تصوف ۳۹، ۶۹، ۳۰۷/۲
تضرّع ۳۳۲/۲، ۳۳۷/۲، ۴۱۱/۲
تضعیف ۴۵۹/۲
تطویل ۷۱/۲
تطویل کردن ۵۳۹/۲
تعبیر ۲۸
تعجب ۲۲۲/۲
تعجیل ۲۱۰، ۶۰۱/۲
تعجیل کردن ۲۹۸، ۳۹۲
تعدّی کردن ۱۲۹/۲، ۱۳۰/۲
تعدیل کردن ۱۷۲/۲
تعذیب کردن ۱۵۵، ۴۵۸/۲
تعریض ۲۲۲/۲
تعریض کردن ۲۲۲/۲، ۴۷۸/۲
تعریف کردن ۵۳۸/۲
تعزیت کردن ۱۷۴، ۴۲۶، ۴۲۸
تعزیر ۱۱۷/۲
تعطیل ۸۸، ۳
تعظیم کردن ۱۳۱، ۲۱۲/۲
تعلق داشتن به ۳۲، ۲۸۲/۲
تعلّل کردن ۲۹۱، ۲۹۶
تعلّم ۳۴، ۳۹۴، ۴۴۷
تعلّم کردن ۱۹۶/۲
تعلیم ۳۰، ۳۹۴
تعلیم کردن ۱۹۶/۲
تعنّت ۲۰۲/۲
تعنّت کردن ۳۱۶، ۳۲۳
تعویذ ۱۱۴
تعویذشناس ۱۱۴
تعویذنویس ۱۱۴
تعهد کردن ۷۲، ۱۵۳، ۳۸۲/۲

تعیین کردن ۴۳۲/۲
تغیّر ۳۴۸/۲
تفاخر ۲۱۰/۲، ۴۶۵/۲، ۵۹۱/۲
تفاخر کردن ۲۹۵، ۱۸۵/۲، ۵۸۳/۲
تفاریق ۳۷۳/۲
تفاریقات ۲۷۲
تفحّص کردن ۹۱، ۵۰۷/۲
تفرّج کردن ۴۶۸/۲
تفرقه ۵۳۰/۲
تفرقه کردن ۳۸۷، ۳۸۸
تفریط ۵۵/۲
تفسیر کردن ۴۳۹/۲
تفقد کردن ۲۴۳/۲
تفکّر ۹، ۱۴۱، ۲۷۴، ۴۹۲/۲، ۵۰۳/۲، ۵۰۵/۲
تفکّر کردن در ۵۰۴/۲، ۵۱۰/۲، ۵۱۷/۲
تفویض ۴۰۹/۲
تفویض کردن ۳۵/۲، ۴۰۴/۲
تفهیم ۸۹/۲
تفهیم کردن ۳۶
تقاطع ۲۹۵
تقدیر ۶۰۷/۲
تقدیر کردن ۸۵، ۱۰۴، ۱۲۸، ۲۵۱، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۴۷/۲، ۱۲۳/۲، ۱۷۶/۲، ۲۳۱/۲، ۲۳۵/۲، ۲۴۴/۲، ۵۸۹/۲
تقدیس ۵۰، ۵۲، ۳۵۹/۲
تقدیم کردن ۲۸۹، ۲۹۹، ۴۰۶
تقرّب ۱۹۹، ۴۷۶/۲
تقرب کردن ۲۲۴، ۹۱/۲، ۱۰۵/۲، ۵۸۱/۲، ۶۳۴/۲
تقرّب نمودن ۱۴۳
تقریر کردن ۴۹۰/۲
تقصیر کردن ۲۹۳، ۴۰۹، ۱۸۵/۲
تقلّد ۱۱۲
تقلّد کردن ۵۳۰
تقلید ۳۲/۲
تقوی ۲۵۰/۲، ۵۹۱/۲
تکاثر ۵۹۱/۲
تکبّر ۱۳۷، ۴۵۲، ۷۰/۲، ۱۰۵/۲
تکبّر کردن ۴۰۵، ۱۳/۲، ۱۳۱/۲، ۲۱۰/۲، ۲۵۵/۲، ۲۵۷/۲، ۲۷۳/۲، ۲۷۵/۲، ۲۷۶/۲، ۴۱۲/۲
تکبیر ۲۵۸
تکذیب کردن ۲۳۳/۲
تکلّف ۸۹، ۲۷۸، ۴۵۲، ۱۶/۲
تکلّف کردن ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۷
تکلیف کردن ۴۴۷/۲
تکیه‌زدن ۲۴۴/۲، ۲۶۹/۲
تکیه‌زده ۲۸۴
تلبیس ۲۲، ۱۳۴/۲، ۱۹۷/۲، ۲۳۸/۲
تلبیس کردن ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۸، ۱۹۶/۲، ۲۱۸/۲
تلبیه ۲۳۲، ۲۳۴
تلطّف ۲۹۱، ۳۷۹، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۶۸/۲
تلف کردن ۱۷۲/۲
تلقین کردن ۲۷/۲
تماشا ۲۴۹
تماشا کردن ۶۱۷/۲
تماشاگاه ۲۴۹، ۵۲۱، ۵۸۶/۲
تمتّع ۳۷۰/۲
تمتّع کردن ۲۶، ۷۹
تمثیل ۳
تمدّح کردن ٦

تملّق ٨/٢
تمییز ٥٣٥/٢
تناقض ٥٣٩/٢
تنبیه ٥٢٤/٢
تنبیه کردن ٥٦٦/٢
تنحنح کردن ١٤٨
تن‌دادن‌در ٦٩
تن در دادن ٤٩، ٤٧٩/٢، ٤٩٦/٢
تندرست ٤٤/٢
تندرستی ٤/٢، ٣٧٤/٢، ٥٣٦/٢، ٦١٥/٢
تندوتیز ٢٠
تنزیل کردن ٤٨٩، ٤٩٤
تنزّه ٥٢
تنزیه ٥٠، ٦٢، ٨٨
تنزیه کردن ١١٣
تنعّم ٥، ٥٣٦، ٢٧/٢، ٣٦٢/٢، ٤٤٣/٢، ٤٤٦/٢
تنعّم کردن ٢٩٣، ٢٨/٢، ٣٢٣/٢، ٦٠٣/٢
تُنُک ٤٢، ٣٢٦، ٤١/٢، ٤٧/٢
تُنُک‌خوی ٥٢/٢
تُنُک‌دل ٢٤/٢، ٢٧٢/٢
تُنُک‌دلی ٤٠٣/٢
تُنُک‌شدن دل ٣٩٩/٢
تَنگ ٣٤٧
تنگ‌بودن روزگار ٤٨٤/٢
تنگدل ٢٩/٢، ٤٧٢/٢
تنگدل شدن ٦١٤/٢
تنگدلی کردن ٣٥٣/٢
تنگ کردن (ـــ معاملت) ٣٤٤
تنگ گرفتن ٨/٢
تنگ و تاریک شدن جهان بر [کسی] ٦٧
تنگی ٣٦٤/٢
تُو ٤٤٠/٢
تواضع ٢٥١/٢، ٦١١/٢
تواضع کردن ٣٨٢، ١١/٢، ٢٩/٢، ١٠٤/٢، ١٣١/٢، ٢٥١/٢
توانگر ٣٨٤/٢، ٤٢٤/٢
توانگری ٢٠١/٢، ٢٥٠/٢، ٤٦٥/٢، ٥٣٨/٢
توبره ٤٠٨، ٤٦٦، ٤١/٢، ٤٧٠/٢، ٥٩٤/٢
توبه ٤٠٩/٢
توبه کردن ٩٧/٢، ٣١٨/٢، ٣٢٢/٢
توبهٔ‌نصوح ٧
توبیخ ٤٩٩/٢
توبیخ کردن ٢٩/٢
توحید ٩، ٤٩٠
توزی ٣٣٢، ٢١٣/٢
توفیق ٣٧٦/٢
توقّع کردن ٢٤٥/٢
توقّف کردن ٦٠١/٢
توقیر ٢٤٨
توقیع ٣٥٨/٢، ٥٣٣/٢
توقیع کردن ١١١/٢
توکّل ٨، ٩، ٥٣٠/٢، ٥٤٠/٢، ٥٤٢/٢، ٥٤٤/٢، ٥٤٦/٢، ٥٤٧/٢، ٥٤٩/٢، ٥٥٢/٢، ٥٥٨/٢، ٥٦١/٢
توکیل ١٩٠
تولّد کردن ٤٤٤، ٤٣/٢، ٥٤/٢، ٧٦/٢، ٨٢/٢، ١٧٨/٢، ٥٠٤/٢، ٥٠٥/٢، ٥٣٦/٢
توهّم کردن ٣٤
تهجّد ٢٧٩، ٤٣/٢
تهدید ٥١٦
تهلکه ٥١٠
تهلیل ١٧١، ٢٥٨
تهنیّت کردن ٤٢٨

تهوّر ۲۴، ۷/۲
تهی ۲۸/۲
تهییج ۲۵۲
تیرگی ۳۷۸/۲
تیزبین ۴۹۱/۲
تیسیر ۹
تیمارداشت ۵۲۸
تیمار داشتن ۳۰۵، ۴۴۰، ۵۵۳/۲
تیمّم ۱۵۲، ۱۵۳
تیمّم کردن ۴۶۵، ۶۱۸/۲

ث

ثبات کردن ۳۴۶/۲
ثرید ۲۸۶
ثَریٰ ۲۸
ثقل ۴۲، ۷۷، ۲۸۶، ۱۳۹/۲، ۴۹۲/۲
ثنا کردن ۱۳۱/۲، ۴۴۶/۲
ثنا گفتن ۵۲۹
ثواب ۴۲۰/۲، ۵۳۷/۲
ثیبه ۳۱۲

ج

جابی ۵۳۱
جاسوس ۲۱
جامع ۱۷۸
جامگی ۱۹۲، ۲۰۲
جامه ۳۱۹، ۴۷۷، ۴۴۶/۲
جامهٔ خواب ۴۳۱، ۲۴۳/۲، ۳۵۷/۲، ۴۶۱/۲
جامهٔ درشت ۱۵۸/۲، ۲۱۳/۲
جامهٔ سوک ۳۰۸/۲
جامهٔ عادت ۲۳۹
جان ۱۵
جان به گلو رسیدن ۳۱۸/۲
جان‌دادن ۴۹۳، ۵۲۶، ۱۷۵/۲، ۳۲۶/۲، ۴۱۴/۲، ۴۸۷/۲، ۵۹۴/۲، ۶۰۹/۲
جان کندن ۷۷، ۱۷/۲، ۱۷۵/۲، ۲۱۳/۲، ۳۸۵/۲، ۶۰۳/۲، ۶۲۳/۲، ۶۲۴/۲
جاه ۳۹۳، ۳۲/۲، ۹۴/۲
جای‌پذیر ۱۲۵
جابر ۵۰۱
جایز ۱۹۵/۲
جایزات ۱۹۴/۲
جای طهارت ۲۹۸
جایگاه ۲۵۵، ۱۰۹/۲
جایگاه سجود ۱۶۰
جایگیر ۱۲۵، ۵۷۶/۲
جبّار ۲۵۰
جبّاری ۴۰۴/۲
جبر کردن ۳۰۷
جبه ۳۴۰، ۵۰۲/۲
جحیم ۶۳۰/۲
جدّ ۲۲۷/۲
جدل ۳۷، ۴۴۷، ۳۳/۲، ۳۷/۲، ۷۰/۲، ۳۰۰/۲
جدلیان ۳۷
جدل گفتن ۶۴/۲، ۷۰/۲، ۱۲۲/۲
جراحت کردن ۳۶۰، ۱۱۰/۲
جریده ۱۹۶، ۲۴۷/۲، ۵۰۸/۲
جزع ۸/۲
جزع کردن ۴۲۶، ۲۹/۲، ۱۸۶/۲
جُستن ۵۱، ۴۱۹/۲
جَستن ۵۳۸/۲
جَستن از ۱۳۳/۲، ۱۳۵/۲، ۴۱۹/۲
جَستن‌با ۲۰۹
جَستن‌در ۱۳۶/۲
جُستنی ۴۱۹/۲

جَستنی ۲/۴۱۹
جشا ۲۸۶
جفا کردن ۳۹۶
جفت گرفتن ۲/۵۰۴
جلّاب ۴۲
جلاجل ۴۸۳
جلاد ۵۰۵
جلال ۲/۴۰۴، ۲/۴۹۲
جلد ۲/۵۴۲
جلدوار ۲۲۹
جلدی ۲/۵۶۷
جلوه کردن ۲/۱۳۳، ۲/۲۴۶
جمّازه ۲۳۹
جماع کردن ۲۶، ۲۲۳
جمال ۲/۳۷۴، ۲/۴۹۲
جمع ۲/۵۳۰
جمع کردن ۵۴، ۳۱۰
جمعه ۴۳۵، ۲/۳۲۸
جمله ۲۰
جمنده ۲/۵۱۵
جموح ۲/۴۸۶
جناح ۲/۳۸۵
جنازه ۲۳۹، ۲/۴۶۷
جُنُب ۱۷۷، ۵۱۵، ۲/۴۳، ۲/۳۳۵
جنباندن ۵۳، ۵۴، ۲/۳۷۵
جنبانیدن ۴۸۳، ۲/۵۱۴، ۲/۵۱۳، ۲/۳۵۰
جنبش ۵۳
جنبیدن ۵۳، ۲/۳۷
جنس ۲/۲۴۸
جوابِ [کسی] بازدادن ۳۱۴
جوارح ۱۳۲
جوانمرد ۵۱۸، ۵۱۹، ۲/۶۰، ۲/۷۹، ۲/۲۷۷،
۲/۵۵۰
جوراب ۱۴۱
جور کردن ۵۳۴
جوزبازیدن ۲/۵۸۴
جوش دل ۲/۴۱۲
جوشیدن ۲/۵۱۵
جولاه ۷۴
جولاهگی ۳۶۰، ۲/۳۶۸
جولاهی ۷۴
جوینده ۲۰۷
جهاد نفس ۲/۳۴۶
جهت ۲/۵۸۲، ۲/۵۸۷
جهد کردن ۱۴۰، ۲۴۶، ۳۴۲، ۴۱۷، ۵۲۹،
۲/۲۷، ۲/۴۴۸، ۲/۵۷۲، ۲/۶۰۷
جهدِ... کردن ۱۴
جهر ۲۴۶
جهل ۲/۵۷۷
جهیدن باد ۲۶۴

چ

چابک ۲/۵۲۰
چاپلوسی ۲۴
چادر ۲/۶۰
چاره ۲/۱۹۶
چاشت ۲/۱۴۰، ۲/۴۳۳
چاشتگاه ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۷۵، ۲/۵۵۵،
۲/۵۸۶، ۲/۶۳۷
چاشتگاه فراخ ۲۷۵
چاکر ۵۸، ۲/۳۶۰
چاکری ۲۶
چراغ کشتن ۵۳۵
چرم ۴۶۷
چره کردن ۳۶۹

چُست ١٦٤
چشم آمدن در ٤٢٨
چشم اَحوَال کردن ٨٩/٢
چشم باطن ٤٥٩
چشمْ تاریک شده ٦٣٤/٢
چشم حرمت ٢٢٠/٢
چشم حقارت ٧٨/٢، ١٥٨/٢، ٤٣٦/٢
چشم داشتن ١٩٨، ٤٣٩، ١٧٧/٢، ٢٥٧/٢، ٣١٣/٢، ٣٤٤/٢، ٣٨٧/٢، ٣٨٨/٢، ٣٨٩/٢
چشم داشتن بر ٥٤٧/٢
چشم در پیش داشتن ٢٨٩
چشم در [چیزی] آمدن ٤٢٨
چشم دل ٦/٢، ٥١٩/٢
چشم زدگی ٣٤
چشمِ سر ١٦، ٦/٢، ٥١٩/٢
چشم ظاهر ١٥، ٤٥٩، ٥٧٥/٢
چشم نگاه‌داشتن ٣١٧
چشمهٔ آبریز ٤٩
چشنده ٢٧١/٢
چشیدن ٢٦٤/٢، ٣٣٣/٢، ٦٢٣/٢
چکاندن ٢٨٦
چکیدن ١٤٨، ١٢٤/٢
چگونگی ٥١، ٥٦، ١٢٥
چگونه ٥١
چندِ... ٣٨٦
چندی ١٢٥
چوب خوردن ١٢/٢
چوب زدن ٣٨١/٢
چون ٥١
چونی ٥١، ٦٥، ١٢٥
چهار پای ١٨٥، ٢٠٥
چهارسو ٤٩٦
چهارسوی ٥١٩/٢
چهارطبایع ٦٠
چهار طبع ٥٤، ٥٩، ٨٧
چهارعنصر ٦٠
چیدن ١٦٨/٢

ح

حاج ٢١٩
حاجت آمدن به ٤٦٨/٢
حاجت اوفتادن به ١٨، ٢٨
حاجتمند ٣٥٧، ٤٠٢، ١٥٣/٢، ١٥٨/٢، ٣٦٨/٢
حاسّه ٥١، ٩٣، ٥٧٢/٢
حاصل آمدن ٢٥٥
حاصل شدن ٦/٢
حاصل کردن ٩٣/٢
حال ٥٤٥/٢
حالت داشتن با [کسی] ٢١/٢
حال کردن ٤٨٥
حامل ٢١٥
حایض ٢١٤
حایط ٤٩٤/٢
حِبر ٥٣، ٣٤٠، ٥٩٦/٢
حبطه ١٥/٢، ٢١٧/٢، ٢٤٥/٢، ٢٧٦/٢، ٤٥٨/٢
حبطه کردن ٣٠٥/٢، ٩٤/٢، ١٧٢/٢، ٢٦١/٢، ٤٧٧/٢
حبل ٤٦٥
حبّه ٣٣٦، ٣٥٢، ٣٩٥/٢
حجاب ٣٢/٢
حجاب کردن ٣٧، ٩٨، ١٤٢
حجاب کردن از [کسی] ١٠٣

حجّام ۱۹۹، ۱۳۳، ۸۸/۲
حجامت ۲۲۳، ۵۶۱/۲
حجامت کردن ۱۹۹، ۴۴/۲، ۶۰۹/۲
حجّامی ۳۶۰، ۱۸۲/۲
حجّت ۶۹، ۱۰۱
حجّت آوردن ۴۱۰/۲
حجت گرفتن ۳۸۷
حجر کردن ۲۱۶، ۲۱/۲
حدّت ۶۰۰/۲
حدث کردن ۱۴۷، ۱۵۱
حدزدن ۳۹۹، ۵۰۶، ۵۳۲
حدیث کردن ۲۸۹، ۲۶/۲، ۴۶۸/۲
حذر کردن ۱۱۱، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۷۴، ۲۲۴، ۲۹۷، ۳۷۰، ۳۸۳، ۴۰۰، ۵۰۲، ۲۰/۲، ۳۳/۲، ۵۴/۲، ۹۳/۲، ۱۰۵/۲، ۱۳۴/۲، ۱۵۰/۲، ۱۶۵/۲، ۱۸۷/۲، ۲۳۷/۲، ۲۳۹/۲، ۲۸۷/۲، ۴۳۶/۲، ۴۹۱/۲، ۵۰۶/۲، ۵۴۴/۲، ۵۴۸/۲، ۵۶۷/۲
حراثت ۱۶، ۶۷، ۱۹۲/۲، ۲۹۵/۲، ۵۳۸/۲، ۵۴۳/۲
حراثت کردن ۶۷
حرام‌خوار ۳۲۸، ۳۲۹
حرام‌خواره ۲۹۱
حربه ۵۲۱
حرز ۲۵۷
حرکات ۲۴، ۳۲۰/۲
حرم ۱۰۳، ۳۷۵/۲
حرمت داشتن ۲۹/۲، ۲۱۲/۲، ۲۱۵/۲
حرمت [کسی] فرو نهادن ۲۲۲/۲
حرونی کردن ۴۷۱
حریصی ۲۴
حزر کردن ۱۸۸
حزمه ۳۲۶
حساب ۲۱۵/۲، ۲۵۸/۲
حساب برگرفتن ۲۳، ۷۶، ۱۱۴، ۳۴۲، ۲۹۹/۲
حساب کردن ۳۶۷، ۵۱۵، ۴۸۳/۲
حساب کردن با [کسی] ۱۲۹
حسبت ۵۰۲
حسبت کردن ۱۵۴، ۳۵۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۱۸، ۹۵/۲، ۲۱۴/۲، ۳۸۶/۲
حسد ۹۵
حسدبردن ۱۲۵/۲
حسد کردن ۱۰۴، ۴۳۴، ۱۲۵/۲، ۱۵۹/۲
حسرات ۵۲۶
حسنت ۳۴۶/۲
حسنه ۲۹۴
حشر ۸۹
حشر کردن ۹۵، ۵۱۷
حشمت داشتن از ۲۸۹، ۴۱۲، ۵/۲
حشمت [کسی] فرو نهادن ۶۷
حشو ۴۴۸/۲
حصّه ۱۹۱
حصیر ۳۸۴، ۴۳۳/۲
حضر ۴۶۷
حضرت (= پیشگاه) ۱۹۴
حضرت الوهیّت ۴، ۱۴، ۲۰، ۲۱، ۴۰
حضرت الهیّت ۲۷، ۶۱، ۱۴/۲، ۱۹۵/۲، ۴۷۶/۲
حضرت حق ۲۲۰/۲
حضرت ربوبیّت ۱۹۲/۲
حظوظ ۴۴۳/۲
حظیرة القدس ۵۹۳/۲

حفظ ۲/٤٤
حفظه ۲/۲۰۹، ۲/۲۱۰
حقارت ۱۹۸
حقد ۹۵، ۲/۱۱۹
حق [کسی] فرو نهادن ٤۰۵
حق... گزاردن ۲۱، ۲/۵۰۷
حقیر داشتن ۲۷۲، ۲/۸٦
حقیر کردن ۲/۲٤۹
حقیقت ۲/۳۳
حکایت کردن ۳۲۳
حکمت ۲/٤٤
حلّاج ۷٤، ۳٦۰
حلال‌خواره ۲/۲۷، ۲/۲٤۵
حلال‌زاده ۲/۱۰۱
حلالی خواستن ۲۲۵
حلق ۲۳۳
حلقه کردن (ـــــ انگشتان) ۱٦۱
حلقه‌نشین ۱۸۰
حلم ۲/۷
حلول ٤۹۱، ۲/۵۸۱
حلّه ۲۹٤
حماقت ٤۵۰، ۲/۷، ۲/۳۸۸، ۲/۵٤۵
حمّال ۸۳، ۳٤۵، ۲/۲٤۸، ۲/۲۷۳
حمّال بودن ۱۸
حملهٔ عرش ۱۲۵
حمیّت ۲/٤۵٤
حنا ۲/۵٦۲
حنّان ۲/۳۸۷
حواری ← حواریان
حواریان ۵۰۱، ۲/۸۷، ۲/٦۲۳
حوالت کردن ۵۳، ۵۷
حوالتگاه ۵۸، ۲/۱۵٤
حوایج ۲/۲۵۰، ۲/۲۷۰
حور ۲/۱۳۷
حورالعین ۲۸۷
حوض ۳٦، ۳۳۱، ۳۸۱، ۲/۵۱٤
حول ۲/۵٤۵
حیّات ۲۳۹
حیاطت ۲/۱۵۹
حیرت ۳
حیض ۱۳۳
حیلت ۲۲
حیلت کردن ۱٤

خ

خادم ۲۱، ۲/۲۵
خارخسک ۲/٦۲۳
خارش ٤۱٤
خاریدن ٤۱٤
خازن ۲/۳۵۹
خاستن ۲/۷
خاسر ۲/۱۵۰
خاشاک ٤۸٦، ۲/۳٤۸
خاشع ۱٦۰، ۲/۲۷۱، ۲/٤۷٤
خاصیت ۳
خاطر ۱۹٦، ۲/۹۱، ۲/۹٦، ۲/۱۷۹، ۲/۱۹۷، ۲/۲۳۰، ۲/۲۳۲، ۲/٤٦۰
خاک آلوده ۲/۱۸۹، ۲/۲۷۲
خاک بر سر کردن ۲/٤۰۷
خاک بیختن ۲/۲۷۳
خاکِ‌خوار ۲/۲٦٦
خاکسار ۳۱۵
خاکستر ۲/۳۸۱
خالص ۲/۲۹٦
خالی ۲۹، ٤۵۲
خالی بودن از ۹۸

خالی کردن ۳۷، ۲/۲۵، ۲/۳۵
خالی کردن (ــــ دل) ۱۷۳
خالی ماندن ۲/۳۹۷
خامل ۴۶۰
خانگاه ۳۲۷، ۵۲۴
خان‌ومان ۲/۱۱۵
خانهٔ گرم ۱۵۴
خانهٔ گرم گرمابه ۲/۵۰۰
خایف ۲/۷۵، ۲/۴۰۳
خاییدن ۲/۲۸
خبث ۶، ۲/۱۲۶
خبردادن ۱۰۴
خبریافتن ۴۲۹
ختم ۲/۴۹۸
ختم‌برخواندن ۲۴۴
ختم کردن ۲۴۴، ۲/۲۶۳، ۲/۳۰۳
ختنه کردن ۱۵۶، ۴۷۹
خجل ۲۸۹
خجل کردن ۲/۳۳۱
خداع ۹۵
خداوند ۴۶۲
خداوندجاه ۲/۱۹۱
خداوند مال ۱۸۵
خَدَر ۱۰۹
خدمت ۱۹۸
خدمتکار ۱۵، ۳۹۶
خدمت کردن ۳۸۲
خرابات ۴۵۳، ۴۸۴، ۴۸۵
خراباتی ۲/۹۶
خراباتی (زن ــــ) ۴۱۰
خرّاز ۷۴، ۳۶۱
خرّازی ۳۶۰
خرامیدن ۲/۱۸۵، ۲/۲۴۸
خرج ۲/۱۵۲
خرج کردن ۲/۱۸۱، ۲/۱۸۲، ۲/۳۱۲
خُرد (خانهٔ ــــ) ۱۷۱
خُردخاییدن ۲/۲۸
خُردداشت ۲/۱۱۹
خُردداشتن ۲۴۲، ۲/۳۳۰
خردل ۲/۲۴۷
خرسند ۲/۴۰۷
خرطوم ۲/۵۱۹
خرف ۲/۱۵۳
خرق کردن ۵۳۳
خرقه ۴۷۷
خرقه‌بودن‌جامه ۲/۱۴۶
خرقه کردن ۴۹۶
خرماستان ۱۷۳، ۴۹۵، ۲/۱۷۴
خروار ۵۲۳
خریدن ۲/۴۳، ۲/۱۵۷
خریدوفروخت ۲/۲۲۲
خریده ۳۵۴
خریطه‌دار ۲۱
خز ۳۵۰
خزانهٔ اول دماغ ۵۴
خزانهٔ خیال ۵۵، ۹۲
خزانهٔ خیالات ۵۵
خزانه‌دار ۵۳۲
خزانهٔ دِماغ ۵۳
خزانهٔ ربوبیّت ۵
خزیدن ۲/۱۸۴، ۲/۵۱۸
خسبیدن ۹۸، ۲۱۳، ۲۶۰، ۲۷۸، ۳۶۷، ۴۱۲، ۵۲۳، ۲/۵۲، ۲/۸۸، ۲/۴۹۲
خستگی ۹۲

خسران ۴۵، ۲۳۱/۲، ۳۷۴/۲، ۴۷۶/۲
خسیس ۲۴، ۴۵، ۱۸/۲
خسیس طبع ۴۶۱
خسیس همّتی ۳۶۰
خشم آمدن ۱۳، ۹۵/۲
خشم راندن ۱۴
خشمگن ۱۱۱/۲
خشمناک ۱۱۴/۲
خشنود گرداندن ۵۳۰
خشوع ۱۶۰، ۲۱۱/۲
خصلتک ۶۰۸/۲
خصومات ۴۴۷
خصومت کردن ۶۴/۲، ۷۱/۲، ۲۱۵/۲، ۶۰۷/۲
خصمی کردن ۴۶۵، ۲۱/۲، ۱۳۱/۲
خصی کردن ۴۶۰/۲
خضاب ۱۵۶
خضوع ۱۶۰، ۳۱۲/۲
خطاب ۴۰۶
خطا بر [کسی] فرو گرفتن ۷۰/۲
خطا کردن ۵۸
خطبه ۱۷۶
خطر ۴، ۵۳۴، ۲۶۸/۲، ۳۴۸/۲
خطرگاه ۱۱۲
خطوت ۴۷۰/۲
خطوه ۴۷۳/۲
خطیئت ۴۰۰
خطیب ۱۷۹
خفتن ۲۶، ۴۳/۲، ۴۴۲/۲
خلاص جُستن ۲۲
خلاص یافتن ۱۳۲/۲
خلاف ۲۵۸/۲
خلاف کردن ۴۰۵
خلاف کردن در ۳۲۷/۲
خلال کردن ۲۸۷
خلّت ۵۹۴/۲
خلد ۲۹۴
خلعت دادن ۲۷۹/۲، ۳۵۸/۲
خلف دادن ۱۷۲/۲
خَلْق ۱۷
خَلَق ۱۶۰، ۳۱۷، ۲۷۱/۲
خلقان جامه ۱۹۰/۲
خلل ۴۶/۲، ۶۳۸/۲
خلوت ۳۵/۲، ۴۷۴/۲، ۶۰۲/۲، ۶۰۶/۲
خلیفت ۴۶۴
خمانیدن ۳۸۲
خمرخواره ۴۱۸، ۹۸/۲
خمرخوردن ۱۳۳، ۳۳۵/۲
خمرفروش ۳۷۷
خمول ۱۸۹/۲
خنب ۲۱۵/۲
خندان ۴۱۶
خنده آمدن از ۶۹/۲
خندیدن (پُر ــــ) ۱۱۴/۲
خندیدن اندر ۴۲۱، ۷۶/۲
خندیدن بر ۱۰۷، ۳۸۴، ۴۴۷، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۳۹، ۵۹/۲، ۷۶/۲، ۷۸/۲، ۹۴/۲، ۱۳۰/۲، ۱۶۴/۲، ۳۱۸/۲، ۵۰۲/۲
خندیدن در ۳۹۳
خنزیر ۲۳
خنک ۵۳۱، ۴۰/۲، ۱۶۱/۲، ۲۵۰/۲، ۴۲۴/۲، ۶۰۷/۲
خنور ۱۵۱، ۱۹۱، ۱۴۱/۲، ۴۴۳/۲،

۵۲۶/۲، ۵۵۵/۲
خواباندن ۲۹/۲
خوابگاه ۱۳۸/۲
خواجگی ۴۵۲، ۱۸/۲، ۲۱۰/۲، ۲۵۳/۲، ۶۳۷/۲
خواجه‌زاده ۲۶۳/۲
خوار ۲۸/۲، ۷۶/۲، ۱۳۴/۲
خوارخویشتنی ۷/۲، ۱۱۵/۲
خوارداشتن ۲۴، ۲۹۹/۲
خوارکردن ۱۹۸، ۱۱۴/۲، ۴۳۱/۲
خواری ۲۴۸/۲، ۴۰۲/۲، ۴۴۱/۲، ۵۰۱/۲
خواری کشیدن ۸/۲
خواست ۲۷۸/۲، ۴۵۸/۲
خواستن ۱۰۶، ۴۲۱/۲
خوان ۲۸۴، ۳۶۷/۲
خواندن‌به ۴۵۷، ۳۰۰/۲
خواه ۹۹/۲
خواهان ۱۲۶/۲، ۱۳۲/۲، ۳۶۲/۲
خواهان‌بودن ۲۰
خوردن ۲۶، ۴۳/۲، ۴۴۲/۲
خوردن (پشیمانی ——) ۹۷/۲
خوردنی ۱۴۲/۲
خورش ۴/۲، ۳۷۲/۲
خوش ۵۷۲/۲
خوش‌بوی گشتن ۷۷
خوش‌خوی ۳۰۵/۲
خوش کردن‌دل ۵۱۳، ۸۵/۲، ۱۳۱/۲
خوض کردن ۳۲۶/۲، ۵۴۰/۲
خوف ۴۸۹، ۳۸۵/۲، ۳۹۷/۲، ۴۰۰/۲، ۴۰۳/۲، ۴۰۹/۲، ۴۸۹/۲، ۵۰۸/۲
خوناب ۱۴۶
خون‌بسته ۲۱۲، ۵۱۲/۲
خون‌حیض ۵۱۲/۲
خوی ۸، ۱۰/۲
خوی از [چیزی] باز کردن ۱۱/۲
خوی‌باز کردن ۲۲/۲
خویشتن ۳۵
خویشتن آراستن ۲۸/۲
خویشتن‌از چشم [کسی] افکندن ۴۵۴
خویشتن‌داری ۲۴
خویشتن در آب و آتش افکندن ۹۶
خویشتن در پیش دیگران افکندن ۲۶۳/۲
خویشتن را به [چیزی] نهـانـدن ۶۸
خویشتن ستودن ۸۳/۲
خویشتن شناس ۴۱، ۱۰۴/۲
خویشتن‌شناسی ۴۶
خویشتن فراهم گرفتن ۴۷۶، ۴۷۷
خویشتن‌فرود آوردن ۲۵۲/۲
خوی فرا کردن ۱۲/۲، ۲۷/۲، ۲۹/۲
خوی‌فرا... کردن ۱۱/۲، ۲۱/۲، ۸۷/۲، ۱۱۸/۲
خوی کردن ۱۰/۲، ۳۱۷/۲
خوی گرفتن ۴۶۱
خیّاط ۳۴۰
خیال ۳، ۲۹
خیال‌افتادن ۴۸۵
خیانت کردن ۱۴۰
خیرات ۱۵۸/۲
خیرت ۵۵۲/۲
خیر کردن ۵۱۳
خیرگی ۳
خیمه‌زدن ۱۷۰/۲

د

داراد (ارزانی ——) ۹، ۳۸۲

داراد (خالص ــــ) ۹
دارالسلام ۲/۴۳۹
دارنده ۱۷۷، ۲۴۸
دارو ۲/۵۶۴
داشتن ۳۵۸
داشتن بر (ــــ کاری کسی را) ۲/۵۳۰
داعی... بودن ۳۴
داعیه ۲/۱۱۱، ۲/۲۷۸، ۲/۳۵۹، ۲/۴۰۵، ۲/۴۹۰
داغ ۱۸۵، ۲/۵۴۷، ۲/۵۶۱
داغ کردن ۲/۵۲۹، ۲/۵۴۷، ۲/۵۴۸
دالّت ۲/۲۷۸
داله ۲/۲۷۸
دام گسترانیدن ۲/۵۹۸
دانستمانی ۲/۳۳۰، ۲/۴۳۷
دانستن ۹۳، ۴۱۰، ۲/۱۳۹، ۲/۱۴۰، ۲/۱۹۱، ۲/۲۳۹، ۲/۲۸۵
دانشمند ۳۹۶، ۲/۲۱۳
دانگ ۴۵، ۲/۳۳۶
داهیه ۶۲۴، ۲/۶۲۷
دبّاغی ۳۶۰
دبوس ۲/۶۲۳
دبه ۲/۲۷۰
دبیب النّمل ۲/۲۲۲
دبیرستان ۳۹۳، ۲/۱۲، ۲/۱۷، ۲/۲۸، ۲/۸۳، ۲/۲۹۱، ۲/۲۹۴
دجّال ۲/۲۹۰
دخل ۲/۱۵۲، ۲/۱۷۸
دخمهٔ گبران ۱۰۶
دد ۱۵۲
ددگان ۱۴، ۱۸
دُدیگر ۲/۹، ۲/۱۰، ۲/۱۱

درآمدن ۳۷
درآمدن (ــــ اجل) ۱۲۸
درآمدن (ــــ خاطر) ۲/۴۶۰
درآمدن (ــــ روز) ۱۰۶
درآمدن (ــــ شب) ۲/۴۹۳
درآمدن (ــــ مرگ) ۳۲۶
درآمدن (وقت) ۱۵۲
درآمدن از ۲/۶۸
درآمدن از (ــــ خواب) ۱۰۳، ۲۱۹، ۲/۴۹۸
درآمدن به (ــــ جنگ) ۲/۴۷۱
درآو یختن ۳۵۶
درآو یختن از ۲/۵۱۸
درازدامن ۲/۸۸
دراز زبان ۲/۸۸، ۲/۹۷
درازکردن زبان به [کسی] ۳۹۷
درازکردن زبان در [کسی] ۴۲۰
دراز گشتن ۱۵۲
درازنا ۲/۶۴
درّاعه ۲/۲۱۳
درافتادن ۲/۳۸۲، ۲/۴۲۳، ۲/۵۹۸
درافتادن با [کسی] ۵۳۹
درافتادن به روی ۴۳۱
در افزودن ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۰۲، ۴۶۵، ۴۸۳
درالحان افکندن ۴۹۴
درانتظارداشتن ۲۹۸
دراندیشهٔ... بودن ۲/۵۱
درباقی شدن ۲/۶۱۶
در باقی کردن ۱۸۲، ۲۴۱، ۲۹۲، ۳۸۷، ۴۵۲، ۲/۴۳۵، ۲/۴۵۰، ۲/۴۵۸، ۲/۵۴۱، ۲/۵۵۷
دربایستن ۴۳

دربستن ۵۳، ۲۰۷، ۲۳۴، ۵۴۷/۲
دربستن قبا ۳۰۷/۲
دربند داشتن ۳۱۹
دربند کردن ۲۰۷
دربندِ... ماندن ۳۶۸/۲
درپذیرفتن ۷۵
در پوشیدن ۲۳۹، ۲۶۳، ۴۶۷، ۳۰۲/۲، ۳۰۸/۲، ۴۳۹/۲، ۴۴۳/۳، ۴۴۵/۲، ۴۷۳/۲، ۵۹۴/۲، ۶۲۵/۲
درپیش داشتن (ــــ چشم) ۲۸۹
درپیش شدن ۳۱۵
درتناسل افکندن ۵۹۹/۲
درجمله ۱۳، ۲۴۳، ۲۷۵، ۳۱۶، ۳۲۲، ۷۰/۲، ۲۴۶/۲، ۲۵۴/۲، ۵۳۹/۲، ۵۴۸/۲
درجوال بودن ۱۱۳
درجوال [کسی] بودن ۶۸
در حال ۳۰۷، ۳۳۱، ۵۲۸، ۷۶/۲، ۲۶۷/۲، ۴۱۵/۲، ۵۶۲/۲، ۶۱۸/۲، ۶۲۱/۲، ۶۲۶/۲
درحجاب شدن ۵۶۳/۲
درحدیث آمدن ۳۹۹/۲
درحرام افتادن ۳۷۱
درحساب آمدن ۵۵۶/۲
درحساب گرفتن ۱۸۶
درحِل کردن ۲۵/۲
درحمایت... شدن ۵۰۲/۲
درخاطرآمدن ۱۲۵
درخاطربودن ۱۱۴، ۱۳۵
درخواستن ۱۷۴، ۲۹۴، ۳۱۵، ۴۰۳، ۴۴۳، ۵۳۴، ۸۸/۲، ۴۴۳/۲
درخواندن ۱۹۶، ۲۴۹/۲
درخور ۱۹۴، ۲۵۶، ۳۹۷/۲، ۵۰۲/۲، ۵۵۵/۲
درخور... بودن ۱۰۴
درخیال آمدن ۱۲۵، ۵۹۶/۲
در خیال بستن ۵۰
دُرد ۵۱۵/۲
دردروغ افتادن ۶۷/۲
دردریا نشستن ۳۶۲
دردسر ۱۵۵
در دل کردن ۳۵۸
دردمند شدن ۱۰۸
دردناک ۳۷۱/۲
دردناک گشتن ۱۱۱
دردو یدن ۴۹۰
دُردی ۴۲
در ربودن ۵۸۰/۲
دررسیدن ۱۷۴، ۳۴۷، ۳۶۱، ۳۶۵، ۱۹/۲، ۴۳۹/۲، ۵۲۸/۲
دررسیدن اجل ۴۸۴/۲
درز ۴۴۷/۲
درزی ۷۴، ۳۴۰، ۵۹۵/۲
درزیرپای آوردن ۳۸۳/۲
درزی کردن ۵۲۱
در زیی فرمودن ۲۶/۲
درزیی کردن ۳۷۳
درساعت ۳۵۶
درست ۵۱۷/۲
درست کردن ۵۱۷/۲
درشت سخن ۳۹۶
درشت گفتن ۵۱۵
درشتی کردن ۳۹۹
در شدن ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۵۰، ۱۵۴، ۳۶۲،

۳۸۲، ٤٦٦، ٥٠٦، ٥٤١، ۱۸٤/۲،
۵۲۳/۲
درشدن به (ــــ خواب) ٤٤٩/۲
درشمار آمدن ۲۹٦/۲
درشوریدن ٤٥
درغروربودن ٤٠٠
درغلط افتادن ٤٧٤/۲
درفش ۱٦٧، ۳٦۱
درق ۵۲۱
درکارافتادن ۵۳۸/۲
درکار [کسی] کردن ۳۲۷/۲
درک اسفل ٤٠۵/۲
درکردن ۲٤۹/۲
درکشیدن ۲۸٦، ۵۳۲
درکنف حمایت... بودن ۳۸۷
درکوشش [چیزی] بودن ٤٦۱
درگاه ٤۱/۲
درگذاشتن ۹، ٦٦، ۱۵۲، ۲۵۷، ۳۰۰،
۳۱۵، ۵۱۵، ۵۱٤/۲، ٦۳۸/۲
درگذاشتن از [کسی] ٤۳۰
درگذشتن ٤٥، ٦٤، ۳۰۰، ۳۱۳، ۳٦۳،
۵۵/۲، ٤۹۳/۲، ٦٠٠/۲
درگرفتن ۲۸٦، ۵۱٦/۲
درگرفتن به (ازار ــــ) ۱٤۱
درگروخون [کسی] بودن ۲۹٠/۲
درگریدن ۹٦، ۵۲۸/۲
درگنج کردن ۳٦۸/۲
درلعنت افکندن ۳۵۱
درلعنت بودن ۳٤٦
درمالیدن ۱٤۸، ۱۵۲
درماندگی ٤۱٠، ٤۱٠/۲
درماندن ٤۱٠، ۲٦٦، ۵۱۳/۲، ۵٤٧/۲
درمانده ۲۵۷، ۳۵۷
درمجلس ۳۳٤
درمن یزید نهادن ۳۹٦/۲
درنشاندن ۳٤٠
درنگریستن ۵۲٠/۲
درنوردیدن ۱۷۸
درنوشتن ۲۱٠، ٤٠/۲
در وجود آمدن ۸۹، ۳٠۱، ۲۷۸/۲، ۳٦٤/۲،
٤۱۹/۲، ٤۵۵/۲، ٤۸۵/۲
درودگر ٧٤
درودگری کار بوزینه نیست ۵۹٠/۲
درودن ۵۳۸/۲
دروغ پیمودن ٤۳۹
دروغزن ۲٠، ۱٠٠، ٤٠٠، ٤٠۸، ٤۱۲،
٤۱۵، ۵۳٠، ۲۸/۲، ٦٤/۲، ٧٠/۲،
۸٠/۲، ۹۱/۲، ۱۸٤/۲، ۲٤۱/۲،
۵٠٠/۲
دروغزن گشتن ۱٠۲/۲
دروغک ۸۵/۲
دروغگو ۱۸٤/۲
در وقت ۳٤، ۱۳۱، ۳٠٤، ۳٠۵، ۳٤۸،
٤۹۵/۲، ٦۳۲/۲
درون ۱۸
در وهم آمدن ۵۹٦/۲
درویش ۹۸، ۲۵۷، ۱٤۹/۲، ۲٧٠/۲
درویش وار ٤۲٤/۲
درویشی ۲۸٤، ٤۲٤/۲، ٤٤۱/۲
دِرّه ۲٧٠/۲
دِرّه زدن ۱۳۳، ۳۲۸
درهلاک افتادن ٤٤۳
درهم پیوستن ٧٤، ۵۱۳/۲
درهم زدن ٤۸، ۱۲۸

درهم کوفتن ۲۲۶
دریافتن ۵۱، ۸۲، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۹، ۵۲۸، ۲/۲۸۸، ۲/۳۲۹، ۲/۴۴۰، ۲/۴۴۵، ۲/۵۴۱، ۲/۶۰۴
دریدن ۱۴، ۴۶۸
دریده ۲/۲۱۳
دزدی ۲/۳۲۵
دست ۲۹۶، ۲/۱۹۹، ۲/۲۳۱، ۲/۲۵۷، ۲/۳۴۷، ۲/۴۷۲، ۲/۴۷۵
دستار ۱۹۱، ۲۲۳، ۲/۲۱۳
دستارخوان ۲۸۷
دستاس کردن ۲/۲۷۲
دست افشاندن ۲/۳۰۳
دست افشاندن در ۲۸۹
دستان ۴۹۴
دستاویز ۳۹۲، ۲/۳۲
دست بازداشتن ۳۱۸، ۴۰۹، ۵۱۶
دست باز کشیدن ۱۱۴
دست باز گرفتن ۲۸۷، ۲۸۹، ۴۰۲، ۲/۴۷
دست بداشتن ۶۴، ۶۵، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۸۵، ۲۹۱، ۳۵۰، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۴۳۴، ۵۱۷، ۲/۱۸، ۲/۲۱، ۲/۵۲، ۲/۵۷، ۲/۶۷، ۲/۷۰، ۲/۷۸، ۲/۱۳۹، ۲/۱۴۲، ۲/۱۴۴، ۲/۲۳۸، ۲/۲۴۲، ۲/۳۲۸، ۲/۳۴۱، ۲/۳۵۰، ۲/۳۷۹، ۲/۴۰۵، ۲/۴۲۱، ۲/۴۳۵، ۲/۴۴۱
دست بداشتن ۹۶، ۲/۳۴۸، ۲/۴۷۱
دست تنگ ۲۵۷
دست تهی ۱۰۷
دست دادن بر ۲/۵۷۳
دست داشتن ۲/۲۳۹
دست داشتن از ۲/۴۳۵
دست در [کسی] زدن ۵۱۶
دسترنج ۵۳۳
دست فرا کردن ۲/۲۸۰
دست فرا [کسی] دادن ۲/۲۷۲، ۲/۳۰۵
دست گرفتن ۲/۳۰، ۲/۸۶
دستوری ۲۹۱، ۴۶۹، ۵۰۶، ۲/۱۸۹، ۲/۵۵۴
دستوری خواستن ۴۶۶
دست یافتن ۲/۱۲۱، ۲/۳۹۲
دست یافتن بر ۲/۱۲۲
دست یکی داشتن ۳۶۰
دشخوار ۱۹۱، ۲۵۰، ۲۹۳، ۳۳۱، ۳۵۳، ۳۶۰، ۲/۱۷، ۲/۱۳۱، ۲/۲۲۷، ۲/۲۳۵، ۲/۵۱۱، ۲/۶۲۴
دشخواربودن ۱۷
دشخواری ۱۴۵، ۲/۴۴۸
دشمنی کردن ۵۰۱
دشنام ۲/۷۲
دشنام دادن ۲/۲۴، ۲/۱۵۳، ۲/۳۳۱
دشوار ۲/۲۹۲
دشواربودن ۵
دعای مأثور ۲۷۱
دعوات ۲۳۱
دعوات مأثوره ۲۳۲
دعوت کردن ۲۷۵
دعوی کردن ۶۹، ۱۲۴، ۲/۳۱۳

دف ٤٩٤
دفتر ٤٤٤
دف زدن ٣١٤، ٤٧٧، ٤٧٩
دفع کردن ٨٨، ١٧٤، ٢٣١/٢، ٣٨٧/٢
دقیقه ٣٨، ١٢٧/٢، ٣٦٩/٢
دکان ١٤٠/٢
دکاندار ٣٥٥
دل ١٥، ١٩، ٢٩
دل آو یختگی ٤٢٦/٢
دل از جان برگرفتن ١٢٢/٢، ٣١٩/٢
دلّال ٣٣٩
دلّالی ٣٦٠
دل اندر... بستن ٢١/٢، ١٩٨/٢
دل بر جای ماندن ١٩٠/٢
دل بر [چیزی] داشتن ٢٦١
دل بر... نهادن ٨٥/٢، ١٨٠/٢
دل بستن در ٩٤، ٥٥١/٢، ٦٠٦/٢
دل به... فرا دادن ٩٠/٢
دلتنگ شدن ٧٨، ٣٥١/٢
دلِ خوش ٤٠٣
دل خوش بودن ٢٧١/٢
دل خوش کردن ٤٤٧/٢
دل خوش کردن بر [کسی] ٤٤٩/٢
دلخوشی ١٧٤، ١٩٤، ٢٠٠، ٢٩٩، ٧٧/٢، ٤٢٢/٢
دل دادن به ٣٧
دل در... بستن ٩٤، ٤٥٥، ٤٥٠
دل ریش ٤٢٦/٢
دل شکسته ٤٤٦/٢
دل فارغی ٣٣/٢
دل فرا... داشتن ٣٦/٢
دل [کسی] خوش کردن ٨٥/٢، ١٣١/٢
دل [کسی] نگاه داشتن ٢٢٨/٢
دل مشغول ١٥٩/٢، ١٨٤/٢
دل مشغول داشتن ١٧٢، ٤١٠، ٧٦/٢
دل مشغولی ٧٨، ١٦٤، ٢٤٩، ٢٥٤، ٤٤/٢، ١٥٧/٢، ١٥٩/٢، ٢٣٣/٢
دل نگاهداشتن از ٤٥٠/٢
دل نهادن بر ١٤٠/٢
دلو ١٤٣، ١٨٨، ٤٦٥
دلیر ٣٦٤، ٢٩٠/٢
دلیر شدن ١٥٧، ٢٨/٢
دلیر کردن ٢٤، ٤٤٢
دلیر گشتن ٣٨٣
دلیری ٤٤١، ٧/٢، ١٣٤/٢
دلیل ٣٢/٢، ٣٤/٢، ١٣٦/٢
دلیل المتحیرین ٣٧٩/٢
دلیل کردن ١١٢/٢، ٢٠٠/٢
دَم ٢٢٢
دم دادن در ٤٧٤
دمادم ٣٩/٢
دمار ٣١٢/٢
دِماغ ٢١، ٨٣
دم فرو گرفتن ٣٧٩/٢
دمل ١٤٦
دمیدن ١٤٩
دمیدن در ٤١٢/٢، ٦٣٠/٢
دندان پیش ٤٨
دنیا ٧١
دنیاوی ٢١١، ٣٢٧، ٣٩٤، ٥٩٩/٢
دوازده برج ٦٠
دوال ١٧٣
دوال بازی ٣٤١
دوال نعلین ٣٧٤

دوتا کرده ۴۴۸/۲
دوتوی ۴۴۰/۲
دوختن (ــــ چشم) ۲۲/۲
دود ۲۵
دود در [کسی] گرفتن ۴۴۱
دودیگر ۱۳۵
دوروی ۴۳۸
دورویی کردن ۶۴/۲، ۱۰۲/۲
دوزبان ۱۰۲/۲
دوزخ ۲۰۱/۲
دوزخ روحانی ۱۰۲
دوستار ۱۳۰/۲
دوستدار ۶۳، ۱۸/۲، ۱۹۱/۲
دوست داشتن ۴۶۶/۲
دوسرای ۹۴/۲
دوش ۱۶۱، ۴۴۹/۲
دوشیدن ۱۶۸/۲، ۲۷۲/۲
دوشین ۳۵۳/۲
دوک تراشی ۳۶۰
دوک رشتن ۳۷۴
دوک گر ۳۷۳
دولت ۲۶۸/۲
دو یی ۲۵۴/۲، ۵۴۰/۲
دهاد (زندگانی ــــ) ۳۸۲
دهر ۱۵۴/۲
دهشت ۳، ۵۱۰/۲
دهنده ۲۰۴، ۳۴۳، ۱۴۹/۲
دهه ۲۱۰
دیبا ۱۳۳
دیدار ۱۱۱، ۳۱۱، ۵۸۷/۲
دیدار دادن ۳۵۴/۲
دیرگاه ۶۱۷/۲
دیگ پختن ۴۲۹
دیگرباره ۳۳۷/۲
دینار نیشابوری ۱۳۲
دیوان ۱۴، ۳۵۲/۲، ۳۹۲/۲
دیوانه گشتن ۱۰۱
دیّوث ۹۸/۲
دیوی ۲۲

ذ

ذکر ۱۰۱، ۲۵۶
ذوائب ۵۳۱
ذوق ۵۷۲/۲

ر

راجح ۲۶۹
راجی ۴۴۲/۲
راحت ۹۱، ۲۹۸/۲
راست ۳۵۲، ۴۴۵
راست آمدن ۳۲، ۳۴/۲، ۳۵۰/۲، ۴۴۴/۲، ۴۸۷/۲، ۵۴۸/۲
راست اندام ۶۱۰/۲
راست داشتن (ــــ قوت) ۳۲۵، (ــــ کار) ۱۴ (ــــ موی سبلت) ۱۵۵ (ــــ وقت) ۸
راست شدن (ــــ کار) ۵۵
راست کردن ۵۸، ۱۶۴، ۳۵۳، ۴۹۴، ۵۰۲/۲، ۵۱۵/۲، ۵۱۸/۲
راست کردن (ــــ جامه) ۱۷۷، ۲۳۹، ۴۶۵/۲ (ــــ کار) ۳۰، ۳۶۶/۲، ۴۸۴/۲، ۵۰۱/۲، (ــــ مملکت) ۱۹ (ــــ موی) ۱۷۸، ۲۱۵/۲ (ــــ وعده) ۱۲۲/۲
راست کرده ۱۴۷
راستگوی ۲۴/۲

رأس مال ۳۳۷
راکب ۴۷۱
راندگی ۵۰۱/۲
راندن ۲۴۷ (ـــــ خشم) ۱۰۸/۲
(ـــــ شهوت) ۵۷/۲
راه (= آهنگ) ۴۹۴
راه (= دفعه، مرتبه) ۱۱۱، ۱۷۸، ۳۵۵، ۳۷۱، ۴۸۸، ۳۰/۲، ۵۲/۲، ۷۸/۲، ۱۳۸/۲، ۱۸۴/۲، ۲۱۹/۲، ۲۴۸/۲، ۲۸۱/۲، ۳۵۱/۲، ۴۱۴/۲، ۴۴۹/۲
راه ازبیراه شناختن ۳۱۷/۲
راهب ۴۸/۲
راهبر ۳، ۳۲/۲
راه بردن ۳۴/۲، ۵۰۵/۲
راه بردن به ۱۱/۲، ۵۰۴/۲
راه بریدن بر [کسی] ۴۶۰
راه بودن به ۱۴
راه دادن ۱۴
راهِ رفته (پیر ـــــ) ۳۲، ۱۹/۲
راه زدن ۳۴۹، ۴۴۷، ۴۶۹، ۴۶۳/۲
راه زدن بر [کسی] ۲۱، ۱۰/۲
راهزن ۲۱، ۲۲، ۴۹۱/۲
راه سپردن ۱۴۲
راهگذر ۷۱، ۱۹۹/۲، ۲۷۸/۲، ۵۳۵/۲، ۱۹۲
راهگذری ۴۹۷، ۲۷۹/۲
راهگذریان ۷۸.
راه... گرفتن ۲۹۸
راه نمودن ۱۴۶/۲، ۲۵۰/۲، ۵۰۲/۲
رایگان ۴۴۹، ۶۹/۲
رباب ۴۸۳
ربا خوردن ۳۲۸/۲
رِبادِه ۳۷۷
رباط ۱۵۸/۲، ۴۴۶/۲
رب الارباب ۳۷۹/۲
ربّانی ۴
ربع ۳۶۸/۲
ربوا ۳۶۰، ۳۶۷
ربوبیّت ۱۱۶/۲، ۲۰۰/۲، ۵۸۱/۲
ربوبیّت جُستن ۱۹۲/۲
رجا ۸، ۲۸۹/۲، ۳۸۵/۲، ۳۸۷/۲، ۵۰۸/۲
رجحان ۳۷۲/۲
رحل ۲۳۴، ۱۴۱/۲، ۶۱۰/۲
رحمت ۵۰
رحمت آمدن بر [کسی] ۳۹/۲
رحمت کردن ۲۱۰/۲
رحیم دلی ۳۹۶/۲
رخصت ۴۷۸/۲
رخصت بودن ۱۷، ۸۸
رخصت دادن ۱۶، ۱۸/۲، ۱۰۲/۲، ۲۴۲/۲
رخصت کردن ۴۶۷
ردا ۲۲۳، ۲۲۶، ۴۴۰/۲
رد افتادن (ـــــ دعا) ۲۶۲
رز ۳۴۰
رزانت ۵
رزق ۵۴۸/۲
رزمه ۵۴۸/۲
رساننده ۱۲۵/۲
رستاق ۱۲۴/۲
رستگاری ۲۰۷/۲
رَستن ۹۶، ۹۸، ۱۰۰
رُستن ۲۲۷/۲
رَسته ۱۷۱، ۶۲۵
رُسُل ۳۷۳/۲

رسن از هر دو سر نگاه داشتن ٤٣٤/٢
رسن‌بازی ٣٤١
رسوا شدن ٥، ٢٩/٢
رسوا گشتن ١٠٤، ١٩١/٢
رسوایی ٤٦، ١٠٢، ٢٧٣/٢
رسیدن ٣٤٨، ٣٠١/٢
رسیدن‌در ٥٣٠/٢
رشاش ٢٨٩
رشتن ٣٧٣، ٣٧٤
رشته ٣٤٠
رشوت ١٨٢/٢
رضا ٨، ٤٨٩، ٤٠٩/٢، ٦٠٦/٢، ٦٠٨/٢، ٦١٦/٢
رضا دادن ٥٧٠/٢، ٦٠٦/٢
رضوان ٣٩٨/٢
رعنا ٢٨/٢
رعنایی ٥٣٩
رعونت ١٣٧، ١٨/٢
رعونت [کسی] شکستن ٦٧
رعیت ٣٨٥
رعیت‌دار ٥٣٨
رغبت ٦٧/٢
رغبت افتادن ١٩٢
رغبت کردن ٣٠٦
رغبت کردن اندر ٨٥/٢، ٢١٩/٢
رغبت کردن در ٧٦، ١٤٠، ٣٠٧، ٣٢٧، ٣٥١، ١٣٦/٢، ٣٦٨/٢
رُفتن ٣٠٥، ٣٤٠، ١٥٧/٢، ٢٧٢/٢
رَفتن ٢٠، ٢٦٤/٢، ٣٥٣/٢، ٥٤٣/٢
رَفتن (=مردن) ١٥٧، ٤٠٧/٢
رفتن از [چیزی] ٢٠
رفتن از دنیا ٩٤
رفتن بر [کسی] ٩٤/٢
رفتن در [چیزی] ٦٠٨/٢
رفتن قلم بر [کسی] ٥٠١
رفع کردن ٢٠٩/٢، ٤٥٤/٢
رفق ٣١٩، ٥١٤، ٥١٨، ٢٩/٢، ١٦٣/٢
رفق کردن ١٩٥، ٢٢٤، ٥٢٨، ١٢٠/٢، ٤٩٨/٢
رفو کردن ٣٥٢
رفیق ١٥٢
رقّت ٦١١/٢
رقص ٢٤٤/٢
رقص کردن ٤٩٦
رقعهٔ اخبار ٢١
رقیب ٤٨٧/٢
رقیب کردن ١٩/٢
رقیق کردن (ـــ دل) ٢٤٤/٢
رَکعات ٤٩٥/٢
رکن ٨
رکن‌شامی ٢٢٨
رکن‌عراقی ٢٢٨
رکن‌یمانی ٢٢٩
رکوه ٥٥٨/٢
رکیک ٣٦٠
رگ‌زدن ١٤٦
رَمی ٢٣٣
رمیدن (ـــ خواب) ٢٤٦
رنجاندن ٤٦١، ٤/٢، ١٥٩/٢
رنجانیدن ١٤٢، ٣٢٢، ٣٧١، ٣٧٩، ٥١٣، ٥٤٢، ٦٩/٢، ٧١/٢، ١٥١/٢، ٣٢٢/٢، ٣٣٦/٢، ٣٤٩/٢، ٣٥٠/٢
رنج بردن ٢٨٦/٢
رنجور ٢٧٩، ٧٩/٢، ٩٦/٢، ١٥٣/٢،

۱۶۵/۲، ۵۵۷/۲
رنجورشدن ۴۵، ۱۱۱، ۲۰۲/۲
رنجه داشتن ۱۴۸
رنگرز ۴۲
رنگ گرفتن ۱۸۸
روا ۳۳۱، ۱۱۱/۲، ۱۰۹/۲، ۵۷۴/۲
روا بودن ۱۸، ۳۳، ۹۶/۲
روا داشتن ۱۱۳، ۳۱۰، ۳۵۴، ۵۱۰/۲
رواق ۶۰
روان ۳۶۸/۲
روا کردن (ـــــ حاجت) ۳۵۳
روان کردن ۵۱۶/۲
رَوح ۹۱
رُوح ۱۵، ۵۳، ۵۴
روح القدس ۵۴
روح انسانی ۸۳
روح انسانی علوی ۸۸
روحانی ۱۱۳
روحانیان ۴۳۴/۲
روح بازی ۴۸۶
روح حیوانی ۵۵، ۸۳، ۸۴، ۹۲
روح حیوانی سفلی ۸۸
رود ۲۹۶، ۴۸۲، ۳۳۵/۲
روده ۳۹/۲
روز بازار ۴۶
روزتغابن ۳۲۳/۲
روستاییان ۲۰۲
روز شک ۲۱۴
روزگار بردن ۷۸، ۱۴۱، ۵۲۵، ۴۳/۲، ۴۴/۲، ۱۹۴/۲، ۱۵۷/۲، ۲۳۳/۲، ۳۰۰/۲
روزگاردر [چیزی] بردن ۲۶
روزگارضایع کردن ۶۶/۲
روزن ۲۸، ۱۱۱، ۳۱۶
روزه‌دار ۲۰۴/۲
روزه گشادن ۲۱۷
روزه گشایی ۴۲۷/۲
روزی دهنده ۲۴۸
روش ۱۱۱، ۱۱۲
روغنگر ۴۴۵/۲
رونده ۳۸۳، ۳۲/۲
رو و ریا ۴۹۰/۲
روی ۴۰۰، ۵۱۷/۲
روی‌آوردن به ۶، ۱۳۷، ۱۹۵/۲، ۴۱۹/۲، ۴۵۷/۲، ۵۵۳/۲، ۵۵۴/۲، ۶۰۵/۲
روی‌آوردن‌در ۴۷۳/۲
رو یاندن ۱۵۰/۲، ۱۸۹/۲، ۲۴۲/۲، ۲۹۵/۲، ۵۲۲/۲، ۵۲۳/۲
روی‌ترش داشتن ۴۷۷، ۲۶۲/۲
روی ترش کردن ۱۹۷، ۵۰۱، ۵۱۵
روی‌خوش داشتن ۴۱۶
روی‌دربستن ۷۶
روی گردانیدن‌از ۶
روی گرفته‌داشتن ۲۱۲/۲
رویِ گشاده ۸۷/۲
رویِ گشاده‌داشتن ۵/۲
رؤیت ۵۸۷/۲
روی‌نمودن ۳۰۹/۲
ره‌آورد ۴۶۶
رهاندن ۳۲۲/۲
رهانیدن ۲۸۳/۲
رهبان ۵۹۱/۲
رهبانیت ۲۳۷، ۴۶۴/۲
ریا ۹۵، ۱۹۷/۲

ریاضت ۱۲۴، ۹/۲
ریاضت کردن ۲۹
ریختن ۲۰
ریزاندن ۱۰۸
ریزه‌ریزه کردن ۵۱۵
ریسندهٔ ریسمان و ریسمان‌ساز ۷۴، ۵۱۸/۲
رین ۳۱

ز

زاد ۷۱، ۷۸، ۲۸۸، ۴۰۸، ۲۸۶/۲، ۳۶۲/۲، ۵۴۸/۲، ۶۰۱/۲
زاد آخرت ۷۳، ۱۱۵، ۲۷۴، ۲۸۴، ۳۰۸، ۳۰/۲
زانوبند ۳۵۷، ۲۲۸/۲
زانی ۴۵۵/۲
زاویه ۳۵/۲، ۱۸۱/۲
زاویه گرفتن ۳۸۷، ۴۳۴، ۴۴۲، ۴۵۴
زاهد ۴۲۱/۲، ۴۴۱/۲
زاهدی ۴۳۷/۲
زایده ۵۱۳/۲
زاینده ۳۰۳
زبان‌آور ۳۱۲/۲
زبان از [کسی] باز گرفتن ۴۱۵، ۱۱۹/۲
زبان‌باز گرفتن ۳۹۷
زبان به [کسی] دراز کردن ۵۱۲، ۱۵۷/۲
زبان‌جنبانیدن ۳۵۰/۲
زبان خوش ۲۴/۲
زبان‌دراز کردن بر [کسی] ۳۱۷، ۴۶۱
زبان‌دراز کردن به ۳۹۷
زبان‌دراز کردن در ۲۹۹
زبان در [کسی] دراز کردن ۴۲۰، ۴۴۴، ۱۲۰/۲
زبان کوتاه داشتن از [کسی] ۴۰۴
زبانیه ۱۵۵، ۲۴۳، ۲۶۸/۲، ۶۳۰/۲
زبردست بودن ۶۸
زبون ۳۴۵
زجر ۱۹۸
زجر کردن ۱۸۲، ۴۷۷
زحمت ۱۷۸، ۲۴/۲، ۶۰۲/۲
زحمت کردن ۱۳۶/۲، ۲۳۱/۲، ۴۲۸/۲
زحمت کردن‌از ۳۷۳
زحمت کردن‌با ۲۹۰/۲
زخم‌زدن ۳۹۶
زدن ۱۴، ۳۷۹/۲
زدودن ۶، ۲۵
زر خالص ۲۲۳/۲
زردهٔ خایه ۴۲
زردی ۴۰۲/۲
زرگری ۳۴۷، ۳۶۰
زرمغربی ۲۲۳/۲
زرهریوه ۳۳۵
زِره گری ۵۳۳
زرینه ۳۳۵، ۴۲۳/۲
زشت‌روی ۹/۲
زعفران ۱۴۶
زقّوم ۸۲، ۶۳۰/۲
زکات ۱۸۵
زلّت ۴۴۲، ۶۳۸/۲
زلّت کردن ۲۰۴/۲
زلف ۴۸۴
زلفینک ۴۸۴
زلّه بر گرفتن ۲۹۹
زمهریر ۹۹/۲، ۵۰۱/۲
زمین‌نرم کردن ۲۴۷
زنا ۳۳۵/۲

زنّار ۲/۴۰۷
زنا کردن ۳۶۷، ۲/۳۱۹
زنا کننده ۲/۹۸
زنخدان ۴۷۵، ۲/۲۹
زندگانی بردن ۲/۵۱۷
زندیق ۳۱۰
زن کردن ۲/۵۷
زنگار ۲/۱۴، ۲/۳۲۵، ۲/۳۲۶، ۲/۳۳۲
زنگار خوردن ۲۵
زنگار گرفتن ۳۶۸
زوال ۲/۲۷۸
زُور ۲/۸۸، ۲/۳۲۸
زوّر ۲/۳۱۱، ۲/۳۲۳، ۲/۳۳۰
زهّاد ۲/۵۴۶
زهد ۲/۲۳۸، ۲/۴۰۹، ۲/۴۳۵، ۲/۴۴۱، ۲/۵۰۸، ۲/۵۰۸
زهرقاتل ۵۲۵
زهرداشتن ۲/۱۱۵
زهره‌شدن ۲/۶۱۶
زیّ ۵۲۱، ۲/۳۰۸
زیادت ۱۲۸
زیان‌افتادن ۲۶۴
زیانکار ۴۵، ۲/۴۰، ۲/۴۵، ۲/۱۰۹، ۲/۱۵۰، ۲/۲۲۷، ۲/۲۸۶، ۲/۳۴۵، ۲/۳۷۰، ۲/۳۷۱
زیردست ۲/۴۲، ۲/۵۲
زیردست (موی ـــــ) ۱۵۵
زیردست داشتن ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲/۱۲، ۲/۳۷
زیردست شدن ۲/۳۴۷
زیردست کردن ۶۶، ۲/۴۲، ۲/۲۳۲
زیردست [کسی] بودن ۶۸
زیرک ۵۱۵، ۲/۱۶۰
زیرکی ۲/۳۳۸
زیستن ۲/۲۹۱
زیّف ۳۴۸
زیلو ۲/۴۳۳
زینت ۲/۳۶۴

س

ساحر ۳۴
ساخت ۱۸۸، ۳۶۰، ۲/۲۹۹
ساختن ۲۷۴، ۳۱۸، ۲/۴۳، ۲/۱۵۷
ساخته ۲۷۸، ۲/۳۲۵، ۲/۵۰۰
ساخته بودن ۲/۵۷۰
ساخته‌بودن با [کسی] ۷۵
ساخته کردن ۲/۵۱۸، ۲/۶۰۱
سارخک ۴۴، ۴۵، ۲/۳۶۵، ۲/۵۳۹، ۲/۵۷۹
ساز ۲/۱۵۵، ۲/۴۳۸
ساز... کردن ۷۴، ۲/۲۳۴
سازراه ۲۲۴
ساعی ۲/۳۰۱
ساکنی ۲۴
سالک ۳، ۲۸۳، ۲/۳۸۵
سبّابه ۱۵۶
سباحت ۲/۲۳۴، ۲/۲۴۰
سباحت کردن ۲/۵۳۶
سباع ۵۳۹، ۱۴
سبعی ۴، ۵۳۹
سبق‌بردن ۲/۵۲۸
سبقت‌داشتن ۲/۲۷۴
سبک ۷۸
سبک (کابین ـــــ) ۳۱۲
سبکبار ۴۶۰، ۴۶۵، ۲/۱۶۲، ۲/۴۲۵
سبک‌سر ۵۴۱
سبک کردن پای ۴۶۵

سبکی ۳۶۴/۲
سبلت ۱۵۵
سبو ۳۵۳/۲
سبوس ۵۳۶، ۴۴۳/۲
سبیل ۷۸
سبیل راندن ۵۶۰/۲
سپاردن ۳۲۵/۲
سپرز ۴۸، ۳۶۲/۲
ستاره ۵۲۵/۲
ستان ۳۹۶/۲
ستاندن ۲۰، ۴۸۰، ۱۴۱/۲
ستاننده ۱۹۰، ۳۴۳
ستاینده ۲۰۵/۲
ستدن ۱۳۳، ۳۵۲، ۵۱۵/۲
ستر ۱۶۸
ستردن ۱۹۶، ۳۲۱، ۱۳۴/۲، ۴۰۳/۲، ۵۱۴/۲ (ـــ موی) ۱۷۸، ۲۲۳ (ـــ بدی) ۲۵۹
سترعورت ۲۴۵
ستودگی ۱۶۵/۲
ستودن ۲۰۵/۲ (خویشتن ـــ) ۸۳/۲
ستور ۱۷
ستوران ۱۷
ستوران را که در پای عقبه جودهی سود نکند ۵۰۱/۲
ستوربانی ۳۶۰
ستورطبع ۵۱۶/۲
ستیر ۳۴۱، ۴۴۴/۲
ستیزه کردن ۹۴/۲
سجاده ۳۸، ۲۱۳/۲، ۳۰۷/۲، ۴۳۲/۲
سجع ۲۴۱/۲، ۲۵۸/۲، ۲۸۸/۲، ۳۰۰/۲
سجل ۳۴۱، ۳۹۵/۲، ۵۴۳/۲
سجلات ۳۹۵/۲
سجود کردن ۱۹۸/۲
سجین ۲۷
سِحر ۳۴
سحور ۲۱۰، ۲۷۶، ۲۹۰
سخا ۱۷۷/۱
سخاوت ۱۶۶/۲
سخت ۳۹
سخت دل ۴۴۸
سخت دلی ۶۱۴/۲
سختن ۳۵۲، ۴۳۴/۲
سخره کردن ۱۹۸، ۲۰۲
سخره گرداندن ۲۰۲
سخریت ۱۳۰/۲، ۲۰۱/۲
سخریت کردن ۱۱۴/۲، ۱۲۰/۲
سخریه کردن ۶۴/۲
سخط ۳۵۱، ۴۸۹، ۷۱/۲، ۹۳/۲، ۲۲۰/۲، ۲۳۱/۲، ۲۴۴/۲
سخنِ بلند گفتن ۳۷۵
سخن به زجر گفتن ۱۹۸
سخنِ پراکنده ۲۶۳
سخن چیدن ۴۴۹، ۶۴/۲، ۸۷/۲
سخن چینی ۲۱۲، ۹۸/۲
سخن چینی کردن ۲۶۲، ۲۴/۲
سخنِ درشت ۱۴۳، ۵۱۵
سخن درشت گفتن ۵۱۴، ۳۰۲/۲
سخن رفتن ۲۶۳
سخنک ۴۶۲
سخن گفتن در[کسی] ۳۱۸/۲
سخی ۱۶/۲، ۲۰۸/۲
سده ۸۳، ۸۶
سدیگر ۳۵، ۱۳۶، ۳۵۷، ۱۲۱/۲، ۱۷۴/۲

۴۴۲/۲، ۴۵۵/۲، ۴۹۰/۲
سدیگری ۵۷۸/۲
سَر ۶۲، ۱۳۳/۲
سرا ۹۳
سرای ۳۷۱
سرای آخرت ۲۷۹
سرای بیرونین ۱۵۱
سرایت کردن ۳۱۲، ۳۹۵، ۲۷/۲، ۱۹۲/۲، ۳۴۵/۲، ۴۱۱/۲، ۴۹۱/۲، ۵۲۲/۲
سرای جاویدان ۴۳۸/۲
سرای غرور ۴۳۸/۲
سراییدن ۴۸۵
سر بالا ۲۳۲
سر برکردن ۳۵۴/۲
سر بر [کسی] گران داشتن ۶۳۲/۲
سربند (ـــــ کار) ۴۶۲
سر به سر ۳۴۷، ۲۱۷/۲
سر جنبانیدن ۳۸۳
سر در پیش او کندن ۲۱۴/۲
سرد گردانیدن دل ۴۰۹
سررشته ۴۱۰/۲
سرشتن ۱۳۵
سر فروبردن ۲۱۴/۲
سر فروداشتن ۳۸۲
سرکش ۶/۲، ۷۷/۲، ۴۸۶/۲، ۴۹۶/۲
سرکش گشتن ۱۱۳/۲
سرکشی ۷/۲، ۹/۲، ۴۲/۲، ۷۸/۲
سرکشی کردن ۶۶، ۷۳، ۷۸/۲
سرکوژ ۸۱/۲
سرگین ۳۳۰، ۱۶۸/۲
سرگین‌دان ۱۳۵/۲، ۱۴۶/۲، ۴۴۴/۲
سرمایه ۳۵۶، ۴۹۳/۲
سرمه ۲۰۹، ۴۶۵/۲
سرمه‌دان ۲۹۸، ۴۶۵، ۵۲۴
سرود گفتن ۳۱۴
سرو زدن ۱۸۵
سرون ۱۶۴
سره‌مرد ۱۹۴
سرّیّت ۴۴۹/۲
سریره ۴۸۰/۲
سست فروگذاشتن خویشتن ۱۴۸
سطل ۵۲۳
سعتر ۲۹۳
سعدا ۹۰
سعدین ۶۱
سعید ۲۱، ۴۰۵/۲، ۵۹۹/۲
سعی کردن ۲۲۲، ۱۳۱/۲
سفالین ۴۳۳/۲
سفر ۸
سفر و حضر ۱۵۳
سفط ۳۵۰، ۳۶۳
سفیه ۲۵۲/۲
سقّا ۴۲
سقط ۶۴/۲
سقف ۴۴۸/۲
سکته ۱۷۴
سکرات مرگ ۲۳۸
سکنات ۷، ۲۴، ۳۲۰/۲
سکنت ۴۹۰/۲
سکنگبین ۱۱۵/۲
سکون افتادن ۳۵۵/۲
سکینه ۱۰۷/۲
سگبانی ۱۰۳
سگ‌شکاری ۶/۲

سلاخ ۳۳۹
سلام باز دادن ۱۳۶/۲، ۲۷۷/۲
سلامت یافتن ۲۳۹
سلسله ۵۳۳/۲
سلطنت ۱۰۸/۲
سلف ۳۴۶، ۴۵۷
سلم ۱۳۴، ۳۲۸، ۳۳۷، ۴۴۷
سلوت ۲۷۹، ۳۷۳/۲، ۶۱۴/۲
سلوت دادن ۱۸۰/۲
سلوت گاه ۲۲/۲
سلّه ۱۸۲/۲
سلیطه ۳۱۱
سلیم ۲۹۳/۲
سلیم دل ۳۵۳، ۲۹۷/۲، ۳۰۵/۲، ۵۲۰/۲، ۵۷۹/۲
سلیم دلی ۲۴۷
سماع ۸، ۳۶، ۴۸۵
سماع فرو گذاشتن ۴۸۵
سنّت مقیم ۴۶۳
سنجیدن ۳۵۲
سندس ۳۹۳
سنگ انداختن ۲۲۶
سنگریزه ۷۸، ۱۰۷، ۱۶۴، ۴۵۷/۲، ۴۹۵/۲
سنگ زر ۲۸۷، ۲۸۶/۲
سنگسار ۸۷/۲
سواک ۲۷۰
سؤال کردن ۳۲۷، ۴۶۱، ۲۴۹/۲
سوختن ۴۴۸
سوخته ۸۷
سوخته گشتن ۱۰۱
سودا ۳۹، ۴۲، ۶۰، ۱۵۷، ۴۸۶
سود کردن ۱۵۱/۲
سود کردن بر [کسی] ۳۹۳/۲
سودمند ۱۰۹/۲، ۳۷۰/۲، ۳۷۱/۲
سوراخ چشم ۵۲۰/۲
سوگند خوردن ۲۹/۲، ۱۳۰/۲
سویّت ۵۳۱
سه طلاق دادن ۳۱۰
سهمناک ۱۵۴
سیئات ۲۷۶/۲، ۴۷۰/۲
سیّئت ۳۴۶/۲
سیّئه ۲۹۴، ۳۴۶/۲
سیاست ۳۱۶
سیاست کردن ۳۱۶
سیاهروی ۳۱۱
سیاه شدن دل ۳۳۱/۲
سیاه کردن ورق ۵۱۲/۲
سیاهی ۳۴۰
سیرآمدن ۴۶
سیر خوردن ۲۲۹، ۳۷۲، ۱۴۲/۲
سیرشدن از [چیزی] ۹۸
سیرشدن از [کسی] ۳۱۹
سیری ۲۸۷
سیری کردن ۱۱۸/۲
سَیک ۲۸۴
سیکی خوار ۳۴۹
سیلی ۳۰۳/۲
سیم ۱۵۴، ۴۳/۲
سیما ۱۷۰/۲
سیماب ۵۲۴/۲
سیم قلب ۲۶/۲
سیم نَبَهره ۲۶/۲

ش

شاخه ۵/۲

شادان ۲۱۹
شادروان ۲۲۸
شادکامی کردن ۱۱۹/۲
شادی ۹۱
شادی کردن ٤۷۹
شاشه‌دان ۱٤۳/۲
شاغل ۵۳/۲
شاغل کردن ۵۹۷/۲
شام ۱٤۰/۲، ٤۳۳/۲
شانه ۱۵۳، ٤٦۵
شاهدبازی ٤۸٦
شاهراه ۱٤۵، ۳۸۳/۲
شاهسپرغم ٦۲/۲
شاهین ٤۸۳، ٤۹٤
شایستگی ٤، ۳۱، ٤۵، ۸٤، ٤۷٦/۲
شایستن ۱۸۹،۱۹۰، ۲۳۹، ۱٤/۲، ۲۵۳/۲
شبان ٤۸۸/۲، ۵۳۸/۲
شبانگاه ۲۳۱، ۲۵۳، ۲۵۷، ٤۳۹، ۱۷/۲، ۳۹/۲، ٤۹/۲، ٦٦/۲، ۳۵۵/۲، ٤۳۵/۲، ٤٤٤/۲، ۵۲۸/۲
شب‌زنده داشتن ۳۱/۲، ۱۳٦/۲
شب‌شک ۲۰۹
شبه ۵۱۷/۲
شبهت ۱۲۳، ۲٤۰، ۳۷۰، ۱۹۰/۲، ۳۰٦/۲
شبهات ۲۱۹/۲
شپشه ۵۱۸/۲
شتابزدگی ۲٤/۲
شجاعت ۷/۲، ۱۱۵/۲
شحنه ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۷/۲
شخص ٤۳
شدّت ٤٦، ۹۳، ۱۰۹، ۱٤٦، ۱۷۸، ۲۹۱، ۱۳۲/۲، ٦۰۹/۲
شدن وآمدن ۲۲۰
شدید العقاب ٦۷
شراب خواره ٤۸۲، ۸۸/۲
شراب خوردن ۳۹۹، ۱۱۰/۲
شراک ۱۸۱/۲، ۳۲۳/۲، ٤٤۵/۲
شرانگیختن ۱٤
شرب ۲۱۵/۲، ۲۱۷/۲، ۲۳۵/۲، ۳۱۲/۲، ٤٤۳/۲
شربت ۳٦۸، ۵۱/۲، ۱۳٤/۲، ۳۲۳/۲
شرح ۵۳۰/۲
شرح کردن ۱۷، ۱۰۹
شرط ۱۷
شرطِ... به جای آوردن ۲۱
شرط کردن ٤٦۵
شرع ٦٦
شرف ۲۵۰/۲
شر فرمودن ۲۳
شرکت ۳۲۸
شرک جلی ۲۱۷/۲
شرک خفی ۲۱۷/۲
شر کردن ۵۱۳
شرک کهین ۲۰۸/۲
شرم داشتن ۱٦۹، ۲۲۸/۲
شرمسار ۱٦۸
شرمساری ۱٦۸
شرمگین ۲٤/۲
شره ۸، ۹۵، ۱۳٦، ۱۳۷، ۲۸۳، ۳۷٤، ۸/۲، ۱٦/۲، ۹۱/۲، ۳۷۲/۲
(شکستن ــــ) ۷/۲
شره نمودن ۲۲
شریر ۲۰، ۵۱۱
شریعت ۳۲، ٦٦، ۱۰۱

شستن ۲/۱۵۷، ۲/۵۱٤
ششگانه ۲۱۹
شطرنج باختن ۲/۵۸٤
شطرنج باز ۲/۵۸۳
شطرنج بازیدن ۲/۱۲، ۲/۱۱۰
شعاعات ٥٤
شُعَب ۲/۳۲۱
شفعه ۵۰۷
شفقت ۵۱۸، ۲/۵۳٦
شفقت بردن ۳۵۹، ۲/۹٦
شفقت کردن ٤۱۱
شفیع ۳٤۲
شقاوت ۸۲، ۵۳۰، ۲/۱۳، ۲/۱٤، ۲/٤۱۰، ۲/٤۷٦، ۲/۵۳٦، ۲/۵۳۸
شقی ۲/٤۰۵
شقی گشتن ۲۲
شقیقه ۲/۵٦٦
شکافتن ۲٤
شکایت کردن ۲/۲۸۱
شکر ۸، ۲/۳٦۰
شکرانه ۲۹٤
شکرفیدن ۲/۱۰۳
شکرگزاردن ۲/۳٦۲
شکرگوی ۲/۲۷۷
شکستن ۲۰ (ــــ رعونت) ٦۷ (ــــ سرکشی) ۲/۷ (ــــ شره) ۲۸۵، ۲/۷، ۲/۱۹۹ (ــــ شهوت) ۲/۱۱ (ــــ طهارت) ۲۲۳ (ــــ کبر) ۲/۱۰٤
شکستگی ۲۵۱، ۲٦۰، ۲/۲۲، ۲/٤۱، ۲/۲۵۸، ۲/٤۰۲، ۲/٦۱۱
شکستنی ۲/۵۰۲
شکسته ۳۵۷، ۲/۲۲۲، ۲/۲۷۷
شکسته داشتن [کسی] ۲۰
شکسته‌دل ۱٦۸، ۲۹۸، ۲/٤۲۵
شکسته شدن (ــــ نفس) ۲/۵۲
شکسته کردن (ــــ شهوت) ۲/۳۳٤
شکننده ۲/۳۸۵
شکور ۲/۲٤
شُل ۲/۲۵٦
شماتت ۲٤
شمایل ۲/۲۲۲، ۲/٤۵۵
شمردن (ــــ تسبیح) ۲/٤۹۳
شمشیر از گردن [کسی] برخاستن ۱٦٦
شمشیر برکشیدن ۲/٤٦۱
شمه ۲٤۸، ۲/۵۳٦
شناختن ۹۳، ۲/۲۵۷، ۲/۵۰۵، ۲/۵۳٦
شنعت کردن ۲/۷۰
شنوا ۳٦
شنوایی ۸۳
شنونده ۲/۸۷
شنیدن بوی ۲/٦۱
شوایب ۹
شوخ ۱۵۳، ۱۵۹، ۳۵۲، ۲/۸۸
شوخگن ۲/٤۱۳، ۲/۲۷۱، ۲/۳۰۵، ۲/٤٤۵
شوخگن جامه ۲/۸۸، ۲/۱۸۹، ۲/٦۲۵
شوخی ۲/۸
شور ٤۸٦
شوراندن (= برهم زدن، زیر و رو کردن) ۲/۵۵
شوراندن (= شستن) ۲/۱۸۰
شوریدن (= زیرورو کردن) ۲/٦۲۹
شوریده ۹۳
شوریده شدن ۱٤۳
شوط ۲۲۹، ۲۳۰

شوق ۹، ۴۰۹/۲، ۶۰۴/۲، ۶۰۵/۲، ۶۰۶/۲
شولیده ۳۶۲
شهوت ۱۹
شهوت انگیز ۴۵۰/۲
شهوت راندن ۵۷/۲، ۳۲۰/۲
شهوت نشان ۴۵۰/۲
شیخ وار ۲۲۰/۲
شیر ۳۷۲/۲
شیراز ۳۳۶
شیرخواره ۲۱۹
شیطان ۳۱۷/۲
شیفته ۶۰۳/۲

ص

صابون ۱۴۶
صادق‌الوعد ۷۹/۲
صادقان ۱۲۹
صاحب برید ۲۱
صاحب جاه ۳۴۶
صاحب شریعت ۱۳/۲
صاحب عیال ۳۱۲/۲
صاحب مصیبت ۳۵۳/۲
صاع ۱۸۹، ۲۹۰، ۴۷/۲
صاعقه ۵۹۹/۲
صافی ۴۰۶، ۱۹۸/۲، ۶۲۱/۲
صافی دل ۳۴
صافی شدن ۳۰
صافی کردن ۱۰۶، ۲۳۸/۲
صافی کردن دل ۲۷۴
صانع ۴۴، ۵۹۶/۲
صبر ۸، ۳۴۶/۲، ۴۰۹/۲
صبر کردن ۴۴۱/۲
صبور ۲۴/۲، ۳۱۹/۲
صحایف ۳۴۷/۲
صحبت ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳، ۵۹۱/۲
صحبت کردن ۱۳۳، ۱۵۲، ۱۷۷، ۲۰۹، ۳۰۴، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۵۰۶، ۵۳۷، ۶۲/۲، ۲۹۵/۲، ۴۶۱/۲، ۴۶۵/۲، ۵۴۵/۲، ۵۵۹/۲
صحیفه ۳۴۷/۲
صداع ۵۶۶/۲
صدر ۲۹۸
صدف ۵۲۱/۲
صدفه ۵۱۴/۲
صدق ۱۲۹، ۴۰۲/۲، ۴۰۹/۲
صدقه ۳۹۴
صدیق ۲۹۰/۲، ۴۰۲/۲، ۴۷۷/۲، ۴۷۹/۲، ۴۹۲/۲، ۵۴۸/۲
صدیقان ۳، ۱۶۵/۲، ۲۰۴/۲، ۳۵۱/۲، ۴۲۹/۲
صرّافی ۳۶۰، ۲۸۶/۲، ۳۳۸/۲
صرف کردن از ۵۵۰/۲
صرف کردن به ۲۷۹/۲
صرفه ۴۴۷
صرّه ۲۳۴/۲
صریح ۳۳۱/۲، ۴۳۲/۲، ۴۷۸/۲
صعب ۴۱۵/۲
صعید ۳۹۸/۲
صغایر ۶۶
صفت کردن ۱۰۹، ۱۷۱/۲
صفرا جنباندن ۵۱۷/۲
صفقه ۱۰۰
صف نعال ۵۸، ۵۹
صفّه ۱۵۱
صلابت ۵۱۰، ۲۹۹/۲

صلاح پذیرفتن ۲/۱۰
صلاح جوی ۲/۲٤
صِلَت ۲۰۱
صلح افکندن ٤۱۸
صلهٔ رحم ٤۲۹
صناعت ۲۷
صناعت سیاست ۷٤
صناعت فقه ۷٤
صناعت قضا ۷٤
صنع ۳
صنم ٤۸۵
صندوقچه ٤۰۲
صواعق ۲/۲۹٦، ۲/۳۸۷
صورت بستن ۲٤۷، ۳۹٤، ۳۹۵، ٤۷٤، ۵۰۲، ۲/٤۵۵، ۲/۵۸۷
صورت کردن ۳۳، ۱۲۵، ٤۷۷، ۲/۵۱۲، ۲/۵۲۰
صورتگری ۲/۵۲۰
صوف ۲/۲۱۳، ۲/٤٤٦
صوفی ۳۹٦، ٤٦۱، ۲/۵۹۸، ۲/٦۳۵
صوفیی ۲/۵
صوم الدهر ۲۱٦
صیانت کردن ۲٤۳، ۲/۱۸۳
صیرفی ۲/۲۸٦، ۲/٤۷٤

ض

ضایع ٤۰۰
ضایع کردن ٤۵، ۲/۳٤۱ (ـــــ روزگار) ۲/٦٦، ۲/٤۹۷
ضایع گذاشتن ۲/۵٤۸
ضبط کردن ۲/٦
ضحکه ٦۸، ۲/۳۰۲
ضریبه ۲۰۲
ضمان ۵٤۲، ۲/۵۵٤
ضمان کردن ٦۷، ۲/۵۵۰
ضوارب ۸۳
ضیاع ۹۳، ۹٤، ۳۸۰، ۲/۱۵۱، ۲/۱۷۸، ۲/۵۵٦
ضیعت ۲/۱۵٦

ط

طاس ۱۵۱
طاعت ۲۵
طاعت داشتن ۲٤
طاعت کردن ۲/٤۲۰
طاغی شدن ۱۰٤
طاقت داشتن ۲٤۷، ٤٦۱
طاقت... داشتن ۲/۵۰۹
طاقت [کسی] برسیدن ۲/٤۱۲
طامات ۳۸، ۳۷۵، ٤۸٦، ۲/۲۱٤، ۲/۲٤۱، ۲/۲۵۸، ۲/۲۸۸، ۲/۳۰۷
طامع ۲/۱۱٤
طاووس ۳۸۸
طب ٤۳، ۲/۲۱۵، ۲/٦۰۰
طبّاخ ٤۲، ۲/٤۹۲
طباخه ۲۹٤
طبخ ۲/٤۹۲
طبع ۳۱
طبق ٤۹، ۷۷، ۲۸٦، ۳۳۰
طبل ٤۸۳، ٤۹٤
طبیب ۸۸، ۲/٦۰۰
طبیخ افتیمون ٦۰
طبیبی ۱۱٤
طبیعی ۵۷، ۵۸، ٦۰
طحال ٤۱
طرّار ٤٦۲، ۲/۱۹۹

طرّاری ۳۵۱، ۴۶۲
طرب کردن ۳۸
طرح کردن ۳۷۹
طرفةالعین ۵۰۱
طریق ۳۳۹
طشت ۲/۲۵، ۲/۳۸۱، ۲/۶۳۴
طعام ساختن ۲/۴۳۹
طعن کردن ۳۹، ۲/۳۳۱، ۲/۳۵۶، ۲/۵۲۷
طلب ۶۱، ۲/۳۱۰
طلب کردن ۲/۱۷۷، ۲/۶۳۰
طلبه ۳۸۰
طلی کردن ۲/۴۵۸
طمع کردن در ۷۸
طمع گسستن ۳۵۹
طواف کردن ۲۲۲
طوبی ۳۵۲
طوطک ۳۳۰
طوع ۱۹، ۲/۱۶، ۲/۴۵۸
طهارت جای ۴۶، ۱۰۱، ۲۰۷، ۲/۱۸، ۲/۴۳، ۲/۴۴، ۲/۱۷۹، ۲/۱۹۶، ۲/۲۹۸، ۲/۴۵۰، ۲/۴۶۵
طهارت شکستن ۲۲۳
طهارت کردن ۱۴۲، ۲۷۶
طیّارات ۲/۲۵۸
طیبت ۴۷۵
طیبت کردن ۳۱۵، ۲/۸۵، ۲/۴۶۸
طیره ۲/۵۶۱
طیلسان ۳۸۸، ۲/۲۱۳

ظ

ظریفی ۲۴
ظفر ۲/۳۴۶
ظفر دادن ۲۳
ظلمت ۲/۱۹۰، ۲۵

ع

عاجز آوردن ۲/۳۴۱
عاجزی ۴۵۸، ۲/۴۱
عادت داشتن ۲/۲۳۸
عادت گرفتن ۲/۴۴، ۲/۶۴
عادتی ۲/۳۶
عاریتی ۲۶
عاصی ۲۹۷، ۳۶۳، ۲/۶۱
عاصی شدن در ۵۳۱، ۲/۶۱۵
عاصیان ۲/۳۸۹
عافیت ۲/۴، ۲/۶۰۸
عافیت دادن ۴۰۹
عاق ۴۳۰
عاقد ۳۲۸
عالِم ۶۵
عالم آب و خاک ۲۶۸
عالم اجسام ۳۳، ۵۷، ۱۲۸، ۲/۵۲۴
عالم ارواح ۵۷، ۱۲۸، ۴۷۳، ۲/۵۲۴، ۲/۶۰۰
عالم امر ۱۶، ۱۷
عالم انوار ۵۷
عالم جسمانی ۲۸
عالم جمال حضرت الهیت
عالم چهارم ۱۱۲
عالم حسّ و خیال ۲/۳۰۶
عالم حسن و جمال ۴۷۳
عالم خاک ۲۱
عالم خلق ۱۷
عالم روحانی ۲۸
عالم شهادت ۱۵، ۹۸، ۲/۱۴، ۲/۳۴۷
عالم علوی ۸۷، ۴۷۳، ۴۸۰

عالم محسوس ۴۷۳
عالم محسوسات ۲۸، ۹۱، ۹۸، ۱۱۱
عالم ملکوت ۲۸، ۲۹، ۲/۱٤، ۲/۳٤۷
عامل ۲۰، ۳۸۰
عامل خراج ۱۹، ۲۰
عایق ۱۹۶، ۲/۲٤۳، ۲/٤٦۱
عُبّاد ۲۳۷، ۲/٤۱۵، ۲/٦۰۷
عبادات ۷، ۱۱۹
عبارت ۲/۳۷٦
عبارت کردن ۸۷
عبرت ۲/۲٤
عبرت گرفتن ۲/٦۱۷
عبرت گرفتن به ۲/٦۲۸
عبقری ۲/٤٤٦
عبودیت ۲٦۰
عتاب ۱۵، ٤۸۹
عتاب کردن ۵۲۷، ۲/۸٤، ۲/۳٦۹، ۲/٤۸٤، ۲/٤٦۹
عتابی ۳٤۰
عثرت ۲/۱٦٦
عُجب ۸، ۱۳۷، ۱۵۸، ۲/۷، ۲/۱۰۳، ۲/۱۰۵، ۲/۱۷۱، ۲/۲۷۷
عَجَب آمدن ۲/۹۵
عَجَب آوردن به ۲/۲۸۲
عَجَب داشتن ۲۳۸، ۲/۲۵۲
عجز ۲/٦۱۱
عجوز ۲/۷٦
عجوزه ۷٦
عداوت ۲/۱۵۹، ۲/۱۹۷
عِدّت ۳۱۰
عدل ۳۰۹، ۳۲۹، ۵۱۳، ۲/۹۰، ۲/۹۱، ۲/۱۰۱، ۲/۳۷۳
عدل کردن ۲/۲۳۹، ۲/۲٤۰، ۲/٤۷۹، ۲/٦۲۵
عدن ۲۹٤
عذاب القبر ۹۸
عذر ۲/۲۲۱
عذر بازخواستن ۲۳۱
عذر خواستن ۳۹۷، ٤۰۹
عربیّت ۲۵۰
عُرس ۲/۱۳۷، ۲/۱۳۸
عرش ۵٤
عَرَض ۱۷، ۳۵٤
عرض ۲/۱۵۷
عرض دادن ۲/٤۱۵، ۲/٦۳۰
عرضه کردن ۳۰۹، ۲/۵۷، ۲/۲۸٦
عُروض ۳٤٤، ۲/۳۸۰
عروق ضوارب ۸۳
عریف ۵۳۱
عزایم ۲/۱۸۳
عزب ۳۰۳
عزب بودن ٤٤۳
عزلت ۸
عزلت کردن ۲/۳۵۵
عزلت گرفتن ٤۳٤، ۲/۱۹۸
عزل کردن ۳۲۰، ۲/۵۵۹
عزوبت ٤٤۳
عزیز ۲۷، ۳۸، ۸۲، ۲۵۰، ۲/۲۹۱، ۲/۲۹۲
عزیز نفسی ۲/۲۵۳
عزیمت ۲/۱۵۰
عسسی ٤۱۹
عشق ٦۱، ۲۵٤، ۲/۵۷۲
عشوت دادن ۲/۲۸۸
عشوه ۱۱۳، ۲/۲٤۰

عشوه خریدن ۴۷۴/۲
عشوه دادن ۳۸۲، ۵۱۵، ۵۳۴، ۴۳۵/۲، ۴۳۷/۲، ۵۵۷/۲، ۶۱۹/۲
عُشر ۳۱۳/۲
عشیرت ۱۹/۲، ۳۷۵/۲
عصّار ۴۲، ۳۳۴، ۳۳۵
عصر ۴۷۰
عصر کردن ۴۹۵/۲
عصمت ۳۷۸/۲
عَضُله ۵۱۳/۲
عطا دادن ۴۶۳
عطر و بو ۲۰۱/۲
عطسه ۴۲۴
عطسه آمدن ۸۱/۲
عطلت ۵۳۹/۲
عطیّت ۲۸۰/۲
عفت ۸/۲، ۳۷۳/۲، ۳۹۸/۲
عفو ۳۳۶/۲
عفو کردن ۱۲۹، ۳۳۶/۲
عفو کردن از ۴۰۹، ۱۲۱/۲، ۱۲۲/۲
عِقاب ۱۵، ۲۱۸/۲، ۵۳۷/۲
عقارب ۸، ۵۷، ۲۳۹
عقبات ۲۳۹، ۳۵/۲، ۱۹۵/۲، ۳۸۵/۲
عقبه ۲۳۹، ۱۱۲/۲، ۱۴۹/۲، ۲۸۸/۲، ۳۱۱/۲، ۴۲۵/۲
عقد بستن ۳۰۹
عقوبت کردن ۴۸۶/۲، ۴۹۴/۲
عقود ۳۲۸
عقوق ۸۱/۲، ۳۲۹/۲
عقیق ۵۱۷/۲
عقیقه ۳۲۱، ۴۷۹
عقیقه کردن ۴۳۱
علا ۳
علاج پذیر ۱۱/۲
علاج کردن ۱۷۳
علاقت ۱۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۴۵۷/۲
علانیه ۲۴۶، ۲۲۴/۲، ۲۲۶/۲، ۴۸۰/۲
علّت ۲۹۰/۲
علف... شدن ۶۱۷/۲
علقه ۲۷۳/۲
عَلَم ۴۴۵/۲
علم ازلیّات ۱۹۵/۲
علم الیقین ۱۰۹
علم تشریح ۴۳
علم تصوّف ۲/ ۲۱۴
علم جدل ۲۷۵، ۲۵۸/۲
علم طب ۴۳، ۵۸، ۲۵۸/۲
علم فتاوی ۲۵۸/۲
علم قصص ۲۷۵
علم کلام ۱۳۱۰، ۴۴۷
علم لدنّی ۳۵
علم لغت ۱۹۵/۲، ۲۱۵/۲
علم نبوّت ۶۱
علم نقد ۳۴۸
علم یقین ۹۶
عِلوی ۴، ۳۹۶
علیٰ ۲۸
علیّین ۴۳۴/۲، ۵۵۹/۲
عمارت کردن ۱۴۲/۲
عمّال ۶۱، ۳۳۶/۲
عُمره ۲۲۲
عمل ۸۴/۲
عنان از دست بیرون کردن ۴۵۸/۲
عنایت ۴۴، ۵۰، ۲۷۹/۲

عنایت کردن ۱۲۰/۲
عنبر ۵۲۲/۲
عنف ۱۹۸، ۴۰۷، ۵۱۴، ۵۲۸، ۱۲۳/۲
عنف کردن ۵۲۹
عوان ۵۳۱، ۹۸/۲، ۱۵۷/۲
عوایق ۱۹۶، ۲۴۳/۲، ۶۰۲/۲
عودی کردن جامه ۳۰۸/۲
عورت ۱۵۲، ۳۱۴، ۵۰۶، ۵۲۳، ۳۸۳/۲
عورت‌پوشی ۳۸/۲
عوض ۳۵۴
عهدهٔ... اندر گردن [کسی] بودن ۶۱/۲
عیّار ۴۲، ۳۴۰
عیّاری ۱۲/۲
عیال ۳۰۶
عیب کردن ۲۸۵، ۱۱۴/۲
عید اضحی ۲۳۳
عین‌الیقین ۱۰۹

غ

غار ۹۱
غارتی ۳۷۹
غارم ۲۰۴
غازی ۱۵۷، ۹۱، ۲۵۳، ۴۸۳
غاسل ۵۴۳/۲
غافل‌وار ۴۶۴/۲
غالب شدن بر ۳۷
غالیه ۳۳۷
غالیه‌دان ۵۲۴
غامض ۵۲۷/۲
غبطت ۱۲۷/۲
غبن ۴۵، ۱۰۷، ۳۵۶، ۴۸۵/۲، ۶۳۸/۲
غدد ۵۱۸
غدر ۱۱۶/۲، ۱۹۷/۲
غراره ۱۶۷/۲
غرامت ۴۹۳/۲
غرّان ۴۰۶/۲
غرض ۴۷۵/۲
غرغره ۳۱۸/۲
غرور ۳۰۶/۲، ۳۳۸/۲
غرور دادن ۵۳۷، ۵۴/۲، ۲۰۴/۲
غرّه به خویشتن ۶۷
غرّه شدن ۳۹۷، ۵۲۹، ۴۰۵/۲
غرّه شدن به ۷۶، ۳۱۵، ۴۳۶، ۵۳۹، ۲۳۵/۲، ۲۳۶/۲، ۲۹۶/۲، ۳۱۰/۲، ۴۰۷/۲، ۴۱۴/۲، ۴۲۰/۲، ۵۳۶/۲، ۶۳۶/۲
غرّه کردن ۷۵، ۳۰۸
غریب ۲۶
غریب‌لون ۷۸
غرّیدن ۲۶۸/۲
غزا کردن ۵۰۰، ۲۲۸/۲
غسل جنابت کردن ۱۷۷
غسل کردن ۲۰۹، ۳۵۳/۲
غش ۵۲۷، ۹۶/۲، ۱۶۷/۲، ۲۲۳/۲، ۴۷۴/۲
غش افتادن ۲۴۸
غش کردن ۵۳۰
غضبا ۱۳۶/۲
غطا ۲۹
غِلّ ۱۰۱/۲، ۳۹۳/۲، ۵۸۶/۲
غُل ۵۳۲
غلبت کردن (ــــ شهوت) ۱۳
غلبه ۵۲۱
غلبه داشتن ۵/۲
غلبه کردن ۲۷۹، ۳۴۶/۲
غلبه گرفتن ۱۱۳
غلط ۹۷، ۱۱۳

غلط کردن ۱۳، ۱۷، ۵۷، ۵۸، ۳۷۶، ۲/۲۸٦، ۲/۲۹۹، ۲/۳۱۹
(ـــ راه) ۵، ۹۵
غل و غش ۲/۲۵٤
غلّه ۲/٤۰
غمز کردن ٤۰۲
غنی ۲/٤۲۰
غوّاصی کردن ۳۱
غور ۵۱
غول ۲/۱۰۹
غیبت ۱٤۰، ۲/۸٦
غیبت کردن ۱۰٤، ۳۹۹، ٤۱۸، ۲/۲٤، ۲/٤۲، ۲/۸۷، ۲/۹۷، ۲/۱۵۷، ۲/۲۱٦
غیرت آمدن ۲/٤۰۱، ۲/٤۸۷

ف

فاتر ۲/۱۷
فاجر ۲/۲۲۸
فاحشه ٤۱۸، ۲/٤۳۳
فارغ بودن ۲/٤۹۲
فاسق ۳٦۳، ۲/۹۰
فاش داشتن ۲/۱۲٤
فال ۲/۵٤۷، ۲/۵٦۱
فال زدن ۲/۱۲۳
فال گوی ۲/٤۰٤
فام کردن ۲۹۲
فتاوی ٤٤۷، ۲/۳۰۰
فتح افتادن ۲/۳٤۷
فتنه بودن بر [کسی] ۲/۵۹
فتنه گرداندن ۲/۵٤
فتوح ۲/۱٦۹، ۲/۳۳۱، ۲/۵٤۹
فتوی ۲/۲٤۰
فتوی کردن ۳٤٦، ۲/٤۳۷
فتیله ۸۳
فجور ۲/۹٦
فحش ٤۸۳
فحشا ۱٦۷
فحش گفتن ۲/۱۵۷
فخر آوردن ۲/۳۳۱
فخر آوردن با ۲/۱۲، ۲/۲٦۵
فخر آوردن به ٤۰
فخر کردن ۳۲۳، ۲/۱۱، ۲/۱۲، ۲/۲۹، ۲/۱۱۰، ۲/۱۸۵، ۲/۲۱۰، ۲/۲۵۲، ۲/۲۵۹، ۲/۲۷۳، ۲/۳۳۱
فدا کردن ۲/۱۷۷
فَدیه ۲۱٤
فذلک ٦، ۳٤۹، ۲/۳۷۳، ۲/۵۰٦، ۲/۵۱۱
فرا ۷۰، ۷۵، ۱۰۹
فرا آمدن ۲/۲۳۹
فراافکندن ۳۵۰
فرا بردن ۲/٤۷۹
فرا بریدن ۱۵٦
فرا پیش آمدن ۲/۵
فرا پیش داشتن ۲/۲۵۳
فرا پیش گرفتن ۲۷۹، ۲/۳۰۱
فرا جنباندن ٤۸۰
فرا... رسیدن ۲/۳۰۲
فراخ آستین ۲/۸۸
فراخ بودن روزگار ۲/٤۸٤
فراخ دل ۲/۱٦٦، ۲/۱۸۱، ۲/٤۳۱
فراخ شدن روزگار ۲/٤۳
فراخ فرا رفتن ۲/۳٤۹
فرا دادن ۳۳۵، ۲/۲٦
فرا دادن به (ـــ کرا) ۳۳۹
فرا دادن دل به... ۲/۹۰

فراداشتگان به‌کار ۵۸
فرا داشتن ۷۷/۲
فرا رسیدن ۲۲۶/۲، ۳۱۸/۲
فرا رفتن ۲۱٤/۲
فرا رفتن در (ـــ حاجت کسی) ٤۲۲
فراز آمدن ۹٦/۲، ۲٤۳/۲، ۲٦۱/۲، ٤٦۷/۲
فراز آوردن ۱٤۸، ۲٤۵، ۲۸۷، ۳۹۵، ۲۲۱/۲
فراز رسیدن ۲۹۵
فراز رفتن ۱٤۲
فراز شدن ۳٤۷/۲
فراز کردن ۳۵۰، ۵۲٤/۲ (ـــ چشم) ۱٦، ۲۹، ٤۵۸، ٦۳٦/۲
فراست ۲۹، ۳۵، ۷/۲
فراستاندن ۳۳۵، ٤٦۱، ٤۹۰، ۲۹/۲، ٦۲/۲
فراستدن ۳۸۷، ۲۸٦/۲، ۳٦٦/۲، ٤۲۵/۲، ٤۷۷/۲، ۵۳۵/۲، ۵٤۷/۲، ٦۲٤/۲
فرا شدن ۱۷۹، ۲۸۸/۲
فراشه ۱۱۰
فراق ۹۳
فرا کردن ۳۰٦، ۵۲۹، ۲۳۹/۲، ۳٦٦/۲ (ـــ خوی) ۲۹/۲، (ـــ شوخ) ۵۲۳
فرا کردن [کسی] ۱۹۰
فرا [کسی] نمودن ٤٦۵
فرا گذاشتن ۳۱٦، ۳۰/۲، ۳۷/۲، ۵۵/۲، ۱۱۳/۲، ۱۱۵/۲، ۱٦٦/۲، ۲۹٤/۲
فرا گرفتن ۱۸٤، ۳۵۷، ۳۷٦، ٤۲۳، ۱٤۵/۲، ۱۸۰/۲، ۱۸٦/۲، ۵۰۵/۲ (ـــ دست) ۱٤۲، ۱۵٤
فرا نمودن ۳۰۵، ٤۰٦، ٤۲٦، ٤٦۱، ۵۰۷، ۸۳/۲، ۹۰/۲، ۱۰۳/۲، ۲۱۲/۲، ۲۱٤/۲، ۲٦۳/۲
فرا نوشته (جامهٔ ـــ) ۳۳۲
فراهم آمدن ۲۸۳/۲، ٤۵٦/۲
فراهم گرفتن ۸۷/۲
فراهم گرفتن از (ـــ خویشتن) ۱٤۳، ٤۷٦، ۲٤۹/۲
فرا یاختن (ـــ دست) ۹۲
فرایض ٤۹۳/۲
فرا یکدیگر کردن (ـــ مصحف) ۲٤٦
فربه (گوشت ـــ) ٦۱۳/۲
فرث ٤۷۳/۲
فَرْج ۳۰٤
فرج دادن ٤۲۲
فرَخ ۳۹۲
فردوس ۲۹٤، ۲۵۰/۲
فرسب ٤۹۷/۲
فرشته ۲۰۲/۲
فرش کردن ۳۳۱
فرض ۱٤٤
فرض عین ۱۲۳، ۱۳٦، ٤۳۲، ٤٤۷، ۱۵۷/۲، ۲۲۷/۲، ۲٦۵/۲، ۳۰۰/۲
فرق برگرفتن ۳٦٤
فرق کردن ۳۵۳، ٤۱۵، ۲۷۲/۲
فرق یافتن ۱۳۱/۲
فرمانبردار ۳۹٦، ٤۳۰، ٦/۲، ٦۰۵/۲
فرمانبردار کردن ۱۹
فرمانبرداری ۱٤۰، ۱٦/۲، ۱۹/۲
فرمان بردن ٦۰۵/۲
فرمان دادن ٤۸۱
فرمانروایی ۲۰
فرمان یافتن ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۸۳، ۳۰۳، ۳۰٦، ۳۵۳، ۳۷۱، ٤۹۵، ۱۷۵/۲، ۳۸۳/۲، ٤۱۳/۲، ٤٤۵/۲، ۵۵۵/۲، ٦۲۹/۲،

۶۳٤/۲، ۶۳۶/۲، ۶۳۷/۲
فرمودن ۹، ۱۲۹
فرو آمدن ۸۵
فرو آمدن در ۵۹۰/۲
فرو افتادن به ۳۹۹/۲
فرو افکنده ۲٤۸/۲
فرو ایستادن ۲۹، ٤۳، ۱۶۹
فرو بردن ۱۸/۲
فرو پوشیدن ۳۰۰
فروختگار ۳۲۸
فرو خزیدن ٤۹
فرو خوردن (ـــ خشم) ۶۷ ، ۹۳/۲،
۱۰۸/۲
فرود آوردن (خویشتن ـــ) ۲۵۲/۲
فرود آوردن بر [کسی] ٤۸٤
فرود آوردن در ٤۱۰/۲
فرود افتادن ۵۰٤/۲
فرود داشتن ۲۵۲/۲
فرو ریختن ۳۹۳
فرو شدن ۱۶۸/۲، ۱۸۷/۲، ۵۹۶/۲
فرو شدن آفتاب ۱۳۲، ۱۵٤، ۲۳۲، ۲۷۷،
٤۷۰
فرو شدن به ٤۱۹
فرو شدن به خود ۹۱
فرو شده ۲۲۲/۲
فروض کفایات ۳٤۳
فرو کردن (ـــ دام) ۵٤۱ (ـــ سجّاده)
۱٤٤ (ـــ فرش) ٤٤۹/۲
فرو کردن از ۲۹۱/۲
فرو کشتن ۱٤۲/۲ (ـــ آتش) ۵۳۷/۲
فرو گذاشتن ۱۱۵، ۱۶٤، ۲۷۹، ۳۶۱،
۱۰/۲، ۳۸۸/۲، ۶۰۱/۲(ـــ آب)
۱٤۹ (سست ـــ) ۱٤۸ (سماع
٤۸۵)
فرو گذاشتن [کسی] ۲۵۷
فرو گرفتن ٤۸۹، ۵۳/۲، ۱٤۳/۲، ۲۰۹/۲،
۲۲۰/۲، ۳٤۹/۲، ۳۵٤/۲، ٤۱۳/۲،
۵۶۹/۲ (ـــ خواب) ۵۸/۲
(ـــ خطا بر کسی) ۷۰/۲
فرو ماندن ۸/۲
فرو مردن (ـــ چراغ) ۸٤
فرو نگریستن ۳۹۳
فرونهادن ۵۰۵، ۵۲۰/۲ (ـــ حرمت)
۲۲۲/۲ (ـــ حشمت) ۶۷
(ـــ حق) ٤۰۰، ٤۰۵ (ـــ
نسب) ۳۹۸/۲
فرهخته ۷/۲، ۲۹/۲
فریبنده ۶۸، ۳۸۵/۲
فریشتگان ۳، ۱٤
فریشتگی ۲۲
فریشته ۱۷، ٤۶، ۵٤، ۵۶، ۵۷، ۱۵۹،
۳۹۲ ، ۵۰/۲ ، ۳٤۷/۲ ، ۳۹۱/۲
۳۹۲/۲ ، ۵۲۶/۲ ، ۶۲۷/۲ ، ۶۳٤/۲
فریشته گوهر ۱٤
فریشتگان ۳۲۷/۲
فریضه ۱۳۵، ۱۸۵، ۳۱۷/۲
فریضه کردن ۱۹۰
فریفتگی ۲۸۶/۲
فریفتن ۲٤، ٤٤۹، ۳۳۱/۲
فریفته ۱۱۳، ٤۷۳/۲، ۶۲۸/۲
فریفته شدن ۶۰۵/۲
فریفته کردن ۲۶/۲، ۱۷۹/۲
فزودن ۶۰۵/۲
فستاق ۳۵۲

فسخ کردن ۳۵۳، ۳۵۵
فسق ۹۶/۲، ۲۱۹/۲
فسق کردن ۳۹۹
فشاردن ۶۳۰/۲
فصاحت ۵٤۱/۲
فضالی ۳۸۶
فضالی کردن ۱۰۲/۲
فصد ۲۲۳، ۵٦۱/۲
فصد کردن ۳۸۱/۲
فضایح ۷٦، ٤۰٤/۲، ٦۲۷/۲
فضایل ٤٦۷/۲
فضلات ۱۵۵، ۳٦٦/۲
فضول ۲٤/۲، ۵٦٦/۲، ۵۹۰/۲، ٦۰۹/۲
فضول گفتن ٤۲/۲
فضولی کن ۲۰
فضولی گفتن ٦٤/۲
فضیحت ۷٦، ۷۷، ۱۰۵، ۱۰٦، ۲۲۸/۲، ٤۹۰/۲
فضیحت شدن ۸۳/۲
فضیحت کردن ۱۲۹، ٤۰۷، ۹٤/۲
فضیحت گرداندن ٤۱۸، ۹٤/۲
فضیحتی ۷۷، ۱۰٤، ۱٦۸، ٤۸٦، ۱۲/۲
فطام کردن از ۲۲/۲
فطرت ۵۸٤/۲
فعل اختیاری ۵۳۳/۲، ۵۳۵/۲
فعل طبیعی ۵۳۳/۲
فقّاع ۳۳۲
فقه ٦۰٦/۲
فقیر ٤۲۰/۲، ٤۲۱/۲
فکرت ۵۱۰/۲
فلاح ۲۹۷/۲
فلاح کردن ۱۰٤/۲
فلک الکواکب ٦۰
فنا ۲۵۵، ٤۹۰، ۲۹۲/۲، ۵۳۰/۲
فوات ٤٤۵
فواحش ۳۲٦/۲، ٤۳۱/۲
فوت کردن ۳۳٤/۲
فوطه ۳۸، ۲۱۳/۲، ۳۰۸/۲
فهم ٤۸۸
فهم کردن ۳۰۱/۲، ۵۷۲/۲، ۵۸۹/۲، ۵۹٤/۲

ق

قائم ۱۵۳، ۵۲۳
قابول ۵۲۳
قادر ٦۵، ٤۵/۲
قاطع راه ۱۹٦/۲
قاطع رحم ٤۳۰، ۹۸/۲
قاطع طریق ٤٤۷
قافله ۷۲، ۳۹۰
قالب ۱۷
قانع ۲٤/۲
قبا ۳۷۸
قبا در بستن ۳۰۷/۲
قبای عتّابی ۳٤۰
قبض ٤۸۸
قبض کردن ٤۹، ۲۷۸
قبضه ۱۵٦، ۳۵۸/۲، ۳۹۵/۲
قبله ۳۱۹
قبول ٤۸۹
قبول افتادن ۲۰٦
قبول گرفتن ۲۱۲/۲
قبول نهادن ۲۱۲/۲
قبهٔ دماغ ۵٦
قَدَح ۳۵۰/۲
قَدْح ٦۸، ۱۸۱/۲، ٤۱۲/۲
قَدْح کردن اندر ۱۸۲/۲، ۱۹۸/۲

قدح کردن در ۵۸، ۵۱۲، ٤۰٤
قَذر ۲/٦۹، ۲/۹٤، ۲/۱۹٦
قَدَر ۲/۱٤۱، ۲/۱۵۳، ۲/۵٤۰، ۲/۵٦۲
قدرت ۸٦
قدمگاه ٤۹۲، ۲/۳۲۲
قدمت ۲/۱۰۵
قدوس ۲۵۰
قذف ۲/۳۲۸
قرّا ۱٤۳، ۱٤۵، ۲/۵، ۲/۲۲۱
قرآن‌خوان ۲٤۳
قرّآن ٤۰۱، ۲/۲۰۸
قرّائی کردن ٤۷۷
قرّائی نمودن ٤۷٦
قرابت ٤٤۳
قرار دادن ۱۲٤
قرارگاه ۱٤، ۲۱، ٦۲، ۱۱۰، ۲۰۹، ۵۲۵، ۲/۵۰، ۲/۵۱۲، ۲/٦۱۳
قرار گرفتن با [کسی] ۷۵
قراض ۳٤٤
قراضه ۳۳۵
قران کردن ۲۲۲
قرّایان ۲/۸۹
قرب ٤۸۹، ۲/۳٦۲
قربات ۲٦۰، ۳۰۰
قرض ۳۲۸
قرین ۲/۲۷
قسمت ۲/٦۰۷
قسمت‌پذیر ۱۷، ۸٤
قسمت‌ناپذیر ۸۵
قسمت کردن ۲/۱٦۷
قسوت ۲/٤۱، ۲/٤۰٤
قشور ۱۵
قصاب ۲/۱۷٦
قصابی ۳٤۷
قصاص ۲/٤٦۷
قصاص کردن ۲/۳۳٦
قصب ۲/۱۸٦
قصدِ... کردن ۱۳
قصه گو ۱۸۰
قضای حاجت ۷۷، ۱٤۷، ۱٦٤، ۲۷۵، ٤۲٤، ۲/۱۳۹، ۲/۱۸۳، ۲/۳٦۷
قضای حاجت کردن ۲/۳٦۹
قضیب ۱٤۸، ٤۹٤
قطع کردن ۲/۲٦۱
قَلّابی ۳۸
قلب ۲/۲۸٦
قلع کردن ۲/۱۳۱، ۲/۲۲۷
قلم بر [کسی] رفتن ۵۰۱
قله ٦۷، ٤٦۲، ۲/۳۰۹
قمار بازیدن ۲/۱۲
قماش ۱۷۱
قماشه ۱۹۱
قمطره ٤٤۸، ۲/۲٤۱، ۲/۵۵۱، ۲/۵۵۲
قمع کردن ۱۷۲
قناع ٤۰۷
قناعت ۲/۱٤۹
قناعت کردن ۹۲، ۱٤۸، ۱۷۱، ۲۹۷، ۲/۳۸، ۲/۱٦۰، ۲/۱۸۲، ۲/٤۲۵، ۲/٤٤۵، ۲/٤٤٦، ۲/٤۸۰
قندیل ۲/۵۲٦، ۲/٦۲۸
قنطره ۵۲۵
قنوت ۱٦۳
قنوط ۲/۳۲۸
قوّت ۲/۳۷٤

قوّادگی ٤٨٦
قوارع ٢٧٢
قوّال ٤٩٢، ٤٩٣
قوام ١٨
قوّت تذکّر ١٩
قوّت توهم ١٩
قوّت حفظ ١٩، ٢١
قوّت خشم ٢/٦
قوّت خیال ١٩، ٢١، ٥٣، ١١١
قوّت ذوق ٢/٥٢٠
قوّت سمع ٢/٥٢٠
قوّت شم ٢/٥٢٠
قوّت شهوت ٢/٦، ٢/٨
قوّت عدل ٢/٦
قوّت علم ٢/٦
قوّت فکر ١٩
قوّت گرفتن ٢/٢٩٨
قوس قزح ٢/٥١١
قوم ٢/١٤٨
قهاری ٢/٤٠٤
قهرمان ٢٤
قیاس کردن ٤٨٣، ٢/٥١٤، ٢/٥٣٩
قی افتادن ٣٦٨
قیامت کهین ٢/٣٤٧
قیامت مهین ٢/٣٤٧
قیر ٢/٥١٧
قیراط ٤٢٦
قی کردن ٢١٠، ٢١٢، ٢/٨٠، ٢/٣٢٠
قیلوله کردن ٢٧٦

ک

کابین ٥٣١، ٢/٤٥٥
کار ٢/١١
کاردان ٦١
کاردبازی ٣٤١
کارزار کردن ٢/٣٤٦
کارفرمای ٢٤
کاره ١٣٦، ١٧٤، ٢٩٩، ٤٠٧، ٤٢٣، ٤٥٣، ٤٧٩، ٤٩٤، ٥٠١، ٢/٨٢، ٢/٩٠، ٢/٩١، ٢/١٠٥، ٢/١٣٢، ٢/١٥٨، ٢/٢٠٥، ٢/٢٣٢، ٢/٣٨٢، ٢/٤٢١، ٢/٤٢٨، ٢/٤٢٩، ٢/٤٧٧، ٢/٦٠٠
کاستن ٤٤٨، ٢/٨٠، ٢/٢٣٨، ٢/٣٦٢، ٢/٤٠٥، ٢/٥٨٠
کاشتن ٢/٥٣٨
کاشکی ٢/٤٩٢، ٢/ ٦٠٧
کاغذ سیاه کردن ٤٨٤
کالا ٢/٣٦٨
کالبد ٦٥، ١٦٠
کالیو ٢/٤١
کام ١٤٩، ٢٠٩، ٢٨٧
کام راندن بر [کسی] ٩٧
کام یافتن در [کسی] ٦٩
کاهل ٢/٢٢٠، ٢/٦٠٢
کاهلی ١٤١، ٤٦١
کاهلی کردن ٢/٢٩٥
کاهن ٢/٣١٠
کبایر ٦٦، ٢/٢٠٤
کبد ٤١
کبر ٨، ٩٥، ٢/٧، ٢/١٠٣، ٢/٢٧٧
کبر کردن ٢/٢٥١
کبوتر بازیدن ٢/١٢، ٢/١١٠
کبود ٢/٢١٣
کبیره ٢/٣٣٥
کتّان ٣٤٤

کتم عدم ۲/۲۶۶
کثیف (= زیاد، انبوه) ۱۴۹
کحل ۱۴۹
کحلی ۲/۳۰۸
کدخدا ۲۱
کدخدای مال ۲۱
کدخدایی ۳۱۱، ۳۱۵، ۵۲۶
کدورت ۶
کرا ۱۹۲، ۲۰۴، ۳۴۵، ۳۷۱
کرا گرفتن ۴۶۵
کرامات ۳۲، ۳۴
کرامت کردن ۴۲۲، ۲/۴۶۳
کرانه ۲/۵۱۶، ۲/۵۸۶
کـراهـیّـت ۱۴۳، ۱۸۲، ۳۴۷، ۲/۸۸، ۲/۱۲۷، ۲/۱۵۹، ۲/۲۲۲، ۲/۲۳۰، ۲/۲۳۲، ۲/۲۴۳، ۲/۴۴۰، ۲/۴۹۲
کراهیت آمدن ۱۵۴، ۲/۵۰۶
کراهیت داشتن ۳۶۰، ۲/۱۹۱
کردار ۹، ۱۲۹، ۲/۴۵۷
کردن ۲/۳۲۸، ۲/۳۶۲
کردن با ۲/۲۸۶
کرد و نا کرد ۲/۲۲۳
کرسی ۵۴، ۴۴۸
کرم قز ۳۳۰
کُرّه ۲/۱۶
کریم طبع ۲/۲۷۲
کریه ۲/۵۸۸
کژدم ۹۶، ۳۸۶، ۲/۱۸، ۲/۵۸۹
کژ گفتن (سخن ـــ) ۲/۴۷۸
کسب ۲/۵۳۵
کسب کردن ۲/۱۸۲
کسر شهوت ۲۱۶
کُـشـتـن ۱۴، ۲۰ (ـــ آتش) ۲/۲۰۹ (ـــ چراغ) ۳۷۱، ۳۷۴، ۵۳۵، ۲/۱۷۳
کشتیبان ۷۸، ۲/۵۲۲
کشش ۲/۴۶۶
کشف ۲/۳۷۳
کشف افتادن ۲/۴۰۷
کشک جو پخته ۲/۵۶۲
کشنده ۲/۷۴، ۲/۴۶۱
کشیدن (ـــ تکبیر) ۱۶۲
کشیدن به ۶، ۳۹۹، ۴۰۰، ۲/۱۹۷
کعک ۲/۵۵۱
کفّارت ۱۷۳، ۲/۳۳۵، ۲/۳۳۶
کفارت کردن ۲/۲۷۶
کفاره کردن ۲/۳۸۳
کفالت کردن ۲/۱۰۸
کفایت ۳۰۹
کفایت افتادن ۲/۵۷
کفایت کردن ۳۰۶، ۵۲۵، ۲/۵۲۸
کمیّت ۱۲۵
کناد (گشاده ـــ) ۹
کناره ۲/۸
کنایت ۲/۷۲
کناس ۴۲، ۲/۵۹۹
کناسی ۳۶۰، ۲/۳۳۸
کنج ۴۵۲
کنجاره ۲/۵۳۱
کند ۲/۴۴
کند اندیشه ۲/۴۱
کندزبانی ۲/۵۴۱
کنده ۲/۱۱۱
کنده گری ۳۶۰
کنشت ۱۷۸

کوتاه‌دست ۲/۲٤
کوتاه‌دستی ۲٤
کوتاه‌طمع ۲/۲٤
کوتاه‌طمعی ۲/۵۷۵
کوردل ۲/۲۹، ۲/٤۱
کور کردن ۱۰٤
کوزه ۳۸۳، ۵۰٦
کوژ ۳۱۹، ۲/٦٤، ۲/۸۲، ۲/۳۷۱، ۲/۵۸۸
کوژ گرداندن ۲/۸۲
کوژ گشتن ۳٦۸
کوژ گشتن دل ۲/٤۷۸
کوژی ۳۱٦، ۲/٦٤، ۲/۳۹۰
کوشک ۳۷۲، ۲/٤٤۷، ۲/۵۹۱
کوشیدن ۲/٤٦۸
کوفتگی ۹۲، ۲/٤۲٦
کوفتن ۲۰۸
کوفته ۲/٤۲٦
کوفته داشتن [کسی] ۲۰
کوی بشریّت ۲/۱۸۰
کهل ۲/۵۵٤
کهین (انگشت ـــ) ۱۵۰، ۱۵٦
کیفیّت ۱۲۵
کیک ۱٤٦
کیمیا ۵، ۳۸، ۲/٤۲
کیمیای سعادت ٤٦، ۲۵٦
کین گیر ۲/۱۱۹

گ

گازر ٤۲، ۵۲۱، ۲/۵۱٦
گازرشست (جامهٔ ـــ) ۲/۳۰۲
گازرشسته ۲/٦۱۷
گاورس ۱۱۵، ۳۳۸، ۳٤٤، ۵۲٦
گاورسین ۲/٤۷، ۲/٤٤۳
گاه گاه ۱۵، ۲/۲۸، ۲/٤۹، ۲/۷۵، ۲/٤٦۸
گچ گری ۳٦۰
گداختن ۲/۳۳۳، ۲/٤۳۵، ۲/۵۲۳
(ـــ سرمایه) ۲٦۸
گدایی ۲/۱۸۲
گدایی کردن ۲/۱۸
گذار ۲/٤۳۵
گذاشتگی ۲/۳٦۹
گذاشتن ۲۰۷، ۵۲۹، ۲/۵، ۲/۲۵۰، ۲/۲٦۷، ۲/۲۹۳
گذاشتن با ۲/٤۹۱
گذاشتن بادیه ۲/۳۱۱
گذر ۲/۵۱۵
گذر کردن ۲/۳۸۰
گذشتن ۲/٤۳۵
گُر ٤۱٤
گران ٤٤۵، ۲/۵۳، ۲/۱۷۹ (کابین ـــ) ۳۱۲
گرانان ٤٤۵
گران‌بار ۳۲۱
گران‌بارشدن ۷۹
گرانجان ٤٤۰
گران داشتن سر بر [کسی] ۲/٦۳۲
گرانمایه ۲/۱۵۰
گرانی ٤۰۸، ۲/۱٦
گربزی ۲٤، ۲/۷
گربه‌چشم ۲/۸۸
گَرْدِ راه ۲۰۹
گرد آمدن ۲/۱۱۹، ۲/٤۲۸
گرداگرد ۳۹۱، ۲/۳۳۹
گردانیدن ۲/۵۱٤
گردش ۲/۱۹۵

گرد کردن ۲۸۹ (ــــ دنیا) ۴۶۲/۲
گردن افراختن ۳۹۴/۲
گردن کوژ ۲۱۱/۲
گردن نرم داشتن ۲۵۳/۲
گردیدن ۷۸، ۱۱/۲
گردیده ۱۴۵
گرسنگی ۴۴۱/۲، ۶۰۷/۲
گرفتار شدن ۱۳۸/۲
گرفتن ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۷۸، ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۷۱، ۴۴۵، ۲۸/۲، ۱۰۵/۲، ۱۷۹/۲، ۲۸۰/۲
گرفتن به ۵۰۰/۲
گرفتن در (ــــ حساب) ۱۸۶
گرفتن دود در [کسی] ۴۴۱
گرفته ۳۱۵، ۴۶۱/۲
گرفته تر ۳۹۷
گرفته روی ۳۹۶
گرفته شدن دل ۳۰۵
گرگن ۵۳۳
گرمابه ۳۷۹/۲، ۵۴۹/۲
گرمابه بان ۱۵۴، ۲۵/۲، ۲۶/۲
گرماوه ۱۹۹/۲
گرم رو ۲۵۴
گرو... بودن ۴۲۰/۲
گرو کردن ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۳۱، ۳۳۴، ۴۲۲/۲
گروه ۳۷۵/۲
گروهه ۴۶/۲
گریختن ۷۵، ۹۶، ۱۱۱، ۳۰۸، ۳۵۵، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۶۰، ۳۵/۲، ۶۶/۲، ۶۷/۲، ۲۹۳/۲، ۴۱۱/۲، ۴۳۶/۲، ۵۶۷/۲، ۵۷۷/۲
گریخته ۲۵۳
گریزان ۷۵
گریستن ۲۴۵، ۵۱/۲، ۳۵۷/۲
گز ۶۲۹/۲
گزاردن (ــــ حق) ۵۳۲ (ــــ خراج) ۱۵۹/۲ (ــــ فرمان) ۷ (ــــ کار) ۵۲۸ (ــــ وام) ۲۹۸
گزاف ۳۳۷، ۴۳۴/۲
گزافگوی ۲۰۰/۲
گزاییدن ۳۲۰/۲
گزر ۵۱/۲
گزیدگان ۳۶۵/۲
گزید (خراج) ۳۷۰، ۳۸۰، ۳۷۹
گُزیده ۳
گَزیدن ۹۵، ۹۷، ۲۹۳/۲، ۶۳۰/۲
گزیر ۳۲۸
گزیردن ۴۰۱، ۶۷/۲
گستاخی ۳۲۳
گستاخی کردن ۴۴۰، ۵۹/۲
گستراندن ۱۶۳، ۳۹۴/۲
گسترانیدن ۴۱۵/۲، ۵۱۶/۲، ۵۹۸/۲
گسستگی ۹۴، ۴۲۶/۲، ۵۰۹/۲
گسستن (ــــ طمع) ۳۵۹
گسسته ۶۴
گسلیدن ۶۴۴/۲
گشادگی ۲۵۰، ۲۲۲/۲، ۲۶۲/۲
گشاده روی ۴۱۶، ۲۶۲/۲، ۳۰۵/۲
گشاده شدن (ــــ عرق) ۳۳
گشاده گشتن ۲۹
گشاده لب ۲۷۲/۲
گشتن ۱۳۳، ۳۵/۲، ۴۷/۲، ۱۹۵/۲ (ــــ بوی و رنگ) ۱۴۶ (ــــ

دل) ۱۹۷/۲ (ــــ گونه) ۱۶۶
گشتن از راه ۳۰۲
گشتن از [کسی] ۱۰۱
گشن ۳۷۲/۲
گشن اسب ۳۳۱
گشنیز ۵۱۸/۲
گشنی کردن ۱۴، ۳۱۳
گفتن ۴۴۲/۲
گفته آمدن ۴۲، ۴۴، ۶۳، ۸۲، ۱۱۳/۲
گلابزن ۵۲۴
گلخن ۱۸۰/۲
گلشن ۱۸۰/۲
گله کردن ۱۷۳، ۳۱۱، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۹، ۹۵/۲، ۳۵۲/۲، ۳۶۱/۲، ۳۸۰/۲، ۴۱۲/۲، ۴۲۷/۲، ۴۲۸/۲، ۴۲۹/۲، ۴۴۶/۲، ۵۵۷/۲، ۵۶۳/۲، ۵۶۷/۲، ۵۶۸/۲، ۶۱۴/۲
گله کردن در ۳۵۲/۲
گلیم ۵۹، ۶۶، ۴۰۸، ۴۴۰/۲
گلیم پوش ۴۴۶/۲
گماریدن ۷۷/۲، ۳۹۳/۲
گماشتن ۵۰۰
گمان ۵
گمان افتادن ۲۸۸/۲
گمان بردن ۱۰۳، ۱۸۳، ۹۰/۲، ۳۳۶/۲، ۴۰۷/۲
گمراه شد ۲۲۸/۲
گنجیدن ۹۳، ۱۷۶
گنجینه ۵، ۴۹۲، ۵۲۰/۲
گنجینهٔ خیال ۶۵
گنجینهٔ وهم ۶۵
گند ۴۶، ۷۷
گندآور ۵۳۰
گندآوری ۷/۲
گند دهان ۱۲۵/۲
گنده ۴۶، ۷۷، ۸۷/۲
گندیدن ۴۵۸، ۳۶۶/۲
گنگ ۶۲۳/۲
گو ۵۱۳/۲
گوارا ۱۳۵
گوارنده ۴۲۵، ۵۱۸/۲
گورخانه ۳۷۳
گورستان ۳۸۰/۲
گورکندن ۳۴۳
گوز ۱۸۸، ۵۱۲/۲، ۵۹۴/۲
گوزتر ۳۳۲
گوزمغز ۳۳۵
گوژده ۲۶۴/۲
گوش به [چیزی] داشتن ۴۵۵
گوش داشتن ۳۱۳، ۴۵۲، ۴۵۵، ۲۹۶/۲، ۳۲۵/۲، ۳۴۶/۲، ۴۸۴/۲، ۴۹۰/۲، ۵۱۹/۲
گوش [کسی] مالیدن ۱۰۹
گوشمال ۱۰۹
گوش نگاه داشتن ۲۱۲
گوشهٔ پیشانی ۱۴۹
گوگرد ۵۱۷/۲
گوناگون ۳۸۰/۲
گونه ۱۶۶
گوهر ۴، ۱۷
گوهرشب افروز ۵۰۲/۲
گوینده ۸۷/۲

ل

لابد ۴۷، ۱۲۳، ۱۸۹، ۲۷۰، ۴۰۷، ۵۰۲،

۲۲/۲، ۴۰۶/۲، ۴۹۴/۲
لابدبودن ۱۰۲
لاجرم ۵۷۲/۲
لاژورد ۵۱۷/۲
لاف ۳۲۵، ۷/۲، ۱۴۴/۲
لاف زدن ۲۴، ۳۸، ۶۸، ۱۱/۲، ۲۹/۲، ۸۳/۲، ۴۳۰/۲
لافزن ۵۳۰
لاف کردن ۲۹۵
لافگاه ۳۱۸/۲
لباب ۲۵۲، ۲۵۶، ۱۵۶/۲، ۱۵۹/۲
لباس درشت ۳۰۴/۲
لبیک زدن ۲۳۹
لبیک گفتن ۲۳۹
لجاج ۲۱۲، ۷۰/۲
لجاج کردن ۷۰/۲
لجوج ۲۸/۲
لحد ۲۳۹
لحن ۵۸۵/۲
لحن خواندن ۵۲۰
لذّت یافتن ۱۹۴/۲
لشکر (ــــ دل) ۱۹
لشکری ۲۴/۲
لشکریان ۱۵۵
لطافت ۳۶۴/۲
لطف ۴۴، ۵۰
لطیفی ۳۶۴/۲
لعاب ۵۱۸/۲
لعان ۳۱۰
لعبت ۴۷۶
لعل ۵۱۷/۲
لعنت ۳۳۷/۲
لعنت کردن ۲۴/۲، ۷۲/۲، ۷۳/۲
لغت ۲۵۸/۲
لقمگک ۲۸۴، ۳۸/۲، ۴۶/۲
لک ۵۱۳/۲
لگام ۲۱/۲، ۱۳۸/۲، ۲۴۹/۲، ۲۹۱/۲، ۶۲۵/۲
لنجه کردن ۳۰۷/۲
لنگ فرا گرفتن ۸۹/۲
لواطت ۴۸۶
لواطه ۵۶/۲، ۳۲۸/۲، ۳۳۵/۲
لوح محفوظ ۵۴، ۲۸، ۳۸۱/۲
لوزینه ۴۴۱، ۲۹۰/۲، ۳۰۶/۲، ۵۸۴/۲، ۵۸۹/۲
لونالون ۱۵۰/۲
لیسیدن ۹۵، ۴۸۶، ۶۳۰/۲
لیف ۴۴۸/۲

م

ماتم گرفتن به ۲۱۳
مأثور ۲۶۲
مأثوره ۲۳۲
ماحضر ۲۹۲
مأخوذ ۲۹۷/۲، ۲۳۲/۲
مادح ۲۰۳/۲، ۲۰۴/۲
مأذون ۳۲۹
مارافسای ۱۸۸/۲
ماشور ۲۹۸/۲
ماشوی ۴۷/۲
مال ۳۲/۲
مال انداختن ۱۸۴/۲
مالدار ۱۲۴/۲، ۱۵۲/۲
مالش دادن ۶۲۰/۲
مالک ۱۲۸

مالیخولیا ۶۰
مالیدن ۱۴۸، ۳۶۵/۲
مالیدن در ۳۷۲
مالیده داشتن [کسی] ۲۰
مالیّت ۱۰۸
مأموم ۱۶۲، ۱۷۴
ماندگی ۱۶۵، ۴۸۵
ماندن ۳۵۳، ۴۰۰، ۵۵۹/۲
ماندن با... ۱۲۹/۲
ماندن به... ۲۳، ۲۳۸، ۴۶۳
مانده ۳۶۷
مانده شدن ۴۰۸، ۵۰۹، ۵۲۸
مانده گشتن ۲۷۲/۲
مانند ۱۸۱/۱
مانند کردن ۱۵۷
ماننده ۵۹، ۲۰۴/۲
ماننده بودن ۱۲۵، ۲۱۶
ماننده بودن به ۳۳
ماننده کردن ۲۷۵/۲، ۲۹۷/۲
ماه شب چهارده ۱۴۴/۲، ۳۲۵
ماه نو ۲۶۴
مایه گرفتن ۱۱۹/۲
مبارک باد ۱۲۲/۲
مبارک کناد ۳۵۳/۲
مباشرت ۲۱۴، ۴۸۲، ۷۲/۲، ۵۸۴/۲، ۵۹۲/۲
مباشرت کردن ۱۰۶، ۲۰۹، ۳۱۹
مبالغت کردن ۱۶۲
مباحات ۲۶۹، ۱۵۸/۲، ۴۶۷/۲، ۴۹۲/۲
مباهات ۱۳۷، ۲۷۵، ۴۴۷، ۲۴۲/۲، ۴۶۲/۲
مباهات کردن ۳۰۱، ۳۸/۲، ۱۷۴/۲، ۲۶۲/۲، ۴۹۶/۲
مبتدع ۲۹۶، ۳۹۸، ۷۱/۲، ۹۶/۲
مبتلا کردن ۳۸/۲
مبطل ۳۴۱
مَبیت ۲۳۳
متحلّل ۸۶
متحیّر ۷۸، ۵۰۹/۲، ۵۲۶/۲
متحیّروار ۶۲۷/۲
متخلّف ۱۱۸/۲، ۳۱۳/۲، ۶۲۸/۲
متخیّلات ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳
متراص ۵۱۹/۲
متزهّد ۴۴۱/۲
مُتطلّم ۴۱۸
متعذّر ۲۶۹، ۲۰۴/۲، ۳۳۶/۲
متعذّر گشتن ۸۶
متعلّق ۱۹۴/۲
متعلّقان ۶۱/۲
متعلّم ۲۴۶/۲
متعنّت ۴۰۶
متغیّر ۴۴۰/۲
متغیّر شدن ۴۵
متفقّه ۱۳۸
متقاضی ۵۴/۲، ۸۷/۲، ۲۳۲/۲
متقیان ۳۷۰
متکبّر ۲۵۰، ۸۸/۲، ۲۵۲/۲
متمثّل ۹۷
متمکّن بودن اندر ۹۵
متمکّن بودن در ۹۶
متمکّن شدن ۱۰۹
متمکّن گشتن ۳۱
متمیّز ۲۶۹
متنازع ۲۳۱/۲
متناقض ۶۱۱/۲

متناهی ٦٣٢/٢
متنبّی ٦٠٠/٢
متنکّر ٥٣٣
متواضع ٢٥٠/٢، ٢٥١/٢
متواضع‌وار ١٩٩، ٢٤٤
متوسّط ٣٤٢
متوقّع ١٣٥
متوقّف ٢٢٦/٢
متوکل ٥٤٦، ٥٤٣/٢، ٥٤٨/٢
مثانه ٥١٥/٢
مجادله ٣٣/٢، ٢٣٢/٢
مجال ٩١/٢
مجانست ٥٨١/٢
مجاور ٣٠٤/٢
مجاورنشستن ٣٠٤/٢
مجاهد ٣٠٧
مجاهدت ٥، ١٧، ١٨، ٣٢، ١٢٤، ٤٦٢، ١٣٠/٢، ٣١٧/٢، ٤٨٤/٢
مجاهدت کردن ١٨/٢
مجاهده ٣٣/٢، ٥٩٨/٢
مجاهده کردن ١٣١/٢، ٤٤١/٢
مجتهد ٤٩٦/٢
مجتهدان ٤٤٠/٢
مجد ٣
مجذوم ٦٠٩/٢، ٦١٠/٢
مجرفه ٤٩
مجلس کردن ٤٤٨، ٥٢١، ٣٢٩/٢، ٤٣٠/٢، ٤٦٦/٢، ٤٧٣/٢
مجلس گفتن ٢٥٢/٢
مجمره ٧٧، ٢٩٦، ٥٢٤
مجمع ٢٢٢/٢
مجوّف ٥١٩/٢
مجهول ٩٨/٢
محاسبت ٤٨٤/٢، ٤٨٤/٦
محاسبه ٩
محاسده ١٥٩/٢
محاسن ١٤٩، ١٥٦، ٤٣٨
محاکات کردن ٩٢، ١٢٠/٢
محال ٤٤، ٧٠/٢
محالات ٢٥١، ٤٥١
محال گفتن ٣٨٣
محامد ٥٩٧/٢
محبّ ٥٧٧/٢، ٦٠٠/٢
محبت ٨، ٩، ٢٥٦، ٤٠٩/٢، ٥٠١/٢، ٦٠٠/٢، ٦٠٦/٢
محبوب ٦٣، ٥٧٧/٢
محبوباب ٩٣
محتاط ٢١٣/٢
محتبس ١٦٩/٢
محتشم ١٩١/٢، ٣٦٢/٢، ٤٥٦/٢
محجوب ٦٣٨/٢
محدّث ١٤٧/٢
محدّثی ٢٤١/٢
محذوربودن ٨٢/٢
محراب ٤٩٨/٢
محرابی خواندن ٢٤٧
محرّک ٤٥٧/٢
مُحْرِم ٢٢٢
مَحْرَم ٣١٠
محرور ٤٦٨/٢
محروم‌ماندن ١٠٢
محسوب داشتن ٣٣٥/٢
محسور ١٢٩/٢، ١٩٧/٢
محسوسات ١١٠، ١١٣، ٣٦١/٢

محصنات ۳۲۸/۲
محظورات ۴۳۵/۲
محقّ ۳۴۱
محقّرات ۳۳۲، ۳۳۳
محلّت ۳۹۵
محلّ داشتن به نزدیک [کسی] ۲۸۳/۲
محمدت ۲۳۷/۲
محمود ۵۱۲
محمول ۱۲۵
محو افتادن ۲۳۲/۲
مخ ۲۶۰
مخارج ۳۰۳/۲
مخالطت ۲۴/۲، ۳۵۰/۲، ۴۴۱/۲، ۴۶۴/۲
مخالطت داشتن ۱۰۲/۲، ۲۴۹/۲
مخالطت کردن ۳۸۷، ۴۰۰، ۴۳۴، ۴/۲، ۴۲۹/۲
مختصر ۴۳، ۴۴۶، ۱۹۴/۲، ۴۴۶/۲
مختصری ۴۹۲
مخرَّج ۳۳۳
مخلص ۲۲۱/۲
مخلّط ۱۰۱/۲
مخلّطان ۳۹۴/۲
مخنث ۴۸۱، ۱۲/۲، ۲۸/۲، ۹۶/۲، ۹۸/۲، ۲۶۵/۲، ۵۹۲/۲
مختشی ۱۲/۲
مخیّر کردن ۲۹۳، ۱۲۱/۲، ۲۵۰/۲، ۴۷۹/۲
مُدّ ۲۱۴، ۴۶/۲، ۴۴۴/۲
مداد ۵۴، ۵۱۰/۲
مدار ۴۱۹/۲
مداومت کردن ۵۰۹/۲
مداهنت ۳۹۷، ۳۸۸، ۴۵۰، ۱۹/۲
مداهنت کردن ۳۸۰، ۴۰۴، ۱۶۰/۲، ۴۲۹/۲
مداهنه ۱۵۹/۲، ۲۴۰/۲
مداهنه کردن ۲۴۰/۲
مُدْبِر ۳۸، ۶۶، ۱۱۸/۲، ۱۹۷/۲، ۲۶۷/۲، ۲۸۸/۲، ۳۰۵/۲، ۳۰۸/۲، ۳۱۲/۲، ۳۶۱/۲
مُدَبّر ۵۳۲/۲، ۵۸۳/۲
مدد دادن ۱۵۶/۲، ۴۷۶/۲
مدد کردن ۲۸۳/۲
مدرّس ۴۴۷، ۴۶۲/۲
مدرّک ۷۲
مدوّر ۵۱۲/۲
مدهوش ۴۵، ۱۷۳/۲، ۵۰۹/۲، ۵۲۶/۲، ۶۰۸/۲، ۶۲۳/۲
مذاکره کردن ۶۱۴/۲
مذکّر ۱۴۷/۲، ۲۲۰/۲، ۲۵۸/۲، ۲۸۸/۲
مذلّت ۳۲۷، ۸/۲، ۱۹۷/۲، ۲۷۲/۲
مذمّت ۲۲۹/۲
مذمّت کردن ۳۸، ۱۷۹/۲، ۲۰۴/۲، ۲۱۸/۲، ۳۸۸/۲
مذموم ۷۰/۲، ۱۰۴/۲، ۱۰۹/۲
مرائی ۱۲۹، ۲۶/۲، ۶۹/۲، ۱۱۲/۲، ۲۰۸/۲، ۲۱۱/۲، ۲۱۳/۲، ۲۱۹/۲، ۲۲۵/۲، ۲۳۶/۲، ۲۴۳/۲، ۲۴۴/۲، ۴۲۹/۲، ۴۰۷/۲، ۴۷۵/۲
مراد ۹۳
مراره ۴۱
مراعات ۸۳/۲
مراغمت ۲۳۸
مراقبت ۱۵۶/۲، ۴۸۴/۲، ۴۸۶/۲، ۴۸۸/۲
مراقبه ۹
مراقبه کردن ۲۳۴/۲
مراقی ۵۷

مرتبط ۵۳۲/۲
مرتد ۲۱۴، ۳۱۰
مرجان ۵۲۲/۲
مرجوم ۵۷
مردار ۱۶، ۹۰، ۴۳/۲، ۸۳/۲، ۲۶۷/۲
مردانگی ۱۱۵/۲
مردانه (مرد ـــ) ۱۱۵/۲
مردانه بودن ۴۵۸
مرد کامل ۳۷۹/۲
مرد مردانه ۱۱۵/۲، ۲۰۸/۲
مردمی کردن ۱۰۶، ۴۳۹
مرد ناقص ۳۷۹/۲
مردن چراغ ۸۳، ۲۷۰/۲، ۲۹۱/۲
مردودان ۲۱۳
مرده‌شستن ۳۴۳
مرده شوی ۵۴۳/۲
مرزوق ۳۶۳
مرسل ۲۲۶/۲
مرضع ۲۱۵
مَرغ ۵۱۷/۲
مرغزار ۵۳۸/۲
مرقد ۴۷۱
مرقع ۳۸، ۲۱۳/۲، ۳۰۷/۲، ۳۰۸/۲، ۴۳۲/۲
مرقع‌دار ۴۶۱، ۳۰۸/۲
مرگ ۸۶
مرگ‌مفاجات ۶۲۰/۲
مروارید ۵۲۲/۲
مروت ۴۳۴، ۲۱۶/۲، ۳۲۹/۲
مرّی ۴۲۵
مرید ۶۵، ۴۹۰
مریدان ۳
مزاح ۳۱۶
مزاح کردن ۴۰۵، ۷۶/۲، ۷۸/۲، ۲۲۰/۲
مزامیر ۲۹۶
مزبله ۴۵، ۴۴/۲، ۱۳۸/۲، ۲۵۴/۲، ۳۷۶/۲
مزدمند ۳۱۸
مزدور ۲۹۳، ۵۹/۲، ۳۰۹/۲، ۴۶۵/۲
مزدوری ۳۷۰
مزکّی ۹۶/۲، ۵۹۴/۲
مزمار ۴۷۷
مزمن ۱۷۹/۲
مزوِّر ۴۹/۲، ۸۳/۲
مَزُور ۴۶۳/۲
مزیّف (سخن ـــ) ۶۹، (عبارت ـــ) ۳۸
مژه ۵۱۴/۲
مس ۴۵
مساحت ۱۰۸
مساحت کردن ۲۸
مساعدت کردن ۹۴، ۵۰/۲
مسامحت ۲۲۲، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۹۱، ۲۸۰/۲
مسامحت‌رفتن اندر ۳۳۷
مسامحت کردن ۱۴۲، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۹۳/۲، ۶۳۲/۲
مسامحه ۳۵۶
مساوی ۳۹۱/۲
مسبب‌الاسباب ۳۷۹/۲، ۵۴۷/۲، ۵۴۹/۲، ۵۶۳/۲
مسبّعات عشر ۲۷۳
مستجاب ۳۶۷
مستحث ۳۰۴
مستحق ۳۸۵، ۲۵/۲، ۱۶۷/۲، ۳۱۲/۲، ۳۶۵/۲، ۴۳۲/۲

مستحکم گشتن ۸۲
مستحیل ۱٤۵
مستحیلات ۱۹۵/۲
مستطیع ۲۲۱
مستعمل ۸٦
مستغرق ۱۹٦، ۲۳۹، ۳۰۰/۲، ۳۱۷/۲، ۵۵٦/۲، ٦۰۸/۲
مستغرقی ۵٤۳/۲، ۵٦٤/۲
مستغلّ ۳۰۹/۲
مستغنی ۸۹، ٦۷/۲، ۱۵۹/۲، ۲۹۲/۲
مستغنی کردن ۷٤/۲
مستقبل ۲۸، ۳۲٤/۲، ۳۷۱/۲
مستقذر ۲۸۹
مستقرّ ۱۳۷/۲
مستوحش ٤۳۸، ٤٤٤، ٤۹۸/۲
مستوفر ۷۵
مستوفی ۳٦۳
مستولی ۲٦، ۵۵، ۷۳، ۱۰۸، ۲۵٦، ۳۱٦، ۱۰/۲، ۱۹۳/۲، ۳۳۸/۲
مستهزی ٤۰۸
مسح کردن ۱۵۰
مسخّر ۵۷، ۱۹۱/۲، ۲۷۸/۲، ۳۵۸/۲
مسخّر گرداندن ۲۰
مسخّر گشتن ۳۱٦
مسخرگی کردن ۲۹٦
مسخره ۳٤۱، ۵۲٤، ۷۹/۲
مسرّت گاه ۹۸
مسقط رأس ۱۱۰
مسلّط کردن ۲۰، ۹۵، ۵٤/۲، ۲۷۸/۲، ۳۱۷/۲، ۵۲۳/۲
مسلّم ۱۹۸/۲
مسلّم داشتن ۲۵۳/۲
مسواک ۲۷۹، ٤۰۳، ٤٦۵
مسواک کردن ۱٤۸، ۱٤۹
مسهل ۱۷۲، ۱۱۳/۲، ۱۳۱/۲
مشارطت ٤۸٤/۲
مشارق ۵۲٤/۲
مشاکلت ٦۱
مشاورت ۵۰۷
مشاورت کردن ۲۰
مشاهدت ۱٤، ۱۹، ۲٦۹
مشاهده ٤۸۷/۲، ۵۵۳/۲، ۵۸۷/۲
مشایخ ۵٤٤/۲
مشتاق ٦۰۵/۲
مشتهی ۳۳۳/۲
مُشرف ۸٤/۲
مشعبد ۳۳۰
مشعله ۵۲٦/۲
مشعله دار ۵۲٦/۲
مشغله ۳۰، ٤۵، ۱۷۳، ۲۰۲، ۲۷۹، ۱۸٦/۲، ۲۹۲/۲، ۳۱۲/۲
مشغول بودن به ۲۱، ۱۳۷، ۲۵۵، ٤۳٦/۲، ٦۱۳/۲
مشغول داشتن ۵۵٦/۲
مشغول داشتن از ۳۰۸
مشغول شدن از ۵۷۱/۲
مشغول شدن به ۸، ۱٤، ۱۲٤، ۱٤۱، ۱۷۱، ۱۷۹/۲، ۲۳۳/۲، ۳۱۲/۲
مشغول کردن ۱۲٤، ۲۸/۲
مشغول کردن از ۲٤۲، ۲٤٦، ۳۰۸، ۳۵۹، ٤۳۷، ٤٦۰، ۱٤۲/۲، ۳٦۱/۲، ٤٤۳/۲، ٤۵۰/۲، ۵۹۵/۲
مشغول کردن به ۷۳
مشغول کردن دل ۵٦۱/۲

مشغول گرداندن‌به ۱۶۸
مشغول گشتن به ۱۴۱
مشغولی ۶۲۲/۱
مشغولی دل ۷۴
مشفق ۲/۲۴، ۲/۵۴۱، ۵۴۲/۲
مُشک ۳۶۰
مشوّش ۹۳، ۴۶۰
مصادره ۳۰۱/۲، ۴۳۲/۲
مصادره کردن ۳۲۳/۲
مصارعت ۳۵۵/۲
مصافحت کردن ۴۰۰
مصالح ۲۹۹/۲
مصاهرت ۳۱۰
مصحف ۲۴۶
مُصر ۳۳/۲
مصقله ۳۶۴/۲
مصلّی ۱۷۹
مصنّف ۴۴
مضادت ۲۹۳/۲
مضاعف ۴۱، ۴۰۶، ۳۳۱/۲
مضایقه کردن ۱۷۶/۲
مضطر ۵۳۳/۲
مضغه ۲/۲۷۳، ۵۱۲/۲
مضمضه ۱۵۳، ۲۰۹
مطاع ۱۷۱/۲، ۳۰۱/۲
مُطالَب ۱۳۲
مطرب ۳۴۱
مطربی کردن ۳۲۹
مطعوم ۸۲
مطلع ۲۴۴/۲
مطمع ۱۶۲/۲
مطوّق ۳۸، ۳۹
مطهره ۱۴۲، ۲۹۳، ۳۴۵، ۳۶۰، ۳۷۶، ۳۸۴، ۴۴۹/۲، ۵۵۵/۲
مطیعان ۳۸۹/۲
مطیع گشتن ۳۳
مظالم ۲۲۴، ۳۷۸
مظلم ۲۷، ۴۸۵/۲
مظلمت ۳۳۹، ۵۳۷، ۱۳۰/۲
مظلمه ۳۴۸، ۳۵۱، ۹۷/۲
معاتبت ۴۸۴/۲
معادات ۱۳۷
معادن ۳۶۴/۲
معارضه کردن ۴۳۲/۲
معارف ۳۴۸/۲
معاریض ۸۴/۲، ۴۷۸/۲
معاشرت ۳۲۳
معاصی ۴۹۳/۲
معاقب ۱۹۵، ۲۱۷/۲، ۲۲۵/۲، ۳۳۷/۲
معاقبت ۴۸۴/۲
معالجت ۵، ۲۲۷/۲
معالجت کردن ۵۳۶/۲
معامل ۳۵۵
معسر ۳۵۷، ۳۵۸
معشرات ۱۸۸
معشوق ۹۳، ۴۶۸/۲
معصیت ۲۵، ۳۲/۲، ۴۵۹/۲
معطّل ۲۷۸
معطّل کردن ۲۹
معطّل‌ماندن ۸۳
معفوّ ۱۴۵، ۱۴۶، ۴۵۹/۲
معقود علیه ۳۲۸
معقولات ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۹۴/۲
معلّق گشتن‌به‌دل ۱۶۷

معلّم ۲/۲٤٦
معلوم ٤۰
معلوم (= مال) ۲۹۱
معیار ۳٥٤
معیشت ۷، ۲/۱٦۳
معیل ۱۹۱، ۲۰۱، ۲/٤۲۱، ۲/٥٥۲، ۲/٥٥٥
معین بودن بر ۷۹
مغارب ۲/٥۲٤
مغبون ٥٦، ۲/٦۲۲
مغرفه ٤۹
مغرور ۱۰۰
معاملات ۷
معاملت ۹، ۲/۳۷۳، ۲/٤۳٥
معانقه ۱٤۲، ۳۱۹
معانقه کردن ٤۲۳
معاودت کردن ۱۰۳، ۱۱۱، ۲/۲۹
معاوضت ۲/۱۷۷
معاونت ۲۷٦
معاونت کردن ۲/۱۹٦
معبود ۱۷۰
معتوه ۲/٥۸٤
معجب ۲/۲۷۷، ۲/۲۷۸
معجزه ۳۲، ۳٤
معجون ۳۳۷، ۲/۱٦۳، ۲/۲٦٥، ۲/۳٥٤
معدوم ۹۷
معذّب ٥۲۷
معراج ۹۲
مُعرض ۹۲
معرفت ۳۲، ٤۱، ۷۳، ۲/۱۹٥، ۲/٤۰۹، ۲/٥۰۱
معرفت افعال ٥۳
معرفت ذات ٥۳
معرفت صفات ٥۳
معرفت نفس ٥۳
معزّم ۲/۱۸۲، ۲/۱۸۸
معزول کردن ۹٤
مغشوش ۲/۲۸٦
مغصوب ۲/۲۲٥
مغناطیس ۲/٥۳۷
مفاجات ۲/٦۲۰
مفاوضه ۳٤٦
مفتی ۲/۹٥، ۲/۱٤۷
مفسد ۲/٦۳٦
مفصّل ۱۸۳
مفلس ٤٤
مفلوج ۲/٥٤٥، ۲/٦۱۰
مفلوج گشتن ۸۳
مقابل کردن ۲/۲۲۲
مقابله ۲/۱۱۹
مقابله کردن ۲/۱۰٤
مقارنه ٦۱
مُقام ۲۲٦
مقامات ۲/۳۰۷
مقامات تصوّف ٤٦۱
مقامر ۳۸۱
مقام کردن ٤٦۱، ٤٦٦
مقامگاه ۲/۳۱۰
مقت ۲٤٤، ٥۲۷، ۲/۱۹۰، ۲/۲۲۹، ۲/۲۳۰، ۲/۲٤٤، ۲/۲٥٦، ۲/۲۸۳، ۲/۳۰۳، ۲/٤۹۰
مقتصد ۲/۳۳۸
مقدّم ۲/٤۷۹
مقدّمات ٤۹۰
مقدّم کردن ۲/۳۷٥

مقرّ ۲۷۸/۲، ۵۸۲/۲
مقرآمدن ۱۸۷/۲
مقرّبان ۴۳۴/۲
مقروء ۱۲۷
مقری ۴۹۲، ۴۹۳، ۶۳۱/۲
مقنعه ۳۶۳، ۳۷۱
مقهور گرداندن ۲۴
مقهور گشتن ۲۳
مکابره کردن ۵۲۷/۲
مکاتب ۱۸۷، ۱۹۱
مکاره ۳۳۹/۲
مُکاری ۲۲۵، ۳۴۳، ۴۶۲، ۴۶۵
مکاس کردن ۳۴۰، ۳۵۶، ۴۸۴/۲، ۴۹۳/۲
مکاشف ۵۶۴/۲
مکاشفات ۷۶، ۲۵۶، ۴۹۲
مکاشفت ۳۸، ۵۵
مکاشفه ۳۷۳/۲
مکافات ۱۵۹/۲
مکافات کردن ۷۷/۲، ۱۲۱/۲، ۱۲۶/۲
مکایدت ۱۱۶/۲
مکتسب ۵۴۹/۲، ۵۵۲/۲
مکدّر ۵۰۲/۲، ۶۲۱/۲
مکر ۱۹۷/۲
مکرم ۱۵۸/۲
مکشوف ۳۳/۲
مکلّف ۱۳۲/۲
ملأ ۱۹۶، ۴۰۷، ۹۳/۲، ۲۰۰/۲، ۳۰۱/۲
ملابسه ۱۰۶
ملازم گرفتن ۴۶۱
ملاطفه کردن ۶۲/۲
ملال ۲۶۹
ملال آوردن ۳۰۵
ملال گرفتن ۴۵۱
ملامت ۴۵۳، ۱۹۹/۲
ملامت کردن ۴۴۳، ۱۱۴/۲
ملامسه ۲۲۳
ملاهی ۳۳۰/۲
ملایکه ۳۷۳/۲
ملّت ۲۳۷
ملحد ۱۱۵، ۲۱۸/۲
ملعون ۷۳/۲، ۳۲۶/۲، ۴۱۱/۲، ۴۲۴/۲
ملعونی ۵۰۱/۲
مُلک ۵۹۱/۲
ملک الموت ۳۲۴/۲
ملکوت ۵۹۱/۲
ملکوت اسفل ۵۹۳/۲
ملکوت اعلی ۵۹۳/۲
ملکوت سموات ۵۷
ملموسات ۵۷۲/۲
ملول ۴۶۸/۲
ملول گشتن ۴۸۹
ملوم ۱۶۵/۲
مماثلت ۱۰۸
مملوک ۱۲۸
ممیّز ۲۱۹، ۵۲۴
مناجات کردن ۴۸۳/۲
منادی ۲۲۸/۲
منادی کردن ۷۸، ۲۵۲/۲
منازعت ۱۶/۲، ۱۱۶/۲
منازعت کردن ۱۴۲، ۲۵۶/۲، ۲۷۶/۲
مناسبت دادن ۲۹
مناسبت گرفتن ۲۹، ۲۸۶
مناظره ۳۷، ۴۰۵، ۴۴۷، ۳۰۰/۲
مناظره کردن ۱۱۵، ۴۰۴

منافست ۲/۱۲۷، ۲/۱۸۹، ۲/۱۹۷، ۲/۴۶۲
منافست کردن ۲/۱۳۶
منافسه ۲/۱۲۷، ۲/۱۵۹
مناقب ۲/۵۹۷
مناقض ۲/۵۵۶
متان ۲/۳۸۷
منّت بر نهادن ۱۹۸، ۲/۴۳۰
منّت داشتن ۱۹۹، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۵۳، ۲/۲۰۲
منتقم ۲/۴۰۱
منّت نهادن ۱۹۹
منّت نهادن بر ۱۴۳، ۱۹۴، ۲۹۶
منجّم ۵۷، ۱۱۴
منجنیق ۲/۵۲۸
منجیّات ۸
منخرق ۲/۵۳۴
منخلع ۲/۵۷۱
مندرس ۲/۲۶۰
منزلگاه ۱۴، ۱۹، ۱۱۳، ۳۲۴، ۵۲۵
منسوب ۲۳۷
منظر ۵۲۰، ۲/۴۴۷، ۲/۴۹۵
منع ۲/۳۶۴
منع کردن ۱۴۳، ۲/۷۱، ۲/۲۴۰، ۲/۵۱۰
منعم ۲/۳۶۰
منغّص ۹۳، ۲۳۸، ۲/۳۱، ۲/۵۰۲، ۲/۶۲۱
منغّص کردن ۲/۴۰۲
منغلق ۹
منقاد شدن ۲/۳۰۶
منکر ۲/۱۳۲
منکرات ۱۴۴
منکر و نکیر ۱۵۵، ۲۳۹
منکشف ۲/۳۳
منکوس ۲/۱۵۵
منهاج ۶۲
منهیّات ۱۴۴
منی ۲۱۰
من یزید ۳۵۳
مؤاخذ ۳۶۳
مواسات کردن ۲/۱۵۶، ۲/۲۵۱
مواظبت ۲۷۹
موافقت کردن ۲۹۶
مؤجّل ۳۳۴
موجود ۹۷
موحّد ۲/۴۹۲
موحش ۲/۱۱۷
مؤذّن ۹۵، ۱۷۹
مؤذّنی ۱۷۴
موزه ۱۴۵، ۱۴۶، ۲۲۳، ۳۳۷، ۳۵۰، ۳۸۵، ۴۶۷
موزهٔ ادیم ۲/۲۱۳
موعود ۲/۴۴۳
موقف ۲/۳۰۴، ۲/۳۸۶
موکّل ۲/۵۷۷
موکّل کردن ۲۱، ۲/۵۱۲
مولا ۲۹۵
مولع ۲/۶۰۱، ۲/۶۱۵
مؤلّفه ۱۹۱، ۱۹۲
مؤنّث ۱۸۶، ۴۱۳، ۲/۴۴، ۲/۳۸۳، ۲/۴۷۲، ۲/۵۲۸، ۲/۵۴۸
مونس ۲/۶۰۵
موهومات ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲
موی به شانه کردن ۲/۲۱۲، ۲/۲۱۳
مویستردن ۱۷۸، ۲۲۳
موی لب ۱۷۸.
مهتر ۲/۲۹

مهجور کردن ١٤٢
مهد ٧٦
مهذّب ٤١٧/٢
مهذّب کردن ٤٠٨، ٥٣٧
مهلت‌دادن ٣٥٧
مهلکات ٨
مهلکه ٥٣٦/٢
مهماندار ٢٩٤
مهمانسرای ٧٨
مهمل ٢٧٧
مهنّا ١٠٣
میان ٤٠٧/٢
میان‌آکنده ٥١٣/٢
میان‌تهی ٥١٢/٢
میانجی کردن ٢٩٣
میانجیی کردن ٣٤٢
میانه ٨/٢
میزان ٢٥٨، ٣٥٢/٢
میزبان ٢٩١
میزبانی ٢٩٦
میزبانی کردن ٢٩٠، ١٥٦/٢
میّسر گشتن ٥٠/٢
میشوم ٣٠٦، ٣٠٧
میعادنهادن ٥٠٠/٢
میل ٣٩٩
میل داشتن‌به ١٥/٢

ن

ناباکی ٢٤، ٤٠١/٢
نابکار ٨٠/٢، ٢٠٩/٢، ٢٦٠/٢ (زنِ ——) ٧٥، ١٣٣/٢
نابودن ٨٢/٢
نابیخته ٤٩/٢
نابیوسیده ٤٤٤
ناپارسا ٣١١
ناپارسایی ٣١١
ناپاکی ٨/٢
ناپسندیدن ١١٩
ناپسندیده ٤٠٤/٢
ناچیزشدن ٥٩٦/٢
ناچیزگشتن ٩٩
ناخن باز کردن ١٧٨، ٢٢٣
ناخن‌پیراه ١٥٧، ٣٨٢/٢
ناخن‌پیرای ٤٦٥، ٥٠٣، ٥٤٦/٢
ناخوانده ٢٩٤
ناخوردن ٨٣/٢
ناخوش ٣٧١/٢، ٥٧٢/٢
ناخوشی ١٠٦، ٣٦٦/٢
نادر ١١/٢
نادیده انگاشتن ٤٠٩
نازنده ٢٧٣/٢
ناساخته ٦١٦/٢
ناسازگار ٥٧٢/٢
ناسپاسی کردن ٣٢٣
ناشایست ١٤٢، ٦٧/٢
ناشایستگی ١٩٤، ٥٠٥
ناشتا ٦٢٨/٢
ناصح ٤٠٨
نافرمانی کردن ٣١٩
نافرمانی کردن در [کسی] ١٢٤/٢
نافله ٥٢٨
ناکس ١١٨/٢، ١٤٦/٢، ١٥٣/٢، ٢٥٢/٢، ٢٦٦/٢، ٢٦٧/٢، ٢٦٨/٢
ناکسی ٤٦، ١٧٠، ٣٧٥، ١١٥/٢
ناگاه ٦١٦/٢

نالیدن به ۴۰۷/۲
نامحرم ۳۷۸، ۳۶۶/۲
نامحمود ٦۱
نامردی ۸/۲
نامستحقّ ۱۵۳/۲
نام کردن ۱٤۳
نام و بانگ ۲۱۰/۲
ناموزون ٤۸۲
نانبا ۳۲۹، ۳۳۵، ۳٦۰، ۱۷٦/۲
نان‌پاره ۲۹۲
نان‌جو ۱۳۸/۲
نان‌جوین ۳۱/۲، ۱۵۸/۲، ٤٤۳/۲،٤٤۳/۲
نان‌خوردن ۸
نان‌خوردن با [کسی] ۲۷۰/۲
نانخورش ۲۸۵، ٤۰۷، ٤۳۳، ۵۲۸، ۲۸/۲، ۳۱/۲، ٤۷/۲، ٤۹/۲، ۸۸/۲، ۹۰/۲، ۱٦۳/۲
نان‌ریزه ۲۸۷
نان گندمین ۳۹/۲
نان گندمین‌نابیخته ٤٤۳/۲
ناوجه ۳۱۳/۲
ناودان ۲۲۸، ٤۲۸، ۵٤/۲
ناهموار ۱۱۸/۲، ۱۵۳/۲
نای‌عراقی ٤۸۲
نایافت ۳۳۸، ٤۱۳، ۱٤۹/۲
نایافته ۹۷
نباید ۱۱٤، ۱۹۵، ۲۳۹، ۳۷۲
نبشتن ۵۳، ۱٤/۲، ۸۹/۲، ۳۹۵/۲، ٤٤۳/۲
نبشته‌آمدن ٦۵
نبوّت ۳۷۷/۲
نبهره ۳٤۸، ۲٦/۲، ۲۸٦/۲، ۲۹٦/۲
نَبی ۳٤
نبید ٦۸
نتاج ۱۸٦
نتواناد ۲۵٦/۲
نجاح ۱۳۵/۲
نجوم ۲۵۸/۲
نجیب ۱٦۸/۲، ۱٦۹/۲
نحو ۲۱۵/۲
نخّاس ۲۰٦، ۳۳۲
ندا کردن ۹۰، ۱۳۸/۲، ۲۲۸/۲
نرد و شطرنج بازیدن ۱۱۰/۲
نردوان ٤٤۹
نرم کردن (ــــ آواز) ۲۵۱، (ــــ زمین) ۲٤۷
نرمهٔ گوش ۱٦۱
نرمی ۹۱۲
نزارداشتن ٦۳٦/۲
نزارکردن ۲۱۲/۲
نزاری ٤۰۲/۲
نزدیک ۲٤۷
نزدیکی کردن ۲۰۹
نسبت کردن‌به ۲۰۷
نسبت گرفتن ۳۹۵
نسخ ٦۹/۲
نسخت ۵، ۲۹٤
نسیه ۱۰۸، ۳۵۸، ۳۳۹/۲
نشاط ۹۱، ۲۱۷/۲
نشاندن ٤٤۸
نشر ۸۹
نشست ٤۰٦
نشستن ۱۱۷/۲، ٦۱٤/۲
نشستن با [کسی] ۲۱۹/۲
نشستنگاه ۱۵۱، ۱۵٦

نشست وخاست ٤٢١
نشیب ٢٢٦
نشیمن ١٧٢
نصاب ١٨٦
نصرت کردن ١٢٢/٢
نصیب ٥١، ٢٤١، ٢٤٦، ٣٦٥/٢
نصیب دادن ٥٠٤/٢
نصیب کردن ١٠٧
نظارگی ٧١، ٦١٧/٢
نظارگیان ٧١
نظاره ٢١، ٧٨، ٢٩٦، ٣٩٣، ٢٢٦/٢
نظاره کردن ٣١٥، ٥٢١، ٣٠/٢، ٣٥٧/٢، ٥٩٢/٢
نظاره کنان ٧٨
نظاره گاه ١٤٠، ١٥١، ١٦٨، ٣٧٤، ٤٥٨
نظر ٥٨٧/٢
نظرت ٦١/٢
نظرِچشم ٢١١
نظرِکردن ٥١١
نعره‌زدن ٢٤٣/٢
نعلین ١٧٣، ٢٢٣، ٣٣٧، ٧٨/٢
نعیم ٦٠٥/٢
نغوشه کردن ٤٢٩، ٥٠٦، ٥١٣
نغیر ٧٧/٢
نفاس ٥٦٣/٢
نفاست ٥
نفاق ١٩٧/٢، ٢٦١/٢
نفت ٥١٧/٢
نفخ کردن ٨٨، ١٦٤، ٢٨٦
نفرت افتادن از [کسی] ٣٩٩
نفرت گرفتن ٨٠، ٢٥٠، ٣١١، ٣٧٥، ٢١٦/٢
نفْس ١٥
نفس زدن ٥٢٢/٢، ٥٣٥/٢
نفقت ١٧٦/٢
نفقه ٢٢٤، ٢٤٠
نفقه کردن ١٥٥، ١٧٢/٢، ١٨٥/٢، ٢١٧/٢، ٢١٩/٢، ٢٤٩/٢
نفور ٧٧/٢، ١١٤/٢، ١١٦/٢، ٢٢٩/٢، ٣٣٣/٢
نفور شدن ٣٩٣، ٤٥١، ٢٦٢/٢، ٣١٢/٢، ٣٨٢/٢، ٤٢٦/٢، ٦١٥/٢
نفور کردن ٣٢٦/٢، ٣٣٦/٢، ٥٩٢/٢
نفور گرفتن ٣٣٥/٢
نفور گشتن ٢٥٦، ٢٢/٢
نقبا ٦١
نقد ٣٣٤، ١٣٠/٢
نقرس ١٥٥
نقش پذیر ٢٧/٢
نقصان کردن ١٢٨
نقص کردن ٣٥٥
نقل کردن ٣٣٣
نقیب ٦٠
نکاح کردن ٨، ١٣٣، ٣٠١، ٣٠٧
نکال ٢٢، ٢٩٧/٢
نکال گرداندن ١٠٤
نکته ٣٠٠/٢
نکوهنده ٢٠٤/٢، ٢٠٥/٢
نکوهیدن ٣٠/٢، ١١٦/٢، ٢٠٤/٢، ٢٠٥/٢، ٢١١/٢، ٢٢٨/٢، ٦١٥/٢
نکوهیده ٢٢، ٣١١، ١٥٢/٢، ١٧٦/٢، ٢٤٧/٢، ٢٥٩/٢
نکوهیده‌داشتن ٢٨/٢
نگار (به ـــ کردن) ٣١٢/٢
نگارین ٥٩١/٢

نگاهبان ۸٤/۲
نگاه‌دارنده ۵٤٦/۲
نگاهداشت ٤۰۳، ۱۰/۲، ۱۵۹/۲، ۱۷۷/۲، ۳۰٤/۲، ٤۹۲/۲، ۵٤۱/۲، ۵٤۵/۲، ۵۷۷/۲، ۵۸۵/۲
نگاه‌داشتن ۲۸/۲، (ـــ ادب) ۷
(ـــ زبان) ۸۸/۲
نگاه‌داشتن [کسی] از ۸۸
نگاه کردن در ۵۱۸/۲
نگریستن اندر ۱۹/۲، ۱۷۸/۲، ۲۷۳/۲
نگریستن به ۲۵٦، ۱۹۷/۲، ۲۹۸/۲
نگریستن در ٤۵، ٤۷، ۹۸، ۱۳٦، ۱٤۰، ۱۵۸، ۲۵۰، ۳۷۲، ۳۷۸، ٤۸۲، ۲۰/۲، ٤۷۰/۲، ٤۹۵/۲، ۵۰۷/۲
نگونسار ۲۷، ۳۱٦، ۱۵۳/۲، ۱۵۵/۲، ٤۵۰/۲
نگونسار کردن ٤٦۸
نگینه ۳٦٤/۲، ۳٦۵/۲
نگینهٔ چشم ۵۲۰/۲
نمازاستخاره ٤٦۳
نمازبریدن ۲۲٦/۲
نمازبستن ۱۷٦
نماز پیشین ۱۳۲، ۱۸۳، ۲۷۵، ٤۷۲، ۵۲۸، ٤۸۹/۲
نماز تراویح ۲۲۰/۲
نماز جهری ۱۷٤
نماز چاشت ۲۷۵، ۳٦۲
نماز خفتن ۱۳۵، ۱۵٤، ۱۷۳، ۲۳۲، ۲٤٦، ۲۷۸، ۳۱۸، ۱٤۵/۲
نماز دیگر ۱۷٦، ۱۸۳، ۲۷۷، ٤۷۰، ٤۸۹/۲، ٤۹۵/۲
نمازشب ۲۲۰/۲
نماز شام ۱۳۵، ۱۵٤، ۲۷۸، ۳۱۸
نماز کردن ۱٤٤
نماز کن ٤۱٦، ٤٦۳، ۲۰۵/۲
نمام ۲٦۲، ٤۱۲، ٤۱۵
نمامی ۹۹/۲، ۱۰۲/۲
نمامی کردن ۹۸/۲، ۹۹/۲، ۱۲٤/۲
نمد ٤۱۳/۲، ٤۳۳/۲
نمک بر جراحت پراکندن ۳۳۷/۲
نمک بر سوخته پراکندن ۲۹۰/۲
نمودار ۵۰
نمودگار ۲۳، ۳۳، ۳۵، ٤۲، ۵۵، ٦۲، ٦۳، ۹۵، ۱۰٦، ۱۲٤، ۳۰٤، ٤۷۳، ۵٤/۲، ۳۰۷/۲، ۳٤۷/۲، ۳۵٤/۲، ۵۲٦/۲، ٦۳۱/۲
نمودن ۱۳، ۲۵، ۲۸، ۷۵، ۲٤۱، ۳٦/۲، ۷۰/۲، ۱۲۰/۲، ۱٤۲/۲، ۱۸۷/۲، ۱۹٦/۲، ۲۸٦/۲
ننگ داشتن ۱۵۷، ۱٤۱/۲، ۲۷۳/۲
نواخت ٤۳۱
نوادگان ۱۷۰/۲
نواده ۱۱۹/۲
نواسه ۳۱۰
نوافل ۵۲۸، ۲٤۱/۲، ٤۹۳/۲
نوایب ۳۳۹
نوبار ۳۲۲
نوباوه ۳۹۵، ۷۸/۲
نوحه کردن ٤۷۹، ۲٦۸/۲
نوحه گر ۳٤۱، ٤۷۹
نوحه گری ٦۳/۲، ۳۰۰/۲
نوحه گری کردن ۳۲۹، ٤۷۸
نورد کردن ۲٦۳/۲
نوروز ۳۳۷
نوش ٤۲۵

نومید گشتن ۱۰۲
نومیدی ٤۸۹
نهادن ۲۷۹، ۵۱۸/۲، (ـــــ آواز) ۲٤۷ (ـــــ شطرنج) ٤۰، ۱۹۳/۲، ۵۸۵/۲ (ـــــ کتاب) ۵، ۵۸۳/۲
نهادن‌به ٦۸
نهفته‌نیاز ۲۰۱
نهمار ٤۳۳، ٤۳٦، ٤۸۹/۲
نه هر که جوید یابد ۳۲
نه هر که رود رسد ۳۲
نه هر که کارد بدرود ۳۲
نیابت ۱۰۳
نیازمند کردن ۱۹۵
نیرو کردن ۱٤۸
نیرو کردن بر ۵۳/۲، ۵۱٦/۲
نیزه ۲۷۵
نیست شدن ۱٦
نیست کردن ٤/۲، ۹۲/۲، ۱۵۱/۲
نیست گرداندن ۹۳
نیستی ۲۵۵
نیکبخت ٦۱۷/۲
نیکبختی ۱٤
نیکخویی ٤۲۹/۲
نیک کردن ٤٤۷/۲
نیکمرد ۱۹٤، ۷٦/۲، ۲٦۱/۲
نیکواخلاق ٤۵۸
نیکوخواه ۲٤/۲
نیکوخوی ٤۰۱، ۱۳/۲، ۲۷/۲
نیکوخویی ۷/۲، ۲٦/۲، ۷۵/۲
نیکورو ۳۰۳
نیکوروی ۹/۲، ۳۷٤/۲، ۳۷۵/۲
نیکورویی ۳۷۵/۲
نیکوکار ۳۸٦، ۵۷٤/۲
نیکوکردار ۲٤/۲، ۱۲٦/۲، ۲۷۷/۲
نیکویی کردن ۵۷۳/۲
نیوشیدن ۹۹/۲
نیت کردن ۱۹۰، ۲۲٦

و

واپس ۲٦۲/۲
واپسترینان ۱۸٤/۲
واپسین ٤۲۳/۲
واثق ۲۱۱
واجبات ۱۹٤/۲
وادی ۳۸۹/۲
واقعه ۵۸/۲
وام‌خواه ٤٤۰، ٤٦۹
وام‌دادن ۳۳٤
وام‌دار ۱۹۱
وام کردن ٤۵۵/۲
وام گزاردن ۳۰۳/۲
وبال ۹، ۱۹۸، ٦٦/۲، ۳۹٤/۲
وتْر ۲۷۸
وجد ۸، ٤۸۰، ٤۹۱
وجه ۳۱۲/۲
وحدانیّت ۲۵٤/۲
وحشت ۲۹۵، ۲۹۷، ٤۱۲، ٤۱۷، ٤۳۹، ۷۵/۲، ۸۳/۲
وحوش ٤۱۲/۲
وداع کردن ۷۵، ۱٦۷، ۲۳۸، ۲۲/۲
و دیگر ۸، ۳۵۷، ۳۰٦/۲، ٤۹۰/۲، ۵٤۱/۲، ۳٦۰/۲، ۳٦٦/۲
ودیگری ۵۷۸/۲
ورا ۹
ورّاق ۳٤۰

ورزیدن ۹، ۷۶، ۱۱۳، ۳۸۲
وَرَع ۳۷۶، ۳۷۹، ۵۳/۲، ۱۵۹/۲، ۲۳۷/۲، ۳۹۸/۲، ۵۷۵/۲
وَرع ۷۱/۲، ۲۹۲/۲، ۴۹۱/۲، ۵۰۸/۲
وزر ۱۹۸
وزن ۴۶۵، ۴۹۳، ۶۹/۲، ۱۹۵/۲
وزن کردن ۴۹۳/۲
وزن‌نهادن ۱۸۹/۲، ۲۵۹/۲
وسایط ۶۲
وسنی ۸۳/۲، ۱۳۷/۲
وسواس ۲۴۹، ۳۷۰
وسیلت ۱۹۲/۲، ۱۹۵/۲، ۳۶۵/۲
وصل ۴۸۹
وصیّت کردن ۴۲۷
وعاء ۲۱۳، ۳۸/۲
وعده دادن ۱۸/۲، ۴۳۷/۲
وعده گاه ۶۱۵/۲
وعظ ۲۴۰/۲
وقار ۵۲۱، ۷۵/۲
وقت صبح برآمدن ۵۸۶/۲
وقف کردن ۲۹۵
وقیعت ۴۰۸
وکیل ۱۹۷، ۵۴۱/۲
ولات ۵۳۲
ولایت ۳۷۷/۲
ولایت داشتن ۸، ۵۲۵، ۵۴۱
ولیّ ۳۲، ۳۴، ۳۰۹
ولیمه ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۱۳، ۴۷۹
ولیمه کردن ۳۱۳
وهم ۵۰
و یحک ۱۰۳/۲، ۵۰۰/۲، ۵۰۱/۲
و یل ۳۵۲

ه

هالک ۲۷۶، ۳۷۲/۲
هاو یه ۱۳۸/۲، ۱۴۵/۲، ۲۳۲/۲، ۴۴۳/۲
هبوط ۸۷
هجا کردن ۳۹۹
هجر ۴۸۹
هدی ۱۹۰/۲، ۳۹۸/۲
هذرمه ۳۰۳/۲
هراس ۳۳۷/۲
هراس‌دادن ۱۱۳، ۳۴۲
هراسیدن ۱۷۴، ۵۸۹/۲
هرزه ۴
هریسه ۳۶۱، ۵۵/۲
هزل ۴۹۴، ۲۲۰/۲
هزیمت کردن ۵۱۷/۲
هضم‌افتادن ۴۹۲/۲
هفت اندام ۳۳، ۴۲، ۱۰۶، ۲۲۳، ۳۶۸، ۴۸۵/۲، ۵۱۴/۲، ۵۱۵/۲
هفت‌ستاره ۶۰
هلاک‌شدن ۲۰
هلاک کردن ۱۰۴، ۳۸۹/۲
همانا ۶۲، ۵۰۰/۲، ۶۰۵/۲، ۶۲۳/۲
همباز ۱۲۹/۲
همتا ۱۲۴
همتایان ۱۷۸/۲
همت‌بستن در [چیزی] ۳۳
همراز ۶۰۵/۲
همسنگ ۳۲۱
هم کاسه ۲۸۸، ۲۹۹
همگنان ۶۹، ۸۲، ۱۴۰، ۳۹۰، ۴۱۱، ۴۱۶، ۲۴/۲، ۱۵۸/۲، ۱۷۹/۲، ۳۰۵/۲، ۳۲۰/۲، ۳۶۶/۲

همگی ٦
هموارى ٤٤
همنشین ٤٤١
هنباز ١٢٦، ١٥٩/٢، ٢٠٨/٢
هندو ٨٨/٢
هنگامه گرفتن ٥٢٠
هنیّ ٤٢٥
هوا ١٨٩/٢، ٢٨٨/٢
هواسیده ٢١٢/٢
هوایی (باعث ـــــ) ٣٤٥/٢
هول ٦٢٤/٢، ٦٣٠/٢
هولناک ٢٣٩
هوى ٦٤
هیأت ١٧٧
هیبت ٥/٢، ٢٦٨/٢
هیبت [کسی] افتادن ٣١٦

ی

یادآوردن ٢١٢/٢
یاددادن از... ٢٨٤، ٤٨٩/٢
یاددادن با [کسی] ١٢٩
یادداشتن ٤٤/٢
یادکرد ٤٢٤، ٥٠٠، ١٤٨/٢، ٢٥٠/٢، ٦١٧/٢
یادگار ٣٥٨، ٣٥٩
یادگرفتن ٢٣٢
یازنده ٢٧١/٢
یازیدن ٢٧١/٢
یاغی شدن ٢١، ١٠٤
یاغی گشتن ٢٢
یافت ١٤٩/٢، ٢٢٠/٢
یافته ٩٧
یاور ٢٢٥، ٢٦٩، ٣٠٥، ١٥٠/٢، ٣٧٥/٢
یاوری دادن ٤٠٣
یاوری کردن ١٣١/٢
یکبارگی ٤٤٤، ٨/٢
یکراه ١٠٤، ١٠٩، ٣٠٥، ٣٥١
یک صفت ٥١٢/٢
یک صفت شدن ٥٩٦/٢
یک لخت ٥١٣/٢
یگانگی ٣، ٢٥٤/٢
یشم ٥١٧/٢
یقین ١١٢، ٤٠٩/٢